ص
۲۵۷

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما  سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ای مه ز اجلالت خجل عشقت ز خون ما بحل  چون دیده شد بیغفت دل جان القضا الفضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو  که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا
که جانب خوابش کشی که سوی اسبابش کشی  که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
که شکر آن مولی کند که آه و واویلی کند  که خدمت لیلی کند که مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده  که عاشق کنج خلا که طالب روی و ریا
که قصد تاج زر کند که خاک ره بر سر کند  که خدمت قیصر کند که دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد که سیب روید که کدو  که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
جوی عجایب آمد او که آب راند گاه خون  که باده‌های لعل گون که شیر و که شهد شفا
که علم را بر دل تند که دانشش از دل برکند  که فضلها حاصل کند که جمله را روید بلا
روزی ملک شود روزی پلنگ و سگ شود  که دشمن مردک شود که والدین را مقتدا
که خار گردد گاه گل که سرکه گردد گاه مل  گاهی وصل ... یا میخورد زخم عصا
که چو چه کن بسته رو مانند قارون هر که  که چون مسیحا گشته او بالا دوان سوی علا
که طالب این پنج و ششش که عاشق جانها خوش  این پنج و شش آتش کش چون اشتر گم کرده جا
تا فیصل تو را اشرع ... شد و تلوین و ...  شیدا شده شیدا شود دیگر نگه چون شمس الضحی
چون ماهیان بحر بین ... خود ...  ... باغ و طن خرد بحر را داند و با
زین رنگها مفرد شود در چشم عیسی رود  در صبغة الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا

درس



ا

رست از وقاحت در حیا و زدور ز نقلان جا  رست از برو رمت از حیا چون سنگ شیب استا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا احبابکم  نحن بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
انا شدنا جنکم انا غفرنا ذنبکم  باب البیان مغلق فالصمت اولی ربنا
ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها  زان سوی او چندین وفا زین سو تو چندین جفا
زین سوی او چندین نعم زین سو خلاف بیش و کم  زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا
زین سو تو چندین چه چه چندین خیال و ظن بد  زان سوی او چندین کرم زین سو تو چندین خطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود  چندین کشش از بهر چه تا در رسی در اولیا
اندیشمان میشوی الله گویان میشوی  آید ترا او میکشد تا وارهاند مر ترا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی  آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او  گاهی بغلطاند ترا گاهی براندازد هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن  گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفا
این سو کشان سوی خوشان آن سو کشان با ناخوشان  یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندین دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان  کز گنبد هفت آسمان آید سحرگه بانگ ندا
بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش  چون شد ز حد از آسمان آمد بگوشش او صدا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت  فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار تو خواهم عیان  گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بسته شود چشم ترم  پس در جحیم اولیتر م جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی تو هم دوزخست و هم عدو  من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری  خود چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت  هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن  گو کور گردد چشم او کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود  یار یکی انبان خون یار یکی شمس الضحی
چون هر یکی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد  ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی  پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خر بنده‌ام پس بایزیدش گفت رو  یا رب خرش را مرگ ده تا او بود بنده خدا

شمس جان آید مگر بخشد ترا نور نظر / ورنه کجا یابی خبر زیرا کزو یابی صفا

ولــه

هر لحظه وحی از آسمان آید بسر جانها / کاخر چه درزدیی در زمین تا چند باشی مرترا
هر کو گرانجان بود چون درد در پایان بود / انگه رود بالای خم کان درد دادیابد صفا
کل انجبنان هر دمی تا آب تو صافی شود / تا درد تو یابد صفا تا درد تو یابد دوا
جانت چون شعله ولی دودش نورش تیره / چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود او کمتر کنی از نور شعله برخوری / وز نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک / خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی یابد هوا
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود / وز بهر این صیقل سحر در میدمد باد صبا
باد نفس مر سینه را از اندوه صیقل میزند / کز تنگیش گیرد نفس هر نفس را آید فنا
گر جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان / نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر چندین چه باشی در سفر / تو مرغ شاهی باز پر سوی صفیر پادشا
جولان تو در لامکان سیر انگشت میدان چاه / دردانه در خاکدان بر جه ز جا چندین میا
مستوجب جانانه نی لایق افسانه / این دم بکنج خانه فارس شو و میدان درآ
گنجی بزیر توده خود را بگل آلوده / جانرا چرا فرسوده افزای در کر حسن ما
بگزیده ملک و ملک افزون ز خورشید فلک / هر دم سلام از ما علیک ای دلنواز جانفزا
ای شمس تبریزی بیا بر ساعد سلطان خود / ای شمس هادی شاه ما ای خان و ای سلطان ما

ولــه

بنشسته ام من بر درت تا بو که برجوشد وفا / باشد که بگشایی دری گویی که برخیز و بیا
غرقست جانم بر درت بر بوی مشک و عنبرت / ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دائما
ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران / عالم همه گر محو شد عشق ترا بادا بقا
عشق تو کف بر هم زند صد عالم دیگر کند / صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل / خورشید در کش محل ای شهسوار هل اتی
اندر دو عالم مهمان تو مست لب خندان تو / چون ناتمام رویت می برم دل میرود از سر جا
گو نام غیر نام تو گو بام غیر بام تو / گو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا

کر زنده



کر زنده جانی یا می من دامنش تا چند می / ای کل حکمی درخوابی در خواب نمودی لقا
ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم / زیرا که مست و سوخته ام زان چشم مست دلربا
آنکس که جنید روی تو مجنون بگردد کو بکو / سنگ و کلوخی باشد او او با مراغه میزند
افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین / خون جگر پیچیده بین بر گرد رخ روی و قفا
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر / ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
جانها چو سیلاب روان تا ساحل دریای جان / از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره / الحمدلله گوید این و آن ای لا حول لا
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده / بر بندگان خود زده کلیه کرم کلیه عطا
کل دیدنا که هر ترا بدرید جان و جامه را / وآن جنگ را از جنگ تو افتاد در پیش آخچیا
مقبل ترین نیک پی در برج زهره گشته نی / زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
نیها و خاصه نیشکر بر جان طمع بسته کمر / رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
این جان پاره پاره را و پاره پاره مست کی / تا آنچه در شش فوت شد آنرا کند این دم قضا
حیفست ای شاه مهین هشیار بودن بعد ازین / والله نگویم هم چنین هشیار در حضرت بلی
یا باده ده حجت مگو یا خود تو برخیز و بگو / این بنده را با لطف تو نغز صوفیانه
سلطان سلطانان ما شمس الحق جانان ما / افزون ز مهر چه آن ما خورشید بیت چون سها
چه بود اگر بنوازیم در بحر عذب ملازیم / همچون شکر بگدازیم در بحر جان چون اصفیا

ولــه

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما / کای گل گریزان همه چون چون گشتی انگلشن
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بوسه ده / در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا
اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر / از بوستان فایده هر بجهانیت دوا
از گلشکر مقصود ما لطف شهنشه بود ما / ای بوده ما آهن صفت وای لطف شه آهن ربا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ ز شکر افروخته با موج بحر آموخته / نا آشنایان را کمی با بوده دریا و طوفان
ای شیخ ما را فوطه ده وی بحر ما را غوطه ده / ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر سر سری سوداهی مکر حق جد / بوده ای آن ساقی مرا باقی همه زان شما

دی روز مستانرا بره بربود آن ساقی کله — امروز می پرمیسد بتا بر کند از تن قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و تو تنها خوری — خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
هر جا روم تو با منی ای رشک ماه و مشتری — خواهی سوی مستیم کش خواهی بدم سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان — هر دم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یکباره ما خضری شود یکباره عنبری شود — یکپاره گوهر میشود یکپاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر بدین کهسار او — ای کرچه باده خورده ما مست تشنیم از صفا
ای باغبان ای باغبان در ما چرا پیچیده — گر خورده ایم انگور تو تو برده دستار ما
ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما — افتاده در غرقابه تا خود کرا داند اشنا
کشته زما مستغرق ما آن ماه خوب دلربا — ور لطف خاصش عاریا مثلش خواهش التجا
اکنون بیا شاد آمدی خندان و دلشاد آمدی — چون سرو آزاد آمدی میگوی زیر لب تعالی
ای قرارت همین پیر برتارک دولت قرین — اینک بیا عشرت به بین در دفتر اخوان الصفا
بنگر به پیش ارواح را بگذاشته اشباح را — انداخته مصباح را روشن تر از شمس الضحی
خورشید جود در جهان بنده کمینه عاشقان — عالم همی نازد زما کر عاشقی اینک بیا
خاموش شو خاموش شو در عشق شه بیهوش شو — از حال خود مدهوش شو یاد آر دلو ما مضا

ولـه

این خواجه را در کوی دل در کل فرو رفتست پا — با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
چار و ار او رفت او دامن کشان میرفت او — تنها نگار عاشقان باید بجه دیدیم عشق را
ای خواجه برستک شدی بر عاشقان خنک زدی — مست خداوند خودی کشتی گرفتی ناخدا
بس مرغان پران در هوا از راهها فرو جدا — می آید از چرخ قضا بر سینه اش تیر بلا
بر آسمانها برده سر در رتبت او بی خبر — همیان او پر سیم و زر در گوش او طال البقا
از بوسها بر دست او وز سجده ها بر پای او — وز طنز و رقص شاهان ز دم دم بر تراش خدا
باشد کرم را آفتی کان کبر کارد در فتی — از وهم بیمارش کند در جاهلویی بی هر کجا
بدهد درمها از کرم او نا فریدست آن درم — از مال ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون شدادی شده خلقی بر از بادی شده — موری بده ماری شده و آن مار گشته اژدها
عشقست آن قدوسی همچون عصای موسی — کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا





بر خواجه روی زمین بکشاد کردون یک کمین — تیری از دلش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم کران — خرخر کنان چون صرعیان در غرغر و رفت فنا
رسوا شده عریان شده دشمن برو گریان شده — خویشان او گریان برو مانند اصحاب عزا
فرعون نمرودی بده ای انا الله میزده — اشکسته گردن آمده در یاربش و یاربنا
او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او — چون غمزه غماز او شکر بسی شیرین لقا
تیرش عجب تر یا کمان بیداش بهتر یا نهان — او سوی فاتر یا جهان او محتجب تر یا سما
اکنون بگویم بسته جان در امتحان عاشقان — از قفل زنجیر نهان تو گوشها را بر گشا
کی بر گشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را — مخلص نباشد هوش را جز بفضل الله ما یشا
این خواجه بر خسته شد زهر شکسته چون نشد — نالان و گریان تیره شب کای فیض عینی من بکا
انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم — موت المحب نقدکم عود الفنا بالرضا
العقل فیکم مرتهن و النفس منکم ذو حزن — القلب فیکم ممتحن نی وسط نیران النوا
ای خواجه بیدست و پا ای بشکسته از قضا — دلها شکستی تو بسی در خورد تو آمد جزا
این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر — عشق مجازی را گذر بر عشق در منتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد — تا او بدان استا شود شمشیر گیرد در غزا
تا در بدست خصمش لعبت دهد از خرقه — تا گردد اهل طرب در صدق در حد اوستا
عشقی که در ایشان بود شمشیر چوبین آن بود — آن عشق بار جهان بود چون حشر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا [illegible] یوسف بی — شد آخر آن عشق خدا امید یوسف را قفا
بگریخت یوسف در پیش زد دست در پیراهنش — بدرید شد از حرب او بر عکس آمد ابتدا
گفتش قصاص پیرهن بود هم ندانم روز تن — گفتا بسی زینها کند تقلب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند — ای بس دعا کو را کرده از دعا قبله دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن — من مغلطخو اسم زدن اینجا روا باشد دعا
او میزند من کیستم من صورت خاکیستم — نقاش بر جای زند نقش صواب یا خطا
این رازها کی خواجه ما کیست که میگوید مرا — عشق آتشی زد در دلم از من کرد آن گفته را
ای خواجه صاحب قدم کو دفتم اینک امدم — تا من درین خنز زمان جلی بگویم بر بلا
آخر چه گوید غمزه از آفتابی ذره — از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا

چون قطره بنامدت باقیش معلوم آیدت / زانبار کرگف کند می عرصه کند اندر سرا
کفی جو دیدی باقیش از دیده خود میدانش / وانیش را همچون شود چون باد آورد آسیا
هستی تو انبار کهن وستی درین انبار زن / بنگر چگونه کند می آنکه بطا چون بر ملا
مست آنجهان چون آسیاست این جهان جو را / انجا همی خواهی هرا آگر کند می کر لو بیا
رو ترک این کو ای ضرحی باش آنرا منتظر / هرچند تو شغلی کنی تعجیل میکوید صلا
ای خواجه تو جوینی بکو حسنه درین رفتن کو / درخاک وخون افتاده بیچاره وار و مبتلا
کفت الغیاث ای سلین دلها نکهدار بدهین / شد ریخته خود خون من تا این نباید بر شما
من عاشقانرا در بیش بسیار کردم سرزنش / با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزه بهر زبان بد بود / همّاز المشا ز را باشد جزای بد دوا
کی آن دها سر دست سوراخ مار و کزدمت / که کل دران سوراخ زن آتش من اندر قفا
در عشق ترک کام کن رو ترک ننگ و نام کن / سر ننک را زن نام کن نام و فا زن بر جفا
کر شمس تبریزی از غم کیرد سر دست ترا / خصمت بخاک افتاد لنت از سدره کردی آشنا

ولـه

می ده کزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا / گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشا نوش را بالاتیغ برکن هوش را / آن عیش بی روپوش را رو بند هستی برکشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برکشا / زانسان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان جسته بین از بند هستی جسته بین / در بیدلی بشسته بین کین دل بود دام بلا
رو بر زمین دیوانه شد دل زین ولایت سیر شد / مستش کن و بارش رهان زین کولحن و زیر بنا
بی ذوق آن جانی کزاو در ماجرا و گفت و گو / هر لحظه کر می میکند با بو علی و بو علا
نام مده آنم مده آسایش و خوابم مده / ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام مست و پریشان توام / پر شد همه شهر این سخن کامروز عیش است الصلا
هر کو بجز من مشتری جوید نباشد خرخری / در سبزهٔ این کولخن همچون خران جوید چرا
دو دم ز خضرای دمن دو دم ز حورای چمن / دو دم ز کبر ما و من مست و شراب کبریا
میدان که سبزه کولخن کنده کند ریش و دمن / زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفا
از ذوق خیال دلبری برکرد ناگاهان سری / مانندهٔ ماه از افق مانندهٔ گل از گیا





جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان / مانند آهن پاره‌ها در جذبهٔ آهن ربا
شد لعلها پیشش حجر شیران پیشش گورخر / شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره‌ها
عالم چو کوه طور شد هر ذره‌اش پر نور شد / مانند موسی شو تو هم افتاده بیهوش از لقا
هر هستی در اصل در وصل اصل اصل خود / چنگ زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
سرسبز و خوش هر ذره‌ای نوره زنان هر قطره‌ای / کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا
گل کرد چشم باز اندکای صد چون من بیشت قضا / خارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال البقا
ذرات محتاجان شده اندر دعا لالان شده / برقی بر ایشان بر زده مانده ز حیرت از دعا

ولـه

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها / ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی / بر مستمندان آمدی چون رحمت و لطف خدا
خورشید را حاجب تویی امید را واجب تویی / مطلب تویی طالب تویی هم منتها هم مبتدا
در سینه‌ها برخاسته اندیشه‌ها آراسته / هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل / باقی بهانه‌ست و دغل کین علت آمد وین دوا
ما زان دغل کژبین شده با بی‌گنه درکین شده / گه مست حور العین شده گه مست نان و شوربا
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را / کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی / و اندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری
می مال گوش جان نهان مینخ بهانه برکشان / جان رب خاصتنی زنان والله که لاهست کذا
چون در رسد بانگ صلا از جانب مهمان سرا / بگذار خویش و بیش آ در بارگاه کبریا
چندین خبرها می‌رسد حضرت چون می‌بایدت عذر / پروازها و بر گذر از عرصهٔ جسم و سها
انجا ترا باشد یقین هرچه بخواهی آن و این / حاکم شوی سلطان نشین فرمان روا بر ما مضا
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی باغ علم / کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل لطف شا / از آسمان آمد ندا جانرا که در بار الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان / بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین / ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ

دروه شراب عاشقان برکف بنه رطل گران    آنکه بهین سودای شان قال و قیل ما چرا
مجنون شود هر عاقلی دستک زند هر فاضلی    هر دم بگوید وا ولی عاقل چرا بودی چرا
چون آمدی در بزم جان دیگر مبندیش از جهان    رضوان جمله حوریان گفته ترا خطبه ثنا
افلاک گشته سرنگون طاس شفق بین پر زخون    خورشید ماه اندر جنون زان روی خوب جانفزا
ما عاشقان رو یتو دلداده دلجوی تو    شب تا سحر گو تو نعره زنان یارب
تاکی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا    بهر خدا بخشش نما ای ماه روی دلربا
جانا خموشانه نشین در حضرت شاه گزین    جا کرده حوران عین در بندگی داده رضا
ای هفت گردون مست تو ماه مهره در دست تو    ای هست ما از هست تو ای صد هزاران مرحبا
این مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس    آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن وین پرده‌ها را ساز کن    بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سقراق خاموشان بخور    ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ولـه

ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را    آن راه زن دلرا آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد    مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را    وین باده منصوری مر امت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده    تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند بی غم    هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
یکقطره از این ساغر کار تو کند چون زر    جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد    آنرا که براندازد آن بالش و بالین را
زنهار که یار بد از سوی به بفریبد    تا نشکنی از مستی مر عهد سلاطین را
کور خنم زند بر رو و رو زخم دگر می جو    رستم چه کند در صف گلدسته نسرین را

ولـه

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا    هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آیی تر دامن خود برکش    تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ای ماه ترا آخر از کودی مه رویان    ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا

زان



زان روی که دادی هر دم بسحر گشته    امروز نه بشناسم این زار سحر جانا
چون شمع بدم سوزان ای لب شکر از مادر    آوخ که چه کاسد شد بازار شکر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خونریزی    ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

ولـه

اندر دل ما تو بی نگارا    غیر از تو کلوخ و سنگ خارا
ره عاشق شاهد گزیدست    ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان    بر غیر تو رشک نیست ما را
ای خلق حدیث او بگوئید    ساقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد    آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا چه دل نیارد    آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک و چه دبری برو بر    کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز چو روان کن    گردان کن و سنگ آسیا را

ولـه

آن شکل بین و آن شیوه بین آن قد و خد و دست و پا    آن رنگ بین و آن سنگ بین و آن ماه بدر اندر فنا
از سرو گویم یا سمن از لاله گویم یا چمن    از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده    بر کاروان دل زده یکم امان ده یا فنا
در آتش و در سوز من شب میبرم تا روز من    ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گردها هش می تنم بی لب سلامش میکنم    در بزم او پر می تنم زان پیش کو گوید صلا
گلزار باغ عالمی چشم و چراغ عالمی    هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جانرا گرو گویی مزه رحمت برو    خدمت کنم تا وا روم گویی که ای ابله بیا
گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین    غایب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ها
دل کف حس رو یتو و آن نرگس جادوی تو    و آن سنبل ابروی تو و آن لعل شیرین با خدا
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی    من دوش نام دیگرت کردم درد بی دوا
ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو    گندم فرستادی جان که تا خیره نگردد آسیا
دیگر نخواهم زد نفس این بیت گویم و بس    بگداخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا

شمس جان کر آیدم در گوش جان بر بدم / دیگر مگو از بیش و کم رخ رایگان دادم ترا

ولـه

ای نوبهاری عاشقان داری خبر از یار ما / ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس / ای پاکتر از جان جان آخر کجایی تو بیا
از فتنه رومم و حبش حیران شدم زین بوی خوش / پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی / بر سینها سیناستی بر جانهای جان فزا
ای قیل و قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش / ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا
صاحب قران عالمی چشم و چراغ آدمی / خورشید از تو در کمی حیران شده در تو مها
بنگر جهان ای ماه رو از عشق تو گشته دو تو / چون گوی گردان سو بسو در عنبرین چوگان ها
صد سوسن و صد یاسمین در گلستان جان ببین / چون نرگس چوبان عین خادم شده بهر عطا
آفاق را آراسته عشاق را پیراسته / صد مهر و ماه از روی او هر لحظه می باید ضیا
ای قبله اندیشها شیر خدا در بیشها / ای ره نمای بیشها مر عقل و جان را آشنا
تو هر نسبر جانی مگر با خضر دو راهی مگر / یا آب حیوانی مگر کز لطف مانند شو و نما
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته نازنین / افزون ز هر چه اندر زمین هر کو ز تو دارد صفا

ولـه

باد سحرگاهی بیا شمس الحق آگاهی بیا / صد شمس صد ماهی بیا بی من ز تو تر از باد صبا
چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را / میدان گردد و گو مکن هرگز نیاید بر سما
ور خور برآید بر سما کی تیره گردد آسمان / گرد و آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر / با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
گر تو کنی بر مه تف و بر روی تو باز آید او / ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
پیش از تو خامان دگر در جوش دیگ این جهان / بس بر طپیدند و نشد درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار یک خارپشت اندر دهن / سر در کشید و گرد شد مانند گوی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم / سوراخ سوراخ آمد او بیرون ز خود بر خارها
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل / گر صبر کردی یکزمان وارستی از آن بد لقا
بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا / ساکن نشین این ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا

فرمود



فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین / ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا
رفتیم وادی دگر باقی تو فرما ای بدر / مر صابران را میرسان هر دم سلامی تو ز ما

ولـه

آمد ندا از آسمان جان را که بازآ الصلا / جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا / یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی
ای نادره مهمان ما بردی قرار جان ما / آخر کجا میخوانیم گفتا برون از جان ها
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران / بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی / دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
آوارگی نوشته شده خانه فراموشت شده / آن گنده پیری کابلی سحرت بکرد از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله / چون برنمیگردد سرت چون دل نمی جوشد ترا
بانگ شتربان و جرس می نشنوی از پیش و پس / ای بس رفیق همنفس آنجا نشسته گوش ما
خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بیهوش ما / نعره زنان در گوش ما که سوی ما آ ای گدا

ولـه

دیدم سحرگه شاه را در شاه راه هل اتی / در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم من ساغری بر داشتم / در پیش او بنهادمش گفتم که ای شه الصلا
گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان / جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا چو تو نوشیده در دیگ جان جوشیده / از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من / اندر کشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
از جان گذشته صد درج هم در نظر هم در فرج / میکرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما
مستی ز تو داند سرم خامش کنم خشک آورم / خواهی تماشا بشنوی امشب برو فردا بیا

ولـه

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را / در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا در جمال باید کاندر زبان نیاید / تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری / هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون برآید هر ذره رو نماید / نوری دگر بباید ذرات مختفی را

اصل وجودها او دریای جودها او — چون صید میکند او اسمای منتفی را
آبحیات دارد قرص نجات دارد — اعدل مزاج دارد اعراض مختفی را
خورشید شد وجودش ارواح شد بجودش — زیرا که جمع دارد اخلاص مصطفی را

ولہ

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا — هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جانفزا
دعوی خوبی کن بیا تا باشد عدو مر اشنا — با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
غم جمله را نالان کند با مرد و زن افغان کند — کای داد ده ما وا ز غم کان مار بدست اژدها
غم می بدراند شکم تا دور باش از زیر و بم — تا غلغل افتد در عدم از فضل تو باشد صدا
پس ساقی ما را یاد کن که راروان را یاد کن — ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی — در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخ خدا
شد خرمن ما کوفته کندم بکاه آشوفته — هین از نسیم باد جان که راز کندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود خرم بسوی خرم رود — تا کل بسوی کل رود تا دل رود نزد دها
ای دانهای مانده زین محبوس مانده در زمین — موقوف یک باران خوش منتظر باد صبا
تا کار جان چون زر شود تا دلبر اندر بر شود — یا بود اکنون سر شود انکه بدانی سر ز پا
خاموش آخر کز دمی دستور بودی گفتنی — سری که نفکنده است کس در گوش اخوان الصفا

ولہ

ای باد و آتش اینجا در جان ما کزین جا — ماه ترا زین جا امشب مرو از اینجا
یکدم تو نشسته باشی ای خواجه مواشی — صد حیله تراشی امشب مرو از اینجا
ما را ز جان جوره کن بر تخت بخت شه کن — حجاب را بره کن امشب مرو از اینجا
نفرین آن جهان را حالی بده تو جان را — مکفار عاشقان را امشب مرو از اینجا
از نازنیت دانیم هرچند هیچ دانیم — خدمت همی بانیم امشب مرو از اینجا
در عشق شمس تبریز مائیم و رند خونریز — ای جمله لطف مگریز امشب مرو از اینجا

ولہ

ای میر آب بکشا آن چشمه روان را — تا چشمها گشاید درشکوه بوستان را
آبحیات لطفت در ظلمت دو چشمت — از مردمک چو دریا کرد است دیده کان را

هرکز



هرگز کسی نگفته تا لطف او نبیند — اندر شکم ز لطفت رقصیت کودکان را
اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد — کاندر لحد ز بویت رقصیت استخوان را
بر بردهای دنیا از بس که رقص کردیم — چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
جانها چو می برقصند با کندهای قالب — خاصه که بگسلانند این کندهٔ گران را
ما از اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
با جمله صوفیانم از جایگه رسیده — رقصان و شکر گویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست — خود چیست جان صوفی وین کنج شایگان را
ما صوفیان راهیم تا طبل شاه بینیم — پاینده دار یا رب این طبل را و خوان را

ولہ

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدان که سد عظیمست در روش ناموس — حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی همه بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده تو دواوین ویسه و رامین — نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
چو عنکبوت چنین صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربنا الاعلا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود بسوی علیا    ۲ رود لسوی
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی — اگر تو حلقه بگوشی نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این خاک — چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد است روح با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار ولوله در جو گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق — تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطرار که بالا و شیب عالم راست — ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب — رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو — که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

ولە

بخاکپای تو ای معدن سخا و وفا — که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر — ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور آخر دجال — چو جان بنده نبود است جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا مگو که نیست چنین — وفای عشق تو دارم بخاکپای وفا
ملامتم بکشید دراز می‌گیرم — نبود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتشست که دیگ مرا همی جوشد — که زو شکاف کند سقف گنبد خضرا
اگرچه سقف سما ز آفتاب و تابش او — خلل نکرد و نگشت از نفس سیه سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من — خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بگو چه جویم کای جو مرو چه جنگ کنم — برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا
بحق آنکه شیرین که بیند میی در من — که اختیار ندارد بنالد این سرنا
خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه — نمی شکیبی می نال پیش او تنها

ولە

مرا دو گوش گرفته همی کشی بکجا — بگو که در دل آن چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته از بهر من عزیزا دوش — خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ زمین و ستاره در کفت — کجا روید بدانجا که گفت که بیا
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش — که نیست نرم من از بهر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد — چو پیر گشتم ز آغاز شده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سفید مو خیزند — قیامت تو سیه موی کرد پیرانرا
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی — خموش گشتم و مشغول میشوم بدعا

ولە

مبارکی که بود در همه عروسیها — درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه و روزه و عید — مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب — مبارکی ملاقات وامق و عذرا

مبارکی



مبارکی رسیدن بحضرت محبوب — مبارکی تماشای جنت الماوا
مبارکی دگر کان بگفت در ناید — نثار شادی اولاد شیخ مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر و عسل — باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
ندید عرصهٔ جنت چنین لطیف عروس — جهان شکفته شدست و جهانیان شیدا
مبارکی بتبارک ندیم ساقی باد — بدانکه گوید آمین بر آن که گفت دعا
مبارکی نفوس مقدس املاک — علی الدوام چو باران نثار فوق سما
خمش که هرکه دعا کرد مستجاب کند — ز در خمش نبود این عجیب امنا

ولە

چه خیره می نگری در رخ من ای برنا — نگر که در رخ من آیتی از آن سودا
نگر که بر رخ من داغ عشق می بینی — میان داغ نوشته که نحن نزلنا
هزار شکر همی خواهم و هزار شکم — که آب بحر لذیذ است و من در استسقا
وفا چه مینطلبی از کسی که بیدل شد — چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوش است کنج خیالات درین خرابه‌ها
عبیر نالهٔ جانها ز سوی بی‌سویی — مرا ز خواب جهانید و شوق داد دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان — ز ناله گوش پر است از جمال آن عینا
قرار نیست ترا یکدم ای برادر من — ببین که هر طرفت میکشد تقاضاها
مثال گوی اندر میان صد چوگان — دوانه تا سر میدان و که رسی تا پا
کجاست بیت شاه و کجاست بیت گوی — کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز شوق آب تو من همچو بحر غریدم — بگو تو ای لب شه گویا و گوهر دانا

جوانید

ولە

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا — نه زخم ارّه کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی — اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی — اگر نشسته بدندی بجای چون دریا
چو آب بحر سفر کرده بر هوا با ابر — خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
هوا عفن چو نگردد نجات زهر شود — ببین که تا چه زیان کرد اندر نک هوا

ز جنبش لبت و شعله چون بماند آتش / بنهاد روی بخاکستری و مرگ فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر / سفر فتادش تا مصر گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از ید ما در / بمدین آمد وزان راه گشت او والا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر / جو آب چشمهٔ حیوان است بر یحیی الموتا
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت / کشید لشکر در مکه گشت او مولا
جو بر براق سفر کرد در شب معراج / بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنا
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم / مسافران جهان را دوتا دوتا و سه تا
جواندکی بنمودم بدان تو باسیتی را / ز خوی خویش سفر کن بحسن و خلق خدا

ولہ

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا / درآ درآ بسعادت دری گشاد خدا
که بر گشاید درها مفتح الابواب / که نزل منزل بخشید بحسن نزلنا
که دانه را بگشاید نما کند بدرخت / که سپر برآرد ببالا و می فشاند خرما
که در دمیده دران نی که بود زیر زمین / که گشت مادر شیرین شکر و حلوا
که گرد در کف کان خاک را زر و نقره / که گرد در صدف ز آب تاب گوهرها
ز جان و تن برمیدی ز جذبهٔ جانان / ز قاب قوس گذشتی بجذب او ادنا
هم آفتاب شده مطالب که خیر سجود / بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرایی پر دهمای ضمیر / مگر شنید صفیری ز رسیدنی الاعلا
گل شکفته بگویم که از چه می خندد / که مستجاب شد اورا اذان بهار دعا
جو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت / دهان گشاد بخنده که یا بشری
جو بخت و رخت بصحرا کشید گل یکبار / کشید لشکر یغما نسیم باد صبا
جو برگ خویش بصحرا نهاد گل بتمام / گشاد دست بیغما سلیحه ار قضا
بدو بگوید کاشی که هرچه خواهی کن / بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
جو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی است / تو برگ من بربایی کجا روی نگجا
شد اسم مظهر یعنی اردت ان اعرف / وز اسم یافت فراغت ببصیرت عرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون / و گر عصاکش نباشد و گر ید بیضا

جگونه



جگونه چشم رخ نگردد بگرد و دادو دوش / که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
جو نور گفت خداوند خویشتن را نام / غلام چشم شوایا ز نور کرده جدا
ازین همه بگذشتیم نگاه دار تو دوست / کو می خند ازین برده دست یوسف ها
چه جای عقل بود عقل و هوش رفت ازدست / که ساقیست دلارام باده آتش گیرا
خموش باش که تا شرح او نموکنه / که آب تاب ثمان به که آید از بالا

ولہ

ای تو جو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا / در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا
جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو / ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
سجده کنند مهر و مه پیش رخ جو آتشت / جون که کشند حال تو بام و مهر ما جبرا
آمده ماه دوش تا سجده برد به پیش تو / غیرت عاشقان تو نوحه زنان که روی یا
خوش بخرام بر زمین تا شکفد جا بها / تا که ملک فرو کند سر ز دریچهٔ سما
جون که شود ز روی تو برق جنده هر دی / دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هرچه بیافت باغ دل از طرف شکفتگی / از دی او فراق شد حاصل او همه بیا
زرد شده‌ست باغ جان از غم هجر جون خزان / کی برسد بهار تو تا بنمایمش نوا
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی / گرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
گفت جگونه ازین عارضه گران بگو / گر تنگی دیدها رفتن تو در جفا
گفت گذشت او ز من لیک ز ذوق این سخن / صحت یافت این دلم یا رب تو اش دهی جفا

ولہ

جه باشد که نگار بنم بگیرد دست ما فردا / ز روزن سر درآویزد جو قرص ماه خوش سیما
درآید جانفزای من گشاید دست و پای من / که دستم بست و پایم هم کف هجران بار جا
بدو گویم که جان تو که بی تو ای حیات جان / نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
وگر از ناز گوید او برو از من جه میخواهی / ز سودایت تو می‌ترسم که بیوندد بمن سودا
برم تیغ و کفن پیشش جو فرمایی نهم گردن / گر از من درد سر داری مرا کردن بخون عمدا
تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را / مرا مردن به از هجران به یزدان کاخر کوئی
مرا باور نمی‌آید که تو از مهر برگردی / همی گویم از احیقت و بهتان گفتن اعدا

تویی جان من و بی تو نیارم زیست من باری / تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده / رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا صرنا
رها کن ماجرا کیدم که من مردم دلا از غم / مبادا گر زمستی شهم گوید برو برنا
نیابد قدر موری آنکه بندارد شهی او را / مگر اکرام شاهنشه کند اکرام موری را
زهی شاه قدیم ما زهی میر کریم ما / زهی دولت ندیم ما گر این زندان شود صحرا
طبیب عشق نبضم را بدید و گفت ازین سودا / همه عالم و زین غوغا بمانده همچو بود در دا
خموشی را گزیدم من بدندان لب گزیدم من / نگویم بیش ازین مرکز نه از وامق نه از عذرا

ولـه

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا / تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی / ولی معشوق چون معنی فراغت دارد از اسما
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که میخواهی / بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر که قحط رحمت آخر / دمی چون تو نه حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند / که آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمانی تو / بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلا بر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی / چنان کاید سلیمانی درون مسجد اقصا
هزاران شعله بر شد همه مسجد منور شد / بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه / پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعما
زهی دلشاد آن مرغی که در عشقش بود منزل / بکوه قاف کی یابد مقام ای خواجه جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی / که او شمسی است نی شرقی و نه غربی و نه در جا

ولـه

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها / دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر میخا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو شکل کل / دمی اقبال اهل دل دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی / ز رزم و بزم پنهانی ز شیر و سر او اخفا
ملاحتهای هر چهره ازان دریاست یک قطره / بقطره سیل کی گردد کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها / مگر خفتست پای تو بپنداری نداری پا

جو روز بهاست



چو روز بهاست پنهانی چرا این روزی پیدائی / چه تابانها نهفتست ای جان برون از صنعت تابانا
ازین سو می‌گشایندت وزان سو می‌کشانندت / فرو چون درد سوی سفل در چون صاف بر بالا
هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه / نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درختی ای جان ز هر دانه که می‌نوشد / شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی / ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنان کز رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد / ز رنگ و روی و چشم او به بینت پی برد دانا
ببیند مهر و کین تو هم اندر حال و در این تو / ز رنگت لیک پوشانند نگردانند ترا رسوا
نظر بر نامه میدارد ولی با لب نمی‌خواند / همی داند کزین حامل چه صورت زایدش فردا
وگر بر گوید از دین بگوید رمز پوشیده / وگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
وگر درد طلب نبود صریحا گفت گیر این را / چه با نه دیگران دانی حوالت میکنی هر جا

ولـه

ای گشته ز تو خندان بستان گل رعنا / پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر خرما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده / احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه / پر گنج شود دشت و فردوس شود بالا
هر سوی که رو آری در پیش تو گل روید / هر جا که روی و آیی فرشت همه زر ماوا
و آنم که ز خوبی دشنام جفا گویی / میگو که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش / کز شعله تنگستش وز رنگ گل حمرا
یا رب دل یار آتش ده صلا عمر در آتش ده / فخرش ده و یارش ده تا فخر بود ما را

ولـه

ای بنده بازگرد و بدرگاه ما بیا / بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز بلی تو گشاده‌ایم / در خانه زار چند روی ای هنرنما
جانا من آفریده‌ام دردیش داده‌ام / آنکس که درد داد هم او میکند دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو / کین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ شاخ گویای زنده‌اند / باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زنده زاده چونی با گند مردگان / خود تا بسی نگیرد ازین زندگان ترا

هر دو جهان برست ز حی حیات بخش / با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذره معلق همی زنند / هر یک جو آفتاب بر افلاک کبریا
ایشان جو ما ز اول خفاش بوده اند / خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید جنبر قفا / صد جامه جاک کرد گل از لذت صبا
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد / زین هر دو در دو دست گل از امر ابتلا
از غیب رو نمود صلای زد و برفت / کین راه کوتهست گرت همت ما روا
من خود سلام کردم و رفتم عقب یکی / از ما سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآمد و امکان گفت نیست / ای جان صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامدست / جون خوی صوفیان بود ذکر ما مضا

ولـه

جون موسی آنجا در زمان آتش شوق لقا / سوی کوه طور رفتم جند ای حبذا
دیدم آنجا بادشاهی خسروی جان پروری / بس لطیف و جانفزا و خوش لقا و دلربا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او / جون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
ساقیان سیمبر را جام زر بنها بکف / روی شان جون ماه تابان پیش آن سلطانها
رویهای زعفرانرا از جمالش تابها / جشمهای مجرمانرا از غبارش توتیا
جزو خاکی برتری می جست از اجزای نور / وز خمار خمر او بر روی خود می زد عصا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود / وز هوای وصل او در جرخ بد دایم سما
در فنا جون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر / پای همت را فنا بنهاد بر فرق لقا
مطرب اینجا برهم زند جون نور او / کی گذارد پرده را در دو عالم در هوا
جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل / جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
جون نقاب روی او باد صبا اندر ربود / هست محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا
لیک هستی شان درون محو یکسید گشته بود / محو گشته بین خیال جمله شان و هم هبا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت / ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
جون ز ضعف دیده روز من سیه بودی جو کحل / سرمه حکمت بجشم درکشید آن جانفزا
از وفا و از صفا بر بود عقلم را همی / کز ورای آن صفا می تاخت اسب وفا





بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم / هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم توبه من رد مکن / گفت بس راست بیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت رو و ز ماه دور افتاده ام / جون حجاج گم شد اندر بیابان فلا
نور آن مه جون سهیل و شمس تبریز آفتاب / این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

ولـه

اگرت بینی که خوردی بسحر نبود کیرا / بستان ز من شرابی که قیامتست جفا
جه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول / دومش نعوذ بالله جه صفت کنم سیوم را
غم مصلحت نماند همه را فرو دواند / پس از آن خدای داند که کجا کشد شمار را
تو اسیر بور زنگی بمثال نقش سنگی / بجهی جو آب بیرون ز میان سنگخارا
بده آن می رواقی مله ای کریم ساقی / جو جنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده / بنگر که از خمارش نگران شدم ببالا
نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا رو / که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا
بخرام ای نگارین بگشای خم زرین / برسان قدح بیایی ز شراب خم اعلی
جه شود اگر غلامی بخشد ز حق جامی / بشود دلش ز جامی جو جبین تو مطرا
دو هزار عید باشد ز شهم نوید باشد / دو جهان مزید باشد جو درون تو مصفا

ولـه

شمع جهان دوش بند نور تو در حلقه ما / راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
سوی دل ما بنگر ز هوس دیدن تو / نیست شد و سیر نشد از طلب طال لقا
دوش کجا بود مهت خیمه و خیل سپهت / دولت آنجا که در و حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی دانم کامروز ز غم / گشته بود هیجو دلم مسجد لا جو الا
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان / بدرک الصبح بدا هیج نومی و نفا
سایه نوری تو و جمله جهان سایه تو / نور که دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او گاه بود محو درو / پهلوی او هست جدا محو درو هست لقا
سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب / تا جو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و درآمیختگی سایه نور / لا یتناهی ولکن حیث لضعف مددا

نور سبب بود هرچه سبب سایهٔ او / بی سببی قد جعل الله لکل سببا
آینه همه گر افتاده سبب بسبب / هرکه نه چون آینه گشت ندید آینه را

ولە

آنجا کسی است پنهان خود را مگیر تنها / پس تیز گوش دارد مکشا بد زبان را
بر چشمهٔ ضمیرت کردان پری و شاخی / در صورت خیالت از وی شدست پیدا
هرجا که چشمه باشد باشد مقام پریان / با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
از پنج حس ظاهر چون نطق و چون بصیرت / زاشراق آن پری دان که بسته کار مجرا
زان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور / چون پنج چشمه میدان پویان بسوی صحرا
هرچشمه را دو مشرف بنگاه مهر آیند / صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی / زین گونه چشمه پریان نخدند بی محابا
تقدیر می فسرید تدبیر را که هرچه / گر رشتی کلیم برده از صد هزار چون
مرغان در قفص بین در شست ماهیان هم / دلهای نوحه گر بین زان مکر ساز دنیا
در دیده چشم بکشا بر هر بت از خیالت / تا نفکند ز چشمت آن شهریار سینا
ماندست چند بیستی وین چشمه گشت غار / بر جوش آن ز چشمه چون بر جحیم فردا

ولە

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا / کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چون که درین کوی همه لنگانند / کند برپای به پیچ گرد فرکش سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روئی / روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو به بینی زشتی / ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا
تا که هشیاری با خویش مدارا میکن / چون که سرمست شدی هرچه که بادا بادا
ساغری چند بخور از کف سلطان وصال / چون که برکار شدی برجه و در رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی / کین چنین چرخ فریضه است درین دایره را
باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد / سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی
ما بدریوزه چنین تو ز دور آمده‌ایم / ماه را از رخ پر نور تو وجود و سخا
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت / پیش ماه تو و میگفت مرا نیز بها






مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول / سوی ما محتشمانند ببوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش / دل من تن زد و بنشست و بیفکند نوا

ولە

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا / ورز زعفرانی روی من رو می بگردانی جدا
با دل خونخواره ام لطف و مراعاتی بکن / یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا
این دور آمد در رهش با صبر و با شکر نغم / بی شمع رویت کی توان دیدن قرین دوراه را
هرکه گدای تو بود آبی ندارد هیچ چو / کی در ها پیدا شود بی شعشعه شمس الضحی
بی بادهٔ تو کی فتد در مغز مغزان مستی / بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا
بی قرص ساز و قرصه مطبوخ بی مطبوخ ها / تا در نیندازی کفی را تا بله خود را دوا
امرت نغزد کی رود خورشید در برج حمل / بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا
در مرکب هشیاری نهی در خواب بیداری نهی / در سنگ سقایی نهی در برق سوزنده وفا
سیل سیاه شب برد هرجا که غفلت و خرد / زان سیلشان که واخرد جز مشتری ملک لا
ای جان جان جزو و کل ای حله بخش باغ و گل / ای کو فتنه هر سو دهل کای جان حیران الصلا
هرکس فرستاند ترا تا غم فرستاند ترا / آن کو دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
زانسو که فهمت میرسد باید که فهم آنسو شود / انگشت دهد طال بقا او داد سزد طال البقا
هم او که دل تنگت کند سرسبز و گلرنگت کند / هم اوت آرد در دعا هم او دهد فرد دعا
هم رو و هم نون را کرد دست موزون الف / در باد دم اندر دمن تا خوش بگوید ربنا
لیک لیکهای کرم سودای بست اندر رحم / ذالی تو چرخی میزنم مانند چرخ آسیا
هرکز نداند آسیا مقصود گردشهای خود / کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانوا
آبیش گردان میکند او نیز چرخی میزند / چون آب را بسته کند او خود نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتارها می برد از اسرارها / تا گوید آنکه گفت ما هرگز نبادی قفا

ولە

چون خون بخندد خسرو از چشم کی / گر چشم من دریای خون جوشان شد از جور دها
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون / ور بر سرش آبی زنم او بر سر آرد جوش
معذور دارم خلق را کز منکر ندانند عشق ها / آه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و

از جوشش حرف نطقی بقم آن نطق آمد در قلم / شد حرفها چون مور هم سوی سلیمان لابدا
کای شه سلیمان لطفها ای لطفها از تو شرف / در تو جانها صد قبا باغ ترا جانها کیا
ما مور بیچاره شده از خرمن آواره شده / در سیر سیاره شده هم تو رسی فریاد ما
ماننده خاک کفت چون جاکران اندر صفت / با دیده بان آن صفت با این همه عیب و عما
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد / در حق مرید کار بد هم مجرم هر دو سرا
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم / در عشق تو چون بنگرد اندر زمین مادر سما
از آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا / کو خورد با شد باد ما زان چشمه و فرخ لقا
ای آفتاب اندر نظر تاریک دلگیر و شود / آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن بها
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان بحر کش / بر فرقت آن شاه خوش بی کبریا صد کبریا
ای جان سخن کوتاه کن با این سخن در راه کن / در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا

ولـه

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا / متع الله فوادی لحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند / انما یومن اجزای اذا شکرها
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود / سجدت رافضة عز حبیبی و علا
چون که از خوردن باده همگی مست شوم / انا نقل و مدام فاشربالی و کلا
بله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز / یوم وصل رحیق و نعیم و رضا
تن بیچون خم ما را بی باده سرشت / نعم ما قدر لی لفوادی و قضا
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر / کان فی خابیة الروح نبید افلی
چون نجنبد خم باده بی آن می جوشد / انما القهوة نقلی کثیر و رود ما
می منم خود که نمی گنجد در خم جهان / برنتابد خم جو کان لف و جوش مرا
و گرت رزق نباشد من و یاران بگویم / فانصتوا و اصبروا و اعشر اخوان صفا
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که منم / انا رق بلیت فیه و شراب و سقا
نور شمس الحق تبریز صفات عدمست / ان داعیه قمر یا خذ انوار صفا

ولـه

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما / انا فتحنا الصلا بگذار بام از در درآ

آن بحر



آن بحر پر مرجان من بالله سبک شد جان من / ای جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله / اشتر بخوابان هین هله از بهر من بهر خدا
لیلی برو مجنون برو خوش در میان خون برو / از چون مگو بیچون مرو زیرا که جانرا نیست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد / گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از پیشتر دل بیرون مه بنمای رو کاشتری / چون عشق را سر فتنه پیش تو آمد فتنها
کوی مرا چون میروی گستاخ و افزون میروی / استیزه رو از نیستی او را کجا شیر از کجا

ولـه

مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان صفا / مهمان صاحب دولتی که دولتش باد ابقا
بر خوان شیران یک شبی لوزینه همراه شد / استیزه رو از نیستی او را کجا شیر از کجا
شکر که از شمشیر حق در قهرمان خون میچکد / آخر چه گستاخیست این و الله خطا و الله خطا
گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان / تو دشمن خود نیستی بر روی منه تو پنجه را
انگور شیران شیر خورد او شیر باشد نی بمرد / بسیار نقش آدمی دیدم که بود او اژدها
نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد / گر هست آتش ذره آن ذره دارد شعلها
شمشیرم و خونریزتر هم نرم و هم تیزتر / همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا

ولـه

ای زاهدان ای زاهدان تا چند ازین مدبریها / ای غافلان ای غافلان تا چند ازین حرص و هوا
ای خواجگان ای خواجگان روزی سرآید خواجگی / ای سرکشان ای سرکشان هم بگذرد دور شما
ای زیرکان ای زیرکان دل برکشید از این جهان / ای بخردان ای بخردان ایمن مباشید از فنا
ای عارفان ای عارفان فرصت شمارید این نفس / ای کم زنان ای کم زنان برهم زنید این بردها
ای مطربان ای مطربان کو آن سماع جانفزا / ای ساقیان ای ساقیان کو آن شراب دلگشا
ای دوستان ای دوستان بشکفت گل در بوستان / ای دلستان ای دلستان وقت صبوح آمد بیا
ای بیخودان ای بیخودان بیگانه گردید از خودی / ای عاقلان ای عاقلان با عشق گردید آشنا
ای عالمان ای عالمان تا چند باز آید از عمل / ای صوفیان ای صوفیان صوفی بپوشید از صفا
ای عاشقان ای عاشقان معشوق را در برکشید / ای غافلان ای غافلان غافل مباشید از خدا
ای مخلصان ای مخلصان ایمن مباشید از خطر / ای ره زنان ای ره زنان در ره بر ستید از خطا

ای لولیان ای لولیان آمد که عیش و طرب / ای طالبان ای طالبان آمد که وصل لقا

ولــه

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا / خنک آنرا که بشب یار و رفیقست خدا
همه خوردند و فتادند بیک سو چو جماد / تو تجسی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد / میکشد تا بسحر گوش شما را که صلا
برجهنده شده هر خفته ز جذب کرمت / چون گلستان ز صبا و بچه از دوق صبا
شب نخوردی بسحر اشکم او پر بودی / مصطفی را و نگفتی شده ام ضیف خدا
کرده امامس ز استادن شبهای رسول / تا قباجاک زدند از شرهش اهل قبا
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفورست / گفت کین جوشش عشقست نه از خوف و رجا
یاد روحست که این خاک بدان ابر داشت / خاک افتاد بشب چون شد از و باد جدا
باد ازین خاک بشب نیز بلندا ز دوست / عشقها دارد و با خاک من این باد و هوا
بی ثبا لست یقین باد بقایش نبود / بیوفا را کند از عشق همه کان وفا
عشق را در ملکوت دو جهان تو قیعست / عشق آرد ندمی در طلب طال بقا
عشق شمس الحق و دین است ده قبله دین / جز جز این دولت باقی بچه باشیم سزا

ولــه

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا / لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم / چرخ شاید جای تو یا عرش یا سدرة المنتها
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق / کز خداوند شمس تبریزی بطور افتد صدا
پر در ریا فتم رشک احد کرد رخش / جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
غیرت رشک خدا آتش زند اندر دو کون / گر نیز سوی رخشش بی حجاب آید بلا
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته / نورها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
سجدهٔ تبریز را خم برشده سرو سهی / عاشقیه شه شمس تبریزی کشید جانها

ولــه

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا / او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست / خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها





عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد / من بگفتم کیست بر در باز کن در اندر آ
گفت آخر چون درآیم خانه تا سر آتش است / می بسوزد هر دو عالم آتش مهر و لا
گفتمش نوع مخور با اندرون نه مردوار / تا کند پاکت ز هستی همت گردی ار حتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی / همچو شیر حق شوی اندر شجاعت لافتا
تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند / روح مطلق کامکار و شهسوار هل اتی
جمله عشق و جمله چستی و جمله لطف و جمله خلق / جمله بخشش جمله بینش جمله کوشش در وغا
جمله قدر و جمله احسان جمله بر و جمله عز / کشته در هستی شهید و در عدم او مرتضا
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو / کز نهیب موج او گردان شده هفت آسیا
اندر این موج امر ایی چون برسند تا ز تو / تو بگویی صوفیم صوفی نخوانده ما صفا
از میان نور هستی بر فروزد شمع تو / نور شمعت اندر آویزد بنور اولیا
مر ترا جاییی برد آن موج دریا در فنا / در رباید جانت را او ار سزا و نا سزا
لیک از آسیب جانت و ز صفا سینه ات / بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
در جهان محو باشی مست مطلق کا نه / در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید / ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو و فنا
گر ترا وهمی نبوده در طریق ما در آ / شعلهای نور هستی از میان گرد ها
زود زیرا نور بخت و سجده کن زانکه هست / این شعاع شمس دین و شهریار اصفیا
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر / تا ببینی داغ فرعونی بر انجا قد طغی
تا نیارد سجدهٔ بر خاک تبریز صفا / کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

ولــه

هر روز بامداد سلام علیکما / آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
دل ایستاده پیشش بسته دو دست خویش / تا دست شاه بخشد بیحد زر و عطا
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق / هر مرده را سعادت و بیمار را شفا
جان مست کاس او ابدالدهر و که یکی / بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی / هم با نوا شود طرب جنگل دو تا
در رقص گشته تن ز نواهای تن تنن / جان شد خراب و مست دران محو آن فنا

زنده شده بهشت زنای و زنوش عشق / قاضی عقل مست در آن پیش قضا
سوی مدرس خرد آیند در سوال / کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب / کین دم قیامتست روا کو و ناروا
کز بحر لامکان همه جانهای گوهری / کرده نثار گوهر مرجان جانها
در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق / صف صف نشسته در هوس بر در سرا
خاصان خاص پردگیان سرای عشق / با ذوالفقار گفت هر آن شاه را ثنا
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند / بس نعرهای عشق برآید که مرحبا
میخواست سینه اش که سنایی دهد بچرخ / سینای سینه اش نه بگنجید در سنا
هر چار عنصر اند درین دیگ هم بجوش / نی نار بر قرار و نه خاک و نم و هوا
که خاک در لباس کیا رفت از هوس / که آب خود هوا شده از بهر این ولا
از راه اتحاد شده آب و آتشی / آتش شده ز عشق هوا همدرین قضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیدقی / از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست / تا وا رهد ز آب و گلت صفوت صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب / و آن نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
زادم اگر بگردی اولی خدای نیست / ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
آری خدای نیست ولیکن خدایرا / این سنت رفته در اسرار کبریا
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی / یک سجده بامر حق از صدق بی ریا
هر سو که تو بگردی از قبلهٔ آن زمان / کعبه بگردد آنسو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم از راه پس زمن / مجموع چون شوند رفیقان بیوفا
دیوارهای خانه مجموع شد بنظم / آنگاه اهل خانه در و جمع شد هلا
چون گیسه جمع نبود و دریده تن / پس جمع چون شود اندر وی کیا
مجموع چون شوم چو بتر بر نشد مقیم / شمس الحقی که او شده پیر جمع هر علا

ولـه

رویم و خانه بگیریم بهلوی دریا / که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
بدانکه صحبت جانرا همی کند یکرنگ / ز صحبت فلک آید ستاره یک سیما

نه حق



ز تن بصحبت جان خوب رو و خوش رنگست / چه میشود تن پیکین چو شد ز جان جدا
چو دست متصل است پس هنر دارد / چو شد ز جسم جدا او فتاد اندر پا
بکار شد این هنر تو نه تو همان دستی / نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
پس الله الله زنهار ناز یار بکش / که ناز یار به از صد هزار من حلوا
فراق را نه بدیدی خدات ننماید / که این دعا گو بهتر ازین نداشت دعا
ز نقش کلی چون نقش خرد ما ببرید / با سبطوا و فرود آمد از جهان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بماند / که گشت طعمه گربه زهی ذلیل بلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند / که گربه می کشدش سو بسو ز دست قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد / که یافت دولت وصلت هزار دست خدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند / که پاره پاره دوداز کفش شدست سما
شه جهانی و هم پاره دوز استادی / فکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خویش / ز آلت زخمه همی زن بیسه پذیر بلی
بلی کنیم ولیکن بلی اول کو / که آن چو نعره ز وحشت درین بجای صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند / نیاز این نی ما را به بین بدان و بها
که نای پاره ما تازه میدهد صد جان / که یکی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

ولـه

ای حاجیان بمانده و ز خود شده جدا / شاد آمدید از سفر خانه خدا
روز از بفاقه و شبها قرار نه / در عشق حج کعبه و دیدار مصطفا
مالیده روی سینه در آن قبله گاه حق / در خانهٔ خدا شده قد کان امنا
گویید چون بدید درین راه پر خطر / بر تافت آن خدای ز هر خوف جمله را
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان / تا عرش نعرها و غریو است از صدا
جان جسم تو بود و بر ایشان نشد / ای مرده را بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان حق شدید همه وعده کرده است / مهمان عزیز باشد و خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان / تا مشعر الحرام و دگر منزل منا
باز آمده ز اوج دل آنجا شده مقیم / جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا

از شام ذات حجت و از بهر ذات عن — با تیغ و با کفن بشده آنجا که ربت
اکنون که هفت بار طواف قبول شد — اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
کوه صفا برآ بپس کوه زنج بیت — تکبیر کن برابر و تهلیل و هم دعا
و انکه بیا بمروه و مانند این بکن — تا هفت بار باز بگانه طواف‌ها
تاره ز تروبه بشنو خطبه بلیغ — و انکه بجانب عرفات آی در صلا
و انکه بموقف آی و بقرب جبل بایست — بس باز با مدا دبار دگر هست هم بجا
انگاه روی سوی منی آر و بعد از آن — تا هفت بار ریزن و می کن سنگها
از ما پیام باد بر آن رکن و آن حطیم — ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صبحی بود بخواب بحریم و کرد ما — از اذخر و جلیل بما بود صبا

ولـه

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا — ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناکه قمری قرین باشد — که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلای حبس لیکن — چه روم چه روی آرم به برون یار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم خدمت تو — که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری بسوی ایشان — نظری بدان تمنا نظری بدان تماشا
چو بود حریف یوسف نرسد کسی چه دارد — بمیان حبس بستان هله خاصه یوسفا
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از گرانی — بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
من از اختران شنیدم که اگر کسی بیابد — اثری ز نور این مه خبری کشید ما را
خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر — که چو ماه و ابر آید بگذارد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بگداختم به بندم — چه برد ز آب و ز بحر سقا

ولـه

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا — مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
جام می میریخت ذره ذره زانکه مست بود — خاک ره میگفت مست و پیش میکوفت پا
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده — تا که میکردند ندای کای پیدا و پنهان کجا
جان به پیشش در سجود از خاک ره بند بشتر — عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا





جهان بشکافته آن خویشتن دار آن ز عشق — دل بسبک مانند کاه و رو بها چون کهربا
عالمی کرده خراب او از برای یک کرشم — وز خمار چشم نرگس عالمی کشته بها
هوشیاران سر فکنده چو کی از بیم و ترس — پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
و انکه مستان خمار جادوی او انگیز — چون ثنا گویند کافتادند از هستی جدا
ترک و هندو مست بدمستی همی کردند دوش — چون دو خصم خونی بلحد دل در زخم سزا
که بهای هند گر افتاده چون عذر آور آن — معترف در جرم کشته جان سپار و تن فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندوی ترک — هر دو در رو او فتاده پیش آن مهروی ما
یک قدح بر کرد شاه و داد ظاهر آن بترک — وز نهانی یک قدح میگفت هندو را بیا
ترک را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا — بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ها
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده — وین مقامر در خراباتی نهاده رخت‌ها
چون پدید آمد ز دوران فتنه جانهای حور — جام در کف بکرد سر روی چون شمس الضحی
رخت پس جان در صومعه افتاد زان ترسان بهم — میکش و زنار بسته صوفیان پارسا
و آن مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر — بر شکسته جمها و در شکسته چنگ و نا
خیر و شر و نفع و ضر و خوف و امن و جان و تن — جمله را سیلاب برده میکشاند سوی لا
صبح گشته نیمشب آوازه در مرحوشان — ایها العشاق قوموا واستعدوا للصلا

ولـه

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها — در حلقه سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین — در دیده‌های غیب بین هردم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون — ماهت بخوانم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته وآن غم دل دریافته — یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران را تو سند بشمار ما را از عدد — دانی سرانرا هم بود بی تیغ و بی نالها
سازی ز خاکی سیدی بروی فرشته حاسدی — بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته بالها
گیرم که خارم بد خارازنی گل میدمد — صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها خاکی بدست این یالها — قالی بدست این حالها حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله — عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین / چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت دین حق / فال وصال آرد سبق کین عشق زد این فالها
از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف / از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
عشق از قل یار قعه از قلزم و ما جرعه / او صد دلیل آورده ما کرده استدلالها
آبحیات است این سخن کاینست علم من لدن / جانرا ازو خالی مکن تا بسپرد اقبالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها / بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در / کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد بر حالها
مخدوم عالم شمس دین سر دفتر اهل یقین / آمد برون از ما و طین بر وا ز داده بالها

ولـه

در میان پرده خون عشق را گلزارها / عاشقانرا با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست / عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد خویشتن / ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درون اقرارها / غافلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید عقل را کاندر تو است این خارها
کار من جان و دلست و کار تو آب و گلست / عشق در زد آتشی در کارها و بارها
یکزمان نطق را از در دهان خامش نشین / دیده را یکبار بس بر طلعت دیدارها
در رگ و پی میرود چون خون بسی پنهانی اگر / هر زمان پیدا کند در هر زبان اسرارها
یار گو اغیار گو نشو و نماست این همه / عشق فارغ میرود از یار و از اغیارها
وانکه دستار از تکبر بسته بد میداد بند / شب بمیخانه گرو کرد بدان دستارها
ما من مرغان عرشی کرد او پر میزنند / دانه دل چند چینی آورده در منقارها
در خم گیسوی کافر وش که داری تارها / بهر گره کردن با کافت چون زنارها
غالب گنج سخن افشا کند در دهان / خند بر لب میزنم از خامشی مسمارها
هین خامش کن خار هستی را ز پای خود بکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف / چون برآید آفتابت محو شد گفتارها

تواز



ولـه

تو از خواری همی ترسی نمی بینی عنایتها / بخواه از حق عنایتها و با کم کن شکایتها
ترا غرقت همی باید که آن فرعون را شاید / بده آن عشق و بستان تو چون فرعون آن ولایتها
خنک جانی که خواریرا ز اول آمده از شر / بامید آن سختی که هست اندر نهایتها
دهان بر بسته میخواهی مزن صبرهای دولت را / نشاید خواندن مقری دهان بربسته آیتها
از آن دریا هزاران شاخ شد سوی جویی شه / بباغ جان هر خلقی کشند آن جو سقایتها
دلا منکر بهر شاهی که در تلخی فرو مانی / باول بنگر و آخر که جمع آیند آیتها
اگر جوکی قند دشنک وآدم زاده در سرکین / رود هر یک با اصل خود ز ارزاق و کفایتها
سک کرکین این در به ز شیران همه عالم / که لاف عشق دارد این وآن درد و حکایتها
تو بدنامی عاشق را منه برخواری دونان / که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
چو دیک از زر بود او را سیه روی چه غم باشد / که از جوششش همی زاید هنر زخم و حکایتها
تو شادی کن ز شمس دین تبریزی عشق او / که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

ولـه

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود / که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق / اگرچه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر ولی که ز آب حیات عشق چشید / گشاده شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین / دمشق و روضه و گلزارها و نیربها
نه از لذیذ بیندیش شکوفهای خمار / نه از حلاوت حلواش دبس و رطبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند / بعشق باز رهد جان ز طمع مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز اشتریان / چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها
و از نخل جهان بجسته نمی بینم / که کند شد همه دندانم از مذنبها
به پر عشق بپر در هوا و در گردون / چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها

نه وحشتی دل مشتاق راز وحشتها / ز خوف و قطع جدائیش چون مرکبها
عنایتش نگزیدست ازلی جانها / مسببش نخریدست از سببها
ولیک عشق در آمد بصدر قاضی کار / که تا دلش برهد از قضا و از کبها
زهی جناب زهی نظم نادر و ترتیب / هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق بشمر هرچه در جهان طربست / که عشق چون زر کانست و آن دگر مسها
سلبت قلبی یا عشق خدمت و بها / کذبت حاشا لکن ملاحت و دها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن / ولمت فیک و شوشت فکرتی و بها
بصد هزار حدیث از بیان عشق کنم / یکی نشانم گفتن ز جمله منقبها

ولـه

چندان بنالم نالها چندان برآرم آه را / تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل میراند و این مرکبش / در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنمای لعل و دشمنت بر کوری هر دشمنت / تا بر سر سنگین دلان از عشق بارد سنگها
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند / کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گر زانکه کورندی چنین آخر بدندی هم چنین / آن شه هزاران جان چو ماه اختران اورنگها
چون از نشاط راه تو کوران همه بینا شوند / هم از خوشی نور تو رهوار گردد زنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بیخودی شود / هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت تنگها
زین رو همی بینم گستان لالان جنی و زدل تهی / زین رو دو صد سرو روان میبین همه چون لنگها
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره زنان / زین رو بسی کشتی بر شکسته بر سنگها
اشکستگیها را اجارها بستت بامید تو / تا دانش بجد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو / تا صلح گردد هر طرف تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طوری دگر / پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
ور دعوت و جذب خوشی آن شمس تبریزی شود / هر ذره استیزنده هر موی چون سرهنگها

ولـه

شب قدرست موی تو کزان یابند دولتها / مه بدرست روی تو کزان بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یلدائی که طالعها در و باشد / مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها

مگر تو



مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند / و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها
مگر تو بیت معموری که طوافانش املا کند / عجب تو رق منشوری کزو پوشند شهوتها
و یا آن روح بیچونی که اینها جمله پروینی / که در روی بشر گون آمد تا ملها و فکرتها
ولی بر تافت بر جویها شارقها و بیچونی / بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس تست هر چه / کز او افتند یعقوبان بدام چاه و محنتها
چو زلف او رسن سازد ز چهها شان بر اندازد / کشدشان در بر رحمت بماندشان ز حیرتها
چو از حیرت گذر یابد صفات آنرا خبر یابد / خمش بس کم شکسته شد عبارتها و عبرتها

ولـه

سر بگریبان در بکش صوفی اسرار را / تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
می کر بجم حقیقت راز دلش مطلقت / لیک برو هم دقیقت عاشق بیدار را
عاشق چادر کشان ورپی آن سرکشان / بر فلک بی نشان نور دهد نار را
آب چو خاکی بده باد چو آتش شده / عشق بهم بر زده خیمه این چار را
حلقه این در بزن راه قلندر بزن / مرغ نه پر بزن قبه نگو قار را
حرف مرا گوش کن باده من نوش کن / بیخود و بیهوش کن باده هشیار را
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود / قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
مست شود نیک مست مست ز جام الست / پر بکن از می پرست خانه خمار را
داد خداوند دین شمس حقیقت این چنین / ای شده تبریز و چین آن رخ و گلزار را

ولـه

چون نالد آن مسکین که تا رحم آید آن دلدار را / خون بارد این چشمان که تا بینند مر آن گلزار را
خورشید چون او رو زدم تا جگر بگیر سوزدم / ور حیلتی آموزدم گر بشکنم کار را
ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یک فسون / گردی نخیزد در درون دحمی بکار این کار را
چون نور آن شمع چگل میدر نیابد جان و دل / کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چشد / هر دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را
عنقا که یابد دام کس پیشش بود عنقا مگس / ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی تو تار را
کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم نبی / وی دل ترسا همی خوش بگسلد زنار را

اجمال عشم چون آتشی کسترده ز آتش منهیی / کو علیی خنجر کشی دجال بدکردار را
تن را سلامتها ز تو جان را قیامتها ز تو / عیسی علامتها ز تو وصل قیامت دار را
ساغر ز غم در سر فتد چون جوش سکر او فتد / آتش بجان اندر فتد چون کل نماید خار را
چون من نبودم لایقی ماندم ز عذر او اسفی / لیکن چاره عاشقی در سر دل خمار را
شطرنج دولت شاه را چیدن بخرج راه را / صد که حایل کاه را صد درد در دی خوار را
هم بسته واصل شده می از خودی واصل شده / وز شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
باشد که از شاه چون آن لطف از حد نامتن / منسوخ کرداند کنون این رسم استغفار را
جان کرد و آنسو کند با بایزید او خو کند / یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او / آن دم که کویم نام او لازم شمر تکرار را
عالی خداوند شمس دین تبریز او جان مبین / پر نور چون عرش مکین کوری شد انوار را
ای صد هزاران آفرین در ساعت فرخ برین / کان ناطق روح الامین بکشاید این اسرار را
در باکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین / در برده منکر ببین آن پرده صد مسمار را

ولـه

با آنکه میر پیمانی آن باده بقا را / بی تو نمی کوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زین کونه نالها کن / جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را و آن آفت دلت را / و آن جاه با بلت را و آن کان بحر ها را
بازار بار دیگر تا کار او شود زر / از پیر بگیر از پیر عادت وفا را
دیو سقا سرشته از لطف تو نوشته / طغرای تو نوشته بر ملکت صفا را
در نور تای کزیده ای بر فلک رسیده / من دیده ام بدیده انوار مصطفا را
چون لب کشت راهی شد حاصل من آهی / شد کوه بیچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چو مه تبریز کشت اکه / بشنو دعا و که که آمین کن آن دعا را

ولـه

عشق بتم عشق بتم کرد کرفتار مرا / کرد بصد حیله کری از همه بیزار مرا
خواند مرا خواند مرا کفت بیا کفت بیا / میروم و وای بمن کر ندهد بار مرا
عاجز و بیچاره شدم خسته و آواره شدم / هیچ ندانم چه بود چاره این کار مرا





دید مرا وقت سحر بر سر کویش کذر / برد بتاراج همه رخت و خرد بار مرا
کفتمش ای جان و جهان مفلس و بی مایه شدم / کفت منم مایه تو نیک نکه دار مرا
بردم قاروره دل پیش طبیب مرضم / بو که مکر چاره کند این دل بیمار مرا
ساقی میخانه بمن کفت حریفانه بده / بو که مکر مست کنی این سر هشیار مرا
یک قدح باده از آن خم ملوکانه بده / کفتم بستان بکرو جبه و دستار مرا
داد یکی جرعه بمن خوردم و سرمست شدم / برد بکلی ز سرم دعوی پندار مرا
داد یکی تیغ بمن آن سر شاهان زمن / کفت بدین تیغ بزن کردن اغیار مرا
زاهد سجاده نشین بودم با زهد و ورع / عشق در آمد ز درم برد بخمار مرا
خواستم از خون جکر توبه کستانه زنم / دست عیورش بزد بر لب مسمار مرا

ولـه

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا / می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش / پرسش همچون شکرش کرد کرفتار مرا
کفت مرا کر تو کو فتر تو کو / رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقه بجوی کرمم بنده آن صبحدمم / کان کل خشبو کشد جانب کلزار مرا
هر که بجو بار بود جامه برو عار بود / چند زیانست و کران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کزین ماه رخان شکرین / هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا
دستکه و بیشه ترا دانش و اندیشه ترا / شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند هست کند بیدل و بی دست کند / باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن / شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
که شکند بند مرا رقت کند قند مرا / بر طمع یار حسن بیدار کم آزار مرا
بیش مزن زد و یی دود مکو چون سوکی / اصل طلب را بطلب بس شد زاثار مرا

ولـه

برهم زن و در هم زن آن جنبش شتابی را / امروز کر افسرده آن باده نابی را
کیرم قدحی غیبی از دیده نهان آمد / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش کفت خوش اندیشه / بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را

تا خیزدای فرخ زین سوبخ وآن سوبخ — پر کن هله‌ای کلخ سیغرای شرابی را

کز زانکه همی خواهی تا جلوه کند گلشن — از بهر چه بکشادی دکان کلابی را

ما را چو ز سر بردی وآن جوی روان کردی — در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را

ماییم چو کشتی ای جان بر رسته درین میدان — سرسبز بجان جویان باران سحابی را

هر سوی رسول تو گوید که بیایید دو — لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را

ای فتنهٔ هر روحی فتنه بر هر جوحی — در دیده رباب آرکف بو بکر ربابی را

امروز جان خواهم تا مست حریفانی — این عقل مجرد را وین جان خطابی را

ای آبحیات ما شو فاش چو چشم از چه — شیر شتر کرکین جانت عرابی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و درکش — آگاه کن از ما هر غافل خوابینی را

شاه همه عالمیان شمس الحق تبریزی — از نور گرمی آبی ده حلق ترابی را

ولـه

امیر شیشه کن آن جنبیان دانا را — بریز خون دل آن خوبیان صهبا را

ربوده اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل ببخشید جهرهٔ ما را

بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده — گشاده بر دل عشاق پر رعنا را

ز عکس شان فلک سبز رنگ لعل شود — قیاس کن که جگونه کنند دلها را

در آورند برقص و طرب بیک جرعه — هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

چه جای پیر که انجیات خلاقند — که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را

شکر فروش چنین حبت هیچکس دیدست — شکر شناس کند طوطی شکر خارا

زهی لطیف و ظریف و زهی حریف شریف — چنین رفیق بباید طریق بالا را

صلا زدند همه عاشقان بیدل را — روان شویم بصحرا پی تماشا را

اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند — ز معتبر ما نتوانند برد سودا را

بیار ساقی بلتی که جان جانهایی — بریز بر سر سودا شراب حمرا را

دلی که بند نگیرد ز هیچ دلداری — برو کمار ددمی این شراب کبرا را

زهی شراب که عشقش بدست خود بخت — زهی گهر که نبود دست هیچ دریا را

ز دست زهره بمریخ اگر دهد جامش — رها کند بیکی جرعه چشم صفرا را

تو ماندهٔ



تو ماندهٔ ز شراب و همه فنا گشتیم — ز خویشتن چه نهان میکنی تو سیارا

ولی چو غیرت لالات حاضر و ناظر — هزار عاشق کشتی برای لالا را

سقی گوید لالا بهر دمی لالا — بزن تو گردن لا را برای الا را

بده بلا لا جامی از انکه میدانی — که عقل و علم ربایند هزار دانا را

شها بغمزهٔ شوخت بسوی ما بنگر — که غمزهٔ تو حیاتست ثانی احیا را

بآب دیده بشوییم غم و کدورت را — ز خواب رو کند این جنگ و خشم غوغا را

خدای عشق فرستاد تا درو بحیم — که هست لایق بخشش ملک تعالی را

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته — ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را

برای بتاکت برافلاک شمس تبریزی — بمغز نغمه بیارای برج جوزا را

ولـه

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — برو بید از دل ما فکر دی و فردا را

چو او درجنت کم افتد بناه مرغان را — چو او امیر نباشد سپاه سودا را

روان شود ز زره سینه صد هزار بری — چو رفت سینه بخواند فنون احیا را

کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش — که برکنند ز آهوی مشک صحرا را

ز مشرقست ز خورشید نور عالم را — ز آدمست درون بیل بچهٔ حوا را

کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم — که چشمهای روان کرده است خارا را

کجاست آن شه مالک نیت آن باشد — که چشم بند کند سحرهاش بینا را

جهان به بند دو چشمت که ذره را بینی — میان روزنه بینی تو شمس کبرا را

ز چشم دور دویست انکه زورقی بینی — میان بحر و نه بینی تو موج دریا را

بخوانده ختم الله خدای مهر نهند — همو کشاید مهر و دهد عطاها را

ترا طپیدن زورق ز بحر غمزه کند — چنانکه جنبش مردم بروز اعما را

دو چشم بسته تو در خواب چشمها بینی — چو چشم باز شود پرده آن تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست — ریاضتی کن و بگذار نقش و غوغا را

چو جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد — بزار توبه کن و ترک کن خطایا را

عجب تر انکه خلایق مثال پروانه — همی پرند نه بینند شمع دلها را

سزاست چشم ببر سودن چنین غوغا / سزاست مشی علی الراس این تقاضا را
خموش باش که تا وحیهای حق شنوی / که صد هزار حیاتست وحی گویا را

ولە

الا ای زهره عزت بکش آن گوش زهرا را / تقاضایی نهادستی درین جذبه دلها را
ایا نور رخ موسی بکن بیضاء صفورا را / چنین عشقی نهادستی بنور این چشم بینا را
منم ای برق رام تو برای صید دام تو / گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره / چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
گریبان گیرد آنجا کش کسی کش خواهی ای دلکش / که دام تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم / سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه فایق بد / نه اینم من نه آنم من ندارم سر ندارم پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم / یکی گوشم که من و فهم شهنشاه شکرخا را
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را / که جان مستعد باشد کشایشهای بالا را

ولە

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را / فرو بردند ساعدها برای خوب کنعان را
چو آمد کام جان و جان نشاید برد نام جان / به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی / بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست / چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ جان را
هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد / سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه میپایی چرا بیدست و بی پایی / نمیدانی ز هدهد چون نوراه قصر خاقان را
بگو انجا مناجاتت بگو اسرار حاجاتت / سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده / ولیکن اوش فرماید که جمع آور پریشان را

ولە

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای موزون / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را





دم گرم دارد که بجادویی و افسون / بزند گره بر آب او ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان / که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک برز برم ز دلبر من / برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی / بر عاشقان حیران بگشا کف دعا را
چو تو شاه جاودانی می عشق را چشانی / رخهای زعفرانی چه کنند لالها را
شه ماست شمس تبریز چمن شکر ریز / ز لبان نبات ریزد ببرد زکام ما را

ولە

آخر نشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آرد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم / ای دور قمر بنما دور قمر ما را
گو رستم دستان تا دستان بنمایش / گو یوسف تا بیند خوبی و قمر ما را
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را اگر مستش خواهد تا در بر خود گیرد / زین روی روا سازد هر لحظه دگر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / بیزد نمک هر دم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آییم / گو همت والست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش / صد گنج وفا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا گنجد در نقش کجا آرد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد / نوری که ملک سازد چشم بشر ما را
فرمود که نور من مانند مصباحست / مشکوه و زجاجه دان سینه بصر ما را
خاموش کن تا هر کس در سینه نیارد این / خود کیست که دریابد از خیر و شر ما را

ولە

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را / بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود / پرکرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد / صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایه سروش شو پیش و پسش میدو / گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را

کر همت دولت خارا اکر بزد فرو یارا | کاول بکشد مارا و آخر بکشد مارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان | بر جمله سلطانان صد ناز رسد مارا
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد | آن خوبی و ناز آمد تا برده دردمارا
آن جان و جهان آمد و آن فخر شهان آمد | وآن گنج نهان آمد کر غار و خرد مارا
می آید و می آید آنکس که بیاید | وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد | تا بر شجر فطرت خوش خوش ببرد مارا

ولـه

تو مرا جان و جهانی چکنم جان جهانرا | تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیانرا
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم | چو درین دور خرابم چکنم دور زمانرا
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم | نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکانرا
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم | چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمانرا
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم | چه توان گرد چگویم صفت آب روانرا
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را | چو مرا گرگ شبان شد چکنم بانگ شبانرا
چه خوشی عشق و چه مستی چو قدح بر سر دستی | خنک آنرا که نشستی خنک این دیده جانرا
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی | چو ز تو یافت نشانی چکنم نام و نشانرا
جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق | چو بسر باید رفتن چکنم پای روانرا
بسلاح احدی تو ره ما باز زدی تو | همه رخت ستدی تو چه دهم باج ستانرا
ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان | دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گرانرا
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را | منگر جور و جفا را بنگر صد نگرانرا
غم را لطف و لقب کن ز غم و درد طرب کن | هم ازین خوف طلب کن فرج و امن و امانرا
بطلب امن و امانرا بگزین گوشه کرانرا | بشنو راه ده آنرا بکشا راه دهانرا

ولـه

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستانرا | وزان پیغامبر خوبی پیام آورد مستانرا
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت | شنید آن سرو و از سوسن قیام آورد مستانرا
سرشک ابر نیسانی دم سرد زمستانی | چه حیله کرد کز برده بدام آورد مستانرا





سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ کم کردند | چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستانرا
سرشک ابر نیسانی دم سرد زمستانی | چه حیله کرد کز برده بدام آورد مستانرا
ز باغ و راغ در مجلس نثار آورد و آنکه لعل | چو دید از لاله گویی که جام آورد مستانرا
درون مجمر جانها سپند و عود میسوزد | که سرهای فراق او ز کام آورد مستانرا
در آ در گلشن باقی برابر بام کان ساقی | ز شوق جام مشتاقی سلام آورد مستانرا
چو حوران حله پوشیده رود در باغ خوش بنگر | که ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستانرا
جهانرا گر بهار آورد ما را روی یار آورد | ببین کز جمله دلها کدام آورد مستانرا
بیا بشکر نگارین شد جهان تلخ شیرین شد | که بلبل از سر مستی کلام آورد مستانرا
هزاران جویان که کو کو شاه مهرویان | گل و لاله درین مجلس نظام آورد مستانرا
ز فر شاه شمس الدین شده تبریز چون جنت | ملک نیز آمد از رضوان غلام آورد مستانرا

ولـه

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را | این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را
ای میر نمی بینی این مملکت جانرا | این روضه دولت را این بخت سعادت را
ای خوش دل خوش دامن دیوانه تویی یا من | در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر | انوار جلال تو بدریده ظلامت را
چون آب حیوان دیدی بگذار تیمم را | چون عید وصال آمد بگذار صیامت را
ای شاه نمی بینی این کر و شاهی را | این شعشعه خورشید این جاه و جلالت را
گر ناز کنی خامی ور بنده کشی رامی | بار کشی یابی این حسن ملاحت را
دیوار و در خانه از تابش دیوانه | بر سر فنه از مستی از بهر علامت را
پیش آ تو دل شیدا صحبت کرامتها | چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
چون سفره نان دیدی بگذار تنعم را | چون صبح وصال آمد بگذار ریاضت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی | در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدی | وز تابش تو یابد این شمس حرارت را

ولـه

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را | در ده می ربانی دلهای کبابی را

کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران … خراب نمی شاید مر مردم آبی را
از آب خطاب تو تن گشت خراب تو … آراسته داری جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت مر شوره خاکی را … در بار کند موجت مر چشم سحابی را
بنوای شراب ما بر بند تو خواب ما … از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
هم کاسه ملک باشد مهمان خدایی را … باده ز فلک آید مردان ترابی را
نوشند لب صدیقش اکواب و اباریقش … در خم صفا یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند بیهوشی مستانرا … بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را … استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی از واسطه بگذشتی … بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
[illegible] شمس تبریزی گوید که بیابانی … بنده ره او سازد این گفت بیابانی را
[illegible] بلبل خوش نغمه … ویرانی دنیا به این جغد خرابی را
[illegible] ز غیرت شهر … کز غیب خطاب آمد جانهای خطابی را

ولــه

آب حیوان باید مر روح فزایی را … ماهی همه جان باید دریای جدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد … این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت … تو گوش مکن این سو هر غافل یاوه سرا را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ای تو … آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
دل تنگ همی ماند کانجای که الطافت … صد جان بفدا باید آن جان فدایی را
دل نیست کم از آهن آهن که همی داند … آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی … عقلی نه همین باید بی عقل و فنایی را

ولــه

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را … که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم خاری را
مکانها لامکان گردد زمینها جمله کان گردد … چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری … که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد … چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را





جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد … ولیکن نفی کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخشش‌ها ز شاه آمد … اگر چه گل نمی‌داند هوای سازکاری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سبز و تر بودی … از این آفت نماید (نماید) جمال هوشیاری را
بدست آور نگار تو گزین دست نگار تو … چرا باید سپردن پس نگاری جان سپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی … که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

ولــه

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را … بر خویش زن بی خویش را چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را … بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
یا روی همچون ماه را خود دار ایمن هم ره … بازلف مشکین جاه خود چیزی بده درویش را
چون جلوه مه میکنی با ماجه همره میکنی … با ماجه همره میکنی چیزی بده درویش را
هم آدم و آدم تویی هم عیسی مریم تویی … همراز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین میشود کفر از تو چون دین میشود … خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان جان و زبان در فشان … نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
جان من و جانان من دین من و ایمان من … سلطان سلطان من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر دود تو جولان کنم … بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
ای تن پرست بوالهوس [illegible] … منکر مبین منکر مبین چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی … خود را بگو تا چیستی چیزی بده درویش را
امروز گویی چون کنم یک باره دل پرخون کنم … وین کار را یکسو کنم چیزی بده درویش را

ولــه

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را … در صبوح آور سبکمستان خواب آلود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را … اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن لولو آب حیات … چون گل و نسرین نخندان خارغم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر … تا که در سازند باهم نغمه داود را
باده پیما باد پیمایان خود را آب ده … کوری آن حرص افزون جوی کم بهبود را
هم بزن بر صوفیان آن دردرد انگیز را … هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می بیاور آن بیاور آن که می زان جوش کرد / آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
آن می کاندر چیل انداخت صد پر قص الجبل / زان می کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید دارم خاصه از تو این صبوح / کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
بر فشان چندانکه ما افشانده کردیم از وجود / تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آب دیده در خود آفتاب و ماه را / چون ایاز دیده در خود دیستی محمود را
شمس تبریزی بر آر از جاه مغرب مشرقی / همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

ولـه

بادهٔ عشقت میان آرد دل محتاج را / کو بنیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم و درد جهان / بیش و کمی قدر کی باشد اسیر خاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جلال / از رخ آتش فروخوان قصهٔ معراج را
زنده کی زاو بخش دارد چو میوه از درخت / زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
کرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی / بندهٔ اعیان بخارا خواجه نساج را
بلهان تا نگیری ریش کوسه در برد / هندوی ترکی بیاموز آن ملک محتاج را
همچو فرزین کج روست و هم سیه رو پیش شاه / آنکه تلقین میکند شطرنج و طلاج را
ای کابیر خوان بنوا خوان روحانی شدی / بر چنین خوانی چه چینی خردهٔ تمتاج را
عاشق از آشفته کوید شهر دل آشفته است / چون بیابی کرد عاشق غارت و تاراج را
بس ایا بلبل عشقش نواها میزنند / پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را
کر فلاطون آگهستی از دوای عاشقان / کی بماندی در علل انداختی منهاج را

ولـه

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را / چشمی چنین بکردان کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن / بر مرده خوان چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به آن روبروی من نه / تا بنده دیده باشد آن دولت ابد را
در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم / با آن نشان که گفتی این بوسه نامزد را
جان در خشته بودی یا رب چه گشته بودی / کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را



چون دست تو کشیدم صورت دگر بدیدم / بیهوشی گزیدم کم کرده ام خرد را
جام چو نار در ده بی بیرحم وار در ده / تا کم شوم ندانم خود را و نیک و بد را
این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن / تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
در ده میی زبالا در لا اله الا / تا روح اله ببیند ویران کند جسد را
از قالب نمدوش چون وقت آینه جوش / چند آنکه خوای اکنون میزن تو این نمد را

ولـه

از جهت ره زدن راه در آرد مرا / تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله / من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من پیر و یا کم کنم دل ز جهان بر کنم / گر نفتی رو بلطف پیر نه نگارد مرا
ز ذره خوش بزند رقص میان کنیم / هر دم بازی دگر عشق بیارد مرا
که بفسون او مرا گوید کنجی نشین / چون که نشینم بکنج او نگذارد مرا
زاول امروز او می بپراند چو باز / تا چه شکیبد دلم بر که گمارد مرا
همت من همچو رعد نکته من چون سحاب / قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از باد داد دادار آن بحر داد / تا که ز رعد و ز باد بر که بباراد مرا
چون که بیارد مرا یاوه ندارد مرا / در کف صد گون نبات یاوه ندارد مرا

ولـه

کاهل با داشت بدم کار در آورد مرا / طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان / بر صفت گل بشکر بخت بپرورد مرا
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم / گفت زبون یافت مگر ای پسر این مرد مرا
ای رخ شطرنج فلک مات شد ابرد ترا / ای ملک تخت ترا تختهٔ آن نرد مرا
تشنه مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانکه / بحر محیط ار بخورم باشد و در خورد مرا
چون غریب تو مرا کرد غریب دو جهان / فردی تو چون بکند از همگان فرد مرا
رفتم و هنگام خزان سوی رزان دست گزان / نوحه گر بحر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا / شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست بشعه علم رقص کنان زهرا / بال مرا باز کشا خوش خوش و میوزد مرا

صبحدم پر زند از پی خورشید حمل / از پی خورشید تو اش این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی که برند از تن کس درد کند / چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند / جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
هر کسکی راه و سی قسم قضا و قدرست / عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
اب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن / گرچه که خود پر همه جان آمد از آن گرد مرا

ولہ

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا / یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی / سینه مشروح تویی برده اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی / مرغ که طور تویی خسته بمنقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی / قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی / روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی / آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی / پخته تویی خام منم خام بمگذار مرا
حور تویی نور تویی جنت معمور تویی / حجت مسرور تویی سرور سالار مرا
این تن اگر کم شدی راه دلم کم زدی / راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
شمس شکرریز تویی مفخر تبریز تویی / لخلخه آمیز تویی منت مر اقرار مرا

ولہ

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا / که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش / که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت / ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیده دلا خراب در رخش / ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها رفتست / که اندک اندک آید همی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من / یقین بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا بدیده صفاتت نهان چو جان در ذات / بذات تو که تویی جملگی مراد مرا
همه سر از توام بوسه و نمیدانم / ز برهای طبیعت که این که داد مرا





بجای بوسه اگر خود مرا دهد دشنام / خوشم که حادثه گردست اوستاد مرا

ولہ

دی بنواخت بنده را بنده غم رسیده را / داد ز خویش چاشنی جان ستم رسیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را / جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نگار من خسته و ترس کار من / من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
بین که چه داد میکند بین چه گشاد میکند / یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود در رفت زمن گمان بد / بر کتفم نهاد او خلعت نو بریده را
عاجزم و بیکسم بین آنک چو اطلسم ببین / در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طرب بس عجبست بو العجب / صد طربست در طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر تا فنون او / پاکه نهفته لب گرد خسته غم گزیده را
کحل نظر بدو دهد دست کرم بدو زند / سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود / برکند از خمار خود دیده غم خلیده را
جام می الست خود خویش دهد بمست خود / طبل زند بدست خود باز دل رمیده را
بهر خدا را خمش سوی سکوت راه کش / چون که عصیده میرسد کوته کن قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن / در مکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

ولہ

ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا / بر من خسته کرده روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست / هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو ز گوهری برده سبق ز مشتری / جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری / ز آتش هجر تو منم خسته روان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود / بر دل ما ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیده جان طمع مکن / ای بنموده رو بتو صورت جان چرا چرا
ای ز تو نور مشتعل وی ز تو مهر و مه خجل / بس دودلی میان دل زار گمان چرا چرا

ولہ

کیست که بنمایدم راه خرابات را / تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق     جاشنی از دل ببرد جمله طامات را
کاش دهندی بهشت عاریتم زاهدان     تا بکرو کردمی وجه خرابات را
تقوی دین را بشود دست بآب قدح     تقوی چه رسم را دین چه عادات را
کاش چو خضر آبکی داشتمی تاکنون     میزدم آبی زجشم بیشکی درهات را
زهد عبادت بسی بود مرا لیک من     دادم و بردم بناز زهد و عبادات را
خاک مکان درست تخته جشم فرست     تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

ولـه

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را     محو کن هست و عدم را بر دران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و دوانی کرم     بر کند از بیخ هستی صد جو کوه قاف را
در دماغ اندر بباید خمر صافی وزدماغ     در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
آن می کز ظلم جور و کافریهای جوشنش     شرم آید عدل و دین و داد تم انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست جون استارگان     زان می جو خورشید دوش تو محو کن اوصاف را
جام جان پر کن از ان می بنگر اندر لطف او     تا کشاید جشم جانت بنگرد الطاف را
تن جو کفش و جان حیوانی بود جون کفشگر     آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
سیف حق کشتست شمس الدین تبریزی عنان     آفرین این سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد     ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
شمس تبریزیست آنکه از شوق او مستی بود     گر جز دارد درسته سیر او سلاف را

ولـه

زبهر غیرت آموخت آدم اسما را     بیافت جامع کل بردهای اجزا را
برای غیر بود غیرت و غیر نبود     جرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
دهان بربست جهان خموش را از زر     جه ما نخست فصیحان راز بیما را
بموسهای بیایی ره دهان بستند     شکر لبان حقایق زبان گویا را
کهی ز بوسه یار و کهی ز جام عقار     مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بزخم بوسه سخن را جه خوش همی شکنند     ببوسه بسته رفتنه را و غوغا را
جو فتنه مست شود ماکه و را شوید     جه تیز بند کند مست بی محابا را





جو موج بست کند کوهها و بحر شود     که بیم ز آب کند سنگهای خارا را
جو سنگ ز آب شود آب سنگ بس میدان     احاطت ملکت کامکار بینا را
جو جنگ صلح کند صلح جنگ بس می بین     صناعت کف آن کردکار دانا را
بهوش روی کهرو بوش کار خوبانت     زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش     مکن مبند بگلی ره مواپیا را
طمع ببین که منت بند سید هم که مکن     جنانکه بند دهد بیم بشه عنقا را
جنانکه جنگ کند روی با صفرا     جنانکه راه به بند دخشیش دریا را
رکبت ساعة یا حبیب ادنا را     فما رکبت لنا منه لا و لا دارا

ولـه

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را     خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را     سحر آمد سحر آمد ببین خواب سباتی را
بهار آمد بهار آمد رسیده بین اسیران را     بستان آبستان آمد ببین خلق نجاتی را
جو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد     ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان سلطان همان سلطان که خاکی ها نبات آید     ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم     قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
گلستان را گلستان را اجاری بود اندر دی     فرستاد او فرستاد او شراب با ثباتی را
بشارت ده بشارت ده بمجوسان جسمانی     که حشر آمد که حشر آمد شهیدان نباتی را
زنور افشان زنور افشان ثباتی دید نورش را     ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و شکری به     تو هم شو تو هم شو بهل نطق نباتی را
شکوفه میوه بستان برات برد رخت آیم     بنجم نیکت بوسیده ببین وصل سماتی را
زبان صدق و برق او برات مومنان آیم     که جانم واصل و صلت و هشته لی ثباتی را

ولـه

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را     بر جه که شتاب اولی مستان شتابی را
ای جان بهار روی وی حاتم نقل و می     پر کن ز شکر جون نی تو بکر ربابی را
ای ساقی شور و شر مین عیش بکیر از سر     پر کن ز می احمر سغراق شرابی را

نمازی می فرخ این سو وه وآن سو رخ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بخار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان باده بی پیدا کاسد کند این صهبا صد خم لعابی را
پستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان صد گونه چو که غلطان سیلاب بجابی را
کو آن قدح روشن جانت نهان از تن پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ای جان سرسبز درین میدان تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نه خامش چون پرده تست این ... وز صبر فنا می‌کش طوطی خطابی را

ولـه

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
هزار سال گذشتی ز عقل و وهم و گمان تو از کجا و اشارات بدگمان ز کجا
تو مرغ چاربری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام نردبان ز کجا
کسی ترا و تو کس را چو بر نمی‌گیرد تو از کجا و بیاهوی هر شبان ز کجا
هزار ناله ز بالای آسمان آمد تو تن زنی و نگویی که این فغان ز کجا
دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجاست ریسمان ز کجا
شراب خانه در آ و در از درون در بند تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
چو آدمی یکی مار شد برون ز بهشت میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد صفات حق و حق را حد و کران ز کجا
اجل قفص شکند مرغ را نیازارد اجل کجا و بر مرغ جاودان ز کجا
خموش باش چو گفتی بسی و کس نشنید که این دهل ز چه باست و این فغان ز کجا

ولـه

بنخته است خدا بهر صوفیان حلوا که حلقه حلقه نشستند در میان حلوا
هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک چو در فتاد از آن دیگ در دهان حلوا
بشرق و غرب فتادست غلغل شیرین چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا

بیابی



بیابی از سوی مطبخ رسول پیر آید که بخت اند ملایک بر آسمان حلوا
باب زیر برد چون که خورد حلوا تن بسوی عرش برد چون که خورد جان حلوا
بگرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد ببر که تا چو کفچه دهان برکنی از آن حلوا
دل که از پی حلوا چو دیگ سوخت سیاه کرم بود که ببخشد بنای نان حلوا
خموش باش که گر حق نمودیش کی بده چه جای نان نه نهد هم بلعد سنان حلوا

ولـه

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما زیرا نمی‌یابی شدن همرنگ ما همرنگ ما
از حمله‌های چند تو در چشمها شد بند تو سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی درکشی سرمست گردی و خوشی بیخود شوی آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می‌خواهی برو اول تنک چون شیشه شو چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
هر کو می احمر خورد با ترک گردد برخورد از دل فراخیها برد دل تنگ ما دل تنگ ما
بس چرخها در جوز نند بس بربطی بی تو زنند بس پاشهان پهلو زنند سرهنگ ما سرهنگ ما
با دست مرغ روح من اینجا درین خنجر بزن با مقنعه کیوان فکن در جنگ ما در جنگ ما
گر تیغ خواهی تو ز خود از بدر بر سازی کمر در قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
اسحاق شو از بهر ما خاموش شو در بحر ما تا بشکند کشتی تو بر گنگ ما بر گنگ ما

ولـه

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما مرکب ما دا بی شما و جان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که میگوید بآواز بلند با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان جز این اختران تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای ماست مرده ای دم عیسی شما ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
هر چه باشد بی شما هرگز مبادا از آن ما ز مهر بر سپر دا باشد آن مبادا بی شما
نازکی و نازنین از حد گذشته آن و این آسمان مفتین گردان مبادا بی شما
دل ز جان آرد قیام و جان بل آید بیام کای شهان جاودان دوران مبادا بی شما

شادمان گردد جهان هرگز نباشد آن جهان / گر ز تو آید بیان کاعیان بیا دای شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشیم / رخ چو زر گردم بگفتم کان مبادا ای شما

ولہ

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما / سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر / هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
بسم الله امشب از نوی سوی عروسی میروی / داماد خوبان میشوی ای شاه شهرآرای ما
خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما / خوش میجهی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
خوش می نوازی نای ما خوش میگشایی پای ما / خوش می بری کهنهای ما ای یوسف برنای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا / پای تصرف را بنه بر جان چون بالای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت / ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
رقصی کنید ای عارفان چرخی زنید ای صوفیان / در دولت شاه جهان آن ماه مهرافزای ما
در گردن افکندیم دهل بر شادی نسرین و گل / کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان / در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما
قوم چو دریا کف زنان چون موجها آشفته گان / قومی مبارز چون سنان خونخواره چون اجزای ما
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما / وین استخوانها را همه بر هدیه بر عنقای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی و پیمانه بده / بگرفته ساغر می دهد حمرای ما حمرای ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی / این نادره کو می برد حلوای ما حلوای ما
شمس الحق تبریز من وی شهد و شکرریز من / صد شور و شر افکنده اند اندر دل شیدای ما

ولہ

هادی بحق گرفت بند گریبان ما / سخت بخویشم کشید گفت بیا جان ما
جان فنا را گذار جان بقا را گزین / صحبت ما را طلب در بر جانان ما
چند روی در جهان همچو سگ افغان کنان / باز سما پر برآ در پی طیران ما
همچو خران میروی در پی آب و علف / طوطی جانرا بیار در شکرستان ما
دردی بوجهل را نزد کثیفان گذار / صاف محمد بیار ز پیش لطیفان ما
سرچه فرود آوری کشنده در آن بلیه / خیز بیا در نگر باغ و گلستان ما

روح



روح چنین پاک را پیش پلید آفرین / عربده آغاز کرد و نزد عزیزان ما
حیف نباشد که شاه بنده شود بنده را / بگسل ازین بند کی ای شه شاهان ما
حکم ترا داده ایم بر سر شیطانها / تا چه اسیری کشی رستم دستان ما
درد سری میکشی زحمت تن می بری / زحمت خود را ببار ز پیش حکیمان ما
چند روی غافلا در طلب ملک و مال / مال بماند بکس ای مه خوبان ما
نور جهان شمس دین شهره ایام دین / کار رو راشد یقین در ره ایمان ما

ولہ

ای فصل باران بریز بر یاران ما / چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر این اشکها میریز همچون مشکها / زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر / کز لابه و گریه بدر رستند عیاران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما / رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
بر خاک دشت و می نوا گوهر فشان کرد ابرها / زین بی نوایان میکشد آن عشق طراران ما
آن ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن / بشکفته روی دوستان از اشک افشاران ما
یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عنبر شود / وز نال کوهر شود کهنای کف خواران ما
باغ و گلستان می کاشکوفه میکرد دیده وی / زیرا که ابریقی بکه خوردند خماران ما
بر بند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف / تا بارایند این طرف از غیب هشیاران ما

ولہ

ای از ورای پردها تابت تابستان ما / مارا چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم ما را توتیا آخر کجا رفتی بیا / تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
تابنده گردد شورها تا روضه گردد گورها / انگور گردد غورها تا پخته گردد نان ما
شد خارها گلزارها از لطف روی یارها / تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای آفتاب جان و دل وی آفتاب از تو خجل / آخر ببین کین آب و گل چون بست گردن جان ما
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد / تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
درد و غم بگشا طرب بنما ه روز از عین شب / روزی عجب بوالعجب ای صبح نور افشان ما
گوهر کنی خرمهره را زهره کنی بد زهره را / سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما

کو دیده در خورد تو تا در رسد در گرد تو ... کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر ... نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
اندر جهان با مکن دمی تا جزو تا آید بکل ... ریحان بریحان کل بکل جنس گل و ریحان ما
خامش کنم من زین سپس دیگر نگویم هیچ هیچ ... تا شاه ما گوید که هین روشن بگو بنیان ما
آن شد که باشد شمس دین خورشید کرده زین ... بدر شب قدر گزین پیدا کن پنهان ما

ولـه

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما ... آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان اهست گردد پرده ها را بردرد ... غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچون سگان کوی او خونخوار شد ... آفرین بادا هزاران بر سگ خونخوار ما
در نوای عشق آن گل نوبهار سرمدی ... صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست ... لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما
آفتابی نه ز شرق و نه ز غرب از جان بتافت ... ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب ... رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما
عاشقان عشق را بسیار بازیها دهیم ... چون که شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

ولـه

آمد بهار خرم و آمد نگار ما ... چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست ... تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما
شاد آمدی بهشتا و ملوکانه آمدی ... ای سرو و گلبن و چمن لاله زار ما
تابنده باش ای مه و پاینده عمر باش ... در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری ... کهساره در خروش که ای یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما ... در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی و چونی درین سفر ... برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشک و خم سبوها قرابه هست ... ما را کشان کشید سوی جویبار ما
سوی پری رخی که بدان چشمها کشید ... آرام و عقل هست ولی بیقرار ما
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما ... شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق



ای رونق صباح و صبوح ظریف ما ... وی دولت بیا بی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر ... کز رو بهر چه گویی چشم خمار ما
جامی بر آفتاب جوابش بگیر زود ... در کش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره مانده و دامن ز کار شد ... کار او کند که هست خداوندگار ما

ولـه

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما ... تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببرد چشم ما چون ز تو زور گشت ... آب بده بتشنگان عشق تست آب ما
جمله چکید خون از تیغ عشق او ... جمله گرفت بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت ... غره شدی بذوق خود نوش کن این جلاب ما
رو ترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو ... از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا ... چون که ز هم بشد جهان زان بت نقابت ما
نور گرفت عالمی از لمعات روی او ... چشم گشا و در نگر شعشعهٔ تراب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان ... ای که هزار آفرین بر مه آفتاب ما

ولـه

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما ... ای مراد حاصلم باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو ... ای گشاده مشکلم باری بیا رویی نما
از ره و منزل بگو دیگر مگو دیگر مگو ... ای تو راه منزلم باری بیا رویی نما
در دبودی از زمین بگذشت گل بگذشت گل ... در میان آن گلم باری بیا رویی نما
تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم ... از جمالت غافلم باری بیا رویی نما

ولـه

از پی شمس الحقست این دیده گریان ما ... از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال ... چون که هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر تا در صحن خود ... رو نماید کشتی آن نوح پس پنهان ما
بحر بحران رو نهد در وصل سایل رو دهد ... پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می باید کنون دیدهٔ گریان ما ... سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما

ثر این زمین با گلستان یکسان شود    خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ    چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشهٔ    جام می را می نهد در دست ما دستان ما
دیدهٔ ما در ره ما بوسه دیده زان بتان    یار حیرانی که گشته دیده گریان ما
جان ز سودا نعره زن ها ان ای بتان سیم بر    گفت دل احسنت بوس و عیش بی پایان ما
شمس تبریزیست اندر غیبت و لطف و صفا    چون صفای کوثر و چون چشمهٔ حیوان ما

ولـه

درد شمس الدین را اسپر مایه درمان ما    بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جانفزای بخت ساز بی نظیر    هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
دو رخ جانبخش او بخشید جانها هر زمان    کشته در مستی جان هم سهل و آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شده    کاندر انجا گم شده جان و دل حیران ما
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خوریم    تا ابد سرخی نیابد این سر و سامان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها    پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصهٔ این عقل دون    ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ازو دیش خونی کز سرش خون میچکد    پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
در دهان عشق ریزد خون او را بر دوام    تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین    آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر غیب    تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر انرا سوی تبریز معظم رو نهند    کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

ولـه

ای یار قمر سیما ای مطرب شکرخا    آواز تو جان افزا تا دور شین از با
سودی بهمی سودی تا بود چنین بودی    بر جمله برافزودی تا دور شین از با
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته    بیدار شد آن خفته تا دور شین از با
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه    در کوه کند رخنه تا دور شین از با
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی    دارم ز تو من طمعی تا دور شین از با

میرآمد



میر آمد میر آمد و آن بدر منیر آمد    وان شکر و شیر آمد تا دور شین از با
ای بانگ و نوایت تر و ز باد صبا خوشتر    ما را تو بری از سر تا دور شین از با
مجلس بتو فرخنده عشرت ز تو دست افزنده    چون شمع فروزنده تا دور شین از با
ای چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه    ای استن این خیمه تا دور شین از با
این قوم بر انداز تو و از کر و فر ناز تو    زیر و زبر انداز تو تا دور شین از با
در بحر چو کشتیبان ای بحر تو می جنبان    تا منزل آبادان تا دور شین از با
ای خوش نفس نایی خوش تا ذره برنایی    چون با همه برنایی تا دور شین از با
دف از کف دست آید نی از دم مست آید    باقی همه پست آید تا دور شین از با
چون جان حشم ما کی جنبد جان تا    تو باش زبان ما تا دور شین از با

ولـه

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا    ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بی تیر شد    یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سینهاست    گاوی خدایی میکند از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم    در گور تن تنگ آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد بر رهت و اشوق گفته در غمت    زان طرهٔ اندر همت ای اسرار سبحانا بیا
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق    ای دیدهٔ بینا بحق وی سینهٔ دانا بیا
ای جان تو جانها ز تن بی جان چه ارزد خود بدن    دلداده ام دیرست من تا جان دهم جانا بیا
تا برده دلرا گرو شد کشت جانم در درو    آخر تو ای دردا برو آخر تو ای دردا بیا
ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام    اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من تا چرخ میگوید ز فن    وه بر دلش تیری زده بر سرش خارا بیا
ای قاب و قوسین مرتبت وی دولت تا مکرمت    کس نیست شاها مرحمت در قرب او ادنی بیا
ای حشر و جهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا    ای آب و ای آتش بیا ای گوهر دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جانت ای روح الامین
تبریز عرش مکین از مسجد اقصی بیا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا    دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر / فتنهٔ مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی / بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان / بار دگر رقص کنان بیدل و دستار بیا
روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی / ماه شب افروز تویی ابر شکربار بیا
گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی / یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو / گاه بیا گاه مرو خیز یکی بار بیا
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون / پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو / وی خرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا / ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا / مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو آب روان در لب جو / چند زنی طبل نهان بیدم و گفتار بیا

ولـه

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا / چه نغزست چه نغزست چه زیباست خدایا
ازان آبحیاتست که ما چرخ زنیم / نه از کف و نه از دف و نه از ناست خدایا
یقین گشت که دریار درین عشق نهانست / کاسباب شکرریز مهیاست خدایا
بهر مغز و خیالی که افتاد خیالش / چه مغزست و چه نغزست چه زیباست خدایا
تن اگر کرد فغانی ز نی سود و زیانی / تویی آنکه دمی وی نه سزاست خدایا
نی تن همه سوراخ شد چون زدم تو / که کارش شب و روز علالاست خدایا
چه دندی سکین گره و پرده چه باشک / دم نایی جانهاست که گویاست خدایا
درین باغ و گلستان ز گل و ز گلستان / چه نورست و چه شورست چه غوغاست خدایا
ز سر جوش موسی و ز مایدهٔ عیسی / چه لوتست چه قوتست چه حلواست خدایا
ازین لوت و ازین قوت چه مستیم و چه مبهوت / نه از دخل زمینست نه بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار / بهر سو مه و خورشید مهیاست خدایا
چو سیلیم چو جوییم همه سوی تو پوییم / که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بس جوز دم سوگند که خاموش کنم لیک / مگر هر دُر دریای تو گویاست خدایا





خمش کن که پستی مبادا بجهانی / نگهدارش از آفت که نه بر جاست خدایا
ز شمس الحق تبریز دل و جان دو دیده / سراسیمه و آشفته و سوداست خدایا

ولـه

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا / چه نغزست چه نغزست چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید / چه پنهان چه پنهان چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه / که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور و زهی شور که انگیخت ز عالم / زهی کار و زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران / زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم / ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
ز هر کوه ز هر کوه یکی دود دگرگون / دگربار دگربار چه سوداست خدایا
نه دامست و نه زنجیر همه بسته چرائیم / چه بندست چه بندست که بر پاست خدایا
چه نقشست چه نقشست درین تابهٔ دلها / غریبست غریبست ز بالاست خدایا
ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند / چه باده چه انگور چه حلواست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردد / کاغیار گرفتست چپ و راست خدایا

ولـه

این عاشقان عشق سودا فزوده سودا / این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا
ای پیر پا قیانم وی دستگیر جانم / زان لعل یار وانت صفرا شکست صفرا
اندر سواد شبها از نور روی آنمه / این چهرهای ما را بیضا دهید بیضا
ای عقل روح مستت وی نفس چشم بستت / هنگام کار آمد مردانه باش مولا
این شور خاک تن را اگر غم خراب کشتست / از آب رحمت او خضرا کنند خضرا
این چرخ در خمارت از چشم پرخمارت / بگشا مرا انگارت بنشان مرا بالا
ای خواجهٔ فتوت وی عین لب مروت / وی خسرو فتوت پنهان مخور تو حلوا
اندر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن / کز تو شویم روشن ای آفتاب سیما
گفتی مراحمش باش مردانه شو بهش باش / با غیر من ترش باش کردم بدان تولا
این را اگر بنوشی و ز مرحمت بکوشی / ترجیع بر سر آرم باشد گران بگوشی

ای نور چشم دلها چون چشم بی‌نوایی … وی جان بیاز موده کورا تو جان فزایی
هر جا که روی آرد جان رو بسوی تو دارد … هر چند می‌نداند این جان که تو کجایی
هر جانی که هستی در دعوت الستی … مستی دهی و هستی در جود و در عطایی
در دل نهی امانی هر سوش بی‌نشانی … که سوی بستگیها که سوی دلگشایی
در کوی سعدی مردست تا امیدی … کاندر پناه کهفت سگ کرد اولیایی
هر کان طرف شتابد ماهت برو بتابد … هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
او را کسی چگوید کو مستمند جوید … دامن بر از زاهد کدیه کند گدایی

ول‌ه

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا … خنک او را که بشب یار رفیقست خدا
همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد … تو نخسپی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد … میکشد تا بسحرگاه شما را که صلا
بر خنده شده هر خفته ز ذوق کرمت … چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا
شب نخوردی بسحر اشکم او بربودی … مصطفا را بگفتی که بدم صیف رضا
کرد الماس ز بستان شب پای رسول … تا قبا چاک زدند از شهرش پای قبا
ذکر مستقبل و ماضی کنهت مغفورست … گفت این جوشش عشقست نه از خوف و رجا
باد روحست که این خاک بدان از بر داشت … خاک افتاد بشب چون شد از و باد جدا
باد ازین خاک تبت نیز نمیدارد دوست … عشقها دارد با خاک من ای باد هوا
بی‌ثباتست یقین باد و وفاش نبود … بیوفا را کند این عشق همه کان وفا
آن صفت کش طلبی سر بکشد … عشقش آرد بدمی در طلب طال بقا

ول‌ه

آدمی چو نید و پیوسته کش بر بهری … عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
دل چون سنگ بر آنست که گوهر کرده … عشق فارغ کندش از گهر و بی‌گهری
حرص خواهد که بشاهان جهان در باقی … لولوا را چو ببیند شود او سفری
لولیانند درین شهر که دلها ز دنند … چشم از خلق ببندی چو بدیشان نگری
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو … دل نگهداری و سودت نکند چاره‌گری

عاشقانند




عاشقانند ترا در کنف غیر نهان … گر تو بینی بکنی از غمشان لوی بری
آب حوش پاچه غمت از حرارت تشنه … یوسفان را چه غم از آن نمک خوش پسری
سرو سرجی چو بالست بچه ای کرده … جان اندیشه چو بالست چه اندیشه خوری
گر ترا دوست دهد آن مه از دست روی … ور ترا راه دهد آن زبر ما ببری
چون ترا گرم کند شعشعه خورشید … فارغ آید ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر … شکر اندر شکری بدر شکری

ول‌ه

دزد اندیشه بدر اسوی زندان آید … دست او سخت ببندید بدیوان آید
شحنهٔ عقل اگر مالش دزدان ندهد … شحنه را هم بکشانید و بسلطان آید
تشنگان را بسوی آب صلایی بزنید … طوطیان را بکرم در شکرستان آید
بزم عامست شهنشاه چنین گفت که زود … ساقیان را همه در مجلس مستان آید
پیر سرداز جیب و از راست طبقهای نثار … نیم جانی چه بود جان فراوان آید
هر چه آید اگر مرده بود جان یابد … الله الله که همه رو بچنین جان آید
روز دولت برسید و شب اقبال آمد … تا یکی در دو سپرد و دیده گریان آید
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید … مصطفی باز بیامد همه ایمان آید
دستها را همه در دامن خورشید زنید … همه جمعیت از آن زلف پریشان آید
هر که دل دارد آینه کند دل را … آینه هدیه بدان یوسف کنعان آید
اندرین لمحه نصرت همه با تیغ شمات … از غنایم همه ابلیس مسلمان آید

ول‌ه

بدانیم خدایی خدایی خدا … ندانیم کجایی کجایی کجا
بگفتی طلب کن طلب کن طلب … بعمری بعمری بجستیم ترا
تو بودی تو بودی به نزدیک من … بدوری بجستیم زمین تا سما
چو دیدی بدیدی بکن آشتی … بصلحی بصلحی ببر ماجرا
بهاران که گر رفت بی یاد تو … کنم من کنم من نماندم قفا
روان کن روان کن مرا سوی شهر … گرفتم گرفتم دل از روستا

نترسم نترسم ز تیر و کمان　　　بترسم بترسم ز دفع و بلا
بزودی برون کن ز دروازه‌ام　　　ز بازار و از برج این بارها
بدزدم بدزدم بدزدم بدزد　　　بمردم بمردم بهر سی جرا
شد پستم شد پستم دو چشم سفید　　　براهت براهت بجایی کجا
درآ از دهان و دو چشم به بین　　　نشین بر دل و جان توای بادشا
خموشم خموشم خموشم خموش　　　بگویی بگویی خرابم جدا

ولـه

برفت یار من و یادکار ماند مرا　　　رخ مزعفر و چشم پر آب و اسفا
دو دیده بر سر چو دو لیت مقیم　　　فرات و دجله و آب حیات جان افزا
حراست کو اسفا کو ازانکه یعقوب است　　　ز یوسف خویش مر روی خویش ماند جدا
زیاد اگر برود ماستار یار شود　　　رسد چو میزندش بر دو وقت طال بقا
اگر چه ام ز جبر اگاه جان برون کرد است　　　کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
الست عشق رسید و سر انکه گفت بلی　　　گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک　　　خصوص در همنشینی که هست از آن دریا
منم کبوتر برپای او کرم داند　　　کجا بردم بنزم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر　　　که سلطنت رسد او را که ظل یافت هما

ولـه

بسوزانیم سودا و جنون را　　　درآشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم　　　که بشکافیم سقف سبزگون را
چو خواهد گرد شمع لایزالی　　　فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو بردیم دست دزد غم را　　　که دزدید دست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم　　　بخوابانیم عقل ذو فنون را
چو گرد دست حد بروی برانیم　　　که از حد برد و ند دیر فنون را
اگر چه نیک داناست استاد　　　چه داند حیلهٔ ریب المنون را
خانش بخود و سرمست مانیم　　　که چون آید نداند راه چون را





جنان نیز و جنان عالم فنا شد　　　که تا حیرت شود لا یعلمون را
جنان عالم شود کز عشق جان داد　　　کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او به بیند　　　ستون آسمان بی ستون را
تن با پر زند اندر سکون را　　　تن بی پر زند اندر کاف و نون را
کی پر گردانی از سر خبرداری　　　بسکون بودی جهان بی سکون را
یکی لحظه بنه پر ای برادر　　　چه باشد از برای ازمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان　　　چنین سگ را چنین است حرون را
چو دوزخ بود آگاهی ز عالم　　　فنا گم شو طلب درد فزون را
جنان اندر صفات شه فرو شو　　　که بزنانیی نه بینی این جهون را
چو جوی آب این ذوق سیه را　　　چه بوی سبزهٔ این بام تون را
خمش کن دم نیارم شرح کردن　　　ز رشک و غیرت هر شوخ دون را
لبش هست دولت دعوت مهل دعا مکن　　　پیچ رفت بجارم سما بهر دعا

کردم

ولـه

با لب او چه خوش بود گفت و شنید ما　　　خاصه که در گشاید او گوید خواجه اندرآ
با لب خشک گوید آن قصهٔ چشمهٔ خضر　　　بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از شکران چشم او　　　رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل را درخت گل گوید چیست دولت　　　این دم در میان منه نیست کسی تو پی و ما
گوید با تو تا تویی هیچ مدار این طمع　　　چند نمای تا بری رخت تویی از این سرا
چشم و سوزن هوس تنگ بود یقین بدان　　　ره ندهد بریسمان چون که ببیندش دوتا
شکر آفتاب را تا بگلو در آتشی　　　تا که ز روی تو شود روی زمین پر از ضیا
چون که کلیم می شد سوی درخت آتشی　　　گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس از آتشم زانکه من آبم و خوشم　　　جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا
جوهری و لعل کان جان مکان لامکان　　　نادرهٔ زمانه خلق کجا و تو کجا
باد که عطا شود از کف عشق هر کفی　　　کار که وفا شود از تو جهان نی وفا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف　　　جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

دل چو شود چو دست دل گیرد دست دلبری / مس چو شود چو بشنود بانگ وصلای کیمیا
آمده دلبری عجب نیزه بدست چون عرب / گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم / گرد اشارت از کرم گفت بلی کلاهما
چون که خورشید آسمان دست بشود دهان / تا که نیاید از گفت بوی پیاز و گندنا

ولـه

بیشتر آ بیشتر آ بو الوفا / از من و ما بگذر و زوتر بیا
بیشتر آ در گذر از ما و من / بیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر / در عوض کبر چنین کبریا
گفت الست و تو بگفتی بلی / شرط بلی چیست کشیدن بلا
شکر بلی چیست که یعنی منم / حلقه زن در که فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو / جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو / تا که ز خاک تو بروید گیا
گر چو گیا خشک شوی خویش سوز / تا که ز سوز تو فروزد ضیا
گر شوی از سوز چو خاکستری / باشد خاکستر تو توتیا
بنگر در غیب جهان کیمیاست / کو ز کف خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین / دود سیه را بنگارد سما
لقمهٔ نان را مدد جان کند / باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار کیا جان بده / فقر بجان داند و جود و سخا
جان پر از علت او را دهیست / جان لبستانی خوش و بی منتها
بس کنم از گفتن و خامش شوم / در خمشی به سخن جانفزا

ولـه

باده ده آن یار قدح باره را / یار ترش روی شکر پاره را
منگر آن سوی و بدین سو نگر / غمزهٔ غمازهٔ خونخواره را
دست تو می لد و بیچاره وار / ره بگشش چارهٔ بیچاره را
خیره و سرگشتهٔ بیکاره کن / این خرد پیر همه کاره را





این کرمت شاه هزاران کرم / چشمه فرستی شکر خاره را
طفل دو روزه جز تو بو برد / می کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را / ای تو بدل روغن کبنا ره را
خوب کلیدی تو در بسته را / خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب / نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر / ترک کن کشکل نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را / خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را / یاد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین زدش ریزه شد / تا چه دست آن بت سحاره را
خامشی از داخل این عالمست / ترک کن این عالم غداره را

ولـه

پیش کش آن شاه شکرخانه را / آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را / آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را / مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند / عقل دهد کلهٔ دیوانه را
درخورد طفل دو روزه نهد / آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل چه باشد تو مگر منکری / عربدهٔ استن حنانه را
مست شوی شرستان شوی / چون که بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست پراگنده مغز / ورنه بگو گویم افسانه را
با همه بشنو که نباید شنود / قصهٔ شیرین عنبربانه را
بشکند آن روی دل ماه را / بشکند آن زلف تو صد شانه را
قصهٔ آن چشم که یاد گذارد / ساحر جادوکش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن / تا باید بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش / یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

بلبل سرمست برای خدا　　مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این چند روز　　زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو قوت عروسان باغ　　فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا بیش ازین　　سابقه بود که شد آشنا
الفت امروز ازان سابقه است　　گرچه فراموش شد آنها ترا
پیش به بینیم رخ همدگر　　تا شده ما از رخ واز تن جدا
ما نشناسیم دران حشر تو　　چون که چنین بوقلمونیم ما
صورت یوسف بیکی حرم شد　　صورت گرگی بر اهل هوا
از غرضی چون بنهان شد ز چشم　　صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود آن صورتش　　چون بشناسیمش بدین چشمها
یا ادب بنمائش چنانک وی است　　از حق درخواست چنین مصطفا

ترجیع بند

ای رخ تو حسرت ماه و پری　　پر بگشائی بکمان می پری
هین کروی ده پره انکه برو　　رفتن تو نیست زما سرسری
زنده جان ز آب حیات تو است　　هست قوی تو دل لاغری
خود چه بود خاک دردرج لست　　ای فلک روشن نیلوفری
زین بکد چشم بگذاراست کو　　رخت ازین خانه بکجا می بری
در دو جهان کار تو داری و بس　　راست بگو تا بچه کار اندری
ور بنکوئی تو گواهی دهد　　چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو ز دریای تنگ آمده　　زین وطن مختصر ششدری

وله

آنچه دیدی تو ز دود دلم زود بیا　　ای صنم زود بیا زود بیا
مونس جان و دلم بی رخت ار صبری بود　　آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا
غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست　　دشمنم شاد شد و نیک بیاسود بیا
گوهر هر دو جهان گرچه چنین سنگدلی　　آب رحمت ز دل سنگ جو بگشود بیا

نالهای



نالهای دل و جان را چو تو کس محرم نیست　　ناله هم ز تو خیزد برو و زود بیا
شمس تبریز مگو این ز قضای ازلست　　کانچه خواهی ز قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز که جان طالب لقای تو زند
ماه را در راه خود چاک برایت زند

زخم عشقت که ویرا نبود هیچ رفو　　صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طالب خانه وی کن که همین عیش درست　　می دوانم ز چنین در بدر و کوی بکو
ای بسا شیر که آموختش بر بازی　　سوی بازار که بر چه حیله زیرک حیله زو
آب خوبی همه در جوی تو دانکه توئی　　بر در خانه ما تخته منه جامه مشو
بیا ای غم ار شاد شوم معذورم　　گر نبردست ازان زلف سیه یکسر مو
رو برو می نگرد وقت علامت بعد و لا　　که دران خاک نگر یکنظر ای جان عمو
شمس تبریز چو در جوی غوطی خوردم　　جامه گم کردم خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز گر و جان جهان باد ات
آنکه داد طربی از غم تو شادانت

وله

اول روز که مخموری مستان باشد　　ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از انکه پیش رخ خوب تو رقاص شوم　　وین چنین عادت خورشید پرستان باشد
لولی دیده بران زلف رسن می بارد　　زانکه جانبازی اندان روی چه آسان باشد
شکر تو من بچه رو از بن دندان بکنم　　کز لب تو شکرم در بن دندان باشد
ای عجب لب تو تا چه دهد در دم صبح　　چون که در خم مکین بخشش او جان باشد
ای عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان　　بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجو　　زان کسی داد سخن جو که سخندان باشد

شاه همی گوید ترجیع را
شاه تماشا کن و ... ترا

ای ملک طوطی بی قند نبات　　کوزه کرم کوزه کنم از نبات
نیک فقیرم تو زیاقوت خویش　　وقت زکاتست مرا ده زکات

سابق خیری تو و خاصه کنون / موسم خیرست و اوان صلات
این رمضان آمد قدرست و عید / وز تو رسیدست در آن شب برات
در هوس بحر تو دارم لبی / کان نشود تر بهزاران نبات
حبس دلم چاه زنخدان تست / کی طلبم زین چه زندان نجات
عرض فلک دارد این قوجاه / عرصهٔ او نیست نظر را کفات
صورت عشق تو دلی صورتی / این عدد اندر صفت آمد نه ذات
هم تو بگو ای شه نطع وجود / ای همه شاهان ز تو در بیت مات
چون که بپیچ ترجیع بگفتم بده / یا غزلی گویم یا شوقیات

**یا قمر الحسن جزیل الظلام**
**جد بطلوع مع کاس الکرام**

ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو / عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
غم و اندیشه برد روزی خود بیرون خو / روزی ما بجز از کرم لطف نیست برو
خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانهٔ او / وآن که بر جفت و دیوانه قلم نیست برو
ای غم ار دم دهی از مصلحت آخر کار / دل ما را دل قابل غم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد / جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریز اگر مفرد و بیکس باشد / آفتابیست ورا خیل و حشم نیست برو
شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل / در میان کین نه حد و جای تو هم نیست برو

**شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند**
**جان چو بنمود همسان صورت تنها چه تنند**

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا / تو دیدی هیچ ماهی را که شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد / تو دیدی هیچ وامق را که عذری خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی / ولی معشوق چون معنی فراغت دارد از اسما
تو دریایی منم ماهی چنان دارم که میخواهی / بکن رحمت شاهی که از تو مانده ام تنها
ای شاهنشه قاهر که قحط رحمت آمد / دمی که تو نبی حاضر چنین آتش گرفت بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند / که آتش هر کجا چیند دهد آتش گل رعنا





عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو / بجان تو که جان بی تو شکنجست و بلا بر ما
خیالش همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی / چنان کاید سلیمانی درون مسجد اقصا
هزاران شعله بر شد همه مسجد منور شد / جهشت و حور کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه / پر از حور است این مجلس نهان از دیدهٔ اعما
زهی دلشاد آن مرغی که در عشقش بود منزل / بکوه قاف کی یابد مقام ای یار جز عنقا
زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی / که او شمعست نی شرقی و نه غربی و نه در جا

**شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند**
**هر یکی را بدهد باده و جان باز کند**

تو بشکن چنگ ما را ای معلا / هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم / چه کم آید بر ما چنگ و صرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد / بسی چنگ نهانی هست اینجا
ترنگ تن تنش رفته بگردون / اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد / چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
بر بحر خاشاکست اغانی / نیاید گوهری در روی دریا
و لیکن لطف خاشاک از گهر دان / که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلست / برابر نیست فرع و اصل اصلا
دهان بر بند و گویا باش بر دل / از آن ره باش با ارواح گویا

**وله**

تا بشب ای عارف شیرین لقا / انّما هی انّما هی انّما
تا بشب امروز ما را عشرتست / الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع / مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گلریز کن / مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر نبود با وفا الا تو عمر / باوفایی باوفایی باوفا
بس عجیبی بس غریبی بس بعید / از کجایی از کجایی از کجا
با که می باشی و همراه تو کیست / با خدایی با خدایی با خدا

جزو جزو تو فکنده با فلک ... ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرایی بر شکن ... قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را ... منتهایی منتهایی منتها
خاره را چون قصر قیصر کرده ... کیمیایی کیمیایی کیمیا
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک ... بی سریری بی کلاهی بی نوا
یکدلی کی خواهمت ای ده هزار ... اولیایی اولیایی اولیا
تخت گاهی آن حبیبی کو کنون ... کربلایی کربلایی کربلا
مشک را بربند ای جان گرچه تو ... خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

ولـه

تا چند به پس روی به پیش آ ... در کفر مرو بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به نیش آ ... آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی ... پس رشته گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
چو خود را چونی خرد به بستی ... میدان تو که از خودی برستی
وز بند هزار جام رستی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه بزادی ... چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر تو شادی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی ... در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیده نهانی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زاده برتو جلالی ... وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر سرکش آیی ... سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و براقش آیی ... آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جان باقی ... شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی ... آخر تو باصل اصل خویش آ





ولـه

جو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا ... جو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
جو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خود ... کای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای زنخش راکشان کشان ببرد ... بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
جو جان زار بلا دیده با خدا گوید ... که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم ... جو بشکند خمارم چه خوش بود بخدا
جو ابش آید از آن پس که ترا بس ازین ... بهیچکس بگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بباید شبم جو روز کند ... که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بیخویشی ... نه بدردم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیاید جو پر شود دهنم ... سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

ولـه

جزوی چه باشد گر اجل رباید کل ها ... صد جان برافشانم من و گویم هینام جا
رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم ... صبر و قرارم برده ای بی زبان زو بربیا
از ستاره می بری تو باره باره می بری ... که شیر خواره می بری که می کشانی دانه را
دارم دلی همچون گران تا می کشد کوه گران ... من که گشم کی گشم زین کاه و آن آخر مرا
گر بوی من چون شیر شد از عشق مردن پیر شد ... از دم گندم تنم چون آمدم در آسیا
در آسیا گندم رود چون سنبله زادست او ... زاده منم بی سنبله در آسیا باشم چرا
نی نی فتند در آسیا هم نور مه از روزنی ... زانجا سوی مه رود نی اندر دکان نانوا
با عقل خود گر خفتمی من گفتنیها گفتمی ... خاموش تا نشنود این قصه را باد صبا

ولـه

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا ... صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
بصلاح میر خوبان بشکار میخرامد ... که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه بیامهاست هر دم ... که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین ... که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند و نی دل بدعای او ز یاری ... که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا

تن بماه ماند که زمهر میکدازد   دل من چو چنک زهره که گسسته تار بادا
بگذار ماه منکر که بکشتی چو زهره   تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش   چو دو دست نو عروسان بر و بر نگار بادا
بعد از چشم منکر که بریزد و ببوسید   بعد از جان نکر که خوش و خوشکوار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان من زمستان   و برغم این دو ناخوش ابد ابهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد   که قوام بند کانش بجز این چهار بادا

ولـه

چند گریزی ز ما چند روی جابجا   جان تو در دست ما همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف   زین رمه پر زلاف هیچ ندیدی وفا
روزی دو سه ای زحیر گرد خسان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون بسر مرده شو   از کفن مرده نیست در تن تو این قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید مرا   چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال   باورم آنکه کنی   کم آرد فنا
کوبی زر کهن چکنم بخشش کن   من بشما میروم منیت زراینجا روا
جغد نه بلبلی از چه درین منزلی   باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو صبا
ای همه جزئی ترا بس تو کرائی کرا   ای گل در باغ ما بس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد   گفت روا از من مجو عزر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ و دهان پر شکر   وز کف تو بیخبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سرکشد در قد تو کی رسد   نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند   سبزه اگر تیر راند هیچ ندارد دوا
شرب دل از پرده بود شرب دل از صبر بود   ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم دیو و دده   لیک در میکده پای ندارند با
هر طرفی ام بگو هر چه بگوییے بگو   ره نبری تا بمو تا ننماید ترا
گرم شود روی من از تبش آفتاب   باز همش آفتاب برکشد اندر علا
برکشدش خرد خرد تا تو ندانی چه برد   صاف زد و درد درد شعشعه کبریا

زان



زان سخن بوالعجب بستم من هر دو لب   لیک فلک جمله شب میزندم الصلا

ولـه

چرخ فلک با همه کار و کیا   گرد جدا کرده چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای دل طواف   گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدانش گرد   چون که شدی بر خوش و بی دست و پا
آب رخت راست بدین سه طواف   گرچه برین نطع روی جابجا
خاتم شاهی تو در انگشت کن   تا که شوی حاکم فرمان روا
هر گه بگرد دلش آرد طواف   جان جهانے شود و دلربا
همره پروانه شو ای دل شده   گرد بگرد سر آن شمعها
زانکه تنش خاکی و دل آتشیست   میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری   زانکه بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر   بر مثل آهن و آهن ربا

ولـه

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را   بنده مرید عشقیم بردار بوی ما را
ای ساغر چو لاله در ده می چو لاله   تا گل سجود آرد سیمای وی ما را
مخمور روست گردان امروز چشم ما را   رشک بهشت گردان این شهر و کوی ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن بجاست زر را   از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم دشمن گداز گشتیم   فحل و دراز کردی زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را بود وسیلت   اکنون حلال باشد بشکن سبوی ما را
گر خوی ماندانی از لطف باده را جو   هم خوی خویش گردد این باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر در نگردیم   زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن   کین لوت بس نیاید چون نافت توی ما را
ترک هنر بگویید دفتر همه بشویید   گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورید چون دف در عشق فخر خوبان   زخمه بچنگ آور میزن ستوی ما را
ای بس که تلخ کرده دنیا بر اهل دنیا   گر بشنوند تا که این گفت و گوی ما را

چون نمایی آن رخ گلرنگ را / از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر پر برون کن بی حجاب / از برای عاشقان دنگ را
تاکه آب از عکس تو گوهر شود / تاکه دانش وا نهد خرچنگ را
تاکه دانش وا نهد مر راه را / تاکه عاقلی بشکند فرسنگ را
من نخواهم ماه را با چون تو / وآن دو سه قندیلک آونگ را
من نگویم آینه با روی تو / آسمان کهنه پر زنگ را
در دمیدی و آفریدی باز تو / شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او / ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

ولـه

حجاب از چهره بگشایی که سبحان الذی اسرا / جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسرا
شراب عشق می نوشی از آن سو تیو تیو سی / هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسرا
برد دل بیا با ما نشو دمیت همه جانها / بماهش نو تو بیش آیی که سبحان الذی اسرا
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی / ز دو گوشش برافزایی که سبحان الذی اسرا
هر آنکس که بر داری با جلالش فرو آری / در آن بستان بیجایی که سبحان الذی اسرا
دلم هر لحظه می برد لباس صبر می درد / از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسرا
ز هر ششش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم / که بس زیبا و دلبندی که سبحان الذی اسرا
حیاتی داد جانها را برقص آورد دلها را / عدم را کرد سودایی که سبحان الذی اسرا
گریزان شو بعلیین دلا یعنی صلاح الدین / چو تو بیدست و بی پایی که سبحان الذی اسرا

ولـه

خیز و صبوحی کن و در ده صلا / خیز که صبح آمد وقت دعا
کوزه پر از می کن در کاسه ریز / خیز مزن چنگ و خم و بر گشا
دور بگردان و مرا ده محتسب / جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرف بانگ چنگ / در فلک انداخت ندای صلا
تن تن تن تن بشنو تن مزن / وقت تو خوش ای عمر خوش لقا
در سر من افکن می و پابند کن / تا نروم بیهده از جا بجا

زان



زان کف دریا صفت در نثار / آب در انداز جو کشتی مرا
بارگه جولی بدم واز گفت / کشته ام ای موسی جان اژدها
عاذر و فتم بدمت ای مسیح / حشر شدم از تک گور فنا
یا جو در ختم که بامر رسول / پیچ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین سبس / ای دهن و گفت تو گنج بقا

ولـه

دوش من پیغام بردم سوی تو استاره را / گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفت سجده پیش آن مه پاره بر / کو بتابش زر کند مر سنگها و خاره را
سینه خود پاره کردم زخمها بنمودمش / گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود / طفل خسپد چون بجنبانند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را از گردش وا رهان / ای تو چاره کرده صد بیچون من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر روان جای دل / چند داری در غریبی این دل بیچاره را
من جنبش کردم ولیکن از پی دفع خمار / ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

ولـه

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا / ابروی او گره نشد گرچه بدید صد خطا
چشم بیار و رو نگر جرم بیار و خو نگر / خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر / قهر به پیش او ببر تا کندش به از رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل / درد درو رضای آو هیچ مترس از قضا
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد / ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
گفتم مر عشق را مهتر زبون شود ترا / چونکه تو راهمن صورتی صورتت از نهنما
از تو دل ار سفر کند از تبش جگر کند / بر سر ما است منتظر تا که بگویدش بیا
دل چه بود کبوتری گر ببرد ز بام او / نیست خیال نام او صورتها همه شفا
نام هوای تو بس منیت روا بجز تو کس / آبحیات جان تو قبله جانش در هوا
دور مشو سفر مجو پیش تو است ماه نو / نعره مزن که زیر لب میشنود ز تو دعا

داد دهی ساغر و پیمانه را … مایه دهی مجلس و میخانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد … صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور هله ای آفتاب … نور ده این گوشه ویرانه را
قاف تویی پس مکن سیمرغ را … شمع تویی جان چو پروانه را
مست کن این ساقی و در کارکش … این جدل کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را … پس چه شد آن ساغر مردانه را
سیم دلی را که بتابید او … بست کند صد دل فرزانه را
از بکه امروز چه خوش مجلسیست … آن صنم فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را … مست کند زلف تو صد شانه را
یکدم در مجلس ما اندر آ … رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات او … گوید مفتاح تو دندانه را
گفت ترا گر شنود شاه من … ترک کنم گفت علامانه را

ولـــه

داود گفت ای پادشاه چون بی نیازی تو ز ما … حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان … جستم که تا پیدا شود آن گنج و احسان عطا
آینه کردم عیان بشت دلش روی جهان … پشتش شود بهتر از او گر تو ندانی رو برا
چون کاه جهت کل بود آینه کی مقبل بود … چون که جدا کردی ز گل آینه گردد با صفا
شیره نگردد می اگر در خم بجوشد مدتی … خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا
جانی که شد بیرون ز تن گوید بد و سلطان من … ز انسان که رفتی آمدی اما ز کور الا الی
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود … این کیمیایی نادره کرد مس را کیمیا
نی تاج خواهد نی قبا این آفتاب فضل حق … داد دست صد گل را که او زهر صد عربان قبا
بهر تواضع بر خری بنشست موسی ای پسر … ور نه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جسته جو هر سازیا چون آب جو … ای عقل بهر آن بقا بود در تو آن آه فنا
چندان کن همی یاد حق کز خود فراموشت شود … تا همچو در مدعو شود بی ریب داعی در دعا





رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا … زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
برده و ویران نبود عشر زمین کوچ و فلان … مست و خرابم مطلب از سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن … تا که بسیلم ندهد کی کشدم بحر عطا
رستم ازین بیت و غزل ای شه و سلطان ازل … مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر … پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی … کمتر فضل خمشی پس نبود خوف و رجا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر … خشک چه داند چه بود ترللا ترللا
آینه ام آینه ام مرد مقالات نیم … دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنانم چو قمر … چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ شما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم … چون که خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود … و آنچه ز سلطان رسدم نیم ترا نیم مرا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق قدم … چشمه خورشید بود جرعه انوار گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو … زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا

ولـــه

دل چو دانه ما مثال آسیا … آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها … سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس … کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کی نان بخور … گر نگردد این که باشد نان وا
ماجرا بسیار خواهد شد خموش … از خدا وا برپرس تا گوید ترا

ولـــه

در میان عاشقان عاقل مبا … خاصه اندر عشق آن لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان … دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست … ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس اثبات و عقل سخت گیر … صرفه اندر عاشقی باشد وبا
ننگ آید عشق را از نور عقل … یاد میکن بند ما را ای صبا

خانه بادا عاشقا تو زود ترک | عمر خود بیعاشقی باشد هبا

ولـه

روم بخانهٔ خیاط عاشقان فردا | من دراز قبا با هزار گز سودا
ببرد تن ز بریدو بدوزد تن دریده | بدین یکی که کند دست زان یکی عذرا
بدان بکیست بدوزد که دل نهی همه را | زهی بریشم بخته زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز بجد دن شکافت | برغم نادره مقراض ابسطوا منها
ز جمع کردن تفرین او شدم حیران | تثبیت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ بر خاک او مهندس دل | زهی قیوم و رحیق و حقایق و اسما
ترا چو درد کری ضرب کرد همچو عدد | ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا قسمت بین | که قطرهٔ چو تو بخشش کرد در دریا
بجز جمله اضداد مقابله کرد | خمش که فکر در اشکست این عجبها

ولـه

رنج تو دور باد از تو ای راحت جانهای ما | چشم بد دور باد از تو ای دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان جهانست ای قمر | صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا بشت را ای تن تو جان صفت | کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز و تازه تا بهٔ | کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان تو بادا مبادا بر تنت | تا بود آن رنج تو چون عقل جان آرای ما

ولـه

رفتم بسوی مصر و خریدم شکر را | خود فاش بگو یوسف زرین کمر را
در شهر که دیدست چنین شهره بتی را | در بر که کشیدست سهیل و قمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدر را | بخرید بگوهر کوهش بد گهری را
خضر خضرانست و زو هیچ عجب نیست | گر چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد | بی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
اکسیر خدا یست از آن کامد اینجا | هر لحظه زری سرخ کند او حجری را
هر چیز کمان بردم در عالم آن نیست | کین جاه جلالست خدای نظری را





با عقل نداریم بیک ذره و اگر نه | کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بیعقل چو سایه بیت ای دوست دوانیم | کان روی چو خورشید تو بنود دگری را
خورشید همه روز از آن تیغ گذارد | تا زخم زند هر طرفی بی بصری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید | تا سرمه کند چشم عروس سحری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برآیند | غم نیست اگر ره بنود لاشه خری را
بر سینه نهد عقل جهان دل اشکنی را | در خانه کشد روح جهان ره گذری را
در هدیه دهد چشم چنین لعل لبی را | رخ زرد زند از بهر چنین سیم بری را
رو حاجب این چشم شو ای خواجه چو ابرو | کو راست کند چشم کژ و کژ نگری را
ای پاک دلان با خبر از عشق مبا زید | نتوان دل و جان دادن مر مختصری را
خاموش کر او خود بکشد عاشق خود را | تا چند کشی دامن هر بی خبری را

ولـه

روح زیتو نیست عاشق یار را | نار می جوید چو عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ | ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت رهد | دل ندارد دیدن دلدار را
بس بعلت دوست دارد دوست را | بر امید خلد خوف نار را
چون بکشتی جان تا زیرا به بین | در سینه آن جان بر انوار را
در نبودی جان اخوان دان از آنکه | نار بیند نور موسی دار را
جان شهوانیست از بی حکمتی | یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت | روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی بود | نور دیده مر دل و دیدار را

ولـه

زهی باغ و زهی گل که بشکفت ز بالا | زهی قدر زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نوروز زهی شر و زهی شور | زهی گهر شهور و زهی لشت تولا
زهی ملک و زهی مال زهی حال زهی فال | زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چو جان سلسله ها را بدراند بخوبی | چه ذو[illegible] چه مجنون چه لیلی و چه لیلا

چه علمهای الهی زبس کوه برآید    چه سلطان و چه خاقان و چه بالا و چه والا

چه پیش آمده جانرا که بس انداخت جهانرا    چه ناموس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا

چه اجزای زمینی وگر روح امینی    که چون روی ببینی بگو جل جلالا

بر یوسف زرپوش نه بفروش نه بخروش    تو به ازین باده مدهوش یکی لحظه میالا

تو گر باپس قصاری تو انگور فشاری    بیالا و بیفشار و لی دست میالا

خمش باش خمش باش درین مجلس او باش    مگو فاش مگو فاش نه مولی و نه مولا

ولـه

ساقی تو شراب لامکانرا    آن نام و نشان بی نشانرا

بفزا که فزایش روانست    سرمست روانه کن روانرا

یکبار دگر بیا درآموز    ساقی دگشش تو ساقیانرا

چون چشمه بجوشش از دل سنگ    بشکن تو سبوی جسم و جانرا

عشرت ده عاشقان می را    حسرت ده طالبان نان را

نان معمارست حبس تن را    می بارانست باغ جان را

بستم سر سفره زمین را    بگشا سر خم آسمان را

بر بند دو چشم عیب بین را    بگشای دو چشم غیب دانرا

تا مسجد و بتکده نماید    تا بشناسیم این و آن را

خاموش که این جهان خاموش    در بانگ درآرد این جهانرا

ولـه

صد دهل میزنند در دلها    بانگ آن بشنویم ما فردا

پنبه در گوش و موی در چشمت    غم فردا و وسوسه سودا

آتش عشق زن درین پنبه    همچو حلاج و همچو صفا

آتش و پنبه را چه میداری    کین دو ضدند و ضد نگرد بقا

چون ملاقات عشق نزدیکست    خوش لقا شو برای روز لقا

چون که زندان ماست این دنیا    عیش باشد خراب زندانها

مرگ ما شادی و ملاقاتست    گر ترا ماتمست رو زینجا

تو وفا را



تو وفا را مجو ازین زندان    که درینجا وفا نکرد وفا

در خود جون وفا و هیچ مگو    که نیاید بما بجز که جفا

جزو جزوت وفا شود جو شوی    راضی از خویش و جمله اجزا

صد جهان جان ترا کند هر دم    آفرین و دعا هزار ثنا

یکجهت باش آفتاب صفت    تا جهانت شود همیشه رضا

نور بخش حیات جمله توئی    نور خواهی ز دون خود تو جدا

کیمیایی نوای اذکائی    از چه جوئی ازین و آن تو نوا

زانکه گفتی هزار یک گفتم    کز تو باید نقوش جمله عطا

شمس تبریز جون کند نظری    برگشاید هزار گونه غطا

ولـه

غمزه چشمت بران داردی محتاج را    گر بیک جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباجه بافد عشق از خون جگر    تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان    پیش یکی قدر کی باشد امیر حاج را

زندگی زاو یحتی دارد جو میوه از درخت    زان درآویزند هر روزی دو صد حلاج را

گر نه علم حال فرق قال بودی کی بدی    بنده احبار بخارا خواجه نساج را

گوشه را کی بگیرد گوش بلبه در نبرد    هندوی ترکی بیاموزد ملک تمغاج را

همچو فرزین کج روست و رخ سپه قطع شاه    آنکه تلقین میکند شطرنج هر لجاج را

ای امیر خوان بغراخوان روحانی چه شد    گر چنین خوانی بجستی خرده تتماج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال    از رخ آتش فروخوان قصه معراج را

عاشق آشفته آن گوید که اندر شهر دل    عشق دایم میکند این غارت تاراج را

بس که آن بلبل بعشق او نواها میزند    پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

ولـه

گر تو ملولی ای ابر جانب یار ما بیا    تا که بهار جانها زنده کند دل ترا

بوی سلام یار من لخلخه بهار من    باغ گل و نثار من آرد سوی دل صبا

هستی و طرفه مستی هستی و طرفه هستی / ملک و درازدستی نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن دست در آن دو زلف زن / بیش دو نرگس خوشش کشته بگو دل مرا
زنده بعشق سرکشم مست جان چو سرکشم / پهلوی یار خود خوشم باده چرا زدم چرا
جان بسوی وطن رود آب بسوی من رود / تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
دیده چرخ و زمین شعشعه نگار من / سخت خوشست این وطن می نروم ازین سرا
جام طرب بدست ما حق و خرابست ما / ساغر جان بدست ما سخت خوشست ای خدا
هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گره / روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من در بر و در کنار من / هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
آمد جان جان من کوری دشمنان من / رونق گلستان من زینت روضهٔ رضا

وله

گو مطرب عشق جست دانا / گر عشق زند نه از تقاضا
مردم بجهان چو من ندیدم / در گور شدم به این تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی / طوبی لک یا حبیب طوبا
ور تنهایست او خضروار / تنها بکنارهای دریا
ای باد سلام ما بدو بر / کاندر دل ما ازوست غوغا
دانم که سلامهای سوزان / آرد بحبیب عاشقان را
عشقت روان جو حق بی رب / عشقست میربان از با
درد گر بگوش اندر آید / با آب دو دیده چرخ جانها
ذکرست کند وصل محبوب / خاموش که جوش کرد دریا

وله

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما / ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس / ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شعله ازین مجلس صد شمع بگیراند / گر مرده و گر زنده هم زنده شوی با ما
تا چشم تو بگشاید روشن بتو بنماید / تا همه تن چون گل در خنده شوی با ما

ور زنده

ور زنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی / اطلس بدر اندازی هم زنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد / این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید / چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

وله

گر نه بخسبی بشب ای مه لقا / روی نماید بتو گنج بقا
گرم شوی شب تو بخورشید غیب / چشم ترا یار کشد توتیا
امشب استیزه مکن و سر بنه / تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه که جمله بتان در شبست / نشنود آنکس که بخفت الصلا
موسی عمران نه بشب نور دید / سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه / دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج یافت / برده براق کشنده بسوی سما
روز پی کشت و شب از بهر عشق / جمله شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم / هر که کند دعوی سودای ما
گر همه شب خفته بود آن دروغ / خواب کجا آید مر عشق را
وانکه بود عاشق خلوت طلب / تا غم دل گوید با دلربا
تشنه مخسبید مگر اندکی / آب کجا خواب گران تا کجا
چون که بخسبید بخواب او بدید / بالب جو یا که سبو با سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب / خیز و غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس از مرگ تو حسرت بری / چون که شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند زمین ماند جام / هیچ نروید جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان / مست شدم سر نشناسم ز پا
خسرو آفاق تویی شمس دین / مفخر شاهان جهان علا

وله

کناری ندارد بیابان ما / قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت / کدامست این نقشها آن ما

جو در ره بینی بریده پیری … که غلطان شود سوی میدان ما
ازو برس ازو برس اسرار ما … کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شوی … شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی … بر و طوق سبز سلیمان ما
چه دانم چه دانم که این داستان … فزونست و از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم … پریشان ترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند … میان هوای کهستان ما
میان هوای که هفتم هواست … که بر لوح آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان زدشت زهر … ازان سوی دشت جولان ما
چه جای هوای بهشت و فلک … بگلزار وصلت سیران ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس … که در هم شکستست دستان ما
صلاح الحق دین نماید ترا … جمال شهنشاه و سلطان ما

ولـه

گفتی که گزیده تو بر ما … هرگز نه بدست این مقر ما
حاجت بنگر بگیر حجت … بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم … در سایه ات ای درخت خرما
ای عشق تو در کلم سرشته … چون قند و شکر میان حلوا
ای صورت تو میان چشمم … مانند گهر میان دریا
داری سر ما سری بجنبان … تو نیز بگو دیگر تماشا
آن وعده که کرده مراد وش … کو زهره که تا کنم تقاضا
گر دست نمیرسد بخورشید … خورشید منی زدور بنما
خورشید هزار همچو خورشید … در حسرت لعلت در تمنا
گفتم که هزار جان بـه بخشم … از لعل لبم برسم اجرا
افزون ز هزار لعل ارزد … بفزود ازین حدیث اعدا
بنمای رخ و پستان فراوان … هر لحظه نثار جان زاشیا

مخدوم



مخدوم زمانه زشمس تبریز … بنمود ز رخ و نهادنی ما

ولـه

لب را تو بهر زهر بهر لوت میالا … تا از لب دلدار شوی مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید … با عشق مجرد شوی و صوفی یکتا
آن لب که بود کنج حری بوسه گه او … کی یابد آن لب شکری نوش مسیحا
بیدان که حدیث باشد جز نور قدیمی … برمز بله بر حدث انگاه تماشا
انگه که فنا شد حدث اندر دل ما گیر … رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس ندانی … رو از حدثی روی تبارک و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی … کو دست نگهداشت ز هر کاسه یکبا
از لقمه فرعون چو موسی لب کف بشست … دریای کرم دید مر او را ید بیضا
خواهی که ز معده لب هر جام کر بریی … بر گوهر و رو تلخ همی باش چو دریا
ان چشم فرو بند که آن چشم عنود است … هین معده نگهدار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری نگیرد … کز آتش جوعست تک و کام دل غنا
کو دست ولی پاک که گیرد قدحی پاک … کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق … یا من فتیم القهوة و الکاس الیقینا

ولـه

لی حبیب حبه یشوی الحشا … لا یشا هیتی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم آن بود … ای خوشا آن روز و آن روزی خوشا
آن چه باشد گو کنند کان نیست خوش … قد رضینا یفعل الله ما یشا
خار او پیرمایه گلها بود … انه المنان فی کشف الغشا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود … لیس لب العشق سرا قد فشا
کی بقشر پوستها نهانی نو شود … ذو لباب قد تجلی قد یشا
من خمش کردم غمش خامش نگرد … عافنا من شر و اش قد وشی

ولـه

لعل لبش داد کنون مر مرا … آنچه ترا لعل کند مر مرا

کلبن خندان بدل و جان کفت | برک منت هست بکلشن برآ
کو بحزیدست جهان از غم | مژده چرا داد جهان کاشترا
در تن خانت جهان تنک و تنک | زود برآید ببام سما
صورت اقبال شکر ریز کفت | شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر داشت خرامان رسید | فخر من و فخر همه ماده را
جام مباح اندرین نوش کن | باز رهیدی تو ازین ماجرا
ساغر اول چو رود بر سرت | سجده کنان عقل جنون ترا
فاش مکن فاش ترا اسرار عشق | ور سخنی زاده زتحت الثری

ولـه

میشدی فارغ ز اسرار قضا | زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناکهان | این چنین باشد چنین کار قضا
هیچ کل دیدی که خندد در جهان | کو نشد کزینده از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق کرفت | کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچکس از دیده روی عیش دید | کو نشد آونده از دار قضا
هیچکس را لکرو فن رو نیست کرد | بیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند | جان کنند از صدق ایثار قضا
کرچه صورت مرد باقی جان نماند | در عنایتهای سیار قضا
چون ز تن بکسسته ماند مغز روح | رفته در حلوا از انبار قضا

ولـه

ما از کجا بند انکجا باده بکردان ساقیا | آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ساقیا
بر دست من نه جام جان ای دستکیر عاشقان | بیش از لب یکانکان بیش از نهان ساقیا
نانی بدو نان خواره را آن طامع بیچاره را | آن عاشق بیچاره کنجی بحنبان ساقیا
ای جان جان ای جان جان ما نایدم از نان | برچه کدا رانی مکن بی بزم سلطان ساقیا
اول بکیر آن جام می بر کف آن مرمنه | چون مست کرد دیسرده رو سوی مستان ساقیا
رو سخت کن ای مرکا عشق ازکجا شرم ازکجا | ور شرم آید جرعها بر سر فشان ساقیا

برخیز

برخیز با با ساقیا ای دشمن شرم و حیا | تا لخت [illegible] شو و پیش ای خندان ساقیا

ولـه

مشکن دل مرد مشتری را | بکذار ره ستمکری را
بکذار رشتها که در شریعت | قربان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده | آن جام شراب کوهری را
ای مطرب عاشقان بیاور | آن زمزمهٔ قلندری را
بندی بده و بصلح آور | آن چشم خمار عبهری را
بندی بدهش که کم برد دل | آن سنبل زلف عنبری را
در ششدر غم فتاده عاشق | بشکن در حبس ششدری را
یک لحظه معظمانه پیش آی | جمع آور حلقهٔ پری را
سر می نهد از خمار آن صدق | هر لحظه نکار آن پسر را
صد جان چو شکر میان ببستت | تنک شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آی | بکذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق | مکذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن | این کشتی طبع لشکری را
ای نایب مصطفی بکردان | آن ساغر رفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور دار ای | بکشای لب پیمبری را
ای سرخ و سیاه علم دار | بکشا بر و بال جعفری را
بر لاله کن و بسوی کل سرخ | آن صحن کل مزعفری را
اسفید همیکنم دکر من | در زیر رحیق احمری را

ولـه

معشوق ببامان شد تا باد چنین بادا | کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد | باران سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی | غمخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی | در محفل مستان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعلهٔ خانه — هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
زان چشم در و عیش زان شیوهٔ شیرینش — عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد — عید آمد و قربان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل — کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
خاموش که من مستم بربست کسی دستم — خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
غم رفت و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد — اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد — هم زانوی سلطان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی — نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وآن گرگ بدان زشتی با ظلم و فراشتی — نک موسی کنعان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد — عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بس که در آمیزی — تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

ولـه

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا — ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود از من — که خاطرش بگرفت این غبار چرا
ز ابر داد چرا قصد جان عاشق کرد — که بر کشید چنین یار ذوالفقار چرا
چو دید آن رخ گلرنگ زنگ ریخت ز چشم — دمید از دل سنگین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل — دران لبت همیشه گشاد کار چرا
جهان سیه شود آن دم که روی گرداند — نه مهر ماند و نه ماه و نه نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم — و گرنه خوی بد مخلوق بکنار چرا
بروز بودهٔ صورت چرا نیاید نور — پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

ولـه

فرو کشید کمان و زره و تیغ زنانرا — که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زبانرا
چکند بندهٔ صورت مگر عشق خدا را — چکند صورت مسکین بسر و گردن شانرا
چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر — که وی از ننگ کشیدن بشکست میانرا

زر و سیم



زر و سیم و در گوهر نه که شکنند مزور — ز پی سنگ کشیدن تو چرا ساختی جانرا
منشین با دو سه ابله که نمانی ز چنین ده — تو ز مردان خدا جو صفت جان جهانرا
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی — که دران چشم بیابی گهر عین عیانرا
تو دران سایه بنه سر که بسحر را کند اخضر — که لب شاه چشیدن وطن باد دهانرا
بنظر بخش نظر کن ز منش بلبله بر کن — سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمانرا
سوی حق گر بشتابی تو چو خورشید بیابی — چو جهان سود ببینی چه کنی سود و زیانرا
هله ای برتر ازین جو آلو بشنو بانگ تعالوا — که گشادست بدعوت مه جاوید جهانرا
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از او جو — که در افکند بگوهر دهن فاتحه خوانرا

ولـه

با جو سفری فتاد دینی ما — آنجا دل ما گشاد دینی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد دینی ما
چون در غم دوست جان بدادیم — ما را غم ما بزاد دینی ما
ماییم همیشه مست بی می — بگشود چو راه داد دینی ما
ماییم همیشه شاد دینی ما — در ما همه بسته بود دینی ما
با ما دل کیقباد بند است — بند است چو کیقباد دینی ما
ماییم ز خیر و شر برسته — از طاعت و از فساد دینی ما

ولـه

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما — نوروز نوبهار چمن میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار — میروید از ضمیر و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت — در دیده می نماید اگر محرمی لقا
اشکوفه میجوزد زهی روح طاس ما — شاباش ای شکوفه و ای باد مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته — شمعست و شاهدست و شرابست و ترللا
ریحان و لاله ها بگرفته پیالها — از کیست این ز که باشد بجز خدا
جز حق همه گدا و خربنده و ترش — عباس دوش بر سر و بیرون ز اغنیا
کز گردن از گدا نبود شرط عاقلی — یک جرعه می بدیش بدی مست همچو ما

سنبل بگوش پنهان شکر کرد و گفت / هرگز مباد سایهٔ یزدان ز ما جدا
ما خرقها همه بفکندیم پار سال / جانها دریغ نیست چه دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی یک بادهٔ تازه گیر / کوری هر بخیل بد اندیش ژاژخا
هر شب عمامه بخشد و این شاه عقل و سر / جانهاست بی شمار مر این شاه بی عطا

ای گلستان خندان رو صبر را بکن
ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

ای صد هزار رحمت تو ز آسمان داد / هر لحظه بید بیغ بران خوب روی باد
آنرو که روی خوبان برده نقاب اوست / جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
زهره چه رو نماید در پیش آفتاب / پشه چه پای دارد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست / ای شاد آن مرید که باشی تو ... مراد
از عشق پیش دوست به بستم یکی کمر / آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
انگور برهنه گشت به بحر تو غوطه خورد / چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
انگور عنایت تو صلاح و صلاح یافت / با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو / بار بر نهاده است برین بام بی عماد
مغفور ما تقدم هم ما تاخرست / ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سر سبز گشت عالم زیرا که میر آب / آخر زمانیان را آب حیات داد
بختی که قرن پیشین در خواب خفته اند / آخر زمانیان را کردست افتقاد
حلوا نه او خورد که بود دست او دراز / انگس خورد که باشد مقتول کیقباد
دریای رحمتش ز پی موج میزند / هر لحظه نعره‌ای زند و گوید که یا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار
ترجیع ثالث است ملاقصه گوش دار

جان کجا نها همگی بیاید و گیست / آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رهاند ازین حبس تنگنا / بر رخش زین نهاد و سبک تنگ بر کشید
بگشای سینه را که صبایی همی رسید / مرده حیات یابد و زنده شود قدید
باور نمیکنی بسوی باغ رو ببین / کان مرغ جرعهٔ ز شراب صبا چشید

از انکه



از انکه بر دل تو جفا قفل کرده اند / یک طبل میزنند که آمد نوا پدید
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان / دریا کجا شود ز دم آن سگان پلید
عیدست عاشقان را این طبلها کوه / ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد هین چه خریده / شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع الغرور را / بگزید عشق باز عجایب دری گزید
تا در مثلثی که تو داری بجور حلال / خمی نه اید خلف انکه اندرو خزید
هر لحظه بهار نوست و عقار نو / جانش هزار بار چو گل جامها درید

شب گشته بود هرکس در خانه میرود
تا که نماز صبح یکی شام بر دمید

نام شتر بترکی جو ... بگو توا / نام بحش چه باشد او خود بشش دوا
ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه / چون کودکان روان شده ایم از پی قضا
ما شیر او خوریم و همه در پیش رویم / گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما
طبل سفر زدست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
در شهر و کوه و دشت چه همراه آن مهیم / ای جان غلام بندهٔ آن شاه خوش لقا
آنجاست شهر کان مه ارواح میکشد / آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ را / چون او بود قلاوز آن راه پیشوا
ما سایه وار در پی آن مه روان شویم / ای دوستان یکدل و ای همره الصلا
دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت / زیرا که جفت باشد و عیار تیز پا
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم / تا از زمین تشنهٔ ما بر دمد گیا
نی دست و پاست آب و جگر گرم بهر آن / پیش دران بروی و سرا انکه بخوبها
بازار جهان روح جنان خدبها کشید / در صد هزار منزل تا عالم فنا
ای خواجه این ملامت تو ز آه و آوی است / یا هر که جفت کردی آبت بگو جدا
خاموش کن که همت شان در نیت نشسته / تا تیر همت تو نشاید لیف ابتلا

بین ای طبیب عاشقان سودای دیگر جو ما | یا صاحبی ای مستهلک لولا کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدی جو منی | اصفر خدی من جوی وابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین تو مغی | تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
صد مصر و صد شکرستان در جنت اندر یوسفان | الصید حل او صفر فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم میخواست شد | الوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضا
جانبا زاندر عشق او جون سبط موسی ابکو | اذهب و ربک قاتلا انا قعود ها هنا
هرگز نبینی در جهان محروم تر از عاشقان | قولوا لاصحاب الحجی و فقا بارباب الهوا
کر درد فریادی بود هم عاقبت دادی بود | من فضل رب محسن عدلا علی العرش استوا
کر واقفی بر شرب ما و ساقی شیرین لقا | الزمه واعلم ان دا من غیره لا یرتجی
کردیم حیله حیلها ای حیله آموزی نهی | ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو | فی الفهم فی ایجابه من کل مکروه شفا

**من عشق را بدیده بر کف نهاد جان**
**میگفت عاشقان را از بزم ما سلام**

هم روت خوش هم خوت خوش هم نیج خوش هم قبا | هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا
ای صورت عشق ابد وای حسن تو بیرون ز حد | ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلکش
ای جان باغ یاسمین وای شمع افلاک زمین | ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
ای خوان لطف انداخته وی با لیمان ساخته | طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه ثنا
ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین | دامن ز گولان در مچین مخراش رخسار رضا
ای خسروان در پیش تو شاهان نهاده پیش تو | جمله ثنا اندیش تو ای تو سزاوار ثنا
ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان | وی گلستان و عارفان در وقت بسط اللقا
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من | خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا
دارم رفیقان زبرون دارم حریفان درون | در خانه خوفی دلبران در صفه اخوان الصفا

**ای رونق باغ چمن ای ساقی سرو سمن**
**شیرین شد ستاز تو دهن ترجیع خواهم گفت ای**

تنها بسیر آن میروی یا بیش مستان میروی | یا سوی جانان میروی یاری خرامان میروی

در پیش چوگان قدر گویی شدم بی پا و سر | برگیر و با خویشم ببر چون سوی میدان میروی
از شمس ننگ آید ترا هر تیره رنگ آید ترا | افلاک تنگ آید ترا گر بهر جولان میروی
بس با درد یار آمدی بس خوب و دلدار آمدی | بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروی
ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو | ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی
تو سر بسر جانی بگو یا خضر دورانی بگو | یا آب حیوانی بگو کز خلق پنهان میروی
ای قبله اندیشها شیر خدا در بیشها | ای رهنمای بیشها جون عقل در جان میروی
گر جام هش را میبرد برده جبارا میدرد | که روح را گوید خرد جون سوی هجران میروی
هجران هر جانی تو کردی برای حسبت جو | جون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی

**ای نور هر عقل و بصر روشن ز تو شمس و قمر**
**ترجیع ثالث را نگر بگذر بر آن افکن نظر**

یک مسئله می پرسمت ای روشنی در روشنی | آن چه فسون در میدمی غم را چو شادی میکنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی | آهن چو مومی میکنی بر میکشش از آهنی
نی نی که شاه مطلقی بگذر ز رنگ تو ملک حقی | شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم | خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
هر لحظه در جایی بوم هر دم بپایی میروم | بیدست و بی پا میروم چون دست بر من میزنی
نی چرخ دانم نی سما کالا ندانم نی بها | با این که نادانم مها دانم که آرام منی
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک | حاشا از آن حسن و نمک کی دل ز مهمان بر کنی
خوش ساعتی کان سرو من سرسبز آید در چمن | و ز باد سودای بیش او چون بید باشم منحنی

**لاله بخون غسل کند نرگس بحسرت بر تند**
**غنچه ببند از دگله سوسن فتد از سوسنی**

هردم رسد بانگ الصلا از جانب پنهان سرا | بگذار خویش و پیش آور بزمگاه کبریا
چندین چرا باید حضر جون می بیاید سد سفر | پرواز آی و برگذر از عرصه جرم و سها
اگر تو ترا باشد یقین هر چه بخواهی آن و این | جا که شوی سلطان نشین فرمان روا از ما

**وله**

یار ما دلدار ما این عالم اسرار ما | یوسف دیدار ما وی رونق بازار ما

کاهلانیم و تویی هم مرهم بیمار ما / خستگانیم تویی هم مرهم تیمار ما
خستگانیم تویی هم مرهم تیمار ما / ما خرابیم تویی هم از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شاه بس عیار ما / سرکش و خونخوار مشو برده تو این دستار ما
پس جوابم داد او کز تو بود این کار ما / هرچه گویی ما دهد همچون صدا کهسار ما
گفتمش خود ما کییم و این صدا گفتار ما / زانکه که را اختیاری بود ای مختار ما
گفت بشنو او لا تو تتمه ز اسرار ما / هر ستوری لاغری کی می کشاند بار ما
گفتمش از ابر تو رحمت ابخار خویش / بلبل مستی بکن همراز با تیمار ما
می نشو شد سرمی آن مست دردی خوار ما / چون ز دست شه خورد آن مرغ خوش منقار ما
چون بخسبد در لحد این قالب مردار ما / رسته گردد در قفس این طوطی طیار ما
هم خود بشناسد جای خود این مرغ زیرک سار ما / از بعد ما پیدا کنی اندر زمین آثار ما
گر به بستان بیتو آییم خار شد گلزار ما / ور بزندان با تو آییم گل بروید خار ما
از تو شد باز سفید و زاغ ما و سار ما / بس کن و دیگر مگو بس بود این گفتار ما

ولـه

یا منیر الخدر یا روح البقا / یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه / انت کشاف العطا بحر العطا
تقتل العشاق عدلاً کاملاً / ثم تحییهم بغمرات الرضا
صانه الابطال من عین الطغی / مالک الاملاک فی ذق الهوا
بست ابونا ادم بدریے به / اذ نای من جنته ملا بکا
حنده نار یطفی نارنا / مصطفی النیران نار من رآ

## حرف الباء

آه ازین دستان که مه را می نداند از نقاب / از درون سو آفتاب و ز برون سو ماهتاب
جنگ خان از درون و رنگ ابدان از برون / دام دزدان در ضمیر و رمزشان اندر خطاب
عاشق جادر مباش و خرمان در آب و گل / تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
چون سگ نان افکنی نان بو کند انگه خورد / سگ نه تیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در هر آن مردار بینی زنگلی گویی که جان / از کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب

از خطابش

از خطابش مست گشتی چون سراب از سعی آب / وز سرابش مست بستی همچو آب اندر سراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ / تو ز خجلت سر فکنده چون خطابش صواب
گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد / عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
بر گیاها چون نامها بردی نبشته نام سبز / شرح آن خطها بخوان از عبده ام الکتاب

ولـه

بخوردم ساغری چون نار امشب / شدم مست رخ گلنار امشب
همی جویم جو جو در باغ وصلت / یکی دسته گلی بیخار امشب
ز کارم ماه روا ارچه نشانی / بیابی هر دیے در نار امشب
ز دل بردی تو رخت جان بیغما / بپان لشکر ما نار امشب
بخواهم کرد امشب هرچه خواهم / نگردد سینه ام افکار امشب
چو هستم ای صنم بیمار عشقت / نمی جویم ز تو تیمار امشب
چو من سرده نباشد در دو عالم / بمن ده جام بر خمار امشب
چو دیدم عالم بیرون ز هستی / ز عالم می شوم بیزار امشب
چو ما بیرون ز عقل و جسم و جانیم / رباب ما بزن بی تار امشب
شراب ما جواز انگور نبود / ازین مستی شوم هشیار امشب
شود این جان قطره همچو دریا / چو آمد پیش من دلدار امشب
محمد را ببین بر عرش پیدا / اگرچه شد نهان در غار امشب

ولـه

بریده شد ازین جوی جهان آب / بهارا باز گرد و وا رسان آب
ازان آبی و چشم و خضر الیاس / ندیدست و نه بیند آن جنان آب
زهی سرچشمه کز فر جوششش / بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آب و ما تنها خود برو بند / ولی هرگز نرست ای جان زنان آب
برای لقمه نان چون گدایان / مریز از روی خود ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است / ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبواند / برو بستان از زمین و آسمان آب

تو هم بیرون شو از جسم زمین زود … که تا بینی روان از لامکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حرص … بیا شاید ز بحر بیکران آب

ولـه

چون که در آییم بغوغای شب … گرد بر آریم ز دریای شب
خواب نخواهد که گریزد ز خواب … زانکه ندیدست تماشای شب
پس دل بر نور لبی جان پاک … مشتغل و بندهٔ مولای شب
شب تتق زاهد عیبی بود … روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه … چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار … تا بسحر دست من و پای شب
روز اگر مکسب و سودا گریست … ذوق دگر دارد و سودای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین … حسرت روزی و تمنای شب

ولـه

در هوایت بیقرارم روز و شب … سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم … روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان … جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست … یکزمان من سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربیی آغاز کرد … گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میرسد از زخمهات بر جان من … تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقی کردی بسر را جل صبوح … زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو … در میان این قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بیخبر … همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام … تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم … عید باشد روزگارم روز و شب
زان شبی کو وعده کردی روز وصل … روز و شب را می‌شمارم روز و شب
بس که کشت مهر جانم تشنه است … زین دو دیده اشک بارم روز و شب

مخب



مخسب ای یار مهمان دار امشب … که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار … که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتری گردد مه گرد … بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر کن بگردون … چو جان جعفر طیار امشب
ترا دادند صیقل تا زدایی … ز بحر ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند … و من با خالقم در کار امشب
زهی کر و فر و اقبال … که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشم بخسبد تا سحرگاه … ز چشم خود بیدار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر … برای کهکشان بازار امشب
شب مار و زآن استارگانست … که در تابند در دیدار امشب
اسد در ثور در تابد بحمله … عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان نگارد تخم فتنه … بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن … منم گویای بی گفتار امشب

ولـه

مجلسی خوش کن از آن دو تازه چوب … عود را در سوز و بر بربط را بکوب
این ننالد تا نکویی بر رگش … وآن دگر در نفی و در سوزیست خوب
مجلسی بر کرد بر خاشاک فکر … خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور … تا نکوبی نفع ندهد آن حبوب
نیر اعظم بران شد آفتاب … کو در آتش خانه دارد بی لغوب
ماه از آن باریک و مجانب می‌شود … کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقا نند این پیغمبران … تا رسد شان بوی علام الغیوب
گر بهو قانع نه تو هم بسوز … تا که معدن گردی ای کان عیوب
چون بسوزی پر شود جسمت از بخور … چون بسوزد دل شود حی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن … گرچه جان گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما … حرقن راحرکن را للکروب

من یلج بین الپکاری لایفق … من یذق من راح روح لایتوب
این سحوان سلطان الهوا … جاذب العشاق جبار طلوب

ولـه

هیچ میدانی چه میگوید رباب … زاشک چشم و آن جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من زگوشت … چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب میگوید بدم من شاخ سبز … زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان … بشنوید از ما الی الله المآب
هم زحق رستیم اول در جهان … هم بدو وا میرویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان … تا چو رعدی وقت سیریم از سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی … کی شود چشته بگاه اختلاب
زانکه از بسیار منزل رفته … تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رسی … هم رهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت … اول او و آخر او را بیاب
خوش کمانچه می کشد چون تیر او … در دل عشاق دارد اضطراب
ترک رومی و عرب کو عاشقت … هم زبان اوست این بانگ رباب
بادیه نالد همی خواند ترا … تو بیا اندر یم تا جوی آب
آب بودم آب گشتم و آندم … تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطق آن بادست کابی بوده است … آب گردد چون براندازد نقاب
از برون شش جهت این بانگ جات … کز جهت بگریز روی از وی متاب
عاشقا کمتر ز پروانه مشو … کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر چه من … کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
گر خری دیوانه شد یک کیر گاو … بر سرش چندان بزن کاید لباب
گردنش چو نیم چون افزون شود … کافران را گفت حق ضرب الرقاب
ابشروا یا قوم هذا فتح باب … قد نجوتم من شهاب الاعتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا … من حبیب عنده ام الکتاب

قال



قال لا باسوا علی ما فاتکم … اذ بدا در حروف للحجاب
واستفاخ او مغفر بذاتنا … ذا نعیم لیس تحصیه الحساب
ان فی غیب الهوا الف الوفا … ان فی صمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا امر السکوت … یا کرام الله اعلم بالصواب

ولـه

یا وصال یار باید یا حریفان شراب … چون که دریا دست ندهد باغ در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان … در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان خضر تا آسمان … زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف … هر دو غمازند و لیکن بی بدل زین احتساب
آب اندر طشت ما چون خوش بکف جنبان شود … نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
غرق حسن است ای برادر چون قیامت میکند … خود تو بنگر من خمش والله اعلم بالصواب

ولـه

باز آمد بصبح ای اصحاب … ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت … فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال چهره کشاد … فانزعوا فی شفاء الا ثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست … انه العشق عشقهم آداب
دختران ضمیر بر بستند … وسط روض القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید … فاسئلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو … وجد الکبد للشراب وکباب

ولـه

آواز داد اختر بس روشنست امشب … گفتم باختر آری رو با منست امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را … گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر پوست خون دل … دستش بلطف با ما در گردنست امشب
تا روز سرو سوسن در باغ ماست رقصان … تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
تا روز ساغر می در گردش است بخشش … کین جان چو مرغ آبی در مامنست امشب

امشب شراب و شادی در من حلال باشد   شادی آنکه ماهم بر روزنست امشب
بگشای وصل دلا تا پای وصل کوبد   کین برتس دیده را در مامنست امشب
داود ما را آهن چو موم کردد   کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب
انگو بعقل و فطنت می بست پای دلرا   بالان خر برونه کو کودنست امشب
برروی چون زر من ای عقل بو سپیده   کین زر کاز دیده در معدنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن برج آهنینش   برگستوان و خودش چون بار و غنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است چونین   وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه   با او چه گفت و گویی کو الکنست امشب

ولہ

بله صدر و بدر امشب منشین مخسب امشب   که بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو طریق بسته بود دست طمع گسسته بود   تو برابر آسمانها بگشا طربی و مذهب
نفسی فلک بیاید دو هزار در گشاید   چو امین خاص او را بدعا کشید آن لب
سوی بحر شو چو ماهی که بتافت در بیابانی   چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو خبر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم   چو بقلب تو رسیدم بجهنم صدای قالب
ز سلام خوش سلامان بگشتم ز گرد امان   که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز لقای چنین شرابی ز دم چنین خطابی   عجبست اگر بماند بجهان کسی مؤدب
ز غنای حق برسته ز غنای خود برسته   بمثال انا الحق شده فانی مهذب
بگشای آب را ازین گل که تو جان آفتابی   بنماند روح صافی چو بگل او شده مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قدرت   که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست مشتم   که هنر زبای پابند و دم دید تغلب
بسخن مکوش کین خر حقیقت نو ز گفتن   سوی جان مرز لست سوی حلقتان مرتب

ولہ

مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب   ای جان دل و مهمان زنهار مخسب امشب
رو یتو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد   ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان آرام دو صد بستان   بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب

ای باغ



ای باغ خوش و خندان بی تو دو جهان زندان   آن تو و صد خندان زنهار مخسب امشب
ای رونق جان ما وی نور روان ما   یکلحظه مشو پنهان زنهار مخسب امشب
ای ماه شب هجران بی تو بسرم جانان   ای خسرو صد خاقان زنهار مخسب امشب
ای مشتری پنهان چون ماه برآ تابان   تا روح شود خندان زنهار مخسب امشب
اندر طلب ای جانان صد خانه شده ویران   بنما رخ و جان بستان زنهار مخسب امشب
خورشید شده حیران تا زلف تو شد پیچان   از عشق تو دل لرزان زنهار مخسب امشب
انگشت نما جان گشتی بکه چولان   عاشق ترا قربان زنهار مخسب امشب
خوبان جهان بویان بوی ز صبا جویان   چون زلف ترا ویران زنهار مخسب امشب
خاموش که خاموشان خوردند عسل پنهان   از دل تو مشو جویان زنهار مخسب امشب
زان شاه شکرلب زان ساقی خوش مذهب   جان مست شد و قالب زنهار مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم   تا بشنود احوالم زنهار مخسب امشب
یکروز تو گر خاری یکروز چو مرداری   از ما چه خبر داری زنهار مخسب امشب
گاهی به پشیمانی گاهی به پریشانی   زین عیش همی مانی زنهار مخسب امشب
بیرون شو ازین هر دو یکباره شد این هر دو   قم قد ضحک الورد زنهار مخسب امشب
از هجر تو بگریزم در عشق تو برخیزم   شمس الحق تبریزم زنهار مخسب امشب
شمس الحق تبریزم صد شهد و شکر ریزم   از عشق نو بگریزم زنهار مخسب امشب

ولہ

ای خواب بسبحان تو زحمت ببری امشب   وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
امشب بجمال او بر ورد شود دیده   ای چشم ز بیخوابی تا غم نخوری امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا   تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
کز خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله   گر دوش نمی خفتی امشب بری امشب
با ماه چو همخویم تا روز سخن گویم   کان مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شاهست گواه من استاره سیاه من   وز تارک سیاره ای مه بپری امشب
از عشق شه تبریز شمس الحق جان ما   ای دل ز مناجاتش زیر و زبری امشب

کار همه محبان بجز زاری است امشب
جان همه حسودان کور و کر است امشب
دریای موج او را از عشق کشته شان
خاک از ره قدومش چون عنبر است امشب
امشب مخسب ای دل میران سوی منزل
کان ناظر نهانی بر منظر است امشب
پهلو منه که یارت پهلو تو نشسته است
برگیر پر که این سر خوش آن بر است
چون دستگیر آمد امشب بکوب دستی
رقصی که شاخ دولت سبز و تر است امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان
ما دیگریم امشب او دیگر است امشب
والله که خواب بر من امشب حرام باشد
کین جان چو مرغ آبی در کوثر است امشب
خاموش ای برادر کز نور روی آن شاه
جان و دل و زبانم بس برخور است امشب
ای شمس حق تبریز از زلف مشک بیزت
در روم چین فتاده شور و شر است امشب

وله

خوابم ببسته بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
هین دست چون کشیدم روی از دعا متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست کار دیو
دیو او بود که می‌نکند سوی تو شتاب
یا رب زنم نه بینم بر درگه نیاز
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او
بی دست و پا نزار و در سیر انقلاب
وقتی که او سبک بود آن بادپای اوست
لنگانه بر جهد دو سه گامی بی سحاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را
و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
پس ساقیان ابر همان دم روان شدند
با جرّه و قنینه و با مشک پر شراب
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کین گنج در خراب برویید از خراب

وله

واجب کند چو کرد مرا عشق دل خراب
کاندر خرابه دل من تابد آفتاب
از پای درفتادم از شرم این کرم
کان شه دعا کرد و همو کرد مستجاب
پس چهره رو نمود و مرا کرد ساکنی
گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عاقلی
یا رب چگونه باشد آن ماه بی حجاب

ربی



ز من گذشت عشق و من اندر پیش شدم
واگشت و لقمه کرد مرا خورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
در بحر غرق رفتم و وارستم از عذاب
آنرا که لقمه‌های بلا را گوار نیست
زان نیست کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیرا بهیچ وجه نترسد ز آتش آب
کردم حمایتش بامر خداوند شمس دین
کین عشق آتشی است نمیرد بهیچ آب

وله

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانه تن و بنگر بجان من
از جام عشق او شده این مست و آن خراب
پیر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
کاحسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند
هر خانه کاندرو فتد از عشق آفتاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش روان شده دلهای چون سحاب
شمس کمال رفت و بمغرب نهفت روی
همچون شفق روان شده از چشم خون ناب

وله

رباب مشرب عشقست مونس اصحاب
که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب
چنانکه ابر سقای گل و گلستانست
رباب قوت ضمیرست ساقی الباب
در آتشی بدمی شعله‌ها برافروزد
بخور غبار بخیزد چو در دمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ
بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست
چو مشکلش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه باشد و آب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
فراز نی و دم عیسوی زکجا
که این گشادند درش مفتح الابواب
که عشق خلوت جانست طوق گردنها
برای ملک وصال و برای دفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیک خطاب آیند
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشانرا
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب عقاب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب
هزار شب ز برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد موافقت کن و دلرا بدو سپار مخسب
بترس از آن شب بخوری که شب تا روز فغان و ناله و یارب کنی هزار مخسب
شبی که مرگ در آید فتق کرک گوید بحق تلخی آن شب که ره سپار مخسب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نه آن بیاد آر و مخسب
بترس از آن شب تار عظیم سینه زنهار ذخیره ساز شبی را و ز نهار مخسب
وگرچه زنگی شب سبک ساقی جست بگیر جام وی و برتس از خمار مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند اگر خجل شده زان و شرمسار مخسب
شنیده که شهان کام هاب شب یابند برای عشق شهنشاه کامیار مخسب
چو مغز کهنه شود تازه مغزیت بخشند که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب
هزار بارت گفتم خموش سودی نیست یکی بیار و عوض گیر و صد هزار مخسب

ولـه

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجست و جوی وصالش چو آب می‌پویم ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
صباح ماست صبوح و عشاء ماست غبوق ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم ترا که بستر و هم خوابه کیمیاست بخسب
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی چو شب گذشت نمی نوبت دعاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو که خواب فوت شدست خواب را قضاست بخسب
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند چو تو بدست خودی او بدست راست بخسب
منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری چو لوت را بیقین خواب اقتضاست بخسب
من از دماغ بریدم امید و از خود نیز ترا دماغ تر و تازه چون بجاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم تو چون برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسب





رغبت بعاشقان کن وای جان صد رغایب بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
آز و زر بر عجایب و آن محشر قیامت کشتی است پیش حسنت مستوق و عجایب
چون طیبات گشتی بر طیبین فشاندی طیب تر از تو نبود ای معدن مطایب
جانرا ز تست هر دم سلطانی مسلم این شکر از که گویم از شاه یا ز صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جنبان سر کرده در گریبان چون صوفی مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه پیش دستان عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عشق باش حیران نه وصل دان نه هجران چون وصل تست زانکس کو نیست از تو غایب
جان بنده چیست فقر و حاجت جان بخش نیست جز تو ای قبله حوایج وای یار هر مطالب
یک نقد شد قیامت اینک یکی علامت طالع شد آفتابت از جانب مغارب
درکش امید کانرا محنت چشید کانرا زان جذبهای جانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده دام طلب دریده مطلوب گشته غالب
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی نفس و حسد چه باشد آینه معایب
کو بلبلی چمنها تا گفتمی سخنها بگذشت بر رسنها ننوشته هیچ کاتب
ز نقشهای صورت نه صاف نه کدورت نه ماضی و نه حالی نه زهد نه مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما ای از درت نرفته کس ناامید و خایب

حرف التاء

بادی از ایمان و کفر با خبری کافریست آنکه از او آگهست از همه عالم بریست
آه که بی بهره‌اند بیخبران زانکسی چهره او آفتاب طره او عنبریست
آه از آن موسیی کانکه بدیدش دمی گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
در عدد ریگ هست در هوسش کوه طور بر عدد اختران ماه و را مشتریست
چشم خلایق از او بسته شد از چشم بد زانکه مسلم شده چشم و را ساحریست
اوست یکی کیمیا گر بتش لعل او زرگر عشق و را بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر کاتش از لطف او روضه نیلوفریست
چون رخ گلزار اوست چراگاه روح روح از آن لاله زار آه که خون پروریست
مفخر جان شمس دین عقل بتبریز نیست آن گهری را که بحر در طلبش سرسریست

هرچه جز معشوق و عشقست اندرین ره بنگرست　　هرچه جز نور وصالست اندرین ره کافرست
هرکه جز معشوق بیند چشم او کز بین بود　　دیده حق بین عاشق جز بسوی حق منکرست
درگذر از لا و می از جام الا الله نوش　　مست جام باده شو کان کیمیای اکبرست
مرد راه عشق را با آدم و عالم چه کار　　جان پاک عاشقان از عالم و آدم برترست
در سواد اعظم فقرست دار الملک ما　　فقر بگزین راه رو کان سنت پیغمبرست
دولت مسجود ملایک زانکه بی همتاست او　　بارگاه رفعتش بیرون زجرخ خیبرست
شمس حق و مفخر تبریزیان عیبم مکن　　زانکه در جان و دل من شعلهای آذرست

ولہ

آن روح که عشق حقیقی شعار نیست　　نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق باش که عشقست هرچه هست　　بیکار و بار عشق بر دوست بار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار　　هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار　　هرکو ز اختیار نرست اختیار نیست
عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد　　دل جز برین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را　　او را کنار گیر که او را کنار نیست
آنکو بهار زاد بمیرد که خزان　　آن گل که از بهار بود خاربار نیست
گلزار عشق آمد از نوبهار اوست　　و آن می که آن عصیر بود جز خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر　　والله که هیچ مرگ بتر از انتظار نیست
بر قلب نقد زن تو اگر قلب نیستی　　این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست
بر اسب تن ملرز و سبکتر پیاده شو　　پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام　　چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها درو　　چون ساده شد ز روی کهی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را درو نگر　　کورا ز راست گویی شرم و حذار نیست
چون روی آهنی ز هنر این صفا بیافت　　تا روی دل چه باید کورا غبار نیست
گویم چه باید او که بگوید خمش کنم　　تا دلستان بگوید کو رازدار نیست
از عیب ساده آمدی ای جان نازنین　　گر زخم صیقلی بخوری اعتبار نیست

لیکن



لیکن میان آهن و دل این تفاوتست　　دل رازدار آمد و آهنش بکار نیست

ولہ

ما را کنار گیر و ترا خود کنار نیست　　عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد و بی کناری و زیبایی تو در کنار　　ای بحر بیکران که ترا زینهار نیست
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان　　چون چرخ بیقرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست　　جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ایم　　ما را بجز لیست که با کار و بار نیست
یک میر وانما که ترا او اسیر نیست　　یک شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغان چشته ایم ز صد دام مردوار　　دامیست دام تو که از آن سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح　　با جام باده که مرا او را خمار نیست
گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق　　گفتا بگیر همین که که اعتذار نیست
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین　　مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
کارم بکید آمد از زمزمه جفا　　هنگام مردنست زمان قمار نیست
گفتا که حال خویش فراموش کن مگر　　زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یار خویش　　سوی مقربان و صالش دلال نیست
آبی بزن بر آتش و بنشان غبار خویش　　جز ماه عشق هرچه بود جز غبار نیست

ولہ

عشق اندر علم فضل و دفتر اوراق نیست　　هرچه گفت و گوی خلقست آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل و بیخ او اندر ابد　　این شجر تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را خدم　　کین جلادت لایق این عقل و این اخلاق نیست
مرد بحری دایما تخته خوف و رجاست　　چون که تخته محو شد باقی جز استغراق نیست
من خمش کردم که خواهد این سخن از خود گذشت　　سمع فهم و مستمع را فهم استحقاق نیست
شمس تبریزی تویی دریا و هم تو گوهری　　زانکه بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

ولہ

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست　　جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زید بی رخ تو زین بترست / سزای بنده مده کو جدا و پیرای تو نیست
نثار پای تو چه خواهم هر دمی دل و جان / که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان / چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر که استاد / باشنا نرهد چون که آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد / قیاس گیر چو محرم بقای تو نیست
چه فرحت شهی کو شهیت را ماتست / چه بالقای بود آنکه بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سرد و جانم بود / دلی که سوخته در آتش بلای تو نیست
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد / ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
کرانه نیست ترا و ثنا گران ترا / کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
نظیر آنکه نظامی بنظم میگوید / جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

ولـه

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست / ولی او نشوم زانکه اولیای تو نیست
مباد جانم بغم اگر فدای تو نیست / مباد چشم روشن اگر لقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است / خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمالی که آن ز صنع تو است / کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد / ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
ترا چه غم که هزاران بجای من داری / مرا است غم که بعالم کسی بجای تو نیست
قضا نیارم کردن دمی که بی تو گذشت / ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا نیاز تو جان را بد و چه می لرزی / بهل که تا برود جان چه شد خدای تو نیست
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند / بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

ولـه

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست / تو ابر بروکش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ ثمر نیست / دی خوار عزیزی که دران ظل شجر نیست
بگسل ز جز این عشق اگر در نسبی / زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق به بیماری مرگست / هر جان که بهر روز ازین مرگ بتر نیست

درصورت



در صورت هر کس که ازین رنج بدیدی / پیدا ن تو تحقیق که از جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق / تنگش تو ببر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت / منگر بعجب ور است که امکان حذر نیست

ولـه

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست / دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا خلق رونده / زین شخص خیالیست ولی غیر عدم نیست
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست / اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
مستانی من و تو بینی تو در آییم درین جو / زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
کین جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد / کو آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
کین جوی همه گل بود و خار نباشد / زان رو که درین راه گل و خار بهم نیست
شمس الحق تبریز بیا زود بلولو / زیرا که جواب نعمت لا و نعم نیست

ولـه

ای غم اگرت موی شود پیش منت بار نیست / در شکرینه یقین سر که انکار نیست
گر چو تو خو نخواره ره زن عیاره / قبله ما غنچه آن دلبر عیار نیست
کان شکر هاست او مستی سر هاست او / ره نبرد باوی آنکه مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست / هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
دل چه کند شانه را چون که ورا موی نیست / بود چکار آیدش چون که ورا تار نیست
با سر میدان چکار آن که بود خر سوار / باجه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان / نار نماید ز دور جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو / زانکه شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم برخاز رو در دل غمخوار رو / نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
ای غم تو چون سنگ بر شکرستان دهن / کر شکر اگند کی ممکن گفتار نیست

ولـه

از دل بدل برادر گویند روزنیست / روزن بگیر گیر که سوراخ سوز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر / کو فاضل زمانه بود کاو کوز نیست

زان خانه نظر کن در خانهٔ جسمش
بنگر که ظلمت در و یا که روشنیست
کاروشنست بر تو زند برق روشنیش
میدان که کان لعل و عقیق معدنیست
پهلوی او نشین که ابدیست پهلوان
گل در رخش بکار که سروی و سوسنیست
در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
برخور ازان کنار که مرفوع خوردنیست
رو در رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
کانجا و خوشتر که ترا آرام و ساکنیست
خواهم که شرح گویم بستیزد این دلم
زیرا غریب نادر بی‌با و بی‌منیست
خواهی بلرز و خواه بلرز این گفتنیست
گر بر لب و دهانت خورد چند ایمنیست
آهن شکافتن برد او در عشق چیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

## ولە

آنکه جان می‌رود این عجبا جان کیست
سخت روان می‌رود سرو خرامان کیست
حلقهٔ آن جعد او سلسله‌های کیست
زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب این نقش کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست خسرو سلطان کیست
چون سخن خود شنید گفت بخاصان خود
کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست
عقل دوان سو بسو روح روان کو بکو
دل همه در جست و جو یارب جانان کیست
دل چه نهی در جهان باش درو میهمان
بندهٔ او شو که او داند مهمان کیست
در دل من دار و گیر شد زده صد شادمیر
این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست
غم چه کند باکسی داند غم از کجاست
شاد ابد گشت آنکه داند شادان کیست
عرصهٔ دل بیکران گم شده در وی جهان
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
ای زده لاف کرم گفته که من محتشم
مرگ تو گوید مرا کین همه احسان کیست
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

## ولە

چند گویی که چه چارست و مرا درمان چیست
چاره جویید که گر دست ترا بس آن چیست
چند باشم غم آنت غم جان نبرم
خود نداری هوس آنکه بدانی جان چیست

بوی



بوی نانی که رسیدست بران بوی برو
تا بهمان شرح دهد بوی ترا کین نان چیست
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه شاهیست پس این بارگه و ایوان چیست
گر نه اندر تتق ازرق آتش رویست
در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست
چون که از دود و دولت همچو زنان می‌لرزد
تو چه دانی که دران جنگ دل مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان عجب عیب نبوت
تو پس پرده نشسته که بعیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد از و هر بن دندان چیست

## ولە

کوهی اندر پشه دانی یافتم دانی که چیست
بحری اندر سپره دانی یافتم دانی که چیست
پار پیری کهنه دیدم سال عمرش صد عدد
این زمانش نوجوانی یافتم دانی که چیست
بی‌شکم بسیار خواری دیدم و این طرفه‌تر
بی‌سر و رو دهانی یافتم دانی که چیست
پادشاهی را بخواری از بن دندان مطیع
چاشنی‌خواری شبانی یافتم دانی که چیست
شحنهٔ گردن شکن در کنج زندان اسیر
حلقش اندر ریسمانی یافتم دانی که چیست
یافتم بیدست و با شخصی و همچون عنکبوت
بارتنش از مو ریسمانی یافتم دانی که چیست
مرده‌ای پوسیده دیدم استخوانها گشته خاک
هر زمان نو تازه جانی یافتم دانی که چیست
آنکه از ما در سپیصد سال آمد در وجود
مدتی عمرش زمانی یافتم دانی که چیست
حاجی دیدم براه کعبه چندین سال راه
زاد راهش نیم نانی یافتم دانی که چیست
گم شده نقد و قماش جوریان صد بار را
در جوال ترکمانی یافتم دانی که چیست
باغی اندر فندقی دیدم عیان باغی بزرگ
بر ستاره آسمانی یافتم دانی که چیست
سیب و نارنج و خیار از شاخ آتش رسته بود
در کلوخی بوستانی یافتم دانی که چیست
ای عجب سیمرغ اندر قاف بد بی‌اختیار
در تنورش آشیانی یافتم دانی که چیست
ساربان اشتر بکش کز سفت چشم سوزنی
ره گذاری کاروانی یافتم دانی که چیست
نقد شهری ریخته اندر جسد دانی نهان
حسن شهری در دکانی یافتم دانی که چیست
همچو مولای تمنا گوش کردم عیب را
صد کلام از بی‌زبانی یافتم دانی که چیست

گر نبید آن شاه جان زا این گلستان شاد جیست
گر نه لطف او بود بس عیش بی بنیاد جیست

گر خرابات مغان از تاب رویش بر نکشت
بس هزاران صومعه در بحر جان آباد جیست

جان ما با عشق او گر نه بیکجا رسته بود
جان ما اقبال ما با عشق او همزاد جیست

ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
بس درون گنبد دل غلغل و فریاد جیست

گر نه آتش میزند آتش رخی در جان نهان
بس دماغ عاشقان بر آتش و بر باد جیست

گر نه آتش رنگ گشت این کشت جان بکان لا
صد هزاران شعله همچون شب میلاد جیست

گر نه بر توهای آن رخسار داد حسن داد
بس دیوان سرای عاشقان این داد داد

گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو
لطف نقد اولین و وعده میعاد جیست

گر نه شمس الدین تبریزی قباد جاهاست
صد هزاران جان قدسی مردمش منقاد

وله

درد عشقست و نداند که آن درمان جیست
بجز از دغدغه عشق نداند کان جیست

تو که از خویشتن و سر خودت نیست خبر
بس چه دانی تو ز جانان جو ندانی جان جیست

تو از آن جان و جهان هیچ نداری خبری
بجز این هیش ندانی تو که آب و نان جیست

عشق پیداست جو خرشید و مه اندر عالم
این چنین روشن و پیدا طلب ایمان جیست

تو که از کوکبه شاه جهان بی خبری
هیچ معلوم نداری تو که با سلطان جیست

گر نه در هودج عزت گذری بر ما کرد
این همه مشعله و شعله تابان جیست

گر نه آن سره خواهان سوی مصر آمد ز
یوسف ار نیست بس این حکم و فرو فرمان جیست

وله

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست
و آنکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست

آنکه سوگند خورم جز بسر او نروم
و آنکه سوگند من و توبه ام اشکست کجاست

آنکه جانها بسحر نعره زنانند ازو
و آنکه ما را غمش از جای ببردست کجاست

جان جانست اگر جای ندارد چه عجب
این که جای طلبد در تن ما هست کجاست

غمزه چشم نهانست از آن سو هوست
آنکه او در پس غمزه است و دلم خست کجاست

پرده روشن دل بست و خیالات نمود
و آنکه در پرده ما پرده دل بست کجاست

عقل تا مست نشد جون و جرا بست نشد
و آنکه او مست شد از جون و جرا رست کجاست

شاه



شاه گشادست ره دیده بشه بین کراست
باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست

شاه برین بزم ما پای طرب در نهاد
بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ بیابی گزد
در تتق ابر تن ماه بتعیین کراست

ساغرها می شمرد دی بشده از شمار
گر نه بشد از شمار ساغر بشین کراست

از اثر روی شاه هر نفسی شاهدی
سر کشد از لامکان گوید کاین کراست

ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
سینه صیاد کو دیده شاهین کراست

بین که بر آفاق عشق در جنبش میخزید
تنگ در آمد وصال لایق شان دین کراست

سیمبر خوب دل رفت بجا کاه دل
چهره زر لایق آن بر بر سیمین کراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دو جهان یک جواد ماه خوش آیین کراست

وله

هر آنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
هر آنکه خصم دلست و مراقب تنهاست

بخاک و تن تن این تن نهاده گوش
تن تو توده خاکست و دیدش جو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز
علو دیده بینای تست و خصم صفاست

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
که از مغازه ترا نفع و از مغازه عناست

در آن زمان که درین دوغ می فتی جو مگس
عجب که تو بره عقل و دو بر تو زجاست

بعهد و توبه چرا جون فتیله می پیچی
که عهد تو جو چراغی زمین هر نکباست

بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب
که بی زبیر من نصرت تو حبس عماست

جو گوشت پاره فتادست مانده در چاهی
جو مرده الیت صبر زر و عقیله احیاست

بجای دارو بی و خاک میزند در چشم
بدان طمع که مگر خاک سرمه است دواست

جو لا تذر رب من الکافرین دیارا
دعای نوح نبی است او مجیب دعاست

همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
که زشت طلعت و مبغوض کو هر زسواست

اگر چه بحر کرم موج میزند هر سو
بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست

قفا همی خور و اندر مکش کلا کردن
جنان کلو که تو داری سزای قفع و قفاست

کلوکشاده جو فرج فراخ ماده خران
که کیر خر تزند زو جو بیش او بزجاست

بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
شکنبه و دهن سگ توا سزا بسزاست

بیا بخور خرده سنگ شکار نر / ز بوز و از شکم طلعت تو خود بیداست
سگ محله ز بازار صید کی گیرد / مقام صید سپه کوه و بیشه و صحراست
ازین همه بگذر نام یار دلبر گو / که رشته‌ها چو بدو در رسد همه زیباست
که کیمیاست پناه وی و تصرف وی / تصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
نهان کند دو جهان را درون یک ذره / که از تصرف او عقل کول و نابرناست
بدان که روشنی عقل جمله دهلیزاست / اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل / که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
هر آنکه سر بود اندیشه هم سرهمش باشد / حریف بیم نباشد هر آنکه شیر وغاست
رود درون سم الخیاط رشته عشق / که سر ندارد و بی سر رود که یکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش / که تا وصال نبخشد بیاد ها که کجاست
حدیث سوزن و رشته بهل که تاریکست / حدیث موسی جان گو که با ید بیضاست
حدیث و قصه آن بحر خوش خصایل گو / که قطره قطره ازو مایه دو صد سوداست
چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر / ببین به بحر ترا هر نفس ز لرزشهاست
تویی که مفخر آفاق خواجه حشری / که به بنده تو شمس کند خضراست

ولـه

کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست / قبله نپرسی دگر کعبه تو کوی بهاست
کعبه ندارد خبر قبله ندارد اثر / درگذر از هر دو گر روی دلت با خداست
روز مناجاتیان بگسل اگر عاشقی / زانکه همه کارشان زرق فسون و ریاست
ترک مناجات گیر رو بخرابات آر / پیر خرابات بین که چه خوش پادشاست
اهل خرابات را راست بود راهها / زود به منزل رسند هر که رود راه راست
ساقی روز ازل داد شراب الست / مستی آن تا ابد در سر و چشم شماست
ای دل اگر عاشقی در طلب یار باش / چون که تو خود با خودی این همه عین جداست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگیر / از همه سهوی بریست وز همه عیبی جداست

ولـه

بیا که عاشق هایی و اختران پیداست / بدانکه مست تجلی بماه را نه بماست





میان روز شتر بر سر مناره رود / هر آنکه گوید گو گو بدان که نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار جام بود / مرا دو چشم نبندی بگو ببین که کجاست
بیا به پیش من آ تا بگوشش تو گویم / که از دهان و لب من برخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد / نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید / چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان / دمی قرار ندارد نگر سر یحیی است
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن / که روز و شب منقلب درین نشیب و علاست
برین بساط خرد را اگر خرد بودی / بیامدی و بگفتی که او چکاره و راست
کسی که چهره دل دیده است اهل خرد / کسی که قامت دل دیده است کاهل صلاست
درین چمن نظری کن بزعفران و بای / که روی زرد دو دل در دماغ آن سیماست
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری / ز ما خرد مطلب تا بری ما با ماست
د بود مفخر آفاق شمس تبریزی / خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه رباست

ولـه

اگر تو مست لقایی رخ تو ترش چراست / برون شیشه ز حال درون شیشه گواست
بدیده باشد پستی میان صد هشیار / ز رنگ و بوی فتادن ز ذوق از جهت درداست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند / که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است / درون دیده بر نور او خمار لقاست
طهارتیست ز غم باده شراب طهور / در آن دماغ که با دست باد غم ز کجاست
خم شراب میان هزار خم دگر / بکف و تف و بجوش و بغلغله پیداست
چه جوش دیدی میدان که آتشیست اینجا / خروش دیدی میدان که شعله سوداست
بر آن که سر که فروشی شراب کی دهدت / که جرعه بدو صد من شکر بنقد بهاست
بهای باده من المومنین انفسهم / هوای نفس بیان کر هوات تیغ سزاست
هوای نفس رها کردی عوض رسید / مگو که چنین بد آن مکرم این دروغ خطاست

ابیت عند ربی نام آن خراباتست
نشان یطعم و یسقین هم از پیمبر ماست

بخند بر همه عالم که جان خنده تراست / که بنده قد دوتا ابروی تست مه که تراست
فتد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر / که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
برید جان من از عشق سوی گلشن رفت / ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان / که جویبار سعادت که اصل جابت بجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت و باز گفت / به بشرق نشانها که این چو صباست
چنانت نیز شکروار چاشنی دارد / زهی جفا که در و صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی / بگو مرا تو که خورشید را چه روی قفاست

ولہ

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست / امروز روی خوب تو دیدن چه دلرباست
امروز در جمال تو صد نور دیگرست / امروز هرچه عاشق بیدل کند رواست
امروز انگبی که مرادی بداد و بند / چون رو نمود به زمین عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم / این وام از که خواهم و این چشم تا کراست
در پیش بود دولت امروز لاجرم / می جست و می طپید دل بنده روز هاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بسر / می ترسم از خدای که گویم من این خداست
ابروم می جهید و دل بنده می طپید / این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست
رقاص بر درخت درین باغها منم / زیرا درخت بخت و اندر سرم صباست
شاد آن بود درخت که بخت تو داده / خوش باشد آن غریب که همسایه سماست
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم / کوری آنکه گوید ظل از شجر جداست
جان نعره میزند که زهی عشق آتشین / کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها / پای برهنه جان بدر آید که تا کجاست
روی زمین چو نور بگیرد ز روی او / گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب / تا آسمان نگوید آن ماه بی وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کو / در عشق همچو تیر مرا دادم نشان راست
در دل خیاط خط تبریز نقش شد / کان خانه اجابت و دل قبله دعاست





هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم / باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم / زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا / برچه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست / شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
در دل ما در نگر هر دم شق قمر / کز اثر آن نظر چشم تو زان سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلک بدریا دریم جمله در آن حاضریم / ورنه ز دریای جان جمله پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست / باز چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست
درج عطا شد پدید غرش دریا رسید / صبح سعادت دمید صبح ز نور خداست
صورت نزو پر کیست آن شه و آن میر کیست / این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
جاده رو بوشها هست چنین جوشها / چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
از بس سرهای خاک ریخته دریای پاک / تا تو بدانی که پس زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / زانکه بس این جهان عالم بی منتهاست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش / نور تو هم متصل با هم و هم جداست
از نظرش مه شکافت دیدن او برنتافت / ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
مشک به بندای سقای ببر از خم ما / کوزه او در کها تنگ تر از تنگناست

ولہ

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچکس از آفتاب خط و گواهی نخواست
سرو بلند ترا راست نشانی دهم / راست تر از قد سرو هست گواهی را
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر / شعشعه اختران خط گواهی شماست
ای گل و گلزارها چیست گواه شما / بوی که در مغز ماست رنگ که در روبهاست
عقل اگر قاضیست کو خط منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عاشق اگر محتسب است چیست نشان حرم / آنکه بجز دید نقش دوست بر او فناست

چون که جدا شد ازین آن دگرش درکشید / پوسته او برو فاست خلعت او در عطاست
چیست نشانی ازان هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن این کهنه‌هاست
روز نو و شام نو بزم نو و جام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود / گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولی / میرود و میرسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو کانکه سخن بایدش / اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان / آنکه در اسرار عشق همنفس مصطفاست

ولـه

اندر آ ای مه که بی تو بر فلک سیاره نیست / تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
چون خیالت بر که آمد چشمها کرد او روان / خود گرفتم کین دل ما جز که چون خاره نیست
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر / لعل شد سنگی دگر کز لطف او آواره نیست
بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف / مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
ابر رحمت می ببارد هر سحر کان دست / وین دل گریان من جز کودکی گهواره نیست
همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره گشت / لیکن اندر دست من زین بارها یکباره نیست
آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد / تا جهد استاره گر برق یک استاره

ولـه

اگر نه عشق عدوی صلاح عفت ماست / خیال او بر ما خراب و مست چراست
کسی که در تن او خون او همه باده است / اگر خراب بود همچو ما همیشه رواست
کسی که چشمهٔ با زهر در تنش جوشید / اگرچه زهر بیابی خورد شفا و دواست
طبیب عشق ببرد گلوی رنجوران / چنین طبیب که دید و چنین حبیب کراست
امیر انجمنت ازین چه غم دارد / دریغ می‌نتوانم ثناش گفتن راست
بگیر دامن عشقش مباش بند جهان / همه جهان ز گلستان عشق بند گیاست
خری بود که درین باغ او بجز جو جست / چرا مگو که همه میل این خران بچراست
ولی ز رست ولی بر دهان من قفلست / کلید قفل بدست کریم بدست خداست
کلیدهای جهان و کلیدهای زبان / اگر بیابی میدان که عشق گشادست





چو بانگ من شنوی بانگ آن کلید بود / ز گوش پنبه برون کن که گوش او شنواست
مگو قضاست چه چاره گریز هم ز قضاست / که دفع خوف و قضا هم کمال لطف قضاست
بپذیر پند سنائی و ذل نفس گزین / که ذل نفس درین راه رفعت سماست

ولـه

کالبد ما ز خاک کامل مشغول خاست / آنکه برقص آورد کامل ما را کجاست
آنکه برقص آورد پرده دل بردرد / این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل / رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم / شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر دُرد ریخت / دُردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام / پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام / جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار / دادن جان در سجود جان همه سجده‌هاست

ولـه

عاشقا آن قند تو لعل شکرخای ماست / سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت / و آنکه بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست / هر گل زردی که هست رسته ز صفرای ماست
هرچه تصور کنی خواجه که همتاش نیست / عاشق و مسکین آن بی همتای ماست
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس / تا بدهد شرح آنکه فتنه فردای ماست
از شب هجران اوست شب که سیه پوش گشت / توی بتو دود شب ز آتش سودای ماست
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست / کاهش ما هم ز غم ماه دل افزای ماست
آنکه ازین هر دو کون ماه نهان بوده / گرچه نهانست او شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود / وآنچه ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول پایان راه از اثر پای ماست / ناطقه نقش کل ناله سرنای ماست
گرنه گری همچو چنگ واسطه نای چیست / در هوس آن سری کیست که هم پای ماست
گرچه که ما هم گریم در صفت خشم خویش / بر سر منشور او عشق چو طغرای ماست

رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین | باز نبازیم زود کان همه کالای ماست

ولـه

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست | وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
در پرده عراق بعشاق تحفه بر | چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت | کان زیر خورد و زیر بزرگ آنم آرزوست
در خواب کرده‌ای زرهاوی مرا کنون | بیدار کن بزنگله کانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه | من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست
این علم موسقی بر من چون شهادتست | چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای یار بر گشای نقاب از جمال خویش | کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
آن ماهیم که بر سر خشکی همی طپم | دریای صاف بی سر و پایانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراگنده گوی کن | ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی | بر من بوز که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود | دیدار یار دیدن و ایشانم آرزوست

ولـه

از جان برون نیامد جانانت آرزوست | زنار بسته و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت هبلی همی زنند | خود نه ملک سلیمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود کرده اسب تند | دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
از آب و از گل تو چو ابلیس ننگ داشت | سغراق خاص مجلس سلطانت آرزوست
در ضرب خانه لمن الملک کرد کار | زر نیستی و سلطانت آرزوست
در هیچ نوع خدمت موری نکرده | وانگاه بار خدمت مردانت آرزوست
فرعون وار لاف خدایی همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
اندر مقام عز که جلاد جمله لاست | الا الله و دقایق رحمانت آرزوست
خاموش کن که کار تو آسان کننده اوست
دامان او بگیر که جانانت آرزوست

بنمای



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای رخ که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر | کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو | آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وآن لب گزیدنت که برو شه بخانه نیست | وآن ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا | من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
تا کی ز گریه و گله آب و نان خلق | آن های هوی نعره مستانم آرزوست
یعقوب وار و اسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
زاندیشه‌های فاسد خلقان دلم گرفت | همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار | رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون ظلم او | آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام | مهرست بر زبانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما | گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد | کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازوست | آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد | آن قسم جسم صورت ایمانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم در انتظار | دست و کنار و نعره عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست | آن لطفهای زخمه رحمانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرزو | از کون و از مکان بی ارکانم آرزوست
ای مطرب ظریف تو باقی این غزل | زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
بنمای روی مفخر تبریز شمس دین | من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

ولـه

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

در دست هرکه هست ز خوبی قراضه‌هاست / آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود / آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
مخمور کن مرا و پراکنده کوی ساز / کز ذوق و نکته‌های پریشانم آرزوست
ای ماه درد عشق تو دامان من گرفت / وی زهره لحنهای سپاهانم آرزوست
ای ظاهرم کباب و نهانم خراب تو / آن ظاهرم که ظاهر پنهانم آرزوست
تو حاضری و من بتماشای جان روم / بس در بهشت خلد بیابانم آرزوست
ما بی تو آن نداریم ای شه صلاح دین / خود جز تو آنکه دارد باز آنم آرزوست

ولـه

ساقی سرود و می ز لب یارم آرزوست / بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات چو رسن باز لولیست / لولی گری ز طرهٔ طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنه‌هاست / فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زانرو که عذرها و دعاهاش بس خوشست / عذرش مرا بسوزد و عذارم آرزوست
زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت / پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن را بگشا زانکه از رخت / مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
بعد از چهار سال نشینم دو بدو / یکره بگوی وصل تو دو چارم آرزوست
انکار کرده عقل تو وین کار کرده عشق / انکار سود نیست چو انکارم آرزوست
زانیم بالش شه وزانیم زخم یار / با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
تا تار بحر کرد سیاهی و عنبری / زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
بار نیست بر دلم که مرا هیچ بار نیست / ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عار نیست ای خفاش ترا ناز آفتاب / صد سجده کرده‌ام من و آن عارم آرزوست
بادا پر از وعدهٔ وصلت رسیده صبر / هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
هست این سپاه عشق تو جانسوز و دلفروز / و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از غم قیامتست / لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرده وصل / از مکر توبه کرده و مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست / از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست

زان



زان طرّه‌های زلف کمرساز بنده را / گر شهر دور میروم و کوهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار / آن شعله درخت و زان نارم آرزوست
تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین / اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

ولـه

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست / بر روی و سر چو سیل روان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما چو سایها / ای گفت گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان دویم / گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنیم / بس چیست جست و جوی ما همگی جست و جوی دوست
گه چون چو دیگ بجوشیم داو بفکر / کفگیر میزند که چنین است خوی دوست
در گوش ما نهاده دهان او بدمدمه / تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست / من در جهان ندیدم یکجان عدوی دوست
بگذار دست چو موی ز ناز و کند ضعیف / ندهی بهر دو عالم یکتا ز موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو / کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک / از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند / کو های و هوی سر و تو کو های و هوی دوست

ولـه

یار در آمد ز در مجلسیان دوست دوست / گرچه غلط میدهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود که همه آتش شود / تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقشها وی کند پشت بپا کی کند / پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار / مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر که بجد تمام در هوس ماست ماست / هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست / و ز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود / کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

ولـه

کار ندارم جز او کارگه کارم اوست / لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستان او است / بلبل نالان شدم چون گل و گلزار او است
پر فلک بر زنم چون که پر و بالم او است / سر فلک بر زنم چون سر و دستارم او است
جان و دلم ساکنست چون دل و جان ازو / قافله ام ایمنست قافله سالارم او است
بر مثل گلستان رنگ رز خم او است / بر مثل آفتاب تیغ گهروارم او است
خانه چشم چرا سجده که خلق شد / زانکه بروز و بشب بردر و دیوارم او است
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او / گر بدرش بود دشمن و اغیارم او است
دست بدستی چرا می سپارم دلم / زانکه طبیب غم او این دل بیمارم او است
گر چو تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی / صله ز من خواه زانکه مخزن و انبارم او است
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه / شکر او چون شوم چون همه اقرارم او است
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو / من چکنم ای عزیز گفتن بسیارم او است

ولـه

ز آفتاب سعادة مرا شراباتست / که ذرهای تنم غرقه خراباتست
صلای چهره خورشید او که فردوس است / صلای سایه زلفین او که جناتست
ز شاه باطن دلها مرا اشاراتست / اگرچه ظاهر من بسته عباراتست
با آسمان و زمین لطف انبیا فرمود / که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار در ز صفا اندرون دل باز است / شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
حیاتهای حیاتست آوین بود اینجا / از آنکه شاه حقایق نه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند / بیا لهای براز خون نگر که آیاتست
زهست و نیست برونست تختگاه ملک / هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست / نه لاف جرخه جرخست و نی سماواتست

ولـه

سر بهیجان و مجنبان که کنون نوبت تست / بستان جام و بیا شام که این شربت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند / طرق حالت ایشان بدر حالت تست
همگی برده و بوشش ز بی باشش ماست / جرس و طبل همه از جهت رحلت تست
هر کرا همت عالی بود او فکر کند / همه رانی که دران مرتبه همت تست

فکر



فکر میکنم بود خاصیت طبع و دماغ / نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست
ای دل خسته زهجران و ز اسباب دگر / هم از و جوی تدارک که ولی نعمت تست
هم خمار از می او آید هم دفع خمار / هم از و عشرت تست و هم از و عثرت تست

ولـه

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست / میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغبانا رعد مطرب ابر بین ساقی شده / باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / روح مست و عقل مست و فهم مست اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
تا نگویی در زمستان خاک را مستی نماند / مدتی پنهان شدست از دیده اغیار مست
بیخهای آن درختان می نهانی میخورند / روزکی دو صبر میکن تا شوی هشیار مست
گر ترا کوبی رسد از گفتن مستان مرنج / با چنان ساقی و مطرب کی رود همواره مست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده / دوستان زا اقرارست و دشمنان را انکار مست
باده افزون تر بده یا برکشا این بند را / باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
رویهای زرد بین و باده گلگون بیار / زانکه این گلگونه دارد بر رخ و رخسار مست
باده داری جدایی بس سبک خوار و لطیف / زانکه گر خواهد بنوشد خفته صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچکس هشیار نیست / کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

ولـه

از سقیهم ربهم بین جمله ابرار مست / وز شراب لایزالی هفت پنج و چار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد عیان / خم کوزه حوض کوثر از می جبار مست
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان / در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین / ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
وز تقاضاهای مستان و ز جواب لن ترانی / در شفاعت مصطفی احمد مختار مست
او ز مستی باد دستار اندرو پیچیده ام / وز شراب آن سری گردد سر و دستار مست
یوسف مصری و گر کن سر ببر اندر نگر / شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست

گر بگویم های برادر خیره مانی وین عجب | عرش و کرسی و آسمانها این همه گردا رست
شمس تبریزی برآمد برد لم ترمی نهاد | وز شراب عشق گشتست این در و دیوار مست
من خمش گشتم چو مستی گشت در من آشکار | باده بیماید چو گوید هر سخن بسیار ست

ولـه

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست | تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت تو عشقست که صوفی رخت | صافیست و شکل درد به بستی بنشست
لذت فقر چو یادست که مستی جوید | که همه عاشق سجده است تواضع پرست
تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست | پس سزای متکبر سر بی ذوق پس است
گریه شمع همه شب نه که از درد دست | چون ز سر رست همه نور شد آن گریه پرست
کف هستی ز سر خم مدمع برود | چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
ماهیا کام دل خویشتن از بحر طلب | طمع خام مکن تا نخلد کامت شست
بحر می غرد و میگوید کای امت آب | راست گوئید بدین مایده کس را گله هست
دمبدم بحر دل وات او در خوش و نوش | در خطابات جوابات بلی اند الست
نی در آن بزم کس از درد سری سر بگرفت | نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخست
هله خامش که بخاموشی اسیران برهند | زخموشانه تو ناطق خاموش بخست
لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار | دست شمشیر زبان را یجه تدبیر ببست

ولـه

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست | بهانه کن که بتان را بهانه آئینست
از آن لب شکرینت بهانهای دروغ | بجای فاتحه و کاف ها و یاسینست
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبا نرا | طبیعتست و سرشتست و عادتست و دینست
اگر بهر شش شوی در روز ما بگردانی | بقاصدست و بمکرست و آن در و عینست
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا | بحال پاک عزیزان که گرز روئینست
هزار وعده کن انگه خلاف کن همه را | که شراب که ارزد صداب خوش آئینست
زر او دهد که رخش از ذوق همچو زرست | جواد هر زر و سیم آن بری که سیمینست
جواب همچو شکر او دهد که محتاجست | جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست

جمال



جمال حسن تو گنجست و خوی بد چون مار | بقای گنج تو بادا که ماه و پروینست
تماش هستی ما را بنور خویش بسوز | که زکوة لطیفت نصیب مسکینست
برون در کو همه را چون سگان بشمار | که در شرف سر کوی تو طور سینینست
خورند خوب و خلیفه شهان چو شاه شوند | جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
امام فاتحه خواند ملک کند آمین | مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
هزار فریب گر اندیشه تو میزاید | هزار گوهر و لعلش بها و کابینست
جهان که مدرسه فقر را برون شو هاست | بدان که مدرسه عشق را قوانینست
خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه | که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

ولـه

دوش آمد بر من آنکه دل او فوز منست | آمدن با وی اگر در دو جهان آمد منست
آنکه سرسبزی خاکست که درخش فلک | چاشنی بخش وطنهاست اگر بی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان بیا | تا در من که شفاخانه هم ممتحنست
شمع جانها کرد این لگن تن چه کنی | این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست
تا تو در آب و گلی کار کلوخ اندازیست | گفت کو جمله کلوخست و یقین دل شکنست
گوهر آینه جان همه در ساده دلیست | میل تو بهر تصور همه در فضل و فنست
این گذر کن صفت یار شکر بخش بگو | که ز ذوق شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست | کان صفتها چو تبان و صفت او لگنست
چشم مستش نشناسد ز غمش کاندر باغ | پیش او یاسمنست این گل تر یا سمنست
در جهان فتنه نبی بود و نبی خواهد بود | فتنها جمله در آن فتنه نامفت تنست
همه دلها چو کبوتر گردان بر چند | زانکه جا نیست که او زنده کن هر بدنست

ولـه

خاک آنکس شو که آب بند کانش روشنست | نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر یکی وصل چندین بحر حجت | گفت من آن آدمی قصابم کردران تا گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب دریای دل | آن نگنجد در نظر چه جای پنهان کردنست
چشم مست یار گوید هر زمان با چشم من | در دو عالم در نگنجد آنچه در چشم منست

رو برون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت      آنچه دل را جان جان و دیده کان را دیدنست
ذره ذره عاشقانرا پهلوی معشوق خود      می برد پهلو که وقت عقد کابین کردنست
اندران پیوند کردن آب و آتش یکی شدست      غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر باشان کنجها و سوی بالا باغها      بشنو از بالا نه وقت زیر بالا گفتنست
شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم وصف تو      صد زبان دارم چو شمع اما بوصف الکنست

ولـه

امروز شهر ما را صد رونق جهانست      زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
چیران چرا نباشد خندان چرا نباشد      شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد      آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سینه بوستان پر میزند یعنی      سلطان چیروانست و صد جنانست
ای جان جان جانا از ما سلام برخوان      رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبز و خوش نباشد عالم چو نوبهارست      چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
چون کوفت او در دل ناآمده بمنزل      دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
آنکو کشید دستت او آفریده ستت      آنکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست      او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم      شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه      پهلو شکست ما را آنکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد      باز آن بنا تنها را در باغ امتحانست
خامش که تا بگوید بی حرف بی زبان او      خود کیست این زبانها گر آن زبان زبانست

ولـه

که دید ای عاشقان شهری که شهر [illegible]      که آنجا کم زند عاشق چو معشوق فراوانست
که تا تازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا      که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری مگر [illegible]      که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزند      و آن معشوق نادرتر که آتش فروزانست
خداوندا باحسانت بحق نور تابانت      بگیر آشفته میگویم که دل بی تو پریشانست

تو مستانرا



تو مستانرا نمی گیری پریشانرا نمی گیری      خنک آنرا که می گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری در اندازی چه غم داری چه کم داری      که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی      نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایتها رها کردم      هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم [illegible]
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند      که جانا طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است او کیوان که جان میوه است او بستان      که جان قطره است او عمان که جان حبه است او کانست
سخن در پوست میگویم که جان این سخن غیبست      نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم شو خموش و مست و سرگردان      وگر او نیست مست ای جان چرا افتان و خیزانست

ولـه

چشم پر نور که مست نظر جانانست      ماه از و خشم گرفتست و فلک لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد      سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آدم      بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانکه آن لحظه نه بیند اثر نور درو      او کم از دیو بود زانکه تن بیجانست
دل بجا دار در آن طلعت ماهیت او      گر تو مردی که رخش قبله که مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه میداری      جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
جمله را آب در انداز در آن آتش زه      کاتش او جرعهٔ چشمهٔ حیوانست

ولـه

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست      گویی سلام کاغذ در شهر ما گرانست
زین مکر هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه      یعنی دراز کردن کابین نرخ آنست
هرجا که سیم برید میدان که سیم برید      جان و جهان بگوییش کان جان ز تو جهانست
تراشش زر بناخن از کان خاره کن      پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی      در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
ورزانکه نازنینی بی سیم و زر نبینی      آن از عنایت آید اقبال رایگانست
این یار زر بگیرد جانی بیار زرین      زیرا که زر مرده آن سوق نارواانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته      معدن و زر زر بجست خاکست و قلتبانست

خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید / کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

وله

این خانه که پیوسته درو چنگ و چغانست / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبست / این نور خدا چیست اگر دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد / این خواجه و این خانه همه فعل و بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست / با خواجه مگوئید که او مست و شبانست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست / بام و در این خانه همه بیت و ترانه است
این خانهٔ عشقست و قیامتگه عشاق / سغراق خدایانه که بزم ملکانست
این خانه جانست و هم اینجاست که جانست / نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانست
این خواجه چه خوش است که چون زهره و ماهست / وین خانهٔ عشقست که بی حد و کرانست
شو مست و در آستانه نشین خانه در آ زود / تاریک کند آنکه ورا حال شبانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمینست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت / گر ملک جهانست فسونست و فسانست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفست / واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست / دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
در حضرت یوسف که زنان دست بریده / ای جان بمیان آی که جانان بمیانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست / از هر که در آید که فلانست فلانست
چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست / از ذوق مذاقی که چنین مست و چه خانست
مستانه خدا گرچه هزارند یکی اند / مستان همه اجمله دو کانست و کمانست
در بیشهٔ شیران رو و از زخم میندیش / کاندیشه و ترسیدن اشکال زنانه است
آنجا نبود زخم همه رحمت و مهرست / لیکن ز برون دهم تو مانندهٔ فانست
در بیشه مزن آتش خاموش کن ای دل / درکش تو زبان را که زبان تو زبانست
اجزای جهان مست نشانی جهاندار / یا رب رخ چون ماه نشان بخش نشانه است
خامش کن و جانان چو تقاضات و ستیزه / حاشا که روانست سوی ارواح روانست





وله

سه روز شد که نگارین من دگرگونست / شکر ترش نشود آن شکر ترش چونست
بچشمه که درو آب زندگانی بود / سبو بردم دیدم که چشم پر خونست
بروضه که درو صد هزار گل میرست / بجای میوه و گل سنگخاره ناموزونست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها اسیر شیشه نشد / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او چشمهای دیرینه است / گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن / اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش برآید دلم که جرمم چیست / اگر آنکه هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گرد خویش مگرد کس سبب نه اکنونست
چه جرم دارد باغی که زیب رونق داشت / ببین بلای خزان [illegible] جمال او چونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون بعلم کن فیکون / بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین حادثه بینی شکوفهای عجب / ز عین رنج ببینی که گنج قارونست
که لطف تا ازلست آن هزار کلید / نهان میانهٔ کافست و سینهٔ نونست

وله

ساقیا این می ز انگور کدامین کشته است / که دل و جان حریفان ز خمارش آغشته است
بستان این جام جفا جام وفا برگیر / تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته است
خم بهشتین بگشا و سر این خم بربند / که جز هر مست نشاط همگان گشته است
در ده آن بادهٔ اول که مبارک بادست / مگسل رشتهٔ اول که مبارک رشته است
صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک رسید / تا چه عشقست که اندر دل ما بسرشته است
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن / هین که ویران نشود خانهٔ دل کز خشته است
بادهٔ ده که بدان بلا وا کرد / مجلس پر ز ازان گل که خدایش کشته است
تا همه مست شویم و بادب سجده کنیم / پیش نقشی که خدایش بازل بنوشته است

نقشبند جان که جانها جانب او مایلست     عاقلانرا بر زبان و عاشقانرا در دلست
انکه باشد بر زبانها لا احب الافلین     با قیامت صالحانت انکه در دل حاصلست
دل ایشان نردبان آمد زبان بیچون زمین     از زمین تا آسمان نا منزلی بس مشکلست
آب از دل پاک آمد تا ببام سینها     سینه جون آلوده باشد این سخنها باطلست
دل ایشان ابر آمد سینها جون بامها     این زبان جون ناودان باران از انجا نازلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکید     بام کان از ابر کرید ناودانش قابلست
هر که روید نرکس و کل زاب چشمش عاشقست     هر که نرکس را بجنبد دسته بند عاقلست
کر طبیب حاذقی بیمار را تلخی دهد     کرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
باشناسد کفتن خویش ارچه که تاریکی بود     دل زراه ذوق داند کین کدامین منزلست
کرچه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن     جون زبانش راست نبود آن ترازو مایلست
از هوای خویش بترس و از حوادث می‌مترس     کین هوا از سهو و علت صد جو جاه بابلست
این هوا اندر کمین باشد جو بیند بی رفیق     مرد را تنها بکوید هین که مردک غافلست
هر کرا خواهی شناسی هم نشینش را نگر     زانکه مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن مبر بر دیکران     زانکه این خوبی طبیعت جملکانرا شاملست
هر که روحش از هوای هفتمین اندر گذشت     می خور از انفاس روح او که روحش بلبلست
کردستان کرد اکر کم می‌رسد بوی رشد     خود مذاق می بداند آنکه مرد فاضلست
نکتها را یاد میکیری جواب هر سوال     تا بوقت امتحان کویند مردی عاقلست
کز نقص خود نه بتوانی شدن سوی کمال     شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

ولـه

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست     نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن     دانسته که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نوبهار چسن بیاکان هوای خوش     بر باغ و راغ و کلشن و صحرا مبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او     کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سوداییم از تو و بطال کو بکو     ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
هر برک و هر درخت رسولیست از عدم     یعنی که کشتهای مصفا مبارکست

جون



۳

جون برک و جون درخت بکفتند بی زبان     بی کوش بشنوید که اصغا مبارکست
سجده برم جو خاک تو بر سر جو افسرت     پا در نهم که راه تو بر ما مبارکست
می[illegible]م بجشم [illegible] نقش تو     والله خجسته آمد و حقا مبارکست
نقشی که رنک بست از این خاک بیوفاست     نقشی که رنک بسته ز بالا مبارکست
ای زینهار عالم ای دستکیر کور     بر روز صعب نکبت نکبا مبارکست
یعنی که هر چه کاری آن کم نمی‌شود     کر تخم دین بکاری و الا مبارکست
کشتی جو سوز سینه جون آه دل مران     کین هردوان جو سینه سینها مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است     بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب بر دل کر سینها بتافت     بر عرش و فرش کنبد خضرا مبارکست
دل را مجال نیست که از کفت دم زند     جان سجده میکند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب حریف شد     او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
بنواز شراب صامت و ما را خموش کن     کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

ولـه

ای کل ترا اکرچه که رخسار نازکست     رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی     کو پیر دل بداند و دلدار نازکست
جون آرزو ز حد شد و ز دیده سجده کن     بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
دل را ز غم بروب که خانه خیال اوست     زیرا خیال آن بت عیار نازکست
کر آید از تو بی ادبی خرده نشمری     غفاریش مبین تو که قهار نازکست
ستار اوست بر کنه بندکان ولی     آن پادشاه اکرچه که ستار نازکست
روزی بتافت سایهٔ کل بر خیال دوست     در دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین     مسکر تو خوارکان شه خونخوار نازکست

ولـه

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست     امروز روز باده و خرکاه آتشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف     مجلس جو چرخ روشن و دلدار مهوشست
بشنو نوای نی که از آن نفخه با نواست     در کش شراب لعل که غم در کشاکشست

امروز غیر توبه نه بینی شکسته‌ای | امروز زلف دوست بود کان شوخ سرکش است
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق | توبه‌شکن حق است که توبه از سرکش است
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست | به آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هر جا که مرده‌ایست | چشمی دگر کشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشک نیست ز آتش سلامت است | از تیر غم ندارد صفری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه‌گاه اوست | منگر بدانکه زرد و ضعیف و برا عش است
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر | بس دانه زیر خاک و درختش منقش است
در خاک کی بود که دلش گنج و گوهر است | دل تنگ کی بود که دلارام سرکش است
ای مرده شوی من ز نخم را به بند سخت | زیرا که بی دهان دل و جانم شکرخش است
خامش ز نخ مزن که ترا مرده‌شوی نیست | ذات ترا مقام نه در پنج و در شش است

ولـه

من نشستم ز طلب وین دل بیجان ننشست | همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر که استاد بکاری بنشست آخر کار | کار آن دارد و آن کز طلب آن ننشست
هر که او نوبه تسبیح خواص تو شنید | تا نبردش بسراپرده سلطان ننشست
تا سلیمان جهان مهر هوایت نمود | بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید | خواب او رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشهای تو صفرای رهی را ننشاند | وز علاج سر سودای پریشان ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید | همچو تو رقص کنان تا بگلستان ننشست

ولـه

ذره‌ای اندوه او از جمله عالم خوشتر است | هر که گوید نیست آنکس کیست حقا کافر است
کان چنان شادیست آن شادی نه از اندوه او | نه که کار او نه اندوه و ز شادی برتر است
آنکه او غافل بود زینجا صلی نامحرم است | وانکه او فهمی کند دیوانه صورت گر است
کس سر موئی ندارد از مسمای اگهی | اسم می جویند چندین اسم گوئی دلبر است
هر چه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو | چون بود مفهوم تو آنکو از آن عالی تر است
این عجب بحریست پنهان لیک چندین آشکار | کز یم او ذره ذره تا ابد موج آور است



صورتی کان در درون آینه از عکس تست | در درون آینه هر جا که جوئی مضمر است
گر تو آن صورت در آینه به بینی عمرها | زو نیابی ذره‌ای کان در محلی انور است
صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی بهم | در صفت ره بر چنین که جان پاکت رهبر است
گوشمالی دیگرت باید بحکم او نگر | صورتش خاکست بر تر سنگ و بر تر گوهر است
تا دلم در شمس تبریزی بکلی غرق شد | گوئیا تیغ زبانم ابر و باران چون زر است

ولـه

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است | عشق او دلدار ما را ذوق جانی دیگر است
سینهای روشنان بس عیبها دانند لیک | سینه عشاق او از عیب دانی دیگر است
بس زبان حکمت اندر ذوق سرش گوش شد | زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگر است
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان | تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگر است
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق | لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگر است
شب روان راه عقل او پاسبان این تنند | لیک جانها را از آن سر پاسبانی دیگر است
دلبران راه معنی بردلی حیران بدند | وحی‌شان آمد که دلها را دلستانی دیگر است
ای زبانها برگشوده بر دل بر بوده‌اش | لب فرو بندید کورا همزبانی دیگر است
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه‌اش | زانکه اندر عین دل او را عیانی دیگر است

ولـه

جانا جمال روح بسی خوب و با فر است | لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی | بنمای یک صفت که بدانش برابر است
در دیده میفزاید نور خیال او | با این همه به پیش جمالش مکدر است
مانده دهان باز ز تعظیم آن جمال | هر لحظه بر زبان دل الله اکبر است
دل آفت دیده که مقیم هوای اوست | آوه که آن هوا جدا ز دیده بر در است
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو | چون روز روشن است هوا زو منور است
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست | بی صورت مراد مرادش میسر است
هر دوزخی که سوخت درین عشق و در فتاد | در کوثر او فتاد که عشق تو کوثر است
بایم نمیرسد بزمین از امید وصل | هر چند کز فراق توام دست بر سر است

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان — واندیشه کن که ازان دلارام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو — از روی زعفران من زرد واجرست
جون برترست خوبی معشوق ازصفت — ازذم جه فربهست و بمدحم جه لاغرست
آری جو قاعدست که رنجور زار را — هرجند رنج بیش بود ناله کمترست
همجون قمر بتافت زتبریز شمس دین — نی خود قمر جه باشد کان روی انورست

وله

امروز روز نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی یار قهرباره و خونخواره بود لیک — امروز لطف مطلق و بیجاره پرورست
ای حور و ماه روی پری هیج دم مزن — کاینها باو نمانند و او جیز دیگرست
هرکس که دید جهره او او نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هرمومنی که آتش او بی خبر بود — درجشم صادقان ره عشق کافرست
ای انکه بادهای لبش را تو منکری — درجشم من نگر که پر از می جو ساغرست
زد حلقه روح قدس بمن بکفت کوی — آواز داد که بکین بنده پرورست
کفتا که کیست با تو بکفتا که عشق تست — کفتا کجاست عشق بکفتا درین درست
ای سیمبر بمن نظری کن زکوة حسن — کین جشم من بیاند ورخسار جون زرست
کفت ازشکاف تو بمن درنگر ازانکه — دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
کفتا که ذره ذره جهان عاشق منند — رو رو که این متاع بر ما محقرست
بیش از تو شمس مفخر تبریز شاه عشق — کین قصه بر آتش از حرف برترست

وله

تا نلغزی که جون راه بس و بیشترست — آدمی در زر دزد کنون بیشترست
که برانند که از عقل خبر میدزدید — خود جه دارند کسی را که زخود بیخبرست
خود خود را تو جنین کاسد و لی خصم منست — که جنان طالب زر خود تو خود کان زرست
جون رسول حق الناس کفت است — معدن نقره و زرست و عقیق کهرست
کنج یابی و در و عمر نیابی ای کنج — خویش دریاب که این کنج زتو در کذرست
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن جکنی — که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست



سحرا جند که تا زیست حساب روزیست — هرکه ازروز سوی شمس بود جون سحرست
روح ماست شود در دم صبح ازبی انکه — صبح را ز روی شمس ست و حریف نظرست

وله

بیش جنین ماه روکج شدن واجبست — عشرت پروانه را شمع لکن واجبست
هست زجنک غمش کوش مرا کش مکش — هر دم از جنک او تن تن تن واجبست
دلو دو جشم مرا اکرجه بکندست آب — در رو یک دیده را جاه ذقن واجبست
دلبر جون ماه را هرجه کند میرسد — عاشق درکاه را احسن احسن واجبست
طره خویش ای نکار خوش بکف من سپار — هرکه درین جه فتاد دادرسن واجبست
عشق که شهر خوشست این همه کفتار جیست — خط جنین شهر را برج بدن واجبست
غمزه دزد دیده را شحنه غم در پی است — روشنی دیده را جون ختن واجبست
عاشق عیسی نه ای خرجو جون زیستی — کالبد مرده را کور و کفن واجبست
مریم جانرا مخاض برد بنخل بلاش — منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش — ناقه پر فاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند — اشتر سرمست را بند دهن واجبست

وله

زدام جند برجهی که دانه راجه شدست — ببام جند برآیی که خانه راجه شدست
فسرده جند نشینی میان هستی خویش — تنور آتش عشق و زبانه راجه شدست
بکرد کوزه عشقش زدور میکردی — اکر تو نقره صافی میانه راجه شدست
اکر جه سرد وجودیست کرم در پیجید — بره کنش بهانه بهانه راجه شدست
شکایت از زمانه بکو بیا و تو مکو — زمانه بی تو خوشست و زمانه راجه شدست
نکارخانه عشقش که نقش و صورتهاست — بکو فلان جه کس است و فلانه راجه شدست
نشان عشق کجا شد ز شمس تبریزی — ببین تو دولت عشقش نشانه راجه شدست

وله

هر آنجه دور کند مر ترا ز دوست بدست — بهر جه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
جو مغز خام بود در درون پوست نکوست — جو بخته کشت ازان پس به انکه پوست بدست

درون بیضه چون مرغ پر و بال گرفت — بدانکه بیضه ازان پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر چه جهان بنازد کس — چو خلق حق نشناسد نه نیکوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چو عمری بجست و جوی گذشت — بوقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
غزل رها کن بس صلاح دین را بین — ازانکه خلعت نور از ازل بر اوست بدست

ولـه

آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شدست — ببام چند برآیی که خانه را چه شدست
چرخ و زمین گردان شده از ناله اش گریان شده — دمهای او سرد آن شده گویی در آتش گشتست
بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب — چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمدست
چون دید جالینوس او دستش گرفت و گفت نی — دستم بهل دلا ببین رنجم برون قاعدست
صفراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی — زین واقعه در شهر ما هر گوشه صد عربدست
نی خواب او را نی خورش کز عشق دارد پرورش — کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والدست
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرم ساعتی — نی خون کس را ریخته نی مال کس را بستدست
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان — کندر بلای عاشقان داروی درمان بیهدست
این خواجه را درمان مجو بندش منه پندش مگو — کانجا که افتادست او نی عشقه نی معبدست
تو عشق را نادیده ز عاشقان نشنیده — خاموش کن افسون مخوان نی جادوئی نی معبدست
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا — کین روح با کار دکیانی تابش تو حامدست

ولـه

گر جیب وراست طعنه و تشنیع بیهده است — از عشق بر نگردد آنکس که دل شده است
مه نور میفشاند و سگ بانگ میکند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست
کوهست و نیست که که ببادی ز جا رود — آن کله پشه است که بادیش ره زدست
گر قاعدست این که ملامت بود ز عشق — کری گوش نیز از آن عشق قاعدست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست — ترک همه فواید در عشق فایدست
عیسی ز چرخ چارم گوید که الصلا — دست و دهان بشوی که هنگام مایدست
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا دو مست آمد ناچار عربدست

در بارگاه



در بارگاه دیو درآیی که داد داد — داد از خدای جوی که اینها همه ددست
گفتست مصطفی که ز نان مشورت مگیر — وین نفس ما زنست اگر چه که زاهدست
چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکدست
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری — آنسو که جعفرست در آیات و اشهدست

ولـه

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — وآن حیات با صفای با وفا مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش — کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
آب ما را گر بریزد وآن سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کین دم سقایت آمدست
می فریبم مست خود را و تبسم میکند — کین سلیب القلب این دم از کجات آمدست
آنکسی را می فریبی کز کمینه نگر او — آب و آتش هیچ و باد و هوا مست آمدست
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من — بر جهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت تو خود می نمیری کی بمیرد جان تو — باقی آمد با خدا آن کز خدا مست آمدست
عشق بنگر خود ببین که جان را چون قدح بر میکشد — روی ساقی بین که خندان از لقا مست آمدست
یار ما عشقست هر کس در جهان یاری گزید — از ازل مست این عشق بی ما و شما مست آمدست
چون صلاح الدین تو جدا اندر بیامد نزد ما — شکر گفتم کان رفیق با صفا مست آمدست
شمس تبریزی صلاح اهل عالم آمدست — وانکه خاک پایش آمد بی ریا مست آمدست

ولـه

بیایید بیایید که گلزار دمیدست — بیایید بیایید که دلدار رسیدست
بیایید بیک بار همه جان و جهان را — بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
بر آن زشت بخندید که از یار بماند — بر آن یار بگریید که از یار بریدست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد — که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیدست
بگویید دهلها و دگر هیچ مگویید — چه جای دل و عقلست چه جان نیز رمیدست
خمش باش خمش کن فاش مکن فاش — مخور غوره و معشار که انگور پزیدست

ولـه

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت — گفت بس خنده نبود گفتمش ار چند گذشت

جون جنین است صنم عاشق را بنده دهد — آهن سرد جه کوبی جو وی از بند گذشت
تو جه بر بیش کشی جونی و جگونه است دلت — منزل عشق که بر بستند از آن حال گذشت
این جه رویست که ترکان همه هندوی ویند — ترک تنها ز غم سودای تو از جند گذشت
آن کف بحر گهر بخش ورای النهر است — روضه خوب تو از سعد و سمرقند گذشت
خارش طمع و حرص در دل جانش افکند — جون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
کر در بسته کند منع ز مفتاد بلا — جون که این سیل بلا آمد از بند گذشت
هر که عقد و حل احوال دل خویش بدید — بند هستی بشکست و از پیوند گذشت
مرد او جون بکف آورد جنین در یتیم — خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
بس که از قصه خوبش همه در فتنه شدند — کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ولـه

بشاه نهانی رسیدی که نوشت — می آسمانی جشیدی که نوشت
نگارا خمش را حیات جمن را — میان گلستان گزیدی که نوشت
ایا جان و دلبر ایا جمله شکر — جه ماهی جه شاهی جه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز زندان بیامت — تو قفل طرب را کلیدی که نوشت
ایا تلخ شیرین جو تلخی باده — همه برده خود دریدی که نوشت
جو رعنا رقیبی جه شیرین طبیبی — درین سر شرابی مزیدی که نوشت
ایا دل خمش کن جو شیر مجت — ز بستان رحمت بکیدی که نوشت
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز — گزیدی کسی را گزیدی که نوشت

ولـه

هله انگور بخوردی سحری باده که نوشت — هله بیش آ که بگویم سخن راز بگوش
می روح آمد تا در روان از می بخش آخر — که به یک جرعه برد دمه طراری هوش
جو ازین هوش برستی بلسافات و مستی — دهدت صد هش دیگر کرم باده فروش
جو در اسرار درآیی کندت روح سقایی — بفلک غلغله افتد که ز ما هوی خروش
بستان باده دیگر ز خزان احمر و اصفر — کندت خواجه معنی بر ما ند ز نقوش
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت — به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش





تو اگر ماه نکویی و اگر در هی و موی — همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
جو در آن حلقه بکنجی ز بر معدن و گنجی — هوس کسب نیفتد بدل مکسبه کوش
تو که از نشر اعادی بدو صد جاه فتادی — بر ما نیند با آخر کرم منظمه پوش
همه آهنگ بقا کن خمش صید رها کن — بخموشی جو میسر شود این صید و خموش
تو دهان ارجه ببندی خمش راه نبندی — کشش و جذب حریفان نگذارند خموش

ولـه

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا جکار داری گفتم مها سلامت
گفتا که جند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که جند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا بهر دو دعوی قاضی گواه خواهد — گفتم گواه اشکست زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت — گفتم بفر عدلت عدلند بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا جه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من جه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا جه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا جراست خالی گفتم که بیم ره زن — گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی — گفتا که جونی آنجا گفتم در استقامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت — گفتا که زهد جه بود گفتم ره سلامت
خامش اگر بگویم من نکتهای او را — از خویشتن برآیی نه در گشد نه بامت
بسیار گفت آزمودم چیزی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامت

ولـه

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت — که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
جشم عشق در آمد ز نبض شهر برآمد — هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل و جان فانی لا کن تن خود محو فنا کن — نه اثر گو نه خبر جو نه نشانی نه علامت
جو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم — هله ای سرده مستم بو بانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه — هله بر پر هله بر پر جو من از شکر و غرامت

بکن ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر — هله فرعون به پیش آگه گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سوی غیب کشیدم — برو ای ظالم سرکش که فتادی ز دعامت
هله بالیز تو باقی سر خر عالم فانی — همه دیدار کریمیت درین عشق و کرامت
بکند رحمت مطلق بلا جان تو و تو ویران — نکند والده ها را زلی کینه حجامت
بنود جان و دلم راز تو تیری و ملولی — بنود هیچکسی راز دل و دیده سلامت
بخر از عشق مجرد به از آن چیز که رستم — نه از زید خوشیهاش بتلخی ندامت
چو درین حوض فتادی همگی خویش بروده — بزن دستک و پایک تو بجستی ز شهامت
هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی — که تکش آبحیاتست و لبش جای اقامت
هله تسلیم خمش کن نه امامی تو زجمعی — نرسد هیچکسی را بجز این عشق امامت

ولـه

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت — بیدل و بیخودت کنم بر دل و جان نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل — تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت
گل چه بود که کل تویی ناطق امر قل تویی — گر دگری نداندت چون تو منی ندانمت
آمده ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای — باز بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده ام که تا ترا فزده مملکت دهم — بس ز مضیق حبس با تخت کهی کشانمت
آمده ام که زین سرا تخ کنم دل ترا — پس بعنایت قوی جانب خویش خوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای — جانب دام باز رو ورنروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهویی برو — در پی من چه میدوی تیز که بر درانمت
گر تو ز شیر زاده‌ای در تن آهوی نهان — من ز حجاب آهوی یکره وارهانمت
جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی — فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی — گوش بغیر زه مده گر چو کمان خمانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست — شهر بشهر رفته ام بر سر ره نمانمت
هیچ مگوی و کف مزن سرکشای دیگ را — نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
گوی منی و میدوی در چوگان حکم من — در پی تو همی دوم گرچه که میدوانمت

در تبریز



در تبریز شمس دین گفت مرا که همین بیا — بیشتر که مجه ز من زانکه همی جهانمت

ولـه

بحق چشم خمار لطف تابانت — بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی مر و نکته‌های شکر — که تعبیه است دران لعل گوهرافشانت
بگوهر باقی کاندر دو لعل تو درجست — که گشت ازان مه و خورشید ذره جویانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی — که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآیت حسن جمال و ثبات جان بر روز — کزان گشاد دهانها ثنا ز خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که دیده‌ام ز طرب سجده می‌برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست — ولی بس است همان روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تواند — خدای عزوجل کی دهد بدیشانت
ز هر گیاه و ز هر برگ رو بدیده نرگس — برای دیدنت ارجا بدی به بستانت
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان — کجا دهد شه سردان بدست سردانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو — که غرق کرده چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت مردم ز نور خورشیدت — برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر جویدت دل پاک — ز ابلهی و خری میکشد بزندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت بحیله و جهد — نه پای بند کند هیچ جای سلطانت
ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت — ابوهریره کمان چون برد بانبانت
بهر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ عشق — دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم که باشد و من کیستم ستایش چیست — ولیک جان را گلشن کنم بریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی — که تو غریب مهی و غریب ارکانت

ولـه

حالت ده و حیرت ده ای مبدع هر حالت — لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
در حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون — فریادکنان جنبش کای معطی بی حاجت
انگشتری خاصت مهر لبت سلیمانرا — ره ایمنت بخشش تو از دست مده حجت
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی — کو بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت

ای گنج سری کان سر گنجیده نگردد او | وی گور دلی کان دل باده نکند نیت
مالک شدیم ای جان بر بند تو در خانه | جرنده و برنده لنکند درین حضرت
ای عشق تو کلی هم نایی و هم بی غلی | هم دعوت پیغامبر هم والی امت
ارفیت برآوردی ما را تو جگر تشنه | بردوخته ما را بر چشمهٔ این دولت
خاریم ز گل گشته و آخر همه گل گشته | هم اول ما راحت هم آخر ما رحمت
در خلوت بین گل را بیرون همه کس بیند | در جزو به بین کل را کین باشد املت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید | خاکی تو کجا یابی بی روح سر سبلت
کف میزن و در میدان مشنو تو ز هر بانگی | کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد | از غیب برون جستند خوبان جفت و خوت
در غوره به بین می را در میت به بین شی را | ای یوسف در چه جو شاهنشهی و ملکت
شمس الحق تبریزی سلطان شکرریزی | یکسر ببری امت با خود بسوی جنت

ولـه

ای آرزوی جانت از من سلام بادت | ای راحت روانم از من سلام بادت
ای یار برگزیده وز یار خود بریده | وی نور هر دو دیده از من سلام بادت
ای آفتاب تابان وی عالم از تو چون جان | رویت زمین بتابان از من سلام بادت
از معرفه زمانه در جهان یگانه | کردی زمین کرانه از من سلام بادت
ای لطف لایزالی در غایت کمالی | پوشیده در خیالی از من سلام بادت
تبریز دل خرابت روم جگر کبابت | کر با منت عنایت از من سلام بادت
ای باد عنبرین بو گر بگذری بدان کو | در گوش شمس دین گو از من سلام بادت

ولـه

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات | چون نه بینی در جهت را نور او بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق | مسلمات مومنات قانتات تایبات
نفس عقل و جان دل از صحبت ایشان شود | عالمات عابدات حافظات خاشعات
هر یکی خوش یار نازو هر یکی عاشق نواز | هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان | هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات

شیرجان



شیر جان از میان خور چون کز زاده آن سهی | تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان | در فقیری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
جان جمله بیشها عشقت اما آنکه او | تره زار دل نه بیند در فتد در ترهات
عاشقان را وقت شورش ابله و عاجز مبین | کوه جودی پیش ایشان عاجز آید در ثبات
روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله | ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چون که شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل | عقل مسکین گشت مات و جان میان برد از مات
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی | پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
دل گرفتم زین حیات کش فنا اندر پیست | ان فی قتلی حیاتی ان فی عیشی ممات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر | از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم کن بعد ازین فعال باش | چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
شمس تبریزی تویی و شمس گردون ذره‌ای | بی تو می یابد کسوف و ز تو می یابد حیات

ولـه

خلقهای خوب تو هشت دوند بعد از وفات | همچو خاتونان مهرو مینخرامند آن صفات
آن یکی دست تو گیرد آن یکی پرسش کند | وآن دگر از لعل و شکر میش بازار و زکات
چون طلاق تن بدانی حور بینی صف زده | مسلمات مومنات قانتات تایبات
بعد خوهای تو پیش جنازه میدوند | صبر تو وانازعات و شکر تو وانشطات
در لحد مونس شوند آن صفات با صفا | در تو آمیزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تار طاعت | بسط جانت روضه گردد از برون شش جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو | زانکه پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات
شمس تبریزی مدد کن ایشان خویش را | دست گیری روز محشر یا شفیع المذنبات

ولـه

ز عشق تو روشن دل بنین و بنات | بیا که از تو شود سیئاتهم حسنات
خیال تو چو درآید بسینهٔ عاشق | درون خانهٔ دل بر شود چراغ حیات
دوند پیش خیالت خیالهای دگر | چنانکه خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ | که از خرمن لطفت برند جمله زکات

بروز نکری صد هزار زنده شوند / خنک کسی که ازان یکنظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت / بخانه خانه روند از کزند خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله آرد / زخوب برجهد این خفته بخت کوید هات
وزو دود ز فلک سر بسوی آن باده / بکویدم که مرا نیز کویش هیهات
طرب که از تو نباشد نبات لی کرده / بیار جان که بجان آمدم ز عشق نبات
به پیش دیده من باش تا ترا بینم / که سیر می نشود دیده من از آیات
ندانم از سر مستی است شمس تبریزی / که بر لبت زده ام بوسها و یا بربات

ولـه

برات عاشق نو کن رسید روز برات / زکات لعل ادا کن رسید روز زکات
برات قدر جمال و دو عید جیت وصال / چو این و آن بنود هست نوبت حسرات
بباغهای حقایق برات دوست رسید / ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
چو طوطیان جز قید دوست آورده / ز دشت و کوه برو بند صد هزار نبات
دو شادیست عروسان بباغ را امروز / وفات در بکشاد و حریف یافت وفات
بیا که نور سماوات خاک را آراست / شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
جهان براز خضر سبز نوش دانی چیست / که جوش کرد درخت و نبات از آبحیات
ز لامکان رسیدست نور سوی مکان / ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
طیور نعره ارنی همی زنند چرا / که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ او قیامت ببین و حشر عیان / که رعد نفخه صور آمد و نشور ممات
اذان فاخته دیدیم و قامت شمشاد / خموش کن شرط نیست وقت صلات

ولـه

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات / بهر که قدر تو دانست میدهند برات
هلال وار [illegible] می آیند / برای کارگذاری و قاضی الحاجات
بمفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست / زمخزن و زر سلطان همی دهند زکات
بی کشادن درهای بسته می آیند / گرفت زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست مرجان ز نیل رفت می آید / شنید بانگ تعالوا التاخذ الصدقات





بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک / بطور موسی عمران تجلی و میقات
درید پهلوی همیان اتان زر بسیار / درید قوصرشان زبار و قند نبات
ز خسرو من دو جهان نور خود چه داند برد / خموش کن و بنشین دور می شنو صلات

ولـه

از اول امروز حریفان خرابات / مهمان تو اند ای شه سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت / وین قبله دل چیست بگو جان خرابات
هرگز دل عاشق بزمان کسی نیست / کو مست شب و روز بزمان خرابات
صد زهره اسرار بآواز در آید / کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
بر کاو نهد رخت و بعشق آید جانست / کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
[illegible] / او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولـه

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت / سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید / بگریختم از خانه خمار مرا یافت
بگریختنم چیست چو زو جان نبرد کس / پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد / آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست / وآن بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار بود از سر ستان بگرو کان / دستار برو کو سر و دستار مرا یافت
من از کف با خار همی کردم بیرون / آن سرو دو صد گلشن گلزار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من گل افشاند / وآن بلبل وآن نادره تکرار مرا یافت
من گم شدم از حسن من آن ماه چو کنجه / امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست / اندیشه من بود با آثار مرا یافت
چون آهوی از آن شیر دویدم به بیابان / آن شیر که صیاد بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گرد آهو / با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت
باکام من و شست من اندر تک دریا / صیاد بسر رشته جرار مرا یافت

جامی که برد از دلم آزار بمن داد / آن لحظه که یار کم آزار مرا یافت
این جان گران جان سبکی کرد و برید / کان رطل گران سنگ سبکبار مرا یافت
امروز نه گوشست نه هوش است نه دیدار / کان اصل سر اندیشه و گفتار مرا یافت
میگوید شمس الحق تبریز دگر بار / بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت

ولـه

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت / آن سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان جست شد که تا برد این تن گران / هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانهٔ گلین / تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود / جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
پایان فراق بین که جهان آمد این جهان / اندر جهان دید کسی کو جهان نرفت
مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی / گویی رسول نامد و دین را بیان نرفت
در هر دهان که آب از آزادیم گشاد / در کوی هیچ مور و را در دهان نرفت

ولـه

همه خوف آدمی را از درونست / ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف / درون گرگیست کو در قصد خونست
بدر د زهرهٔ او گر ببیند / درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله بمیرد / ولیکن آدمی را زبونست
الف گشتست نون می بایدش ساخت / که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند / بدید پستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم رو بسی / که صافی و لطیف و آب گونست
که او را بود حکم پادشاهی / نه پنداری که این کار از کنونست
نمیگویم که در تقدیرش بود / حقیقت بود صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز / ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست / اگر چه نیک تند است و حرونست
چو عقل کل که بویی برد از وی / شب و روز از هوس اندر جنونست

کدامین



کدامین سوی جویم حضرتش را / که حضرت گاه او بالای سونست
هران مشکل که شیران حل نکردند / بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی / ز بس حالات رمزی شگونست
بیا تبریز خاکست تحملم / که در خاکت عجایبها فنونست

ولـه

نگار خوب شکربار چونست / چراغ دیده و دیدار چونست
عجب آن غمزهٔ غماز چونست / عجب آن طرهٔ طرار چونست
عجب آن چهرهٔ بازار چونی / عجب آن رونق بازار چونست
دلم از هجر در ماتم نشستست / عجب در هر دل دلدار چونست
بظاهر بیمی نوازد بند کانرا / عجب باینده در اسرار چونست
چو اول دیدنش جانم ببخشید / بدانستم که در ایثار چونست
اگر دو بار کردی آن کرم را / یقین گشتی که در تکرار چونست
عجب آن جعد اطلس پوش شیرین / بگرد اطلس رخسار چونست
عجب بر دایره خط محقق / که بشکستت صد پرکار چونست
طبیب عاشقانرا باز پرسید / که آخر حال آن بیمار چونست
که تا بینم و را جان برفشانم / نمایم خلق را نظاره چونست
حمش کن چون که شمس الدین تبریز / همی پرسد که این اسرار چونست

ولـه

ز بیخ نه دگر بار این چه بویست / دگر بار این چه شور و گفت و گویست
جهان بگرفت ارواح مجرد / زمین و آسمان پر های و هویست
بیا ای عشق این می از چه خمست / اشارت کن خرابات از چه سویست
چه میگویم اشارت جیست کانجا / نگنجد فکر نی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن ترک تو / که در فکر آنچه آید چار تویست
چو اندیشه بگفت آید چه گویم / که خانه گنده و رسوای کویست
نه دوایی به بحر دل رود باز / که دل بحرست فکر تا جو جویست

ز بدخویی و عزت بجو باکست  ولی چو تیره شد چو تنکخویست
خزینه دار گوهر بجو بدخوست  که آب جوی و چه تن جامه شویست
خمش کردم بده ساقی ازان خم  چه جای کوزه و خم سبویست

ولـه

هم بر این بت زیبا چو شکست  هم نشستم که هم اینجا چو شکست
مطرب و یار من شمع شراب  این چنین عیش مهیا چو شکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم  پهلوی شکر و حلوا چو شکست
خجلست از رخ یارم گل تر  با چنین چهرهٔ زیبا چو شکست
هر صبوحی ز جمالش مستم  خاصه امروز که با ما چو شکست
بچم حلقهٔ زلفش گیرم  که دران حلقه تماشا چو شکست
لحظه‌ای نیز خموشی جوییم  نو بنو گفت و مواسا چو شکست

ولـه

باز بط گفت که صحرا خوشست  گفت شب خوش که مرا جا خوشست
خوب روم من که سرم بس خوشست  راه تو بیما که سرت نا خوشست
گرچه که تاریک بود میکنم  در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در جاه بود چه نکوست  دوست چو در ابر ببالا خوشست
در بن دریا بتک بحر تلخ  در طلب گوهر دعنا خوشست
تابش تسبیح و فرشتهات روح  کین فلک نادره بینا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بهشت  طوطی گوینده شکرخا خوشست
چون که خدا روفت دلت از حرص  رو بدل آور دو دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار  رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست  هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگرچه نکوست  لیک همان صورت زیبا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست  بگذر ازین عکس که احمر خوشست
نور خداییست که ذرات ما  رقص کنان بی سر و بی پا خوشست

رقص



رقص تو در نور خدا کن گزو  تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی باز مرو که مشو  صبر و فا کن که وفا ها خوشست
بس کن چون دیده ببین و مگو  دیده بجو دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس الدین  با همه قند خنده و تنها خوشست

ولـه

آن خواجه اگرچه تیز گوشست  استیزه کن و گران فروشست
من غره بس است خنده او  ایمن گشتم که او خموشست
هشدار که آب زیر کاهست  بحریست که زیر که بجوشست
هرجا که روی هش است مفتح  آنجا جگنی که قفل هوشست
در روی تو بنگرد بخندد  مغرور مشو که روی پوشست
هر دل که بچنگ او در افتاد  چون چنگ همیشه در خروشست
با این همه رو چها چو زنبور  طواف و بیند زانکه نوشست
شیریست که غم زهیبت او  در گور مقیم همچو موشست
ای خواجه تو عذر بنده بپذیر  چون این همه مستقیم دوشست
خاموش شدم دگر نگویم  تر تو کر نوبت دد کو گشست

ولـه

سماع از بهر جان بیقرارست  سبک برجه چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش  اگر مردی برو آنجا که یارست
بگوش آید که او ما را نخواهد  که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش  که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید  در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر  که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان  که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار  که آب امروز تیغ آبدارست
منه دل بر جهان جان برادر  که اینک پنج روزی در گذارست

چو سالم الدین صلاح الدین صالح — خمش کردم خموشی غمکسارست
قرار زند کاینی از نگارست — کزو آن بیقراری بر قرارست
مرا سودا یتو دامن گرفتست — که این سودا نه سوداهای یارست
منم سوزان ز آتشهای نو نو — مرا با یار کان اکنون چه کارست
همی یابم درون از بیقراری — بدان ماند که جان من فکارست
چو از یاری تراجان خسته گردد — نمیدانی که اندر جانش خارست
تو در جویی خارت می خراشد — یقین میدان که خار اندر ثمارست
گریزان شو ازین خار و بگل رو — که شمس الدین تبریزی بهارست

ولـه

ببستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفانرا جوابست
تو میدانی که ما چندان بنایم — ولیکن چشم مست را شتابست
جفا میکن جفایت جمله لطفست — خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن — که ما را چشم و دل برخون کبابست
بسی پیر ما ربوده چشم ساقی — بشمشیری که آن یک قطره ابست
عجب کین چشم ما دریای خونست — که عالمها ز موج آن خرابست
گهی خونریز و گه عیسی وقتست — گهی ساقی و گه عین شرابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل — سراسر شهر پر بوی کبابست
همی دانیم ما کز خون عاشق — چو لاله شان زنخستان خضابست
همی دانیم کاندر غیب شاهیست — که رویش آفتاب آفتابست
یکی گوید که آن از عشق ساقیست — یکی گوید که این فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق — خدا داند که این عشق از چه بابست
دهان بربند چون غواص دریا — که امن ماهیان در زیر آبست
ز شمس الدین تبریزیست جمله — که سبز و سرخ باز از ماهتابست

ولـه

عاشقانرا قبله دیدار آمدست — گرچه در ره قبله بسیار آمدست





هرکسی را او کهی قبله شدست — قبله ما درگه یار آمدست
عاشقانرا نیست فخر آرزو — عاشقی بی فخر و بی عار آمدست
در دل دلدار مقبل او بود — کز وجود خویش بیزار آمدست
هر که سر عشق او پیدا کند — می پسندد او بر سر دار آمدست
کی بداند سر عشق او کسی — آنکه او بر طرف بازار آمدست
چاشنی عشق او آنکس برد — کز ازل او عاشق زار آمدست
خاکپای آن جوانمردم که او — اندرین ره چست و هشیار آمدست
شمس تبریزی همه گفتار تو — در حقیقت در شهوار آمدست

ولـه

امروز جنون نو رسیده است — زنجیر هزار دل گسسته است
امروز کمندهای آن موج — پهلوی جوالها دریده ست
جانها همه شب بفر و اقبال — در نرگس یاسمین خزیده ست
تا لاجرم از بگاه هر جان — چالاک و لطیف بر جهیده ست
امروز بنفشه زار و لاله — از سنگ و کلوخ بر دمیده ست
بشکفت درخت در زمستان — در بهمن میوها پزیده ست
گویی که خدای عالمی تو — در عالم کهنه آفریده ست
ای عارف عاشق این غزل گو — کت عشق ز عاشقان گزیده ست
بر چهره چون زر تو کارزیست — آن سیم برت کمر بریده ست
شاید که نوازد آن ویی را — کاندر غم او بسی طپیده ست
خاموش و تفرج چمن کن — کامروز نبات دو دیده ست

ولـه

بیا کامروز ما را روز عیدست — ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو امروز شادیست — که روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار ما درین عالم نباشد — چنین عیدی بصد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پر شکر شد — بهر سویی شکرها بر دمیدست

محمد باز از معراج آمد … ز چارم چرخ در عیسی رسیدست
هران نقدی که اینجا یست قلبست … می کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی سخت باشد … حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت … ندانستم که حق مارا مریدست

ولہ

بیا کامروز ما را روز عیدست … ازین بس عیش و عشرت بر مزیدست
دهان روزه داران پر شکر شد … که قفل روزه درها را کلیدست
بس این در بدست کیست زنجیر … که این در بستگان را در کشیدست
جهان پر شد ز بوی جان پاکان … زهی بویی که اصلش ناپدیدست
مرا کشتست آن غازی عشقش … ولی شادم که غازی با شهیدست
بگو در پرده عشاق قولی … مجو تو راست کان قولی بعیدست
بیا منکر ببین در عین انکار … که اقرارش در انکارت رسیدست
زهی دریا که گوهرهاش گویاش … جنید و شبلیست و بایزیدست
زهی بحر درافشان خراسان … جهان پرموج و دریا ناپدیدست
ببین ای شمس تبریزی که عشقت … مرا از خویش و از خویشان بریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم … چو دانستم که بختم می کشیدست

ولہ

آنرا که در آخرش خری هست … او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب پر باست … زین در همه خارشش کری هست
تا خارستان همی کشاید … هر گوشه که شور یا شری هست
در یم صدفی قرار گیرد … کو را بدرون گوهری هست
اما صدفی که در ندارد … در جستن و دری معبری هست
که در یم و گاه سوی ساحل … در جستن قطره اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه … از آب سکون که مجری هست

ولہ

کویم



کویم سخن شکر نباتت … یا قصه چشمه حیاتت
رخ بر رخ من نهی بگویم … کز مهر جه کرد شاه ماتت
در حرمت آتشی در انداخت … تا باز خرد ز ترهاتت
سرسبزه کند ز تره زارت … کز خرمن خود دهد زکاتت
در آتش عقل چون خلیلی … خوش باش که میدهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید … کز عشق بریده شد براتت
سوگند بسایه لطیفت … سوگند نمی خورم بذاتت
در ذات تو کی رسید جانها … چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت گرد … تا پاک کند ز سیاتت
از هر جهتی ترا بلا داد … تا باز کشد به بی جهاتت
گفتم که خموش کن نکردی … می خندد عشق بر ثباتت

ولہ

ای کرده میان سینه غارت … ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت … جز بستن خلق چیست کارت
میکش که درست باد دستت … ای جان جهانیان نثارت
بس کشته زنده را که دیدم … در آتش عشق بیقرارت
یک مرده بخاک در نمانده … کز رنجه شوی سوی زیارت
جان بوسد خاک تو بهر دم … بر بوی کنار سینه کنارت
دل خواست که در عبادت آرد … شرح رخ او باستعارت
نور رخ تو زبانه زد … هم عقل بسوخت هم اشارت
ای دولت شمس دین تبریز … چون دی گردد همه بهارت

ولہ

در دل و جان خانه کردی عاقبت … هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کآتش درین عالم زنی … خود نشستی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده … قصد این ویرانه کردی عاقبت

من ترا مشغول میکردم دلا　　یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر　　مردی مردانه کردی عاقبت
عشق را بخویش کردی درحرم　　عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله ستون عقل را　　آستین حنانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره‌گر　　شمع را پروانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک　　دانه را صد دانه کردی عاقبت
یکسرم این سوست دیگرسوی دوست　　در سرم چون شانه کردی عاقبت
جان جانداران عالم را بعلم　　عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را　　روشن و فرزانه کردی عاقبت

ولـه

زهی می کاندران دستست هیهات　　که عقل کل بدان پستست هیهات
بدان بالا بود دل کاندر انجا　　سر تیر زحل بستست هیهات
هرانکو گشت بیخود اندرین راه　　ز خویش و اقربا رستست هیهات
جو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف　　که که بیش کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشه ناشکسته　　هزاران دیت وبا جستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر زان　　چه جای صبر آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان　　که اینجا پیر ما بستست هیهات
خصوصا جان پیر ما که عشقست　　که خوش نغزست و شایستست هیهات
می درکش بنام دلربایی　　که بس زیبا و بس جستست هیهات
ازان باغ ریاض بی نهایت　　همه عالم جو گل بستست هیهات
جو گل دستست بوسیده شود زود　　بدست رو گزو رستست هیهات
ز بس خونها که میکردد بگردت　　خرد را طوق بر جستست هیهات
شکنهایی که دارد طرهٔ او　　بهای مشک بشکستست هیهات
خمش کردم خموشانه بمن ده　　که دل را گفت بیوستست هیهات

بده یک



بده یک جامم ای پیر خرابات　　مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده دردِه خون فرعون　　که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد　　که شیران را نه صیادیست لذات
جو بر خونست یوز و بنجهٔ شیر　　ز خون ما گرفتست این علامات
نخواهم غوزهٔ انگور و میش را　　که من از نفی مستم نه ز اثبات
جو بازم کر د صید زنده گردم　　نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ بازی شو بهمت　　ز زاغی درگذر هم تا مصفات
بیفشان وصفهای بازراهم　　مجرد بر شو اندر خویش جون ذات
نه خاکست این زمین تختی است زرینه　　ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد　　نماند صبح را خود نور مشکات

ولـه

ای کشته ز عشق شاه شهمات　　در خشم مباش در مکافات
در باغ فنا درآی و بنگر　　در جان ز بقای خویش و جنات
جون بیشتر ک روی تو از خود　　بینی ز ورای این سماوات
سلطان و حقایق و معانی　　وز نور قدیم چتر و رایات
جون گشت عیان مجو کرامات　　کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل بیداست　　جون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات توییم شمس تبریز　　صد رحمت و صد سلام از مات

ولـه

امشب از چشم و مغز خواب گریخت　　دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و کباب　　بی نمک بود ازین کباب گریخت
خواب میکن برید بنجهٔ عشق　　زخمها خورد وز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد　　خواب جون ماهی اندر آب گریخت
خواب جون دید خصم بی زنهار　　سوی مولی نزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب　　همچو سایه ز آفتاب گریخت

خواب جون دید دولت بیدار　همچو کنجشک از عقاب کریخت
حمد الله همای باز آمد　جون که باز آمد این غراب کریخت
عشق از خواب یکسوالی کرد　جون فرو ماند از جواب کریخت
خواب می‌بست شش جهت را در　جون خدا کرد فتح باب کریخت
شمس تبریز از خیالات خواب　جون خطائیست کز صواب کریخت

ولـه

مرغ دلم باز بریدن کرفت　طوطی جان قند جریدن کرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من　سلسلهٔ عقل دریدن کرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی‌زینهار　بر سر و بر دیده دویدن کرفت
شیر نظر با سک اصحاب کهف　خون مرا باز خوریدن کرفت
دشمن من دید مرا پیش دوست　او ز حسد دست کزیدن کرفت
باز برین جوی روان کشت آب　بر لب جو سبزه دریدن کرفت
باد صبا باز روان شد بباغ　بر کل و بر لاله وزیدن کرفت
عشق فرو شید بعیسی مرا　سوخت دلش باز وزیدن کرفت
زانکه مرا رحمتش آمد بخواند　جانب من کز نکریدن کرفت
عشق جو دل را بسوی خویش خواند　دل ز همه خلق رمیدن کرفت
خلق عصا راند عصا را فکند　دیدهٔ هر کور که دیدن کرفت
دل برمید از دغل روزکار　وز بغل عشق خریدن کرفت
ابروی غماز اشارت کنان　جانب آن جشم جهیدن کرفت
خلق جو شیر ندر ما کرد شیر　طفل که او لوت جشیدن کرفت
روح جو باد است که بران شود　کر سوی شه طبل شنیدن کرفت
بس کن و زیرا که حجاب سخن　برده بکرد تو شنیدن کرفت

ولـه

شیر خدا بند کسستن کرفت　ساقی جان شیشه شکستن کرفت
دزد دلم کشت کرفتار باز　دزد مرا دست ببستن کرفت

دوش



دوش چه شب بود که در نیم شب　برق ز رخسار تو جستن کرفت
عشق تو آورد شراب و کباب　عقل بیک کوشه نشستن کرفت
ساغر می قهقه آغاز کرد　خابیه خونابه کرستن کرفت
در دل خم باده جو انداخت نیز　بال و پر غصه شکستن کرفت
پرخرد دید که سرده تو سیب　دست زرستان تو شستن کرفت
جان من از شیر تو شد شیرکیر　وز سک نفس برستن کرفت
طفل دلم راز کرم شیر ده　جون سر پستان تو جستن کرفت
ساقی باقی جو بجان باده داد　عمر ابد یافت برستن کرفت
بیش مکو راز که دلبر بخشم　جانب من کز نکرستن کرفت

ولـه

خانهٔ دل باز کبوتر کرفت　مشعلهٔ بقره بقو در کرفت
غلغل پستان جو بکردون رسید　کرکس زرین فلک پر کرفت
بوطربون کشت مه و مشتری　زهرهٔ مطرب طرب از سر کرفت
خالق ارواح ز آب و ز کل　آینهٔ کرد و برابر کرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی　آنچه مرادست میسر کرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت　مورچهٔ حبهٔ محقر کرفت
کر ز تو بر کشت جهان همچو برف　نیست شوی جون تف خورده کرفت
نیست شو ای خاک همه برف شو　بنکر خاک جه زیور کرفت
خاک شده رنج بدانجا رسید　کز فر او هر دو جهان فر کرفت
بس که زبان این دم معروف شد　بس که جهان جان سخن ور کرفت

ولـه

دی آمد دل بکوش جان کفت　ای نام تو نیک می‌توان کفت
در نده آنکه کفت بیدا　سوزنده آنکه او نهان کفت
جون عذر و بهانه دار دای جان　انکس که زبی نشان نشان کفت
کل داند و بلبل معسر بد　رازی که میان کلستان کفت

آنکس که نه از طریق تحصیل    آموخت زبانک بلبلان گفت
صیادی تیر غمزها را    آن ابروها چون کمان گفت
صد گونه زمین زبان برآرد    در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو    با آنکه حدیث نردبان گفت
زان شاهد خاکی نشان کو    هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعه ز قرص خورشید    هر سایه نشین ز سایبان گفت
با این همه گوش و هوش مستت    زان چند سخن که آن زبان گفت
چون یافت زمان دو سه فراضه    مشغول شد و بترک کان گفت
در تنگ قراضه جان عاشق    ترک بازار این دکان گفت
در گوشم عشق گفت بس کن    خاموش شوم چو او چنان گفت
شمس الحق جان شهنشهی تو    جان دو جانت می توان گفت

ولـه

در شهر شما یکی نگاریست    کز وی دل و عقل بیقراریست
هر عقلی را از و فزونیست    هر مغزیرا از و عقاریست
هر دردی را از و دوائیست    هر قلبی را از و شراریست
هر مستی را از و شرابیست    هر دستی را از و سواریست
هر سینه از و در اضطرابیست    هر جانی از و در اضطراریست
در هر مجلس از و خروشیست    در هر بازار از و نظاریست
هر نفسی را از و نصیبیست    هر باغی را از و بهاریست
در هر کوهی از و قضائیست    در هر راهی از و غباریست
در هر گوشی از و سماعیست    هر چشم از و در اعتباریست
در هر روئی از و نشانیست    در هر چشمی از و خماریست
در کار شوید ای حریفان    کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت    کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که بدین طریق میگفت    کز تعبیهاش دل نزاریست





او بود رسول خویش و مرسل    کان لجه از آن شهر باریست
نوحست و امان غرق کانست    روحست نهان و آشکاریست
گرد تتق شان مگرد زین بس    چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طمع کم کرد    کان شهوه تیر در گذاریست
اینجا شکریست بی نهایت    اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مبند آه    کو را حدیث با شماریست

ولـه

بنده را بی تو عیش سامان نیست    کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان و ما در تن    سخت پنهان و لیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست    دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب    جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و ماه این دم    وقت افسانهٔ پریشان نیست
سستی افزون شدست و می ترسم    کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من    آن نگویم چه گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بر دهنم    بعد از این گفت هیچ امکان نیست

ولـه

عشق را دولت و نهایت نیست    جز کشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت    شافعی را در آن روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست    علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند از شکرت    از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر    باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی    نیست عاشق از این ولایت نیست
کز نی ضجه برده با غیبت    غیرت و رشک را سرایت نیست
بندی باشد اندرین ره عشق    آنکه او واقف از هدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا    بتر از هستیت جنایت نیست

هیچ راعی مشو رعیت را / راعی جز و شد رعایت نیست
جز بدی بنده رای کفی بالله / لیکن آن دانش و کفایت نیست
کویی این شکل و کنایاتست / بس صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز حل کند مشکل / لیک امروز عقل رایت نیست
پای کوری بکوزه برزد / کفت فراشش را وفایت نیست
کوزه و کاسه جیست بر سر راه / راه را زین حرف نقابت نیست
کفت ای کور کوزه بر ره نیست / لیک در ره ترا درایت نیست
کوزها را ز راه برکیرند / جون که فراشش را سعایت نیست
خواجه جز پستی تو در ره دین / آفتی ز ابتدا و غایت نیست
بی رهی و کرنه در ره کوشش / هیچ کوشنده بی جرایت نیست
طالب آیتی و آیت با تو / به ز آیت طلب خود آیت نیست
جون که مثقال ذرة یره است / ذرهٔ زار بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی کشادی نیست / جشم بکشا اکر عمایت نیست
هر نشانی نشانهٔ آبست / جیست کانرا ازان جنایت نیست
بس که این آب را نشانیهاست / تشنه را حاجت وصایت نیست
ره رها کردهٔ سوی بی ره / میروی این بجز غوایت نیست

ولـه

ز همراهان جدایی مصلحت نیست / سفر بی روشنایی مصلحت نیست
جو ملک بادشاهی رانده باشی / بس از شاهی کدایی مصلحت نیست
شما را سینی شما میخواند آن یار / شما را این تمایی مصلحت نیست
جو خوان آسمان آمد بدنیا / ازین لب بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانند جانها / جو دونان جان ربایی مصلحت نیست
بکو آن حرص و آز راه زن را / که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
جو باد آری برو دستی بجنبان / ترا بیدست و پایی مصلحت نیست
جو پای تو نماند پر دهندت / کر بی پر در هوایی مصلحت نیست





جو پر یابی بسوی دام حق پر / که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر / همارا جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی / درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو / با نبازی خدایی مصلحت نیست
وفا را بیشه کیر و بیشتر رو / ترا این بیوفایی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر / جنین بیدل جرایی مصلحت نیست
خمش کردی و دیکر ناطقی تو / ترا این ما و مایی مصلحت نیست

ولـه

کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد / جز که همین شیر شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم / مست لبم کرجه کناریم نیست
در تک این بحر جه خوش کوهرم / کر مثل موج قراریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر میت / کز می تو هیچ خماریم نیست
میرسدم بادهٔ تو تا آسمان / منت هر شیرفشاریم نیست
بادهٔ است از کوه سکونت ببرد / عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان کیرم جون آفتاب / کرجه سپاهی و سواریم نیست
میکشم از مصر شکر سوی روم / کرجه شتربان و قطاریم نیست
میروم از روم بسوی حرم / کرجه که لیلی و نهاریم نیست
کرجه ندارم بجهان سروری / در دو سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه کیر / کز سر کوی تو کذاریم نیست
همجو شکر با کلت آمیختم / نیست عجب کر سر خاریم نیست
قطب جهانی همه را روی تست / جز که بکرد تو سواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد / بهتر ازین خویش و تباریم
جیست فزون از دو جهان شهر عشق / بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
کو نه سخن ختم نکارم بعد ازین / نیست ازان رو که نکاریم نیست

شمس حق و مفخر تبریزیان
غیر بر و یتو نظاریم نیست

ولـه

غیر عشقت راه بین جستیم و نیست
خرنشانت همنشین جستیم و نیست
آنچنان جستن که میخواهی بگو
کانچنان را این چنین جستیم و نیست
بعد ازین در آسمان جوییم یار
زانکه یاری در زمین جستیم و نیست
چون خیال ماه نوای بی خیال
تا بچرخ هفتمین جستیم و نیست
بهتر آن باشد که محو او شویم
کز دو عالم به ازین جستیم و نیست
صافهای جمله میها خورده گیر
همچو درد درد دین جستیم و نیست
خاتم ملک سلیمان جستنی است
حلقها هست و نگین جستیم و نیست
صورتست کاندر نگین او بدست
در بیان روم و چین جستیم و نیست
آن چنان صورت که شرحش میکنم
جز که صورت آفرین جستیم و نیست
اندران صورت یقین حاصل شود
کاورای آن یقین جستیم و نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم
زانکه مکری امین جستیم و نیست
زین بیان نوری که پیدا می شود
در بیان و در زمین جستیم و نیست
پشت ما از ظن دو تا شد چون کمان
زانکه راه بی کمین جستیم و نیست
این همه معنی که وصفش میکنم
جز که سوی شمس دین جستیم و نیست

ولـه

کیست درین شهر که او مست نیست
کیست درین دور کزین دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس
حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار
فتنهٔ آن طره چون شست نیست
چیست دران مجلس بالای چرخ
از می و مطرب که درین پست نیست
ای تهلدیم که خرد دم زند
تا نه بگویند که پیوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند
زانکه از پیچاش برون جست نیست
بر پرد آن دل که پرش بشکست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گو
کیست کزین ناطقه وارست نیست





بوالعجبی و العجب آنرا نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

ولـه

این چنین پاینده جاویدان کیست
ما شدیم از دست این دستان کیست
چرخ ازرق پوش روشن دل بگو
روز و شب سرمست و سرگردان کیست
چرخ گردان گرد ساغرهای خاص
چرخ کی داند که او گردان کیست
میرود چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندیشه‌ناک
فربه و لاغر شده حیران کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد
باز این کان سیب از بستان کیست
این چه باغست این که جنت مست او
وین بنفشه سوسن و ریحان کیست
آفت ما راه زین راهست برد
چون زند چون داند این ره آن کیست
هر کسی دستک زند کای جان من
ای که دستک میزند او جان کیست
یاسمن گوید نگویید یاسمن
کین چنین تیری ز ترکش دان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
هیچ دم من می ندانم کان کیست
ابر غمگین در غم و اندیشه است
سر برآر آتش عجب گریان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
خاک ما زر گشت و در میزان کیست
هر زری ما هر زمان مهری نوست
تا بداند زر که او از کان کیست
نرگس چشم بتان ره میزنند
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
چشمها شب خالی انبار و روز پر
ماه من چون کرابه در انبان کیست
جمله جویانیم در عالم بعشق
کم کسی داند که او جویان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترند
سرور رقصان گشته در بستان کیست
جان جانان داد و کوه و دشت را
یا آگهی یا الهی جان کیست
جمله مهمانیم در عالم ولی
کم کسی داند که حق مهمان کیست
جمله حیرانیم و سرگردان عشق
ای عجب ای عشق سرگردان کیست
شمس تبریزی گشاید این گره
باز گو کز حجت و برهان کیست

جمله گلها می بخندد در چمن — ای عجب کز قدرت و احسان کیست
شمس تبریزی که شاه اولیاست — با همه عز و شرف خواهان کیست

وله

صوفیان آمدند از چپ و راست — در بدر کو بگو که باده کجاست
در صوفی دلست و کوش عشق — باده صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدا زانیز — الصلا زن که روز روز صلاست
مردمست گر ز چشم خویش انداخت — مردم چشم عاشقان جاست
گر برفت آبروی کم خور غم — جان عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند — غرقه را آشنا دران دریاست

وله

گر جام سپهر زهر پیماست — آن بر لب عاشقان چه حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی — از جای برو که جای اینجاست
بگریز ز سوز عشق زیرا که — جز آتش عشق دود و سوداست
دود دست بنرد کند سیاهست — در بختنت انگشت کاساست
پروانه که گرد دود گردد — دود آلودست و خام رسواست
از خان و مان بیاد ناید — آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر بگو که در بیابان — مونسیت رفیق و من سلواست
صحبت چه کنی چو در شقیقی — هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دل تنگ خوشم که در فراخی — هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شود تنگ — در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنگ بود چو او نگنجد — تنگی دلم امان ز غوغاست
دندان عدو ز ترش کندست — بس رو ترشی رهایی ماست

خاموش



خاموش که بحر گر ترش روست — هم معدن گوهرست و دریاست

وله

با نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست — والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآید — یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی او بخسپیم — بالین و لحاف ما ثریاست
چون بر سر زلف یار پیچیم — اندر شب تار قدر با ماست
چون عکس جمال او بتابد — بر باطن بنده قدر او راست
نورش چو بر این زمین بغلتد — کهسار و زمین حریر دیباست
از باد چو بوی او ببوییم — بوی خوش باد عنبر آساست
چون رعد حدیث او بگوییم — در رعد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم — هر پارهٔ خاک ماه حوراست
با آب حدیث او بگوییم — شد گرم و ز جای خویش برجاست
بر آتش از و فسون بخوانیم — آن آتش تیز آب سیماست
قصه چکنم که بر عدم نیز — نامش چو بریم هستی افزاست
آن نقطه که عشق او در آنجاست — پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه که عشق وی بجوید — اینها همه از میانه برخاست
هر باده چغانه گرفته — هر گو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته — اندر پس پرده طرفه تنهاست
هر بلبل مست بر نهالی — مانندهٔ روح راحت افزاست
بسیار بگو که وقت آشست — چون گرسنگی قوم ششتاست
نی آتش ترنج ماش گفتیم — خاموش که مرد کار داناست

وله

دلبری و بی دلی اسرار ماست — کار و کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت — نو فروشانیم این آثار ماست

نو بهاری کو جهان را نو کند / جای گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد / همچو دزد آویخته از دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست / بر فنا و علت بیمار ماست
گاو و ماهی تا ثری قربان ماست / شیر گردونی بزیر بار ماست
هر جا اول زهر بد تریاک شد / هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی شیری کند هر شیرگیر / شیرگیرد شیر او گفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان کرده‌ام / هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
خودپرستی نامبارک حالتست / کاندرو اقرار ما انکار ماست
هر غزل کان من آید خوش بود / کین نوا بی من ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال / در دو عالم مایهٔ اقتدار ماست

وله

خیز که امروز جهان آن ماست / جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری / دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او / بندهٔ بازیچه و دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف / زانکه شهنشه یوسف و کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان / از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست / گوی خور اندر خم چوگان ماست
گلخن دنیا چه بود پیش ما / بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق بیابی شکست / کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاهنشهی بخشش طرب ساز ماست / یار پری روی پری خوان ماست
این ملک مغفر و چوگان و گوی / شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل / در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که مه جنت است / مست رضای دل رضوان ماست
کیست دران گوشهٔ دل ترنج ده / پیش کشش کان شکرستان ماست
چون که نمک دیگ چو جان در بدن / از همه ظاهرتر و پنهان ماست

شور



شور در افکنده و پنهان شده / گو نمک و عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست جهان مست او / او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
نیست نمایندهٔ خود جمله اوست / خود همه ایم چو او جان ماست
بیش مگو حجت برهان عشق / در خمشی حجت و برهان ماست
جان و جهان مفخر تبریزیان / شمس جهان خسرو سلطان ماست

وله

عاشقی و بیوفایی کار ماست / کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جملهٔ خویشان کنم / هر که خویش ما کنون اغیار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود / هر گلی کز ما بروید خار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست / از منی بر علت و بیمار ماست
نوبهاری گر نوی خود بدید / جان گلزارست اما زار ماست
این منی خاکست زر در وی بجو / کاندرو گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش نه بنماید گهر / عشق و هجران ابر آتش بار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتش است / تا نه پنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر از این اسرار خود / سر طالب بردهٔ اسرار ماست
نور و نارست ذوق و رنج تو / رو بدان جایی که نور و نار ماست
گاه گویی شیرم و گه شیرگیر / شیرگیر و شیر او گفتار ماست
طالب او طالب شه کی بود / گرچه دل دارد که او دلدار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن / زین چنین ساقی که آن خمار ماست
عاشق مفلس کند این شهر را / زین چنین چابک که آن طرار ماست
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال / ما چو طالب عشق و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبرانست / با همه شاهنشهی جاندار ماست

وله

دگر باره دلم آتش گرفتست / رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم / که عقلم ابر و سوداوش گرفتست

دگر باره دلم خوابی بدیدست  که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه کل فنا گردم ازیرا  جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت  ز لعل یار سلطانی گرفتست
کجا پنهان شدست دزدی دزد  که مال خصم ریرکش گرفتست
بسا جان که همی بردز قالب  ولی بالیش حریف کش گرفتست
ز رزق زخم تیر او دل من  بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

ولـه

چو با ما یار ما امروز خفتست  بگویم آنچه هرگز کس نگفتست
همه هستند آنجا محرم اند  میندیش ار کسی غماز خفتست
خزان خفت و بهاران گشت بیدار  نمی بینی درخت گل شکفتست
اگر یکروز باقی باشد از وی  زمین بستهٔ است و گل نهفتست
هلا در خواب کن او باش تن را  که گوهرهای جانی جمله سفتست
خمش کن زرد بی زبان درمایی  دگر محرم شوی بستان که مفتست
الا ای شمس عالم شاه تبریز  بیا بنشین بدل کز غیر رفتست

ولـه

بجان تو که سوگند عظیمت  که جانم بی تو دربندی عظیمت
اگر چه خضر سیراب حیاتست  بلعلت آرزومندی عظیمت
سخنها دارم از تو با تو بسیار  ولی خاموشیم بندی عظیمت
هر آن کز بیم تو خاموش باشد  اگر چه خرخر و مندی عظیمت
هر آنکس کو هنر را ترک گوید  ز بهر تو هنرمندی عظیمت
فکندم خویش را چون سایه پشت  فکندن پیشت افکندی عظیمت
که بغدادی ترا دادی بزرگست  سمرقندی ترا قندی عظیمت
حریصم کرد طمع داد قندست  اگر چه بنده خرسندی عظیمت
بریدستی مرا از خویش و پیوندی  که دلرا با تو پیوندی عظیمت
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق  اگر چه گفت فرزندی عظیمت

زکات



زکات شمس تبریزی گرفتم  که زین شمس زر کندی عظیمت

ولـه

هر عاشق را از ده جه بیمست  چون میوه عشق آن قدیمست
از هر دفتر جان جه خوف باشد  آنرا که خدا بجان ندیمست
اندر سفرست لیک چون ماه  در طلعت خوب خود مقیمست
کی منتظر نسیم باشد  آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست اینجا  تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست جان عاشق  هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب جنین درستی  در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت بدین طلب بدریا  در نیست اگر چه او یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز  هر حاتم را مگو کریمست

ولـه

هر که بالاست مر او را چه غمست  هر که آنجاست مر او را چه کمست
گر از آن سو همه جانست حیات  هم از آن سو همه لطف و کرمست
خود از آن سوی نه سوست و نه جا  قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم گر چه مبارک جاییست  که عددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم  این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل  از بناهای عدم یک علمست
از تو تا عیب هزاران سالست  چون روی از ره دل یک قدمست

ولـه

آن ره که من آمدم کدامست  تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری  در مذهب عاشقان حرامست
عاشق چه کند درین ره ای دوست  در هر قدمی هزار دامست
اندر همه شهر اگر کسی هست  والله که اشارتی تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ  پابستهٔ این شگرف دامست

آواره دلا میا ازین سو … اینجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست … وآن باده نگر که با قوامست
باقی همه رنگ و بوی نقشست … باقی همه جنگ و ننگ نامست
خاموش کن و زبای بنشین … چون پستی و این کنار بامست
ای مفخر شمس دین بتبریز … جان و دل من ترا غلامست

ولـه

ترا در دلبری دستی تمامست … مرا در بیدلی رنج و منامست
بتا بی روی خوبت عشق بازی … حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو … مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خویش بیمارم بخنز تو … کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش … لثامست و لثامست و لثامست
بهر دم از زبان عشق بر ما … سلامست و سلامست و سلامست
بهر ذره بگفت بی زبانی … پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در عشق تخت … غلامست و غلامست و غلامست
اگرچه اشتر غم هست کرکین … امامست و امامست و امامست
بس آن اشتر شادی بر شتر … خطامست و خطامست و خطامست
ترا در بینی این هر دو اشتر … زمامست و زمامست و زمامست
نه آن اشتر که آخر طفل ما را … فطامست و فطامست و فطامست
حمش کردم که اشتر برد بامم … لجامست و لجامست و لجامست
درین ره هر که آگاهست حرفش … تمامست و تمامست و تمامست

ولـه

طبیب درد بیدرمان کدامست … رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست … وگر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد … که نه کفرست و نه ایمان کدامست
بر از دُر بست بحر لا یزالی … درونش گوهر ایشان کدامست

علامانند



غلامانند اشیا را بقا ما … میان بنده کان سلطان کدامست
یکی جسم و جهان خود بی مرض نیست … طبیب عشق را دکان کدامست
خرد واله شد اندر فکر و عاجز … که سرکش نیست در میدان کدامست
بت موزون به بتخانه بسی هست … که موزونان را شیران کدامست
چه قبله کرده این گفت و گو را … طلب کن در خاموشان کدامست

ولـه

باز رسیدیم ز میخانه مست … باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند … دست زنندان زمان دست دست
ماهی دریا همه مستی کنند … چون سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما … خشم نکون گشت قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید … بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی میگزد … هست نشود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست بهر سوی تخت … چند کف پای حریفان بخست
آنکه بپیر از پای نماند بجای … مست فتادست بکوی الست
باده برستان همه در … شمس حقست آنکه درین بن نشست

ولـه

ای زیکه خاسته سرمست مست … مست شرابی و شرابی الست
عشق رسانید ترا همچو جام … زبر ما تا بر خود دست دست
هر گهری کان ز خزینه خدایست … در دو لب لعل تو آن مست هست
فاش شده عشق تو بی قصد ما … زیر زبان گفت بدم لبت لبت
کرم خورد چوب بروید ز چوب … عشق ز من رست مرا خورد و خست
شمس جهان مفخر تبریزیان … در دل و جان شاد در آمد نشست

ولـه

همچو گل سرخ بر دست … همچو منی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا بازیافت … تیر تو از چرخ برون جست جست

غیرت تو گفت برو راه نیست
رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست منم ماهیش
نیست غم ار تیغ توام خست خست
ای که تو نزدیک تر از دم بمن
دم نزنم پیش تو از بست بست
مرهم نو طالب مجروح هاست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود
از دم یعقوب کرم رست رست
مست همی گردد درین شهرها
دزد و عسس را شه ما بست بست

ولـه

مرا چون تا قیامت یار اینست
خراب و مست باشم کار اینست
زکار و کسب ماندم کار اینست
رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند نه تمییز نه دل
چو جار فعل آن دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی خوبش
به بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایه‌های طیر غیبند
بسوی غیب را طیار اینست
نگر زین سر آنسو چشم می مال
که جانرا مدرسه تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند
شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خود دید
یقین شان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بمی دستار و جبه
سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار
هلا کو یوسف ار بازار اینست
فسونی خواند پنهان کرد خود را
کمینه لقب این طرار اینست
زملک و مال عالم چاره دارم
مرا دین و دل ناچار اینست
میان گر بیش غیر عشق بندم
مسیحی باشم و زنار اینست
بگرد حوض گشتم در فتادم
جزای آن چنان کردار اینست
دلا چون در فتادی اندرین حوض
ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه خسته شهمات تا اینست
چو دزدی کردی ای دلدار اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
ز نفس خود بترکا غیار اینست
خمش خواجه لاغ و باره کم گو
دلم باره است و لاغ یار اینست

خمش

خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست

ولـه

سماع آرام جان زندگانست
کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
که او خفته میان گلستانست
ولی آنکو بزندان خفته باشد
اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست
نمیداند چو از چشم نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باشد
سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله است
سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا حلقه کاندر سماعند
همی گردند و کعبه درمیانست
کسی کو روی شمس الدین تبریز
ندیدست و نمیداند چه سانست

ولـه

ای مرده که در تو زجان هیچ بوی نیست
رورو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
مانند خزانی هر روز سردتر
در نور سوز عشق یکی تار موی نیست
هرگز خزان بهار شود این محو محو
حاشا بهار همچو خزان زشت روی نیست
روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم
گفتا که این بدمدمه و تای و هوی نیست
گیرم که سوز آتش عشاق نیستت
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق گران بها و ترا یک تسوی نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
اول بدانکه عشق ز اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که ازان سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان
خرمی طلب مسیح ازان سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی ازان خر بنور دل
دل چون سکینه بر حدث و بوی بوی نیست
تا خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
از فارسان و حمله چوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا برگ غم نسازد کامروز طوی نیست
در شهر مست آنهم کامروز اهل شهر
دانند کین رهی زیتیمان کوی نیست

آن عشق می فروشش قیامت همی کند ‌ ‌ زان باده که در خور و جام و سبوی نیست
زان می زبان نیاید آنکس که الکنست ‌ ‌ زان می گلو گشاید و آنکس گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری ‌ ‌ بادی مراد چیستی آن آرزوی نیست

ولــه

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانست ‌ ‌ از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست ‌ ‌ وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد ‌ ‌ وین صورت وین نور همه فعل بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است ‌ ‌ با خواجه مگوئید که او مست و نشانست
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است ‌ ‌ بام و در این خانه همه بیت و ترانست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت ‌ ‌ سلطان زمینست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن ‌ ‌ کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
آن خانهٔ عشقست و قیامتگه عشاق ‌ ‌ مغراق خدایانه و بزم ملکانست
سوگند بجان تو که بجز دیدن آن روی ‌ ‌ گر ملک زمینست فسونست و فسانست
حیران شده بستان که چه نورست و چه نار است ‌ ‌ واله شده مرغان که چه دامست و چه دانست
این خواجهٔ ز فرست نه جرحت نه بابست ‌ ‌ این خانهٔ عشقست که بی حد و کرانست
جان نقش تو در آینه در دل بگرفتست ‌ ‌ دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانست
بستند همه خانه و دل را خبری نیست ‌ ‌ از هر که در آمد که فلانست و فلانست
سرمست بدر بر منشین خانه درآ زود ‌ ‌ این خانهٔ مستست که جانانه میانست
مستانه خدا گرچه هزاران دیگر اند ‌ ‌ وآن مست هوا گرچه یکانست دوگانست
در بیشهٔ شیران شو و از زخم میندیش ‌ ‌ کاندیشه و ترس آن اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است ‌ ‌ لیکن بس در در دم تو ماننده فانست
در بیشهٔ شیران شو خاموش کن ای دل ‌ ‌ در کش تو زبان زانکه زبان تو زبانست
اجزای جهانست نشانی ز جهاندار ‌ ‌ از رخ چون ماه جهان بخش نشانست

ولــه

ای بت نازنین من دست منت دامنت ‌ ‌ سرو سمن برین من دست منت دامنت

یارستم



یار ستم بر ست من چند کنی شکست من ‌ ‌ دامن لطف دست من دست منت دامنت
دل شده پای لبت تو فتنه چشم مست تو ‌ ‌ تا چه کشم ز دست تو دست منت دامنت
شمع منست روی تو عمر منست موی تو ‌ ‌ جان منست سوی تو دست منت دامنت
قبلهٔ دل سرای تو کعبهٔ جان هوای تو ‌ ‌ روی منست و پای تو دست منت دامنت
لعل لبت شفای من کند غمت سرای من ‌ ‌ گر نکنی دوای من دست منت دامنت
بر سر راه بخوادیم چند کشی بزاریم ‌ ‌ گر تو چنین گذاریم دست منت دامنت
پیشه تراست دلبری بر همه دلبران سری ‌ ‌ هیچ غمم نمی خوری دست منت دامنت
گرچه ز مه نکوتری لاله رخی و مشتری ‌ ‌ عهد بسر نمی بری دست منت دامنت
ای گز من بریده بیش مرا ندیده ‌ ‌ بار دگر گزیده دست منت دامنت
زلف تو جان بتاب شد خانهٔ دل خراب شد ‌ ‌ دل ز غمت کباب شد دست منت دامنت
کس نبود بجای تو جمله جهان برای تو ‌ ‌ چند کشم جفای تو دست منت دامنت
زهر بده بفرقتم بیش نماند طاقتم ‌ ‌ از همه کس فراغتم دست منت دامنت
سنگ دلا سمن برا ماه رخا شکر لبا ‌ ‌ حق خدا و مصطفا دست منت دامنت
ماه رخی و مشتری رشک بتان آزری ‌ ‌ بر گذری و ننگری دست منت دامنت
جان و جهان من تویی سرو روان من تویی ‌ ‌ روح و روان من تویی دست منت دامنت
علم چو دل چو پاک شد خانهٔ زهد خاک شد ‌ ‌ آب رخم چو خاک شد دست منت دامنت
ننگ برفت و نام شد صبح برفت و شام شد ‌ ‌ عیش دلم تمام شد دست منت دامنت
گر بزنی بخنجرم جز ره عشق نسپرم ‌ ‌ گر برود درین سرم دست منت دامنت
رومی و خسته خاطرم واله و زار مضطرم ‌ ‌ دل ز غمت کجا برم دست منت دامنت
از تبریز آمدم عاشق و زار تو شدم ‌ ‌ بیش مده مرا تو دم دست منت دامنت

ولــه

آمد رمضان و عید با ماست ‌ ‌ قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد ‌ ‌ وآن نور که دیده دید با اوست
آمد رمضان بخدمت دل ‌ ‌ آنکس که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج ‌ ‌ گنج دل ناپدید با ماست

گردیم ز روزه جان و دل پاک — هرچند که تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید — گم شو که زبان حال با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع — منصور و ابو یزید با ماست

ولـه

این چنین پاینده جا میدان کیست — ما شدیم از دست و این دستان کیست
عشق گردان گرد ساغرهای خاص — عشق میداند که این گردان کیست
جان حیاتی داد کوه و دشت را — ای خدایا ای خدایا جان کیست
این چه باغست این که جنت مست اوست — وین بنفشه سوسن و ریحان کیست
شاخ گل از بلبلان گویاترست — سرو رقصان گشت کین بستان کیست
یاسمن گفتا نگویی یاسمن — کین چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت — بیخودم من می ندانم زان کیست
میدود چون گوی زرین آفتاب — ای عجب اندر خم چوگان کیست
ماه همچون عاشقان اندر پیش — فربه و لاغر شده حیران کیست
ابر و غمگین در غم و اندیشه است — بر سر آتش ای عجب گریان کیست
چرخ آتش پوش روشن دل عجب — روز و شب سرمست و سرگردان کیست
شمس تبریزی گشاد است این گره — ای عجب این قدرت و امکان کیست

ولـه

ای که هزاران گره در سر یک موی تست — قلزم صد بحر جان قطرهٔ یک جوی تست
در دلت ای بحر کان گنج بود در نهان — مغلطهٔ جسم و جان گر ز که گوی تست
هرچه که از ظلمتست عکس سر زلف تست — هرچه که از روشنیست شعشعهٔ روی تست
چیست جهان قطره‌ایست از یم دلجوی تو — بوی گل و باغها هر نفس از روی تست
ای ز هزاران چنین از فلک و از زمین — گشت چو روزم یقین کان همه از سوی تست
روی تو لیلی ماست ما همه مجنون تو — سلسلهٔ عاشقان از خم گیسوی تست
قامت تو سبزه ایست چشم تو نرگس بلا — تیر فرت را کمان طاق دو ابروی تست
ماه رخی باز تو خون جهان ریختی — ریختن خون خلق نیست عجب خوی تست

گرچه



گرچه دلم شد خراب در ره جام شراب — خسرو خاقان تویی ملک دلم سوی تست

ولـه

بگذشت روز با تو جانان بصد سعادت — واکنون که گشت بیگه برسم خبر زیادت
عاشق بشب بمردی والله جان نبردی — الا خیال خوبت شب میکند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر خفتی — منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت
گوش مرا بست خوش خوش کی بد بدست آمد — آتش بود فراقت حقا از آن زیادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم — شب از سیاه کاری پنهان کند شهادت

ولـه

پیشتر آ نور تو جز نور نیست — کیست که از عشق تو مخمور نیست
می غلطم در لطف جان جان — پیش بیا بس مرو از دور نیست
طلعت خورشید کجا پر بیافت — ماه چه جایست که مشهور نیست
پردهٔ مستور چو اندیش نیست — ترک کن اندیشه که مشهور نیست
ای شکر دور ز وهم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذور نیست
تا بس اندیشه هر موی منی — صفت خدا داند اگر کور نیست
پیر و جوان گر خورد آب حیات — مرگ برو منهی مستور نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه و خور — صدق و حقست این سخن زور نیست

ولـه

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
گفتم که ز انبوهی حشرم که بیابد — آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
بگریختنم چیست گر او جان بنرگس — پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
دستار بر او از سر مستان بگرو کان — دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف با خار همی کردم بیرون — آن سرو دو صد گلشن گلزار مرا یافت
من گم شدم از خنس من آن ماه چو کیله — امروز مه اندر بن بازار مرا یافت

چون آهوی از آن شیر رمیدم به بیابان  آن شیر که صد بار بکهسار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو  با صبر و توانی و بهنجار مرا یافت
در کام من آن شست و من اندر بن دریا  صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
آن جان گران جان سبک دید و بپرید  کان سنگ رطل سنگ سبکبار مرا یافت
امروز نه هوش است نه گوش است نه گفتار  کان اصل بر اندیشه و گفتار مرا یافت

ولـه

باز این دل سرمستم دیوانه آن بند است  دیوانه کسی باشد کو بیدل و بی پیوند است
سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود  عارف دل ما باشد کو بی عددی خند است
نز خاکم و نز بادم و نز آبم و نز آتش  آن چیز شدم کلی کو برهمه پیوند است
من موسی سرمستم کالله درین دید است  من نه بپذیرم چه جای مرا بند است
من قطره چرا باشم چون غرقه آن بحرم  من مرده چرا باشم چون جانی دلم زنده است
من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم  هم جام می اشکستم دیوانه و سرمستم
من شیخ خراباتم چون زنده خراباتم  من جام چرا گیرم با جام که خرسند است
من خسته درین گلخن جان زنده در آن گلشن  من بودم بیجایی وین مای که نالند است

ولـه

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات  چون نبینی بی جهت را نور او بینی جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق  مسلمات و مومنات و قانتات و تائبات
هر یکی خوش باده و هر یکی عاشق نواز  هر یکی شمع طراز و هر یکی صاحب نجات
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان  هر یکی شکرستان و هر یکی شاخ نبات
جان کهنه میفشان و جان تازه می ستان  در فقیری می خرام و می ستان زیشان زکات
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله  ای که هر روزت چو عید و هر شبی قدر و برات
چون که شب بنمود زنج را است شد همراه پیل  عقل مسکین گشت مات و زمیان جان برد
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی  پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
شمس تبریزی چو بگشاید دهان پرشکر  از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
رو خمش کن قول کم گو بعد ازین افعال باش  چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات





چشم پرنور که مست نظر جانان است  ماه از آن چشم گرفته است مگر لرزان است
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد  سجده گاه ملک و قبله هر انسان است
هر که او پسر بنهد بر کف پایش آدم  بهر ناموس من آن نفس سر شیطان است
وآنکه آن لحظه نبیند اثر نور بر او  او کم از دیو بود زانکه تن بیجان است
دل بجا دار از آن طلعت ماهیت او  گر تو مردی که رخت قبله هر مردان است
دست بردار ز سینه چو که میداری  جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آن است
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو  کاتش چهره او چشمه که حیوان است
سر بر آور ز میان دل شمس تبریز  گو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است

ولـه

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت خواب نیست  هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی گلشن را نبیند راه بستان گم کند  هر که او نالان و گردان شیوه دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل  میدوانی سوی آن جو کاندر و بس آب نیست
از آسمان دلبرا ماها و شب را روز کن  تا بگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او  گر دل لرزان ز عشقش خون دل سیماب نیست

ولـه

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست  کین ملک از حد بزرگ و ناکسان را بار نیست
گر تو نازی میکنی یعنی که من فرخندهام  نور این اقبالها فرخنده کی را بار نیست
زنده دنیا بدست گر در آید همین میار  نزد این سلطان این خود بخر او بار نیست
گر تو نور حق شدی از شرق و تا غرب برو  زانکه ما را از غبار هوای این انوار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است  جان هر کس را در آنجا کاسه و دستار نیست
در تک دوزخ نشینم گر تقرب بیستم  زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ولـه

دوش جانان نزد من افتان و خیزان آمد است  نزد من افتان و خیزان دوش جانان آمد است
یار مهمان آمد است تا چشم ما گریان کند  چشم ما گریان کند تا چشم گریان آمد است
یار مهمان آمد است تا من شوم در بند او  من شوم در بند او کز بند فرمان آمد است

لعل خندان آمدست تا لعل ما خندان کند / قد چو کان آمدست قد چو کان آمدست
قد چو کان آمدست تا قد ما چو کان کند / لعل ما خندان کند کان لعل خندان آمدست
از خراسان آمدست آن حور فردوسی برخ / حور فردوسی برخ دوش از خراسان آمدست
ترک خاقان آمدست تا جان و دل یغما کند / جان و دل یغما کند کان ترک یغما آمدست

ولـه

دل و دین بگوش جان گفت / ای نام تو نیک می بتان گفت
دارنده آنکه گفت بیدا / سوزنده آنکه در نهان گفت
چه عذر و بهانه آری ای جان / آنکس ز بی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معبر بد / رازی که میان گلستان گفت
آنکس که نه از طریق تحصیل / آموخت زبانک بلبلان گفت
صیادی تیر غمزها را / آن ابرو بهان چون کمان گفت
صد گونه زبان رهین برآرد / در پاسخ انجه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو / با آنکه حدیث نردبان گفت
زان شاهد خاکی نشان گو / هر کس سخنی ز خاندان گفت
گو شعشعهای قرص خورشید / هم سایه نشین ز سایبان گفت
با این همه گوش و هوش مست است / زان چند سخن که این زبان گفت

ولـه

ز همراهان جدایی مصلحت نیست / سفر بی روشنایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی / پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را سینه شما میخواند آن یار / شما را این شمایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها / چو دو نان جان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را / که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو یاد داری برو دستی بجنبان / توانی دست و پایی مصلحت نیست

ولـه

زهره و مه دف زن شادان ماست / بلبل جان مست گلستان ماست

زعشق





زعشق روی تو روشن دل و بنین و بنات / بیا که از تو شود سیاه چنات
خیال تو چو در آید بسینهٔ عشاق / درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
روند پیش خیالت خیالهای دگر / چنانکه خاطر زندانیان بیانگ نجات
بگرد سنبل تو جانها چو مور و ملخ / که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
بمرده نگری صد هزار زنده شوند / خنک از آن کسی یکنظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت / بخانه روند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیاله آرد / ز خواب بر جهد این خفته بخت گوید هات
فزود در فلک مه بوی آن باده / بگویدم که برابر گوید هیهات
طرب که از تو نباشد چو مات میگردد / بیار جان که بجان آمدم ز عشق و زمات
به پیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم / که پیر می نشود دیدهٔ من از آیات

ولـه

سه روز شد که نگارین من دگرگونست / شکر ز تلخ نشود این شکر ترش چونست
بحشمه که درو آب زندگی می بود / سبو بردم دیدم که چشمه پر خونست
بروضه که درو صد هزار گل می رست / بجای میوه و گل خار و سنگ ها مونست
فسان بخوانم و بر روی آن پری بدمم / از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او چشمهای دیر مست / ببین ببین که مرا چشم بی تو جیحونست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / گره در ابروی لیلی ملال مجنونست

ولـه

عاشقان را جست و جو از خویش نیست / در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهرست / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری فزن / من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر تو گویی بس بود می بس بود / ور بگویی بیش بود ره بیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز آن ریش نیست
جزو درویشند جمله نیک و بد / ور نباشند این چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست / هم دل اندر این جهان جایش نیست

ولـه

عشق هجران بخوردی عاقبت / سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز کردی زان خسان زن صفت / سوی این مردان جو مردی عاقبت
سیر کردی زان همه جفتان توزود / جون که فرد فرد فردی عاقبت
جون کل زردی ز عشق لا آله / لاله کردی کرجه زردی عاقبت
جون که خاک شمس تبریزی شدی / نور سقف لاژوردی عاقبت

ولـه

قبله امروز جز شهنشه نیست / هر که آمد بدر بکو ره نیست
عقل کو از بهانه آگه باش / همه خفتند یک کس آگه نیست
نه گذارد نه کوته و نه دراز / ز آتشی کو درازو کوته نیست
درجه طبع تو خیالات است / یوسفی بی خیال درجه نیست
پاره پاره کند یکا یک را / عشق آن یک که پاره پاره نیست
جون که کندم رسید مغز اکند / همره ماست همره که نیست
که کهی میکشید کوشش ترا / سوی آن علی که که که نیست

ولـه

کم شدن در کم شدن دین منست / نیستی در هست آیین منست
تا بباده میروم در کوی دوست / سبز خنک جرخ در زین منست
جون بیک دم صد جهان واپس کنم / بنکر جام نخستین منست
من جرا کرد جهان کردم جو دوست / درمیان جان شیرین منست

ولـه

کیست که او بنده را تیو نیست / کیست که او مست لقا یتو نیست
غصه کو که ز خوف تو نیست / یا طربی کان زرجای تو نیست
نخل کفی کو که ز فیض تو نیست
لعل لبی کو که زکان تو نیست

آن نفسی



آن نفسی که باخودی یار جو خار آیدت / وآن نفسی که بیخودی یار بکار آیدت
آن نفسی که باخودی صید و شکار پشه / وآن نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که باخودی بسته بند غصه / وآن نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که باخودی یار کرانه میکند / وآن نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که باخودی همجو خزان فسرده / وآن نفسی که بیخودی جو بهار آیدت
آن نفسی که باخودی جو صلات جو ذره / وآن نفسی که بیخودی دل جو بخار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناکواریت از طلب کوار تست / ترک کوارش ار کنی زهر کوار آیدت
جمله نامرادیت از طلب مراد تست / ورنه همه مرادها همجو نثار آیدت
جمله حیرت تو از جانب سکاو تجربه است / تجربه جون که داشتی ره جو بهار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی / تا که نکار نازکر عاشق زار آیدت
خسرو جرخ شمس دین از طرفی جو در رسد / از همه وارستارکان والله عار آیدت

ولـه

امروز نشستیم برندان خرابات / امروز نداریم سر زهد مناجات
امروز شکستیم در توبه و پیمان / امروز بجز باده ندان جان خرابات
امروز نکوییم که جه بادست و جه جاست / امروز ز ساقی همه لطفست مراعات
امروز ز هجران نه اثر ماند و نه بوی / امروز ز دلدار و صالست ملاقات
امروز نوا هاست و عطاهاست ز ساقی / امروز فرحها و فرحهاز شرابات
امروز ندانیم ز مستی سحر از شام / امروز که شستیم ز او قات ز ساعات
امروز همه مشغله و فتنه و شوریم / امروز بیا هوست درین مجلس هیهات
امروز همه خاستن از جان بود و سر / زنده شدن از مرک و غو و دردن راحات
امروز رسیدیم بدان منزل خرم / بکذشت ازان ...
مارا جه ازانکه دکران بار کشیدند / آن بار جو داد ...
بیل و شه و شطرنج درین نطع نکنجند / جون لب و رخ بنده خود ...
از خویش برستیم همه باده برستیم / جون دیدن ساقی و ربابست و ...

امروز شمارا ولد آورد شرافی … کانزا نه زمین دید بخواب نه سماوات

ولـه

اندرین جمع شور ها زکجاست … دود سودای سرها زکجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم … کین مخالف شده سرها زکجاست
گر نه دلهای شما مختلف اند … در من جنگ اثرها زکجاست
گر جو زنجیر بهم پیوستیم … این فرو بستن درها زکی است
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست … جنگ واین کندن پرها زکجاست
ساقیا باده به پیش آر که می … خود بگوید که دگرها زکجاست
تو اگر جرعه بریزی بر خاک … خاک را بر تو خبرها زکجاست

ولـه

ای که رویت جو گل و قد تو شمشاد است … جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
نقدهایی که ز نقد غم تست آن خاکست … غیر بودن ما و هوس تو باد است
کار او دارد و کاموخته کار تو است … زانکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمان را و زمین را خبرست معلوم … کاسمان همچو زمین امر ترا منقاد است
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن … نه که امروز خماران ترا میعاد است
آفتاب ارچه درین دور مزید است و وحید … صوفیانند که او در صفتان احاد است
خسروان خاک کفش را بجلا تاج کنند … هر که شیرین مرا دل شده جون فرهاد است
می نهد بر دل من دست دل من که خموش … این چه وقت سخنست وچه که فریاد است

ولـه

وجود من بکف یار جو که ساغر نیست … نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
جو ساغرم دل پرخون ببین و تن لاغر … بدست عشق که زرد و نزار لاغر نیست
بغیر خون مسلمان بنخورد این عشق … بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید جو آدم و حوا … جهان پرست ز نقش وی و مصور نیست
صلاح ذرهٔ صحرا و قطرهٔ دریا … نداند و مدد آرد که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را کشاید و بندد … جرا دلش نشناسد بفعلش ار جر نیست



چراو کشادن و بستن بدست خود بندد … شدست عارف و داناکه اوست دیگر نیست
جو بیندش سر و گوشی جنرانه جنباند … ندای او بشناسد که اوست منکر نیست
زدست او الف و ابهای خویش خورد … عجب عجب ز خدا مر ترا جنان خور نیست
هزار بار به تستت بدرد ناله زدی … جو منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
جو کافران نهی سر بگر بوقت بلا … بنیم حبه نیرزد سر گران سر نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد … مثال جعفر طیار اگرچه جعفر نیست
ولیک مرغ قفس هر زمان کند بیرون … سرش بگنجد و تن بی از آنکه آن در نیست
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است … هزار منظره بینی و راه منظر نیست
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش … جو نیک درنگری جمله خر که آذر نیست
گرست که آتش شدست در سوزش … بدانکه هیزم نورست اگرچه انور نیست
برای گوش کسانیکه بعد ما آیند … نگوییم و بنهم که عمر ما موخر نیست
که گوش شان بگرفتست عمر می آرد … ز رازهای نهانی که عقل رهبر نیست
نخفت چشم مغنی ضعیف گشت رباب … محب کنج زرست این سخن ز زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی … کدام اختر کز شمس او منور نیست

ولـه

هست کسی جو من آشکار نیست … هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کو جو سرم مست نیست … لیک همه جز که یکی کار نیست
غرقهٔ آبست طلبکار آب … آنکه گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان گشتم و اغیار من … گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریان جمله یکی مشتریست … جز که یکی رستهٔ بازار نیست
ماهیت کاشتن آنکس که دید … کشف شد او را که یکی خار نیست
جنب زیخ بود در و کردم آب … شد همه آب و زیخ آثار نیست
جملهٔ جان لا یتجزی شدست … جنگ جهان را یک جز تار نیست
وسوسهٔ این عدد و این خلاف … جز که فریبندهٔ غدار نیست
هست درین گفت تناقض ولیک … در طرف دیده و دیدار نیست

نقطهٔ دل بعدد و گردش است / گفت زبان جز یک برکار نیست
طاقت بیطاقتی آمد یکی / بیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرو / زانکه کلست ره هموار نیست

## حرف الحاء

ناگهان عنبرفشان آمد صباح / بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد / چون مسیح از آسمان آمد صباح
خیز اندر صبحدم بیدار شو / بوی مشک و زعفران آمد صباح
گل چو بشکفت و در باغ و چمن / صد نوای بلبلان آمد صباح
رو چو مریم خامشی را پیشه کن / زانکه سوسن ده زبان آمد صباح
گل بوقت گلبن آمد در نظر / باغ رفت و باغبان آمد صباح
شمس تبریزی صباح الخیر گفت / جان جان جان جان آمد صباح

## حرف الدال

اول نظاره چه سر بری بود / سرمایهٔ وصل دلبری بود
گر عشق وبال کافری بود / آخر نه بروی آن پری بود
آن جام شراب ارغوانی / آن آب حیات زندگانی
آن دیدهٔ بخت جاودانی / آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم / در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم / آخر نه بروی آن پری بود
از عشق تو گشته ایم بی رنگ / زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان ما دنگ / آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی / در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاد دلم میان راهی / آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن / چون سایه بروی سر و دیدن
از عالم دل ندا شنیدن / آخر نه بروی آن پری بود
آن دل که بسوخت مشتری را / بشکست بتان آذری را





گردن نگرید کافری را / آخر نه بروی آن پری بود
گر دار طریق عشق دادیم / ور زان مه و آفتاب شادیم
گر دیدهٔ نور برگشادیم / آخر نه بروی آن پری بود
کو هر باده هزار عالم ای جان / برگشت ز قیل و قال ما ای جان
آن شعلهٔ نور حال ما ای جان / آخر نه بروی آن پری بود
آندم که ز ننگ خویش رستیم / وآن می که ز بوش مست گشتیم
وآن ساغرها که در شکستیم / آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش / خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش / آخر نه بروی آن پری بود
خاموش که گفتنی بیان گفت / راز نش باید ز راه جان گفت
ور مست شد آن دل و نشان گفت / آخر نه بروی آن پری بود

ای عشق که از تو جمله شادند / وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشاهی و جمله عشاق / همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس پسری و دیدهٔ داشت / دیدند ترا پسری نهادند
خورشید تویی و ذره از تست / وآن نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد / زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد / گر حمزه و رستم اند بادند
ای دل برجه که ماه رویان / از پردهٔ غیب رو گشادند
تا عشق زید زیند ایشان / تا باد بود همه بپادند
پستند و طریق خانه دانند / زیرا که نه ز نیست از فنادند

ای اهل صبوح در چکارید / شب میگذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان / از جان صبوح سر برآرید
ای شب شمران اگر شمارست / باری بشب او همه شمارید

زخمی که ز دست وا نمایید — گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ای ملولان — وین خلوت را بما شمارید
می آید آن نگار امشب — چون منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز — داند که شما در انتظارید

ولــه

آن عشق که از پاکی آن روح جسم دارد — بشنو که چه میگوید بشنو که چه دم دارد
گر جسم تنک گردد جان تو سبک گردد — هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده نفسی تو رو آر بصاحب دل — کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل تو جهان دیدی بسیار بگردیدی — همتای کرا دیدی کز عشق رقم دارد
ای موکب خود گشته وی گرد جهان گشته — باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه اندر خور صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید کانکس که ترا جوید — شرطست که همچون زر در کوه قدم دارد
من سیمتنی خواهم من همچو منی خواهم — بیزارا زان زشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد — انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولــه

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید — آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
خورنور درخشاند بس فتنه برافشاند — تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
مسکین دل آواره آن کم شده یکباره — چون بشنود این چاره چون قصه جنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفته — با قد بمیان رفته در جیب میان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من — عیسی دوره تن در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان لمعان باشد — این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم — آن جا و مکان در تن بی جا و مکان آید

ولــه

آمد شهر صیام حکم ز سلطان رسید — دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز طبیعت برست دست قطیعت ببست — قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید

وسوسه

وسوسهٔ تن گذشت غلغلهٔ جان رسید — مور فرو شد بگور حجرهٔ سلیمان رسید
شکر و العادیات دست بغارت نهاد — دانش و الموریات نفس بافغان رسید
جسم چو قران ماست زندگی جان ماست — تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صبر چو ابریست او حکمت باریدازو — زانکه بماه چنین صبر بود که قران رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد — خوب که زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت دریده دل بفلک بر پرید — چون ز فلک بود دل باز بدیشان رسید
زود ازین چاه تن دست بزن در رسن — بر سر چاه آب کو یوسف کنعان رسید
رست مسیحا ز خر گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلک مایده جان رسید
دست و دهان را بشو نی بخور و نی بگو — آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

ولــه

آنکه ز نیل نور حق سوی گلشن روان شود — هر چه بود در شکل جمله برو عیان شود
پاک و پلیدی تنش کی شود ش حجاب چون — تاب ضیا بر و زند پاک چو تابدان شود
هر چه که میگشایدش از غم و رنج تا بها — وین همه از جمال او سوی طرب کشان شود
نور تو چون حدیث تن در همه حال و ایما — هر نفسی مدد رسد در تو چو کان کان شود
نیک ببین حدیث تن هیچ ز کس خمش شود — گر چه دو دیده بسته خاش و لی زبان شود
گر چه درون خلوتی با حدثی قرین بود — وسوسه درون او هیچ از و نهان شود
بس مددی که نور او برد ازو گذاره شد — وانکه جزای او ترا باقی بیکران شود
جمله وجود خنده شد موی بموی زنده شد — چون ز جمال جان جان جمله وجود جان شود
باغ دل که بشکند از مدد بهار جان — سبزه و خرمی او کی کف خزان شود
گر بگذاری در بدر نور تو یک نظر کند — خاص یک ابد شود و صاحب صد قران شود
از طرب و فرح دلش گر چو سبک شود — لیک چو قیمت بها جان که سر گران شود
گر چه تو سخره چنین بی مدد میان غم — جمله غمش فرح شود چون که در آسمان شود
روز عطا و بخشش دامن خاک پر شود — تا فلک و ملک همی حاسد جاکران شود
شاخ درخت هستیت خشک شد از فنای غم — زان سوی جان قدم زنی جان تو در امان شود
گر تو دمی برون شوی از غم و از ضمان خود — از سر لطف و فضل او جان ترا در ضمان شود

جون که بهار فضل او بدر روشان مهی — هیج مکو کزان سبس سخرهٔ امتحان شود
تیغ فنا جو از کفش بر سر عاشقان زند — مستی عاشقان بود هستی عاشقان شود

ولـه

آن شمس زمین جو روی بکشاد — بازار بتان بباد برداد
در هم بشکست نور خورشید — او برد سهی ز روی شمشاد
ظلمت جو بدید سخره اش کرد — آن کوه لطیف کشت جون باد
شاکرد ویست جوهر عشق — از عالم رفته کرد آباد
هر ذره درو جو آفتابی — هر قطره درو لطیف دلشاد
از لطف هوای او هوا شکل — مانندهٔ سنک جان بولاد
بر برزد در درون آن کون — از هست و عدم بری و آزاد
از عمر ابد که اندران جاست — در کشت و فنا برند وفریاد
از بی الفی بمیرد آن مرک — فریاد کنان فلک که کو زاد
از صحبت او جهان فانی — بنکر که جه عالمی خوشی زاد
کوی تو که این کجا و آن کو — کو شهر عدم کجاست ایجاد
نزدیک شود مسافت راه — جون بدرقه قوت آزاد
یک شعلهٔ بدرقه کرفته — از نور ازل نکرده ایقاد
برقی برسید هم از آن نور — در دیده بی نصیب جباد
هر جیز از آن شمس دین را — کرده بطریق دوست ارشاد

ولـه

ای خدا از عاشقان خشنود باد — عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از جمالت عید باد — جان شان در آتشت عود باد
دست کردی و نبرا در خون من — جان ما زان دست خون آلود باد
نه کم آید مدتی در راه عشق — ای بسی که عشق جمله سود باد
دیکران از مرک مهلت خواستند — عاشقان کویند نی نی زود باد
هر که کوید که خلاصم ده ز عشق — این دعا بر آسمان مردود باد

آسمان

آسمان از دود عاشق ساخت — آفرین بر صاحب این دود باد

ولـه

ایک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند — کره تند فلک را هر سحر که زین کنند
جون تبازند آسمان مفتش میدان شود — جون بجنبند آفتاب ماه را تا این کنند
ماهیانی کاندرون هر یکی صد یونس است — کلستانی که فلک را خوب و خوش آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش فردوس بخیز — خاک کند و نی دعا کویند و نی نفرین کنند
از لطافت کو مهارا در هوا رقصان کنند — وز حلاوت زهرها جون شکر شیرین کنند
از همه بیداترند و ز همه بنهان ترند — بی عیان خواهی که بیش جشم تو تعیین کنند
کرجه خاری همجو خار اندر طلب تیز تیز باش — تا همه خار ترا همجون کل و نسرین کنند

ولـه

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند — خنده نمی آیدت بهر دل ما بخند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از آن فروش — خندهٔ شیرین نوش را تو بفرما بخند
خنده زند آفتاب کرد عالم خضاب — صد مه و صد آفتاب خنده ز تو میزند
لاله و کل بر کیا عکس تو آمد مها — نیشکر از خنده ات بر شده بین بند بند
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشید — کردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر بر کذشت زهرهٔ زهرا رسید — کشت جهان کلستان خار ندارد کزند
بزم ابد می نهاد بشر جهت عاشقان — نقل ز زر میزند بهر سم هر سمند
این همه بکذشت نیز بیشتر ای عزیز — بیش لب نوش تو حلقه بکوش است قند
بیشتر ابیشتر آ تا بدهم جان و سر — تا شکفد همجو کل روی زمین نژند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان دمید — صلح کن الصلح خیز کوری دیو لوند
ما و حریفان خوش خم ساغر حق می کشیم — از جهت جشم بد آتش هستی سبند

ولـه

از دل رفته نشان می آید — بوی آنجا ز جهان می آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان — آشکارا و نهان می آید
کو هر از هر طرفی می تابد — های کوبان سوی جان می آید

از در شعله داران فلک … آتش دل بدهان سی می آید
جان بروانه می بند د … شمع رویش بمیان می آید
آفتابی که ز ما بنهان بود … سوی ما نور فشان می آید
تیرت از غیب اگر پران نیست … بس چرا بانگ کمان می آید

ولـه

بار دگر یوسف کنعان رسید … صد چو زلیخا کف خودرا برید
شعله زند ماه ازین دستگاه … نعره زند چرخ که هل من مزید
جمله دنیا نمکستان شدست … تا یکی گردد باک و بلید
بار دگر عقل قلم را شکست … بار دگر عشق گریبان درید
گرد زلیخا که نگردست کس … بنده خداوندی خودرا خرید
مست شدی بوسه همی بایدت … بوسه ازان لب نتوانی چشید
سخت خوش چشم بدت دور باد … ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی نادرست … ای خنک آن گوش که نامت شنید
شعشعه جان تو عالم گرفت … ولوله صبح قیامت دمید
جرخ ازو چرخ زد و گفت ما … منک لنا کل غدا الف عید

ولـه

بنده همان به که بلاکش بود … عود همان به که بر آتش بود
هر که بداند که بلا حکم اوست … جمله بلا بر دل او خوش بود
جام بلا باشد و ناخوش گوار … چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوشش از قدحی کان قدح … از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست بیا در میان … غم مخور از زیر تو آتش بود
مرده شود آتش بیش خلیل … بید و گل و سنبله بیشش بود
در خم چوگان شش یکی گوی شو … تا که فلک زیر تو منوش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم … در غم و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم … قبله هر ناز که مهوش بود

چون که

چون که تراشیده شود او تمام … رست ازان خم که تراشش بود
هر که مشوش شد ازو ایمن است … گرد و جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین … شرق و نه در غرب و نه در پنج و نه در شش بود

ولـه

بر در دل مشعله جان رسید … مید بدین مژده که جانان رسید
دیده خود در بی خود باز کن … تا که به بینی تو که یزدان رسید
دلبر بنهان که ندیدش کسی … در حرم جان تو بنهان رسید
دیو شود دور زکوه درست … چون که بنا زیست سلیمان رسید
بر سر میدان بدوای دل چو گوی … زانکه شهنشاه بچوگان رسید
جزو بدی اول و گشتی تو کل … قطره شودیم چو عمان رسید
راز بگو فاش که داند این … وحی خدا بر تو چو قران رسید
گرسنه بیش تو آمد کنون … کاسه بنه زود که مهمان رسید
تیز بران تا برسی ای ولد … زانکه ترا عمر بپایان رسید

ولـه

بیاد کان صفا جز می صفا ندهید … چو مید مید بدیشان جدا جدا مدهید
در این چنین قدح این چنین حرام بود … بعاشقان جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنند … برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگرد شان نرسد … مرا قرار نباشد قرار ما مدهید
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق … بهانها بندیرم بهانها مدهید
برای زخم چنین عاجزان بود مرهم … کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد … لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

ولـه

بمناجات بدم دوش زمانی بسجود … دیده و آب بجانم تف آتش زده بود
تا سحر که بیکی سجده بر آوردم … آن جنان نفس من نفس کسی نا سود
ناگهانی چو دم صبح بعالم بدمید … صادق الوعد دری بر دل و جانم بگشود

چون کشادند در حجره جانم بیقین — پری از حجره بیرون رخ بنمود

ولـه

پرکند کی از نفاق حیزد — پیروزی از اتفاق خیزد
تو نازی کنی و یار تو ناز — چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز بیش آری — صد خلعت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ — در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی — خون خوش کند و خناق خیزد
رو در وی ناز را ببالا — زیرا طرب از رواق خیزد
یار آنکه طلبد که ذوق یابد — زیرا طلب از مذاق خیزد
یار دست نه چوب مشکن اورا — چون بر شکنی طراق خیزد
این بیک طراق چوب مارا — دانیم که از فراق خیزد

ولـه

با تلخی مغز و لی میری نمی ارزد — یک روز همی خندد صد سال همی گرید
جز بند کی و انکه از بهر خری مرده — بهر گل بزمرده بازار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند — زیرا که همه سودا زین خنده همی خیزد
ای روی ترش بنگر انرا که ترش کردت — تا او شکر شیرین در سرکه بیامیزد
ای خسته افتاده بنگر که افکندت — چون در نگری اورا هم اوت برانگیزد
گو آنکه سگی خسبد بر خاک سر کویت — شیر از حذر آن سگ بگذارد و بگریزد

ولـه

بار دیگر بازمانه ناز کرد — اندک اندک خوی از ما باز کرد
نکرهای دشمنان در گوش کرد — چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از جورش دل آرد نو خبر — غم دل ترسیده را غم ساز کرد
رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت — یک بهانه جست و دوست آغاز کرد
ای دریغا راز با ما همدکر — کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای ارنیر صبر را آغاز کن — زانکه دلبر جور را آغاز کرد

عقل



عقل کوید کین بد اندیشی بکن — او از آن ماست بر ما ناز کرد
میبد بد چون مه صلاح الدین ضیا — کار غنون زهره جان ساز کرد

ولـه

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید — جلوه گلشن گذشت همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بگور کبود — شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا داد خاست — لطف خدا یار شد دولت باران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل — معطی صاحب حمل سیم شماران رسید
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را — همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
بر مثل وار جمله بزندان بدند — زر کر بخشایشش وام گذاران رسید
جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه گشته — خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
هرچه ببردند بار حشر شدند از بهار — آمد شیر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا — بلبل سرمست با بهر خماران رسید
وقت نشاطست جام خواب گران شد حرام — اصل طربها بزاد شیر فشاران رسید
جام من از اندرون باده من موج خون — آر ز ساقی جان خوب عذاران رسید

ولـه

دلم را ناله سرنای باید — که از سرنای بوی یار آید
بجان خواهم ناله عاشقانه — کز آن ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم باردارم — عجب زین جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقان را — که آواز تو جان سوی آزماید
ببین جانرا که جان میدراند — ببین دل را که دل بی دست خاید
بنال ای جان تو گر یک بانگ طایی — مه بگرفته شب وا می گشاید
بخوان بر شیشه دل این عزیمت — که تا فریاد از بریان بر آید
چو ناله مونس رنجور گردد — وزین گونه خمش کن می نشاید

ولـه

وز و اندیشه بدرا سوی سلطان آید — دست او سخت بهبندید بزندان آرید

شحنهٔ عدل اگر مالش دزدان ندهد  شحنه را هم بکشید و بر سلطان آرید
تشنگان را بسوی آب صلایی ببرید  طوطیان را بگزم در شکرستان آرید
بار خاست شهنشاه چنین گفت که زود  ساقیان را همه در مجلس مستان آرید
هرچه را زنده اگر مرده باید جان باید  الله الله همه را رو بجان آرید
دور اقبال رسید و لب دولت خندید  تا بکی درد سر و دیدهٔ گریان آرید
هر که دل دارد و آیینه کند دل را  آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
بگشادند خزینه همه خلقت بوشید  مصطفی باز بیایید همه ایمان آرید
میرسد از جب واز راست طبقهای نثار  نیم جانی چه بود جان فراوان آرید

ولـه

رفتیم بقیه بقا باد  لابد برود هر آنکه او زاد
بنیان فلک ندید هرگز  طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین بدند کاندرین خاک  شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب مناز کاندران گور  بس شیرین محو شد چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی  کاستاد دویت پاره باد
گر بد بودیم بار ببردیم  ور نیک بدیم یادتان باد
گر او حد دهر خویش یابی  آنروز روان شوی جواباد
تنها ماندن اگر نخواهی  از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست  کالنت لباب روح او تاد
آن جوهر عشق کاخلاص است  آن باقی ماند تا با باد
این رنگ روان چو بیقرارست  شکل دگر افکند بنیاد
چون کشتی نوح اندرین خشک  کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتی بود  کز غیب بدید موج و مرصاد
خفتیم میانه خموشان  کز حد بردیم بانگ و فریاد

ولـه

روح من و تو بهم رسیدند  روی خوش همدگر بدیدند

اسرار



اسرار خدا بهم بگفتند  بی گوش و زبان سخن شنیدند
بالاتر ازین فلک که گفتیم  رفتند و مقام دل گزیدند
شیری که بدان غذای شیرانست  از ما در عشق جان مزیدند
جامی که درین جهان نگنجد  بی کام و دهان لب شنیدند
بنگر تو بوالد و ولد خوش  چون هر دو ره خدا بریدند

ولـه

زان ازلی نور که پرورده اند  در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار  تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار  گزوی دیوانه به بز مرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان  کز دم دجال جفا مرده اند
می شکن امروز خمار همه  کز می تو چاشنی برده اند
در ده تریاک حیات ابد  کین همگان زهر فنا خورده اند
بس کن خاموش مشو صد زبان  چون که یکی گوی نیاورده اند

ولـه

ز عشق آن رخ خوب تو ای صول مراد  هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را  که عشق تو بجهان بر و بال گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری  جهان پر همی خواند هر سحر او راد
برادری بنمودی شهنشهی کردی  چه داد داد که آن حسن و خوبی تو نداد
شنیده ایم که یوسف نهان نهان دنبال  برادران را از حق بخواست آن شهزاد
گدای خدای اگر عفو آن گنه کردی  وگرنه در فکنم صد فغان درین بنیاد
بگیر یاد ازیشان که بس پشیمانند  ازان گناه که کردند بناگهان افتاد
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز  بدرد آمد جنبش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد  که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
رسید چارده خلعت که بر چارده تن  پیمبر ید و رسولید بر شما عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیرانرا  که خلق را برهانند از عذاب و فساد

کنند کار کسی را تمام در گذرند — که جز خدای ندانند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار و سوی بر الیاس — برای کم شدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان — دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
بس است باقی این را بگو بیت فردا — شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

**ولہ**

ز بانگ بست توای دل بلند گشت وجود — مگر تو نفخهٔ صوری قیامت موعود
شنیده‌ام که بسی خلق جان بداد و مرد — ز ذوق لذت آواز نغمهٔ داود
دلا نوای تو بر عکس بانگ داود است — کز آن بمرد و ازین زنده میشود موجود
ز حلقه نیست نوایت ولیک حلقه رباست — هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی — که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود بانگ تو زان رو گشادمی آرد — که آن ز روح معلاست نی ز جسم فسرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان بدین — که هر که تخم نکو کاشت دخل بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستان است — مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد — خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
خنک کسی که ازین بوی گریه یوسف — دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته وا شد زود
ز نا سپاسی بسته است روزن دل — خدای گفت که ایشان لربه لکنود
تو سود میطلبی سود میرسید از یار — ولی چو بی هنری کز کجاست سود چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد — که در هوای ولیست آفتاب چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعه مومن — که من ستارهٔ سعدم ز من بجو مقصود
ستاره‌ام که من اندر زمینم و بر چرخ — بصد مقام بیابند چون خیال حدود
ز من بیا ز اشمع سمائیان زا نور — فرشتگان ز او چه ستاره کاز انور
اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم — اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
اگر چه قبلهٔ حاجات آسمان بود است — بآسمان منگر سوی من نگر چو د
ز روی نخوت و تخییل ننگ دارد ازو — بلیس وار که خود بلیس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود او راست — تو احولی و دو می بینی از ضلال جحود

ذکرد



ذکر و چون و چرا برده فرو او بحث — بیان اختر و ولت میان چشم حسود
ستاره گوید وای برده تو افسون باد — ز من بنهادی تنها ز حضرتی مردود
بسی سوال و جوابات کاندرین بر دست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه برده است حسد ای خدا میان دو یار — که وی چو جان بده اندر زمان چو گرگ غنود
چه برده است که ابلیس پیش ازین برده — بسجده بام سماوات و عرض می پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز — بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز برده چیدی ماند بجو جز زه نخ — که آن همه پر و بالش برش حسد آلود
ز مسجد فلکش راند و حدث گردد — حدیث می نشود او حدث همی پالود
چرا روم بچه حجت چه کرده‌ام چه سبب — بیا که بحث کنیم ای خدای فرود
اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست — ضلالت و ثنی و مسیحیان و دود
مرا چو گره کردی مراد تو این بود — چنان کنم که نه بینی ز خلق یک محمود
بگفت اگر بگذارم ترا نکوه بلند — وگرنه قعر فرو رو چو لنگر مسدود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان — فرو رود بزمین و بحبس تا بخلود
ترا چه بحث رسد با من ای غریب و بی — اگر نه مسخ شدستی ز لعنت ای مردود
خری که مات تو کرد و برد از بر ما — نخواهمش که بود عابدی چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود — کجا گذارد نور و کجا رود بر دود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم — بگفت باد نیارد چراغ صدق ربود
هر آنکه پف کند او چراغ مو بسیم — بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم و نمود
هزار شکر خدا را که عقل کل را — هزار فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم و بهر آمدنش — شنیده‌ای که بسوزیم خویش را چو عود
چو خویش را بنمود او ز فرش خود برم — بکوه طور چه آریم کاه دود آلود
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت — درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش جز بی دزد و نه ایم از خاکت — چو بر خوریم از آن رفتن کر پسدود
خوشا مشی رها کرد از دها کردی — چو گربه طامع جانش شوند جمله اسود
دم مسیح غلام درت که پیش از تو — بداز ماند دم گیر دده دم سدود

همه کسان کسی اندکش کسی کرد او / همه جهانش بجشود و جون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری / که تا روا نبود نطق و بانگ حرفش بود
جو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی / هزار مومن و کافر نهاد سر بسجود

ولـه

زهی دریا که اندر وی همه غرقند حیرانند / جو ماهی زنده از دریا و دریا را نمیدانند
همو اول همو آخر همو ظاهر همو باطن / همو در پیش همو در پس ازین جمله نادانند
بدیدندی جمال ذو الجلالش را / ولیکن پرده عزت هزاران گونه در ما نند
شدندی جملگی کوهر ازان پایی که جان پرور / ولی اینست کز آن سو او بدین سوشان همی رانند
ازانها کاندرین صورت بمعنی نیست تنشان الفت / جو بیجد موج دریاشان یقین دانند کز دریا اند
شراب از دست ساقی آتشی جو کردی تجنه خویش کشتن / نشین در دور آن مستان که ایشان جان دوران اند
جو خونریزی بود آنجا کجا باشد محل پیر را / ترا خواجه بکار آنجا که سربازان میدانند
ولدزین جمع روباهان حذر کن همچو آگاهان / درآ در بیشه کانجا همه شیران غرانند

ولـه

زان باده صوفی بود از جام بعیند / کز غایت مستی ز کفش جام بعیند
در حالت مستی جو دل جام نگنجید / بس نیست عجب کز قدح و جام نگنجد
اول سبقت بود الف هیچ ندارد / زان بیش روا افتاد سهد ار بوید
حی نیز اگر هیچ ندارد جو الف او / در صورت جیم آمد جمعیت بمقید
هم از الف و ها است مرکب بنوشتن / ترکیب بود علت بر هستی مفرد
بس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام / تا جمع نخود باشد هستی محمد
بام فلک ار هستی دیوار جو نهاست / هر جام در افتاده و آن بام مشید
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطفست / کارواح دران ناصیه مانند مخلد
عریان شد بر آب لب جوی بی غسل / نی جوی نماید بنظر آب مسرد
از مکر گریزان شو و در فکر رضا رو / تا زنده شوی فارغ ز انفاس معدد

ترجیع کنم خواجه که قافیه تنگست
نی خود نزنم دم که دم ما همه تنگست





ساقیا برخیز کاکنون روز شد / آفتاب روز افزون روز شد
جام پر کن از شراب همچو خون / چند ریزد عشق تو چون روز شد
منظر با تو روی بر رویم بنه / چند بینم روی هر دون روز شد
ساقی مه بگردان جام می / بنگر آخر سوای گردون روز شد
تا رود مه همچو گردون زمین / زان می چون گنج قارون روز شد
چنگ چون موسی بنالد صد زبان / نی بخا بوسی جو هارون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر مرا / آنچه گفتی روز بیچون روز شد
ساقیا از خواب تا کی تو ببین / از درون چاه بیرون روز شد
گرچه نزد چشم لیلی خود شبست / لیک اندر چشم مجنون روز شد
ساقیا ما را بمی افیون بده / شب بسی دادست افیون روز شد
لوح تبریز آخر این رحمت مرا / در فکن در فلک مشحون روز شد

ولـه

سر از بهر هوس باید جو خاکی گشت بر جود / جو جان بهر نظر باشد روان بی نظر جه سود
نظر در روی شه باید جو آن نبود جرا شاید / سفر از خویشتن باید جو با خویشی سفر جه سود
مرا بر سید صفرائی که جون مرد شکر خایی / کمر بندم جو نی پشت اگر کوئی شکر جه سود
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو / که تو ابله شکر بینی و گوئی زین بتر جه سود
از زیرا اصل خم تو ز زهر قاتل افتادست / سفر بود است اصل او نداند خر سفر جه سود
جهان عقل کلی را و عقل جزو جون مینی / درین دریای خون آشام و عقل مختصر جه سود
دو سه سطرست می خورد تو ز سر تا پا و پا تا سر / دگر کاری نداری تو و گر نه باو پسر جه سود

ولـه

دلم امروز خوبی یار دارد / هوای روی جون گلنار دارد
که طاوس آن طرف پر می فشاند / که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای انجا نکته گوید / نوای چنگ بس اسرار دارد
یکه برخیز و فردا سوی او رو / که او عاشق جو تو بسیار دارد
جو بگشاید رخان تو دل نگهدار / کو بس آتش دران رخسار دارد

ولیکن عقل کو آن لحظه دل را … که کیش ساقی خمار دارد
ز ما کاری نیاید چون که پستیم … که می هر مرد را بیکار دارد
دلم افغان و خیزان دوش آمد … که می پستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی … نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم … که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز … که بوی خالی جبار دارد
ز بو تا بوی فرق بس عظیمست … که او بیحد و بیمقدار دارد

هر سینه که پیم بر ندارد … شخصی باشد که سر ندارد
و آنکس که ز دام عشق دورست … مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم … کز با خبران خبر ندارد
او صید بود بتیر غمزه … گر عشق سر سپر ندارد
آن دل که دلیر نیست در راه … خود پنداری جگر ندارد
در راه فکنده است دری … جز او که فکند بر ندارد
آنکس که نگشت گرد آن در … بس بی گهرست فر ندارد
وقت سحرست هین بجنبید … کان سنگ ز سحر اثر ندارد
امشب شب وصل شد جهش کن … زیرا شب ما سحر ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد … جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخدایست … بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاک کویت … هرگز سر آسمان ندارد
گلزار چو دید گلشن جان … زین پس سر بوستان ندارد
در دولت سینه کلیمی … گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست … این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستاره هزاران … بی ماه چرا عیان ندارد

بی گفت



بی گفت تو گوش نیست جان را … بی گوش تو جان زبان ندارد
و آن جان غریب در تظلم … می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد و او گواهست … و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد … آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد هجر جانست … کان رامه مهر جان ندارد
چون دل سبکت کند بهارش … صد کوه غمت گران ندارد
آن عشق جوان چون بهارست … خر پیر انرا جوان ندارد
تا چند نشان دهی خمش کن … کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز … آن شمس که او کران ندارد

ولـه

آن خواجه خوش لقا چه دارد … بازار مرا بها چه دارد
او عشره دهد از او تو مشنو … زخمش بنگر که تا چه دارد
نقدش بر کش ببین که چندست … در عقد نگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری … تا بر سنجی صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر … کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنکه بجست جان خود را … کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش او لیا چه بیند … وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر … کان چرخ که بنده تا چه دارد
گفتا که فراغتست ما را … کو خود چو کس است با چه دارد
مستیم ز خدا و سخت مستیم … سبحان الله خدا چه دارد
از رحمت شمس دین تبریز … هر سینه جدا جدا چه دارد

ولـه

بیچاره کسی که می ندارد … غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شور باشد … وین آب کرم بدو نیارد
باری دل من صبوح سنت … وام شب دوش میگذارد

کفتم بصبوح خفتکان را — با مرد ویم که سر برآرد
امروز کر بخت هشیوم از من — او بر کف نیست کن نکارد
ساقیست کرفته کوشم امروز — یک لحظه مرا بمن کذارد
جام جو عصاش اژدها شد — بر قبطی عقل سیه کمارد
خاموش ببین که جام پستان — جون جان شریف می سپارد
شمس تبریز این دل بین — لطف و کرمت همی شمارد

ولـه

هر کرا سیل کش کشان نبرد — اثر عشق در دهان نبرد
مادر عشق طفل عاشق را — پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ او ز جان فارغ — پیش آن جان جان جان نبرد
رو به عقل اکرجه جهد کند — ره بدان ضیغم زمان نبرد
شو فنا عشق را که او دل را — جو بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان کشته — عشق شان جز که بی نشان نبرد
خون جکیده است و این نه بس است — عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر کس از خون بوی عشق آید — تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی — جز بمعشوق لامکان نبرد

ولـه

جنان کز غم دل دانا کریزد — دو جندان غم ز پیش ما کریزد
مکر ما شحنه ایم و غم جو دزد است — جو ما را دید جا از جا کریزد
بغرد شیر عشق و کله غم — جو صید از شیر در صحرا کریزد
ز نابینا برهنه غم ندارد — ز پیش دیده بینا کریزد
مرا سوداست تا غم را ببینم — لیکن غم ازین سودا کریزد
همه عالم ز دست غم زبونند — جرا بیند مرا تنها کریزد
اکر بالا روم پستی کزیند — وکر پستی روم بالا کریزد
اکر مشرق روم مغرب رود او — واکر اینجا روم آنجا کریزد





زجابلقا اکر جویم من او را — زجابلقا بجابلسا کریزد
جنین کردم بود کین غم درافتد — غلط کفتم ز ما کویا کریزد
بجان پاک شمس الدین تبریز — که غم جون هندو از غوغا کریزد

ولـه

ز فلک مر عاشقان را بنده باد — دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد — آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق — جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد — طوطی جان هم شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پرشیر باد — مادر دولت طرب زاینده باد
شیوه و عاشق فریبهای او — کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش کهرباریست جشم — این کهر را لعلش استاینده باد
جشم ما بکشاد جشم مست او — طالبان را جشم بکشاینده باد
دل ز ما بربود جشم دلربا — جابک و صیاد و رباینده باد
مرغ جانم کر بپرد سوی عشق — پر و بال مرغ را پرکنده باد
عشق کریان میندم جندان شود — این جهان از خنده اش پرخنده باد
سنکها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد
من خموشم شیوه نطق مرا — می بیالاید که بالاینده باد
شمس تبریزی خرامان در جمن — این جنین دولت ورا زیبنده باد

ولـه

عید بر عاشقان مبارک باد — عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی ز جان ما دارد — بر جهان همجو جان مبارک باد
بر تو ماه و آسمان و زمین — تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال — عاشقان این نشان مبارک باد
عید بنوشت بر کنار لبش — قند او بر دهان مبارک باد
عید آمد که ای سبکباران — رطلهای کران مبارک باد

چند تنها خوری صلاح الدین … بوسهای نهان مبارک باد
گر نصیبی دهی بمن گویم … بر من و بر فلان مبارک باد
شمس تبریز دست من بگرفت … که ترا این و آن مبارک باد

وله

خمهای بزم جان در جوش باد … باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد … حلقهای عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را هوش دار … ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب … در دو عالم بانگ نوشانوش باد
هر سحر که هر سحر که بی حجاب … آفتاب چین در آغوش باد
شمس تبریز ار چه تشتش سوی ماست … صد هزاران آفرین بر روش باد
زلف اول می رباید صد هزار … دل چه باشد جان فدای هوش باد
وصف حسنش دو زبان می بایدم … صد جهان رحمت بران ابروش باد
جان شیوه کار خویش بنگرید … لطفهای ایزدی بر خوش باد
دوش نزد شمس تبریزی شدم … ای همه شبهای ما چون دوش باد

وله

ای خدا از عاشقان خشنود باد … عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از جمالت عید باد … جان شان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون من … جان بازان دست خون آلود باد
مه کم آید مدتی در راه عشق … این کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت خواستند … عاشقان گویند نی نی زود باد
هر که گوید که خلاصم ده ز عشق … این دعا از آسمان مردود باد
آسمان از دود عاشق ساخته است … آفرین بر صاحب این دود باد
شمس تبریزی تویی سلطان ما … بر تو رحمتهای نامعدود باد

وله

زندگانی صدر عالی باد … ایزدش پاسبان و کالی باد





هرچه نیست مقبلان را عیش … بیش او نقد وقت حالی باد
مجلس گرم بر جلادت او … از حریف فسرده خالی باد
جامها واکشاد بر در غیب … بسته بیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت … هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند … بر سر هر دو شاه و والی باد
بخت نقدست شمس تبریزی … او بسم عزا و مالی باد

وله

رسم نو بین که شهریار نهاد … قبله تان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود … او ز کان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت … روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا … گرد یکتا و در شمار نهاد
بید لان را چو دل گرفت ببر … سر کشان را چو سر خمار نهاد
غم او را کنار گیر که غم … روی بر روی غمگسار نهاد
منتظر باش و چشم را بردار … کو نظر را در انتظار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او … بر دل بیدلم چه خار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند … چونکه در جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان زگین … تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت … خلق را رو و در کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید … آه شان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویش شان بکشید … جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی … نور در دیده شمس وار نهاد

وله

دیدن روی تو سحر ازبامداد … جان مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند … جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند … جان مرا باده سینی جام داد

ساقی جان بادهٔ ارواح خورد    کاسهٔ آلودهٔ با جام داد
صافی این باده زارواح جو    زانکه با جام همین نام داد
بس بودم قطرهٔ از بحر جان    چون که شهم جرعه بانعام داد
لطف بیابی رسدم زان جناب    زانکه مهم باده جدا خام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم    خاص نگفتم همه را عام داد
جلوه گری کرد بیک غمزه او    فتنه نمود و دو جهان رام داد
در تبریز است مرا دام دل    رحمت بر آن بیوسته دام داد

ولـه

دیده خون گشت و خون نمی خسبد    دل من از جنون نمی خسبد
مرغ و ماهی زمن شده حیران    که شب و روز چون نمی خسبد
بیش ازین در عجب همی بودم    کاسمان نگون نمی خسبد
آسمان این زمان زمن خیرست    که جرا این فنون نمی خسبد
عشق بر من فنون اعظم خواند    جان شنید این فنون نمی خسبد
باده نوشید از لب دلدار    دل ازین بس فنون نمی خسبد
زان دمی نوش کز لبش بخشید    کشت خندان کنون نمی خسبد
این یقینم شدست بیش از مرگ    کز بدن جان برون نمی خسبد
هین خمش کن باصل راجع شو    دیدهٔ راجعون نمی خسبد

ولـه

روزم بعیادت شب آمد    جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ    از یارب من بیاربب آمد
یار آمد و جام باده در کف    زان جامی که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم    این بار قدح لبالب آمد
عالم بجمال اوست معجب    بس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت    خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش    کز عشق چو نعل مرکب آمد





این بس نبود شرف جهانرا    کو روح جهان چو قالب آمد
شاد این دل روشنی که بیند    دلرا که چو جان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل    زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش بر کرد    هر فضل چه سان مرتب آمد
بس کن که عو و پس جان ز جلوه    با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بیند لانرا    این گلشکری مجرب آمد
من بس نکنم بگور سیئ آن    کاندر ره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجت نیست    چون جذب فرغت فانصب آمد
بس گفتن بنده جذب حقست    کز بنده به بنده اقرب آمد

ولـه

رجب بیرون شد و شعبان درآمد    برون شد جان ز تن جانان درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد    دم عشق و دم عرفان درآمد
ز گل روید گل نسرین و ریحان    چو از ابر کرم باران درآمد
دهان جمله غمگینان بخندد    بدین قندی که در دندان درآمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد    چو آن مه روی زرافشان درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق    که از سر فتنه با کوبان درآمد
همه عمر گذشته باز آید    چو آن اقبال جاویدان درآمد
اگر دی رفت و باقی ماند امروز    وگر عمر بشد عثمان درآمد
چو در کشتی و نوحی مست خفته    چه غم داری اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون حال تبریز    چو شمس الدین در آن دوران درآمد

ولـه

برخیز که ساقی اندر آمد    وآن جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب و زین نقل    بادام و نبات شکر آمد
آن جان جهان رسیده از وی    صد جان و جهان مصور آمد
زد حلقهٔ مشکفام و می گفت    بگشای که بنده عنبر آمد

از تابش لعل او جه کویم    کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش جه نالم    یا برک ولطیف اخضر آمد
در ده می خام و بین که ما را    در مجلس خام دیکر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش    اسباه فرج مظفر آمد
هر کار که بسته کشت و مشکل    آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم    زیرا که سخن جو لنکر آمد

ولـه

ساقی برخیز کان مه آمد    بشتاب که سخت بیکه آمد
ترکانه بیار وقت تنکست    کان ترک خطا بخرکه آمد
در وهم نبود این سعادت    اقبال نکر که ناکه آمد
عاشق ز بیاله بر ز خون بود    جون ساغر می بقهقهه آمد
با جون تو که رنک وقت تا نیست    تعجیل و نکرد وابله آمد
از میمن وعش هر که بکریخت    کاهست وبخرمن که آمد
بیکه شد و هر که اوست مقبل    بکریخت ز خود بدر که آمد
اندر بتر یزد و مای هویت    آنرا که ز هجر باره آمد

ولـه

آن یوسف خوش عذار آمد    وآن عیسی روزکار آمد
وآن سنجق صد هزار نصرت    در موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن    برخیز که روزکار آمد
شیری که بصید شیر کرد د    سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و بریز نقد بستان    کان نقرهٔ خوش عیار آمد
این شهر امروز جون بهشتست    میکوید شهر یار آمد
میزن دهلی که روز عیدست    میکن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد    کین مه براو غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها    عالم همه بیقرار آمد

هین



هین دامن عشق برکشایید    کز جرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده    برجای دو پر جهار آمد
تن ای دل بسته سینه بکشای    کان کم شده در کنار آمد
بی بای بیا و بای میکوب    کان سرو ه نامدار آمد
از بیر بکو که او جوان شد    وز یار بکو که یار آمد
کفتی با شه جه عذر کویم    خود شاه باعتذار آمد
کویی که کجا روم ز دستش    دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد    حولی دیدی عفار آمد
آنکس که ز بخت خود کریزد    بکریخت شرمسار آمد
خاموش که شمس حق تبریز    در عالم غیب زاد آمد
خامش کن و لطفهای مشمر    لطفیست که بی شمار آمد
لطفش ز هزار در کذشتست    خاموش که صد هزار آمد

ولـه

هر که در ذوق عشق دنک آمد    سخت فارغ ز نام و ننک آمد
نشود بند کفت و کوی جهان    شیر کیری که جون بلنک آمد
شیشهٔ عشق را فتادنیست    که برو صد هزار سنک آمد
نام و ناموس و صبر و اندیشه    جه بود جون که یار شنک آمد
صد هزاران جو آسمان و زمین    بیش جولان عشق تنک آمد
نصرت روم عشق باقی باد    جه غمست ار سپاه زنک آمد
زهره بر جنک این نوا میزن    کان قمر عاقبت بجنک آمد
شمس تبریز هر که بی تو بزیست    عذر او بیش عشق لنک آمد

ولـه

جان از سفر دراز آمد    بر خاک ره تو باز آمد
در نقد وجود هر جه زر بود    از کنج عدم بکار آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت    در نای فلک فراز آمد

جان رفت که بی تو کار سازد   سوزید و نه کار پیاز آمد
اندر شوش نشد حقیقت   کویی که همه مجاز آمد
از گردره آمدست امروز   رحم آر که بر نیاز آمد
سر را ز دریچه برون کن   تا بینی کان طراز آمد
تا نعره عاشقان برآید   کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم   طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط آرمیدید   کز خط خوشش جواز آمد
آن جنگ طرب که بی نوا زد   رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید   کان بنده هزار ناز آمد
نور رخ حق شمس تبریز   عالم بگرفت و راز آمد

ولـه

هین که هنگام صابران آمد   وقت سختی و امتحان آمد
این چنین وقت عهدها شکنند   کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوکند سخت سست شود   مرد را کار چون بجان آمد
هله ای دل تو خویش شست مکن   دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند   تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل   بانگ برزن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وی خواه   که مددها از آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان   چون که بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم   کابر فضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او   در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو   دل خوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمت و گاه عاطفتست   که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل چون که بر کعبه   لشکر پیل بیکران آمد
عقل گوید مرا خمش بس کن   بی من از جان من فغان آمد

من خمش



من خمش کردم ای خدای ولیک   که خداوند غیب دان آمد
ما رمیت اذ رمیت هم ز خدااست   تیر ناگه کز آن کمان آمد

ولـه

آن شعلهٔ نور می خرامد   وآن فتنهٔ حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا   کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشارت   ساقی بسحور می خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم   کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر   با صد شور و شر می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق   در خون صبور می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان   کز جانب مور می خرامد
خز چهره عاشقان مبینید   کان شاه غیور می خرامد
در قالب خلق شمس تبریز   چون نفخهٔ صور می خرامد

ولـه

امروز نگار ما نیامد   آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ رستست   امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو   چون مشک و تتار ما نیامد
ای رونق مطربان هین گو   کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را   کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشته بیدا   درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز این سخن فرما   چون که فصل بهار ما نیامد

ولـه

پیرهن یوسف و بویش میرسد   وز پی این هر دو خود او میرسد
بوی می لعل بشارت دهد   کز پی من جام و کدو میرسد
نفس انا الحق تو منصور گشت   نور حقش بوی بتو میرسد
نیست زبان هیچ ز سنگ آن ترا   سنگ بلاها بسبو میرسد

آبحیاتست ورای ضمیر    جوی مکن آب بجو میرسد
آب بزن برچه آتشین    باد درین خاک ازو میرسد
عشق وخرد خانه درون چکنند    عربده هر لحظه بکو میرسد
هرچه دهد عاشق وازرخت وتخت    عاقبت آن جمله بدو میرسد
گرچه بسی برد زشوهر عروس    او وجهازش نه بشو میرسد
مایدهٔ خواهستی ازآسمان    خیز زخود دست بشو میرسد
مژدهٔ ای یار که ازشمس دین    در تبریز آیة نو میرسد

ولـه

هر زمان لطف همی در بی رسد    ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دارد ایم در خمار    من نخواهم مستی کز می رسد
ما نیستانیم وعشقت آتش است    منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان زآب هم آتش خورد    سبزه گردد آتشی کز وی رسد
تا ابد از دوست سبزه تازیم    او بهاری نیست کورا دی رسد
لا شویم از کل شیٔ هالک    چون هلاک وآتش اندر شی رسد
هرکه او ناچیز گشت او چیز گشت    هرکه مرد از گبر اندر حی رسد
نی خمش کن طفل هم طفل ویست    گرچه اندر ابجد وحطی رسد

ولـه

آنکس که زجان خود نترسید    از کشتن ونیک وبد نترسد
آنکس که بدید چون یوسف    از حاسد واز حسد نترسد
وآنکس که هوای شاه دارد    از لشکر بعید نترسد
آخر چتوان زذوق صحبت    از جفته واز لگد نترسد
وآنکس که سعادت ازل دید    از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید    تا بجز از احد نترسد
خامش کن که هرکه او کدامیست
از خواستن وز کد نترسید

دلی دارم



دلی دارم که گرد غم نگردد    میٔ دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که گرد عشق گردد    که جز با عاشقان همدم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد    بگرد عالم وآدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت    که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص وعام آب خضر نوشند    دگر کس سخرهٔ ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش    واگر زاهد بود ملعم نگردد
چو یابد نردبان بربام شادیش    زغم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خورم شاه عشق ازدل برون جست    کجا باشد کو خوش وخورم نگردد
زسایه طرهای درهم او    دل همسایه اندرهم نگردد
بکن توبه زگفت ار چه که توبه    ازان توبه شکن محکم نگردد

ولـه

آن شکر پاسخ نباتم میدهد    وآنکه گشتستم حیاتم میدهد
وآنکه در دریای خونم غرق کرد    یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفات او صفاتم نیست شد    هم صفا وهم صفاتم میدهد
رخت برد ومرا درویش کرد    نک زیاتوتش زکاتم میدهد
اسب من بستد پیاده ماندهام    وز دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از شاه ماتم پاره شد    من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید وروز وصلش خواستم    وز شب هجران براتم میدهد
چون برون از ششش جهت به کنج عشق    زان جهت اولی جهاتم میدهد
هین خمش نی آنکه آرم در عمل    عمرهٔ وصوم وصلاتم میدهد

ولـه

رسید ساقی جان با خمار خوابآلود    گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان وصلای رطل گران    که میدهد بخماران بگاه زود از زود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز    زشاه جام شراب وزما رکوع وسجود
شراب صافی ودولت ندیم سلطان یار    دگر نتانم گفتن که درمیانه چه بود

هرآنکه می نخورد بر سرش فرو ریزد … بکوبدش که برد در جهان کبود
درین جهان ار مرده میخورد مرده … نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود
چو پاک داشت شکم را رسیده باده پاک … زهی شراب و زهی جام و بزم گفت و شنود
شراب را تو به بینی و دست را بینی … نه بینی آتش دلها و جانها بر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی زشت آید … دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نوشته بر رخ سرمست رو که جان بردی … نوشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
بخند موسی عمران بکوری فرعون … بکن خلیل خدا نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی … بصد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
خمش کنم که خموشیست به بر هشیار … که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

ولـه

ربوده عشق تو تسبیح داد بیت و سرود … بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان … بسوخت عشق تو ناموس و شرم و رحم بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه … کدام کوه که باد تو اش چو که بربود
اگر کهم همه از آواز تو صدا دادم … و اگر کهم همه در آتش توام که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم … ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود
بهر کجا عدم آمد وجود کم گردد … زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود
بپا لها بر بودم من از عدم هستی … عدم بیک نظر آن جمله را ز من بربود
رهد ز خویش و ز خویش و ز جان مرگ آمد … رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
وجود کیست عدم چیست کوه و که چه بود … شد این عبارت از در برون زبان فزود
فلک کبود و زمن همچو کوه راه نشین … کسی که روی تو بیند رهد ز کور و کبود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است … که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی … روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است … مرا چه غم اگرم هست بخت خواب آلود
مثال جان بزرگی نهان بچشم جهان … مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
شمردن نعم شاه شمس تبریزی … بسر نیاید تا قرنهای نامعدود





ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود … بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد … که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا ما … کنیم همچو محمد غزای نفس جحود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفست … ز رشک باشد بوی جنیبت نی از عود
شود دمی همه یار و شود دمی همه خار … شود دمی همه باد و شود دمی همه بود
شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج … شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود
شود دمی همه قرب و شود دمی همه بعد … شود دمی همه نقصان شود دمی همه سود
شود دمی همه نور و شود دمی همه نار … شود دمی همه اقرار و گاه جمله جحود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود … ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ نقد … به پیش چشم دگر کس مستر و موعود
ندللت قطوف بهشت و براحمد … که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت … شد آب در کفش آنرا نبود وقت نمود
خموش باش بکش نفس را که دشمن تست … اگر چه دوست نماید هم اوست خصم حسود

ولـه

آتش بریز گفت نهانی بگوش دود … کز من نمی شکیبد و با من خوشست عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند … کاندر فنای جسم بدیدست عود سود
پر تا بپای عود گره بند بند بود … اندر کشاکش عدم آن بندها گشود
ای یار شعله خوار اهلا و مرحبا … ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند … اندر عدم گریزد ازین کور وزان کبود
هر جان که میگریزد از فقر و نیستی … نحسی بود گریزان از دولت سعود
نی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست … صلحی فکن میان من و هوای ودود
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا … نی زر نقره گشت نه ره یافت در نقود
خواری و بندگی و پس آنگه شهنشهی است … اندر نماز قامه بود و آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خویش را … یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرب فقر و فنا از گزاف نیست … هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

گر نیست عشق را سر ما و هوای ما / چون از کفاف او سر و دستار یار بود
عشق آمدست گوش کشانم همی برد / هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم تو من آب ندم شود روان / تا سینه را بشوید و از کینه جحود
تو خفته آب خضر بر تو همی زنند / کز خواب بر جه بستان ساغر خلود
با تیش عشق گوید با تو نهان ز من / زاصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

ولـه

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود / جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
قاصد ره داد شیر ورنه که باور کند / این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری بود
کوی شیری بخورد یوسف یعقوب را / شیر فلک هم برو پنجه نیارد گشود
دست حق آمد دراز با کف حق کرم باز / در ره حق هر که کاشت دانه جو جو درود
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار / هر که نیاز آردت روی بحق آر زود
غصه ورت پس بلا هست کند خدا / گوش کشانت آردت رنج بدرگاه جود
یارب یارب کنان روی سوی آسمان / آب ز دیده روان بر رخ زرد جو دود
سبزه برآید ز خاک از دل و جان پاک پاک / صبح کشاید نقاب ذلک یوم الخلود
گر سر فرعون را درد بدی و بلا / لاف خدایی دهدی آنچ جنود
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید / گفت شد ایمان و دید چون که بلا رو نمود
رنج ز تن بر مدار در تک نیلش درآر / با تن فرعون وار رسته شود از جحود
نفس بمصرست اسیر در تک نیلست اسیر / باش برو جبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او بو نرساند ترا / راز نخواهد گشاد تا نکشد تار و دود
مغز بتبریز گفت شمس حق دین نهفت / رو ترش از تست عشق سرکه نشاید فزود

ولـه

وصف آن مخدوم کن گرچه همی رنجد حسود / کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود
گرچه خود نیکو نباید وصف می از هوشیار / گرنه مست از خمار غمزه مستش چه سود
مست آن می گرنه میدو بی دستار و دل / چون که دستار و دلت را غمزهای او ربود
گرد و صد هستیت باشد در وجودش نیست شو / زانکه شاید مست گشتن از برای آن وجود

نیم شب



نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او / جستم این دل را بخانه خانه کین دل را چه بود
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را / در یکی کنجی بناله کای خدا اندر سجود
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست / دیدمش کاندر بی زاری زبانرا واگشود
کای نهان آشکارا آشکارا پیش تو / این نهانم آتش است و آشکارا آه و دود
از برای آنکه خوبانرا بخوبی در شکست / صد هزاران خوبها در جوی خوبی در فزود
می شمرد از شه نشانها لیک نامش را نبرد / در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
الکهی زیر زبان میگفت یارب نام او / می نگویم گرچه بویش هست خوشبوتر ز عود
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی / کو بغیرت بشنود آن نام او را از جحود
ور بغیرت نشنود غیرت بگیرد مر مرا / اندرین عاجز شدستم بی طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی تو نام آنکس یاد کن / غم مخور از هیچکس کو ذکر نامش را غنود
زانکه نامش هست مفتاح مراد جان تو / زود نام او بگو تا دل گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن در بسته بود / تا سحر که روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت / گشت بیهوش و فتاد آن دل شکستن تار و پود
چون که شد بیهوش آنکه نقش شد بر روی او / نام آن مخدوم شمس الدین و آن دریای جود

ولـه

صبح آمد و صحیفه مصقولی برکشید / وز آسمان سفیده کافور بر دمید
صوفی چرخ خرقه سال کبود خویش / تا جایگاه ناف سحرگه فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت / از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت / ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانجا که ترک شادی هندوی غم رسید / آمد شدیست دایم راهیست ناپدید
زین راه ناپدید معما که بو برد / آن کز شراب عشق خورد و می ناچشید
حیران شدست خاک که نیمش گناه کرد / نیمی دگر خورنده و آن نیم می چرید
نیمی خورنده گشته و نیمیش خورد نی / نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرده زنده گشت حیاتیست بعد مرگ / ای غم بکش مرا که چنینم تویی یزید
گوهر مراد کرد که این را که می خرد / کس را بها نبود همو خود ز خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم هر شام قدر باد و هر روز روز عید
داده زجام بادهٔ بیچون من حق کاندیشه را ببرد بحر عشرت جدید
رندان تشنه دل چو باسر زلف تو می خورند خود را چو کم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفته مقام آن مست جام بادهٔ شبلی و بایزید
خاموش کن که جان ز فرح بال میزند تا آن شراب بر سر و رکهای او دوید
شاهم رسید باز ز تبریز شمس دین هر غم که بود در دل و در گوشه خزید

ولـــه

برنشست آن شاه عشق و پردهٔ ظلمت درید همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت او صد هزاران در هزار هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون دران دور مبارک بر جهان امشب شتافت سوی برج آتشین بر عاشقان خود رسید
در دلش یا دمن اندر هر طرف کرد التفات مر مرا در وصف آن زمان الحنا بدید
موج دریاهای رحمت از دلش [illegible] هم نظر میکرد هر سو هم عنانرا می کشید
گفت نزدیکان خود را کان فلان [illegible] آن خراب عاشق چه خستال نابدید
آن بدیده هر شبش در سوختن مانند شمع آنکه هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنکه آتشهای عالم آتش او داغ کرد تا فسون میخواند عشق و بر دل او میدمید
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی [illegible] همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
آنکه چون جرجیس اندر امتحان عشق تا کشت او صد بار زنده کشت صد بار شهید
آنکه حاصل شد عدم از آفرینش تحت تنگ نام او بر نام شمس الدین تبریزی برید

ولـــه

باز می همچو صبح پردهٔ ظلمت درید نیم شبی ناکهان صبح قیامت دمید
واسطها را برید دید بخود خویش را آنچه زبانی نگفت بر سر کرسی شنید
دوست بدرد ز ذوق عشق چو بیدا شود لیک کجا ذوق آن کو کندت نا بدید
فقر برده سبق رفته طبق بر طبق باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشتهٔ شهوت پلید کشتهٔ عشقت پاک فقر زده خیمه زان سوی پاک و پلید
جملهٔ دل عاشقان حلقه زده کرد او فقر چو شیخ الشیوخ جملهٔ دلها مرید





چون که بتبریز چشم شمس حقم را بدید گفت حقش برشدی گفت که هل من مزید

ولـــه

نوحهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید صورت بستان نهان بوی گلستان پدید
باد صبا میوه زد از سر زلف نگار فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
این دم عیسی بلطف عمر ابد میدهد عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژدهٔ دولت رسید در حق هر عاشقی آتش دل میغروخت دیگ هوس می تپید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد کر سر بستان عشق شیر الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی کل زمان لکم حلقة روح جدید
بشرهم نصرة نبتعهم نصرة من رشد سید لیس له من مدید
لطف خداوند جان مغز ابتر زبان شمس حق و دین شده بر همه یحی مرید

ولـــه

میر خوبان زاد و کر منشور خوبی در رسید در گل و گلزار دیگر روح نسرین در دمید
یا ملیحا زاده الرحمن احیانا جدید یا منیر زادهٔ نورا علی نور جدید
خوشتر از جان چه باشد جان فدای خاک تو خوبتر از ماه چه بود ماه در تو نا بدید
کوی اکنون راست شد الشمس ذری کاسمان آیهٔ واللیل کرد و الضحی را در کشید
کل ذی روح تفدی فی هواک روحه کل بستان اینق من جنانکم مستفید
لست الکرما ذکرتم البقار فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس سعدان بعید
این ملولی میکشد جانرا که چیزی تو مگو هیچکس را کس گریبان از کرانه چون کشید

ولـــه

دو ماه پهلوی عیدند هر دو بر در عید مه منور یار و مه منور عید
چو هر دو پیر بهم آورده اند در اسرار هزار وسوسه انداختند در سر عید
ز بحر روح بر قصند خلق همچو صدف ولیک همچو صدف بیخبر ز گوهر عید
ز عیدگاه بقا آمدست عید رسول چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه میگوید اگر تو مرید برچه رسید لشکر عید
فراضهٔ دو که داری برای حق بنگر خدای حشر عمل گیر گنج بروز عید

وگر چو شیشه شکستی بسنگ صوم و صلوة … می هلال سیاهم بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه باز برجون باز … که بر پرید بمژده بشم کبوتر عید
تو گاو نفس حرصت بروزه قربان کن … که تا بری به تبرک هلال لاغر عید
وگرنه کردی قربان عنایت یزدان … امید هست که بخشد کنه بخنجر عید

ولـه

گر عید وصل تست منم خود غلام عید … بهر تو است خدمت و سجده سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد برد لم … از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو … تا ما ز گنج وصل تو بدهیم دام عید
تا آفتاب چهره زیبات در رسید … انور شده ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا … آن پرتو خیال تو بوده امام عید
جام شراب وصل تو بر کن بفضل خود … تا کام جان روان شود از کام و جام عید
اندر رکاب تو چو روا نهار وان شود … در وی کجا رسد بدو صد سال گام عید
آمد ز گرد راه تو این عشق و مژده داد … جانم دوید پیش گرفته بجام عید
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود … این فر و این جلالت و این لطف عام
لیکن کجاست حال تو بی نظیر … خود کی شوند دلشده کان تو دام عید
تبریز با شراب جفا صدر نامدار … بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید

ولـه

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند … یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها در آ تو و امسال گل نگر … کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
مقراض بر میان نه و حلقت همی برند … و آنرا که تاج رفت کمرها همی دهند
بی منت کسی همه بر نقره میزنند … بی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند … و آنرا که گوهر است گهرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار … تا بر شمار موی تو سرها همی دهند
این نور دیده اند که دیوانگان راه
سودا همی خرند و هنرها همی دهند





عاشقان لاف از تبارک ربنا اعلی زنند … صادقان لبیک او حی الله ما اوحی زنند
لاجرم هم عاشقان و صادقان از نور دل … ضربها بر طبل سبحان الذی اسری زنند
بر در توفیق طاعت چون قبولی یافتند … بگذرند از قاب قوسین و دم از ادنی زنند
گوش مسموعات را در بارگاه کبریا … حلقهای بندگی از اصطوانها زنند
که چو موسی روز بت بر لب دریا روند … که چو عیسی کوس وحدت در شب یلدا زنند
عاشقان و صادقان باشند کز نوز درون … صد هزاران شعله در اموات و در احیا زنند
چار طبع و پنج حس و شش جهت تا هفت چرخ … گوی سازند و بچوگان الست و لا زنند
چون کزین منزل سبکتر بگذرند … بر بط امروز بی طنبوره فردا زنند
چون بر آسایند یکدم در جهان معرفت … چنگهای معرفت در جنت الماوا زنند
چون بدیشان معنی طه و یسین رو نمود … دیده بر یسین نهند و تکیه بر طه زنند
آیة قالوا بلی را بر طراز جان کشند … رایت نصر من الله بر در اعلی زنند
هم از ایشان محترم باید شدن از بهر آن … روز و شب در مرغزار شرع راه ما زنند
قوم از اولاد آدم در روش اعمی بوند … لاجرم پیوسته بر تقلید و بر عمیا زنند

ولـه

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند … زان مردی و زان جمله سعادت بسر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود ادبیت … تیغ غم او از سر صد شاه سر افکند
روزی بسر ادهم اندر سینه آهو … مانند فلک مرکب خورشید در افکند
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش … میش بسر بر شد و اسب در افکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر … مسکین بسر ادهم تاج و کمر افکند
از نام تو بود آنکه سلیمان بیکی مرغ … در مملکت بلقیس شکوه ظفر افکند
از یاد تو بود آنکه محمد باشارت … غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

ولـه

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند … بی ابر و بی غبار در ان نظر کنند
در دیدهای شهوه آتش زنند زود … وز دامگاه صعب یکی تنگ عبر کنند
از خار خار سرکش طبع آن طرف روند … بزم سرا و گلشن جائی دگر کنند

ربای لولیان طبیعت نهند بند ... شاهان روح چون پسر ازان کوی بر کنند
پای خرد بسته و اوباش نفس را ... دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تن ... گر صور عشق تا پسر ازین گور بر کنند
مستست شهوة تو واکسیر نور عشق ... از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس عشق گرم او ... سرد ند جماعتی که حدیث هنر کنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد ... آیند و زلهای گرانمایه جر کنند
زاغان نفس را تو زمردار روزه ده ... تا طوطیان شوند شکار شکر کنند
در ظل الجیات شکر فراج ... شاید که آتش طبیعت شرر کنند
او رشک یوز ناست که عقل کمال را ... از غیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدن او غمزه کنند ... آن غمزه را بنور ابد حیز کنند
فخر جهان و زبدهٔ آفاق مصطفاست ... کاجزای خاک از قدمش زیب و فر
اندر فضای روم نیابند مثل او ... گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش ... تا روز از حوادث سپر کنند

وله

ای خدائی که جو حاجات بتو بر گیرند ... هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند
جان و دل را چو به یک در تو بسپارند ... جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانند ترا کز تو نشان مقصودی ... پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند ... عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک بی مه گردند ... چون مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از بدر و ما در خاک ... بدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین ... جان و دل رفت کنند و تن لاغر گیرند
بس کن این لک لک گفتار رها کن زین تیب ... تا سخنها همه از جان معظم گیرند

وله

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند ... ما نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز ... آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چون مه



چون مه از روزن هر خانه که اندر تابیم ... از ضیا شب صنعتان جمله ره در گیرند
تا ابد آنکه فلک ساغر ایشان بستست ... چون ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه این جرعه چشند جمله جهانش بکشند ... مگر او را بکلیم از بر ما برگیرند
در فرو بند بده باده که آن وقت رسید ... زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست می خالص رحمان نوشند ... بیکی دست دگر برجم کافر گیرند
آب مائیم بهر جا که بگردد چرخی ... عود مائیم بهر سوز که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه رویست ... که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زاختر آفات و ز تربیع و نحوست برهند ... اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق ... حلقهٔ زهره بیابیت همه تسخر گیرند

وله

عاشقان بر در تو از اشک چو باران بارند ... خوش بهر قطره دو صد گوهر جان بردارند
همه از کار ازین روی معطل شده‌اند ... چون از آن رونگری موی بمو در کارند
گرچه بی دست و دهانند درختان چمن ... لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
صد هزارند و لیکن همه یک نور بوند ... شمعها یک صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم اندر شده بی حد و قیاس ... چون بر آید مه نو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وا مانده در آن بحر محیط ... لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
ای لب جان سلیمان نهان بنمو بری ... که بلشکرگه شان مور نمی آزارند
مست اندر پس دل واقف ازین جا بتو ... که بگویید همه اسرار گرش بفشارند
بی کلیدست که چون حلقه ازین در برونند ... ورنه هر جز و ازان نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شد و چار طبایع آتش ... تاج داران فلک تخت بتو بگذارند
شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد ... جان و دل را تو بشارت ده اگر بیدارند

وله

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند ... این خستهٔ مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب ... ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنک آن روز خوش آن وقت که در مجلس ... ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند

صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند
عارفان آنجه ندادی بر تو آن آرند

بت پرستان رخ جون ماه ترا گر بینند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند

شمه گر ز تو در عالم علوی برسید
قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند

هم بر عاشق دل سوخته مسکین را
شکری زان لب جون لعل بدخشان آرند

جان و دل نیز فدای شکرستان تو باد
آب حیوان جو از آن جاه زنخدان آرند

شمس تبریز تو خود بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

وله

حلقه هش دار که در شهر بسی طراراند
که بتزویر کلاه از سر شه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند
که فلک را بیکی عربده در جرخ آرند

سرد مانند که تا سر ندهی سر ندهند
ساقیانند که انگور نمی افشارند

یار آن صورهٔ عینند که جان طالب اوست
همجو جشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتهااند
در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همجو شیران بدرانند بلب خندانند
دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

بیش تو نیک سرایند و زپس بد گویند
آشکارا جو گل اند و بنهان جون خارند

خرفروشانه یکی با دگری در جنگ اند
لیک جون در نگری متفق در کارند

همجو خورشید همه روز نظر می بخشند
مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود
روز گندم درو ندارچه بشب جو کارند

شکرانند که در معده نگردند ترش
شاکرانند وزان بار جه برخورداند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر مردم خوارند

بس کن و هیچ مگو گرچه دهان پرشکر است
زانکه این حرف و دم قافیه هم اغیارند

وله

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
که سخت دست درازند بسته بات کنند

نگفتمت مرو آنجا که دانه و دام است
جو در فتادی در دام کی رهات کنند

نگفتمت بخرابات طرفه مستانند
که عقل را هدف تیر ترهات کنند

جو تو سلیم دلی را بلقمه بربایند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند

بسی مثال



بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند
کهت کنند و صد بار و گهر تات کنند

تو مرد دل تنگی پیش آن جگرخواران
اگر روی جو جگربند شوربات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
که کوه قاف شوی زود در هوات کنند

هزار مرغ عجب از گل تو برسازند
جو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند

بران کنندت از این تن مثال جبه ز بوت
مثال شخص خیالیت بی جهات کنند

جو در کشاکش احکام راضیت یابند
ز رنجها برهانند مرتضات کنند

وگر رضا بدهی و سکون باشی هم
ز ارتضات برآرند مصطفات کنند

خموش باش که این کودنان بت بحکا
حشیشیند همین لحظه تا ژخات کنند

وله

نگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند
هزار بند گران بر دو دست و پات نهند

نگفتمت مرو آنجا که تیغ غمزه کشند
کشند غرقه خون بر در سرات نهند

نگفتمت مرو آنجا که حال من دیدی
که مستمند جنین درد بی دوات نهند

نگفتمت مرو آنجا که دلربایانند
ز شکل و شیوه ز عقل و ز جان جدات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ناخدا ترسند
غنایتی بنمایند در عنات نهند

نگفتمت مرو آنجا که گرد دانه مگرد
که دام قید کشایند و در بلات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ماه رویانند
گر آفتاب شوی کمتر از سهات نهند

نگفتمت مرو آنجا که بس زبردستند
جو سر در آوری از در بزیر پات نهند

نگفتمت مرو آنجا که ناگهان جو جلال
میان فتنه بجد و سنهات نهند

وله

بگو بگوش کسانی که نور جشم منند
که باز نوبت آن شد که توبها شکنند

هزار توبه و ناموس بشکنند آن دم
که غمزهای دل آرام طبل و کوس زنند

جو یار مست و خرابست روز روز شراب
بغیر شکنی و مستی بیا بگو جه کنند

بگوش هوش بگفتم که آب روی برو
که این دم ارقامی سم از بنت بکنند

ز پس که خرقه گرو کرد پیر باده فروش
کنون بکوی خرابات جمله بوالحسنند

مقیم همجو نگین شو بحلقهٔ عشاق
که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند

بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست — همه زنند بمعنی فرو تنان چه تنند
خموش باش بس است این که گفته بنگر — درای برده رقیبان ما که در چه فتند
سکوت گیر که گفتی سفیدتر زین چیست — خسان سیاه گلیمند اگرچه یاسمنند

ولـه

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند — ازانکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
ازانکه عشق نخواهد بجز خرابی کار — ازانکه عشق بگیرد ز هیچ آفت بند
چه جای مال چه نام نکو و حرمت و نوش — چه خان و مان سلامت چه اهل و فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق تو یابد — هزار جان مقدس بشکر آن بدهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی — تو کینه بسته و آنگاه عشق آن لب قند
سرک فرو کش و کنج سلامت بنشین — ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
هر روز عشق نبردی تو بوی در همه عمر — نه عشق داری و نی عقل ای بخود خرسند
چو صبر کردی و دامن ز فتنه بر بودی — نشسته تا که برآید ز چرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست — چو جمله سوخته شد شاد باش و خوش میخند
خصوص عشق کسی کز الست تا اکنون — نبوده است جز او کس بحرمت و پیوند
و گر تو گویی دیدم و را بچشم خدای — گشاد دیده دیگر همین دو را در بند
گزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو — بهر دو دیده دایم هلاک و کور شدند
اگر بدیده من غیر آن جمال آید — بکنده باد مرا هر دو دیده کان بکنند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد — کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند
دریغ برده هستی خدای برکندی — چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند
که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او — هزار سال ازان سو که گفته شد بزنند

ولـه

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند — نی آنچنان سیلیست او کش کس تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی — حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر واقف شوند — زان باده کان عاشقان در مجلس جان میخورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین میکنید — فرهاد هم از عشق او بر کوه می کوبد کلند





مجنون ز حلقه عاقلان از بهر لیلی میجهد — بر سبلت هر سرکسی کز دست و اموش خند
افسرده بر عمری که آن بگذشت از جانان تهی — ای کنده مغز او که او غافل بود زین گوز جند
این آسمان گر هستی سرگشته و عاشق چو ما — زین گردش او سیر آمدی این گردش او چند چند
عالم چو سرنایی او از بهر شکایی میدمد — سرنالهٔ دارد یقین زان لب میی چون قند قند
می بین که چون در میدمد در هر کلی هر دمی — حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
در صنع او حیران شوی چنین با دان شوی بود — در سرها بینا شوی آنکه ترا آن سور بند
خاموش کن گر چه سخن افزون ز دریاها بود — لب را به بند و بی زبان تسبیح گو از صنع زند
ورنه ز حق گر بر کنی بر که نهی آخر بگو — پیچان کسی که دل ازو یکلحظه تر بانت کند
من بس کنم تو جست شو شب بر سر این بام او — خوش غلغلی در شهر نه ای جان با آواز بلند

ولـه

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند — بادهٔ عشق اثر کرد و همه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد — کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست — نه همه همره و هم قافله و همزادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم — تو بده داد دل من دگران بیدادند
من عمارت نه بدیدم که خرابم کردی — ای خراب از می تو هر که درین آبادند
ای خدا رحم کن آنرا که بمن رحم نکرد — بصفات تو که در کشتن من استادند
بیخودم کن که ازان حالتم آزاد بهاست — بندهٔ آن نغمه‌ام کز خود و خود آزادند
دختران دارم چون ماه بس پرده دل — ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم همه تا فرق ز ما شیر تنید — خسروان فلکی در پیشان فرهادند
گر فقیرند همه شیر دل و زر بخشند — این فقیران ترا شنده همه جرارند
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند — دل ما را ند عجب زانکه همه دلدارند
همه چون ناز نظر جز که زرشته دوخته‌اند — گرد مردار نگردند نه ایشان خاوند
خود از آنکس که تراشید ترا و بتراشید — دیگران حیله گر و ظاهر لی بنیادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست — عاشقانند ترا منتظر میعادند
تن زدم لیک دل نعره زنان میگوید — بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند

شمس تبریز بجان تو که در ذات وجود / همه در عشق تو مومند اگر فولادند

ولـه

عید بگذشت همه خلق سوی کار شدند / زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند
عاشقانرا همگی پیشه و بازار تویی / عاشقان از خر بازار تو بیزار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند / همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه با ما بودند / پر گشادند همه جعفر طیار شدند
اهل دنیا ز کجا است دیدار کجا / گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند
صدقات شه ما حصهٔ مسکینانست / عاشقان حصه بران رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید برستان ره عاشق گیریم / سایه جویان و زنان در پس دیوار شدند
هرکه در سایهٔ خالق رود او زنده شود / جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
همه سوگند بخورده که دگر می نخورند / مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند
شمس تبریز تویی خسرو خوبان جهان / همه از بهر تو سرگشته و غمخوار شدند

ولـه

عیدست مگر یاران در فرجه میدانند / حاضر نه و چون طفلان در گردش جولانند
زین بزم و سماع ما گشتند همه غایب / از غفلت و نادانی هر سو بدوانند
گاهی بسوی میدان گاهی سوی گورستان / گاهی سوی دولابی با سفره و بریانند
در مدرسه این یاران بر رشتهٔ زنور جان / در سایهٔ ما ایشان جمله تن بیجانند
غافل ز حق و خفته در عشق فرو رفته / ای یار چه بگویم من چون ابله و نادانند
مارامت یکی عیدی عیدی چه سان عیدی / در شادی عید ما رقصان شده جورانند
خوبان جهان آنجا در خوبی ما حیران / ایشان ز خسری اینجا در سبزه و بستانند
در عید تماشاشان شد بازی دگر دیدن / مائیم تماشاشان کز عاشق جانانند
در صحبت ما یاران از بادهٔ حق شادان / ایشان همه آشفته از فتنه شیطانند
خوبان کجو دیوانند ره شد ایشانرا / تا لاجرم از بخشی محروم ز رحمانند
اندر نظر ایشان بر قلب نماید زر / زین روست که بر خوبان خلقان همه حیرانند
چون بر محک مردان رسوا شود آن نابد / پیدا شود و دانند کاندر چه خذلانند

گویند



گویند چو قلبست این در خاک کنیم این را / با آن همه رسوایی بارش همه جویانند
فریاد چه سحرست این بر چشم و دل مردم / تا سوی چنین دوزخ دو اسبه همی رانند
خود را ز سغر هردم بر تیغ زده عمدا / وانگه بی هر زخمی چون نی همه نالانند
دل برد برنگ و بو زین عامه بیک حاصل / بر رنگ رخ خوبان زین روی پریشانند
نه رنگ و نه بو ماند نه قامت و رو ماند / مردان خدا باقی در سایهٔ سبحانند
از خویش بکلی رو آر دران حضرت / آباد از آنجا شو و باقی همه ویرانند
طوفان بلا پنهان گشتست درین میدان / از میر و گدا یکسان غرقابهٔ طوفانند

ولـه

ورای پردهٔ جانست ولا خلقان نهانانند / ز زخم تیغ فردیت همه جانند بیجانند
تو از نقصان و از پیشی نکویی چند اندیشی / درا در دین بیخویشی که بس بی خویش خویشانند
چه دریا که می نوشند و چون دریا همی جوشند / اگرچه جمله خاموشند دانا اند و میدانند
درین دریای پر مرجان یکی قومند همچون جان / ورای گنبد گردان کرا بستان همبرانند
ایا درویش بر مکین سبکدل کرد رو بر بین / میان بزم رندان رو که ایشان جمله مردانند
ملوکانند درویشان ز هستی جمله بیخویشان / اگرچه خاکند ایشان ولیکن شاه سلطانند
علم داران عالم را ببیک جه نه بستانند / انا انکه شاه شاهانند و در صورت بدیشانند
شها خوبان و با مکین شده بیزار از تحسین / مثال زهره و پروین بذات خویش شاهانند
چو خورشید می روشن جهانرا نور می بخشد / بهشت عدن ایشانرا شده حور رضوانند
همیدانند پستر دل برایشان شده حاصل / شده بیرون ز آب و گل ز زیبایی چو بستانند
چگویم در بیان ناید یکی شمه ز برهانشان / چو خورشید جان آرا جهان جان جانانند
ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند / ز کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

ولـه

اینک آن مرغان که ایشان بیضها زرین کنند / کره تند فلک را هر سحر که زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود / چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسی است / گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز / حاکمان را نی دعا گویند و نی نفرین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند    وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
از همه پنهان ترند و از همه پیداترند    گر عیان خواهند پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز    تا که ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش    تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی    تا که ارواح و ملایک راهمان تحسین کنند

ولـه

آن زور ربابی را بگو مستان سلامت میکنند    وآن مرغ آبی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر ساقی را بگو مستان سلامت میکنند    وآن عمر باقی را بگو مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو مستان سلامت میکنند    وآن سود سودا را بگو مستان سلامت میکنند
آن مه ز رخسارت خجل مستان سلامت میکنند    ای راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند
ای جان ای جان جان جان مستان سلامت میکنند    ای تو چنین و صد چنان مستان سلامت میکنند
اینجا یکی با خویش نی مستان سلامت میکنند    یکمشت اینجا بیش نی مستان سلامت میکنند
ای آرزو ای آرزو مستان سلامت میکنند    ای پرده را بردار رو مستان سلامت میکنند
صد بشه فدای روی تو مستان سلامت میکنند    مه خاکروب کوی تو مستان سلامت میکنند
با درد و با درمان بگو مستان سلامت میکنند    در جمع مستان را بگو مستان سلامت میکنند
ای مست کرده مست را مستان سلامت میکنند    بشنو سلام مست را مستان سلامت میکنند
خاموش کن خاموش کن مستان سلامت میکنند    هم پرده هم سرپوش کن مستان سلامت میکنند

ولـه

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردم    دیدی که جمله رفتند تنها رهات کردم
ای یوسف امانت آخر بیادرانت    بفروختند ارزان آخر بهات کردند
آنها که این جهان را بس بیوفا بدیدند    موت اختیار کردند ترک حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی    این جمله گروی ایشانت مات کردند
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند    از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه    مانند طفل دیده بیدست و پات کردند
آنها نهفتگانند و اینها که اهل دیدند    از سنگ همچو چنگی باری دوتات کردند

اندیشه



اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند    کم جو از این وفاها چون بیوفات کردند

ولـه

کمخانه پر ز مستان مستان نو رسیدند    دیوانگان بندی زنجیرها بریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان    گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای می پرستان    تا که قفص شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خمها نشستند    یارب چه باده خوردند یارب چه نقل چیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم    من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند    آنرا دگر که بینند جز دیدها که دیدند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد    می تلخ از آن زمان شد جنگش از آن بریدند

ولـه

آه که بار دگر آتش در من فتاد    وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد    وز دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت    زود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن    یارب فریادرس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشهها میرسد از شیبها    سوی دلم در طلب وز غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر    صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
دیدهٔ من خشک و تر سوی خدا مانده است    بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست دین شما از کجاست    وین همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

ولـه

دوش آمد پیلها باز هندستان بیاد    پردهٔ شب میدرید او از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود    ای که تا روز قیامت عیش تو چون دوش باد
بادهها در جوش از او و عقلها بیهوش از او    جزو کل و خار و گل از روی خوبش شاد بود
بانگ نوشانوش مستان از فلک بر رفته بود    بر کف او باده بود و در سپر ما برد باد
در فلک افتاد زایشان صد هزاران غلغله    در سجود افتاد آنجا صد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود    شب از آن خوان صفا تا که دری بر ما گشاد

موج زد دریا نشانی یافت زان موج آسمان / آن نشان را از تفاخر بر سپهر رومی نهاد
هرچه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته بود / نور لاهوتی ز ظلمت بستها را برگشاد
کی بماند زین هوا اشکال حسی برقرار / چون نماند برقرار آنکس که باید این مراد
عمر را ارسنه بگیرید ای عزیزان زانکه دوست / نیستها هست کرد و عاشقان را داد داد
یار ما افتاد کانرا زین سبب معذور داشت / زانچه هرجا کوست ساقی کس نماند با سداد
جوش دریای عنایت ناگهان در هم شکست / طمطراق اجتهاد و بازنامهٔ اعتماد
آن عنایت شمس تبریزی کند کو یوسف است / هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ولـه

چندین حلاوت و مزه و لذت و گشاد / در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم / زیرا مسیح دار خدا قدرتش بداد
وین چشمها شد حیران ز چشم تو / هرکس که دید چشم ترا گفت داد داد
بر تخت سلطنت خفتست چشم تو / کای صد هزار رحمت بر چشمهات باد
حیران شدست چشم جهان زین چنین بیا / کان چشمشان بصارت نور از چه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیده / سوگند خورد و گفت مرا هیچ نیست یاد
اکنون ببند و لب و دو چشم برگشا / دیگر مگو سخن اگرت هست اتحاد
بازار حرص را تو ببود اگران گذار / انگاه خوش بزی تو چو جمشید و کیقباد
باره روان روانه و آزاد شو ز خود / همراه شاه عشق و ز تو رست انقیاد
خیر و نشانت عشق و رساند باوج عشق / همت بلند دار و روان باش همچو باد
بنواخت او بلطف و نوازش چو تو کسی / میرو بسوی او و بگو هرچه باد باد
مخدوم شمس دین چو نوازد دل جهان / خندان شوند جمله و باشند جمله شاد
اندر بیان عشق بیانست خامشی / خاموش هر که آید یابد دو گشاد

ولـه

هزار جان مقدس فدای روی تو باد / که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق / که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند باز صفت / که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

دلم هزار



دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر / ز سحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق / ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق کالبد بشکست / یکی خراب و دگر مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست تجنبانی و بگریانی / همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بیاد عشق تو سبزیم و هم بدان زردیم / تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
بزیر سایهٔ زلفت دلم چه خوش خفتست / خراب و مست لطیف و خوش و کش و آزاد
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید / خمار خیزد و فریاد و درد و فریاد
ولی چو مست کنی مر مرا غلط کردم / گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو / چو دزد در رفت حجابی درین میان مباد
دران زمان که کند عقل عاقبت بینی / ندا ز عشق برآید که هرچه باد اباد
مطیع امر خداوند شمس دین گردیم / که زوست نور هدایت و زو سبیل رشاد

ولـه

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد / هرانکه توبه کند توبه اش قبول مباد
هزار شکر و ثنا و سپاس بر دادار / که عشق تو بجهان باز پر و بال گشاد
درآرزوی صباح و جمال تو عمری / جهان بسر همی خواند هر سحر آواز داد
چو سلطنت بنمودی شهنشهی کردی / چه داد بود که انگاه خویشتن تو نداد
شنیده ایم که یوسف بشب نهان ده سال / برادران همیخواست از شه آن شهزاد
بگریه یا رب از ایشان که بس پشیمانند / ازان گناه که زیشان بناگهان افتاد
دو پای یوسف اماس کرد از شب خیز / بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
ز ناله و ز دعا و ز گریهٔ یوسف / غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
که یا رب این چه بکا و چه ناله است آخر / پیمبرست و رسولست و پیر زهاد
رسید چاره و خلعت بهر چهار ده شان / که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را / که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنند کار کسی را تمام بر گذرند / که خر خدای ندانند زهی کریم و جواد
چو خضر سوی بحار و بسوی بر الیاس / برای گم شدگان می کنند استعداد

دهند گنج روان و برند رنج روان    دهند خلعت اطلس برون کنند الباد
بس است باقی این را بگویمت فردا    شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

ولـه

مطربا این پرده زن کز ره روانم یاد داد    خاصه این ره زن که ما را این چنین بر باد داد
مطربا این ره زدن زان زبان آموختی    زانکه از شاگرد آید کارهای اوستاد
بزنان مطرب ره هستی که حق انکاشتست    کاندرین هستی نیامد از عدم هر کز نزاد
تا بیابان عدم تیزیم و راه بادیه    در وجود این جمله بند و در عدم جمله گشاد
مطربا راه عدم زن زانکه هستی ره زنست    زانکه هستی ره زنست و نیست خایف هیچ شاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام    ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
هر که اندر دام شد زین چار طبع چار میخ    وانکه روزی میدواند ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را    آتش اندر هست زن و اندرین هستی نزاد
برد ماتی هست آخر تا که ماند که برو    ورنه این شطرنج عالم چیست با چندین جهاد
کی ره شه را بگیرد فیلک کژرو بظلم    چیست فرزین کز روی یابد او راه سداد
من پیاده رفته ام تا هستی در منتها    تا شدم فرزانه فرزین بندها ام دست داد
رخ بدو گوید که منزلهات ما را افسریست    خطوتین ماست این جمله زمیدان تا معاد
تن بصد منزل رود و دل میرود یک بیک    ره روی باشد چو چشم و ره روی همچون فواد
شاه گوید مر شما را از منست این پا دو بود    گر نباشد سایه من بود جمله کشت باد
اسب را قیمت نماند بشه کرد فیلها    خانها ویرانها کرد بوضع شهر عاد
اندرین شطرنج برد و مات شد یکسان مرا    تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس می نهاد
در نجاتش مات هست و هست ماتش در نجات    زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

ولـه

درخت گل چو کند کارزار باشم شاد    چگونه خوش دل گردم چگونه باشم شاد
جهان عقل چو دم جهان طبع چو زنگ    میان مردو فتادست کارزار جهاد
شما و هرچه مراد شماست در عالم    من و طریق خداوند مبدی الایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن و طریق    که نیست ملک مسلم زشورش اضداد

ولیک



ولیک حزن و فرح از نتیجه خرد است    گر امن و خوف ندارد کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد    ز پیچ پیچ که دارد دلت زبان غبار باد
فرشته است بعلم و بهیمه است بجهل    میان این دو منازع بماند آدم زاد
گهی همی کشدش سوی علم علیین    گهیش جهل به پستی که هرچه باد اباد
خمش که کاره شد این قصه تنگ دهان ستم    زبیم و لوله و شر فتنه و فریاد

ولـه

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد    دولت یار دگر بر رخ ما بر گشاد
سرمه کشید این جهان باز زد ید ما    گشت جهان تازه رو چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر خویش جست خرد را ز دست    عشق ز دستان او ناله کنان داد داد
مریم عشقی قدیم زاد مسیحی عجب    داد دنیا بدر خر چون که چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست    دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت ساقیست چون نظرت باقیست چون    تا که بقا یافتست عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق خوش نشان    عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

ولـه

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد    نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
وگر بآب ریاضت بر آوری غسلی    همه کدورت دل را صفا توانی کرد
درون بحر معانی نگر نه آن گهری    که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو    بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست    نه رنگ و بوی جهان را دوا توانی کرد
چو در نماز روی با خشوع بنشینی    که بنده وار نمازی ادا توانی کرد
وگر بجیب تفکر فرو بری سر را    گذشتهای بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلک اقتدا کنند بتو    وگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
نه خار چون و چرا آن زمان که در گذری    بباغ گلشن فضلش چرا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی    نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت ره روان چالاکست    تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه — ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد
همای سایهٔ آن شمس دین تبریزست — مگر که در دل آن شاه جا توانی کرد
بترک منزل سفلی اگر توانی گفت — مقام خویش بر اوج و علا توانی کرد
ره سرای بقا جمله پای بالاهاست — تو قطع پای بشیب فنا توانی کرد
چو عارفان تبرا ز خلق و گوشه نشین — مگر که خوی خود از خلق وا توانی کرد
بدین صفت که تو در بند جامه و نانی — چگونه روی دل اندر خدا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی — که پادشاهی ازان پادشا توانی کرد
خموش و راست قدم شو چو شمس تبریزی — که تا بضاعت خود کیمیا توانی کرد
برای مفخر آفاق شمس تبریزی — اگر نثار نداری دعا توانی کرد

ولـه

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
من در عجب افتادم ازان قطب یگانه — کز یک نظر او جمله جسمیم همه جان کرد
ناگاه یک آهو بدو صد رنگ عیان شد — کز تابش رویش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش ناف بتبریز روان شد — بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
وانکس که بتقلید ورا کرد سجودی — فرخنده و بگزیده و محبوب جهان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودایی و رسوای زمان کرد
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازان جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشود پر خویش — جبریل امین را ز پر خویش روان کرد

ولـه

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد — آب بر آتش ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه — هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
آنچه از عشق کشید این دل من کس نکشد — وانچه در آتش تو کرد دلم عود نکرد
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد ولی — گفت اکبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آه دانی که چه کردست مر آن تقصیر — آنچه پشه بدماغ و سر نمرود نکرد

گرچه



گرچه لعل لب تو عیسی رنجورانست — دل رنجور مرا چاره به بود نکرد
جانم از غمزهٔ تیرافکن او خسته نشد — زانکه جز زلف خوشش را زره و خود نکرد
نمک حسن و جلال تو که رشک شکرست — در جهان جز جگر بنده نمک سود نکرد
آن لب نوش یکی روز بمن گوش نداد — جرعهٔ زان لب شیرین بلبم جود نکرد
خون بباریدم و روان شد ز دو چشم سیلاب — که چنان سیل روانه بجهان زود نکرد
چه چنان و چه چنین ناله و زاری کردم — آنچنان ناله و زاری کرد و صد هود نکرد
چون خمش باش که گنجیست غم یار و کسی — وصف آن گنج چو این روی زراندود نکرد

ولـه

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
بنمای خانهٔ که ازو پر چراغ نیست — بنمای صفهٔ که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظارهٔ فنا گشت گفت او — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم وان چراغ دو نورند هر یکی — چون او بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یک ازین مثال بیابیست مغلطه — حق جز ز رشک نام رخش والضحی نکرد
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین — بر فانی نتافت که آنرا بقا نکرد

ولـه

لابد چو گشت خواهد بازارگان و یار — این دم باختیار بتوان کار و بار کرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو تعلهاست — تو میخوری ازان درخت و داغی کنند زرد
ای مرده باکار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جسم جان سپرد
خو با خدای کن که ازین نقشهای دیو — خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
با ما کمش دراز بزین خوش بساط خاک — کین بسترست عاریه بی ترس از نورد
مفکن که آه مهر درین طاس روزگار — بی ترس ازان حریف که هست اوستاد نرد
مگریز در تن بنگر بسوی نور روح — هیچ سوار را بنظر در میان کرد

رخسارهای چون گل و لاله چو گلشن است / گلزار چون نباشد پس از کجاست رد
سیب زنخ چو دیدی میدان درخت سیب / بهر نمونه آمد این نی ز بهر خورد
همت بلند باش که با همت خسیس / چاوش پادشاه براند ترا به برد
خاموش شو ز حرف و سخن بی حروف گو / چون ناطقهٔ ملایک بر سقف لاجورد

ولـه

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد / همه شب دیدهٔ من بر فلک استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید / خواب من زهر خیال تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی / خسته را که دل و دیده بدست تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن / صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد / هیچکس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خوار مبین / آنکه کوبد در وصل تو کجا باشد خورد
آستینم ز گهرهای نهانی بردار / آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار / ماهت اندر بر سیمین ز عنایت بفشرد
دل آواره اگر از کرمت باز آید / قصه شه بود و قرصی مه و اشتر کرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند / سردسیر است جهان آید یکیک بفشرد
خون ما در تن ما آب روانست خوشست / چون برون آمدی از مات به بینی همه برد
مفسران آب سخن را و از آن چشمه بیار / دی چو اطلس بود و اکنون و ازین جانب برد
حله جز مشک سر زلف دلارام مبوی / که چنین بوی خوشش باد صبا آورد

ولـه

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد / مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانه دارم که بر دریا همی خندد / دل دیوانه دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو نشکیبد / ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم / ترا هستی همی زیبد مرا مستی همی گیرد
یکی لوحی بمن دادی که ارواح ملایک را / ز مصحف باز بستاند بدارد بر سر ابجد گیرد
زهی برهان که من دارم زهی دوران که من دارم / زهی جانان که من دارم لطیف و خرم و اسعد

زهی



زهی شاهی چنان من زهی خاقان و خان من / زهی بی سان و سان من ز حد بیرون شده از حد
ملابس کن ملابس کن که این عشق که بگزیدی / نشاطی میکند بیغم بقولی میکند نی رد

ولـه

کار ندارم ای پدر جز خدمت ساقی خود / ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد
هر آدمی را در جهان آورده شد در پیشه / در پیشه بی پیشگی کردست ما را نا فرد
هر روز همچون ذرها رقصان به پیش آن صبا / هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
کاری ز ما گر خواهدی این باده ما را بد بدی / اندر سر کین میرود او می نباشد با خرد
سرمست کاری کی کند مست آن کند کی کند / باده خدایی کی کند هر دو جهان را یا صمد
مستی باده این جهان شب نخسپی بگذرد / مستی سغراق احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی رایگان زان رحمت همسایگان / آن ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
ای دل ازین می مست شو هر جا روی سرمست شو / تو دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین / هر جا که بینی یاردی الله در کش در نمد
میگرد گرد شهر خوش با شاهدان نرگس بکش / میخوان تو لا اقسم نهان ما جند انذا البلد
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم چنگ آورم / لطف و کرم را بشمرم کان می نیاید در عدد
ای شمس و ای مولای من وی دولت و برنای من / وی شهد و شکرخای من ما را مکن در دار از حسد
آخر حسد خار جسد آخر حسد نار جسد / جان بیز بادی در رسد فی جیدها حبل المسد
آخر حسد شد یار جان آخر حسد شد نار جان / آخر حسد آزار جان ارحم علینا یا احد
از شاه عالم شمس دین پیغام آمد نازنین / گر جان بر آنکه نشین در مقعد صدق و صمد
چون نوش کردی جام می در مجلس جان تبریز / دیگر نباشی چون ولی فرزانه باشی و احد

ولـه

عشرتی هست درین خانه غنیمت دارید / دولتی هست حریفان سر دولت خارید
چون شکرکده آغشتهٔ این شیر شوید / که لطیفید و ظریفید و نکو مقدارید
دانه چیدن نه مروت بود آخر نکشید / که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
با چنین لاله رخان روح چه افزاید / در چنین معصره غوره چرا افشارید
رنگ و بید بسی جان و حیاتش نبود / شاه خوبان مرا از چه چنین پندارید

دست در دامن بچون گل و ریحان بزنید / نه که پروردهٔ و بسرشتهٔ آن گلزارید
چون ره خانه ندانید که زادهٔ وطنید / چون سره و قلب ندانید گزین بازارید

وله

فرود آتش من آب را خبر ببرید / اسیری بروم غم زکافرم بخرید
خدای داد شمارا یکی نظر که مپرس / اگرچه زان نظر آدم بشکر نخرید
طراز خلعت آن خوش نظر چه دیده بود / هزار جامهٔ درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی برست از دقیقه بینیها / چرا نبود ببوی خوشش نمی‌نگرید
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید / ز عورکی همه بجستید یا که کور و کرید
در آشنا عجمی وار منکرید چنین / و رشته اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجت و جاندار منتظر دارید / برای خدمت نان لنگ در ره سفرید
همی برد بسوی آسمان روان شما / اگرچه زیر لحافید و پیچ می‌بزید
همی برد همه اجزای جان بروض صفا / از آن ریاض که رستید چون از آن بجهید
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زآن شد / زبون و ماده چرایید چون که شیر نرید
هزار گونه چرا جستیتان بزیر بجود / کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
هزار حرف بیکبار گفتم از مقصود / بهر دمی و شما خفته بر چه بی‌خبرید
هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه / هنروران چه ستادید چون نه زین نفرید
هزار شیر ترا بنده شد چه باشد گاه / هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید
چو شب خطیب تو ماهست بر سر منبر / اگر فهم تباهست از چه در سمرید
کجا بلاغت ماه و کجا خیال بناه / بمقنعه بنمازید چون کلاه ورید
بیافت کوزهٔ زرین و آب بحید خورد / خموش باش که تا زاب هم شکم ندرید

وله

بروحهای مقدس زمن سلام برید / بعاشقان مقدم زمن پیام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر / ازین دو حال تشویش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید / زماه و شمع و ستاره چراغ نام برید
سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش / بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

نشان



نشان دهم که کجااش از کجا گیرید / ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
حیات باید انجا اگرچه مرده بدید / حلال کرد د انجا اگر حرام برید
ولیک مرکب تندست هان و هان نهان / نه زین بلد نه لجام از شما لجام برید
هزار بند ز عشقش ز پای جان بگشاد / مراد و دست گرفته بدان مقام برید
ز لوح عشق نوشتم من این غزلها را / بشمس مفخر تبریز این غلام برید

وله

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید / درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید / کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید / که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا / بر شاه چو مردید همه شاه و وزیرید
بمیرید بمیرید وزین راه برآیید / چو ز زندان بشکستید همه میرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان / چو ز زندان یله کردید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست / همه از زندگیست این که ز خاموش نفیرید

وله

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید / در مجلس جان فکر کار دگر مدارید
بار دگر و کار دگر کفر محالست / در مذهب دین مذهب کفار مدارید
در مجلس جان فکر حسابست که گفتا / پنهان چو نمی‌ماند اظهار مدارید
گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید / در دل اثر فاحشه آثار مدارید
آن حارس دل اشرف جان بخت غیورست / با غیرت او روسوی اغیار مدارید
مر وسوسه را بحث و تفکر مخوانید / هر کم شده را سرور و سالار مدارید
یا قوت کرم قوت شما باز بگیرد / خود را اگر و نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعا چو شنیدند / خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
آن یار وفا بود که یار بترد / آن ده دل را محرم اسرار مدارید
چون اول خط نقطه بود و آخر نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید / دل را اگر و گنبد دوار مدارید

انکار بسوزد چو شهادت بفروزد    با شاهد حق فکرت انکار مدارید
یکنیمه جهان کرکس و نیمی همه مردار    هین چشم سوی کرکس و مردار مدارید
این نفس فریبنده که غره بغرورست    هین عشق برین غرهٔ غدار مدارید
کر باک دمی بمشک فروشد عوض مشک    آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید
که زلف بیفشاند که جیب کشاید    کلگونهٔ اورا بجز از خار مدارید
آن باده بذیرد عوضش هر که فروشد    آن حامضه را ساقی خمار مدارید
در حلقهٔ مستانهٔ خوش ساقی خویشیم    خود را به بس بردهٔ کفتار مدارید
.جون روح برآید بسر منبر تذکیر    ما را سقط بارد و هشیار مدارید

ولـه

که و دشت روانند شما بسته چرایید    زمینها همه بر کنج شما از چه کدایید
کم شرح ز قندش و ز حلوا و ز قندش    .چه حاجت که بکویم همه در غرق عطایید
دهد او میوه و نانها نهد او آتش نحوانها    کند او نورفشانها و ز ظلمت بدرایید
فلک مرد زمین زن و جهان زین دو جو کلشن    ز جان بنده و راضی شما در چه هوایید
مرا حکمت ازین کفت بود آنکه بدانید    .بهن کنج شمارا است شما جان شمایید
.جهان همچو درختست سرش چرخ زمین باد    برش بیحد و پایان ز همه چند ربایید
.جهان عالم فانی و شما عالم باقی    شما عالم جانید شما جان شمایید
.چرا مردهٔ خاکید چو از عالم پاکید    .چرا بی پر و بالید چو کانهای نوایید
.چرا خورد نمایید چو در اصل بزرکید    .چرا درد فزایید چو از صاف فزایید
زمین کفتم و کردون بحق مه بیچون    که مقصود ازین خاک و زافلاک شمایید
دل پاک که عرشست نه بالا و نه پستست    خدا خالی از و نیست در دل بکشایید
دل از کل بشناسید که تا مرده نمایید    .جو دل روی نماند شه آن هردو سرایید
جو مسها بکدازید که اکسیر پذیرند    رخ همچو زر آرید که یاران وفایید

ولـه

.بر دلبر ما هیچکسی را مفزایید    رخ باز نمایید بکویید کجایید
هر چند دهانرا بجوابی بکشایید    مانندهٔ او نیست کسی ژاژ مخایید

صفایید

ورزانکه



ورزانکه شما را خلل و عیب نمودست    آن آینه پاک آمد و معیوب شمایید
بستست مکر روزن این خانهٔ دنیا    خورشید برآمد هله بر بام برآیید
روزن جو کشاده خانه جو کورست    تیشه جهت چیست که روزن بکشایید
اکه جو بنو دند و ز آغاز و ز انجام    .جون کوی بغلطید که خوش بی سر و پایید
تسلیم شده در خم جوکان الهی    که در طرب و شادی که رهن بلایید
در خم جهان همچو عصیر ید کرفتار    .جون نیک بجوشید ازین خم برایید
این حاجتیانیکه عطا خواه شدستید    آخر بجود آیید شما عین عطایید
در عشق لقایید شب و روز خبرنیست    ادراک شمارا که شما نور لقایید
خیزید عجب و ز همه خیزید عجب تر    آن بو العجبانید که شاهید و کدایید
خاموش شوید و نخوانید فسانه    .جون ماه ازین ابر سیه بار برایید

ول

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید    معشوق هم اینجاست بیایید بیایید
معشوقه تو همسایه و دیوار بدیوار    در بادیه سرکشته شما در چه هوایید
کر صورت بی صورت معشوق ببینید    هم خواجه و هم کعبه و هم خانه شمایید
صد بار ازین خانه بدان راه برفتید    یکبار ازین خانه بدان بام برایید
آن خانه لطیفست نشانهاش بکویید    از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یکدسته کل کو اکر آن باغ بدیدند    یک کوهر کان کو اکر از بحر خدایید
با این همکی کنج شما رنج شما باد    افسوس که بر کنج شما برده شمایید
رو بند کشایید ز سر بردهٔ آن راز    .بس خویش بدانید که شاه و نه کدایید
احرام جو بستید و زین بادیه برستید    از خرقهٔ ناموس بکلی بدرایید
جیزی که نکردیم کم از بهر جه جویید    باخویشتن آیید کجایید کجایید
کنجیده نهان کشته درین تودهٔ برخاک    .جون قرص قمر ز ابر سیه بار برایید
اسمید حروفید کلامید کیایید    جبرئیل بر آیید رسولان سمایید
شمس الحق تبریز رخ از بادیه بنما    زیرا که شما نامیه روح فزایید
سلطان جهان مفخر تبریز نمایید    کاشکال عجایب بجه شیوه بنمایید

شما رسید بجایها که چند می پایید — بسوی خانهٔ اصلی خویش باز آیید
چو قاف قربت حق زاد و بوم اصل شماست — بکوه قاف بریده خوش چو عنقایید
سفر کنید ازین غربت بخانه روید — ازین فراق ملولید عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه بیابانها — حیات خویش به بیهوده چند فرمایید
خدای بر شما راز جهد ساخته است — چو زنده اید بجنبید و جهد بنمایید
بکاهلی پر و بال امید می پوسد — چو پر و بال نماند دگر چرا شایید
ازین فراق ملولید وزین چه بینی — بلا مبارک در قعر چاه می پایید
ندای فاعتبروا بشنوید یا اصحاب — رگو دکند سر آستین چه می خایید
خود اعتبار چه باشد مگر ز جو جستن — بلا ز جو بجهد آن طرف چو بربایید
درون هاون شهوت چه آب میکوبید — چو آب تان بنماید چه باد بیمایید
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را — درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید
هلاک شاهد جان آینه همی جوید — بصیقل اینها را از زنگ بزدایید
هلاک باده بباید ز خم برون آید — نمی قطایف و پالوده تن میالایید
نمی هلند که مخلص بگویم اینها را — ز اصل چشمه بجویید آنچه جویایید

ولـه

بعاشقان صفا خرمی صفا مدهید — چو می دهید بایشان جدا جدا مدهید
درا چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا خرمی جدا مدهید
برهنگان ز تش ز آفتاب جامه کنند — برهنگان ره عشق را قبا مدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت — مرا قرار نباشد قرار ما مدهید
شراب و آتش ما را ده ایم از آتش — اگر حریف شناسید جز بما مدهید
چو هیچ باد صبایی بگرد ما نرسد — بجان شان خبر از وعده صبا مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم — کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد — بقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

ولـه

میرسد یوسف مصری همه اقرار دهید — میخرامد چو و صد تنگ شکر بار دهید

جان



جان بدان عشق سپارید همه روح شوید — وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
جمع زندان و حریفان همه یکرنگ شدند — گرو مایه ستانید و بخمار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماید اثری — یک قدح پر ز می عشق بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید — و آخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
در کمینست و خرد می نگرد از چپ و راست — قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هر چه جنبل است برین عاشق عشاق نهید — هر چه نقد است بسر فتنهٔ اسرار دهید
کار و بار از سر پستی و خرابی بنهید — خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق و جنون چون بزنند بر ناموس — سر و دستار بیک رشتهٔ دستار دهید
جان و دل را بگذارید در آن حلقه رویم — جامها را بفروشید بخمار دهید
می فروشیست سیه کار همه عور شدیم — پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
حاش لله که به بتخانه طمع کرده بود — آن بهانه است دل پاک بدلدار دهید
طالب جام صفا جامه چرا میخواهد — چون که بر دست تن جامه بایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشید — جامه و تن سر و زر جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی — شمس تبریز کز و دیده بدیدار دهید

ولـه

نگار خانهٔ جانست اگر نمی دانید — هر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمید — که جان جمله جانهاست گر شما جانید
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدک — بحجت جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم — ز خون من که اگر عاشقید برخوانید
چو ساغریست که هر دم بعاشقان آید — شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست گر ملول شوید — هوا کشش هر کت تازی اگر فرو مانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا عاشق لب و نانید
قوا بایت بر از رنج و نام او جمعیت — بسنگ بر نزنید و تمام بر رانید
چو مرغ در قفص بحر شمس تبریزی — ز دوستی قفصم بشکنید و بر رانید

برانید برانید که تا باز نمانید    بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاک سوارید    بتازید بتازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد    بیارید بیارید درین گوش بخوانید
پرندوش پرندوش خرابات چه سان بود    بگوئید بگوئید گریبان مدرانید
شرابیست شرابیت خدارا بهمانی    شما نیز شما نیز یکی جرعه انید
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزید    ز دنیا و ز عقبی شما فرد بمانید
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن    نه نان بود که تن گشت اگر آه میانید
کشا دست کشا دست در میکده امروز    سبوها و کدوها سوی خمخانه کشانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی    در آرید در آرید بروشان منشانید
دریغا ز دریغا که درین خانه نگنجید    که ایشان نه ز گوئید و شما بند مکانید
مبادا که مبادا که سر خویش بگیرید    کز ایشان همه جانید شما سخره نانید
صلا گفت کنون فالق اصباح    سنگ روح کند راح اگر سخت گرانید
ببازار ببازار بسی قلب در آمد    بگیرید بگیرید که صراف زمانید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست    دران دست دران دست شما تیر و کمانید
سماعیست سماعیست از آن سوی که سوییست    عروسی هم از آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید    بنوشید بنوشید شما گنج نهانید
بدیدار نمایید باثار عیانید    بدید و نه بدیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی چیز    پراکنده چو خورشید بهر خانه روانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد    مترسید مترسید اگر مست شبانید
همان یار بیاید در دولت بگشاید    کان یار کلیدست شما همچو کمانید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را    خریدار چو طوطیت شما شکر بانید
دهان بست دهان بست ازین شرح دل من    که تا گنج نگردید که تا خیره نمانید

ولـه

ز جان سوخته‌ام خلق را خبر کنید    که الله الله ز آتش رخان قرار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد    که هر قرار که دارد بیقرار کنید

دلی کر



دلی که کامل گردد نداش بی می آید    که زنده است سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کین قافله روانه شدست    ز قافله بمانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکو بد این ره را    بترک خاک هوا را و آب نار کنید
غنیمت چشم من از سرمه سپاهانی    ز خاک تبریز او را نگر نثار کنید
بزرگی از شه ارواح شمس تبریزیست    وجودهای این کبر را صغار کنید

ولـه

میخرامد آفتاب خوب رویان ره کنید    روبها را از جمال خوب او چون مه کنید
مردگان کهنه را رویش دو صد جان میدهد    عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
از کف آن مرد و ساقی چشم او و لعل او    هر زمانی میخورند و هر زمانی چه کنید
جانب بحران رویش طرفه های دلکش است    قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
یک نشانی روشنی در چشمها ظاهر شدست    گوش سبانرا بسوی خیمه و خرگه کنید
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان    عاشقان هین این تن خود همچو برگ که کنید
در خمار چشم مستش چشمها روشن کنید    وز برای چشم بد صد ناله و آوه کنید
شاه جانها شمس تبریزست این دم کان اوست    رخ بدو آرید خود را جمله مات شه کنید

ولـه

ملولان همه رفتند در خانه ببندید    بر آن عقل ملولان همه جمع بخندید
بمعراج بر آیید چو از آل رسولید    رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو هر روی بپاشید ز هر روی متابید    چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چو در کار نپایید ترش روی چرایید    چو در آب حیاتید چرا خشک نژندید
چنین گشت و چنین تند و چنین است نپاید    بدانید که جوئید و ببینید که چندید
چو پروانه جان باز بسازید بدین شمع    چو موقوف رفیقید چه وابسته بندید
خموشید چو گفتار فرو خورد شما را    خریدار چو طوطیت شما شکر و قندید

ولـه

تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید    درده شراب و آخرم از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را    کاندیشهاست در سرم از بیم و از امید

کشتی نوح را که ز طوفان امان تست
بنما که زیر لنکرم از بیم و از امید
در حلقه زانچه داری در حلق من بریز
کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
باری دکر بآب ده این رنگ و بوی را
کین دم بزنک دیکرم از بیم و از امید
زآبی که آب کوثر اندر هوای اوست
اندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
بنکر مثال اندرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو زچشم نهان مشو
کز چشمها نهان برم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار از انکه من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

ولــه

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
چون صفیری ندایی از سوی غیب شنید
این مراد همه عالم چو فرستاد رسول
که بیا جانب ما چون بنزد جان مرید
برد جانب بالا چو جنان جای نباتست
برد جامه تن را چو جنان نامه رسید
جه کمندیست که بر می کشد آن جانها را
جه رهیست این ره پنهان که از ان راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که آخر باز آ
که درین تنگ قفص جان تو بسیار طپید
لیک درخانه بی در چو تو مرغی بی پر
جکند مرغ هوا چون که بجیبی افتید
بیقراریت کشاید در رحمت آخر
بر در و سقف همی کوب در ار نیست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واکشتن
که ره از دعوت ما کرد و بر عقل برید
هرجه بالا برد ار کهنه بود بو کردد
هر نوی کاید اینجا شود از بهر قدید
هین خرامان شو و در عیب بوی بس منکر
فی امان الله کانجا همه سود دست مزید
هله خاموش برو جانب ساقی وجود
که می پاک دیت داد درین خم بلید
هر که او دیده رخ شمس حق تبریزی
سوره فاتحه برخواند و باخلاص دمید

ولــه

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد جیب در ید آسمان
بار دکر مه شکافت روح مجرد رسید
کشت جهان پر شکر بست سعاده کمر
خیز که بار دکر آن قرین خد رسید
دل جو سطرلاب شد آیه هفت آسمان
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید





عقل معطل شبی خواست که پیدا شود
کودک هم کود کفت کرجه بابجد رسید
عقل مفعل شبی شد بر سلطان عشق
کفت باقبال تو نفس مقید رسید
بیک دل عاشقان رفت بسر جون قلم
مژده که همجون شکر در دل کاغد رسید
جند کنند زیر خاک صبر روا نهای پاک
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد
وقت شد ای مردکان حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
آمد آواز صور روح بمقصد رسید
دوش در استارکان غلغله افتاده بود
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
قرص قمر رنک ریخت سوی اسد مسکر بخت
کفتم خیرست کفت ساقی بیحد رسید
رفت عطارد ز دست لوح و قلم را شکست
در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
بهرام که انداخت تیغ کشت جو یک لخت مغ
کیوان برخود کداخت کاتش اجود رسید
کشت ز خود بیخبر مشتری بر هیز
کز قبل شاه غیب آیه احمد رسید
خیز که دوران ماست جان و جهان آن ماست
جون نظر از جان ماست عیش موبد رسید
باز سلیمان روح کفت صلای صبوح
فتنه بلقیس صرح ممرد رسید
ساقی بی رنک و لاف ریخت شراب از کزاف
رقص جمل کرد قاف عیش موبد رسید
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
کحل دل دیده در چشم مرمد رسید
از بی نامحرمان قفل زدم بر دهان
جیست بکو مطربان عشرت سرمد رسید

ولــه

نوبت آدم کدشت نوبت مرغان رسید
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
از بس دور قمر دولت بکشاد در
دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
دیو پریرا ز تخت ظالم از ان بود سخت
دیو رها کرد تخت جتر سلیمان رسید
عاشق از دست شد نیست شد و مست شد
بلبل جان مست شد سوی کلستان رسید
عشق جه خوش حاکمیست ظالم بد قول نیست
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
پرده بر انداخت حور جمله جهان کشت نور
زیر و زبر شد جو طور موسی عمران رسید
هرجه خیال نکوست عشق هیولای اوست
صورت آن رشک بود رشک تو بر جان رسید
هست تنت جون غبار بر سر بادی سوار
جون که جدا کشت باد خاک بماجان رسید

وسوسهٔ تن برفت غلغلهٔ جان رسید … مور فرو شد بگور چتر سلیمان رسید
ای فلکی آتشی چند کنی پسر کشتی … نوح بکشتی شکست جوشش طوفان رسید
جادو و کاهن بفن چند عصا و رسن … مار کنند از فریب موسی عمران رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کنند … رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
محنت ایوب را فاقهٔ یعقوب را … چارهٔ دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنهٔ ایمان شهر … شحنه که باشد چو باز خسرو سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق … طاق طرب بین طاق طاق سمن کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات … جان خدا خوان نماند جان خداد آن رسید
در کف اسکندری سنگ نهادند خاک … رو که نصیب خضر چشمهٔ حیوان رسید
نار بمرود ماند گل بخلیل خلیل … آتش سوزان نگر لاله و ریحان رسید
زحمت و محنت بشد ورحمت نگر … دردی درد شما صافی درمان رسید
ظلمت شو دور شو مهر برآمد کو … خوف بخایف بماند امن بالوان رسید
رو بکنار از میان ای تن خاکی چه شد … رفتم و باز آمدم جان برجانان رسید
چند فقیر و حقیر بر سر بازار تن … خرقهٔ خلقان بکن خلعت خاقان رسید
گوش منه نکته را در کش گفت زبان … رفت بآخر کتب قصه بپایان رسید

ولـه

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید … خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه کشید … شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر و شکر روان شد از و … شکاف کرده بطفلان کاهواره رسید
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت تمام … صلوة خیر من النوم اذان مناره رسید
بریز دیگ حکیمانه را که کاره رسید … گشاده هل سر خم که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان درتافت … زحل ز گنبد هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم … شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او ره زد … شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره برآمد چو لطف آن دلبر … بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان



بده زبان و همه گوش شو در آن حضرت … شتاب کن که بی گوشواره رسید
بجان مفخر آفاق شمس تبریزی … پیام عشق بعشاق آشکاره رسید

ولـه

عید آمد مطرب را عیدانه همی باید … بر میدش عیدانه تا او طرب افزاید
از شادی آن کز تو کردست قبول ایزد … این روزه و طاعت را شکرانه دهی شاید
ماه رمضان ای جان در عالم جاویدان … شد بهر تو رضوانی آنجاست همی باید
هر چیز که میورزی میدان که همی ارزی … گر نیک بود ور بد آنجات بپیش آید
هر جنس که میکاری آن جنس تو بر داری … گندم چه دهد گندم و زجو همه جو زاید
این ماه زپیش ما آنجا بشکایت شد … یار رفت که او ما را در خواهد و بستاید
تا از که بشکر است او وز کیست شکایت تو … حق غفلت غفران در حق که فرماید

ولـه

کدام لب که از و بوی جان نمی آید … کدام دل که درو آن نشان نمی آید
مثال اشتر هر ذره جمله می خاید … اگر نواله زان شهره خوان نمی آید
سگان طبع چپ و راست از چه می پویند … چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
چراست پنجهٔ شیران چو برگ گل لرزان … اگر ز غیب بدلها سنان نمی آید
هزار بره و گرگ از چه روی همعلفند … بجان چو هیبت بانگ شبان نمی آید
برون گوش دو صد نعره جان همی شنود … تو هوش دار چنین کر جهان نمی آید
درین جهان کهن جان تو چرا روید … چو هر دمی بدو وی زان جهان نمی آید
بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک … نه آنکه صورت نو تو عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذو القرنین … قرین بس است که صاحب قران نمی آید
دهان و دست بآب و فاکه می شوید … که هر دمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد … که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوانست … ز عزت و عظمت در بیان نمی آید
بهر دمی ز درونت ستاره تا به … که هین بگو کاثری آسمان نمی آید
دهان ببند دهان آفرین کند شرحش … بصورت که ترا در زبان نمی آید

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید — جان از فره عشقش بی کش همی زاید
عقل از اثر بویش وز تابش آن رویش — هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
هر صبح ز سر آتش می باشم حیرانش — تا جان نشود حیران او روی نه بنماید
هر چیز که می جویی در بیخبری یابی — تا با خبری والله او پرده نه بگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود — و اندیشه که او داند او نیز نمی شاید
تن پرده جان زنده پرده بسوزنده — با این دو مخالف دل و جان تو بیاساید
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه — در حالش و در کوشش خر کرد بیفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی — در خدمت باز بری هر ز هر نه بگزاید
هر زیر درخت او می ناز بجنت او — تا جان بر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین — دل رو بصلاح آرد جان مشعله بر باید

ولـه

نماز شام که خورشید در غروب آید — ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
به پیش در کند ارواح را فرشته خواب — بشیوه گله بانی که گله را پاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی — چه شهرها و چه رضوانها که بنماید
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح — چو خواب نقش جهان را ازو فرو ساید
همیشه گویی جان خود مقیم آنجا بود — نه یاد این کند و نه ملالش افزاید
زیاد در وجنس که اینجا بدو همی لرزد — دلش چنان برمد که غمیش بگزاید
چو وقت صبح بود سوی خانه روی نهد — و زان تماشا هیچش بیاد می ناید

ولـه

یارب این بوی خوش از روضه جان می آید — یا نسیمت گذران سوی جهان می آید
یارب این آب حیات از چه طرف میجوشد — یارب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد — عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه سماعیست که جان رقص کنان میگردد — چه صفیریست که دل بال زنان می آید
چه عروسیست چه آیین که جهان پر شکرست — ماه نو بر طبق زر به نشان می آید
چه شکافت که این تیر قضا پرانست — ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید





مژده مژده همه عشاق بگویید دو دست — آنکه از دست بشد دست فشان می آید
از حصاری فلک بانگ امان می خیزد — وز سوی بحر چنین نوح کران می آید
برمیدید ازین عالم قهری که درو — از برای دو سه نان زخم سنان می آید
چشم امید باقبال شما خندانست — این دلیلیست که از عین عیان می آید
خوشتر از جان چه بود گر برود باک مدار — غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
هر کسی در عجبی و عجب من اینست — کو نگنجد بمیان چون بمیان می آید
بس کنم گرچه ز در فرصت بیانش گفتم — خود بیا تا چه کنی چون به بیان می آید

ولـه

عجب این بوی خوش از سوی چمن می آید — یا نسیمیست که از دلبر من می آید
عجب این صورت عشقست که از عرش مجید — بزمین از جهت قصد و تن می آید
یا مگر شاهد غیبست که جان طالب اوست — از سوی بیوطنی سوی وطن می آید
یا مگر عود جگر سوز اویس قرنست — بمحمد سحر از سوی یمن می آید
یا بیعقوب حزین پیرهن او — همچو جان رقص کنان سوی بدن می آید
یا ز نرگس گل تر قصه همی پرسید — یا رسولیست ز نسرین بسمن می آید
این چه تمثال درازست که بر داشته — اطلق و فاش بگو خوب ختن می آید
جگر پاره شده یار نیست همی پیوندد — دل آواره شده سوی شکن می آید
بر وای غم که شکسته است ز بوی تنم — بشکنم بت تو چون روی حسن می آید
بسته دست همه دست ترا خواهم بستن — که بد مستم سر زلف چو رسن می آید
خمش ای عقل سخن گو که ز تو سیر شدم — خاصه این دم که می عقل شکن می آید

ولـه

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید — مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می آید
بشبی ما برده بودی و یا شکی و یا عودی — و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این — مگر آن ماه خلوت جو ز کوه و غار می آید
سبوی می همی جویی دهانش را چه می بویی — تو پنداری که همچون تو از این خمار می آید
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره — چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید

جه خورد این دل دران محفل که بیچون مست آمد کل  انان میخانه جون مستان که ناهموار می آید
مخبب امشب مخبب امشب قوای کبر و در باش  که او در حلقه مستان جنین بسیار می آید
کلستان میشود عالم جو مه روش بیکند آن  قیامت میشود ظاهر جو در رفتار می آید
همه جون نقش دیواریم و جنبان می شویم آندم  که نور نقشبند ما برین دیوار می آید
کهی در کوی رنجوران جو جالینوس میکردد  کهی بر شکل بیماران بجیلت زار می آید
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من  زشرم آن بری جهره باستغفار می آید

ولـه

بدر مرده کفن بسر کور در آید  اگر آن مرده ما را ز بت ما خبر آید
جکند مرده و زنده جو ازو نامد جیزی  که اگر کوه ببیند بجهد بیشتر آید
ز ملامت نکریزم که ملامت ز تو آید  که ز تلخ تو جانرا همه طعم شکر آید
بخور آنرا که رسیدت منه از بهر ذخیره  که تو بر جوی روانی بخوری جون دگر آید
بنگر صفت خویش و بنگر وجی قلوبش  همگی نور نظر شو همه نور از نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و باز نیاید  یکه آمد وی و بیکه نه همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه که و بیگاه که ناگه  مثل کحل عزیزی بشه با در بصر آید
جو درین جشم درآید شود این جشم جو دریا  همه مدر نگرو او همه آتش گهر آید
نه جنان کو همه مرده که نداند گهر خود  همه گویا همه جویا همگی جانور آید
تو جه دانی تو جه دانی که جه کانی و جه جانی  که خدا داند و بیند هنری گز بشر آید
تو سخن گفتن بی لب هله خو کن جو ترازو  که نماید لب و دندان جو ز دنیا گذر آید

ولـه

جز لطف و جز ملاحت خود از شکر جه زاید  جز نور بخش کردن خود از قمر جه زاید
جز رنگهای دلکش از گلستان جه خیزد  جز برگ و جز شکوفه از گلستان جه زاید
جز طالع مبارک از مشتری جه یابی  جز نقدهای روشن از کان زر جه زاید
آن آفتاب تابان مر لعل را جه بخشد  آن آب زندگانی اندر جگر جه زاید
از دیدن جمالش کو جشن آفرینند  باللّه یکی نظر کن کاندر نظر جه زاید
مایم شور بستی بستی تن برستی  زینسان که ما شدستیم از ما دگر جه زاید

مستی



مستی و مست تر شو نی زیر و نی زبر شو  بخویش و بی خبر شو خود از خبر جه زاید
جیزی ز ما است باقی مردانه باش ساقی  برو ممی رواقی زین مختصر جه زاید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو بصورت  بنما فرشتگانرا تا از بشر جه زاید

ولـه

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید  دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران  بی جمله زان با عشق کند آید
طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد  کو رستم سر آمد تا دست بر کشاید
ما را ببید و باده از خم عنب آید  ما را مقام و قبله عرش مجید باید
رعدش بغرد از دل حالش ز ابر قالب  جون برق بجهد از تن یک لحظه ننماید
هرگز جنین سپر را تیغ اجل نبرد  کین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
هرگز جنین دلی را غصه فرو نگیرد  غمهای عالم او را شادی و دل فزاید
دریا بپیش ترش رو او ابر نوبهار است  عالم بدو است شیرین قاصد ترش نماید
شیرین نخواهد آمو آهوی او است شیرین  منکر درین جراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی او را دریا مجوی جو را  کاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
تا جون صدف ز دریا بگشاید او زبانی  دریای ما و من جون قطره در رباید

ولـه

وقتی خوش است ما را لا بد ببید باید  وقتی جنین بجانی جامی خرید باید
ما را ببید و باده از خم عنب آید  ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا فقیر یابی با او نشست اولی  هر جا ز خیر یابی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد  ما را فقیر معنی جون بایزید باید
از نور پاک جون زاد او نور پاک جوید  و آن کز حدث بزاد نیست او را پلید باید
زیرا جو پاک زاید او یار پاک خواهد  و آن کو پلید زاید یارش پلید باید
اما جو قلب نیکو مانند اند باهم  بیش جراغ یزدان آنرا گزید باید
سگ جون بکوی خسبد و از بام و در جه باکش  اصحاب خانها را قفل و کلید باید
بر دل نهاد یزدان قفلی و ختم کردش  از بهر فتح این در در غم طپید باید

سال و وعید کردن کار عوام باشد / ما عاشقان جان را هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم / زاینده کان نو را از رزق جدید باید
ما را ازان مفازه عیشیست تازه تازه / وآنرا که تازه نبود او را قدید باید
ای آمده چو پژمردان اندر سماع مردان / زنده ز شخص مرده اندر پدید باید
گر زانکه چوب خشکی خر را اشتی و جنی / ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم بستان ما در آمد / نهاد در دهانت آخر مکید باید
از نور پاک چون زاد او نور پاک جوید / وآن کز حدث بزادست او را پلید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بر وی / در روضه خموشان چندین خزید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی / روزی دو در خموشی دم در کشید باید

ولـه

نی دیده هر دلی را دیدار مینماید / نی هر خسیس را شه رخسار مینماید
الا خسیس ما را الا حقیر ما را / گر خار می رهاند گلزار مینماید
دود سیاه ما را در نور میگشاید / زهد قدیم ما را خمار مینماید
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد / تا چیست آنکه او را بازار مینماید
سریست نور آدم صندوق و آنکه عالم / صندوق در شدست او تیمار مینماید
روزی که او بغرد صندوق را بدرد / کاری نماید اکنون بیکار مینماید
صدیق با محمد در هفتم آسمانست / هر چند او بظاهر در غار مینماید
عشقش یکیست لیکن هر صورتی نماید / این احولی بچشمش دو چار مینماید
آبحیات آمد و تن پاک سیل آبست / گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن بگویم / دل آینه است رو را ناچار مینماید
شمس الحقی که نورش بر آینه است تابان / در جنبش این دوایر دیوار مینماید

ولـه

مه بدست فراقت دل مرا که نشاید / مکش تو کشته خود را مکن تبا که نشاید
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی / ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت / برون مکن ز بر من چنین قبا که نشاید

حدیث



حدیث لطف تو گفتم بگفت لطف تو کاری / ز بعد گفتن آری مگوی لا که نشاید
شال دل همه روی و قفا نباشد او را / ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید / مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی / نهان مکن تو درین شب چراغ ما که نشاید
دلم ز عالم بیچون خیالت از دلم آنسو / میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
غمت گر که کاهش تن شد نه در ولایت ترییب / غم آتشیست درونی مگو کجا که نشاید
ببند آن در خانه بعاشقان نظری کن / مخور حلاوه تنها بزن صلا که نشاید
دلم بجست ز فکرت که فکر دام دل آمد / مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

ولـه

ای صبح سعادتها چون نورفشان آید / انگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
خور نور درخشان را این مرغ برافشاند / تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
پیکین دل آواره آن گم شد یکباره / چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته در کتم عدم رفته / تا قد بخم رفته در حین بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من / عیسی دو روزه من در گفت زبان آید
دل نور جهان آید جان در لمعان آید / این رقص کنان گردد و آن دست زنان آید
ای نور دل آدم هر جا که نهی مقدم / آنجا و مکان در دم بی جا و مکان آید

ولـه

ز شمس دین طرب نوبهار باز آید / ز نشاط و بلبل و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی / چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من باز در شکار آمد / خنک زمانی کو از شکار باز آید
بگرد این رخ زردم بصد هزار نگار / نه طبل دعوت من کز نگار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت / بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خار خار دلم می نشیند از هوشش / که گلشنش بر ازین خار خار باز آید
چو مهرها که شود محو لطع آن گوهر / دعای عشق چو خانه خمار باز آید
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی / بدیستم این قدح پر شرار باز آید

هزار چشمهٔ حیوان که در شمار آید    ز لطف او لطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی    که جان ز زر بی تو زار باز آید
مرا جواب چو زر داد من ز زرم دایم    مگر که سیم بر خوش عیار باز آید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان    چه عذر آری چون گلعذار باز آید
من آن ندانم و دانم که آه آن تبریز    کز آتشین چو ذلم الحذار باز آید

ولـه

در عشق ماه رویان چشم منیر باید    زلفین دلبران را مشک و عبیر باید
در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمانی    زیبا جبین کمان را از عشق تیر باید
تا کی بپیش هر کس دل از جفر بلا فند    ای دل چنه نداری کین را جفیر باید
در راه عقل فاخر آزاد نه ز بنده    در عشق لا ابالی بسته اسیر باید
زاهد ز جرب و شیرین و ز شرب باز ماند    کورا بقصر و رضوان حور او شیر باید
مخمور عشق حالی از راه لا ابالی    هم جام نقد خواهد ساقی بشیر باید
گوشه نشین زاهد مستور یار جوید    صحرا نشین دلرا دلبر شهیر باید
شاهان جان و دل را از ملک عار باشد    شاهان آب و گل را تاج و سریر باید
اسباب این جهان را حرص مدام شاید    این راه را بکلی جانی فقیر باید

ولـه

خنک آن زمان که ما را ز صنم سلام آید    ز رخ چو آفتابش سحری بیام آید
خنک آن زمان که مهرش بهوای دل بجوشد    همه شب چو آفتابی بدر و ببام آید
خنک آن زمان که زلفش ز صبا شود پریشان    سوی روزن دل ما چو مه تمام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول آمد دوست    ز شهنشه معانی بر این غلام آید
به بشارت وصالش دو رخم چو لعل گردد    چو شراب لعل کانی ز کدو بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم عشق باره    بکشیده ایم دامی که ملک بدام آید

ولـه

ای آنکه بپیش حسنت خور بقدم درآید    در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید
ای آنکه هر دو وجودی ز آغاز از تو خیزد    شاید که بی وجودت در ما عدم درآید

ای غم



ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی    تا کیقباد شادی با صد علم درآید
ای غم مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین    آن چنگ بی نوایی خالی شکم درآید
ای ساقی الهی آید ز بزم شاهی    آن مطرب معانی اکنون بدم درآید
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی    اندر برم درافتی چون او دمی کم آید
آخر شوم پسلم از آتش تو ای غم    زانکس که جانفزایی اورا مسلم آید

ولـه

پیمانه می ما را هم ساقی ما باید    با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با این همه حسن آن مه گر ناز کند که که    والله که کلاه از سر بستاند و برباید
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را    تا باد نه پیماید ما باده نه پیماید
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم    نی غم خورد از ماتم نی دست بپالاید
جون شمع بسوزاند پروانه پیکین را    جون جغد براندازد جون چهره بپالاید
پروانه جو بیجان شد جانیش دهد بسته    وآن جان جو آتش را زان رطل بفرماید
رطل زمی باقی کز غایت رواقی    هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
از عشق خداوندی شمس الحق تبریزی    چندانکه بیفزایی این باده بیفزاید

ولـه

در تابش خورشیدم رقصم بچکار آید    تا ذره برقص آید و ز منش بیاد آید
شد حامله هر ذره از تابش روی او    شد حامله هر ذره زان لذت صد ذره همی زاید
در ناون تن منگر کز عشق سبک روحی    تا ذره شود خود را نیکو بد و می ساید
گر گوهر و مرجانی خر خرد شو اینجا    زیرا که درین حضرت جز ذره نمی شاید
جون بپرد از تو این گوهر زنده آینی    جون ذره شود اصلش خوانیش و نی باید
در سخت شود بندش در خون بر مدیعنی    عمری برود در خون مویش بپالاید
در گوهر جان بنگر و اندر صدف این تن    گر دست گران جانی انگشت همی خاید
تبریز ز برج تو گر تابش شمس الدین    هم ابر شود جون مه هم ماه درافزاید

ولـه

در عشق ماه رویان صد داد و دید باید    در عقل عاشقان را زان مه کلید باید

ای دل اگر بدلبر میل تو راستین است / هم راست بشنو از من از خود برید باید
گر کعبه است و زمزم ور جنت است و کوثر / چون برده گشت دل را برهم درید باید
نامست و هوش و فکرت نامست فکر و مطلق / از عذر و از ندامه گفت و شنید باید
کوشش جهات عالم دارو است بر دلیکن / آنرا فروخت باید دردش خرید باید
زینها جو فرد گشتی آنگاه مرد گشتی / زینها جو بر گذشتی اورا گزید باید
پشت دو دست عاشق تا کی گزید باید / ای عاشق گزیده آن لب گزید باید
سوی خزان نباید عشاق را خزیدن / چون نوبهار آمد اینجا خزید باید
خاموش کن که آمد شاه غنی معنی / این رخت بی نوایی آنجا کشید باید

ولـه

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید / حدیث خوبی آن یار بیوفا گوید
چو باد بر سر مستان فتد و شود رقصان / خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن / دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گل کین رنگ از که دزدیدی / ز شرم مست نگوید ولی کجا گوید
اگرچه مست بود گل خراب نیست چو تن / که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو راز میطلبی در میان مستان رو / که راز سر مست بی حیا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم / سخاوت کرمش را مگر خدا گوید
ز شیر دایه عارف بجوشد آن باده / ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد / ز سینه چشمه حیوانش ماجرا گوید
چو مست تر شود آن خرقه روح باید شود / کلاه و پیر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار / دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد داشت / که بد گهر نخرد آنچه کیمیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم / دهان کیسه گشادست و ز سخا گوید
صلاح ملت دین دولت تو بنده رهی / زبان جسم چگونه ترا ثنا گوید

خبر بر سوی آفاق مفخر تبریز
بگو که مدح ترا شمس دین ما گوید

درخت



درخت و برگ در آید ز خاک و میگوید / که خواجه مرحبا بکاری ترا همان روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق بکار / که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید
بشو دو دست ز خویش بیا بخوان بنشین / که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
زهی ظلوم که معشوق او بخانه اوست / بسوی خانه نباید گزاف می پوید
زهی جهول که محبوب او برابر او / سخن سراید و او نشنوم همیگوید
بسوی مریم آید روان اگر عیسی است / و اگر خرست و بهل تا که نیز خر بوید
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار / چرا نباشد کمتر چرا نه افزوید
کسی که کان عسل شد چرا ترش باشد / کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم خندان که گل چرا خندد / که گل رخیش بکف گیرد و نمی بوید
بگو غزل که بصد دور خلق این گویند / مسیح را که خدا یافت آن نفر سوید
خموش باش که گرچه سخن چو در گوید / چو نغره در نگری هم نکهت به بوید

ولـه

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید / وز بهر یکی جان کس با تو سخن گوید
هر جای نهی پایی از خاک بروید سر / از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
روزی که ببرد جان از لذت بو تو / جان داند و جان داند گر دوست چه می گوید
یکدم که خمار تو از مغز شود کمتر / صد نوحه برآرد سر بر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت بپردازم / میکاهم و تا عشقت افزاید و افزوید
از بهر چنین سودی جان باختن اولی تر / خاکش که همان ارزد ای خواجه که بجوید
جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی / بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

ولـه

سعادت جو دگر باشد و عاشق جو دگر باشد / ندارد پای عشق او کسی کش پا و سر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد / دو چشم عشق بر آتش که آتش در جگر باشد
ز هر حالی همی نالد دو چشم از غم همی مالد / که او خواهد که هر لحظه ز جان بدتر باشد
نه روز آوخت میخواهد نه شب آرام میجوید / میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر
دو کاشانست در عالم یکی دولت یکی محنت / بذات حق که آن عاشق ازین هر دو بدر باشد

زدریا نیست جوش او که دری بس یتیم است اذین کان نیست در عالم اگرچه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید فنا کی جوید آن جانی که گشته آن کمر باشد
اگر عالم هما گیرد بجوید سایه اش عاشق که او سرمست عشق آن همای نامور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد وگر معشوق گوید نی که از آن چون شکر باشد
چو شمس الدین تبریزی مقیم شد چنین گویم خداوندا مرا چندین شهی اندر سفر باشد

ولـه

کسی خراب و خرابات مست می باشد از او عمارت و ایمان و چیز کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک جه بهار و دی باشد
منم خراب و خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و دی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد
شکوفهای درختان دهد ز آز شراب نه آن شراب که اشکوفهاش می باشد
چو مست و نیست مرا دید چشم معتزلی بگفت دیدم معدوم را که شی باشد
بسایها و بخورشید شمس تبریزی که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

ولـه

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
حدیث صبر مگویید صبر را ره نیست در آن دلی که در آن یار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ عشق را بجنباند جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد اگر در او صد برج و صد بدن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر قویست واگر تو فیل شوی عشق کرگدن باشد
اگر بقعر جهی در شوی برای گریز چو دلو گردن تو بسته بر رسن باشد
وگر تو موی شوی عشق می شکافد موی وگر کباب شوی آب زن چه باشد
امان عالم عشقست معدلت هم از او اگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست مگو غریب کسی را کش این وطن باشد

ولـه

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد ور این درخت بخندد از آن بهار چه باشد

اگربه



اگر به پیش من آید خیال یار که چونی حیات تازه بذیرد تن نزار چه باشد
شکار خستهٔ اویم به تیر غمزهٔ جادو کرم بلطف بخواند که ای شکار چه باشد
چو کاسه بر سر آبم ز بیقراری عشق اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
کنار خاک ز اشکم ز لعل و گهر پر شد اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت من بگشادم هزار بار ولیکن ز بحر ماهی جان را هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان مهار عقل گسستم یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد
اگرچه بار فکندم وگر مهار گسستم به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
محمدست و ابوبکر و یار غار و دل عشق دو نام بود یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین اگر خود هزار باشد وگر صد چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
مرا بچشم نظر میکنی که خامش بس کن وگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
خمار خم شکستی ولی الف بگذاری چو شد الف ز میانه بدین خمار چه باشد
چو شمس مفخر تبریز ماه خود بنماید در آن نمایش موزون نگار و بار چه باشد

ولـه

ایمان بر کفر تو ای شاه چه پس باشد سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
جان را صفت ایمان شد وین تن نفس جان شد دل غرقهٔ عمان شد چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
ایمان فرس دین را مر نفس چو فرزین را وآن شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
شمس الحق تبریزی میران تو چنین بالا تا خر من برجاکن جمله جرس باشد

ولـه

روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد از او لطف و وفا و ز ما همه جور و جفا باشد
چو چرخ از عشق گردانم چو ابر از هجر گریانم ز طفل و پیر پرسانم که آن مه رو کجا باشد
ز حیرت سوی ارض اندر وراجستم من از هر در مرا گفت و نمیدانی که جای من سما باشد
ز عشقش بر سما رفتم مه خود در سما جستم ندا آمد که آن مه رو نه در سفل و علا باشد
درین عشق و درین سودا گذر از زیر و از بالا درون جان بجو او را که بیچاره نه جا باشد
چو در جانش بجستم من درون جستم ز جسم من هنوزش همی یابم مگر حق رهنما باشد

شدم حیران و می بویم و راه سوی مجویم
زهی حیرت که عین او مراد وصل لقا باشد

ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن چها باشد

درین ره هر که درد آید ورا همراه درد آید
زهی دردی که او جان را دوا اندر دوا باشد

زهی دردی که شد درمان زهی کفری که شد ایمان
درین رزم برار شیران ظفر تا خود کرا باشد

گذاری طالب از پیکر بچشم سر بمن بنگر
گر از یک جام آن دردی مرا صد کون صفا باشد

زهر کم دایما زنده ز محو محض پاینده
دران عالم که من رفتم نه من باشد نه ما باشد

خمش کن جان ملال جان شمس دل برین گمان
چو بدری شد یقین میدان کزو شب را ضیا باشد

ولـه

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابم که آن اقبالها باشد

تو خرشیدی جهان باشی ز چشم چون نهان باشی
تو خود را این روا داری و هرگز این روا باشد

بگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
ببین در رنگ رخسارم بیندیشش این وفا

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت از قالب
دلم داغ وفا دارد یقین نیشش شما باشد

درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
چه باشد ای شه خوبان سری گر تن جدا باشد

دل من در فراق ای جان چو ماری سر زده پیچان
بگرد نقش نو گردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جان خود بنشین
حذر کن ز آتش پر کین دل این گفت تا باشد

فرو بستست تدبیرم الا ای ماه شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد

خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است جان است او
بیندیش او چه سلطانست مگر نور خدا باشد

خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
شکیباری ببر از من هم از آهن ربا باشد

خریدی خانهٔ دل را دل آن تست میدانم
هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

مسلم گشت دلداری ترا ای نوش عالم
مسلم گشت جان بخشی ترا و آن هم ترا باشد

اگر دریا شکافیدن بود چالاکی موسی
قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد

برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرند
بشهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

زند آتش درین بیشه که بگریزند نخجیران
بگرد آن صید نگریزد که ابراهیم را باشد

خمش کوته کن ای خاطر که علم اول و آخر
بیانی کرده بر عاشق که پیش شاه لا باشد

الا سر کرده



ولـه

الا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد
الا ای شاه تابانم ترا خانه کجا باشد

الا ای قادر حاضر ز تن پنهان بدل حاضر
زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد

تو گویی خانهٔ خاقان بود و لمای مشتاقان
مراد دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد

بود هر سایه را دایه بمه چون میرسد پایه
بگو ای در نمیدانم ترا خانه کجا باشد

نشان ماه میدیدم بصد خانه بگردیدم
ازین تفتیش بربانم ترا خانه کجا باشد

بسی بر بام و در گشتم بسی در بحر و بر گشتم
نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد

گهی در کوی عمرانم گهی در نزد خلقانم
ز طفل و پیر پرسانم ترا خانه کجا باشد

گهی در تخت و که فوقم گهی در شوق و ذوقم
گهی لرزان و نالانم ترا خانه کجا باشد

گهی غمگین گهی شادم گهی ویران که آبادم
گهی از ترس گریانم ترا خانه کجا باشد

خمش گشتم خمش گشتم که چون ماهی درین شستم
جواز حیرت فرومانم ترا خانه کجا باشد

ولـه

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد
گر دل نگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره باشد یا بوالعجبی باشد

زان دیده کزین دیده ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد

پایش چو بسنگ آید با خویش بجنگ آید
جانش چو بلب آید با قند لبی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش بهر جایی اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

ولـه

بروز مرگ چو تابوت ما روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای ما تو مگریی و مگو دریغ دریغ
بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد / ز چاه یوسف تن را چرا فغان باشد
ترا چنان بنماید که من بخاک شدم / بزیر پای من این هفت آسمان باشد
دهان به بند ازین سو و زان طرف بگشا / که های هوی تو در جو لامکان باشد

ولـه

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد / که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریش برکنی از غصه و پریشانی / چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجادله با نفس و جنگ ریشاریش / که صلح آن جنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر / ز تو گریزد و آن ماه و در اسد باشد
نه گوش تو سخن ماه مهربان شنود / به پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح / به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
کنند ز ناز ملوکان که ناز زان تو نیست / که آن وظیفهٔ دلدار سرو حد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او و مه گفتم / صد آفتاب و فلک را ابد و حسد باشد
خموش باش مگو ریگ را شمار مکن / شمار چون کنی آنرا که بیعدد باشد
خموش کردم و دانم که شمس تبریزی / بحال ما نگرانست تا ابد باشد

ولـه

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد / و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
بر هر چه که می لرزی میدان که همان ارزی / زین روی دل عاشق از جوش فزون باشد
آنرا که شفا دانی درد تو از آن باشد / و آنرا که دوا خوانی و آن مکر و فسون باشد
ای جای که عاشق آمد جان را چه محل باشد / و آن جای عقل کنجد جایی که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد / پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
بر گرد جهان گردی چون چرخ دل ماری / آن دل که چنین گردد بی صبر و سکون باشد
جام می هو هوی کش شمس الحق تبریزی / تا آب شود جشمت هر نیل که خون باشد

گر ساعتی



گر ساعتی بپری ز اندیشها چه باشد / غوطی خوری ز ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشها نخفتی ز اصحاب کهف باشی / نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
آخر تو برگ و کاهی با کهربای دولت / زین کاهدان بپری با کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم / یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته درگاه گل گرفته / گر رخ ز گل بشویی آن خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی / ملک پدر بجویی آن بی نوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده / گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده / گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
بی پر شوی و سامان از کبر و حرص خالی / آنکه بپری برآری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت / در جنگ اگر نه هیچی ای مرتضا چه باشد
بس که همچو کوهی در کوه کان زر جو / که را اگر بیاری اندر صدا چه باشد
خاموش شو زمانی وقت دعا رسیدست / گر ساعتی در آیی اندر دعا چه باشد

ولـه

هر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد / زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان / در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحر است همچو دایه ماهی چو شیرخواره / پیوسته طفل مسکین جویای شیر باشد
با این همه فراغت گر بحر را بماهی / میلی بود برحمت فضلی کبیر باشد
و آن ماهی که داند کان بحر طالب اوست / بالش ز روی نخوت فرق اثیر باشد
ای ماهی که دریا کار کسی نسازد / الا که رای ماهی آنرا اسیر باشد
گویی ز بس عنایت این ماهیت سلطان / و آن بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچکس ز جرات ماهیش خوانده اورا / هر قطره ز تهدیدش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت بخیز آورد / روشن ترک بیان کن تا دل بصیر باشد
مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند / گر روی زمین تبریز مشک و عبیر باشد
گر خارهای عالم الطاف او ببیند / در نرمی و لطافت بچون حریر باشد
جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش / و ز مستی جمالش از خود خبیر باشد

خشتی برا کمسی شو کزوی گزیر باشد — با غیر خاکپایش کس دستگیر باشد
گیرم کز و بگردی شاه و امیر فردی — ناچار بر تو روزی این مرگ ایر باشد
گر فاضلی و مردی آب حیات خوردی — هرگز نخورد آبش بر مرگ اسیر باشد
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت — پیری نه گز قدیدی مویش چو شیر باشد
پیری مکن برا کس کز گزد از فضولی — خواهد که باز گونه بر سیر پیر باشد
پیری برا کمسی کن کو مرده تو باشد — آندم عنبر بز داند کز خود حقیر باشد
چون موی ابرویش را بیمش هلال بیند — بر چشمش آفتابت کی بستدیر باشد
آنکس که از تکبر مالد سبال خود را — از نور کبریایی چون مستنیر باشد
عرصه گری رها کن ای خواجه خویش را کن — تا ذره وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت بگشای پر و بالت — تا با پر اخدایی جان مستطیر باشد
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره — تا شل کل رشتش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو شور تن را — صد سال گرم داری نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل را ات کن چو تیرکا — در قوس پس او در آید هر کو چو تیر باشد
خاموش گر توانی بی حرف کو معانی — تا بر بساط گفتن حاکم امیر باشد

ولـه

گفتم مکن جینها ای جان چنین نباشد — غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا بر آرد — چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد
غم ترسد و هراسید ما را نکو شناسد — صد دود از و بر آرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویش راند غم حد خویش داند — در خدمت مطیعان جز خون زمین نباشد
چون تو از آن تایی در زهر اگر در آیی — کی زهر زهره دارد چون انگبین نباشد
در عین دود و آتش باشد خلیل ناخوش — آنرا خدای داند هر کس امین نباشد
چشمی که او امین شد با غیب همنشین شد — هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر — خواهی که دست موسی در آستین نباشد
زیرا کل سعادت بی روی تو نروید — ایا کی نعبد ای جان بی نستعین نباشد

جو برقی



جو برقی می جهد جیری عجب کان دلستان باشد — از آن گوشه چو می باید عجب کان لعل کان باشد
جه است از دور آن گوهر عجب بامست یا اختر — که چون قندیل روحانی معلق ز آسمان باشد
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد — عجب این شمع آن باشد که نورش بیکران باشد
ایا ای دل برآور سر که چشم تست روشن تر — بمال آن چشم و خوش بنگر که چه بینی آن باشد
گر از وی در فشان گردی ز نورش بی نشان گردی — نگهدار این نشانی را میان ما نشان باشد
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او — از یرا بیضه مقبل بزیر ماکیان باشد
چو ما در میان آییم او از ما کران گیرد — چو ما از خود کران گیریم و او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن — نماید در مکان لیکن حقیقت کی مکان باشد
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او — بجنبد بر رخ دیوار لیکن نه جنان باشد

ولـه

سبو بر دست دویدم بجو یار معانی — که آب گشته بسویم چو آب جان سبو شد
بخوان عشق نشستم بخوردم از نمک او — چو لقمه کردم خود را که عشق کلو شد
بمانه آب معلق بدستم از سر حیرت — فرو شدم متفکر که از چه فکره جو شد
نماز شام برفتم بسوی طاقه رویی — چو دید بر در خویشم زبام زود فرو شد
سر از دریچه فرو کرد شمعهای نهانی — ز بام و خانه بنده جملگی همه او شد
ببینم و دست و دهان بر که تا رکت معانی — ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و نکو شد

ولـه

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذو الفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان — نه ماهه گشت حامله زان بیقرار شد
گلزار پر گره شد و جوبار پر زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف — بدر منور آمد و شمع دیار شد
اشکوفه لب گشود که هنگام نو گشت — بکشاد دست [illegible] و که وقت کنار شد
چون گلستان چرخ گلستان او بدید — در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق — شد مستجاب دعوت و هم گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت — هر شاخ و هر درخت از و تاجدار شد

هر جوب از تحمل جون نرم نی کشت ... کو در دو دست موسی یک جوب مار شد
زنده شدند بار دکر کشتکان وی ... تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند ... جون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زنده کشتکان بزمستان کجا بدید ... آنسو که وقت خواب روان از مطار شد
آنسو که هر شبی ببرد این حواس روح ... آنسو که هر دمی نظر و انتظار شد
این بنج حس ظاهر و بنج دکر نهان ... لنک و ملول رفت سحر راهوار شد
بر بند این دهان و مبیمای باده بیش ... کز باد کفت راه نظر بر غبار شد

ولـه

بیکاه شد بیکاه شد خورشید اندر جاه شد ... خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو ... ای جان بی آرام رو کان ماه خلوت خواه شد
اشکی که جشم افروختی صبری که خرمن سوختی ... عقلی که راه آموختی در نیم شب کمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان ... هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرکاه شد
باشد نیازیهای خوش بیدق دود فرزین شود ... جون روز روشن دل شود هر کو ز شب آکاه شد
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود ... در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
ای روز جون حشری مکر وی شب شب قدری مکر ... یا جون درخت موسوی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن میزند ای روز زین بر کاه زن ... بنکر که راه کهکشان از سنبله بر کاه شد
در جاه شب غافل شود در دلو کردون دست زن ... یوسف کرفت آن دلو را و ز جاه سوی جاه شد
در تیره شب جون مصطفا میجو طلب میکن دعا ... کان شه ز معراج نهان بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا جست باشی در طلب ... زیرا که بانک و عربده تشویش خلوتکاه شد
ای شمس تبریزی مکو کز برده شب غافلی ... لا شرقی لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

ولـه

بیکاه شد بیکاه شد خورشید اندر جاه شد ... خورشید همجون عاشقان در خلوت الله شد
روز لیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان ... شب ترک تازیها مکن کان ترک در خرکاه شد
کر تو برین زین روشنی آتش بخواب اندر زنی ... کر شب روی و بندکی زهره حریف ماه شد
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته ... رخها جو شمع افروخته کان بنده فی ماشاه شد





ما شب کریزان و دوان و اندر بی ما زنکیان ... زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آکاه شد
بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین ... کان انجم و در بیش آفاق خرمن کاه شد
تا جند ازین استوره کو کاه جو جوید زمین ... بر جرخ راه کهکشان از بهر او بر کاه شد
اسطور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه ... اقبال آن جانی که او بی شکل و بی اشباه شد
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد ... ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل ... کین آه کمینی دارد که او غرقابه آن آه شد
جون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد ... جون یوسف جاهی که او از جاه سوی جاه شد
کویند اصل آدمی خاکست خاکی می شود ... کی خاک کردد آدمی کو خاک این درکاه شد
تن را ندیدی جان نکر کو هر ندیدی کان نکر ... این زادهٔ ایمان نکر کایمان در و کمراه شد
یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد ... نیمیش مغز نغز شد و آن نیم دیکر کاه شد
معنی همیکوید مکن ما را درین دلق کهن ... دلق کهن باشد سخن کو مسخرهٔ افواه شد
من کویم ای معنی بیا جون روح در صورت در آ ... بس خرقهای کهنها کز وی جان دیباه شد
بس کن رها کن کاز ری تا بشنود کوس بوی ... کان روح از کروبیان هم سیر و خلوتکاه شد
جون شد ز حد کفتار ما اندر جهان جو نما ... خاموش کردم نطق را اکنون سخن کوتاه شد

ولـه

صوفی جرا هشیار شد ساقی جرا بیکار شد ... مستی اکر در خواب شد مستی دکر بیدار شد
خورشید اکر بر کور شد این نور از و بر نور شد ... جشم جو شب مخمور شد جشم جهان خمار شد
کر عیش اول بیر شد صد عیش تو تو فیر شد ... جون زلف تو زنجیر شد دیوانکی ناجار شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نکوتر زین سپس ... کس نشنود افسون کس جون و اقف اسرار شد
ما موسییم تو همجو کاهی عصا که از دها ... ای شاهد ارزان بها بین غاره بلغار شد
لعلت شکرها کوفته جشمت ز رشک آشوفته ... جا خانهٔ دل روفته بین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می نهی و ز دست مستی میجهی ... ای جان جه دفع میدهی این دفع تو بسیار شد
ای کرد دل را خانه امشب برای جاره ... تو ماه و ما استاره استاره با مه یار شد
ای مه برون آ از افق ای من ترا امشب قنق ... جون شب جهان را شد تتق بنهان روان را کار شد
کر زحمت از تو برده ام بنداشتی من مرده ام ... تو صافی و من دره ام کی صاف دردی خوار شد

نی تب بد و نی درد سر پرهیز ندیدار بر / گر ظلم آن خوش کلشکر قاصد دلم بیمار شد
گر وصل همچون روز تو ور هجر عالم سوز تو / ور عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد

**وله**

ای لولیان ای لولیان یک لولی دیوانه شد / طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
میگشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو / چون خشک نان ناگهان در حوض ما تر نانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش را بربند تو / مشنو تو این افسون که او زافسون ما بیگانه شد
زین گوش بجهد جان ما هم عقل بر دو هوش ما / تا سر نهد در آسیا چون دانه در پیمانه شد
بازی ببین بازی ببین اینجا تو جانبازی گزین / سرها ز عشق چند تو بس ننگون چون شانه شد
غره مشو بر عقل خود بس اوستاد معتمد / کاستون عالم بود او نالان تر از حنانه شد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام / زانسان شدم که عقل من از جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد / ذرات این جان ریز ما مستغرق جانانه شد
خامش شوم پنهان کنم این شمع را فسانه بیم / شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

**وله**

ای بی‌وفا جانی که بر دار الوفا عاشق نشد / قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون گرد بر عالم که در سلطان ما زاغ البصر / نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمعی پری / خانه اش بده یارا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته در خشکی فتد / ای وای آن مستی که او بر کیمیا عاشق نشد
ای بدلقا شخصی که او با بادشه لایق نبد / وی بولهب وصفی که او بر مصطفی عاشق نشد
ای بیخرد آن ناکسی کز عشق بر بدیست او / وی بی‌بصر آن عاشقی کو بی‌خطا عاشق نشد
بسته بود راهش بحق نبود خلاصش از اجل / هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد
آید صدایی هر زمان از آسمان عاشقان / ای بیخبر آنکس که او بر این صدا عاشق نشد
بنگر یکی بر آسمان عاشق شو و بگذر ز جان / ای چون زمین پستی که او بر این سما عاشق نشد
ای جان کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نبد / آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
آخر نگه کن ای فلان در ابتلای عاشقان / نبود از ایشان هیچکس کو بر بلا عاشق نشد
ای بی‌هنر مردی که او در بحر ما غرقه نشد / ای بی‌توانایی که او بر این نوا عاشق نشد

ای فر



ای فرخ و کرّ آن شهی کو بر گدا عاشق شود / خاموش کن چون هر شبی بر هر گدا عاشق نشد
ای شمس دین بهر خدا تو درد ما را لیسی دوا / فرخنده آن دردی که او بر هر دوا عاشق نشد

**وله**

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد / خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ / نمکی خنده زنانست که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد / در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ همه شاخ درخت / مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار / سرو خوش رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه / شحنهٔ عدل بهار آمد و خندان شد
خبرت هست که لاله رخ بر خون آمد / خبرت هست که گل صاحب دیوان شد
بستدند آن صنما خط عبور از دیوان / تا زمین سبز شد و با بر و باسامان شد
شاهدان چمن ار یاد قیامت کردند / هر یک امسال ز زیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز چمن رقص کنان آمده اند / کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده / غنچه طفل چو عیسی فطن و خوش جان
نقشها بود پس پردهٔ تنهایی / باغها سبز دل آینهٔ ایشان شد
آنچه جویی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی / کاینه نقش شود لیک نداند جان شد
باقیان در لحد اند همه جنبان شده اند / زانکه زنده نتواند گرو زندان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند / کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت / باز آن باد صبا باده ده بستان شد
گفت بس کن که منم به از این شرح دهم / من خمش کردم کو آمد و ما سدان شد
هم لب شام بگوید صفت جمله مشام / که خلاصه ز شما در کنف کتمان شد

**وله**

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد / از چرخ فرود آمد و ما را نگران شد
چون باز که بر باید کبکی به گه صید / بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم خود را نبدیدم / تا پیر تجلی ازل جمله بیان شد

صد چرخ و فلک جمله دران ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — وآوازه برافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره ازان کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کزان بحر نشان یافت — در حال گدازید و دران بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریزی — نی ماه توان دیدن نی بحر توان شد

ولـه

تا نقش تو در سینه ما پرده نشین شد — هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و ماجوج — هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نفس که مرد و زن ازو نوحه کنانند — گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد
بالای هر باغ آمد و پستی همه پر گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیش بار روز فزونیم — خاری که ورا جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور شکروار — وآن سنگ سیه نیز از و لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلک گشت — بسیار سماها که بتقصیر زمین شد
بسیار یمینها که ز ادبار یسار است — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر چاه بلا بود که شد مجلس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل گشت — در ره زن دین بود کنون قند و دین شد
هر جزو جو حبد الله محکوم خدا است — بر بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند بلیت — بر قبض چو خون آمد و بر بسط معین شد
بسط

ولـه

خنک آنکس که چو ما شد همگی لطف و صفا شد — ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
ز طرب بو طربون شد خرد از باده زبون شد — گرو عشق جنون شد گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد چو از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو نشه عشق کشیدش همه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد — بشری بود و ملک شد بکمی بود و هما شد
برضا آب روان شد بصفا چو رخ جان شد — ز حیا همچو روان شد که سزاوار عطا شد





دل تو کرد چرایی ببرون ز آخر قالب — دگر آن نیست روانت بکجا کاه چرا شد
بسفر جوهر گردون چو شب چاره بر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
سفر مسلک دورش شد و مانده هنوزش — ز درون قوت فردش مدد نور بقا شد
کند آن رحمت عالم که نهفت طاعت مطلق — خنک آن دم که خیالات و غبایا تو جدا شد
خمش ای عارف اکبر چو توئی افضل و اعلم — که نشد محرم و همدم که می نفس و هوا شد

ولـه

گر یکی شاخ شکستم من ز گلزاری چه شد — ور ز مستی کشیدم زلف دلداری چه شد
جستم خود را اگر زخمی زدم بر خود زدم — ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
گر یکی زنبیل کم شد از همه عالم چه شد — ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا چند از مکاری و دستان تو — گر یکی دم خوش نشستند یار با یاری چه شد
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت — تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
گویم ز اسرار او ناگفتنها گفته ام — چند گویی چند مویی گفته ام آری چه شد
گر ز آفتاب شب هر کس براتی یافتند — بی خطی گر چشم آمد ماه رخساری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر فسون لطف خواند — درد عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
شمس تبریزی اگر من بر محال یوسفت — بر شکستم بر دل یعقوب بازاری چه شد

ولـه

ز باده حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد — درختهای حقایق از آن بهار چه میشد
دل از دیار خلایق چو شد بشهر حقایق — خدای داند کین دل درین دیار چه میشد
ز نای هوی حریفان ز بانگ نوش طربناک — هوای نور صبوح و شراب یار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل — دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در بر سیمین کشیده عاشق خود را — ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان مجلس جانان قبول عشق خرامان — بکارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد — ز نور یک نظر عشق هر چهار چه میشد
چو شمس مفخر عالم زد آتشی بدرختی — ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه میشد

| | |
|---|---|
| نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد | گر بهای جمله عالم از وصالش خنده شد |
| یاد آنکس کن که چون خویشتن او روی نمود | حسنهای جمله عالم چین او را بنده شد |
| جمله آب زندگانی پیش بخشش میرود | هر که خورد آب حیاتش تا ابد پاینده شد |
| یک شبی خورشید پای تخت او را بوسه داد | لاجرم بر تخت گردون تا ابد تابنده شد |
| زندگی عاشقانش جمله در افکند کیست | خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد |
| آهوانرا بوی مشک از طره اش بر ناف زد | تا شکار شیر و صید و چرخها غرنده شد |
| هر که او در عشق ما یکدم هوای خوش زدست | تا ابد بر آسمان دولتش گردنده شد |
| پر و بال هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت | همچو خورشید و قمر بی بال و بر برنده شد |
| از نسیج و اطلس اکنون عالم تنگ داشت | هر که او با عاشقانش لحظهٔ در زنده شد |
| وانگه او فارغ نشست از جست و جوی عشق او | در خنش منکر که او از هر دو عالم کنده شد |
| گر خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت | بر گذشت از نه فلک بر لامکان باشنده |

ولـه

| | |
|---|---|
| نان پاره ز ما بستان جان پاره نخواهد شد | آوازهٔ عشق ما آواره نخواهد شد |
| آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز | آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد |
| آنرا که تویی منصب معزول کجا گردد | آن خاره که گوهر شد او خاره نخواهد شد |
| آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز | وآن مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد |
| از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن | بی دیدهٔ مخمورش خمار نخواهد شد |
| بیمار شود عاشق الا نمی میرد | ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد |
| خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر | آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد |

ولـه

| | |
|---|---|
| گرفت خشم ز بستان سر خوی و برون شد | چو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد |
| چو دل سیاه بد و قلب کور دیده سیه شد | چو فارغان تهی بد بکنج خانه نگون شد |
| چو زنده بود بجنبش بنود زنده اصلی | بنود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد |
| نیافت صیقل احمد ز زنگ بو لهب ار چه | ز سرکشی و ز عذران دلش قرابه خون شد |
| فرو کشم بنمد در چو آینه فکرت | چو آینه بنمایم که رام شد که حرون شد |

منم



| | |
|---|---|
| منم که هیچ نگویم بجز که خاطر خود را | که خاطرم نفس عقل گشت و باز چون شد |
| مرا هر آینه شهری شمر ببر خود | ز آب و گل نشد این شهر من ز کن فیکون شد |
| سخن ندارم من با نکو و بد ببر تو | که آن چه کرد و کجا رفت او ز وسوسه چون شد |
| خموش کن که بیچاره بخود کشد دل یاران | همیشه بود نظرهای کج نگر نه اکنون شد |

ولـه

| | |
|---|---|
| سحر که دل من ز سودا چه میشد | از آن برق رخساره سیما چه میشد |
| از آن طلعت خوش وزان آب و آتش | ز ذوق سپر بنده تا با چه میشد |
| خدایا تو دانی که بر ما چه آید | خدایا تو دیدی که بر ما چه میشد |
| ز ریحان و گلها که روید ز دلها | سراسر همه دشت و صحرا چه میشد |
| ز خورشید پرسی که گردون چه سازند | ز مه پرس باری که چون را چه میشد |
| ز معشوق اعظم بهر جان خرم | به پستی چه آمد ببالا چه میشد |
| تعالی تقدس چو بنمود خود را | تقدس ولی زان تعالی چه میشد |
| چو میکرد بخشش نظر شمس تبریز | بدانا چه بخشید و نادان چه میشد |

ولـه

| | |
|---|---|
| آن زمانی را که جسم از چشم او مخمور بود | چون رسیدش چشم بد گر چشمها مستور بود |
| شادی شبهای ما گر مشک و عنبر بود داشت | دولت آن صبحها کز یار بر کافور بود |
| از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین میرسید | تا به پشت گاو ماهی از رخش پر نور بود |
| هر طرف از حسن او بد لیلی کاسد شده | ذره ذره همچو مجنون عاشق و مشهور بود |
| دل به پیش روی او چون بایزید اندر زمین | جان در آویزان ز نقش شیوه منصور بود |
| شمع عشق افروز را کیب دو دیگر اندر آر | کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود |
| ساقی با رطل آمد مرا از کار برد | باز مستی می ندانم باز کون کان جور بود |
| نقش شمس الدین تبریزیست جان جان جان | کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود |

ولـه

| | |
|---|---|
| جانا بگاه وصل تو دایم بهار بود | در دست جام باده و در سر خمار بود |
| هر دلبری که غیر خداوندی تو بود | نزدیک گلستان جمال تو خار بود |

در پیش هر کسی تو یکی روز میشدم — از رشک و از غیر مرا و را غبار بود
دل را بحضرت تو بسی رزم و بزم بود — جان را بخدمت تو بسی کار و بار بود
آمد نهان خیال تو در بند و بنگرید — بر من دلش بسوخت که زار و نزار بود
بربود جان من بنظر چشم مست تو — زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود
زان روز تو بری که دل من بماند زخت — نه خواب و نه صبوری خورد و قرار بود
روزی خیال تو بر عشاق بیگذشت — افتاده پیش حال تو جان صد هزار بود
وانکس که جان نداشت ز جستی و جاکی — خود را در و فکند ز بهر نثار بود
تا جان فشان کند به نثار خیال تو — زیرا که تاب عشق رخت پر شرار بود
شکر آن خدای را که بتیر توام بخت — روزی که ماه روی تو اندر شکار بود
کو آن زمان خوش که سخنهای شکرین — از بهر جان مفرح دل را مدار بود
کو آن که هر زمان شکر مهر تو ز مصر — با اشتران رسید که اندر قطار بود
کو آن جمال و چشن که در نور فر او — که عشرت و حواله و که گیر و دار بود
آن صد هزار درد و دریغا که وصل او — ملک مقیم گفتم و زان مستعار بود
تبریز از وجود تو عرش معظم است — یک شهر نیست بلکه هزاران هزار بود
آن چشمهٔ حیات کزان شهر شد روان — نور محمدست که او عرش وار بود

ولـه

پیش از آن کاندر جهان باغ و رز انگور بود — از شراب لایزالی باغ ما مخمور بود
ما ببغداد جهان لاف انا الحق میزدیم — پیش از آن کین دار و گیر نکتهٔ منصور بود
پیش از آن کین نقش گل بی آب و گل معمار شد — در خرابات حقایق جان ما معمور بود
خان ما بیچون جهان بد جان جان چون آفتاب — وز شراب جان جان تا گردن اندر دور بود
جان فدای ساقئی کز راه جان در سر بد — تا که بردارد نقاب از چهره آن مستور بود
ساقیا این معجان آب و گل را مست کن — تا بداند هر کسی کو از چه دولت دور بود
یادها نها باز کرده پیش آن ساقی کزو — خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
ساقیا جامی که او هم بار دادستی بمن — می ندانم کاندرو افیون یا کافور بود
شمس تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را — پیش از آن بی شمس دین بی شمس او مشهور بود





دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود — درهم افتادیم زیرا روز گیرا گیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ها — در جهان آتش چه جای عقل با تدبیر بود
در شکار بیدلان صد دیده و دل دام بود — و اندران عشق و بیا صد هنر ایشان تیر بود
آهوی می تاخت آنجا بر شال اژدها — بر شمار رنگ شیران پشت او نخجیر بود
دیدم آنجا پیر بردی طرفه رو جایی — چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بنا که جانب آن پیر تاخت — چرخها از هم جدا شد گویا تزویر بود
کاسهٔ خرشید و مه از عربده درهم شکست — چون که ساغرهای مستان نیک با توفیر بود
شمس تبریزی تو دانی حال مستان خوش — بیدل و دیستم خداوندا اگر تقصیر بود

ولـه

یار مرا عارض نگار نه این بود — بباغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاص و عام — قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین غار غوره وار ترش جبیت — پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غمم بی شمار بار و خنم می برد — طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیگ می پزد آن یار — با پته میر بخت کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم — کینه نهان کرد آشکار نه این بود
ناصح من کز نهاد و برد زرا هم — شرط امینی مستشار نه این بود
در چمن عیش زار خار شکفت — منت این شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من به بسته دو دستم — تا یمنی عدل شهریار نه این بود
مهل نداری که عذر خویش بگویم — خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
میرسدم بوی ز گفت و گوی درشت — رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا طعم لطف نه این بود — کوشش مرا از تو گوشوار نه این بود
این چه سموست و برگ زیر نکویی — قول تو در زیر آن چنار نه این بود
پیر شد در غم کنار صغیره — سیرت آن مفخر کبار نه این بود
این چه حیاتست این چگونه غذایست — وهم حساب من و شمار نه این بود
نی راهم این بود و نی منازلم این بود — وآن شتر مست خوش مهار نه این بود

پیش شه افغان کنم ز خدعه فلاک … زر من نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه اش در و گوهر … لیک شهم را خزینه وار نه این بود
بس که کلاه است این نثار جمله شکایت … شاه شکوفه مرا شکار نه این بود

ولـه

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود … میان این دل و آن یار می فروش چه بود
وگر بچشم بدیدی جمال او هم دوش … چرا بگو که درین حلقهای گوش چه بود
وگر تو با من هم خرقه و هم رایی … بگو که صورت آن پیر خرقه پوش چه بود
وگر فقیری و ناگفته راز میدانی … بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی … بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
وگر چو یونس رستی ز جنس ماهی بحر … بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
وگر شناخته کاصل جسم و جان ز کجاست … یکیست اصل پس این وحشت و خموش چه بود
وگر بدیدی جانی که بشت روش نیست … که تصور عشاق بشت و روش چه بود
وگر ز عشق نه سر دفتر غرض مایم … هزار دفتر و پیغام گفت و گوش چه بود
وگر نه بی ادبی کرده ایم نزدیکش … بگو که این همه هیهای و هوی هوش چه بود
وگو نه رخت وی از خانقه بدزدیدی … بگوی راست وگرنه ترا بدوش چه بود
وزانکه جامه تن پاره پاره میکردی … بیار بارگی تا که رنگ و بوش چه بود
وگر تو از سوی تبریز آمدی شب دوش … بیا بگو که خبر پاتی بهوش چه بود

ولـه

رو ترش کردی بگرد باده ات گیرا نبود … ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا که عمدا رو ترش کردی برای چشم بد … بر کدا این مهتر از چشم کهان غوغا نبود
چشم بد را خستی و لیکن عاقبت مخمور باد … چشم بد با حفظ او جز باطل و سودا نبود
هین مترس از چشم بد و آن ماه را پنهان مدار … آن منارا در که جز در نور با بدجا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق … جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل حلوا هم خیال او است … اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود
هین خمش کن در خموشی نعره زن صدیق وار … تو که دیدی زین خوشان کو بجان گویا نبود

طوطی



طوطی جان مست من از شکری چه می شود … زهره می برست من از قمری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت … خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
باغ دلم که صد ارم در بر او بود عدم … نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
جان سپهست و تن علم جان سحرست من شبم … این دل آفتاب من سحری چه می شود
دل شده پاره پارها در نظر و نظارها … کین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
از غلبات عشق او عقل چه شور میکند … وز لمعات جان او جانوری چه می شود
من همگی چو شیشه ام چو شیشه گریست شام … آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
با خبر کان و زیرکان گرچه شوند لعل کان … بی خبر ند ازین که بی خبری چه می شود
از تبریز شمس دین راست شود دل نظر … آن نظری خوش از گزی گزنگری چه می شود

ولـه

هر آن کهن که رسد سوی او جدید شود … چو روح پاک که در جسم بر مزید شود
هر آن شبی که بیار گذرد شب قدر است … هر آن سحر که بیار وزگشت عید شود
شقیست نقش کثیف و سعید روح لطیف … چو از شقی بگذشتی شقی سعید شود
ز جان و تن بدر آیی جمال بنمایی … چنانکه هر که بدیدست ناپدید شود
زبان گفتن و گوش شنیدن صم بکم … که بایزید درین نکته صد یزید شود
ببست و قفل و زبانت کلید گنج سخن … برای گنج زبان قفل را کلید شود
هر آن کهن که بیامیر سید شود نو نو … خلاف انکه بدو میرسید قدید شود
چو قطره که رسیدست بر مثال مطر … اگرچه بحر محیطست بر مزید شود
ز دیر و صومعه بیرون رود دلا خوش باش … رها کن این دو که قطب از دمت مرید شود

ولـه

بی تو بسر می نشود یاد گری می نشود … هر که کند عشق بیان بی جگری می نشود
اشک روان هر سحری از دلم آرد خبری … هیچ کس راز دلم خود خبری ها می نشود
یک سر مو از تن من نیست که اندر غم تو … آب حیاتی نمدید یا گهری بیسی نشود
ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان … تا نزنم با کسانمان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست … بی ره و روی تو شهها ره گذری می نشود

چیست حشر از خود و خود رفتن جانها بسفر / مرغ چو در بیضه بود بال و پری می‌نشود
نیست چو خورشید اگر تابد و اندر شب نشین / تا تو قدم در ننهی خود سحری می‌نشود
دانهٔ گل کاشته زیر چنین آب و گل / تا بهاران نرسد او شجری می‌نشود
در غم جبر و قدر نیست ازین دو بگذر / زانکه ازین بحث بجز شور و شری می‌نشود

ولـه

امروز مرده بین که چه سان زنده می‌شود / آزاد سرو بین که چه سان بنده می‌شود
پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین / کز روح و عقل و عشق چه آکنده می‌شود
آن حلق و آن دهان که دریده است در لحد / چون عندلیب باغ چه گوینده می‌شود
بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب / جان را بتیغ عشق فروشنده می‌شود
آن جان شیشه دل که روان شد بسوی حق / آن شهد و شیر بین که چه جوشنده می‌شود
امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج / از وی هزار قافله فرخنده می‌شود
امروز غوره بین که شکر گشت از نشاط / امروز شوره بین که چه روینده می‌شود
آنرا که رای نیست که کنکاج میکنند / وانرا چو پای نیست چه پوینده می‌شود
میخند ای زمین که بزادی خلیفه باد / گر وی کلوخ و سنگ چه جنبنده می‌شود
غم رفت و گریه رفت و بقای من و تو باد / هرجا که گریه ایست کنون خنده می‌شود
آن گلشنی شکفت که از فر بوی او / بی داس و تیشه خار که برکنده می‌شود
باینده گشت خضر که آب حیات خورد / باینده گشت زیرکه باینده می‌شود
باینده باد عمر و روان لطیفها / جان را لقا ست تن چو بقا زنده می‌شود
خامش خموش بخسب برین خرمن شکر / زیرا شکر بگفت پراکنده می‌شود
من خامشم ولیک زبانهای طوطیان / هم نیشکر بلطف پراکنده می‌شود

ولـه

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود / جز عجب ار زشت کلی عاشق و بیچاره شود
چون که بلطفش نگری سنگ و حجر پاره شود / چون که بقهرش نگری کوه ز تو پاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود / کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهیش بند گران / بر گسلد بند ز آ عاقبت آواره شود

چون که



چون که سلیمان بود و دیو شهنشاه شود / چون برود عقل و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جان رنگ نه بینی تو ازو / لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
شیر بچه باید کو مشتری لعل شود / نادره باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خداست زمین مهد شما / گر نبود لطف خدا بچه گهواره شود
چو برهی از جنبش دامن حلمش بکشی / آتش سوزنده ترا حیله گر و چاره شود
گردش این سایه بجز سخرهٔ خورشید حقست / نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

ولـه

آمد بهار ای عاشقان تا خاکدان بستان شود / آمد ندا از آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پر گوهر شود هم شوره‌ها کوثر شود / هم لعل پر سنگ کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد / اما دل اندر بحر تن چون برقها رخشان شود
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان / زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد / یا رب خجسته حالتی کان برقها خندان شود
زان صد هزاران قطره‌ها یک قطره باید بر زمین / ور زانکه آید بر زمین جمله جهان طوفان شود
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان / زان موج بیرون از جهت این شش جهت گردان شود
ای مانده تو در شش جهت هم غم بخور هم غم مخور / کان دانه‌ها زیر زمین یکروز نخلستان شود
از خاک روزی سر کند وان بیخ شاخی بر کند / شاخی دگر گر خشک شد باقیش آبستن شود
آن شاخها آتش شود آتش چه جان هم خوش شود / این آن نباشد این شود این آن نباشد آن شود
چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام هست / هرچه تو زان چیزی شوی آن چیز از آن حیران شود
خاموش شو خاموش شو جمله بن چون گوش شو / در نیش باشی نوش شو تا جان تو جانان شود

ولـه

هر آن نوری که رسید سوی تو قدید شود / چو آب پاک که در تن رود پلید شود
ز دیو شیر مزیدی مزید تو هم از دوست / که بایزید از آن شیر صد یزید شود
مرید خواند خداوند دیو و سوپر را / که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان / بدین قریب شود مرد و زان بعید شود
هر آن دلی که بشورید و قتی شدش آن شیر / ز شورش و قتی آن شیر تو سعید شود

مهران که صدر رها کرد و خاک این در شد / هزار قفل گرانرا دلش کلید شود
ترش ترش تو بچین و مگو که شیرین کو / پدید آید خواجه چو ناپدید شود
چو غوره رست ز خامی خویش و شیرین شد / چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
مهران که سرکشد از عشوه دو ترش باز زد / بهم فرو شکنندش اگر حدید شود
نموش و آینه منمای در ولایت زنگ / نما بقیصر رومی که تا مرید شود

ولـه

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود / داغ تو دارد این دلم جای تو بر نمی شود
دیده عقل مست تو چنبر چرخ لبت تو / گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی شود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند / عقل خروش میکند بی تو بسر نمی شود
خمر من و خمار من باغ من و بهار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمی شود
جاه و جلال من توی ملکت و مال من توی / آب زلال من توی بی تو بسر نمی شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی / آن منی کجا روی بی تو بسر نمی شود
دل بنهم تو بر کنی توبه کنم تو بشکنی / این همه خود تو میکنی بی تو بسر نمی شود
ای تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
خواب مرا ببسته نقش مرا بشسته / وز همه ام گسسته بی تو بسر نمی شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم / سوز غم تو چون کشم بی تو بسر نمی شود
حاصل روزگار من دلبر و یار غار من / بی تو بدست کار من بی تو بسر نمی شود
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من / مونس غمگسار من بی تو بسر نمی شود
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد / هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود
شاه من و دلبری شمس جهان و اکبری / از مه و خور تو انوری بی تو بسر نمی شود

ولـه

ای رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود / بی هوسی مکن ببین کو هوسی چه می شود
در دلم هر شبی در هوس شکر لبی / بر سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
هیچ کسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد / کین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
آن عسل چو برف او زان شکر شگرف او / از سر لطف و ناز کی از مگسی چه می شود

عشق تو



عشق تو بحر باده بحر صفت گشاده / دل که در آب اوفتد همچو خسی چه می شود
راند فرس به بحر در موسی و دشمن از پیش / رفت برون و بحر بین گر قفسی چه می شود
از تبریز شمس دین دست دراز میکند / سوی دل من و دل از دست رسی چه می شود

ولـه

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود / وا رهد از حد جهان بیحد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم او تازه نشد / یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
هر که شد محتاج حلقه در زود بزن حلقه زر / خاصه که دروازه کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود / خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت / بیهده تزویر سرخ شود از مدد غازه شود
ناقه صالح چو ز که زاد یقینت شد مرا / کوزه بی مردهٔ او اشتر جمازه شود
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود / آنچه شکر شوره بود یا ز شکر شاره شود

ولـه

بانگ زدم من که دل مست کجا میرود / گفت شهنشه خمش جانب ما میرود
گفتم تو با منی دم ز درون میزنی / پس دل من از برون خیره چرا میرود
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست / سوی خیال خطا بهر غزا میرود
هر طرفی گو رود بخت از آن سو رود / هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود / گه چو دعای رسول سوی سما میرود
گاه زمستان ابر شیر کرم میدهد / گه بگلستان جان همچو صبا میرود
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست / آن سر و پای همه بی سر و پا میرود
هست صواب صواب هر چه خطا میکند / هست وفای وفا هر چه جفا میرود
دل شل و زشت خانه از و روشنست / تن بفنا میرود و دل ببقا میرود
فتنه برانگیخت کرد خون شهان ریخت دل / با همه آمیخت او گر چه جدا میرود
سر خدا آفرید در نظر دل بدید / کیسه چو دزد ابرید سوی سما میرود
با تو دلا ابلهیست کیسه نهان داشتن / کیسه شده جان من کیسه ربا میرود
گفتم جادو کسی چشم بخندید و گفت / سحر اثر کی کند ذکر خدا میرود

کفتم آری ولی سحر تو سحر خداست      سحر خوشت هم نک حکم قضا میرود
در پرده دلدار با دل و جان ماجراست      بوست برون آن بود بیش شما میرود

ولـه

بلبل نگر که جانب گلزار میرود      گلگونه بین که بر رخ گلنار میرود
میوه تمام گشته و بیرون شده زخود      منصوروار خوش بسر دار میرود
اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه      کاندر بهار شاه بانثار میرود
آن لاله بین چو راهب دل سوخته بدرد      در خون دیده غرق بکهسار میرود
نه ماه خار کرد فغان از برای گل      گل آن وفا چو دید بی خار میرود
یا ندست چشم نرگس حیران میان باغ      کاینجا حدیث دیده و دیدار میرود
ابحیات گشت روان از بن درخت      چون آتشی که بر دل احرار میرود
هر گل رخی که بود در زیر ما اسیر خاک      در عشق گرم کار ببازار میرود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند      هر یک گرفت و خلعت و ادرار میرود
گوشش بهار گفت که الله مشتریست      گل چند ره زده بخریدار میرود
آن گلستان که بر فلکست آن عجب ترست      با این که زیر گنبد دوار میرود
گل از درون دل چو حدیثی چنین شنید      زوتر ز جمله بی سر و دستار میرود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار      یاد آورد ز وصل سوی یار میرود
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری      اینجا حدیث زر بخروار میرود
نی نی حدیث زر بخروار که گفت      اینجا حدیث جان بانبار میرود
آن نفس مطمئنه خموشی غذای اوست      وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود
بر بند نطق را و بگو بعد ازین سخن      زان رو که یار بر سر اسرار میرود

ولـه

جانا بیار باده که ایام میرود      تلخی غم بلذت آن جام میرود
جامی که عقل و روح حریف جلیس اوست      بی نفس کور دل که سوی دام میرود
با جام آتشین که [illegible] در در آمدی      وسواس و غم چو دود سوی بام میرود
کر بر سرت گلست مشو و شتاب کن      بر آب و گل بتاز که هنگام میرود

آن چیزرا



آن چیز را بجوی که او هوش می برد      وآن جام را ببر که سخن خام میرود
زان باده داده تو بخورشید و ماه چرخ      از شرم مست گشت بالزام میرود
آرام بخش جان زانان می که از تفش      صبر و قرار از دل و آرام میرود
امروز خاک جرعه من شیر سیر خورد      خورشید و جام گرم عام میرود
سوی کشنده آید کشته چنانکه زود      چون او بدان بشیشه جام میرود
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست      هر یک از آن نشاط چنین رام میرود
تا با خودست راز نهان دارد آزاد      چون مست شد چه چاره که خود کام میرود
خاموش نام باده مگو بیش مرد خام      چون خاطرش بباده بدنام میرود

ولـه

زهره من بر فلک بشکل دگر میرود      در دل و دو دیده ما همچو نظر میرود
چشم چو مریخ اوست زیار رخ او      جان بسوی ناوکش همچو سپر میرود
ابروی چون سنبلش بیجز است از رخش      کز خبر ستش چرا فرق قمر میرود
ذره جا خیره شد بر سر کوه هوا      چون سوی تو آفتاب جمله بسر میرود
آن زحل از ابلهی جست زبر دستی      غافل از آن کین فلک زیر و زبر میرود
دل ز شب زلف او دید رخ همچو روز      زین شب و روز او نهان همچو سحر میرود
ترک فلک کاو را بر سر گردون بریست      ورنه بگو در جهان کی بسفر میرود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا      این قدرش فهم نی کو بقدر میرود
خاک دهان خشک باد عدد بشارت دهد      کابر چو مشک سقا بهر مطر میرود
اختر مه بر فلک جنی دیو و ملک      آخر ای بی یقین بهر بشر میرود
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را بوش      کان صنم حله پوش سوی بصر میرود
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند      نقش جهان جانب آن نقش نگر میرود
آن نظر جو که او هست ز نور قدیم      کین نظر [illegible] بجو [illegible] میرود
جنس رود سوی جنس این بود این امتحان      [illegible] سوی [illegible] میرود خر سوی [illegible] میرود
هر چه نهال ترست جانب بستان برند      خشک [illegible] هیزم بود زر [illegible] میرود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر      شکر که در باغ عشق تنگ شکر میرود

بس که ازین امر و نهی بین تو که نفس حرون — چون که بگویی مرو دان که بتر میرود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین — جان صدفست او و سوی بحر گهر میرود

ولـه

چیست صلوة چاشتگه خواجه بگور میرود — دیر بخانه وا رسید منزل دور میرود
در عوض تب گزین گزدم و مار همنشین — وز تتق بریشمین سوی قبور میرود
شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش — سخت شکست گردنش نیک صبور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — بخته شود هر آینه چون بتنور میرود
صاف صفا نمیرود راه وفا نمیرود — مست خدا نمیرود هست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش تو بنده و دین و کیش تو — موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند بدید جامها بست بسی عمامها — چون که نداشت سر حق ناکس و عور میرود
آنکه ز روم زاد جانب روم باز شد — وانکه ز غوره زاده بد هم سوی غوره میرود
آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده شد — هیچ گمان مبر که او جانب حور میرود
آنکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد — وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود
با ملکان و چابکان جانب حق شدند — وآن دل خام بی نمک در شر و شور میرود
طبل سیاستی به بین کز فزع و نهیب او — شیر چو گربه میشود ببر چو مور میرود
بس که زبان سر او گر بزبان نیاوری — همچو خیال بیخودان سوی صدور میرود

ولـه

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود — آبحیات از عشق تو در جوی جانان میرود
عالم پر از حمد و ثنا چون طوطیان آشنا — مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود
بر ذکر ایشان جان دهم جانرا خوش و خندان دهم — جان چون بخندد چون ز تن بر لطف جانان میرود
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی باخته — چون بی قفص پرداخته سوی سلیمان میرود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی — مست و خراب و فانیی تا عرش سبحان میرود
جان چیست خم آسمان در وی شراب عاشقان — زین سو سخن چون بیخودان هردم پریشان میرود
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر — در گفتنم ذوقی دگر باقی پریشان میرود
میدان خوشست ای ماه رو باد اره گیر ماه نو — ای مرکه لنگست ابلد لنگان ز میدان میرود





مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته — خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان میرود
ای دولتی بشتافته پیش تو ره نایافته — در نور تو در تافته بیرون ز ایوان میرود
چون نور بیرون این بود پس در خور تحسین بود — یارب چو با مکین بود یارب چه رخشان میرود

ولـه

از دلم صورت آن ترک ختن می نرود — چاشنی شکر او هم ز دهن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی معذورم — کو برفت از دل و او از دل من می نرود
بوالحسن گفت چمن را که ازین خانه برو — بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند — از امید نظر دوست ز تن می نرود
زن ز شوهر سر د چون که خیالت شنود — مرد کو روی تو بیند سوی زن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و جهان همچو یمن — از پی تربیت تو زیمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
گر سبو بشکند از آب سبوکی شکند — جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود
حیلها دارم و تلبیس بسی بازیها — جان ز شرم تو بتلبیس و بفن می نرود
جان پروانه ببین که مقیم لگنست — تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
رسن دوست چو در عشق دلم افتادست — لاجرم جنبش دل جز برسن می نرود
جان منصور چو در عشق تو بر دار زند — در رسن پیچد و زان دار محن می نرود
شمس تبریز که مهرش بمیان خانه جان — چون در افتاد بزودی ز بدن می نرود

ولـه

مستی سلامت میکند پنهان نیابت میکند — وانکه دلش را بوده و هم جان علامت میکند
ای دل چو مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی — با این دماغ و سرکشی چون عشق رایت میکند
آنکو ز خاک ابدان کند مرد و در ایوان کند — ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی — مانند کشتی کنون بی باد کامت میکند
می خور ز دست ساقیان سرمست شو چون باقیان — کز بیم مست ناقصی نیست تمامت میکند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد — اندازه لب نیست این این لطف عامت میکند
ماه از غمت چون نیم شد دلها ز غم چون میم شد — قد الف چون جیم شد در جیم جامت میکند

در عشق زاریها نگر وآن اشک باریها نگر / وآن بخت کاریها نگر کان رطل جامت میکند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او / بر جان حلالت ساخته بر تن حرامت میکند
بس تن بباشم جان شوم گوهر بباشم کان شوم / ای تن مترس از نام بد جون نیکنامت میکند
خامش رها کن گفت و گو نه نظم گو نه نثر گو / کان حیله سازد خیره جو اندر کلامت میکند

ولــه

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند / ای نیست کرده هست را بشنو غلامت میکند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را / هستی که هر دو دست را پابند دامت میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان / حقت میان دوستان ننگ دو سکامت میکند
ای چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی / هر پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند
گر او بود ور این بود پایان او یکسان بود / لیکن بدین تلوینها معقول دامت میکند
یکلحظه بر تت میدهد یکلحظه لنگت میکند / یکلحظه حجت میکند یکلحظه شماتت میکند
یکلحظه میخند اندرت یکلحظه میگریاندت / یکلحظه مستت میکند یکلحظه جامت میکند
جون مهره در دست او که بادهٔ گردست او / این مهره را جون بشکند بالله تمامت میکند
خاموش حیران نشین حیران حیرت آفرین / بحث سخن مردی ولی گفتار خامت میکند

ولــه

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند / جون که رد خلق گردد عشق و با او خو کند
کانکه شاید عشق را آنکس نشاید خلق را / زانکه جان روشنی باشد که صد شو کند
جون نشاید دیگرا تا نامه روشن کنند / شاه عشقش بعد از آن با خویش هم زانو کند
جون براند نیش خلایق جور خلقان وا کند / ظاهر و باطن همه با عشق او خوش خو کند
جون قبول خلق باید خاطرش انگار کشد / دل ز مهر هر کسی در دیده رو هر سو کند
جون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند / واگهی عاشق درین دم مشک و عنبر بو کند
گرچه رغم باد ما بو کرد عاشق مشک را / بوالعجب باشد که جون کودکان کوکو کند
مشک عنبر را کنم من خصم هر مغز و دماغ / تا که عاشق از ضرورت ترک آن هر دو کند
جونکه از طفلی برون شد خشم دانش برگشاد / بر لب جوکی زد او بر نشان جو کند
عاشق تو کار باشی نیش گیر و تلخ نوش / تا ترا شیرین ز شهد خسرو و دارو کند

تا بود



تا بود گر شمس تبریزی بیابی مستی / از ورای هر دو عالم کو ترا بی تو کند

ولــه

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند / مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم / مرا میان تو باید کمر چه سود کند
جو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب / جو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
جو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چکار / جو رفت سایهٔ سلطان حشر چه سود کند
جو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود / جو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو جو نباشد بقای عمر چه سود / پناه تو جو نباشد سپر چه سود کند
شبم جو روز قیامت دراز گشت ولی / دلم بجود تو دارد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه کنند / جو مرغ را نبود پر دو پر چه سود کند
جو زور و زهره نباشد سلاح اسب چه سود / جو دل دمی نماید جگر چه سود کند
جو روح من تو نباشی ز روح و ریح چه نفع / بصیرتم جو بجنبی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر / عنایتت جو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست و برگ میوه ز تو / جو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا / فرشتگی جو نباشد بشر چه سود کند
خبر جو محرم او نیست بیخبر شو مست / جو مجرمم تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت / وجود تیرهٔ او با دگر چه سود کند

ولــه

مرا جمال تو باید ضیا چه سود کند / جو من زمین تو گشتم سما چه سود کند
ایا بتان شکرلب جو روی او دیدم / مرا جمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند که از بید جون شکر در آب / جمال ماه رخ دلربا چه سود کند
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست / جو آن لقا نبود این لقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست / جگر جو خون نشود ای سقا چه سود کند
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من / جو بخت یار نباشد دعا چه سود کند
جو خون بهای تو ای دل هوای عشق و بست / بگو که کشته شوم خونبها چه سود کند

تو نان و نان بدل و دیده خاک این ره شو   چو خاک راست باید علاج سود کند
برو به نزد خداوند شمس تبریزی   فقیر او شو جانا غنا چه سود کند
صفای باقی باید که بر رخت تابد   تو چند ره زد گیران صفا چه سود کند
چو کبر را بگذاری صفای حق یابی   بدانی آنکه کین کبریا چه سود کند

ولـه

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند   ز گوهر لب دریا زمان حجاب کند
بیان حکمت اگرچه که شکر شعله ایست   ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند
جهان گفت صفات خداست چون دریا   ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی   مبین کفش که ز آتش دخان حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش   که نقشهای زمین از زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف   که بی صفا ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب بنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیه حقست این جهان فنا   ولی ز خوبی حق آن نشان حجاب کند
ز شمس مفخر تبریز ریزه ایست وجود   قراضه ایست که جان از کان حجاب کند

ولـه

چون که جمال چین تو اسب شکار زین کند   بهر خدا تو حکم کن تا ابد همین کند
بال و پر ار این دلم بر میش کبوتری   نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
چونکه ستاره دلم با مه تو قران کند   وه که فلک چه لطفها از تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت کرد جهان همه وجود   آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
جان چو تیر راستم در کف تست چون کمان   چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
دیده چرخ چرخیان نقش کند نشان من   وانکه مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنکه حق   در تبریز مر مرا بندهٔ تو شمس دین کند

ولـه

آن کیست کو آن کیست کو تا سینه را حملین کند   چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند   وآن کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

اول



اول نماید مار کرا آخر بود گنج و گهر   شیرین شهی کو تلخ را در دم نکو آیین کند
تاریک را روشن کند هم خار را گلشن کند   خار از کفت بیرون کند وز گل ترا بالین کند
بر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن   وآن آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره کن بیچارگان   بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جمله گناه بندگان چون بر کمال تران کند   در گوش بد گویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذوالوفا اغفر لذنب قد مضا   بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد   او را برون و اندرین شیرین خوش چوبین کند
ذوقست کاندر نیک و بد در دست یا قوتی نهد   کین ذوق روز رستخیز جنت تن مسکین کند
دل را فرستادم بکه کو نیز داند رفت ره   تا سوی تبریز و صفا او صاف شمس الدین کند

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند   اینک آن رویی که چرخ ماه را رخشان کند
اینک آن چوگان روحانی که در میدان روح   گوی دلها را یکایک هر طرف گردان کند
اینک آن نوحی که روح معرفت کشتی اوست   هر که در کشتیش ناید غرق او طوفان کند
هر که از وی خرقه پوشد بر کند خرقه فلک   هر که از وی لقمه یابد در دمش لقمان کند
هر که در آبی گریزد رام او آتش شود   هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار   بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
منکر اندر دیو مردم آن نکو کو دم بدم   آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینک آن خضری که او سیراب حیوان گشته بود   زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارش در رهی   بر من این لحظه کند و بر تو تابستان کند
من بدین برهان نگویم زانکه برهان من اوست   گو شه او ستاد و شبه را گوهر و مرجان کند
گوهری آیینه تمثال است با او دم مزن   ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد   علت آن را از کرم درمان کند
کفر ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست   بر مکش از وی که خشمش غارت ایمان کند
هر که دانا گرد خود را پیش او دانا شود   ور بود آتش فرو شد غیر تش تاوان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن   صورت عین الیقین را علم القرآن کند

بس ز نومیدی بود کان گوهر دریا بود    دارویی دیده بجوید جمله زو گریان کند
این سخن امیست از دریای بی پایان عشق    تا جهان را آب بخشد چشمها را جان کند

ولـه

مشک عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند    بوی خود را او بهلد وز بوی زلفش خو کند
کافر و مومن گر از بوی خوشش واقف شود    جامها انداخته با او میان یکمو کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود    برد ما را بر در دوین کار را یکسو کند
جنگ تنها را بدست جانها زان داد حق    تا بیان سر عشق لایزالی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت میزنند    تا ز هر یک بانگ دیگر بر حوادث رو کند
شاد آن جنگی که از دست حق جان بسته شد    در کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
او بپستاد جنگها آن جنگ باشد در جهان    وای بر جنگی که او بر جنگ حق پهلو کند
باز اندر دست حق تاریست پنهان خوش خوش    کو بناله وصف آن دو نرگس جادو کند
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که مست    چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

ولـه

آنچه رو تو کند نور مه و خور نکند    وانچه عشق تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود    هر که بوسد لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد طره تو مشک و کردم نزند    چون رسد بر تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک جهان سنجق عشاق فرات    که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
گرچه با خاک برابر کند او قالب ما    خاک ما را بدو صد روح برابر نکند
من ندانم که چه مشکل بود اندر عالم    که دلارام بیک غمزه میسر نکند
تاب آن چین که در هفت فلک گنجا نیست    جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که درو گنج هوای ابدیست    رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن    هر که بیند شکنش توبه دیگر نکند
قیمت فهم منت این نبود قیمت عشق    جز که گوهر صفا قیمت گوهر نکند
یارب از صبر بیاید دل تو گوهر عشق    تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
مفخر اهل زمان نور جهان شمس الدین    هر که نوشید میش قصه کوثر نکند





بنج دجه فایده چون بنج را شش سو کند    خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
جنگ را از بهر آن در عشق او آموختیم    کس نداند حالت من ناله من او کند
ای بهر سوی دویده کار تو یکسو نشد    آنکه در شش سو نگنجد کار را یکسو کند
شیر آهو را بگیرد در رمه آهو کند
باطنت را لاله سازد ظاهرت را زعفران    یکدمت سازد غزلخوان یکدمت ساز و کند
خوش قمرروئی کزین غم میکند او چون هلال    خوش شکرخوئی که با آن شکرستان خو کند
مردی گو موم شد بهر قبول مهر عشق    خاک را عنبر کند هم سنگ را لولو کند
دل کباب و خون دیده بی شکی پیشش برم    گر تقاضای کباب و باده او برغو کند
لکلک آن او شناسد ملک را لکلک کند    فاتحه محجوب باشد لاجرم کوکو کند
آب روغن کم کن خارش چه روشن میکند    خوزم آن کاندر هوای عشق تن را مو کند

ولـه

زهره عشق هر سحر بر در ما چه میکند    دشمن جان صد قمر بر در ما چه میکند
هر که بدید از و نظر با خبرست و بیخبر    او ملکست نی بشر بر در ما چه میکند
زیر جهان شده ز بر آب مرا شده ز سر    سنگ شده گهر بر در ما چه میکند
گرنه نگار روشنی پرده گرفت در زمینی    روز بروز را گذر بر در ما چه میکند
گرنه جمال حسن او گرد برآرد از عدد    این همه گرد و شور و شر بر در ما چه میکند
از تبریز شمس دین سوی که رای میکند    موج ز بحر بر گهر بر در ما چه میکند

ولـه

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند    تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده ببیند یشد بیداست چه بیند    حیلت بکند لیک خدائی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست    وانگاه که داند که کجا هاش کشاند
استیز مکن مملکت عشق طلب کن    کین مملکت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام من و روزی دل جو    کین کام تراز و د بنا کام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری    کشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی رو بسوی طبلک بازش    کان طبل ترا نوشد و بد طبل نخواند

از شاه وفادار تو امروز کسی نیست      خر جانب او ران که ترا هیچ نماند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان      مجبو پس ترا از تنگ زندان نرهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست      تا هر که مخنث بود آنش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق آن صید      تا بانگ سگ کوی دلش را برماند
خامش شو و بگزین تو یکی جای قراری      کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

ولـه

پیمانه است این دل پیمانه را چه دانم      از پاک می بذیرد و در خاک میرسانم
در عشق بیقرارش بیمودنست کارش      از عرش می شناسد بر فرش میفشانم
بادی نبودی اگر زین سو که میرسانم      با کاشکی اگر زین سو که می ستانم
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها      کو خاک را ز بانها تا گفته جهانم
مادم زند ز بیشه آن بیشه همیشه      کان بیشه جان ما را بنهان همی چرانم
آنجا پلنگ و آهو نوه زنان که یاهو      ای آه را بناه او مارا که میکشانم
شیری که بیش ما را جز شیر خویش ندهد      خویش که خویش ما را از خویش میرهانم
شیری که خویش بر ما جلوه کند چو آهو      ما را باین فریب او تا بیشه میدوانم
چون فاتحه دهد مان کاهی فتوح و که که      چون فاتحه شویم او از ناز بر نخوانم

ولـه

هله نومید نباشی که ترا یار براند      گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا      ز پس صبر ترا او به صدر نشاند
و گر او بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها      ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد      نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر      تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند
مثل گفتم این را و اگر نه کرم حق      نکشد هیچکسی را و ز کشتن برهاند
همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد      بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابد مثالش      بجز او ماند بجز او ماند بکه ماند
هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می      بچشاند همگان را همگان را بچشاند





هله عاشقان بکوشید که چو جسم‌ها نمانم      دل آتشی بچرخ بپرد چو بدن گران نمانم
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید      هله تا دو چشم حسرت بسوی خاکدان نمانم
زهر انکه در جهانست دم عشق جاودانست      بجز عشق هر چه بینی همه جاودان نمانم
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب      سوی آسمان دیگر که به آسمان نمانم
ره آسمان درونست بر عشق را بجنبان      پر عشق چون قوی شد غم نردبان نمانم
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون جانست      چو تو دیده را ببستی ز جهان جهان نمانم
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها      تو ز بام آب میخور چه که ناودان نمانم
تو ز لوح دل فرو خوان بتمام این غزل را      منگر تو بر زبانم که لب و زبان نمانم
تن آدمی چو تیرست و کمان بود تنها      چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نمانم

ولـه

آن ماه کو ز خوبی بر جمله میدواند      ای عاشقان شما را پیغام میرسانم
سوی شما نوشت او بر سوی بنده سطری      خوانند یکیست اینجا کین سطر را بخوانم
نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست      هر سطر آتشی نو در دل همی نشاند
گنجی و عشق دلقی ما از کجا و خلقی      لیک او گرفته حلقی ما را همی کشانم
بیدست و پا چگوئیم سوی وی ایم غلطان      چو کان زلف ما را آن سو همی دواند
چون این طرف دویدیم چوگانش حمله آرد      سوی خودم دواند این سر بگو که داند
هر سو که هست مستم چوگان او بدستم      در عین نیست هستم تا حکم خود براند
گر زانکه تو ملولی با خفتگان به پیش ر      زیرا فسرد کانرا هم خواب وارهاند
انگه که شمس دینم پیدا شود به تبریز      والله که درد و عالم نه درد درد ماند

ولـه

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند      رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رمیده      چو عقل بسته شد آنجا بگو که اش برهانم
دلا بگو که تو مستی که دل بعقل پرستی      چو او نشست ندارد ترا کجا بنشاند
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست      که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل گر تو بنده‌ای      چو عشق با تو نباشد بروز نت نرساند

سوی سما رسی تو مگر دام دو زلفش ... ولیک کوشش بکن که گوشت بگشاند
چو باز چشم ترا بست و بازوانت گشاد ... ولی بهر سرکشی تراچو کبک دواند
هر آنکه بالش دارد ز راستیای عنایت ... غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه کنیزه و آهو درونه دل شیران ... هزار آهوی دیگر ز شیر او برماند
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی ... هزار مرغ گرفته ز دام او برماند
ز شمس مفخر تبریز چو کمال و سعادت ... که از هزار بلاها ترا بجان بکشاند

ولـه

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند ... بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
وگر این لشکر ما را ز چشم بد گزند افتد ... بنصرة شاه لشکرها از آن بالا فرو راند
وگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران ... بهار شهریار من از و انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری ... کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترس ای دل مترس ای دل ز محنتهای این منزل ... که آب چشمه حیوان ترا هرگز نمیراند
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها ... بگویم هرچه میگویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی‌یابم سخن را خود کجا یابم ... سمان شاهی که داد این شمع شمع را بگیراند

ولـه

خواب ازپی آن باید تا عقل تو بستاند ... دیوانه نخسبد شب ور خواهد نتواند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه ... آن چیز که او داند او داند او داند
از گردش گردون شد روز و شب این عالم ... از دیده جان خود لوح ازلی خواند
گر چشم سرش خسبد بی سرمه چشمت او ... دیوانه آنجا را گردون بنگرداند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شود ماهیی ... با خواب چو همراهی او با تو کجا ماند
شیرین شود عیاری در عشق چنان یاری ... تا باز شود کاری کان طره بیفشاند
دیوانه دگر سانست او حامله جانست ... میلی که بجانانست با غیر نپیچاند
زین شرح اگر خواهی از شمس حق شاهی ... عیسی وی اگر گوید در گل چو خری ماند

ولـه

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار میماند ... جمال ماه نور افشان بدان رخسار میماند





بگرد جمع استاده چو مشتاقان آواره ... که از سوز دل ایشان خرد بیکار میماند
شعاع روح یک باده ز جام عشق در داده ... به بین تا کیست افتاده زکه بیدار میماند
بشب نالان که بیداران بیابی جز که بیماران ... چو من هرگز نبی مالم دل بیمار میماند
درین دریای بی مونس دلا میمال چون یونس ... نهنگ شب درین دریا چو مردم خوار میماند
بدانسان میخورد ما را ز خاص و عام کاندر شب ... نه دکان و نه سودا و نه این بازار میماند
چشد ناصر عباد الله چشد حافظ عباد الله ... ببین جز مبدع جانها اگر دیار میماند
فلک بازارکیوانست در واستاره گردانست ... شب ما روز ایشانست بی اغیار میماند
جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخست بازاری ... ولیک از غیرت آن اسرار میماند

ولـه

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند ... وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد ... مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغما یکی جمالت هر سو که لشکر آرد ... آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند
گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد ... گلها بعقل ماند یا خار خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید ... جز عشق هیچکس را در سینه نار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی ... جانب کنار گیرد تن بر کنار ماند
چون زان جهان نگاری در سر فتد خماری ... دل بخت و تخت جوید یا ننگ و عار ماند
میخواهم از خدا من تا حق شمس تبریز ... ور غار دل درآید با یار غار ماند

ولـه

گفتی که در بکاری با تو چکار ماند ... کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند
گر خم خلد نوشم از جامهای زرین ... جمله صداع گردد جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچه بافم ... والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بیکرانی بیشت جهان چو پولی ... حاشا که با چنین جو از پل گذار ماند
عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی ... با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند
پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی ... تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند
ای شمس حق طبیب تو شرقی و شروقی ... بی تو نور ماند بی تو نه نار ماند

جونی وجه باشد تن تا قدر ترا داند  جز بادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو  حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پرده نیلی را بادیست که جنباند  این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقه غم و شادی را دانی که که جنباند  وین خرقه زرد و زند خود را چه جدا ماند
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد  داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شقه علم عالم هرچند که می رقصد  جسم تو علم بیند جان تو هوا داند
وآنکس که هوا را هم دانست که بیچارست  جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی ای مهر که حق دارد  بی مهره تو جانم یکی نرد دغا داند

جشم از پی آن باشد تا خواب عجب بیند  جان از پی آن باشد تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد  بار از پی آن باشد کز یار تعب بیند
عیش از پی آن باید تا سوی فلک برد  عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
بیرون سبب باشد اسرار عجایبها  محجوب بود جسمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو  جون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
از رو که برای حج در دیک بیابانها  با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
بر سنک سیه حاجی زان بوسه زند از دل  کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد سخن ای جان مین سکه مزن باری  کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند  وز سوختگان ره گرمی طلب بیند
کر سجده کنان آید در امن و امان آید  ور بی ادبی آرد سیلی ادب بیند
کر در خور عشق آید خرم جو دمشق آید  در دل ننهد دل را ویرا جو حلب بیند
کویی جه سبب باشد این خرم و آن ویران  جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما  تا روزی پیروزی از بخشش رب بیند
آمد قدح روزه بشکست قدحها را  زد بر دهن روزه تا لذت لب بیند
ماه رمضان آمد و آن بند دهان آمد  تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند





سغراق معانی را بر معده جلیسی زن  معشوقه خلوت را هم چشم عرب بیند
با غره دولت کو هم بگذرد این دولت  جون بگذردش نوبت آن نوبت تب بیند
نوبت بگذارد زو نوبت زن احمد شو  تا برق وجود او خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر کو بسیار کسی گوید  کو جاه هوا جوید یا نام و لقب بیند

ولـه

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند  بجایی بالش و مفرش همه مشت و لگد بیند
ازیرا خواب خوش بیند که آیینه خیالست او  که معکوس است تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد  دو چشم عقل بایان بین که صد ساله ز صد بیند
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او  شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بر بامش همی چابک زند هر شب  شود همچون سحر خندان عطایی بی عدد بیند
برو ای خواب خاکی زن تو اندر چشم نامحرم  که حیفست آنکه بیگانه درین شب قد و خد بیند
شرابش ده بخوابانش برون بر زین گلستانش  که مادر کردن او فردا غم حبل مسد بیند
بردی روز در گفتن چو شب آمد خمش باری  که هر کز گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند
هزاران نطق بگشاید هزاران لطف بنماید  ز خاصان و همه شاهان هزاران کون بسد بیند
بنا سامع حکم روید هزاران به که بر گوید  جو بگشاید عیون او همه عالم احد بیند
یکی گوید یکی جوید یکی برسد یکی بوید  همه اجزا ازو روید اگر جسم و جسد بیند
نباید بیش چشم او یکی بویی ز چشم او  به پیشش جمله نیک و بد اگر کر کاسد بیند
خوش و شادان و خرم او همی باشد همه دم او  چه غم دارد گر از بغضی همه بغض و حسد بیند
خموشانه همی جوشند ز جام عشق می نوشند  جهان هرچه اندر وی همه اعضای خود بیند

ولـه

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند  وین عالم بی شور را زیر و زبر برهم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود  آدم نماند و آدمی جون خویش بر آدم زند
دودی بر آید از فلک نه خلق ماند نه ملک  زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
اشکافد آن دم آسمان نه کون ماند نه مکان  شوری در افتد در جهان وان شور بر ماتم زند
که ابر را آتش خورد که آتش آتش وا برد  که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی    کم پرس از نامحرمان جایی که محرم دم زند
مریخ بگذارد تری ذوقش شود مشتری    نه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل    زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نه قوس ماند نه قزح نه باده ماند نه قدح    نه عیش ماند نه فرح نه زخم بر مرهم زند
نه درد ماند نه دوا نه نای ماند نه نوا    نه خصم ماند نه کرانه جنگ زیر و بم زند
نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند    نه باغ خوش باشی کند نه ابر نیسان دم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود    جان ربی الاعلی زند دل ربنا الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل    تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم قاو    بر پرده آدم زند بر عیسی مریم زند
با شمس تبریزی بگو کاسرار را افشا مکن    گر گفته ظاهر شود عالم همه برهم زند
تبریز باید این زمان تا گل فشاند بر جهان    شمس است جان عاشقان شمشیر بر ادهم زند

ولـه

گر آتش دل سر زند آتش درین عالم زند    صورت همه بران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود    آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان    موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ همه بیخود شود    جان خصم نیک و بد شود هر لحظه خنجر زند
هر جان که اللهی شود در خلوت شاهی زند    ماری بود ماهی شود در حال بر کوثر زند
از جا رود بیجا شود در لامکان گویا شود    هر سو که افتد بوی او بر مشک و بر عنبر زند
از فخر درویشی کند بر اختران میشی کند    خاک درش خاقان بود حلقه زند سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل    تو شمع این پیر را بهل تا بار شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی    از هر زمان پنهان ترست از زخم چوگان گر زند
دل همچو دریا زباده ازل بیکیفت خوشخوش این غزل    گرمی فرو گیرد دمش آن دم ازین خوشتر زند

ولـه

مطلع انگشت سرشت شد بر برق میزند    برده عشاق را در دل برونق میزند
رخت بربندید ای یاران که سلطان دو کون    ایستاده بر فراز عرش و سنجق میزند

اولیا



اولیا و انبیا حیران شده در خرگهش    جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق میزند
جمله ارواح و ملایک ایستاده گرد او    او چو اسرافیل اعظم سور مغلق میزند
عیسی و موسی که باشند جاوشان خرگهش    یحیی و داود و یوسف خود معلق میزند
جان ابراهیم مجنون گشته است از شوق او    تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق میزند
احمدش گوید که وا شوقا لقا اخوانیا    در وفای صدق او صدیق صدق میزند
لیلی و مجنون بفاقه آه و حسرت میخورند    خسرو شیرین بعشرت جام راوق میزند
حمزه و رستم کشیده تیغ پیشانیش او    همچو حیدر گردن شام ارزق میزند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان    شمس تبریزی که ماه بدر را شق میزند
هر که نام شمس تبریزی شنید او سجده کرد    جان او مقبول حق شد زان انا الحق میزند
شمس تبریزی ستاده مست و در دستش کمان    تیر زهرآلوده را بر حلق احمق میزند
ای نظام الدین رقم کش هیچ آن سلطان ما    گرچه منکر در هوای عشق او دق میزند
منکرست و روسیه مردود و مطرود ابد    از حسد همچون سگان از دور بقبق میزند

ولـه

آنکه عکس رخ او ماه ثریا بزند    گوره قافله عقل زند ما بزند
وانکه نقل و می او در ره صوفی نهدست    رهزنش گر بنظر کردن فردا بزند
گو براگنده دلی دامن دل گیر که دل    خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
عمری باید تا دیو از و بگریزد    احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در بهر آن کنج دلی که غم او معتکفست    نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار    تا سنانت چو علی بر سر هیجا بزند
این رسیدست گذر کن که شهنشاه کرم    خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
گفت حاجت بگشا جام الهی بستان    تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
رخ و سیمای تو زان رونق نوری گیرد    کز کفت شق قمر بر مه و بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا    عقل بر مغز تو تا بر سر خونها بزند
خواجه بربند دو گوش و بگریز از سخنم    ورنه در رخت تو هم آتش سودا بزند
بگریز از من و از آتش سرافکن من    کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین جنش باش که نور تو جو برد لمازد … نور محبوس شود بر سپر و بر پا بزند

ولـه

گویند بلا ساقون ترکی دو کمان دارد … ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده … کین کیسه زر دارد و آن کاسه نجوان
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد … جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
جز غمزه و جشم شه جز غصه و خشم شه … والله که نیندیشم هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم … دیوانه من از اصلم ای آنکه عیان دارد
گر عقل ندارم من تو طاعت و خیر من … تو عقل بسی آنرا کو جون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر منا … آنرا که تویی طاعت بر خوف و امان دارد
ای کوزه گر صورت مفروش مرا صورت … کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده … من وقف یکی باشم کو جان و جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی مارا … زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد … آن جرخ چه جرخست آن کانجا بیران دارد

ولـه

میان باغ گل سرخ های و هو دارد … که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
نه آن گلو که بگیرد بغیر عزرائیل … کشان کشان بمیان لحد فرو دارد
بیاله بمن آورد لاله کین بخوری … خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو چه حاجت بی نوش بی گلو و دهان … رحیق غیب که طعم سقاوهم دارد
جو سال سال نشاطست و روز روز طرب … خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد جو من بمجلس گل … کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جمالش که ذره ذره ز عشق … نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بر که می خندی … جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
سوال کردم از خار کین سلاح ز جیست … جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار جمن را بسوخت باز ارست … جو عشق دارد با ما جه حجت و جو دارد
جو زشت و احول باشد نباشدش توحید … خدای راست ولایت که پای او دارد

زشمس



زشمس مفخر تبریز پرس کین از جیست … و گر جه دفع دهد دم مخور هم او دارد

ولـه

میان باغ گل سرخ های و هو دارد … که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
جنار دست زنان و درخت رقص کنان … از آن نشاط که بالای دو کدو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی جون گل … که هر یکی بقدح خورد و او سبو دارد
بباغ جمله شراب خدای می نوشند … دران میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایب اند درختانش بگرو آبستن … جو مریمی که نه معشوق و نه شو دارد
بگو بگل که خوشی ز خوشست بلبل مست … زهای هوی لطیفش که بوی هو دارد
برون ز جار مثلث طبیعتی دارند … نگو شنو که سخن نیز پشت و رو دارد
خنک تنی که صراحی آن سری دارد … که دست ساقی مه رو که جعد مو دارد
فرو شوم بتحیر که جام بر دارد … هزار نعره بر آرم که او فرو دارد
وجود ما و وجود جمن بروز نده است … غرابت آنکه جنین لطف و ابرو دارد
بباغ راه روان آمده نه دست و نه پای … جو ماهیی که بروش اندر آب وجو دارد
جراست جار سلحدار و ابر روی ترش … ز رشک آنکه گل سرخ هم عدو دارد
جو آینه است ترازو خوش گو یا یار … ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد
ترش بگو که حلاوت ز شمس تبریزست … گرو لباس حلاوت هزار تو دارد

ولـه

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد … بروز و شب بمراعات اقتضا دارد
ز شادی ز فرح در جهان نمی گنجد … دلی که جون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو باشد که پشت گرم شود … جرا دلیر نباشد جرا جرا دارد
ز بهر شادی تست از دلم غمی دارد … ز دست و تحفه است از کف سخا دارد
خیال خوب تو جون وحشیان ز من بجهد … که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد جو مرا آن خیال بی صورت … ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید … خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو تابد … کمان مبر که سرش سایه و هما دارد

بدان که موسی فرعون کش درین سهرست / عصاش را تو نه بینی ولی عصا دارد
همی رسید بعنانهای آسمان دستش / که اصبع دل او خاتم وفا دارد
جفا غمش نکند ور کند حلالش باد / بهر جفا که کند تشنهٔ صد رضا دارد
اگر صبا شکند یکدو شاخ اندر باغ / نه هرچه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب / ز مقبلی که دلش داغ اولیا دارد
زبان ببست و دهان ماسه هرکه می داند / که هر زمین بدرونه نهان جها دارد
بهار که بنماید زمین به نیشکری / اذان زمین که درو ماش لوبیا دارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی خسپید / کسی که از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیت / ازان که سایهٔ خود پیرو مقتدا دارد
خموش کن خبری من همین بجان بشنو / اگر رقیب سخن گوی من روا دارد

ولـه

دل من رابتو دارد پر سودای تو دارد / رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست خیالت دل من دام خیالت / گهر دیده نثارم کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم / که خیال شکرینت فر و سودای تو دارد
غلطم گرچه خیالت بخیالات نماید / همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صدبرگ به پیش تو فرو ریخت زخجلت / که گمان برد که آنهم رخ زیبای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو کند کار تو عرعر / که چنین نیز گمان برد که بالای تو دارد
دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا / وگر این تابه بسوزد نه که حلوای تو دارد
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان / همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم / چکنم آهوی جانم غم صحرای تو دارد
خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون / که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد
هله چون دوست پرستی همه جا جای نشستی / خنک آن با خبری کو خبر از جای تو دارد
بدو صد بام درآیم بدو صد دام درافتم / که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
سوی تبریز روای دلبر شمس الحق مقبل / که خیالش بتو آمد که تقاضای تو دارد

دلمن



دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد / چه نکو برگ درختی که بر و بار تو دارد
چکند چرخ فلک را چه کند عالم شک را / چو بران چرخ معانی مهش انوار تو دارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت / اگر او مهر تو دارد و اگر اقرار تو دارد
بخدا حور فرشته بدو صد نور سرشته / ببرد سر ببرد جان اگر انکار تو دارد
تو کئی آنکه ز خاکی چو منی سازی و گوئی / نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم / دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد
چو ملک گوفت دمادم بنه ای عقل عمامه / تو مپندار که آن در غم دستار تو دارد
برو ای خواجه زمانی بگشا هیچ دکانی / نه کلیدی در روزی همه بازار تو دارد
تو ازان روز که زادی هدف نعمت و دادی / تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
بن هر بیخ گیاهی خورد از رزق الهی / همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع روزی جان کن سوی فردوس گشا کن / که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هرکس می رواق تو کشد / نه هران دست که خار و گل بنجار تو دارد
چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید / که سر و سینهٔ پاکان می آثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که فرو ریخت زبانها / که دل و جان ز سخنها نظر و بار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق / که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد
هله ای شمس معانی شه تبریز جهانی / دل من کار تو دارد که غم ایثار تو دارد

ولـه

جام پشکست ای جان پهلوش علل دارد / در بزم چنین مستان جامی چه محل دارد
جامست تن خاکی جامست می پاکی / جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم / جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
ساقی و وفاداری کو مهر کله داری / شاهی که قبای او از حکم و کل دارد
شادی و فرح بخشد دارا که دژم بیند / تیزی نظری بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که بدین روزن شد حارس این خانه / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند / کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
خورشید بهر برجی مسعود نکو باشد / اما همه کرّ و فر در برج حمل دارد

از آب حیات آو آنکس که کشد کردن  در عین حیات خود صد گونه اجل دارد
جز صورت عشق شه هر چیز که من دیدم  بیمیش دروغ آمد بیمیش دغل دارد
صد گونه لقب کردم از کامل و از ناقص  کز غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد
لعل از وی و سنگ از وی قند از وی و هر از وی  نوش از وی و زهر از وی هر چیز بدل دارد
در آرزوی خار از وی نور از وی و نار از وی  گویی که بهر چیزی صد گونه جدل دارد
خاموش که خاموشی بهتر بر من گرچه  این سینه ز بهر او صد گونه غزل دارد

ولـه

آن روح که او تابی از روح چو تیم دارد  بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
گر چشم تنگ گردد جان تو سبک گردد  هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
گر مانده اندر گل رو آر بصاحب دل  گر ملک عدم بخشد و او تاج علم دارد
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی  بنمای گرا دیدی کز عشق رقم دارد
ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته  باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینهٔ بی کینه صیقل زده آئینه  آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
آن عشق همیگوید کانکس که مرا جوید  شرطست که همچون زر در کوره قدم دارد
من سیم تنی خواهم من مجو بینی خواهم  بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد  والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولـه

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد  وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد
از رنگ بلور از تو شیرین شد جور از تو  هر چند که جور از تو بس تند قدم دارد
ای مایهٔ خوش جور از تو وی تابش نور از تو  وی آنکه دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
در خود حشمش بنود خورشید بود تنها  آخر چه نشن صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته  در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار خود کز جور مرا مشکن  گفتا که بغرمانی کو در شکم دارد
دیدار احد دارد انس او بصحد دارد  وآن حالت ارنی را با آنچ و لم دارد
موسی شد چو بانش خضر آمد بر ساحلش  عیسی شد بر ساقش آن پای چه غم دارد

تا نشکنی



تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا  آن در بت من باشد با شکل تیم دارد
لا گفتن او بنگر کز لطف نعم خوشتر  صد بخشش و دلداری در لا و نعم دارد
شمس الحق تبریزی در لوح چو پیدا شد  انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

ولـه

هر کاتش من دارد او خرقه کفن دارد  زخمی چو حسینش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در آن چاهش  زیرا که سر زلفش در دست رسن دارد
دل گرچه زاهد شد او راست نخواهد شد  گر راستی دارد آن سرو چمن دارد
صد ماه گر افزاید در چشم خوشش باید  با تنگی چشم او کان ماه ختن دارد
گر باد گرانی تو با ما نگرانی تو  ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس مست شدست این دل گرد تر شدست از دل  گر خود شدست این دل زان زلف شکن دارد
از عکس ولیت ای جان گر چرخ ضیا دارد  یا باغ گل خندان یا سرو چمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست  بر سقف زند صورتش گر شمع لگن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست  در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

ولـه

امروز جمال تو سیمای دگر دارد  امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست  امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خاست  دانم که از و عالم غوغای دگر دارد
امروز خود آن نامت در چرخ نمی‌گنجد  وآن سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن جستن  کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
وقت این دل سودایی گم شد دل و سودا هم  کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا بنود عاشق پای ازلت برد  ور سر بنود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را حجت و تهی میشد  آگاه نشدگان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم  آنجاش چو بنجستم کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقست فردای دگر معشوق  امروز دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین تنهاست عجب نبود  کز غیرت شه هر دم لالای دگر دارد

دلا نزد کسی بنشین که از دل او خبر دارد / بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران / بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس / یکی قلبی بیارآرد تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می‌آیم / تو منشین منتظر بر در که او خانه دو در دارد
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه منشین / که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد / نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
نه هر شخصی بصر دارد نه هر بیشه ثمر دارد / نه هر دریا خطر دارد نه هر شاهی کمر دارد
نه هر آهی اثر دارد نه هر راهی گذر دارد / نه هر مردی جگر دارد نه هر ابری مطر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله دستان / میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی درون چشمه سوزن / که گر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار بزیر دامنش میدار / ازین آب و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی / حریف همدمی گردی که آبی در جگر دارد
چو آبت در جگر باشد درخت سبز را مانی / که میوه تر دهد دایم درون دل سفر دارد
الا ای شمس تبریزی بصورت گر چه دور از تو / بمعنی روح پاکی تو میان جان مقر دارد

ولـه

در خانه نشسته بت عیار که دارد / معشوق قمر روی شکربار که دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند / بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم / خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند / ای زهره کلید در خمار که دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره عاشق / آن کان شکر بار بقنطار که دارد
یک غمزه دیدار به از صد من دینار / دیدار چو باشد غم دینار که دارد
جانها چو از آن سیر ره صید بریدند / اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عین عیانست ز اقرار که لافد / اقرار چو کامد شود انکار که دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت / در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزه غمازه آن یار وفادار / اندیشه این عالم غدار که دارد

ای مطرب



ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عیار / یاری ده و برگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از تو خرابست و کساد / بازار که دارد پس بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس پای ز سر نیست / دستار که دارد سر دستار که دارد
چون جعد سر انداخت نگارین زره موی / اصحاب چه باشد غم اغیار که دارد
گفتی که ز احوال غریبان خبری ده / با مخبر خوبت سر اخبار که دارد
چون خلعت تاج کمر و بخت بلا داد / برگو که غم جامه و شلوار که دارد
چون نرگس مخمور صلاح الحق والدین / صد رطل گران سنگ بیکبار که دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد بیدا / از بار که گوید غم بیزار که دارد

ولـه

جهان را بدیدم وفایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین خورشید منگر / که در اندرون بوریایی ندارد
بس آنکه شتابان شو سوی دانش / چو کوری که در کف عصایی ندارد
از و گشته ترسان بدو گشته لرزان / زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر / عجوزی قبیحی وفایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار / ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
چو بردار هستی که مردار هستی / که بنداشت حق کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی / بجز درد و رنجی عنایی ندارد
چرا جان نبازد بدرگاه معشوق / عجب عشق خود اصطفایی ندارد
چو تقصیر کردست این عشق با تو / که منکر شدی کو عطایی ندارد
ز درد سر روی وا پس کشیدی / چو ره دید کان بلایی ندارد
خمش کن نثار رحمت بر عاشقانش / گهرها که هر یک بهایی ندارد

ولـه

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد / بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
ز فلک ۲ طشتم بمحیط غرقه گشتم / بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد ۲ صاد
ز صبا همی رسیدم خبری که می بردم / ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

برخان چو زر من بیر چو سیم خامت
بزر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد

هله ساقیا سبک تر ز درون چند آن در
تو بگو بهر که آید که بپر شما ندارد

همه عمر این چنین دم بندست شو د خرم
بحق وفا و یاری که دولت وفا ندارد

به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی
چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد

برویم مست امشب بوثاق آن شکرلب
چه ز جامه گر گریزد چو کسی قبا ندارد

بچه روز وصل دلبر همه خاک میشود زر
اگر آن جمال و منظر فن کیمیا ندارد

بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن
اگر آن غبار کویش سر طوطیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت
چکند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

ولـه

هر کاتش تن دارد او جامه زمین دارد
زخمی چو حسینش جامی چو حسن دارد

نفس ارچه که زاهد شد وارست نخواهد بد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد

جانیست ترا ساده نقشی تو از و زاده
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد

آیینه جان را بین ساده و هم نقشین
هر دم بت نو سازد کو بتی که شکن دارد

گر جان دل باشد که در غم کل باشد
مانند آن مردی کز حرص دو زن دارد

تن را بکند از ننگ او همه جان ماند
گر جان همه شادیها جسم حزن دارد

کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد

می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
خایید نبی لقمه تصدیع ذقن دارد

مردانه تو مجنون شو اندر لگن چون شو
که ماده و که نرکان شیوه زغن دارد

چون موسی زخم زر دستش توبه مکن از وردش
تا یار نعم گوید کو گفتن لن دارد

چون مست و نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
بس مست بجا ماند کین چرخ محن دارد

گر چشمه بود در جوش دارد دهنت را خوش
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

ولـه

آب حیوان خواهد هر جسم که جان دارد
گر زانکه نخواهی تو او را چه زیان دارد

خر هیچ جو بنشد برجمله جهان خندد
وین چشم جو بربندد برجمله جهان دارد

رویش چو بدو باشد پشتش همه رو باشد
معشوق چو او باشد در خود چه گمان دارد





در بر تو خورشید ذره چه عجب باشد
آن ذره عجب کو خود خورشید نهان دارد

آنجا که جهان نبود او شاه جهان باشد
وانجا که مکان نبود او شاه مکان دارد

آن نقد خوش مطلق او همچو خلیل حق
در آتش نمرودی چون زر لمعان دارد

کم کن تو فدای تن تا چند ز نان خوردن
دل را چو غذا می ده دل نیز دهان دارد

ولـه

ای دل اگر کم آیی کمالت کمال گیرد
مرغت شکر کرد و صید حلال گیرد

مه میدود چو آیی در ظل آفتابی
بدری شود اگرچه شکل هلال گیرد

در دل مقام سازد شکل خیال آنکس
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد

گر آن خلیل گوید وجهت وجهی حقا
وان جان دست ماهی کو [illegible] گیرد

این گنده پیر دنیا جمعش زند ولیکن
هر چشم روشنان از وی ملال گیرد

گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
اندر برش دل من صد پر و بال گیرد

گلگونه کرده است او تا روی چون گل را
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد

رخ بر رخ شهنشه نه تا ز نور رویت
مانند آفتابی نور نوال گیرد

چه جای آفتابست کز بر تو جمالش
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد

شویان اولینش بنگر که در چه حالند
آن کین دلیل داند کی آن دلال گیرد

آن صد هزار عاقل او در جوال کرده
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد

خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران
کز خط سیه نزست آن کین خط و خال گیرد

از ابر خط برون رو وز خال غم جدا شو
تا مه ز طلعت او هر شام فال گیرد

ولـه

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
دیدی تو خود یا دید کس کاندر جهان خربز خورد

نوباوه پالیز جان هر کاو خورد آگه رسید
زین میوه های نادره زیرا که دل کربز خورد

آنکس که از مغرب بود یابد خورش از اندلس
وانکس که در مشرق بود او نعمت مرغز خورد

چون خدمت قیصر کند او رایت قیصر خورد
چون بنده او زم بود از مطبخ او بز خورد

از عقل پر مغزی که او در نوبهاری در رسد
از پوستین فارغ کند دل کی غم قندز

صفراییی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
نا ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد

اگر به غضب دزدی آهنگ مالیزی کند      از داد داور عاقبت اشکنجهای غم خورد
ترک آن بود کز بیم او ده از خراج ایمن بود      ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر فرو خورد
خامش که هرگز کی آن راحهای روح      آنکس که از جوع البقره مرده ماش و زرجو برد

ولـه

برد عشق مرا خواب و عشق خواب برد      که عشق جان و جهان را به نیم جو نخرد
جو شیر سیاه است تشنه و خونخوار      بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بمهد بر تو بهٔ بخشد بسوی دام برد      جو در فتادی از آن پس زدور می نگرد
اسیر دست دراز است شحنهٔ بی باک      شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هزار جام بیک لحظه خورد و در شکند      هزار جامه بیک رم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و بخنداند      هزار کس بکشد بی دریغ و یک شمرد
بکوه قاف اگرچه که خوش پرد سیمرغ      جو دام عشق به بیند فتد دگر نپرد
زبند او نرهد هیچکس شنید و جنون      ز دام او بجهد هیچ عاقلی نخرد
مخبطست دماغ من از غمش ورنی      نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو شیر راجه سان گیرد      نمودمی که جگونه شکار می شکرد
خموش باش مگو هیچ از حکایت او      که در برابر ما ایستاده می نگرد

ولـه

عاشق بسوی عاشق زنجیر می درد      دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق      کز آتش عشق عاشق تقصیر همی درد
تا حال جوان جودکان آتش بی علت      دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صد پرده که بر پرده گر باشد در خشمی      ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آمد      از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
این عالم جون قیرست پای همه بگرفته      جون آتش عشق این قیر همی درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میرست      پیراهن هر صبری زان میر همی درد

ولـه

بتی که زهره و مه را همه شب شیوه آموزد      دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بر دوزد





شما دلها نگهدارید ای مسلمانان که من باری      جنان آمیختم با او که دل را من نیاموزد
نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم      جو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
زسایه جود گریزانم که نور از سایه بنهانست      قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
سر زلفش همی گوید صلا زد بر رسن بازی      زنخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای این رسن بازی دلا و رباش خبر شو      در افکن خویش در آتش جو شمع او برافروزد
جو ذوق سوختن دیدی و گر شکیبی از آتش      اگر آب حیات آید ترا از آتش انگیزد

ولـه

هر که زین حلقهٔ ما جای دگر بگریزد      همجنان باشد کز شمع و بصر بگریزد
نان خورد خون جگر عاشق از برا شیرست      شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
دل جو طوطی بود و جور دلارام شکر      طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
بشر باشد که بهر باد مخالف برود      دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که قضا خیره و کالیده کند      صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
جون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد      آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
وانکه واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت      سوی مرگ آید و از تاج و کمر بگریزد
بس کن و صید مکن آنچه نیرزد بشکار      که خیال شب و شبنم ز سحر بگریزد

ولـه

ای دل بغمش ده جان یعنی نمی ارزد      بی سر شو و بی سامان یعنی نمی ارزد
جون لعل لبش دیدی یک بوسه بزن دیده      برخیز ز لعل کان یعنی نمی ارزد
در عشق جنان جوگان می باش بسر گردان      جون گوی درین میدان یعنی نمی ارزد
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد      شاباش نهی از زان یعنی نمی ارزد
جون آتش تو کردی عقلم بگرو کردی      خاک توام ای سلطان یعنی نمی ارزد
بر عشق تو گشته من قربان تو گردم من      آن عید بدین قربان یعنی نمی ارزد
جون مردم دیوانه ویران کنم این خانه      آن وصل بدین هجران یعنی نمی ارزد
تا دل بقمر دادم از گردش او شادم      جون چرخ شدم گردان یعنی نمی ارزد

تا وصل شکرریزی شمس الحق تبریزی / در وصل تو وادم جان یعنی بنمی ارزد

ولـه

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد / قیامتهای آتش زن ز هر سویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را بسوزاند / دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش در پیچد / چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید / بجز خود هیچ نگذارد چو با خود نیز بستیزد
چو هفصد پرده دل را بنور خود بدراند / ز هر ششش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از هفتمین دریا بکهسار قاف تازاند / چو گوهرها گران دریا کنار قاف در ریزد
خمش چندان تفکر کن که دریابی صلاح خود / بگو با من که هر بیدل چرا از نگار برخیزد

ولـه

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد / بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه در آب بتابد / در آب چون که بجویی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بجویی نشان دهد بمکانت / چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
چو تیر می برود از کمان چو مرغ گمانت / یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی / که آن نگار لطیفم ز این و آن بگریزد
گریزپای چو بادم ز عشق گل نه چو صبا ام / گلی ز بیم خرابی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند / که گفت نیز نتابی که آن فلان بگریزد
چنان گریزد نقشش که گر نویسی نامش / ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد
ببند نطق زبان را نشان مده ز گریزش / خموش باش که آن یار مهربان بگریزد
ز شمس مفخر تبریز گو ز دینی و عقبی / مگوی هیچ که او از همین همان بگریزد

ولـه

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد / ز مهر یک دو گدا خویش را گدا سازد
باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان / که تا بدو بدهد ملک و متکا سازد





بمرده در نگر و مرده را حیات بده / بدرد در نگر و درد را دوا سازد
چو باد را بفزاید ز باد آب کند / چو ابر را بدهد خوش ازو هوا سازد
نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست / که بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را / مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلی مهراس / دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه / هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت / چه صورتیست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختیش نرهی / که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چو بری بر زیر گور روی / ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
ز مار را بدد و پشت وار موسی ساخت / ز لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گور تن خود تو این زمان بنگر / که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز گشایی درون نبینی هیچ / که تا زنخ نزند کس که از کجا سازد
مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس / که خور ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود / ز غیب سازد و نه ز پستی و علا سازد
ز بیچگونه و چون آمد این چگونه و چون / که صد هزار بلی کو جدا ز لا سازد
دو جوی نور نگر از دو پاره پیه روان / عجب مدار عصا را اگر اژدها سازد
درین دو گوش نگر گهرهای نطق کجاست / عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه سازد / چو خواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
اگر چه صورت خواجه بر تو خاک شدست / صفیر خواجه وطن که بکبریا سازد
بچشم مردم صورت برست خواجه برفت / ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی / که تا تمام کرم مدحت و ثنا سازد

ولـه

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد / خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
بگذار قمرها را بگذار شکرها را / او چیز دگر دارد او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر / اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد

خرآب دگرآبی از نادره دولایی — بی شبهه و بیخوابی او قوت جگر سازد
بی‌علم بیان کردن یک صورت کرما — چون باشد آن علمی کو عقل و خبر دارد
جانهاست برآشفته ناخورده و ناخفته — از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
بی‌علم نشانی تو کز پیه کشی روغن — بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
ای شاه سحرگاهی کان حسرت هر ماهی — برگرد میان من دو دست کمر سازد
میخندد این گردون بر سبلت هر مغبون — خود را بی دو سه خران مسخره خر سازد
آن بمثال خود در زر فکند خود را — غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
بس کردم بس کردم من ترک نفس کردم — خود گوید جانانی کو عقل و بصر سازد

وله

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو — یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه بیک لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و در کاری — چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
من آن شده‌ام آنم شوریده و حیرانم — کایینم بسوزد برگاهی سر و بر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو پر شیرین — وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد
وآن جمله گهرها را اندر شکند در عشق — وآن عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمع دل ما را — در قفل کند تیغی وز ذات سپر سازد

وله

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد — ورنی شل کودک با کعب همی بازد
بیرو چو تو می باید ای ماه غلام تو — تا بر همه مه‌رویان می چربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز جستی و بیخویشی — با خلق نه پیوندد با خویش نپردازد
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من — گر زو هم کمان آنسو میراند و می تازد
عشق آبحیات آمد بر ماندت از مردن — ای شاد که او خود را در عشق دراندازد
چون کان زرستای جان میکش بخودش میدان — چندان که کششش بینی سوی تو همی بازد
باری دل و جان من مستست در آن معدن — هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد

چون



چون چنگ شوی از غم خم داده و انگه او — در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی معشوقش چون تازه شود خوش خوش — آن شیر بدان آهو در میمنه بگدازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی — باشد که شعار تو از شعر تو بطرازد

وله

در دلم چون غمتای سرو روان برخیزد — همچو سرو از تن من بیدل و جان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محجوبم — چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق در سمان جهان — ظلم کوته شود و کوچ و فلان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو دست که برد — از میقمان فلک بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یکسر ای رشک بهار — تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاک خمیدست ازین بار گران — ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توام بال و پرم ده پران — خوش بود تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست و همی گردد گرگ از جانبات — سگ آن بانگ زند تا که شبان برخیزد
همی خمش و دل پنهانست چو رگ زیر زبان — آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
این محابات بجیریست در آن قطعه که گفت — بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

وله

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از کون و مکان رستی آنجات مبارک باد
از هر دو جهان بنگر بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک و ملک گوید تنهات مبارک باد
ای پیش رو و مردی امروز چه برخوردی — ای زاهد شیدایی فردات مبارک باد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده‌ای حلوا حلوات مبارک باد
در خانقه دنیا غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارک باد
این دیده بی دیده اشکی بد و دریا شد — دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق پنهانی هم عشق قرینت شد — ای طالب بالایی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات برویید و پرهات مبارک باد
خامش شو و پنهان کن بازار نکو کردی — کالای عجب بردی کالات مبارک باد
شمس الحق تبریزی سلطان جهانی تو — سودای عجب کردی سودات مبارک باد

وله

هله پیوست سرت سرو لبت خندان باد    هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند    هم سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
نور احمد نهلد کبر و جحودی بجهان    سایهٔ دولت او بر همگان تابان باد
چون که سر زیر کند توبه کند باز آید    نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
کمرهانرا ز بیابان همه بر راه آرد    مصطفی بر ره حق تا ابد رهبان باد
ز خیال خوش او عاشق بیدل شده ست    آن خیال خوش او مشعلهٔ تابان باد
آن نمکدان خوش او بنگر تا بینی    آن نمکدان خوشش بر زبر آن خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر    دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
خمش ای عاشق مجنون و مکن گستاخی    که هزاران نعمش روزی گستاخان باد
شمس تبریز تویی واقف اسرار رسل    نام شیرین تو هر دل شده را درمان باد

وله

فی جملة ساقیانی ساغرت در کار باد    چشم تو مخمور باد و جان تو خمار باد
ای ز تو شادی نوش بزمت هوشها بیهوش باد    وی ز جوشا جوش عشقت عقل بی دستار باد
چون زنان مصر جانها دست و دل مجروح باد    یوسف مصری همیشه سورش بازار باد
ساقیا از دست تو بس دستها کز دست رفت    مست تو از دست تو برخوردار باد
موی تو بر باد و مشک جان ما بر آب باد    باد ما و آب ما را عشق در رفتار باد
شاه ما و میر ما و عشق کبرا کبر ما    جان دولت یار ما و عشق دولت یار باد
می خوشیم و سرکشیم و یکدگر را در کشیم    از وجود ما همیشه جاذب و اسرار باد

وله

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد    کز تخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
چشم و دل عشاق جهان بر شد از آن حسن    تا قصهٔ خوبان که بنامند در افتاد
بس چشمهٔ حیوان که بجوشید از آن روی    بس تازه دران نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ بشب حملهٔ او دید    بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد
مانندهٔ آن شب که بلشکرگه و حلش    در غارت شکر همه ما را حشر افتاد

چو یک



چو یک زن هجران بهزیمت علم انداخت    بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه بر دید    گفتیم کز آن نور بما این نظر افتاد

وله

شاد شد جانم که حشمت وعدهٔ احسان نهاد    ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بیدلان بشنید جان خوش دلم    جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را    کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف    هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاکپای او شدم    خاکپای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری بدم در ابتدا    پس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
زادهٔ شیر است جانها درین انبان تن    گرچه شکل گربه دارد دل توان بر آن نهاد
تا کهان انبان بدرد و ز جهان بیرون شود    سوی آن صحرا که در وی عطسه شیران نهاد
من جو انبان را دریدم گفت این انبان را    چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
شمس تبریز است تابان از ورای هفت چرخ    لاجرم تاب تو آیین بر چهار ارکان نهاد
هین خمش کن چند گویی قصه‌های بیکران    زانکه شمس الدین تبریزی صلا زد خوان نهاد

وله

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد    میان لشکر اضداد بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ من    فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینهٔ ما سوخت در وفای حسین    ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود    غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد
بس دریچهٔ دل صد هزار درها بود    که بسته بود خدا بندهٔ خدا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست    خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و روحها بلی گفتند    برای صدق بلی حق در بلا بگشاد

وله

پردهٔ دل میدرد زهره هم از باده    مژدهٔ آن بو طرب داد طرب داد داد
بحر کرم گرد جوش هین برون کن ز گوش    آنچه گفش داد نوش ها و ترا نوش باد

عشق همایون پیست خطبه بنام ویست / سایه این کیقباد از سر ما کم مباد
زاول این روز یار کرد مرا بیقرار / میکشدم ابروار عشق تو چون تندباد
روی خوشش چون بهار خوی خوشش چون بهار / وآن دگرش هوشیار بل هو رب العباد
رست دل از رنج رست گرچه دلارام بست / بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
میکشدم موکشان من ترش و سرگران / رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بر عقل ساز ناز همی کرد ناز / شکر گزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده ام زانکه دو دل بوده ام / شکر که دو دل نماند یکدله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان / بگسلم از ریسمان باز روم در معاد
مفتعلن فاعلات فتنه بدم در صفات / محو شدم پیش ذات دل بسخن چون فتاد
دلبر روز الست خیز دگر گفت بست / هیچکسی هست کو آرد آنرا بیاد
گفت بتو تاختم بهر خودت ساختم / ساخته خویش را من نکنم در فراد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه / گفتم من کیستم گفت مراد مراد
داد دل و عقل جان مفخر تبریزیان / از مدد این همه داد زمانه نداد

ولـه

کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد / گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد
رمزی خوشست اگر بنیوشی بیان کنم / احوال خلق و قدرت شاهی و علم داد
زایران جان سیاوش عقل معاد روی / از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
پیران عقل پیشه که عقل معاش بود / آمد برسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا برد مرد را بر افراسیاب نفس / بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد
تا چند گاه در ختن کام و آرزو / بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد
گرسیوز حسد ز پی کینه و فساد / اندر میان آن دو شه نامور فتاد
شد پاک روی از دو مور غضب بهم / رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت / کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد
زیر سفال سفله درخشنده گوهرش / پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
کیخسرو وجود ز تزویج و عقل نفس / موجود گشت بال و بزرگی همی گشاد

کیو طلب



کیو طلب در آمد شهزاده برگرفت / از ملک تن ببرد بایران جان چو باد
زانجاش برد بزابلستان دل / دادش بزال علم که او بودش اوستاد
سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم / بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

ولـه

یاران و سحرخیزان تا صبح که دریابد / یا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
این بخت کرا باشد کاید بلب جویی / تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگاری چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کازو بدرختی رو / آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه چه عیسی تا وارهد از دشمن / از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را / اندر شکم ماهی خود خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید / در دام خدا افتد و ز بخت نظر یابد
تا چون بسر ادهم راند ز پی آهو / تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید / تا قطره بجود گیرد در خویش گهر یابد
یا مرد علف کش کو آید سوی ویرانها / ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو بهل افسانه نامحرم و بیگانه / از نور الم نشرح بی گفت تو دریابد
شمس الحق تبریزی خورشید جهانگیری / هر کس که ندا دارد صد حشمت و فر یابد

ولـه

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد / وآن چشم کجا خسبد کو چون تو شهی یابد
ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب / کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق / کز جستی و شب خیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد / تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
با زلف مه آن غازی چون دلو رسن بازی / آموخته یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو / میگردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو / باشد ز شب قدرت سال سیهی یابد

زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
تا هر دل شیدایی اندر شرهی یابد

اندر پی خورشیدش شب در پی امیدش
تا ماه بلند تو از ضو سیهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش کن و خدمت کن
تا هر دل لی اللهی الله ولیی یابد

وله

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد
خورشید از آن بیند وز عشق جدا کوبد

آنرا که بخندانند خوش دست برافشانند
وآنرا که بترسانند دندان بدعا کوبد

سستت از آن باده با قامت خم دادی
این چرخ بر آن بالا تا کوس صلا کوبد

این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
کانگور وجود ما را در معصره ما کوبد

گر عشق نه مستستی با باده برستستی
در باغ چرا آمد و انگور چرا کوبد

تو پای همی کوبی انگور نمی بینی
کین صوفی جان تو در جهد و غنا کوبد

گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد

هم خرقهٔ ایوبی زان پای همی کوبی
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد

از حسن رخ یوسف یعقوب برقص آمد
وآن یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد

این طایفه پا کوبند چون خاص آن خوبند
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد

این عشق چو باران است پا برگ و گیا ای جان
باشد که دمی باران پا برگ و گیا کوبد

پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
تا خلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد

پا کوفت چو روح الله در بحر چو مرغابی
تا طایر معراجی بافوق و سما کوبد

خاموش کن و بی لب خوش طال بقایی زن
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

وله

بار دگر آن مست ببازار در آمد
وآن سپرده مخمور بخمار در آمد

سرهای درختان همه بر بار جرا شد
کان بلبل خوش نغمه بگفتار در آمد

یک حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم
مستانه و یارانه که آن یار در آمد

یک حملهٔ دیگر همه در رقص در آییم
کز بهر نثار آن شه دُر بار در آمد

یک حملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم
زیرا که چنین دولت بیدار در آمد

یک حملهٔ دیگر بشب این ابر برآریم
کان لولوی شب دزد برفتار در آمد

یک حمله



یک حملهٔ دیگر برسان باده که مستی
در عربده ویران شد و دستار در آمد

یک حملهٔ دیگر بسلیمان بگذاریم
کان هدهد بر خون شد و منقار در آمد

این شربت جان پرور جانبخش چه ساقیست
از دست مسیحی که به بیمار در آمد

اکنون بزند گردن غمهای جهان را
کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد

دار الحرج امروز چو دار الفرجی شد
کان شادی و آن مستی بسیار در آمد

بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب
بی حرف سفینه روی بگفتار در آمد

وله

آن خواجه با زرکان ناگه زسفر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه بمقر آمد

روح و راح آمد معجون نجاح آمد
در چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

آن میوهٔ یعقوبی و آن چشمهٔ ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
وز زهره غزل گویان بر برج قمر آمد

موسی نهان آمد صد چشمه میان آمد
جان همچو عصایی شد تن همچو حجر آمد

آمد شه مع[illegible] رست ز محتاجی
گردون به نثار او با دامن زر آمد

چون رفت برون آدم از شش جهة عالم
در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد

زین مردم کارافزا زین خانهٔ پرغوغا
عیسی نخورد حسرت کان آخر خر آمد

آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز
چون مورچه از مادر بسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج بود فارغ
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد

وله

بار دگر آن آب بدولاب در آمد
وآن چرخهٔ گردنده باشتاب در آمد

بار دگر آن جان پر از آتش و آب
در لحظه چو خورشید و چو سیماب در آمد

بار دگر آن صورت پنهانی عالم
از روزن دل وش چو مهتاب در آمد

بار دگر آن صبح بخندید بتابید
تا خفتهٔ صدساله هم از خواب در آمد

خورشید که میل زد از و شرق و مغرب
از لطف بسوراخ سطرلاب در آمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
خیزید که آن فاتح ابواب در آمد

بار دگر آن قبله دوان گشت بشارت
در گوش محمد چو بمحراب در آمد

چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت  لقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
از بیم هلاک جمله فلک رخنه و در شد  وز بیم سبب همه اسباب درآمد
آری لقبش بود سعادة یک عالم  زان بیش که اشخاص بالقاب درآمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ عیسی  بسیار گشادی بمی ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون  از جام می لعل چو عناب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست  زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

ولـه

شکایتها همین کردی که بهمن برگ ریز آمد  بیا در باغ گلشن بین که بهمن در گریز آمد
ز رعد آسمان بشنو چه آوازه دهل تیغی  عروسی دارد این عالم که بستان برخیز آمد
بیا و بزم سلطان بین چو جرعه خاک خندان بین  که باغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
بگوشش غنچه نیلوفر همی گوید که ای عبهر  با ستیز عدو میخور که هنگام ستیز آمد
سپاه گلشن و ریحان بحمد الله مظفر شد  که تیغ خنجر و سوسن درین پیکار تیز آمد
زمین بشکافت بیرون شد از انبوه خوش خوان  بیکدم از عدم لشکر با قلام جهیز آمد
چه حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش  که هر شاخی بر حلوا ابسان کفچلیز آمد
خمش باش و بجو غفلت سفر کن جانب حضرت  که بنود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

ولـه

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد  زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه کبخند و سر گردان  صبا برخواند افسونی که جمله بی قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچا پیچ من بنگر  چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد  چو نرگس چشمکش بزد که وقت اعتبار آمد
چو خورد آن بید سر جنبان که از مستی سبکسر شد  چه دید آن سرو خوش قامت که رفت یا دار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کنهاشان  که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر  ثنا و حمد میخوانند وقت انتشار آمد
چه گوید مرغ جان یا هو چه گوید فاخته کوکو  بگوید چون بنزدی نو نصیب انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایند دلها را  بناید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد





بر بلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر  که گرچه صد زبان دارد صنوبر بر دو بار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف حال من بنگر  که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
چنار آورد رو در زر که ای ساجد قیامی کن  جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند حضرت  مرا باطن چو نار آمد ترا باری چه بار آمد
بر آمد زعفران بر رخ نشان عاشق فرخ  برو بخشود گل گفتا رخ مسکین نزار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو  بگل گفت او بمیند آنکه دلبر غمگسار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو طعم ارمو شد  برای امتحان او ز هر سو سنگسار آمد
بسی سنگ اندر و بندد چو صادق بود می خندد  چرا چون خندد خوش چو شیرین در نثار آمد
کلوخ انداز چون باز ترا برای خواندن باشد  جفای دوستان با هم نه از بهر کنار آمد
زلیخا گر دریدا ندم گریبان وزه یوسف  برای بازیی بود آن که کشف اسرار آمد
خورد سنگ و فرو ناید که خوش آویخته شادم  کاین تشریف و آلایش مرا منصور وار آمد
که من منصور او بران ز شاخ دار الرحمن  مرا دور از لب ترشتان که بوس و کنار آمد
بلا خمت بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه  درون سینه زن بنهان دمی کان بی شمار آمد
الا ای شمس تبریزی تو بی سبزی هر بستان  شقایقها و ریحانها ز خویت خوش عذار آمد

ولـه

بهار آمد بهار آمد بهار گلعذار آمد  خوش سرسبز شد عالم زمان لاله زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن دو زبان دارد  بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت  همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی  بگوشش سرو میگوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد  که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی  بدو گفتا که خندانم چو یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل شه  که هر برگی که بر زد سر چو تیغ ذوالفقار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو  بهندستان آب و گل بامر کردگار آمد
ببین کان بلبل گویا بر آمد بر سر منبر  که ای یاران آن کاره صلایی وقت کار آمد
شقایق زیب گلشن شد حقایق جمله روشن شد  گل رعنا ازین شادی همه در نثار آمد

فراوان شد درین مجلس ریاحین گل و نسرین  از آنکه بود باری شکوفه صد هزار آمد
دل عشاق روشن شد هوای باغ گلشن شد  هزاران ساقی زیبا با نثار عقار آمد
ز شمس الحق تبریزی رسد باده بنور روی  که هر قطره از آن جرعه چو در شاهوار آمد

وله

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد  نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد که راح روح آمد  خرامان ساقی مهرو با نثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که رنگ ریگ روشن شد  شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان  طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد  وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع مهر بدیع آمد  شقایقها و ریحانها همه خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد  مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند  می آمد می آمد که دفع هر غبار آمد
شهی آمد شهی آمد که هرگز خود نخفتست او  ولیکن چشم که کاه و که بی اعتبار آمد
به بندم چشم و گویم شد گشایم گویم آید او  خود و در خواب بیداری قرین یار غار آمد
کنون ناطق خمش گردد کنون خامش نطق آید  رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

وله

صلا یا ایها العشاق کان مهرو نگار آمد  میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستانرا که کار افتاد مستانرا  که بزم روح گسترد و باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین  کز و عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد  چو او باشد قرار جان چرا دل بیقرار آمد
در آ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره  که آهو چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد  که لشکرهای عشق او بدروازه حصار آمد
رود جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش  که هرگز عشق برگردد تا خونش سپار آمد
نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن قیصر  که عاشق بیچونی آمد که عشق او چو نار آمد
اگرچه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد  ز باد و خاک و آب و نار جان هر چهار آمد

صلا



صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد  اگر ابلیس نو دارد همانست که بار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خونخواره  میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم  بجان تو که تا بینم مرا عشق اختیار آمد
چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل بروییدم  چو خارم سوخت در عشقت گلم با تو نثار آمد
اگر بر روز ندیارم رخ دیگر به پیش آرم  از یرا زنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
تویی شاها که در سینه وثاق تست این سینه  نیکویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
شهم گوید درین دشتم تو پنداری که گم گشتم  مرا بر بید خون آمد غزال از خون برون آمد
نمیدانی که صبر من غلاف ذو الفقار آمد
دلم خون گشت از حجرت از یرا شاه بار رفعت  برید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد

وله

صلا دلهای مشتاقان که تنگ دلدار خوب آمد  چو زر کو لست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
هر آن کو حسن دارد نکو آن دل نگهدارد  بجان باکه اکنون دلبر که اکنون سنگ و چوب آمد
هر آن کز عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد  کجا خورشید هرگز ز مرغ شب غروب آمد
بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه  برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم تاک آمد  هوسها چون لحمها شد نفسها چون حبوب آمد
زبیایی بگردیدی بکر خوابی و گردیدی  تو خوردی تو که قاروره پر از خلط و رسوب آمد
تو چه بشنیدی و چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی  حکایت میکند رنگت که جاسوس قلوب آمد
صلاح چشم یعقوبان جواهر بخش زر کوبان  که او خورشید اسرار است علام الغیوب آمد

وله

عید آمد عید آمد و آن بخت سعید آمد  برخیز دهل میزن تنگ ماه بدید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون  کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان  کان قیصر رویان از قصر مشید آمد
صد معدن دانایی مجنون شد سودایی  کان خوبی و زیبایی بی مثل بدید آمد
زان قدرت پیوستش داود نبی مستش  تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و مای او عیدم بیا تا ما    بر عید زنیم این دم کان خوان تر آید
نوروز هر شکر کرد و زو ابر قمر کرده    نو تازه و تر کرد و هر جا که قدید آمد
برخیز بمیدان شو در حلقهٔ رندان شو    رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی    یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم در نعمت او غرقم    جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
برخیز که عید آمد پیر تو مرید آمد    بخت تو سعید آمد برجه که برید آمد
بر لب مهله قفلی زن کاینت ده حسن    خاموش شو از گفتن مهمان رشید آمد

ولـه

بگذشت مه روزه عید آمد عید آمد    بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد    معشوق تو عاشق شد بر تو مرید آمد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد    شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
جان در تن آلوده چون آب بجای رفت    هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند بدام تو    جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته    بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
باغ از دم نامحرم سه ماه نمی زد دم    از بوی بهار تو از غیب دمید آمد
آن ماه دلفروزم و آن شاه جگرسوزم    چون مهر جهان سوزم بی مثل و ندید آمد
از عشق جهان ستم گز بند برون جستم    فریاد جو در بستم آن ماه شنید آمد
اشکست شراب ما دل گشت کباب ما    بگذشت شباب ما جان پیر شهید آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر ریزی    جانم ز بدن جانا اینک بپرید آمد

ولـه

نومید مشو جانا کان ماه بدید آید    امید همه عالم از غیب رسید آمد
نومید مشو گرچه مریم شد از دستت    کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان    کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پردهٔ مستوری    یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب بسحر برده در یاب که در پایی    آن یارب و آن ماجی را رحمت بشنید آمد

ای درد کهن



ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد    وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
ای روز گرفته تو از مایده با لا    روزه بگشا خوش کان غره عید آمد
ای نور بسند دیده وی گوهر بگزیده    وی سرمهٔ هر دیده از ما چه بسند آید
خامش کن خامش کن زیرا که ز امر کن    آن سکهٔ حیرانی در کف مرید آمد
شمس الحق تبریزی در شرح نمی آیی    کان طلعت زیبایت بی مثل و ندید آمد

ولـه

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد    وآن سیمبرم آمد وآن کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد    چیزی دگر از خواهی چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد    وآن یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد
امروز بر از دیدهٔ ای مونس دیرینه    دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
آنکس که همی جستم دی من بچراغ او را    امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد
دو دست کمر کرده بگرفته مرا در بر    آن تاج نکورویان تا در کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین وآن چشم خمارش بین    وآن هضم و گوارش بین چون کاشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد    واز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشترم دادی    آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم    یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم    وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم    وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماندالا بردند مرا جایی    جانا که جهان آنجا بس مختصرم آمد

ولـه

آن بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد    چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
چون چهره و قندای جان در روش بخندای    در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
ور زانکه به بندی در بر حکم تو بنهد سر    بر بنده نیاز آمد بر شه همه ناز آمد
هر شمع گدازنده شد روشنی دیده    کانرا که گداز آمد او محرم راز آمد
زهر آب ز دست وی گر فرق کنم از می    بس در ره او جانم والله که مجاز آمد

آب حیوانش را چو جان زکجا نوشد / کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن / وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ولـه

مهتاب برآمد کلک از کور برآمد / زین ریگ سینه جرده سقنقور برآمد
آن کز قلمش موسی و عیسی است مصور / وز نفخه او زمزمه صور برآمد
در ماون اقبال عنایت کهری کوفت / کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت / صد دیده دل بین ز دل کور برآمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک / کز خاک سینه قافله مور برآمد
از بهر عیلهاش چه دید آن دل زنبور / با مشک و عسل کله زنبور برآمد
می دیده و دل گوش صدف زرف کجا یافت / کافروخته از پرده مستور برآمد
بیغاره و کالکونه گل آن رنگ کجا یافت / کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که چه گلزار چه بخشید / ورنه چو قبر چه کافور برآمد
آن هستی و آن مستی و آن شورش مستان / زان باده مجو کز دل رنجور برآمد
یک سیب بتی دیدم در باغ جمالش / هر سیب که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد ز دل سیب بخندید / وز خنده وی حاجت رنجور برآمد
در خدمت و در عزت آن شاه نکونام / این لشکر بشکسته چه منصور برآمد
شمس الحق تبریز چه این شور برانگیخت / از مشرق عشق آن شه مشهور برآمد

ولـه

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد / امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که پیرار بیغماش ببردند / آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه بدل کرد / آن جامه بدل کرد دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد / بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن قوم گمان برده که این مشعلها برد / آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست / کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست / کادم ز تک کهگل فخار برآمد





رومی چو نهان گشت ز دوران حبش بود / امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینه عین / کین شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگوید / کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

ولـه

باز آفتاب دولت از آسمان برآمد / باز آرزوی دلها از راه جان برآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد / وآن روح تا بگردون در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبله شهانست / باز آن مهی برآمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند / کان شاه یکسواره بر قلب لشکر آمد
اجزای خاک تیره حیران شدند خیره / از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون / نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد
گویی که آن چه سویست آن سو که گفت و گوست / گویی کجا کنم رو آنسو که این سر آمد
آنسو که این میوه را این پختگی رسیدست / آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده / آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
آنسو که تاج رفعت بر فرق آدم افتاد / آنسو که طوق لعنت ابلیس را فر آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد / این حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جان را تا گوید این بیان را / ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو / این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماند / آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم / پوشید دلق آدم امروز بر در آمد
ای شمس حق تبریز جان پیش آفتابت / در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

ولـه

مرغی که ناگهانی در دام ما برآمد / بشکست دامها را بر لامکان برآمد
از باده گرانی شد صاف صاف جانی / وز درد هر دو عالم چو شید و بدر آمد
جان را چو گشت از گل معراج بر شد آن دل / آنجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد

در عالم طراوت او یافت بس حلاوت — وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند این نقش را نخواند — در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم والله تو نیز گشتم — زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو — این سو چو گشت قربان الله اکبر آمد
هم جان با ملالت دور است ازین حلاوت — چون عشق با ملولی کشتی لنگر آمد
ای شمس حق تبریزای در کان معنی — از لطف و عاطفت این با مصر و شکر آمد

ولـه

صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد — بگذر باین حوالی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو زلف عنبرینت — بدو لعل شکرینت که کساد عنبر آمد
بدو ابروی کمان وش بدو هندوی شکر خوش — بدو گیسوی مشوش که کساد عنبر آمد
به پلنگ عزت تو بهنگ غیرت تو — بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی خوش مقبل و ظریفی — که بدو وظیفهٔ تو ابدا مقرر آمد
چو خلیل حق که دستش همه سال بت شکستش — بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو بپرس حال لیلی که ز دست رفت مجنون — تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن — چو مسیح حق بی تو سوی گور کافر آمد
چه خوشست باغ جان که ز داغ عشق هر جا — ز خراج و عشر سخره ابدا محرر آمد
بسوار روح بنگر بنگر بسوی قالب — که غبار آن سواری حسن و منور آمد
ز حجاب گل ز دلها تو بجان نظاره کن — که بس گل مشبک دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر — که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

ولـه

بیا بیا که ز شوقت دلم بجوش آمد — برفت تلخی حنظل چو شهد نوش آمد
درآ درآ که ز بوی وصال آب حیات — روان مردهٔ ما باز در خروش آمد
نشین نشین ز بر تخت دل که حرص و حسد — شدند مرده و هزیمت که شیر دوش آمد
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین — گشاده است دو گوشش که بهر گوش آمد
فشان فشان شکر از لطف بر ولایت جان — چو فاش شد که ز مصر آن شکر فروش آمد

جشان



جشان جشان همه را چاشنی بادهٔ جان — که در جهان خبر ساقی بهوش آمد
خمش خمش بنشینم که دوش آوازی — بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد

ولـه

دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد — مگر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند — وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل — امین غیب پیدا شد که جانها زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه دریافتند — همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده — چو نور از جام رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازان انگشت — اذیرا از آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو — کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عودست نرفت از عود دنی آمد — یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
ز صف نکر بخت شاهنشه ولی خود وزره برده است — حجاب روی چون ماهش خلوخود دخود آمد

ولـه

چو سحرگاه ز کلشن بت عیار برآمد — چه بسی نعرهٔ مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی خیالش — همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان — دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که در دل شب از دور منزل — بکف شحنهٔ وصلش بسر دار برآمد
ز بس ظلم رسیده همه امید بریده — مثل دولت تابان دل بیدار درآمد
تن و جان از بس پری ز وصالش بچه جوشش — همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدید بگویید — که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

ولـه

بیش آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر مرده زکوری بر جست و بیشش آمد
دل دف زنان بیاید تا جان بجنگ آید — جان پاکشان درآید کان دوست سرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش — مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد
خاک از فروغ نعمتش قبله فرشته آمد — کاب از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته هم در هوای حق شد / گردون فرشگاه از این روی منقش آمد
بتراش صیقلی کن دل را و نقش برخوان / زان نقش بی جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی / بر جیب پاک جیبان نورش از شش آمد
زافیون شربت او سر مست خفت بدبخت / زاستون رحمت او دولت منقش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش / وی رو سفید رویی کز وی مجش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی / کان آسمان برون از این پنج و این شش آمد

ولـه

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد / چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خمها گشادم ز هزار خم چشیدم / چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل یاسمین بخندد / که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم / چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر / بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم گفت برپر ز مسافران گردون / چو شکسته با نشستی که مسافرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل / بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو بی کبوتر دل بهوا شدم چو باران / چه همای ماند عنقا که برابرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان / که ز هر دو تا برستم دل دیگرم نیامد

ولـه

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد / دل میدهد نشانه که دلدار میرسد
آن هدهد از سبا ز سلیمان همی پرد / وآن بلبل از نواحی گلزار میرسد
جانان بخر بجانی وگر زانک مفلسی / بفروش خویش را که خریدار میرسد
آن گوش انتظار نظر پوش میکنید / وآن چشم اشکبار به دیدار میرسد
آن دل که پاره پاره شد و پاش پاش خون / آن پاره پاره رفت و بیکبار میرسد
قدحی چو چنگ را که دلش تار تار بود / بنگر زخمهٔ نشاط بهر تار میرسد
او باش شهر جمله بیک سو گریختند / از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
بنگ طوطیان عشق گشادند بال و پر / کز سوی مصر قند بخروار میرسد

ازخارخار



ازخارخار باغ تقاضاش رو نشد / گلهاش خوش عذار سوی خار میرسد
آن زینهار گفتن عاشق ستهی نبود / اینک سپاه وصل بزنهار میرسد
شهر امنیت جمله دزدان گریختند / از بیم آنکه شحنه خونخوار میرسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت / آمد خبر که جعفر طیار میرسد
ای مفلسان باغ خزان راه شان بزد / سلطان نوبهار با ایثار میرسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت / زیرا صفات خالق جبار میرسد
در خامشیست بر تو خورشید بی حجاب / خاموش کن حجاب ز گفتار میرسد

ولـه

امروز خنده ایم خوش کان بخت خندان میرسد / سلطان سلطانان ما با گوی چوگان میرسد
امروز توبه بشکنم چو خیز را بر هم زنم / کان یوسف کنعان ما از سوی کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم / برسان چو جان میروم آن سو که سلطان میرسد
اقبال آزادان شده دستان دل ویران شده / افغان شده خیزان شده کز بزم مستان میرسد
فرمان مکن ای سر بابا و فاکن ای پسر / شیوه رها کن ای پسر کامروز فرمان میرسد
پرنور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان / شو آشنا با دوستان کان بحر عمان میرسد
تان ای بشر ای پسر خود را ببین در من نگر / زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان میرسد
فروات وحشت ای پسر خود را ببین در من نگر / چون فر دین وحشت ای پسر کان شه بمیدان میرسد
باز آمدی کف میزنی تا خانها بر هم زنی / زیرا که در ویرانها خورشید رخشان میرسد
ای خانه را گشته گرو تو سایه پرورده برو / کآفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد
گر خوبی خونخواره هم عاشقان را چاره / خاصه که این بیچاره را از سوی ایشان میرسد
امروز مستان را بجو عیشم ببین لیکن مگو / زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان میرسد

ولـه

آب زنید راه را هین که نگار میرسد / مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را ماه ده و چهار را / کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان / عنبر و مشک میدهد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد / غم بکنار میرود مه بکنار میرسد

تیر روانه میرود سوی نشانه میرود / ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند / سرو پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب خورده اند / روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشیست خوی ما / زانکه ز گفت ما کرد و غبار میرسد

ولـه

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد / آب سیاه در مرو آب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند / بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو وز خود و خود فقیر شو / زانکه ز شه فقیر را عشر و زکات میرسد
رحمت اوست کاین کل طالب دلجو شود / جذبه است کز بر صوم صلات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا / کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد
هین منوش ای پسر جز غم عشق او مخور / کز غم او بهر جگر آب نبات میرسد
آب نبات نوش کن ز هدیان خموش کن / نصح رفیق گوش کن کز جذبات میرسد
کو هر ناب شمس دین جام شراب شمس دین / هر شبم از عطای او قدر و برات میرسد
نقل و کباب شمس دین چنگ و رباب شمس دین / هر نفسم ز بزم او بهر ثبات میرسد

ولـه

چشم تو ناز میکند ناز جهان تراست / حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند لعل تو دوا میدهد / کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری / بو که میان کشمکش هدیه با نثار رسد
سلطنت است و سروری خوبی و بنده پروری / وانچه بگفت نایدان کز تو بجان عطا رسد
نطق عطا زدانه ام مستی بیکرانه ام / گر بنوو ز خون تو راتبه از کجا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند / چرخ زنان ز صوفیان چو نکه ز تو صلا رسد
هست ورای او کسی محرم راز عاشقان / عاشق وار منتظر تا که کیش فنا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو ید و ریا / سجده کند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر / پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
سرمکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش / کبر مکن بران کسی کز سوی کبریا رسد

نظر



نقد الست میرسد دست بدست میرسد / زود بگو بلی بلی ورنه ترا بلا رسد
من که خریده ویم برده دریده ویم / رگ رگ و برگ برگ را از لطف جدا جدا رسد
گر بتمام مستیی راز غمش بگفتمی / گفت تمام چون شکر زان خوش لقا رسد
خامش گشتم ای فتی زانکه بند هوا و خطا / قصه کنم تمام اگر باز از رضا رسد

ولـه

روزی که فر و نور جمالت بما رسد / در مس چشم ما بیقین کیمیا رسد
خود را ندیده ایم چو او را بدیده ایم / آنکس که خویش دید بدیدش کجا رسد
چون هیچکس ندیم غم آن نگار نیست / ما را وظیفها همه اندر خلا رسد
در چشم رفت و خاک بمن بر فشاند رفت / زان روز خاک چون مطرم از سما رسد
چون بوی خمر در سر مخمور من فتد / هر لحظه بانگ نوشش رهی را ندا رسد
ای درد و وای دریغ کاقبال بر درم / آمد که تا از وم کلاه قبا رسد
من بار سر و گردم و گرم ره گرفت / بخشم چه گر بود چه بدو گر بلا رسد
نه در جهان باید هیچکس آن ماه دل نهد / نه هیچ خسته را بجهان این قضا رسد
یار رست چون سهیلی تبریز چون یمن / من چون ادیم گشته که تا او بما رسد

ولـه

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد / سوی زنگی شب از روم لوایی برسد
هر برهنه شده عشق قبایی یابد / از شکر خانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک / بهر آنست که یکروز صلایی برسد
تره و خوشه گردون ز برای خورش است / تا ز خرمن که آن ماه عطایی برسد
عاشقان را چو ازین راه غذایی دگر است / کاسه کدیه ایشان بابایی برسد
تا جوانی که رسیدند ببازار جهان / کاله کاسد ایشان بهایی برسد
نه بر ستان که ستاره همه شب می شمرند / آخر این کوشش و امید بجایی برسد
رو ترش کرده چو ابرو که ببارید جفا / از وفا روست جفا هم بوفایی برسد
آنکه دانست یقین ما در گلها خارست / همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
خضری کرد جهان لاف زد از آب حیات / تا بگوش دل او بانگ درایی برسد

کر ز یاران کل آلوده بریدی نو نیست / جون ز کل دور شوی آب صفائی برسد
دل خود زین دو ولان سرد کن و پاک شو / دل غم‌کشته شود جون بسقائی برسد
ناسزا گفتن ازان دلبر شیرین عجبست / ناسزا گفت که تا جان بسزائی برسد
یار جون سنکدلان خانهٔ ما را بشکست / کسترد سایهٔ دولت جو همائی برسد

ولہ

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد / مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسید
سینه آن روز که بی نور جمالت کذرد / هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود / تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد
شجر عشق جو بی درد بود بر ندهد / جز بگوشش هوس و جز بزبانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نبود / همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
غفلت مرگ زده آنرا که جو نان خشک است / از غم آنکه ورا تره بنانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس جو بیدار بود خواب نه بیند هرگز / از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی / پیش ازان دم که زمانت بزمانی
هر حیاتی که ز نانست همان نان طلبد / آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
لیک آنها که غذاشان غم عشق است مدام / جز غم رزق بود شان جو زمانی نرسد

ولہ

با آستانهٔ اسرار آسمان نرسد / ببام فقر یقین هیچ نردبان نرسد
کمان عارف در معرفت جو سیر کند / هزار اختر و مه اندران کمان نرسد
کسی چه صفت شد درین جهان خراب / ز بلبلان ببرید و ز کلستان نرسد
هر آن دلی که بیک داغ جو ستاره جهان / بدان که بسته شود جان او بکان نرسد
علف مده حس خود را درین جهان زیرا / که حس جو گشت مکانی بلامکان نرسد
جو آهوی بروش باز ماند از یاران / بلاله زار و بمرعای ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه بیوندی / برو محال مجو کت همین همان نرسد
بیاز و سیر به بینی بری و می بوئی / ازان بیاز دم مشک آهوان نرسد

خوش اگر



خموش اگر سر کنجینهٔ ضمیر ستت / که در ضمیر بدی دل رسد زبان نرسد
خموش باش جو کفتی بسی و کس نشنید / که رایکان بسر کنج شایکان نرسد

ولہ

خیال ترک من هر شب صفات ذات من کردد / که نفی ذات من در وی همه اثبات من کردد
ز حرف عین چشم او بطرف جیم کوش او / شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من کردد
اگر زان سیب بی سیبی شکافم حور می زاید / که عالم را بکرداند ز روحانات من کردد
و کر مصحف بکف کیرم ز حیرت افتد از دستم / رخش بر عشر من خواند لبش آیات من کردد
جهان طورست من موسی که من بیهوش او و جهان / ولیکن این کسی داند که بر میقات من کردد
برآید آفتاب ای جان که خیز ای کران جانان / که کر بر کوه بر تابم کمین ذرات من کردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم / برین هیهات من پیچد برین هیهات من کردد

ولہ

خضری که عمر رایت بکشد دراز کردد / در مرگ بر خورنده ابدا فراز کردد
جو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلی / دو هزار در ز رحمت در بهشت باز کردد
جو فتاد سایهٔ تو بر مفسدان مجرم / همه جرمهای ایشان حله و نماز کردد
جو رکاب مصطفائی سوی عمر روی آرد / دو هزار بولهب خوش و بر نیاز کردد
جو دو دست بحر رحمت بکرم کهر فشان شد / رخ جون زرم زر آرد که بکرد کاز کردد
کف تست کیمیائی لب بحر کبریائی / جه عجب که نیم حبه ز کفت دکان کردد
دو هزار جان دو دیده ز فرح عنان کشیده / جو صلای عشق آید که ترک و تاز کردد
جه ز مردی و دینار ز تو شهد و نوش آمد / غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز
همه دامن تو کیرد غمم این قدر نداند / که بکرد شیر آهو بصد احتراز کردد
در وصل جون ببستی بر لامکان نشستی / ز کجا رسد کشایش جو دری فراز کردد
خمش و سخن رها کن جز آنکه را تو لاکن / بفنا جو ساز کیری همه سازکار کردد

ولہ

کل خندان که نخندد جه کند / علم از مشک نه بندد جه کند
نار خندان که دهان بکشاد دست / جون که در پوست نکنجد جه کند

ماه تابان بجز از خوبی و ناز  چه نماید چه بسند و چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور  بس بدین نادره گنبد چه کند
سایه چون طلعت خورشید بدید  نکند سجده بخسبد چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت  پیرهن را ندراند چه کند
تن مرده چه براو گذر یی  نشو و زنده نخسبد چه کند
دلم از جنگ غمت گشت چو چنگ  نخروشد نترکد چه کند
شیر حق شاه صلاح الدین است  نکند صید نغز چه کند

ولـه

گر ترا بخت یار خواهد بود  عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب  کان برون از حساب خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق  پیش حق شرمسار خواهد بود
هر جا اندر وطن ترا سبکی است  ساعت کوچ یار خواهد بود
بر تو این دم که غم عشق  چون پدر بر دبار خواهد بود
فقر گر زوی تو ننگ میداری  آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلو گیر است  عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق  اندران مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرو د آید  شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن وجد و جهد را بگشای  کز ملک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا  هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را بکرد خوار امروز  همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد  اندر آتش چه خوار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود  پشه را اشکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بسته نظر  سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کردش عشق  مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او بست و مست عشق نشد  تا ابد در خمار خواهد بود

هرکرا



هر کرا مهر مهر این دم نیست  اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم غیرت نیست  خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار  آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت  دل از و بیقرار خواهد بود

ولـه

کی باشد کین قفس چمن گردد  و اندر خور کام کام من گردد
این زهر کشنده انگبین گردد  وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید  وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف الصلات گوید  یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ما خورشید سایه اندازد  و آن شمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد  وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه سنبله گویم  چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق جوشد  هنگام بآب وطن گردد
سیمرغ هوا ز قاف باز آید  دام شبلی و بو الحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید  هر قطره بمو بهشت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر اشامد  هر پیل انیس کرگدن گردد
ز آهوی دلبران مه رویان  هر گوشه شهر ما ختن گردد
هر عاشق بی مراد سرگشته  مستغرق عشق با ختن گردد
جان قالب مرده جان تو یابد  فارغ ز لفافه کفن گردد
آن عقل فضول در جنون آید  هوش از تن و هوش مو تهن گردد
جان و دل صد هزار دیوانه  از بوسهٔ یار خوش دهن گردد
آنروز که جان جمله مخموران  ساقی هزار انجمن گردد
در جاه فراق هر که افتاد ست  ره یابد و همره رسن گردد
با قیش بگو درون دل میدار  آن به که سخن وران وطن گردد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد	ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را	پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی کویت	اسرار ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما و کانی	بر تنگ نایی و کان چه باشد
اقبال پشت سجده کنانست	ای بخت خندان خندان چه باشد
بگشای یارا در بر ضعیفان	بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی تو آن نداری	باری به پرسش تا آن چه باشد
تو نی چو شیران مائیم انبان	در پیش شیران انبان چه باشد
با حسن رویت احسان چه جوید	خود پیش جنت احسان چه باشد
بردار برده از پیش دیده	کوری شیطان شیطان چه باشد

ولـه

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد	مرا قولیست با جانان که جان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان	که تا تخت است و تا بخت است او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم بگیرد غیر او دستم	و گر من دست خود خستم همو درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد	که قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
زمین ازروی من زردی باقبال لب لعلش	بمیرد پیش او رستم چو او دستان من باشد
بدرّم زهره را زهره خراشم ماه را چهره	برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجرا خوار خورشیدم	امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد	چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر	زهی اکرام هر منکر چو او اکرام من باشد
یکی جانیست در عالم که بیکس آمد از صورت	بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سر جانست و من مجنون مجنبانید زنجیرم	مرا هردم سر جه شد جو او برخوان من باشد
سخن بخشد زبان من چو باشد شمس تبریزی	تو خامش تا زبانها خود ز دل جنبان من باشد

ولـه

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد	ای مسلمانان ز دست دلبر داد داد

دی دل



دی دل من میجهید و هر دو چشمم می پرید	گفتم این دل تا چه پیند وین دو چشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان	عشق تو در صورت پیشم آمد شاد و شاد
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست او	آتش او خود چه ارزد بر من و بر خاک باد
عشق او آبستن است وین جهان از عشق او	وین جهان از چار زاد وین چهار از عشق زاد

ولـه

موشکی صندوق را سوراخ کرد	خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنم آن موش را	همچنان کان مردک طباخ کرد
گربه را و موش را آتش زنیم	در تنوری کآتشش صد شاخ کرد

ولـه

مرگ ماست عرس ابد	سرّ آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها	بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که بود در انگور	نیست در شیره کز انگور چکد
هر که زنده است بنور الله حق	مرگ این روح مر او را است مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را	که گذشتند ز نیکی و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو	تا که در دیده و گر دیده نهد
دیدهٔ دیده بود آن دیده	هیچ عیبی و سری زو نجهد
نظرش چون که بنور الله است	بر جهان نور چه پوشیده شود
نور نار گرچه همه نور خداست	تو مخوان آن همه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست	نور نار لیست درین دیده خلد
نار او نور شد از بهر خلیل	مگر آنرا که حقش سرمه کشد
ای خدایی که عطات دید است	مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب آیین که فلک افلاکت	در پی جستن تو بست رصد
نار دیدار تو دیدار او را	تا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو جان را هر دم	نکهتش دار ز آدم قد و خد
دیده در خواب ز تو بیداری	این چنین خواب کمالست و رشد

بیک در خواب نیاید تعبیر / تو زخوابش مجهان زغم چید
ور نه میکوشد و برمیجوشد / ز آتش عشق احد تا بلحد

ولہ

مرا عشقی چنان باید که هر بادی که برخیزد / قیامتهای بر آتش زن هر سوی برانگیزد
ولی خواهم که چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد / دو صد دریا بسوزاند ز بحر موج نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش در پیچد / چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید / بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفصد پردهٔ دلرا بنور خود بدراند / ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
چو او از منقیبن دریا بکوه قاف رو آرد / ازان دریا چه گوهرها کنار خاک در ریزد

ولہ

مرغان که کنون از قفس خویش جدائید / رخ باز نمائید و بگوئید کجائید
کشتی شما ماند برین آب شکسته / ماهی صفتان یکدم ازین آب برآئید
یا قالبت اشکست و بدان آب رسیدید / یا جام بشد از کف از صید چه آئید
امروز شما هیزم آن آتش خویشید / تا آتش شان مرده شما نور خدائید
آن باد و با کشت شما را فزائید / یا باد صبا کشت بهر جا که درآئید
در هر سخن از جان شما هست جوابی / هر چند دهان را بجوابی نگشائید
در ماون ایام چه درها که شکستند / آن سرمهٔ دیده است بسائید بسائید
ای آنکه بنادید چو در مرگ رسیدید / این زادن ثانیست بزائید بزائید
گر هندوی و گر ترک ترا دید بیکبار / پیدا شود آن روز که رو بند گشائید
ور زانکه بسرائید بشمس الحق تبریز / والله که شما خاص بیک روز بسرائید

ولہ

پیر سد یوسف مصری همه اقرار دهید / میخواهد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
جان بدان عشق بسپارید همه روح شوید / وز پی صدقه ازان زنگ بگلزار دهید
جمع رندان و حریفان همه یکرنگ شدند / گرو بستانید و ببازار دهید
تا که از کفر و ز ایمان بنماید اثری / یک قدح را ز می عشق بکفار دهید

اول



اول این سوختگان را بقدح دریابید / وآخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
در کمینست و خرد می نگرد از چپ و راست / قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
هرچه جنس است برین آتش عشاق نهید / هرچه نقدست بر فتنهٔ اسرار دهید
کار و بار از همه مستی و خرابی بود / خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش عشق جنون چون بزند بر ناموس / سر و دستار بیک ریشهٔ دستار دهید
جان و دلرا بگذارید در آن حلقه روید / جامها را بفروشید و بخمار دهید
می فروشیست سیه کار همه عور شدیم / پیرهن نیست کسی را مگر ازار دهید
حاش لله که بت خانه طمع کرده بود / آن نهانست دل پاک بدلدار دهید
عنکبوتیست ز شهوه که ترا برده کشید / جامهٔ تن ز زر و سر جمله بیکبار دهید

ولہ

نایی از لطفت حکایت میکند / ناله از قهرت شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان / از یکی دلبر روایت میکند
آن یکی از قهر نومیدی دهد / ناامیدانه رعایت میکند
عشق مانند شفیقی کاملی / این دو ناقص را حمایت میکند
شکرها داریم از عشق ای خدا / لطفهای بی نهایت میکند
گر شما در شکر تقصیری کنید / عشق آنها را کفایت میکند
کمترین اینست داد عشق حق / عمر را بیحد و غایت میکند
در میان بندهٔ حق چون رسول / بس وداد و بس سعایت میکند
بس کن ای دل آیة آیة مخوان / عشق خود تفسیر آیت میکند

ولہ

تبه آن دل که زمعنیش نشانی نرسد / مژده آن دل که بدو مژدهٔ جانی نرسد
پیسه آن روز که بی نور جمالت گذرد / هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو بر آتش نرود / همچو زر خرج شود او و بکانی نرسد
سخن عشق چو بیدرد بود بر ندهد / جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل اسرار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد

غفلت مرگ نزد آنرا که جهان خشک شدست … از غم آنکه ورا تره بنانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی … پیش ازان دم که زمانی نرسد
هرکه بیدار بود خواب نه بیند … از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
هر حیاتی که ز نان لذت همان نان طلبد … آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد … تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

ولـه

هرکه در راه عشق دنگ آمد … ننگ فارغ ز نام و ننگ آمد
نشنود بند و گفت و گوی جهان … شیرگیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتهاست … کو برو صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع … چون که او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین … پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد … چه غمست ار سپاه زنگ آمد
زهره برچنگ این نوا میزد … کان قمر عاقبت بجنگ آمد
ای عطارد تو می نویس که عشق … بمراعات بعد جنگ آمد
شمس تبریز هرکه بی تو بزیست … عذر او پیش عشق لنگ آمد

ولـه

هر نکته که از زهر اجل سخت تر آید … آنرا که بگوید لب تو چون شکر آید
در جاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت … زو واز رسن زلف تو بر چرخ برآید
هین توشه ده از خوشهٔ ابروی لطیفت … زان پیش که جانها ز تو وقت سفر آید
از دعوت آواز خوشت بوی دل آید … لبیک زنم نفخه خون جگر آید

ولـه

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند … هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
هم جهانرا نور بخشد آفتاب روی تو … زهره را تریاق سازد کفر را ایمان کند
هرکرا در چشم آرد چشم را روشن کند … هرکرا از جان برآرد غرقهٔ جانان کند
چون که بر کشتی برآید پادشاه روح تو … چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند





هرکه از صاحب نظر دارد بکاسه هر کسی … لطف تو برگیرد کش هم کاسهٔ سلطان کند

ولـه

هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد … دل برد و نهان شد
هر دم بلباسی دگر آن یار برآمد … گه پیر و جوان شد
گاهی بمل طینت صلصال فرو شد … غواص معانی
گاهی ز بن کهگل فخار برآمد … زان پس بجهان شد
که نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق … خود رفت بکشتی
گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد … آتش چو جنان شد
یوسف شد از مصر فرستاد قمیصی … روشن کن عالم
از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد … تا دیده عیان شد
حقا که هم او بود که اندر ید بیضا … میکرد شبانی
در چوب شد و بر صفت مار برآمد … زان فخر کیان شد
برگشت دمی چند بر این روی زمین او … از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد … تسبیح کنان شد
این جمله همو بود که می آمد و میرفت … هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد … دارای جهان شد
منسوخ نباشد چه تناسخ بحقیقت … آن دلبر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار برآمد … قتال زمان شد
نی نی که همو بود که میگفت انا الحق … در صورت و بطهٔ
منصور نبود آنکه بران دار برآمد … نادان بگمان شد
رومی سخن کفر نگفتست و نگوید … منکر مشویدش
کافر شود آنکس که بانکار برآمد … از دوزخیان شد

ولـه

یاران سلامت میکنند جانرا غلامت میکنند … بر درز رحامت میکنند یاران سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا وی مونس یاران بیا … وی شاه می خواران بیا یاران سلامت میکنند
ای بحر پر گوهر بیا وی شاه نیک اختر بیا … وی از شکر خوشتر بیا یاران سلامت میکنند
ای میر مه رو را بگو وآن چشم جادو را بگو … وآن یار خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند
آن سود و سودا را بگو وآن پیر غوغا را بگو … وآن یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند
آن جام جیحون را بگو وآن دام مجنون را بگو … مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند
آن یار همدم را بگو وآن دام آدم را بگو … وآن در مکنون را بگو یاران سلامت میکنند
آن عید قربان را بگو وآن شمع رخشان را بگو … وآن جان جانانرا بگو یاران سلامت میکنند
با باد نوروزی بگو با باغ فیروزی بگو … با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

ولـه

یا شبه لطیف انت قریب بعید … جملة ارواحنا تغرق فیها ترید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید … طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید

انت لطیف الفعال انت لذیذ المعال — انت جمال الکمال رویت فهل من مزید
جاراوان الیسر ور زال زمان القنوط — لیس لدنیا غرور یا سندی لا تجید
دیو و پری داشت تخت ظلمت از آن بود سخت — دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
مل طرب یا غلام فاملا کاس المدام — انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم بی قول نیست — حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
یا لمع المشرق شلک لم یخلق — خذ بیدی رافقی یحوک انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و مست شد — بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
پرده برانداخت هر دو جهان همچو طور — زر و زر بربست نور موسی عمران رسید
مست تنت چون غبار بر سر بادی سوار — چون که جدا گشت یار خاک بما جان رسید
اعلم ان العباد مرتفع بالریاح — مثل هوا اضتغی وسط صباح شدید

ولـه

یکخانه پر ز مستان مستان نو رسیدند — دیوانگان بندی زنجیرها بریدند
بس احتیاط کردم تا نشنوند ایشان — گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان — تا که قفص شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند — یارب چه باده خوردند یارب چه نقش دیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم — من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند — او را دگر که بینند جز دیدها که دیدند
یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد — می تلخ از آن زبان شد چنگش از آن دریدند

ولـه

سگ ارچه بی فغان شر نباشد — سگ چون با سگ دگر نباشد
شنو از مصطفی او گفت دیوم — مسلمان شد دگر کافر نباشد
سگ اصحاب کهف و نفس پاکان — اگر بر در بود بر در نباشد
که موسی را درخت آن شب چو اختر — نمود آذر ولیک آذر نباشد

ولـه

صبوح آمد و علامت مقصود کشید — روز آسمان شمامه کافور بردمید

صوفی



صوفی چرخ خرقه و دلق کبود خویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت — از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — تا که سپاه قیصر روز از کجا رسید
زانسو که ترک شادی هندوی غم رسید — آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
زان راه ناپدید معما که راه برد — انکو شراب عشق ازل خورد یا چشید
حیران شدست شب که که رویش سیاه کرد — خیره شدست روز که خویش کو آفرید
حیران شده زمین که ادمیش گیاه شد — بعضی ازو چریده و بعضی ازو چرید
نیمی ازو خورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
شب مرده زنده گشت حیاتست بعد مرگ — ای غم بکش مرا که حسینم تویی یزید
گوهر مزاد کرد که این را که می خرد — کس را بها نبود هم او خود ز خود خرید
امروز ساقیا همه جهان تو شدیم — هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
در ده ز جام باده یسقون من رحیق — کاندیشه را نبود بجز عشرت جدید
رندان خسته دل همه اسراف میکنند — خود را چه کم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم — با مرتضی و کرخی و شبلی و بایزید
خاموش کن که جان ز قدح بال میزند — تا آن شراب در تک رگهای جان دوید

ولـه

جهدی بکن چو صبح پرده ظلمت درید — نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطها را برید دید بجوذ خویش را — آنچه زبانی بگفت بی سر و گوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود — لیک کجا ذوق آن کو گذرت ناپدید
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق — باز کند قفل را فقر مبارک کلید
گشته شهوت پلید گشته فقر ست پاک — فقر زده چشمه زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد او — فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید
چونکه بتبریز حق شمس حقم را بدید — گفت خمش بر شدی گفت که هل من مزید

ولـه

عشق را جان بیقرار بود — یاد جان پیش عشق عار بود

سر و جان بیش عشق عار بود          هرکه در سر از این خمار بود
همه بر قلب میزنند عاشق          اندران صف که کار زار بود
نکند جانب گریز نظر          گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق خود مرغزار شیرانست          کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد          در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم اندیشه          پیش جاروبشان غبار بود
همه کس را شکار کرد بلا          عاشقانرا بلا شکار بود
هر بلا را بجان خجان بخرند          کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح الدین          کو ز اسرار کردکار بود

ولـــه

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند          هین که آمد درد و غم تا خلق را غمگین کند
ای نور رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت          سنگها را لعل سازد میوها رنگین کند
پرده بردار ای صنم پنهان مکن تنگ شکر          ای ساعد سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق ترا حیران کند دیدار را خندان کند          ور زانکه دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی آفتابت تیغ زد          گردن جانرا بزن کو چرخ را تمکین کند
چشم تو اندر چشمها ریزد شرابی کز صفا          هفتاد پرده گر بود او دیده را ره بین کند
گر تو شبی خلوت کنی گویم من اندر چشم تو          لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند

ولـــه

گر نجسپی شبکی جان چه شود          ور نکوبی در هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری          از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز تو روشن گردد          کوری دیدهٔ شیطان چه شود
گر برآری ز دل بحر غباری          چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان بر موران آید          تا شود مور سلیمان چه شود
ور چو الیاس قلاوز شوی          تا لب چشمهٔ حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو          همه عالم گل و ریحان چه شود





آب حیوان که دران تاریکیست          پر شود شهر و بیابان چه شود
در ز خوان کرمت نعمت تو          زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور سواره سوی میدان آیی          تا شود سینه چو میدان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمایی          تا رود زهره کریبان چه شود
آستین کرم ار افشانی          تا ندریم گریبان چه شود
کار بر بزیی قدحی مالامال          بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت تو          ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی          تا شود چوب چو ثعبان چه شود
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو          گر بجویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین          گر نگویی تو پریشان چه شود

ولـــه

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود          هیکل یارم که مرا میفشرد در بر خود
گاه چو قطار شتر می کشد از پی خود          گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
چون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند          خلق کشد عقل کند فاش کند مخبر خود
گاه برآید به نم همچو کبوتر ز وطن          گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بروم بر سر دریا بسفر          گاه مرا بند کند در ره بد اختر خود
گاه مرا آب کند از پی باکی طلبان          گاه مرا خاک کند در ره بد اختر خود
گاه مرا خاک کند تا که مرا باد برد          گاه مرا باد کند تا کندم بر سر خود
گاه مرا نار کند تا که بسوزاند او          گاه مرا نور کند تا کندم همسر خود
گاه چو گلشن کندم گاه چو گلخن کندم          گاه چو الکن کندم گاه زبان آور خود
که چو نیم نوش کند که همه سر نوش کند          گاه خاموش کند گاه سخن گستر خود
گاهی ازو در شکنم گاهی ازو در وطنم          که بنهد در دهنم او بکرم شکر خود
که چو نگینم ببرد تا که نهد مهر بمن          گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
گاه بگلزار شوم گاه چو گلزار شوم          گاه ببازار شوم تا خرم آب و خور خود
هشت بهشت ابدی منتظران تا شه          تا چه خوشست این دل من کو کندش منظر خود

من بشهاده نشدم مومن آن شاهد جان    مونس انگاه شدم که بشد کافر خود
هرکه در آید بصفش باید امان از تلفش    تیغ جو دیدم بکفش سوختم این اسیر خود
هم پر جبرئیل بدم ششصد پر بود مرا    جون که رسیدم بر او تا جکنم من پر خود
خارش آن گوهر جان بودم روزان و شبان    در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
جند صفت می کنیش جون که نگنجد بصفت    بس کن تا من بروم شور و شر خود

وله

آمدم تا سر نهم بر خاکپای یار خود    آمدم تا عذر گویم ساعتی از کار خود
آمدم گر زر نگیرم خدمت گلزار او    آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم از غبار هر جه هست    نیک خود را بر شمارم در بر دلدار خود
آمدم با جشم گریان تا به بیند خشم من    جشمهای سلسبیل از لطف آن عیار خود
خیز ای جان مقید عشق او از سر بگیر    مردم خالی شدم زاقرار و از انکار خود
زانکه بی تو صاف نتوانیم گشتن از وجود    بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
در نگر از حال درویشی برویم نیک نیک    تا به بینی بر رخ من صد هزار آثار خود
من خمش کردم لیک دانی کز درون    گفت خون آلوده دارم در دل خونخوار خود
این غزل کوتاه کردم باقی آن در دلست    گویم ار ستم کنی از نرگس خمار خود
ای خمش از گفت خویش وای جدا از جفت خویش    جون جنین حیران شدی از عقل زیرک سار
ای خمش جون نی ازین اندیشهای آتشین    میرسد اندیشها با لشکر جرار خود
دقت تنهایی خمش باشید و با مردم بحبت    کس بگوید راز خود را با در و دیوار خود
تو مگر مردم نمی یابی که خمش کرده‌ای    با کسان طبع کالودند از مردار خود
تو مگر با عالم فانی نیامیزی بطبع    هیچکس را می نه بینی محرم اسرار خود

وله

صحرا خوشست لیک جو خورشید فر دهد    گلشن خوشست لیک جو گلزار بر دهد
خورشید دیگرست که فرمان حکم او    خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه بدو رسد که رخش همچو زر بود    او را نمیرود که رود مال و زر دهد
بنگر بطوطیان که پر و بال میزنند    سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد

هرکس



هرکس شکر لبی بگزیدست در جهان    ما و شکر لبیست که جیزی دگر دهد
ما را شکر لبی که شکرها گدای او    ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاهزاده‌ای    قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
بر کن تو جامها و در آب حیات رو    تا بارهای خاک تو لعل و گهر دهد
بگریز و سوی عشق و بپرهیز از آن بتی    کو دلبری نماید و خون جگر دهد
در جشم من نیاید خوبی و هیچ خوب    نقاش جشم جان عجبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغکان کور    آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
جون بر کند دو دیده خود را حسن خویش    گو ماه آن به بیند در حال سر دهد
در دیده گدای در آید نگار خاک    حاشا که دیده ز خدایش نظر دهد
خامش که عقل گفتن باشد که عقل کل    ما را ز عقل جزوی راه گذر دهد

وله

گر تو نخواهی دلم مرا خواهد    تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بدل جویان    که تا سعادة و دولت زما گرا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب اند    که آنچه رشک شهانست او جرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان    و یا گیای بزمرده صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید    و یا گرسنه ده ساله نوا خواهد
و یا که مفلسی اندر طلب بود زر را    و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن    که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
ولی بجشم تو من زنگ کافران دارم    که جشم خیره گشت بیندم غزا خواهد
اگر مرا بکشد عشق تو ز من بحلست    اسیر کشته ز غازی جه خونبها خواهد
سلام کردم و خدمت بگفتیم جو نی    جنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
جنان بر آمد صورت که بت صورتگر    جنان بود تن هر خسته کش دوا خواهد
ز آفتاب بکن گفت و گوی جون سایه    ز سایه ذره گریزد که هم ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

## حرف الراء

بیار باده که بادت فدا سر و دستار          بهر صفت که دهد دست جام جان ستار
ورای مست خرامان و ساغر اندر کف          روا بود چو تو ساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی          ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
بیار جام حیاتی که غمگسار منست          که مونس دل و جانست و محرم اسرار
ازان شراب که گر جرعه بخاک چکد          ز خاک نیز بروید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش          میان چرخ و زمین ازو پر شود انوار
زهی شراب و زهی ساقی و زهی ساغر          که جانها و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانیست          شراب لعل بگردان و پرده را بردار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن          که شیرگیر چگونست در میان شکار
تبارک الله ازان دم که پر شود مجلس          ز بوی جام ز نور رخ جهان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع          نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نوحه مستان          شراب در رگ خمار کم کند رفتار
نگر بحال جوانان کهف کان خوردند          خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف          که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
چه باده بود که موسی ساحران بر ریخت          که دست و پای بدادند مست و بیخود دار
چه ریخت ساقی تقدیر بر سر جرجیس          که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بار بکشتند و بیشتر بیرفت          که مستم و خبرم نیست از یکی ز هزار
صحابکان برهنه که پیش تیغ بیرفتند          خراب مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود جامی بود          پر از شراب خدا بود ساقی ابرار
چه باده بود که نوشیده بود ادهم          که مست وار شد از ملک خویشتن بیزار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی          که گفت رمز انا الحق که رفت بر سر دار
ببوی این می شد آب روشن و صافی          که مست و سجده کنان میرود بسوی نگار
زعشق این می گشتست حیات رنگ آمیز          ز تف این می آتش فروز خوش رخسار
وگرنه باده چرا گشت همدم و غماز          حیات سبزه و بستان و دفتر و گفتار

چه ذوق



چه ذوق دارد این چار فصل از آمیزش          نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
چه بهشانه در افکند این شب زنگی          که خلق را بیکی جرعه می برد از کار
به صنع صنعت صانع کجا درآگویم          که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
شراب عشق بنوشیم و بار باید کشیم          چنانکه اشتر سرمست در میان قطار
نه مستی که ترا آرزوی عقل آید          که مستی که کند عقل و روح را بیدار
ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند          ازان که غیر خدا نیست جز ضلال و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور          طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
دمی چو خوک و زمانه چو بوزنه کندت          باب سرخ و سیه روی کردی آخر کار
دلست خم شراب خدا سرش بردار          سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
جوانکه پیر خم را بگل بکنی خالی          برآید از سر خم بوی صد هزار آثار
اگر درآیم و آماد آن فسر و خوانم          شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو عاجزیم بلا احصی فرود آییم          چو گشت وقت فرو داشت جام جم بردار
در آن مجالس عشاق شمس تبریزی          که آفتاب ازین چرخ می برد انوار
مکن قصور بحل بگیر دامن شمس          که غیر او نرهاند ترا ز دوزخ و نار

### وله

شدست نور محمد هزار شاخ هزار          گرفت هر دو جهان از کنار تا بکنار
وگر چه جانب بدر و محمد از یکشاخ          هزار اسب و قبیس بگسلد زنار
ترا اگر سر و کارست روز کار مبر          شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ترا سعادة بادا که باز دست شدیم          ز دست رفتن انباز نیست چون هر بار
پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست          بگفتمش که ولیکن ز چون تو بی زنهار
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع          که بات خار ندارد سرت بدید خمار
بگفتمش که بلی لیک هم بگیر مرا          نخست که کنم دفع خاطر اغیار
چو میر خان توام رشش بنهم و شیرین          که هر کسی نخورد آتش خود بخوان و کنار
بسوزنی که دهانها بدوزی از رمضان          بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
ولی چو جمله دهانم چو جام بر دوزی          نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار

خیار است محتاج شمس تبریزی / شکافت خربزه زین غم چه جای خیره خیار

ولـه

گیرم که بود میسر ترا زر بخروار / رخساره چون زر کجا دارد دار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند / هین چاره بکن زود درین حوض فرودار
از خاک برآرد بتماشا گل و گلزار / تا باز رهی از شر و از غصه و دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم / کشتیم بیک غمزه چنین سغبه دیدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت / بل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش زانکه ازان ناله زارش / نی خلق زمین ماند نی چرخ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد / آن عالم مستور بدستوری ستار
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست / بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است / کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

ولـه

چرا ز قافله یک تن نمی‌شود بیدار / که رخت عمر کی بازمی برد طرار
چرا ز دزد و ز طرار می‌نیازاری / چرا از آنکه خبر میدهد شوی آزار
مرید جست بتاری مرید خواسته / مرید ازان مراد است و صید ازان شکار
ترا هرانکه بیازرد و شیخ و واعظ تست / که نیست مهر جوی جهان را جواب قرار
یکی همیشه همی گفت راز با خانه / مشو خراب بناگه مرا بکن اخبار
شبی زناگه خانه برو فرود آمد / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
بگفتمت اگهیم ده تو پیش از افتادن / که چاره سازم من با عیال خود بفرار
نکردی آگهم ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب داد مر او را فصیح آن خانه / که چند چند خبر کردمت بلیل و نهار
ز هر طرف که دهن باز کردمی بشکاف / که طاقتم برسیدست وقت شد هشدار
همی زدی بدهانم ز حرص مشتی گل / شکاف را بگرفتی سراسر از دیوار
ز هر کجا که گشادم دهن تو دربستی / نهشتیم که بگویم چگویم ای معمار
بدان که خانه تنست و رنجها چو شکاف / شکافها بتو گوید که وقت شد ای یار





دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم / طبیب آید و بندد بدو ره دیدار
مثال کاه گلست این مزور و معجون / بلا تو کاه گل اندر شکاف می‌افشار
اگر نه غمزه او زد مرا بنشتر عشق / چراست این جگرم خون و چشم من خونبار
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس / مخور شراب بنفشه بهل شراب انار
اگر دهی تو بعادت دهش که رو تو بشست / چه روی پوشش ازان کوست عالم اسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع / ز توبه ساز تو معجون عذار استغفار
بگیر نبض دل و دین خود به بین چونست / نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بحق گریز که آب حیات حق دارد / تو زینهار ازو خواه هر نفس زنهار
اگر کسی بتو گوید که خواست فایده نیست / بگو که خاست ازو خاست چون بود بیکار
خزان مرید بهارست زرد و آه زنان / نه عاقبت بمراد رسید شیخ و بهار
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند / مرید حق ز چه ماند میانه مردار
وگر نخواست چرا پس جرات خواهان کرد / که زرد کرد درخت را فراق آن رخسار
بسوی باغ درآ و جزای فعل ببین / شکوفه لایق هر تخم پاک و گوهر بار
چو واعظان حصر و کسوت بهار بپوش / زبان حال گشا و خموش باش ای یار
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی / بریز جام عطای خود ای شه ابرار

ولـه

نوشته است خدا گرد چهره دلدار / خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید / که خویش لقمه کند در دهان مردمخوار
تو لقمه توی شوی دیر دیر هضم شوی / ولیک لقمه شیرین نوش نوش گوار
تو لقمه بشکن زانکه آن دهان تنگست / سه قبل می نخورد مر ترا مگر سه بار
به پیش حرص تو خود فیل لقمه باشد / تویی چو مرغ ابابیل و فیل کرده شکار
تو زاده عدمی آمدی ز راه دراز / تا چه مرغ و مشتمی غذا چه کژدم و مار
بدیک گرم رسیدی که هم دهان تنوری / گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ / مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق / ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار

[illegible]

خدات سیر کن چشم اولیا و خواص … که رسته‌اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص علم و هنرشان بود نه حرص بهشت … بجوید او خرد استر که مست شیر سوار
خمش که گر شمرم من عطا و بخششها … ازان شمار شود گنج و حجره روز شمار
بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق … کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

ولـــه

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار … نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کندش … بهیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
بشب قرار دهی روز آن بگرداند … بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند می‌تند عاقل … چه حیله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با که افتادست … که دوست بی سر و پا کشته گنبد دوار
بیا درا تو کجا خفته‌ای نمیدانی … که بر سر تو نشست است افعی بیدار
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور … چه دیگ بهر تو پختست بیرخوان سالار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر … ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
چنانش گرد که در شهرها نمی‌گنجد … ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
قضا گرفت دو گوشش کشان کشان بیا … چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
بتر ز کاوی که چرخ را نمی‌بینی … که گردن تو نه بستست از برای دوار
درین دوا از طبیبان همه گرفتارند … کزین دوار بود سست کله بیمار
نه بر و بحر بکوه و بدشت می‌کشدش … که هیچ نقطه نترسد ز گردش پرگار
ولیک عاشق خود را جو برد اندیشه … بلا در یدن او را جو دیگران بشمار
دل و جگر جو نیابد درونه تن او … همان کسی که دریدش همو شود معمار
جو در حیات خود او کشته گشت در ره عشق … بام موتوا قبل ان تموتوا ازار
که بیدلست و جگر چون که عاشقست یقین … شکار را نه دراند هیچ شیر دو بار
وگر بسهو دریدش بدوزدش در حال … درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
حرام کرد خدا تخم و لحم عاشق را … که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
تو عشق نوش که تریاک خاص فاروقست … که زهره زهر ندارد که دم زند ز فرار





بکجا جهد تو چنین ز خشم بی محابا نار … بکجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
خموش باش که این غم کشاکش قدرت … ترا بشعر و با طلس مراسوی اشعار

ولـــه

زبامداد چه دشمن کشست دیدن یار … بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار
ز خواب برجهی و روی دوست را بینی … زهی سعادة و اقبال دولت بیدار
همو گشاید کار و همو بگوید شکر … چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
جو دست بر تو نهد یار کو دیت برخیز … زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بموسی عمران که شد همه دیده … که نعرهٔ ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه میدید و دیدنش می‌جست … زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز بامداد جو افیون وصل شه خوردیم … برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس … که باده جنت دماغست و یار جنت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی … که هیچ نقطه نترسد ز گردش پرگار
غبار و گرد مینگیز در ره یار ای … که او بحس ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی … گزین جو او ببری کم کنی سر و دستار
جو کوه هیچ احد برنیاید از بن و بیخ … جو دست در زدهٔ در کمر که کهسار
در آن زمان که عسلها فقیر می‌لیسیم … بچشم ما نگسی می‌شود سپه سالار
بر خموش کن از بود خویش کن توبه … کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

ولـــه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار … بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق … هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
هر آنکه دشمن جان خواست بسم الله … صلای دادن جان و صلای کشتن یار
بمن نگر که مرا او بصید چون آرد … نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
جو آب نیل برو دارد این شکنجه عشق … باهل خویش جواب و بغیر خونخوار
جو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد … که هیچ فرق نماند ز عود و گندهٔ خار
برو و بگو ز جنون و مگو ز معقولات … که صد دریغ که دیوانه گشته‌ای یکبار

مرا دوش دولت ز طاق و جفت بری    جو عقل آید و آری برو بگو بسیار
جو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر    جه فرق جز زخنجر زر رستم جاندار
شکار را بدو صد نازی برد این شیر    شکار در هوس او دوان قطار قطار
دو چشم کشته بر دم از آن همی نکرد    که ای فسرده غافل بیا و کوش مخار
شکار کشته بخون اندرون همی غلطد    که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است    نهان شوند معانی ز گفتن بسیار
بیا بدیم دگر بار جون نسیم بهار    برآمدیم جو خورشید با صد استظهار

وله

جو آفتاب توزیم ز غنم فصل بهار    فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو    هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
بما هیان خبر ما رسید در دریا    هزار موج برآورد جوش دریا بار
بذات پاک خدایی که کوش و هوش دهد    که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
بدان خدای که خلق آفرید و روزی داد    که خلق غافل و مستند از می بنداز
بمصطفی و بهر جار یار فاضل او    که هیچ نوبت ما منزنند در اسرار
بیامدیم ز مصر تو با قطار شکر    تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
خموش کن بشکر شو تو از سخن مشغول    سخن گذار بدین کودکان بی افسار

وله

بکش بکش که جه خوش میکشی بیا بیار    هزار لبان ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشاد دست عشق از مستی    رسید دلشده کانرا که کنار کنار
بدست خویش از آن ساغری که میدانی    اگرچه تنگ خرابم بیار بیار
قرار دولت از و خواه از قرار مترس    که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن خون اشک از رخ عاشق    حلاوتیست که زد بر رخم نگار نگار
ایا کسی که در افتاده بجنگالش    ز جنگ دست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بدی و ز عشقش جو شیر و شهد شدی    جو شیر خون نشود بر سرش بر آر بر آر
خموش باش و مگو نکتهای درد آمیز    به بند و نطق و سر خویش را مخار مخار





بدو بباده مخدوم شمس دین آویز    که نیست باده تبریز را خمار خمار

وله

میر شکار من که مرا کرده شکار    بی تو نه عیش دارم نه خواب و نه قرار
دلدار من تویی پسر بازار من تویی    غمخوار من تویی و وفادار کلعذار
گفتم وفا کنی و جفا میکنی مکن    این جمله جور بر من مسکین روا مدار
ای آنکه یار نیست ترا در جهان حسن    من در جهان فکنده ای یار یار یار
در ده از آن شراب که اول بداده    زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار
از آسمان فرست شرابی گران شراب    اندر زمین نماند یکی عقل هوشیار
روزی هزار کار بر آری بیک نظر    آخر یکی نظر کن و این کار ما برآر
دریاب و دست گیر درین بحر غرقه ایم    رحمی کن و خموش نشانم تو بر کنار
خاموش کن که رحمت بی منتهای او    بنشسته است بر سر بازار انتظار

وله

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار    جان مست گلستان تو آنگاه خار خار
هردم ز بر تو نظر تو بسوی دل    جودیست بر زمین و نگاریست بر بسیار
هر صبحدم که دام شب و روز بردرم    از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان    کیفیت باز گشتن در عشق عمر یار
بنواز جنگ عشق بنغمات لم یزل    کر جنگهای عشق تو برگشت تار تار
اندر هوای عشق تو گر تابش حیات    بگرفت بیخهای درخت کو دهد شمار
غوطی بخورد جان بیک بحر و شد گهر    این لعل و این گهر ز بی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست    در رقص شاخ و بید دود ستک زنان جنار
از بهر ماجرای صفا صوفیان عشق    گیرند یکدگر را جون مستیان کنار
مستانه جون برون جهد از وحدت الست    جون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی ز تیر جسته ز قبضه کمان کل    اورا نشانه نیست بهر کل بی کنار
جانیست خوش برون شد از صد هزار پوست    در جار بالش آمد او راست کار و بار
جانها گرفته دامنش از عشق او قطب    بگرفته دامن مه و کرده خوشی دوار

از زمین و چرخ نوید مر ترا یاران خاص / لیک عهدی بسته با یار پیشین یاد دار
کرده ام تقصیرها کان مر ترا یاد آورد / لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاد دار
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی / آنکه کردی زانوی ما زیر بالین یاد دار
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کشم / ای ترا چندین غلام و صد چو شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیده صحرای عشق / پر ز شاخ زعفران و پر ز میوه یاد دار
التماس آتشینم سوی گردون میرود / جبرئیل از عرش گوید یارب آمین یاد دار
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو / دین من شد عشق رویت مغز دین یاد دار

ولـه

آمد بهار و خرم و آمد رسول یار / مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای وای چراغ روان شو بسوی باغ / مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند / رو رو که قاعده است که القادم یزار
گل از بلی قدوم تو در گلشن آمدست / خار از بلی لقای تو گشتست گلعذار
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو / سرتا بسر زبان شده بر طرف جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست / از تو شود شکفته و بر تو کند نثار
گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک / پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده اکنون یافت جان پاک / رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت کنون بار و از نشاط / هیچی که آن بدست خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان زفع نیز / بیدا شود درخت نکوبخت کامیار
لشکر کشید شاخ و هزیمت گرفت برگ / اسپر گرفت یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند پیر برم خزان را چو کند نا / آنرا به پیش معاینه از صنع کردگار
آری چو در رسد مدد و نصرت از خدا / نمرود را برآرد از پشه دمار

ولـه

از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار / چون نگیرم خویشتن را هر زمانی در کنار
دوش من در باغ رفتم آن هوس بر سر دوید / مهر او از ده بده سر بر زد روان شد جویبار
هر گل خندان که چیدم از لب خندان او / رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار





هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده / لیکن اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
ناگهانی در رسید از یک طرف آن سرو ما / تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
او چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه جوش / جان ز آتشهای درهم با فغان ان الفرار
در جهان وحدت شه هر عدد را کنج نیست / وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
صدهزاران سیب شیرین بشمری بر دست خود / گر یکی خواهی که گردد جمله را برهم فشار
صدهزاران دانه انگور از حجاب پوست بود / چون نماند پوست مانند بادهای شهریار
بی شمار حرفها این نطق در دل بین که هست / ساده زنگی هست شکلی آمده از دست کار
شمس تبریزی نشسته شاهوار پیش او / شعر من صفها زده چون بندگان اختیار

ولـه

عرض لشکر میدهد مر عاشقانرا عشق یار / زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
عارض و رخسار او چون عارض لشکر شدست / زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو / ماهتابا از چنین رخ الفرار ان الفرار
چون بلشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن / وانگهی از یک نظر آن وامها وا می گذار
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست / باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری گو برآ ز خلخال آتش / گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
گر عصا را می بزدی از کف موسی چه سود / بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست عیسی را بگیر و سرمه جوی از وی بلم / تا به بینی کار دست و تا به بینی دست کار
در ثنایی کرد آنسو زیر زیرک می نگر / نی بچشم امتحان نی بل بچشم شرمسار
گر بحضرت باز آیی از کنار آیی کنار / آفتابی رو نماید خویش را گیری کنار
وانکه آنسو در نوازش رحمتی جوشیده است / شمس تبریزیش خوانم با جمال کردگار

ولـه

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار / خوی من کی خوش شود بی روی خوب ای نگار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب / با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
بی تو بی عقلم نگارا هر چه گویم گر بود / من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
آب بد را چیست درمان در جیحون شدن / خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار

آب جان محبوس می بینم درین کرداب تن | خاک را بومیکنم تا ره برم سوی بحار
شربتی داری که پنهان بنومیدان دهی | تا فغان بر نا ورد از حسرتش امیدوار
چشم ای دل تا توانی تو ز دلبر بر مگیر | گر ز تو گیرد کنار ور ترا گیرد کنار
زانکه او لطف حق آمد هر چه گوید خوش بود | خواه شهد و خواه زهر و خواه درد و خواه خار
گاه شادی گاه غم گاهی شفا گاهی الم | گاه درد و گه دوا گاهی شراب و گه خمار

ولـه

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار | رخ فرخ چو در آمد بستان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی | چو خشک آوری ای دوست بمیرند ناچار
مکو با دل شیدا تو دگر وعدهٔ فردا | که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
غلطهای تو تقدیرست شکایت نتوان کرد | ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای | چو سرمست تو باشیم نیفتد سر و دستار
مرا عشق ببرسید که ای خواجه چه خواهی | خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبی و بدبیدی و خریدی | زهی کالهٔ بر عیب زهی لطف خریدار
مکو کان همه زر بخش تویی خسرو بر بخش | سر از گور بر آرد ز تو مردهٔ پیرار
ملامت بفزاید دلم را هوس تست | اگر ره زندم جان ز جان گردم بیزار
چو ابر تو بیارید و بروید چمن از برگ | چو خورشید تو در تافت بر قصد در و دیوار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی | که داند که چه کردیم چه باشد که دیدار
چو شیشه بشکستیم کف پای بخستیم | حریفان همه مستیم فرن جزره هموار

ولـه

آیدم هر دم رسول از طرف شهر یار | با فرح وصل دوست با قدم شهریار
دست زنان عقل رقص کنان جزو کل | سجده کنان سرو کل بر طرف جویبار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش | نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
ای جنس رو دور بین ساقی جون حور بین | بادهٔ منصور بین جان و دل بیقرار
بشنو از جیب ورا ست مژده سعادة تراست | تخت صفا در صفاست تا تو تویی اختیار
پردهٔ گردون بدر نعمت جنت بخور | آب بزن در جگر حور بکش در کنار

هرچه



هرچه بر اصحاب حال باشد اول خیال | گردد آخر وصال چونکه در آید بکار
تافت رخ آفتاب گشت جهان مست او | بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرد رخت | رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح جام وی مست شده کوه و کی | گرم شده جان وی سرد شده جان نار
روح بشارت شنید پردهٔ تن بردرید | رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
بانگ زده آن همام که هست از شما | دور شو از عشق تا می نشوی دل فکار
گفتهٔ دل من بدو کای صنم تندخو | چون برید آنکه او گشت عمت راشکار
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن | شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
آب منی همچو شیر بعد زمانی بسیر | زاد یکی همچو قیر و آن دگری همچو قار
منکرشه کور باد بی خبر و کور و زار | از شه ما شمس زاد در تبریز افتخار

ولـه

گوش من از من شنید دیگر گوشم زیاد | گیر دیک چشم من چشم دگر را کنار
تازه شده باغ جان گفته سخن گل بگل | رقص کنان شاخ بید بر طرف جویبار
سوسن با ده زبان گفت بگوش سمن | مژده ترا و مرا از خبر نو بهار
کشته بنفشه دو تا گوش نهاده که چیست | در سر گل از چه است و سوسه خارخار
قوس و قزح را رهی بر کره سخره بود | گرد گرمهاش باز فند فوتهای یار
از طرف گرمسیر بلبل مرغان رسید | بر سر شان میکنند جمله درخشان نثار
دانه بخاک اندرون زنده شده در کفن | چونکه سرافیل عشق چنگ نهد در کنار
نیست ازین پیش صبر مردن عشاق را | نیست بهندوی زلف لولیکان را قرار
مفخر تبریزیان شمس حق و دین رسید | بهر خدا ساربان زود مکن بار بار

ولـه

هر کس بجنس خویش درآمیخت ای نگار | هر شخص لایق گهر خود گرفت بار
آنرا که داغ تست نیارد کسی خرید | وانکو شکار تست کسی چون کند شکار
ما را چو جنس رو و تو بی خویشتن کند | ما را ز لطف خویش تو بی خویشتن مدار
چون یکدگر بجنس گرفتند نوع نوع | هر چیز شبه گوهر خود گرد آشکار

باغیر جنس اگر بنشیند بود نفاق / بیداست آب روغن مانند قیر و قار
هرگز تو نیک رزد و با دیگری خوشست / ور میرمد ز غیر تو با تستش او قرار
وانگو ترش نشست به پیش تو همچو ابر / خندان لبست پیش دگر کس چو نوبهار
گویی که نیست در همه عمرم بجز دریغ / در جام خمر نیست مرا هیچ جز خمار
ای خنیر کار یاد نمی‌آیدت که تو / خوش میخوری ز دست یکی رند سنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو وانگهی / پیش ترش کنی نخوری جام اختیار
اینجا مرگ فکنده و دنگ و ترش ولیک / آنجا چو اژدهای سیه فام کوهسار
با باطلی چو سوسن با نور حق چو گنگ / با دیو همچو گل شد و با ما فرشته خار
با جنس همچو سوسن با غیر جنس گنگ / با جنس همچو نوری با غیر جنس نار
روی ار ز خلق تابی و کردی با اصل خو / پیوسته زود بر دهدت گونه گون شمار
چون شاخ نیک درخت شد وزان دگر بر / جنگی درین جهان چو زدی دست از آن مدار
میدان که جنس مفخر تبریز نیست جان / احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

ولـه

مجوی شادی چون در غمت میل نگار / که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
اگرچه دلبر زیره و کلابه بر سر تو / قبول کن تو مرانرا بجای مشک تتار
درون تو چو یکی دشمنست پنهانی / بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که برنمدی چوب زد به بزند ست / ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار
غبارهاست درون تو از غبار منی / همی برون نرود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندک آن / رود ز چهره دل که بخواب که بیدار
وگر بخواب گریزی و خواب در بینی / جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
تراش چوب تو بهر ملاکت چوبت / برای مصلحتی راست در دل نجار
ازین سبب همه شر طریق خیرست / که بنده را بنماید صفاش آخر کار
ببین پوست که در باغ در بلیدیست / همی بمالد آنرا هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان / اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبریز خارها داری / شتاب کن که ترا قدر نیست در اسرار





ولـه

مرحبا ای شاه باقی پادشاه کامکار / روح بخش خسروان و آفتاب هر دیار
این جهان آن جهان هر دو غلام امر تست / گر بخواهی بر همش ترزنی ور همی خواهی بدار
تابش از آفتاب فقر هستی بتاب / فاتح آورد حمل کاران را ز بهشت و خوف نار
وا رهان مر فاخران فقر را از ننگ جان / در ره نقاش شکن جمله نقش و نگار
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخت / ز آتش اقبال هر دو دود از جانش بر آر
انکسی در یابد این اسرار لطف را که او / بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار
بی کراهت محو گردد جان اگر بیند که او / چون زر سرخست خندان از دل همچون شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده / بس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار
چشم خاک از شمس تبریزی چو گلی کیمیاست / تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

ولـه

لحظه لحظه می برون آید ز پرده شهریار / باز اندر پرده میشد همچنین تا هشت بار
ساعتی بیرون نیامد می ربود از عقل و دل / ساعتی اهل حرم را می‌برد از هوش کار
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود / گردشی از گردش او در دل هر شهریار
گاه از نوک قلم نقاش نقشی میکشد / گاه از سرهای عشقش عقل مسکین سنگسار
چون که نیم شب شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت / تا دو صد پروانه جانرا پدید آمد پدیدار
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند / ما بماندیم و شب و شمع و شراب آن نگار
مای ما هم خفته بود و پرده زحمت از میان / مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
چون سحر ماهای ما مشتاق ما گشته بود / ما در آمد سایه وار و شد برون های مار
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او / هر طرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار

ولـه

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار / گازری بر خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهی چون گازری از گازران درویش تر / وانگهی چون آفتابی آفتاب هر دیار
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود / ابر پیش آورد کاینک گازری با کار و بار
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر / تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار

دسته دسته جامهای کازرانرا بازمان / تا بدید آید که کازر اختیارست اختیار
خاکیان گر بچو آتش بادها در سرکشند / فارغست آن آفتاب از تیره ماه صد هزار
وای آن روزی که چشم نور او سرمه کشد / خشک گردد از فراقش صد هزاران سبزه زار
در دماغ نازنینان قطره از نان اوست / تاجران در عشق او بیچون جهان بی‌قرار
هر که باشد عاشق آن آفتاب جان و دل / سر ز خاکپای کازر بر ندارد زینهار
گویم آن کازر که باشد شمس تبریزی و بس / کز برای رو برآید آفتاب از هر کنار

ولـه

گرم در گفتار آمد آن صنم ابن الفراد / بانگ خیزا خیز آمد از تنم ابن الفراد
صد هزاران شعله بین از صد هزاران شعله / کیست بر در راست گو اینک منم ابن الفراد
از درونه آن منم گویا که بر در کیست آن / هم منم بر در که حلقه میزنم ابن الفراد
هر که پندارد دو نیم گردد و قهرم دو نیم / وز یکی آتش چو آب و روغنم ابن الفراد
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران طالبست / چون دو باشم چونکه ماه روشنم ابن الفراد
گر خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد / بنگری آن دزد را بر روزنم ابن الفراد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون میکنم / سوی وصلت بر خود را میزنم ابن الفراد
از درون این قفص تن در سودا کشت / وز قفص بیرون بپردم گردنم ابن الفراد
بی می از شمس حق تبریز مست گفتنم / طوطیم یا بلبلم یا سوسنم ابن الفراد

ولـه

برمنبرست این دم مذکر مذکر / چون چشمه روانه مطهر مطهر
برمنبر بلندی دانا و هوشمندی / بر پای منبر او بکبر بکبر
هر لطف او چو جانی روشن چو آسمانی / بگشوده بیابان معقر معقر
زین گونه در کشایی داده ترا رهایی / از جنس خاک دانی مکدر مکدر
بنهاد نردبانی از صنعت زبانی / بر بام آسمانی مدور مدور
یوز از درون هیزم بیرون کشد چو باری / آتش ز خود نیاید منور منور
آتش ز سنگ آهن زاید ز فعل هردم / وا خیز ز امر زاید مدبر مدبر
در هر پیمبر را بود دست معجزی نو / چون نیست معجز او مشهر مشهر

مجوس



مجوس از دست بختی محبوس از دست نفسی / فردوس از دست حبسی مغرور مغرور
این منبر مذکر در چشم تست در سر / اما ازین سخن تو مقصر مقصر

ولـه

نیشکر باید که بیند و بیش آن لبها شکر / خسروی باید که نوشد از لب شیرین شکر
بلکه دریاییست عشقت موج رحمت میزند / ابر بر خیزد بدوران و به نزدیکان گهر
صد سلام و بندگی آن ماه ازین مشتاق خون / جام مستی پیش آور می بر سیمای سیمبر
پشت آی تو که پشتش از غم تخت شکست / آب آنی که ندارد هیچ اندر جگر
تخته تشنه تا ان کسی کز تاب تف او بسوخت / شد زیر دست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
زان سرستانش دست از خنجر قصابی کند / گر بود بند اندرین سودا چو ساطور دو سر
می بیار ای عشق بر جان فرزندان خویش / محو کن اندیشها را زان شراب چون شرر
دی بدادی آنچه دادی جمع را ای بیرداد / بخش امروز بیند ای مردمی بخشنده تر
بس کن و بر ده دگر زن تا نگردد او ملول / می پراز باغی بباغی این چنین بی بال و پر

ولـه

مارا خدا ز بهر چه آورد شور و شر / دیوانگان را میکند زنجیر او دیوانه تر
ای روح مست با طرب مستی ولی مستی عجب / بیخود تر از مستان شده دانا تر از اهل خبر
ما را کجا باشد گردست عشقش آسمان / ماندست اندر چرخ کمان چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق خونم خورده صبر و قرارم برده / از فتنه روز و شبت حیران شدم بیچون بحر
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم / گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
مستی و مستی و مست تو گوش طرب در دست تو / هر دو طفیل مست تو بر حکم تو بنهاده سر
از تو عدم کاشانه شد خاک بشر فرزانه شد / بردام شد پروانه شد از تو جنت از تو صد هنر
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن / وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
ای عشق حجت معتمد مستی سلامت میکند / بشنو سلام مست خود دلا مکن همچون بحر
چون دست او بشکسته چون خواب او بربسته / بشکن خمار مست خود در کوی مستان برگذر
شمس است جان جان تبریز یا ترا جاودان
فرد و شد دور زمان رقصان شده شاخ شجر

روچشم جان را برگشا در بیدلان اندر نگر / قومی چو جان بی پا و سر قومی چو دل زیر و زبر
نی گشت بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه / نی پرده پوشش همه در پیش حکمش چون سپر
از باغ گل دلشادتر از سرو هم آزادتر / وز عقل و دانش زادتر وز آب حیوان پاکتر
در موج دریای خون بگذشته از بالای خون / وز شور و زغوغای خون داماشان ناگشته تر
چون ذره‌ها اندر هوا خورشید ایشان را جدا / برآب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل / در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
بازی تو ازار و احشان وز باده و اقدار احشان / مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
بس کن هر مرغ ای پسر خود کی الجیز تر / شد طعمه طوطی شکر وآن زاغ را چیزی دگر
ای ماه روی والضحی ای شمس تبریزی از عطا / آخر بجو کان بردی ز میدان گوی خر

ولـه

کرم بیا و دم مده باده بیار و غم مخور / ای دل و جان مرطرب چشم و چراغ هر سحر
هم طرب سرشته هم طلب و رشته / هم عرصات گشته پر ز نبات و نیشکر
خیز که رستخیز شد روز نبات زر شد / با خردم ستیز شد هین ببر از خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو / چون شنوند نام تو باده کشند باده سر
خیز که روز میرود فصل تموز میرود / وقت هنوز میرود نور ز سایه عمر
ای بشنیده جان یار رسان ز راه جان / بشت دل پناه جان پیش درآ چو شیر نر
مست و خراب و شاد کش میکند ز رنج و شیش / قافله را بکش بکش سخت خوش است این سفر
لحظه بلحظه دم بدم می ده و خوش بسوز غم / نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر
گرچه بصر عیان عیان بود نور درو چو جان بود / آن تبریز چون بصر شمس درو ست چون نظر
عقل ربا و دل ربا آن تبریز شمس دین / دیده نمی‌کند نظر جز به بصرتی دگر
ای دل و جان غلام تو دی دو جهان بکام تو / جان من از کلام تو خیره شدست در نگر

ولـه

هر روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر / که نوبت است تنها به کنار رو خیز و دیگر
بنشین نظاره میکن چو رشش کناره میکن / دو هزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر
اگر آتش است روزه تو زلال بین کوزه / تری دماغ آرد ز شراب همچو آذر

چو عجوزه



چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان / دل نور گشت فربه تن شوم گشت لاغر
رخ عاشقان مزعفر رخ عقل فضل احمر / منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
هم مست و خوش شکفته رمضان نیاد رفته / بوثاق ساقی خود بردیم حلقه بر در
چو بدید مست ما را بگزید دست ما را / سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
ز میانه گفت مستی خوش شوخ می پرستی / که بگوید این که روزه شکنند ز قند و شکر
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی / ز خوشیش باز مانده دهن بگیر و منکر
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی / و اگر از خمار ترسی سخنی شنو مخمر
چه خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی / بکدام دست گردت قلم قضا مصور
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت / که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبی چو قدری / نه چو قدر عامیانه نه که بشی بود مقدر
تو مگو سخن که جانی قصصات آسمانی / که کلام تست صافی و کلام ما مکدر

ولـه

یغما بک ترکستان بر زنگ برد لشکر / در قلعه بخویشی بگریز هلا زوتر
تا کی ز شب زنگی بی عقل بود تنگی / شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
کاو سیه شب قربان سحر کردند / موذن بی این گوید الله هو الاکبر
آورد برون گردون از زین الکن شمعی / کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید کز اول بهار صفت باشد / هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
ای چشم که پر دردی در سایه رو و بنشین / زنهار درین حالت در چهره او منگر
پیراهن یوسف را او زیر بغل دارد / بس نور که بفشاند او از سر آن منبر
شاباش زهی نورش بر کوری هر کوری / کو روی بپوشاند آنکس که برآرد سر
شمس الحق تبریزی در آینه صافت / گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ولـه

درخت اگر متحرک شدی بپا و به پر / نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر
در آفتاب نرفتی بپرد با هر شب / جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق / بکجا حیات گلستان شدی بسیل مطر

چو قطره از وطن خود برفت و باز آمد        مصاحب صدفی گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان        نه در سفر بسعادت رسید و ملک ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب        بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
اگر تو پای نداری سفر گزین در خویش        چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویش سفری کن بخویش ای خواجه        که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی        چنانکه رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی        از آنکه هر ثمر از نور شمس یافت ظفر

ولـه

کسی بگفت زما با زیرکی و شر        هنوز خواجه چو طفلست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بزرگی که طفل بود نماند        که ریش خواجه سیه بود گشت رنگ دگر
بگوییت که چرا خواجه زیر و بالا گشت        بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
بکار باد و دو با خواجه گرد عالم گشت        ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بسر
گمان خواجه چنان بد که خواجه بهتر شد        ولیک هست چو بیمار دق و ابتر
بحث و بلجاج و بحیله افزون گشت        ز جان حجت ذوقش نبود هیچ اثر
طریق بحث کجا جست و اعتراض ولیک        طریق دل همه دیدست و ذوق شهد و شکر
ز خواجگی اگرش بهره بدی خواجه        طریق علم گرفتی نه حرص طوق دگر
خموش باش چو گفتی نبی و می نشنید        بغیر آنکه عنایت شود ورا رهبر
خموش کن ز لجاج و گذر از شر نه        درخت سر چو بر آورد گشت خاکستر

ولـه

بیستیم و عاشقیم و جمال تو پرده در        زین لب مباش ما ما در ابر و پرده در
با جمع عاشقان ز تو خوش قد و قامتیم        ما را صلای سور و فتن با هزار شر
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه        در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
مستیست در سرا زمی و ین تاب آفتاب        در سر بتافتست لب از دست رفت سر
ای مطرب هوای دل عاشقان روح        بنواز لحن جان بصبوح لطیف تر
تا جانها ز خرقه تنها برون شوند        تا بر سپرین خرقه رود جان با خبر

از عالم



از جام صاف باده چو خاشاک چشم را        بر داشتی نهیم باقبال بر بصر
تا دیدها گداز شود از حجابها        تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
سیمرغ جان مفخر تبریز شمس دین        چندین هزار روضه و باید هزار پر

ولـه

بر سر رهی دیدمش تیز روان چون قمر        گفتم و بهر خدا یک نفس آهسته تر
یکدم وای ماه وش آب و غبار اکمش        ای چو تو خورشید و مه سایه زمانه و بر
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب و تاب        زانکه ز یک تاب من از تو نماند اثر
زانکه تو در سرو سر داشته رخت خشک        خشک لب و چشم تر بوده خشک و تر
برج من آنسو ترست دور ز خشک و ترست        نیک عجب گوهرست نیک بر از شور و شر
از پس چندین حجاب خاک ز مستی تو چیست        در پس پرده ترا باد شده پا و پر
جانب تبریز تاز شمس سر سپر فراز        جانب شمع طراز تا شود دست زیب و فر

ولـه

چون سر گیسو بتافت فتنه کمین دل ببر        چون که ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون ره زند ره ده براه نما        زلف تو چون سر کشد عشوه هندوی کج
عشق بود دلستان پرورش دوستان        سبز و شگفته کند باغ دلت چون شجر
عشق بزو چو بگو تا لب دریای هو        غرقه کنانت کشد در همه بحر و بر
دشمن ما در جهان شد مثل دم خر        چند به پیمایش چند بگویی اسر
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست        بابت حلوا شکر بابت سرکا کبر
عشق خوش و تازه رو طالب آن تازه رو        شکل جهان کهنه عاشق آن کهنه خر

ولـه

سست کمان زه که من تیر توام چادر بر        روی بگردان که من یکدلدام نی دو سر
از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صد رضا        تنگ شکم چون قضا تنگ قدم چون قدر
جان وجود از جنون رفت ز دریا برون        نه بگریزد چو باد نه بپرد چون شرر
جان سپارم بمرگ نیز نبویم ز برگ        از جهت زخم تو ساخته جسم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب        ظلمت شبها ز بیت سایه شکند و مدر

معدن صبرست تن معدن شکوست دل    معدن خنده شش معدن رقت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شهانست کاه    در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ز بر
گفت که خود عشق را صورت دست از کجا    منت هر دست و پا تنگ بود در صور
تنگ بدر و مادرست کمیغص از شوق عشق    چونکه یگانه شدند چون تو بر گرد سیر
عشق کجی دست من خاک ترا دست ساخت    بی سر و دستش ببین مشکل دگر کن نظر
رنگ همه رویها آب همه جویها    مفخر تبریزدان شمس حق ای دیده ور

ولـه

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر    روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر    جند به پیمایش فزون کم شمر
اقسم بالعادیات اخلف بالموریات    غیرک یا ذا الصلوة فی نظری کالمدر
چون سر کس نیست فتنه مکن دل ببر    چونکه ببردی دلی باز مرانش ز در
جرک روحی فداک زلزلتی فی هواک    کل کریم سواک فهو خداع غرر
عشق بود درفشان پرورش دوستان    سبز و شکفته کند جان ترا چون سحر
عشق خران جو بجو تا لب دریای هو    کهنه خران کو بکو ار سکین حج سر

ولـه

بشنو خبر ای صادق از گفته پیغمبر    اندر صفت مومن کالمومن کالمزهر
جاء الملک الاکبر جاء الفرج الاعظم    جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری    بربط زکجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الفرج الاکبر یا احسن ذا المنظر    حتی ملا الدنیا بالعبهر والعبهر
خوکرده دل بربط تشکیبد ازان زخمه    اندر قدم مطرب می نالد روی و سر
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه    والمجلس منشور باللور مع السکر
اینک عربی دیگر الخمس و مع الخمسین    زان پیش که بر خوانم کرشانیک الابتر
الرب هو الساقی والعیش به الباقی    واسعد هو الراقی یا خایف لاتحذر
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری    وزینت الدنیا بالاخضر والاحمر
خاموش شو و محرم میخور می جان هردم    در مجلس ربانی فی حلق ولب ساغر

چو در رسید



ولـه

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر    بست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور گشت دیده دیده    مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نوحه زنان پیش او چو جاوشان    فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس دنی روی شاه نتوان دید    که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل اگر نه خاصیت زمرد داشت    ازان ببست از و اژدهای نفس بصر
درخت هر که از و سر کشید جان نبرد    ز ارها فتاد و ز زخمهای تبر
کنون که ماه نهان شد ز ابر چو آتش    ز ابرهای دو دیده فزود دو دید مطر
ز قطرهای دو دیده زمین شدی سرسبز    اگر نه قطره برآمیختی بخون جگر
جگر حوالت رحمت رحم ازو خیزد    ازین سبب مدد دیدها بکرد جگر
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند    چو کدخدا که بود از جمال شه مخبر
چو طالب خبری کم نشین به بیخبران    گرچه بی خبرانرا بهیچ یک مشمر
که جهت مرده ترا مرده شوی که داند    که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
بچشم درد بعیسی نگر اگر نگری    سرکه مسیح و بدین چشم در خرش منگر
چو همنشین شود انگور با خم سرکه    شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی    برون گریز و برو سوی بحر و شهد و شکر
کدام بحر خداوند شمس تبریزی    بذات پاک خدا کوست خسرو البر

ولـه

جاء الربیع والمطر زال الشتاء والخطر    من فضل رب محسن کل الخطایا یغتفر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم    فارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
کم قایلین فی الخفی انا علمنا بره    فاحک لدنیا سره لا تشتغل فیما شهر
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی    من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
انظر الی اهل الهوی کم عاینوا نور الهدی    منک الهدی منک الهوی ما عز ذا الاعز
یا ربنا رب المنن انت لم ترحم ممن    لم یرتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
یا شوق ان العافیه کی اصطفر بالعافیه    عندی صفات صافیه فی حبها نطقی کدر

ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی محرسی    والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
سرکیتم لفظه سیف جسیم لحظه    شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
یا ساحرا ابصارنا بالغت فی اسحارنا    فارفق بنا اوزارنا خضرنا فی السفر
یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا شلکم    کیف الهدیتم فاخبروا لا تکتموا عنا الخبر
ان الهوا قد عزنا من بعد ما قد سرنا    فاکشف بلطف حزنا قال النبی الا ضرر
ان عوقوا ابرلنا فالمن والسلوی لنا    اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب النظر
قالوا اندبرشا کم نفحة لنا اذا انکم    نرفع لنا ارکانکم انتم مصابیح البشر
ملکم معارج اللقا فیها مدارج البقا    انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
العیش حقا عیشکم والموت حقا موتکم    والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر
السکت فلا تکثر اخی ان طلت تکثیر تجی    للخیل فی ریح الهوا فاحفظ کلا لا وزر

ولـه

مرا آن اصل بیداری دگرباره بخواب اندر    بداد افیون و شور و شر گرفت از سر گرفت از سر
بصد حیله کنم غافل از و خود را و هم جاهل    دگر بار آید آن کامل بدست او یکی ساغر
مرا گوید نمیگوئی که تا چند از گدا روئی    چو هر عوری و مسکینی گدائی میکنی هر در
بدین زاری و حقیری غلام دلق و ابریقی    اگر حقی و تحقیقی چرا سی در جوال اندر
از ینها کز تو میزاید شهانرا عار می آید    ملک بودی چرا باید که باشی دیو را چاکر
مرا گر آن زمان بودی که راز یار بگشودی    هران جان که بشنودی برون جستی ازین ششدر
ازان دلدار دریا دل مرا حالیست بس مشکل    که ویران میشود سینه ازان جولان گردون فر
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آندم    وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوشش آمد خیال او بخواب اندر تفضل کرد    مرا برسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود یارا شود خون اندر غمت یارا    دلت سنگست یا خارا و یا کوهست مرمر

ولـه

نیمی تو زهر آمد نیمی دگر از شکر    بالله که چنین بنگر بالله که چنان منگر
هر چند که زهر از تو کانیست شکرها را    زان رو که چنان یارا زانکه چنان ابور
لوزی که نیارم گفت در پای تو می افتد    معنیش که در سادر ما بنگر خوشتر





در من که توام بنگر خود بین مشو و همچین مشو    از نور رخ سرتا با از پای مکو و منگر
چون در بصر خلقی گوئی تو بپر از زر ریشی    ای آنکه تو هم غرقی در خون دل من تر
گر زانکه گهر داری در پای دو چشم بین    ور سنگ محک داری اندر رخ من بنگر
آن شیر خدا را بین شمس الحق تبریزی    صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشمر

ولـه

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر    جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت    رحم کردی عشق او گر عشق را بودی جگر
من رها کردم جگر را هرچه گردد گو بشو    برد نامم زن اگر من زین سخن گویم دگر
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد    گوشه سرمست خفتم فارغ از خیر و شر
گر بیایم غم نگویم آنکه غم میخورد و رفت    رو ببازار و در یابی از برای من بخر
شادی کان از جهان اندر دلت آید مخر    شادی کان از دلت زهی کان شکر
این دو فرو اشتند ما را در جهان شادی و غم    این یکی ازرق قبا و آن دگر زرین کمر
باز خر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا    پهلوی اصحاب کهفم خوش بخنبان بیخبر
مایه شادیست غم غم در بی شادی دو    ترک شادی کن که این دو نگسلد از همدگر
تو بی او میدوی شادی بی تو میدود    چون بی شادی دوی تو غم بود بر ره گذر
در بی شادیست غم اندر بی روزست شب    چون تو دیدی روز و آن گر شبستان گرد خضر
یاد کن تو آن نهنگی را که ماری در کشید    تا نماند فهم و وهم خوب و زشت و خشک و تر
همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد    کاغذ بر نقش و صورت در فقد در آب در

ولـه

آمد ترش روئی دگر یا زمهریرست او مگر    بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچو شکر
پای و دستش از بلبله با خود براهش کن یله    زیرا بیابان کل جان خوش نیست عفریتای بسر
در ده می پیغمبری تا خر نماند در خری    خو را بروید در زمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل    دانی که مستانرا بود در حال مستی شور و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ده مده    خرخاشی آتش دلی کاید از و بوی جگر
گر دست خواهی با فقد ور پای خواهی پس نهد    ور سیل خواهی عاریت بر جای سیل آرد تبر

تا در شراب آغشته ام بی شرم و بیدل کشته ام  روی سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده آب حیات زنده ای  کاتش بخواب اندر زند وین پرده گوید بحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بر درش  چون شیر گیری حق نشد او را درین ره بشکتر
قومی خراب و مست خوش قومی غلام پنج و شش  آنجا جدا اینجا جدا آنها دگر وینها دگر
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه گم کرده ام  شد وایدی شد ایدی نما خانا ذی سکر
مین پیش ما را گوش کن ما فعلان را گوش کن  ما را چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

ولـه

انا فتحنا عینکم فاستبصروا واغتب البصر  انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمستقر
باد صبا خوش خبر مژده بیاور دل ببر  جانم فدای مژده ات بستان تو جانم ما حضر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود  چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد خندان شده  جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
هر کس دید ستای ضیا و آن حضرت آب کبریا  بادا ورا شرم از خدا گر او بلا فدا از هنر
نگداشت شیر بیشه از دست بایک رشته  الاکه نیم اندیشه در روز و شب هجران شمر
صد آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه  کوران بدیده گفت چه بشنید لطفش کور کر
از عشق آن سلطان من و آن داروی درمان من  کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
ان کان عیشا قد جرى واختل عقلی من سهر  والله روحی من نفر والله روحی ما نفر
من ابرو شش او ماه وش او روز من بیچون شبش  او جان من چون قالبش حیران ازان خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی  درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیم و زر
کی باشد آن در سعته من الحمد لله گفته من  مست طرب خوش خفته من در سایهای آن شجر
تا دیدی جانان خود میجویی درمان خود  میگویی هجران خود بنمایی خون جگر
ای گوهر بحر لقا چون حق تو بس پنهان لقا  مخدوم شمس الدین ما تبریز شهرو شهر

ولـه

جان من و جان تو بستست بهم یکدگر  هم تنگ شود از تو گر خیر بود ور نه شر
ای دلبر هم شنگ من وی مایه هم تنگ من  ای شکر تنگ من وز تنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم  من کشته تمامی که تا من تو شدم یکسر

همسایه



همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی  تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
یک جمله سامانه بردار تو این خانه  تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
چون محو کند ما هم نه جویم و نه خواهم  زیرا همه کس داند کاکسیر بخوید زر
از تابش آن کوه مس گفت که زر گشتم  چون گشت دلش تابان ز آتش نیلوفر
مس باز بخویش آمد نو شتش همه خویش آمد  تا بار به پیش آمد اکسیر گر اشهر

ولـه

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر  سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی  منشین ز پای دیگر که بماند کار دیگر
تو بسی سمن بران را ز بخار در گرفتی  نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی  بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش  بنماید هیچش الا هوس قمار دیگر
تو به و مرگ زندگانی هله تا جز او ندانی  نه چو زو شبی که هر شب رود او بیار دیگر
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد  هله تا تو رو نیاری بر لشت دار دیگر
که اگر بتان چینند رشته تو خوشه چینند  بندست مرغ جان را جز ازو مطار دیگر

ولـه

ذاتت عسل است ای جان گفت عسلی دیگر  ای عشق ترا هر جان هر دم علمی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمن خندان  وز جعد تو هر دل از مشک و تلی دیگر
هر راز غمت باشد که دق و که استسقا  نه زین خللی رسته وز صد خللی دیگر
با لطف و بهارت دل چون برگ جدا لرزد  ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نمی برد  هر دم ز تو می تابد بر روی املی دیگر
فرعون ز فرعونی احسنت بجان گفته  بر خرقه جان دیده هر دم دگلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید  بر چرخ دلم تابد برج حملی دیگر
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان  این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
بر روی زمین جان را چون روز شرف نوری  بر زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
تا چند غزلها را در صورت حرف آری  بی صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر

ولـه

ای جان جان جانا جانی و چیز دیگر　　ای کیمیای کانها کانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی　　ای مشرب سواقی آنی و چیز دیگر
ای شعلهٔ یقین را ای پرورش زمین را　　ای عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
ای مظهر الهی ای فر پادشاهی　　هر صنعتی که خواهی دانی و چیز دیگر
هرگون عجایبی را هر عیب و غایبی را　　هرگون غرایبی را خوانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون　　ای از سنانت گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدرها را وی مهر صبرها را　　بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر اولیا را وی خواب انبیا را　　ای قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج معرفت را وی بحر رحمت را　　مرغیر در کهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت　　باشد درین جرمیت رانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا　　کشتم ز دست سودا عانی و چیز دیگر
برگشت این دمانم بر غیر تو نخوانم　　چون هست غیر گوشت جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را　　از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر

ولـه

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر　　وی آنکه آن تو داری جانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی　　این را و صد چنین را دانی و چیز دیگر
عقل تو بی نهایت در روشنی بغایت　　آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان　　آن جمله حکما را رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آنرو گر عشق دارد این خو　　او هست در حقیقت زانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کام او آمد　　گر کام اولی را ثانی و چیز دیگر
هرگو بقا نیابد از شمس حق تبریز　　او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر

ولـه

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر　　هین که آمد بتماشای تو دلخوان دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد　　مگرش جای دهی بر سر گردون دگر

عاشق



عاشق تو نخرد حیله و افسون کسی　　تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق روی تو بشش سوی دام دلست　　که ندیدست چنین رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران مرغ که در دام افتاد　　که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو درین خانه یکی سوخته مفتونی　　که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر
از پی تیشکرت اشک چو اطلس دارم　　چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

ولـه

روی چو زعفران نگر اشک چو ناردان نگر　　تیر مزن کمان نگر ای تو چنین چنان نگر
نالهٔ من ارغنون اشک دو دیده موج خون　　زان لب لعل نیلگون ذوق حیات جان نگر
زان شکر شکرف او آب حیات برف او　　جان و دولت صرف او بخت تو نوجوان نگر
زان گل خاندان رز زان می خام خام پز　　لب بگشا و لب مکز شکر رایگان نگر
زان همه ناز و سرکشی و آن همه خوبی و کشی　　تیره مشو که بس خوشی تیر مزن کمان نگر
زان لطف دلی سبب آن رخ زلف روز و شب　　و آن همه شیوهٔ طرب رحمت بی کران نگر
بی تو حرام زندگی بی تو کدام زندگی　　از تو قوام زندگی این بگذار و آن نگر
از همه ام عوض بسی یارب چون تو خود کسی　　چون تو بحال یاد رسی فرقت جاودان نگر
از رخ تو جدا مباد جز غم تو دوا مباد　　بحر توای خدا مباد ور بود این فغان نگر
عقل مجو از آن کسی کو نکرد جان کسی　　هیچ نوید جان کسی صورت جان عیان نگر
آمده تو ای صبا از بر یار یاد کن　　جان بقدات مرحبا ای تو همین همان نگر
چون که رسم بیاد تو و آن طرب گشاد تو　　زان دو عقیق شاد تو زهره دوان دوان نگر
تا که زیاد در آمدم بنده و چاکر آمدم　　چون که زیاد در آمدم بی قدم روان نگر
نیست شدم تو هست کن کاذوبت برشکن　　باده بیار و مست کن شیوهٔ مستان نگر
واقعها بمن همی می برسد هر دمی　　نیست جو بحر تو غمی در زمین و زمان نگر
بادهٔ شمس دین نوش کن ای جام دین　　بهر خدا مگو جز این ای تو چنین چنان نگر
مغز روح شمس دین ای تو خراج هر زمین　　هستی باغ یاسمین رایحه جنان نگر

ولـه

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر　　تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر

درآ بحلقهٔ مستان که مصلحت اینست  شراب شاهد و ساقی و می خمار نگر
بدانکه عشق جهانیست بس فراخ درو  هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر
چو در رسی تو بدان شه که نام او بردم  بحق شاهی آن شه که شاهوار نگر
چو دیده سرمه کشی باز رو بدین سو کن  بدین جهان پر از دود پر غبار نگر
هزار دیده مرکب که جیست این فلکت  غبار زنگ برآرد که سبزه زار نگر
نگه مکن تو بخورشید چون که در تابد  بگاه شام و رازرد و شرمسار نگر
چو ماه نیز بدر یوزه پر کند زنبیل  ز بعد بازده روزیش تو خوار و زار نگر
بیا به بحر ملامت بسودی کان گهر  بدان دو غمزهٔ مخمور یار غار نگر
چو لعل روح ببوسید لعل مرکب او  ز لعل بانگ برآمد که کار و بار نگر
ببند لب هله خاموش باش و اگه شو  بدان دو غمزهٔ فتان پرخمار نگر

ولـه

بده آن باده بما باده بما اولی تر  هرچه خواهی بکنی لیک وفا اولی تر
سر مردان چه کند خوبتر از سجدهٔ تو  مسجد عیسی جان سقف سما اولی تر
یک فسون خوان صنما بر دل مجنون بردم  غنجهای چو صبی رانه صبا اولی تر
عقل قبله کند آنکه جمال تو بدید  در کف کور نه قندیل عصا اولی تر
تو عطا میدهی از چرخ ندا می آید  که ز دریا و ز خورشید عطا اولی تر
لطفها کردی امروز دو تا کن آنرا  چون که در جنگ شنا یتو دو تا اولی تر
چون که خورشید برآید بگریزد سپرها  هر که سرمست از وبست و قفا اولی تر
چون بدیدم جنت ز آب و گیا بر بریدم  آن ستورست که در آب و گیا اولی تر
سادگی را ببرد گرچه بخن نقش خوشست  بر رخ آینه از نقش و صفا اولی تر
صورت کون قوی آینهٔ کون توئی  داد آینه بتصویر بقا اولی تر
خمش و طبل مزن تیغ بکش وقت غزاست  طبل اگر بشت سپاهست غزا اولی تر

ولـه

هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله زوتر  هله گر جنبش تو کار همه نیکوتر
برو آن همه مردان نگر از چپ و راست  جسته آن نیک ستار قرمه زوتر

یک بیک



یک بیک پیش تو آیند چو حوران بهشت  همچو نی بسته کمر از شکر خشبوتر
در گلش بگشاید ز درون صورت عشق  صورتش چون گل سرخ از گل تر خشبوتر
عشق داود بود آهن ازو موم شود  شیر آهو شود آنجا و از آهو تر
هر یکی ذره شود عیسی با نفسی  مرگ جانبخش شود بلک ز جان دلجوتر
اندران حال اگر ماه ببوسد لب تو  گوئی او را که برو از بر ما آنسوتر
دل من پر سخن است ار چه دهان بربستم  تا بگوید خردی گوست ز ما خوشتر

ولـه

فغان فغان که بت آن نگار یار سفر  فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم  که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
ولیک طالع خورشید دمه سفر باشد  چو باز گشت شد آن سایه شد سوار سفر
سفر بیاید و زان ماه عذرها میخواست  بدان زمان که شد این بنده شرمسار سفر
بگفتمش که ز روباه شاملی بگذر  که شیر گیر شکارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر حباب من چون جوی  روان جانب دریا که شد مدار سفر
رود دلبا لب آن جوی تا لب دریا  دلی که رست درین راهها ز خار سفر
بروی آینه بنگر که آن سفر آمد  صفا نگر تو بروش از آن غبار سفر
سفر سفر چو خبان یار غار در سفرست  تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه  چو سیر روح روانست در بهار سفر
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد  چو مملکت که بگسترد در دوار سفر

ولـه

ای رخت فگنده بر امید و خبر بر  آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر
ای طلب و ای عاشق بنگر بطلب بخش  بنگر بموثر تو چه جنبی باثر بر
او میکشدت جانب صلح طرب انگیز  که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست  او با تو سخن گوی و ترا گوش بدر تر
او میزند سیخ و دلش گاو سوی نوع  عیسیست رفیق و دلش خر بنده بخر بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه  بخته کندش مطبخ نار سفر بر

کاو خری سیخ خورد بر کفل و پشت / تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
که کاسه کرفتی که حلیم آب و زرفکو / که خیک کرفتی تو بتقریع و زفر بر
بس جند کنی عشوه تو در مجلس کوران / بس جند زنی نعره تو بر سمع کر بر
زافشارش مرک آن رخ تو کرده جون زر / زر بازی و بنهی سر بحجر بر

وله

هله زیرک هله زیرک هله زر بر هله زر بر / هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
هله منشین و میاسا بهل این صبر و سوال / بکزین جهد و مقاسا که جو دیکم بشر بر
اکرم عشق بدستی سر هر راه ببستی / شب من روز شد ستی زده رایت بسحر بر
هله برجه هله برجه که ز خورشید سوبه / قدم از خانه بدر نه همکانرا بسفر بر
سفر از راه نهان کن سفر از جسم بجان کن / ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
دم بلبل جو شنیدی سوی کلزار دویدی / جو بدان باده رسیدی بدو اکنون بشجر بر
هله بر کو هله بر کو مثل فاخته کوکو / که طلب کار درین سو همه در بحر و به بر بر

وله

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر / کویی نزندم که ترا حلقه بدر بر
بندیش از آن روز که دمها بشماری / تو دم نزنی زانت شوی دکر بر
خود را تو تیسیر کن بقبول همه احکام / آنروز که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد و مقصود / کای رحمت پیوسته بادراک نظر بر
ای کان شکر وصف تو وین خلق جو طوطی / طوطی جه کند کو ننهد دل بشکر بر
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست / شکر تو نوشتست بر اطراف شکر بر
جز شمس و قمر باصره را نور کرده / ای نور تو وا فرشده بر شمس و قمر بر
ای کار جهان سیر شده خاطر عارف / عاشق شده بر شیوه و بر کار دکر بر
دیدست که کر نوش کند آب جهانرا / بی حضرت تو آب ندارد بجکر بر
کیرم همه شب پاس نداری و جو خاری / خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند / ناکاه فتادند بدان کنج کهر بر
موسی همه شب نار همی جست بآخر / ناری عجبی دید ببالای شجر بر





یعقوب وطن ساخت بجان طره شب را / تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه / عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
او زاد خلیل است و با فل نکند میل / جون خار بود افل او را ببصر بر
جز دوست خلیلی نپذیرفت در آتش / ورنه تن خود را بفکندی بشرر بر
ای کشته بت جان تو نقشی و کلوخی / انکار تو پس چیست بعباد حجر بر
یک لحظه بنه کوش تو خواهم سخنی کفت / ای چشم خوشت طعنه زده نرکس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست / ای چشم نهاده همه بر بوک و مکر بر
بربستم لب را ازره کوشت بکویم / جیزی که رود دستی آن کله مر بر
نی نی نه بکویم که عجب صید شکرفست / مرغ نظرست و نشنید بخبر بر

وله

عقل بند جان سدره روانست ای پسر / راه ازین هر سه کر اینها نهانست ای پسر
عقل بند دل و زنیت و جان حجاب اندرهش / این یقین و این عیان هم در کمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفتست او نشد مرد تمام / عشق کان از جان نباشد آن فسانست ای پسر
جون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی / راه ازین هر سه که کفتم پس عیانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او / هین که تیر حکمهاش اندر کمانست ای پسر
سینه کو زخم تیر جذبه او خسته شد / بر جبین و جهره او صد نشانست ای پسر
کر دری در آسمان معنی یاد در بیش وار / عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر
هر طرف که کاروانی تازه تا از آن سیر و فر / عشق را بنکر که قبله کاروانست ای پسر
سایه افکندست عشقش همچو دامن بر زمین / عشق جون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق از کس می مپرس از من مپرس از عشق پرس / عشق در کفتن جو ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی من و صد جون منش محتاج نیست / در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار خفتکان و نازکان نرم نیست / عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقان و صادقانرا بنده شد / خسرو شاهنشه صاحب قرانست ای پسر
این جهان پر فسون از عشق تا نفریبدت / کین جهان بیوفا از تو جهانست ای پسر
هین دهان بر بند و خاموش از یرا جون صدف / این زبانست در حقیقت خصم جانست ای پسر

شمس تبریزست جان شادمان اندر طرب — چون که تو با شمس تبریزی قرانست ای پسر
بیتهای این غزل گر شد دراز این فصلها — پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

ولـه

اگر باده خوری باری از دست ساقی ما خور — ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی‌شاید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی — مثال کوهستان تو شربت راز بالا خور
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل برداری — ز دست یار ما بر ما شراب آنخانه آنجا خور
اگر دلتنگ محزونی بزیر کلبش بنشین — وگر مخمور و معموری ازین بگزیده صهبا خور
گریزانست آن ساقی ازین مستان بابوسی — اگر قلاش و باشی مخور پنهان و پیدا خور
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی — مخور باده درین گلخن بران سقف معلا خور
برو کاری که داری بکار خویشتن بنشین — چو بر یوسف نه مجنون غم ناز زلیخا خور
کسی دکان کند ویران که بطال جهان باشد — چو بر بود دست سیلابت تو آب مشک سقا خور
بگرد دیگ این دنیا چو کفچه از چه میگردی — برون روی سیه کاسه مخور مرکا تو حلوا خور
درین بازار ای مجنون چو نافه گرد تن برخون — چو در شاهی طمع کردی برو شمشیر لالا خور
اگر مشتاق شمس الدین و اشرافات تبریزی — شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه صفرا خور

ولـه

تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر — من با تو نمیگویم ای پرده بار آخر
مانندهٔ ابر تو هم مظلم بی باران — تاریک مکن ای ابر یک لحظه ببار آخر
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد — ای حری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید این رشته بسوزن کش — با بسته کسی گوید کاین خاست شکار آخر
با طفل دو روزه کس از شاهد میگوید — یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون هیچ تو نتوانی پهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر یکبار آخر
در قلزم مخدومی شمس الحق تبریزی — غوطی بخوری بینی حق را انتظار آخر

ولـه

گرچه نه بدریاییم دانه گهریم آخر — ور جه نه بلیدانیم در گرد فریم آخر
گر باده دهی ور نه زان باده دوشینه — از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر

ای عشق



ای عشق چه زیبایی بس لاوق زیبایی — گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما — آخر ز چنین خامان ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود — دزدی نکند بس با چه خوریم آخر
زنبیل اگر بردیم خرماش چرا گندیم — ور خیز اگر خوردیم بی کلک شکریم آخر
گر محنه بگردمان آرد بچه زندانی — در چاه زنخدانش آبی بخوریم آخر
چاهش خوش و زندانش و آن ساقی مستانش — گر سیم فداش ما سیم بریم آخر
میگوید جان با تن کای تن خمش و تن زن — لب بند و نظر بگشا صاحب نظریم آخر
شمس الحق تبریزی سلطان شکرریزی — با ما تو نه بستیزی چون بی هنریم آخر

ولـه

اندیشه را رها کن و اندر دلش بگیر — زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
اندیشه میکنی که رهی از زحیر و رنج — اندیشه کردن آمد سرچشمهٔ زحیر
زاندیشها برون دان بازار صنع شه — آثار را رها کن ای سخرهٔ اسیر
آن کوی را نگر که بروز مصورات — و آن جوی را گرو شد گردنده چرخ پیر
خوش از عدم همی برد این صد هزار مرغ — و زیک کمان همی برد این صد هزار تیر
هم جوش و بی چگونه برون از رسوم و فهم — بی دست می سرشتند در عیب صد خمیر
بی آتشی تنور دلی معدها فروخت — نان برده کان نهاده و خبازها ستیز
از لوح خاک ساده کند صد هزار نقش — و ز جوش خون باده کند صد هزار شیر
شی لله بگفتی آمد ندا ز چرخ — زنبیل برکش که ذله آمد ای فقیر
رفت آمد آن نواله و زنبیل بردرید — از مطبخ خدای نیاید زله حقیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا — و آنکس که از خیال برون میکشد نفیر
و آنکو ز آب نطفه برآرد تهمتنی — و آنکو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
گلگونه کز وست رخ دلبران چو گل — سرفتنه کز وست رخ عاشقان زریر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی — تا این خیال شان چو جشا بند در مسیر
فرمان برم چو گفت خمش شه خمش کنم
خود شرح آن بگوید یک روز آن امیر

در سماع عاشقان زد بر فرو تابش اثر … گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
قسمت حضرت قومی در میان آب شور … تلخ و غمگین اند قومی در میان زمهریر
نوبت الفقر و فخری تا قیامت میزنند … تو که داری می خوری و می دهی شب و روز ای فقیر
فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس … گر برهنه مرد بودی مرد بودی تیر نیز
بانگ مرغان میرسد پر میگشاید پر و بال … لیک اگر خواهی بپری با برابر کش نفیر
عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان … مغز تو اندر خمار و دستها اندر خمیر
رفت دور عاقلان آمد قران عاشقان … جاء نصر الله آمد البشروا جاء البشیر
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان … هر که اینجا گرم باشد آن طرف باشد زحیر
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حد است … پیش آن خورشید گرمی ذره باشد حقیر
همچو مقناطیس میکشد طالبان را بی زبان … بس بود بسیار گفتن ای نذیر بی نظیر
گرمی با سردی و سردی با گرمی … چون که آنجا گرم بودی سردی اینجا ناگزیر

ولـه

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر … آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که نه عاشق بود ماهی بی آب دان … مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت سبز بود هر درخت … برگ جوان بر دهد هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ … چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی … جانب ره باز رو ور نروی رو بمیر
تنگ شکر خور بلاش ور نخوری سرکه باش … عاشق آن میر شو یا ده مرو خیر خیر
قبله جانهای پاک کشته ایران خاک … عشق فرو ریخت زر تا بر ماند اسیر
ای که ز زنبیل تو هیچکس نان نریخت … در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر
جهت شو و مرد باش حق دهدت صد قماش … خاک سیه گشت زر چون که سیه گشت سیر

ولـه

صنما این چه کمانست فرو دست حقیر … تا بدین حد مکن ای جان مرا خوار مگیر
کوه را کاه کند در نظر مرد خدای … کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خس بشناسد … خنک آن قافله که بودش دستگیر

حاکی



حاکما هر چه تو نامم بنهی خشنودم … خاکپای تو که جان از تو شکور است و شکیر
ماه را گر تو حبش نام کنی سجده کند … سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران … ز کجا بانگ سگان و ز کجا صوت زریر
ای که بطال تو بهتر ز همه مستغلان … هر چه جز لطف همه لات انانیم فقیر
تاج زرین بده و سیلی آن دوست بخر … ور کسی بشنود این را انت انکار نذیر
در قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست … بوسها یابد و رویت ز نگاران ضمیر
رفت مردی بطبیبی که ز درد شکم … گفت آخر تو چه خوردی که بر ستت زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست … گفت من سوخته نان خورده ام از شب فطیر
گفت پیش قر برو و کحل عزیزی بمن آر … گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر
نیست راست گمان برده از ظلمت چشم … چشم از خاک در شاه شود خوب و منیر
بله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل … من اگر شرح کنم نیز برنجد دل پیر
مرد دنیا علمی را حشمی پندارد … عمر در کار علم کی کند ای دوست بصیر

ولـه

مه تو یار ندارد جز از او یار مگیر … نه که ملاح توام سر ده و سالار مگیر
نه که همپایه آن سایه احسان توام … تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
شربت رحمت تو بر همگان گردانست … مرا تشنه مستسقی بیمار مگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد … تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
نه که لطف تو کند سوز گنه کارانست … تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
نه هر مرغ ببال و پر تو پرانست … تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
بدو صد پر نتوان بی مددت پریدن … تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی … تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
نه که مجنون تو زان بوی خرد یافتست … بجنون خوش شد و میگفت خرد زار مگیر
نه که بوی جگر سوخته ام می آید … مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
با جنون تو خشم تا که فسون را چکنم … چو تو همخوابه شدی بستر هموار مگیر
چشم مست تو خرابی دل و جان تو مست … عارض چون قمر و روی چو گلنار مگیر

قد چون سرو تو قامت ما کرد دوتا   تا دری ذوق و زلف چون تار بگیر
این تصاویر همه از صور عشق بود   عشق بی صورت چون قلزم فخار بگیر
خرمن خاکم و آن ماه بکردم گردان   تو مرا هم تک این گنبد دوار بگیر
من بگو بیتو خوشم خانهٔ من ویران کن   من بیو بیتو خوشم نافه تا تار بگیر
میکده است این سر من ساغری گو بشکن   چو زرست این رخ من زر بخروار بگیر
چون دلم بتکده شد آذر کو بت تراش   چون تنم صومعه شد خانهٔ خمار بگیر
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از الست   عاشقی را که کشد عشق ز کفار بگیر
بانگ بلبل شنو ای دوست بهل ناله خر   در گلستان نگر ای چشم و بی خار بگیر
چون که خوان نعمش عام کشید دست برو   خوش بزو یا وه مده مخزن انبار بگیر
بحسن خویش اگر دست خسته چون خار   از گلشن از بی گل بچنین خار بگیر

ولـه

چون ببینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر   چون حدیث تو نباشد سر بسر بشنیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و در تشش   از که برهم وصف جنت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای زبینایان نهان   در بهشت حور دولت تا ابد باشیده گیر
چون نه بینم چشم و ناز شکرینت هر دمی   بر سر و سامان معنی خود مرا نادیده گیر
چون که ابر هجر تو ماه ترا پوشیده است   صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
چو نکه مستان را نباشد شمع شاهد روی تو   صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
خضر اگر بی من نه بیند روی تو ای دای من   ور نه بیند آب حیوان هر زمان نوشیده گیر
ای عزیز جان من تا به بیند روی تو   هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
ای حرو شیده ز درد م سنگ و آهن هر دمی   چون نخت از سنگ و آهن برق بخروشیده
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن   در بر ولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
ور بدی در حق من از عشق تو گوید چه باک   صد دروغ و افترا بر عاشقی بافیده گیر
با فراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر   چون که نالیدم ز ظلم فرقت نالیده گیر
چون نلافم شمس تبریزی سگان کوی تو
بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر





گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر   ور بسازد هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
هر دمم این دم تو یی من بی محابا میخورم   گر کسی آید برم دستار و کفشم برده گیر
گر بگوید هوشیاری زرق را بر ورده   با چنین زرقی بیا کشت را بر ورده گیر
جان طغرای باقی دارد اندر دست خود   صورتی کامروز و فردا نیست فردا مرده گیر
از خدا دریا همی خواهی و ما را خشکی   چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکشم   چون که میخواره نه هم شیر را افسرده گیر
صوفیان صاف را گویی که دردی خوارهٔ   صوفیان را صاف میدارد تو آنرا درده
هر شکوفه کز می هانیست خندان بر درخت   گرچه او تا رست خندان هم کنون پژمرده گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چارهٔ   چون که بی تو شب بود استاره را بشمرده گیر

ولـه

نه تو یار ندارد جز از تو یار مگیر   رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
جهان شکار کهی دان و مرد طرف صیدی   در آ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران   بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
وجود جمله غبارست و تابش از مه ماست   بماه پشت میاور و ره غبار مگیر
بجان زبیش جهانرا که مار گنج تو است   تو آتش بجس چو طاوس گیر و مار مگیر
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب   چو عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
خموش باش که بگشاد دیدهٔ یعقوب   نسیم یوسف ما را ز گریه خوار مگیر

ولـه

گر بخلوت دیدمی او را بجای سیر سیر   بی رقیبش دادمی من بوسهای سیر سیر
بس خطاها کرده ام در دیده لیکن از روت   با لب ترک خطا روزی خطای سیر سیر
تا کی عشرت نه بیند چرخ کو هرگز ندید   عشرت کدبانوی با کدخدای سیر سیر
یک بیک بیگانگان را از میان بیرون کشم   تا کنارم گیرد آندم آشنای سیر سیر
دست او گیرم بمیدان اندر آیم بای کوب   میزنم زان دست با او دست های سیر سیر
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند   تا کشم او را برهنه بی قبای سیر سیر
در فراقت شمس تبریزی از آن کاهیده تن   تا فزاید جانها را جان فزائی سیر سیر

ولـه

زهی دلی که نگردد ز جان سپاری سیر    اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند    بخون درست نگردد ز زخم کاری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله زندانرا    خراب کرد و نشد جان او ز یاری سیر
هزار جان مقدس سپرد و هر نفسی    دران شکار و نشد جان از شکاری سیر
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست    ولیک نیست چو نی از فغان زاری سیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو    ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سیر
ز شهر یار رشناسیم ای مسلمانان    از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ    که باغ می نشود از دم بهاری سیر
خموش کردم و سیری مرحمی طلبم    که نیست دل بجز از فیض کردگاری سیر
جو شرمسارم ز انعام شمس تبریزی    که جان مباد ازین شرم و شرمساری سیر

ولـه

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور    دران زمان که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر نبود    که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون سینهٔ تو    بوقت لذت و شادی بوقت رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی    زهی ز ضربت مار و زهی ز وحشت مور
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه    شراب و شاهد و نقل و کباب و شمع و بخور
دران زمان که چراغ خرد بگیرانی    چه های و هوی برآید ز مردگان قبور
ز های هوی شود خیره خاک گورستان    ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم    دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی    اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
تو چشم خویش نگهدار تا غلط نکنی    که چشم بد بود آن لحظه از جمالم دور
بصورت بشرم هان و هان بکه نکنی    که روز بخت لطیفست و عشق بخت غیور
ز احولی بگریزد دو چشم روشن کن    که هیچ غیر نبینی ولی تویی بس دور
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو    شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور

دهل



دهل زنید و سوی مطربان شهر روید    مرا بهقان ره عشق راست طهور
بجای لقمه و بول از خدای جستندی    نشسته بر لب خندق ندیده پل گور
بشهر ما چو تو غماز خانه بگشادی    دهان ببسته و غماز باش همچون نور
خموش کردم و از اهل غیر بنهفتم    خود اهل جمله تویی راز شد ز من مستور

ولـه

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور    خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف    که روحهاش بجان سجده می کنند از دور
که تا ز بحر بجز برآورد دستش    هزار جان و روانها شدند غرق بحور
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر    چو او بتابد بر تو بگیرد آن همه نور
از آن صفا که ملایک ازو همی یابند    اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور
و اگر نباشد از آن نور دیو را از رشک    بپردهای کرم دیو را کند مستور
بروز عیدی که بخشش کردن افروزد    بهر طرف چه عروسی بهر نواحی سور
ز سوی تبریزان آفتاب در تابد    شوند زنده ز ذره مثال نفخهٔ صور
ایا صبا که بحق خدا و نان نمک    که هر سحر من و تو گشته ایم ازو مسرور
که چون رسی به نهایت گران عالم غیب    از آن گذر کن و کاهل مشو تو و رنجور
بدان پری که ازو یافتی بکن پرواز    هزار سال رهست بیش پرنا شد دور
پر جو خسته شود آن پرت بجود کن    برای جان و دل خسته جان من مهجور
تو آن کسی که همه عالمان محرم را    ببحر رحمت غوطه دهی کنی مغفور
بآب چشم بگویش که از زمان فراق    شدست روی سیاه و شدست مو کافور
چو چشم بینا در جان تویی نرسد    کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
جان بکن تو بلابه که خاکپایش را    بدیده آری کین درد می شود ناسور
درین سفر بسعادت صبا چو باز آیی    در افکنی بوجود عدم شرار و شرور

ولـه

مرا میگفت دوش آن یار عیار    سگ عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست    سگ اصحاب کهف و صاحب غار

وزین شاه باشد آن سگ کو … برای شاه جوید کبک و کفتار
خصوصا آن سگ کو را بهمت … بناشد صید جز سلطان مختار
بوسد خاکپای شیر گردون … بدان لب گر بیالاید بمردار
ملولان باز جنبیدن گرفتند … همی جنگند و می انگند ناچار
بآن مطرب که در مجلس نشیند … گهی نوشد گهی کوشد بمزمار
ملول جمله عالم تازه گردد … جو خندان اندر آید یار با یار
بجنبان گوشه زنجیر خود را … دل دیوانگی شاترا بیفشار
دمی میخور دمی میکوب نوبت … مده خود را بگفت و گو بیکبار

ولہ

در آمد در دلم فکری دگربار … که دل بردار ازین دنیای غدار
که در راه خدا دنیا حجابست … خدا خواهی حجاب از پیش بردار
خدا با مصطفی فرمود و این گفت … که دنیا جیفه دان و سگ خریدار
هران زاهد که دنیا دوست دارد … بود از بت برست و اهل زنار
ز بغض و کینه خالی کن دلت را … فروز آر از سرت هستی بیکبار
جو ابراهیم و آذر بت شکن شو … که آتش بر تو گردد همچو گلزار
ز عشق شمس تبریزی جنانم … که نشناسم دل روز از شب تار

ولہ

بگردت نه میگردی دگربار … لب با مست و ستی گوش میدار
کجا گردم بگو کز جای دیگر … که فی دار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش … بگرد نقطه گردد پای پرکار
جو تو باشی دل و جان کم نیاید … جو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضه شاه … گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ … ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن … بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند … که آمد روز وصل و لطف و ایثار

هلا ای



هلا ای ساربان اشتر بخوابان … ازین خوشتر کجا باشد علف زار
جو مهمانان درین منزل رسیدند … بیا ای خازن و بگشا تو انبار
شب مشتاق را روزی نباید … جنین بنداشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموشش با بگوید … ولیست اصل سخن سلطان گفتار

ولہ

منم از جان خود بسیار بیزار … اگر باشد ترا از بنده آزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید … که قربان تو باشد ای نکوکار
از آزار دلت گرچه نکویی … درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد جون ندانم … جو دل در جای گلشن بر شود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد … که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه را لطف او گوید که تا کی … گنه گوید بدو کانبار انبار
تن و جانی که خاک تو نباشد … تن او سله باشد جان او مار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی … جو مرغ شب در آید نبودش بار
جو برگیری تو رسم شب ز عالم … جو پرها بر کند مرغ شب ای یار
بحق لطف تو کان نوبهاریست … که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا … در ان عالم چه اقرار و چه انکار
ز نیکی در فتد هرگز تو ماند … درون پرده اقرار و انکار
ز روی رحمت و انعام عامت … فرو کن دست و او را زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم … جگونه زهر نوشد مرد هشیار

ولہ

آفتابی بر آمد از اسرار … جامه شوئی کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست بر تقریب … جان ما صوفیست معنی دار
خرقه با ماست یکدو روزی چند … جان عشقست تا ابد بر کار
بر سر تست شاه را سوگند … با جنین جه میکنی دستار
جون رخ تست ماه را قبله … با جنین رخ جه میکنی گلزار

تو بها کرده بودی ای نادان
کشته بودی ز عاشقی زار
عشق ناکه جمال خود بنمود
توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ
عشق او آتش عظیم شرار
موم ز آتش چو گشت همپایه
نقش و رنگش قبا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی
ور بگویم نمیگذارد یار

ولـه

گر تو خواهی دلی بر از دلدار
خانه را رو تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را ثمرا
دور دارش ز دیدهٔ انکار
هر که او را سماع مست نکرد
منکرش دان اگرچه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت
عاقلش نام نکو خمار
بهانه برون کن آنها را
تا شوی از سماع برخوردار
از میان خویش را برون کن هم
تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدا
این چنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل نیارد بار
زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز گل کن دور
خار و گل را بجان و دل بیدار
موسی اندر درخت آتش دید
سبزتر میشد آن درخت از بار
شهوت و حرص مرد صاحبدل
این چنین دان و هم چنین انگار
صورت شهوتست لیکن هست
همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را بشر بینند
چون گشایند مدها کفار

ولـه

رحم بر یار که کند همبر یار
آه بیمار که شنود بیمار
اگر شو ذکرها دم لذات
بشنوید از خران سی زنهار
اشکهای بهار مشفق کو
تا ز گل بر کشند دامن خار
غار جنت شود چو مست درو
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
ز آه عاشق فلک شکاف کند
نالهٔ عاشقان نباشد خوار





نه برای جنازه و آهنگر
نه برای درو گرو عطار
آسمان هم ز عشق میگردد
خیز تا ما کنیم نیز دوار
بین که لولاک ما خلقت چه گفت
کان عشقت احمد مختار
مدتی گرد عاشقان گردیم
چند گردیم گرد این مردار
چشم کو تا که جانها بیند
سر برون کرده از در و دیوار
سر و دیوار نکته گو باشند
آتش و آب و باد قصه گذار
چون ترازو و گز وجود محک
بی زبانند و قاضی بازار
عاشقا رو تو باش همچو فلک
خامش از گفت و جلکی گفتار

ولـه

مطرب عاشقان بجنبان تار
در زن آتش بمومن و کفار
مصلحت نیست عشق را خمشی
پرده از روی مصلحت بردار
تا بنگریست طفل گهواره
شیر کی داد مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست
خار کشتست ور بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم
پای در خون نهاده هش دار
مطربا زخمهای دل می بین
تا ندانند خویشتن خوش دار
پای آهسته نه که تا بجهد
قطرهٔ خون بهر در و دیوار
مطربا نام کو ز معشوقی
کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چو گفتم کجا بماند دی
گر دلم کوه بود رفت از کار
هرچه غیر خیال معشوقست
خار خشکست گرچه شد گلزار
نام او گوی و نام من کم گوی
تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم
دل کجا میرود زهی رفتار
شمس تبریز عیسی وقتی
هست در عهد تو چنین بیمار
لطف یابد ز لطف تو عاشق
برهد ز اصل خویش تخم و ثمار
داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

کردم از حیرت سجود پیش او    گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود    گفت بیچون باشد و بیخار خار
گردنک را پیش کردم گفتمش    ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد    تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل    هر طرف اندر گرفته از قطار
شمعها در شد از سرهای من    شرق تا مغرب گرفته از قطار
ای فراجت سرد کو تا سر دلت    اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو    جامه کن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا    تا ببینی رنگهای لاله زار
چون ببینی سوی روزن در نگر    بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگی شده    جان بباریده بترک زنگبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد    ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس دین تبریزی مرا    مست میدارد خمار اندر خمار

ول‍ه

دوش بود اندر خراباتم گذار    چنگ و نی دیدم که می نالید زار
چون بدیدم ناله این هردوشان    برمن آمد مستی بی اختیار
خرقه و سجاده را دادم بمی    در خرابات آمدم خماروار
عالمان گویند زاهد می خورد    گفتم او را خیز و جام می بیار
می بیار و چنگ بنواز و بگو    هرچه پنهان بود کردیم آشکار
سالها ورزیده بودم چنگ را    این زمانم اندر آمد در کنار
یا ببوی شمس دین مست آمدیم    فارغیم از عنبر و مشک تتار
هرکه فردا مست ناید نزد ما    از جمال یار باشد شرمسار
مستی کز عشق در جان منست    من نخواهم گشت از آن هشیار
شمس تبریزی که مستست از ازل
مست خواهد بود تا روز شمار

ای یار



ای یار شگرف در همه کار    عیاری و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو    زیر و زبرست و شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم    ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل که من بمیرم    در گور بکن مرا نگهدار
ور میخواهی که زنده گردم    ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم    ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا    گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود    نزدیک نمود و راه هموار
از گلشن روی تو شدم مست    بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ    برخون دیدم جناح و منقار
ای دانه که خوشترست زحمت    از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی    ای تو نگشته بخت بیدار
خود بخت تویی و زندگانی    باقی نامست لاف و اوار
ای کرده مرا ز دل فراموش    آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جوی    کی گردد طبع چرخ بیکار
خامش که ستیزه میفزاید    آن خواجه عشق را گفتار

ول‍ه

کی باشد اختری در اقطار    در برج جبین مهی گرفتار
آواره شده چو کفر و ایمان    اقرار به پیش او چو انکار
کس دیده دلی که در ندارد    با جان فنا تیغ جان دار
من دیدم اگر کسی ندیدست    زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عمل قبول او بس    ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شیر    بخشید وصال بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست    از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل    کاندر دلها چه دارد آثار

میکرید بی جنبر ولیکن صد جشمهٔ شیر ازو درابرار
بکری تو اکر اشر ندانی کز کریهٔ لست خلد وانهار
امشب کرو فر شهر یاریش اندر ره ماست شاه و سالار
نه خواب رها کند نه آرام آن صبح وفا و شیر کرار
شب کشت ولیک بیش اخیار روزست و رخ من از شب تار
کر عالم جمله خار کرد د ماییم ز دوست غرق کلزار
کر کشت جهان خراب و معمور مستست و دل خراب دلدار
زیرا که جنبر همه ملولیست این بی خبریست اصل اخبار

ولـه

جان خمرا باتی و عمر بهار هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان دست مرا دستکیر چشم جهان حرف مرا کوش دار
صورت دل آمد و چشم نشست بسته سر و خسته و بیمار وار
دست مرا بوسه خود می نهاد از پی عشقت سرم بر خمار
درد سرم نیست ز صفرا و تب کای بغم دوست مرا دستیار
این همه شیوه است مرادم تویی ای شکرت کرده دلم را شکار
جان من از ناله جو طنبور شد حال دلم بشنو ز آواز تار
این همه پنداری و بیماریم وین همه سودای دلم تار تار
از طرف شمس تبریز لست ورنه کجا جان من و نوک خار

ولـه

میر خرابات تویی ای نکار در تو خرابات چنین بیقرار
جمله خراباتش خراب تواند جملهٔ اسرار ز لست آشکار
خم کهن بر سر مستان بریز تخم فتن در دل عشاق کار
جامک بازیچهٔ فانی ببر ساغر مردانهٔ باقی بیار
آتش می بر سر برهنه ریز وای بر آن زاهد پرهیزکار
خاک کفت جشم مرا توتیاست وعدهٔ تو کوش مرا کوشوار

برورش



برورش جان بسقاهم بود از می و از ساغر برورده کار

ولـه

خداوندا خداوندان اسرار زهی خورشید در خورشید انوار
زعشق روی تو خوبان به رو برقص اندر مثال جرخ دوار
جو بیمایی ز خوبی دست برد بماند دست و پای عقل از کار
کشا ده آتشی و آب حیوان که آبش خوشترست ای دوست یا نار
ازان آتش بروییدست کلزار وزان کلزار عالمهای دلزار
ازان کلها که هردم تازه ترشد نه زان کلها که بزمرده است بیزار
نیارد کس نهان کردن غم عشق اکرچه عشق میدارد زما عار
یکی خاریست جز آتش بر آتش عجب روزی برآرم سر ازان عار
ز انکارت بروید بردمایی مکن در کار آن دلبر تو انکار
جو کرکی می نمود آن روی یوسف جو زان پرده غرضها کشت اظهار
زجان آدمی جنبید حسد تا ملک باشی با دم ملک مسبار
غذای نفس تخم آن غرضهاست جو کاو دیدی بروید آن بناچار
نداند کاو کردون بانک بلبل نداند ذوق مستی عقل خونخوار
نداند کرک لطف سوی یوسف وطی طاوس زاید بچهٔ مار
بطراری ربود آن عمرهارا هش وزدا و فردا نفس طرار
همه عمرت همه امروزست لاغر تو مشنو وعدهٔ این نفس عیار
کمر بکشا ز هستی و کمر بند بخدمت یار هی زین نفس افیار
نمازت کی روا باشد که رویت بهنکام نماز آید ببلغار
دران صحرا بجز کرمشک هوایی که میجرد دران آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاک و زمین مر اندر آثار
جو تو جزبنده باشی نفس خود را میان خاصکان باشی تو مردار
اکر خواهی عطای رایکانی ز عالمهای باقی ملک بسیار
جنان جامی که دیوانه بهوش است ز شمس حق دین بستان بیکبار

خداوندا خداوندان باقی … که بنوشان بجز ویش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت … جو دیدندش بجنت حور انکار
اگر نه پردهٔ رشک آلهی … بپوشیدیش از آن اغیار دو دار
ز سنگ و خاک و آب و باد و نار … همه روحی شدندی مست سیار
بجان ار ربتان و عاشقان در … ز نقش او بسوزد جمله بازار
ده ده و آن هر دو کون دو جهان را … چه باشد ده که باشد او سالار
که روح القدس پابیش را میازار … نداند او که پابیش را میازار
که کم عقلی بود آنکس که این را … بمدح جاه او گوید که کم شار
که از تبریز پیغامی فرستد … که این شد لابهٔ من اندر اسحار

ولـه

صد بار بگفتمت نگه دار … در خشم ستیز پا میفشار
بر جنگ وفا و مهربانی … کز رحمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین و چون ندانی … کز زخمه رست بگسلد تار
می نوش مخسب کین نه نیکوست … ما خفته خواب و فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت … من خشک دماغ و کرده تکرار
میگوید چشم او بشکر … خوش میگویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر ننوشم … پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست لاابالی … کی عشوه خرد حریف و خونخوار
خامش کن و از دلش مترسان … کز باغ خداست این سمن زار
خامش که این بهار سبزست … بی منت مهرجان و آذار

ولـه

جفا از پیر گر رفتی یاد میدار … نکردی آنچه گفتی یاد میدار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم … کنون با جور جفتی یاد میدار
مرا بیدار در شبهای تاریک … رها کردی و خفتی یاد میدار
نگفتی خار باشم پیش دشمن … کنون جون گل شکفتی یاد میدار

گرفتم



گرفتم دامنت از من کشیدی … چنین کردی و رفتی یاد میدار
فتادی بارها دستت گرفتم … دگر باره بیفتی یاد میدار
همی گریم عتابی من به ترکی … تو میگریی بزرفتی یاد میدار
خمش کن اشک خونین میفشار … که سنگ خاره سفتی یاد میدار

ولـه

مرا یارا چنین بی یار مگذار … ز من مگذر مرا مگذار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری … چنین تنها مرا در غار مگذار
بزنهارت در آمد جان جاکر … مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیب جان من نی بل عیسی وقتی … مرو ما را چنین بیمار مگذار
ترا اندر نباید هجر یکشب … ز من بر س اندک و بسیار مگذار
میند از آتش اندک بسینه … که نبود آتش اندک خوار مگذار
وهم بشکست لیکن یار دیگر … ز من بشنو مرا این بار مگذار
ز غم خوردن ملول است این دل تنگ … ترحم کن مرا غمخوار مگذار
خمش کشتم ولی از لطف عامت … مرا بی رایت و ادرار مگذار

ولـه

ساقیا بادهٔ گلرنگ بیار … داروی درد دل تنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست … خنجر جنگ بر جنگ بیار
ای ز تو درد کشان درد کشان … دردی را که کند دنگ بیار
من ز هر درد نمیکردم دنگ … دردی آن سره سرهنگ بیار
روز نامست نه روز ناموس … نام از پیش بر ننگ بیار
کیمیایی که کند سنگ عقیق … آزمون کن برو سنگ بیار
صیقل آینهٔ نه فلکست … ز امتحان آهن بر زنگ بیار
چشمهٔ خضر ترا می خواند … که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
بس کردن زجه رومی خاری … تنگ ظرف هست تو آهنگ بیار
حرف الخشت اگر خوش بویست … جان بی صورت بی رنگ بیار

کم کنی رنگ بیفزاید روح  بوی روح صنم سنگ بیار
لب به بند از دغل و از حیلت  جان بی حیلت و فرهنگ بیار

ولـه

ساقیا باده چون نار بیار  دفع غم را تو ز اسرار بیار
باده را که ز دل می جوشد  رود ای ساقی دلدار بیار
کافر عشق بیا باده و بین  نیست شو در می و اقرار بیار
ساقیا دست همه مستان گیر  هم چنین جانب گلزار بیار
پیش این شاهد خوبان را  گردن بسته ز بلغار بیار
مومنان را همه عریان کردم  کردی تیز ز کفار بیار
شمس تبریز بگو دولت را  بپذیر اندک و بسیار بیار

ولـه

ای نهاده بر سر زانو تو سر  وز درون جان جمله با خبر
بیش چشمت نرگس رو بوش نیست  آفرینها بر صفای آن بصر
بحر خونست ای صنم ای خشم مست  الحذر ای دل ز زخم آن نظر
از مژه او گرچه دگران مژدهاست  الحذر ای عاشقان از وی حذر
او بزیر کاه آبی خفته است  پا منه گستاخ ورنه رفت سر
خفته شکل اصل هر بیداری  تا ز خوابش تو نخسبی ای پسر
پاره خواهم کرد من جامه ز نو  ای برادر پاره زین کرم تر
نیکه آشامی و گویی شهد کو  دست تو در زهر گویی کو شکر
روح را عمریست صابون میزنی  یا ترا خود جان نبود دست ای پسر
تا یکی صیقل زنی آیینه را  شرم بادت آخر از آیینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز  تا برآرد ز آینه جانت گهر

ولـه

بس که می انگیخت آن مه شور و شر  بس که میکرد آن جهان زیر و زبر
مرغ جان را طاقت شرحش نماند  خیره گشته هم چنین میکرد پر

ای لبا



ای لبا پسر هم چنین جنبان شده  بادهان خشک و با چشمان تر
در دو چشمش بین تو خاک پارها  رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعد ازین  من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او رو ای نسیم نرم رو  پیش او بنشین برویش در نگر
نه بزیرش بنگر ای باد صبا  چشم دل را برکن از خوبی و فر
ورنه بینی یار ما را رو ترش  پرده باشد ز غیرت در نظر
مو نباشد عکس باشد در آب  صورتی باشد ترش اندر شکر
تو بشیشه عشق او چون کاذرست  پیش کاذر چیست کار شیشه گر
توبه کردم از سخن انبار چیست  توبه نبود عاشقانش را مگر
بشکنم توبه چو شیشه زیر پای  تا خلد در زیر پای هر قمر
شحنه یار ماست هر کو خسته شد  که مرا بسته به پیش شحنه بر
شحنه را چاره ز نخ زندان ماست  تا نهم زندان او را در نظر
بند زندانی خوش ای زندان دلان  خوش مرا عیشیست آنجا معتبر
گرچه میکاهم ز عشق ماه او  گرچه میکردم چو گردون قمر
بعد من خود سال دیگر این غزل  چون جمال یوسفی باشد سمر
زانکه دل هرگز نپوسد زیر خاک  وین ز دل گفتم نگفتم از جگر
من چو داودم شه مرغان پاک  این غزلها چون ز نور مستطر
ای خدایا پر این مرغان مریز  چون بداودند از جان یادگر
ای خدایا دست بر لبهای نهم  تا بگویم زانکه گشتم مست تر

ولـه

الخبر فروشش را چه بهتر  الخبر فروشی ای برادر
ماییم معاشران دولت  هین بر کف ما نهید ساغر
ای ساقی ماه روی زیبا  ای جمله مراد تو میسر
از روی تو تاب یافت خورشید  وز بال تو بر پرید جعفر
ماییم بلای وی جشیده  چون باغ ز زخم وی فر عفر

بشنو ز بهار تو پیغامی   در جام کن آن شراب احمر
لوح دل را ز غم فرو شو   ای شاه مطهران مطهر
ای تو همه را ولی نعمت   بر ما ز همه کسان فزون تر
در سایهٔ آن درخت طوبی   ما راست سعادت مکرر
بر عشق جمال دوست وقفیم   وز جملهٔ کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو   شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مرید خورشید   چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه   در ده می وزین حدیث بگذر
جانرا بده از مژدهٔ خویش   تا نبود صحبتش مزور
یک قوم رسند میهمان   امروز مقدم و موخر
تا گاو و شتر کنیم قربان   از بهر قدوم هر برادر
چه گاه که می سزد دل و جان   از بهر مبشران مبشر
تو نیز شتر دلی رها کن   اشتر داری فرست شکر
شکر گفتم قدح نگفتم   در نقل بود نبید مضمر
ور این نکنی خموش گشتم   دانی چکنم خموش اندر
بگیرم سر زلف شمس تبریز   عالم همه پر کنم ز عنبر

ولـه

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
یا ساقی عشقنا تذکر   فالعشق ملاذک ابتر
ما را سر صنعت و دکان نیست   ای ساقی جان کجاست ساغر
لا تذکرنا سدی صحایا   الخیر ینال لا یوخر
کم جوی جفا عتاب کم کن   ای زنده کن هزار مضطر
الخلطة کان حیث حنطة   اذ کان کذاک یوم یبدر
چون پیشه مرد زرگری شد   هر شهر گرفت گیت زرگر
انگار که پیشه بون خرا   فی ظل سحابک المخیر

خود



خود دل دهی که بر نهد بار   بر مرکب پشت ریش لاغر
من کاسک لا تشتری بغیب   والارض بذاک صار اخضر
بگذار که می چرد ضعیفی   در روضهٔ رحمت محرر
یا ساقی هات لا تقصر   یا طول حیاتنا المعصر
در سایهٔ دوست چون بود جان   بیچون ماهی میان کوثر
طهر خطراتنا وطیب   من کاس نداک المفخر
والفجر الذی لیال عشر   من نهر رحیقک المطهر
ما را بمران و گر برانی   هم بر تو تنیم چون کبوتر
آمد عثمان شهاب دین پیش   و انکو عنترک امرا مکر

ولـه

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
سرمست زییم و مست میریم   هم مست دوان دوان بمحشر
گر خاک شویم اگر بریزیم   ساقی با ماست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست عاشق   خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاک شکوفه کرد یعنی   مستیم ازین سر او ازان سر
بهتر چو خراب گشت خوش شد   کشتیت چو خراب شد چه بیگر
کشتی چو خراب گشت خوش گشت   خاکست و خراب تر ز بهتر
خالی کشتی چو مست گشتی   ملاح تو بر کشید لنگر
خود لنگر ما گسست کلی   هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و ز غرقه باز رستیم   هر تختهٔ کشتی است لنگر
چون خوش نبود چنین خرابی   بگشای دو چشم و عقل بنگر

ولـه

درین سرما و باران باد خوشتر   نگار اندر کنار و باده بر سر
نگار اندر کنار و چون نگاری   لطیف و چابک و خوب و سمن بر
درین سرما بگوی او گر بریزم   که مانندش نیاید کس ز مادر

درین برف آن لباس او بپوشیم / که جان ما شود خلیل چو آذر
درین برف از لبان او بنوشیم / که دل را تازه دارد برف و شکر
درین سرما هوای او شکرفست / مشام ما کند چون معطر
مرا طاقت نماند از دست رفتم / مرا بردند و آوردند دیگر
خیال شمس تبریزی در آمد / خیال دیگران شد سراسر

ولـه

رحم کن از زخم شوم سر بسر / مرهم زخم بده بر بخشم بر
ور همه در زهر دهی غوطه ام / زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود همچو زهر / هست صدف عصمت جان گهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد / مژده تو دادیش بزرق مطر
مادر اگرچه که همه رحمتست / رحمت حق بین تو ز قهر پدر
سرمهٔ تو باید در چشم دل / ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود سوی بصر بکوی خراب / خانهٔ درویشی عهد عمر
مفلس و مسکین بر و صاحب عیال / جملهٔ آن خانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بخواهندگی / روز طواف همه شان در بدر
بود لحاف شبستان ماهتاب / خلق ز بس گریهٔ شان با حذر
گر بکنم قصه زاد بار شان / درد دل افزاید یاد دو سر
شاه کریمی برسید از شکار / شد سوی آن خانه ز گرد سفر
ور بود از تشنگی و آب خواست / آمد از آن خانه یتیمی بدر
گفت که هست آب ولی کوزه نیست / آب یتیمان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید / همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی / در حق این قوم بریزید زر
گنج شد آن خانه باقبال شاه / روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله زاد بشهر او فتاد / شهر بنظاره بیی یک دگر
گفت یکی کاخر کای مفلسان / گشت بیک روز نماید ببر

حال



حال شما و همگان دیده اند / کن فیکون کس نشود بخت ور
ور شود او بخت با خر چنین / کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوی ما بر گذشت / کرد درین خانه برحمت نظر
قصه دراز است و اشارت بس است / دیده فراوان سخن مختصر

ولـه

در چمن آیند و برسند یدر / تا بنفتد بر جمالت هر نظر
من زیبانها دیده ام بس دیده ام / زخمها از چشم هر بی پا و پیر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او / روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از رزم شیران چشم سگ / دور باد از مهد عیسی کون خر
تیر پرانست از چشم بدان / خلوت آمد تیر ایشان را سپر
لیک چشم نیک و بد امتحنت / قلب را هر کس بشناسد ز زر
زاهدان این اسمها پنهان کنند / خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان بحکم او نیند / نیستشان جز حفظ حق حفظی دگر
باز کم بران مزن لاف خوشی / باد آرد خاک و خس را در نظر

ولـه

بحسن تو نباشد یار دیگر / درآیینهٔ ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر از تماشای جمالت / مبادا در دو عالم کار دیگر
بروز دیدی ز حسن تو یکی چیز / اگر دیدی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود / نه هر ذره بشد او اقرار دیگر
رهی دریا که اکنون دی بگوهر / که هر قطره نمود ایثار دیگر
بیک خانه دو بیمارند عاشق / منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی / ولی هم تو کنی تیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را / که او را نیست آن دیدار دیگر
که گفتست این ثنای خود همین است / سنایی گفت نه خروار دیگر
دران خروار تو خروار منکر / گشاد و چشم عیسی وار دیگر

خمش کردم خموشی به ز گفتن / مقر او مکن انکار دیگر

ولـه

بگردان ساقیا آن جام دیگر / بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی / که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یکذره رحمت هست بر من / مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی / که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی / در افتم هر زمان بر بام دیگر
مرا در دست اندیشه مبسپار / که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام از نگردانی تو ساقی / مرا رحمت دهد صد جام دیگر
بگیر این دلق گرچه وام دارم / گرو کن زود بستان وام دیگر
مده نامم غلام درد نوشان / نمی‌خواهم خدایا نام دیگر
کرم کردی ز حد و حصر بیرون / کنون حشمت و اکرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان / نظر دارند در انعام دیگر

ولـه

دارد درویش نوش دیگر / و اندر سر و چشم جوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را / از عرش رسد خروش دیگر
در صورت این سماع بشنو / کایشان دارند گوش دیگر
صد دیگ بجوش هست اینجا / دارد درویش جوش دیگر
هم زا نوی آنکه تشنه بینی / سرمست زمی فروش دیگر
درویش ز دوش بار بستت / غیر شب و روز دوش دیگر
مایم چو جان خموش گویا / حیران شد در خموش دیگر
صد خرقه فکنده اند اینجا / حیران شده خرقه پوش دیگر
خاموش که هوش می‌بری تو / از جمله خلق هوش دیگر

ولـه

نرم نرمک سوی رخسارش نگر / چشم بگشا چشم عیارش نگر

چون



چون بخندد آن عقیق بی‌قیمتی / صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از هستی و بیدار شو / کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی‌پایان عشق / میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین / لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان / باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات / بعد از آن شیری ایثارش نگر
حرص و پری صنعت عشقست و بس / گر ندیدی عشق را کارش نگر
گر ندیدی عشق زنگ سیر را / رنگ روی عاشق زارش نگر
گر ندیدی صورت معشوق غیب / بر در و دیوار انوارش نگر
با چنین بازار دشواری که داشت / باز روبی زر خریدارش نگر
شمس تبریزی عیان شد پیش من / در دل و در دیده آثارش نگر

ولـه

عشق جانست عشق تو جان تر / لطف درمان و از تو درمان تر
کافرهای زلف کافر تو / کشته ایمان ز جمله ایمان تر
جان سپردن بعشق آسانست / وز بی عشق تست آسان تر
همه مهمان خوان لطف تواند / لیک این بنده زاده مهمان تر
بی تو هستند جمله بی‌سامان / لیک من بی طریق و سامان تر
عشق تو کان دولت ابدیست / لیک وصل جمال تو کان تر
تیغ هندی و بحر برانست / لیک هندوی عشق بران تر
هر دلی چاره برده در پی تست / دل ما صد برده است ویران تر
دیدن تو بصد چو جان ارزد / عوض نیم جانم ارزان تر
گرچه این چرخ نیک گردانست / چرخ افلاک عشق گردان تر
گرچه ز افلاک عشق در ترسند / وان فلک در غم تو ترسان تر
شمس تبریز همتی میدار / تا شوم در تو من عجب دان تر

بساقی در نگر در مست منگر / بیوسف در نگر در دست منگر
ایا ماهی جان در شست این قلب / بپین صیاد را در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی / بفرعی کز کنون بیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن / بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که بر تو سایه افگند / بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو سنبله بالا روش کن / بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان / بخم و کوزهٔ اشکست منگر
بهستی بخش و هستی بخش بگرو / مثال ارنیست و اندر هست منگر
قناعت بین که زمست و سبکبار و / بطبع مادهٔ ابست منگر
بو صافان که بر بالا دویدند / بدردی کان بهبن بنشست منگر
جهان پر بین وصور تهای عیسی / بدین صورت که راهست منگر
بدام عشق مرغان شکر فند / ببوی کان کان زدامست منگر
به از تو ناطقی اندر کمین هست / دران کین لحظ خاموشست منگر

ولہ

هست کسی صافی و زیبا نظر / تا که کند جانب بالا نظر
هست کسی پاک ازین آب و گل / تا که کند جانب دریا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق / تا فتدش جمله بدانجا نظر
پا بنهد در کمر کوه قاف / تا بزند بر بر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب / تا که شود بی پر و بی پا نظر
آب هم از آب مصفا شود / هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدریای حق / راه نیابد بجز الا نظر
یوسف مصری ز سر رحمت / هم فکند سوی زلیخا نظر
خانه و صحرا همگی نور شد / در فکن از بهر تماشا نظر
جمله جهان مست شود تا ابد / گر فکند شاه بدانها نظر
سامعه و ناطقه و حس و شم / هیچ مقابل نبود با نظر

ازلب



ولہ

از لب یار شکر را چه خبر / از لبش عنبر تر را چه خبر
باد مشک باد بهاری چه زند / وز قدش سرو سحر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ازو / عاشق زیر و زبر را چه خبر
جان چو او محرم اسرار تو نیست / از دهش اهل خبر را چه خبر
که چه نرگس نگرانست بباغ / از چمن نرگس تر را چه خبر
گفته هر قوم هم از مستی خویش / که ز ما قوم دگر را چه خبر
با ملک تاج و کمر گر بهم اند / از ملک تاج و کمر را چه خبر
گفت چونی و دل تو چونست / از دل این خسته جگر را چه خبر
کم کن این تا کس واقف نیست / راه عشاق سحر را چه خبر

ولہ

آمدم من بیدل و جان تا ای پسر / رنگ من بین نقش بر خوان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی / در وجود بنده پنهان ای پسر
هیچ زر یک لحظ در آتش بخند / تا به بینی بخت خندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست / در هم افتاده چو مستان ای پسر
پای دار و سر مردان گوش دار / در قضا و امر و فرمان ای پسر
آدم آورد هست آیینه / روی بین و رو مگردان ای پسر
کفر من آیینهٔ ایمان تست / منکر اندر کفر و ایمان ای پسر
گنج مار و وصل هجران با هم اند / بخت دارد درد درمان ای پسر
میزنم نعرها در خامشی / آمدم خاموش و گویان ای پسر

ولہ

عقل بندهٔ ره روانست ای پسر / بند بگسل ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب / راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی / این یقین هم در گمانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست / هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینه گز زخم تیرش خسته شد … بر جبینش صد نشانست ای پسر
هر که او از خود برستست او مردنیست … عشق نامردان زیانست ای پسر
مرد کو از خود برفت او مرد نیست … عشق بی دردی فسانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست … عشق کار پهلوانست ای پسر
هر که او مر عاشقانرا بنده شد … خسرو صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از خود بپرس … عشق ابر درفشانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت … کین جهان از تو جهانست ای پسر
ترجمانی از تنش محتاج نیست … عشق نیکو ترجمانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود … عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
گر دوی بر آسمان هفتمین … عشق نیکو نردبانست ای پسر
هین زبان بربند و خامش چون صدف … کین زبانت خصم جانست ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان … چونکه با شمس الحقش قرانست ای پسر

ولــه

راز را اندر میان نه وا مگیر … بنده را هر لحظه از بالا مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست … گر خطایی رفت آن بر ما مگیر
روستایی گر منم زان توام … روستایی خویش رستا را مگیر
چون مرا در عشق استا کرده‌ای … خود مرا شاگرد دیگر استا مگیر
تو مرا از ذوق می گیری گلو … تا بنالم گوییت اینجا مگیر
سوی خویشم کش که خاشاک توام … تو مرا خود لایق دریا مگیر
از الست آمد صلاح الدین تمام … تو در امروز و از فردا مگیر

ولــه

مطربا عیش و نوش از سر گیر … یک دو ابریشمک فراتر گیر
جنگ بگذار و با حریف بساز … جنگ بگذار و جام ساغر گیر
لطف گل بین و جرم خار مبین … جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
فربه از تست آسمان و زمین … این یک استاره را تو لاغر گیر





داروی فربهی خلق تویی … فربهش کن چو خواهی و برگیر
خرمش کن بیک شکرخنده … شکری را ز مصر کمتر گیر
بخت و اقبال خاکپای تواند … دشمنت را هزار لشکر گیر
چون که سعد و ظفر غلام تواند … هر چه می بایدت میسر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید … آتش عشق را تو کوثر گیر
ور غلامی قیصرت باید … بنده اشش را قباد و قیصر گیر
هر کرا نبض عشق می جهد … گر فلاطون بود تو اش خر گیر
چون که از بحر عشق باده رسید … ترک خم و سبو و ساغر گیر
هر چه بر روی خاک می بینی … جمله خاکست خود تو اش زر گیر
نیست در جان پاک جز جانان … دامن جان نا مصور گیر
هر چه در جان پاک می بینی … روز جان خودش قوی تر گیر
هر سری کان ز عشق بر نبود … آن سرش را ز دم مو خر گیر
هین مگو راز شمس تبریزی … مکن اسفید و جام احمر گیر

ولــه

مطربا عیش و نوش از سر گیر … یکدو ابریشمک فروتر گیر
چون که در چرخ آردت باده … خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و بیخودی دارے … ترک سودای ملک سنجر گیر
مست شو مست کن حریفانرا … بار گیر از کمیت احمر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ … برو اندیشه ره در گیر
از ره خشک و راه بسیارست … کشتی ساز و رو ره تر گیر
پر برآوردم و بپریدم … زانچه خوردم بخور تو هم برگیر
فارغم همچو مرغ از مرکب … مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور … مستی عشق را مقرر گیر
شیشه گر کرد ساز جام … جام می عشق را میسر گیر
بادهٔ روح را کند نقشی … گو بدت دلبر مصور گیر

توبه کردم و نخواهم کفت  توبهٔ مست را مزور کیر
عاشق و مست وانکهی توبه  ترک سالوس با فسون کر کیر

ولـــه

آخر که شود ازان لقا سیر  آخر که شود ز یار ما سیر
ای عدل تو کرده جرخ را سبز  وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنما یید ای ظریفان  کز خوان خودیم بی شما سیر
آن نقل و نثار ما بریزید  تا کردد هر کجا کدا سیر
کی کردد پیر ماهی از آب  کی کردد بنده از خدا سیر
شتاب مرو که کیمیایی  تا مس نکردد ز کیمیا سیر
خوانی دکرست و غیر این خوان  تا لوت خورند انبیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم  در عشق جفاست از وفا سیر
کر بملکت سیر شد سلیمان  وایوب نکشت از بلا سیر
جه مکر و جه نغل باز کونست  خود کرسنه تا درست یا سیر
خاموش کن و دغا رها کن  آخر نشدی از دغا سیر

ولـــه

روی بنما بما مکن مستور  ای بهفت آسمان جو مه مشهور
ما یکی جمع آسمان زهوس  آمدیم از سفر ز راهی دور
ای که در عین جان خود داری  صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فرو کن ز بام خوش بنکر  جانب جمع عاشقان رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده  کان نه در خم بود نه از انکور
زان شرابی که بوی جوشش او  مردکان را برون کشد ز قبور
ختم کردم بمن بده جامی  که ز بویش دو کون شد مخمور

ولـــه

ای شاهد سیمین در ده شرابی همجو زر  تا سینها روشن شود افزون شود نور بصر
کوری هشیاران بده آن جام را سلطان بده  تا جسم کردد همجو جان تا شب شود همجون سحر

.جون



.جون خواب را در هم زدی در ده شراب ایزدی  زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن  زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده  تشنیعهای بیهده جون میزنی ای بی کهر

ولـــه

بهر شهرت جان خود را می دهی همجون ستور  از برای جان خود که میدهی انکه بزور
می ستانی از جهانی تا ورا ده جارده  در هوای شاهدی و لقمهٔ ای بی حضور
اسبد کش می کشد آن لقمها را تو ن بین  میدواند مرده کش مر شاهدت را کور کور
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مردهٔ  در میان این دو مرده جون نمی باشی نفور
جشم آخر را ببند و جشم آخر بین کشا  آخر هر جیز بنکر تا بکیرد جشم نور

ولـــه

باز شد در عاشقی بابی دکر  بر جمال یوسفی تابی دکر
مردهٔ پنداران راه عشق را  آنکه دیدم دوش من خوابی دکر
ساخته شد از برای طالبان  غیر این اسباب اسبابی دکر
ابرها کرمی نبارد نقد شد  از برای زندکی آبی دکر
یارکان سرکش شدند و حق بداد  غیر این اصحاب اصحابی دکر
سبزه زاری عشق ما معمور کرد  عاشقانرا دست دولابی دکر
وین جکرهایی که بد ز زخم عشق  شد در آویزان بقلابی دکر
عشق اکر بدنام کرده غم مخور  عشق دارد نام والقابی دکر
کفش کر خشم کیرد جاره شد  صوفیانرا نقل و قبقابی دکر
کر ندانند حرف صوفی دانکه هست  در دهای عشق را بابی دکر
از هوای شمس دین آموختم  جانب تبریز ادابی دکر

ولـــه

جند ازین راه تو و روزکار  پردهٔ آن راه قدیمی بیار
آتش فرعون کش از آب بحر  موش نمرود بآتش سپار
جرخ فلک را بخدایی بکیر  انجم و مه را شناس اختیار

شمس همو که سر آخر شدست / چون خر لنگست در آن ستدار
باد جو را کَه شد و خود را شناخت / نیست در آخر جو خران بی مدار
چشم در آن راه نهادست حس / کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیره در آن آب بماندست سنگ / کو مش نغلطاند در سنگ بار
کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود / گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش / ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش سر بیش نشد / تا برست از گردنم شصد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها بی بر شد از سرهای من / شرق تا مغرب گرفته از قطار
ای مزاجت سرد کو تا سر دلت / اندرین گرمابه تا کی این قرار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان / گلخنی تاریک و حمامی دگر
هرچه از گرمابه و گلخن مرد / جامه کن در بنگر آن نقش و نگار
تا نه بینی نقشهای دل ربا / تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر / کان همه از عشق روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان / بر سر او زان جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده / جان ببارید و بترک و زنگبار
روز رفت و قصه‌ام کوته نشد / ای شب و روز از چه پیشش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا / مست میدارد خمار اندر خمار

### ولـه

رفتم آنجاست و گفتم ای نگار / چون مرا دیوانه کردی گوش دار
گفت بنگر گوش من در حلقه است / بسته آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه اش / دست بر من زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو اندر ره بری / کز صفا درّی شوی تو شاهوار
حلقهٔ زرین من و آنکه شبه / کی شود بر چرخ عیسی با حمار

عشق



### ولـه

عشق را با کفر و با ایمان چه کار / روح را با صورت و با جان چه کار
عاشقان گوی اند در چوگان یار / گوی را با دست و با پا چه کار
هر کجا چوگانش راند میرود / گوی را با پست و با بالا چه کار
آینه است و مظهر روی بتان / با نکو سیما و بد سیما چه کار
سوسمار از آب خوردن فارغست / مرد را با چشمه و سقا چه کار
آن خیالی کز ضمیر و جان اوست / باشش را با مسکن و با جا چه کار
عیسی کو برگذشت او از اثیر / با غم سرماش و با گرما چه کار
ای رسایل گشته با وادی غیب / رو ترا با عیب و با غوغا چه کار

### ولـه

گفت لبم چون شکر ارزد و گنج گهر / آه ندارم گهر گفت نداری بخر
از گهری دام کن ور نبود وام کن / خانه غلط کردهٔ عاشق بی سیم و زر
آمده در قمار گیسه پر زر بیار / ورنه برو از کنار غصه و زحمت ببر
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما / گر تو زمانی درآ کاسه بزن کوره بخور
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم / وز تما خوشترم کوری و هر کور و کر
جامه خوران دیگرند جامه دران دیگرند / جامه دران برنکند سبلت هر خیره خر
در ره عشاق او روی معصفر شناس / تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گرچه مست افتاده بودم از شراب / گشت یکیک موی بر من دیده ور
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار / قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا باید باقیم / عالم ما برقرار عالمیان برگذر
هر که بزاد او بمرد جان بتوکل برد / عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر
گر تو ازین رو نه همچو قفا پس نشین / ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر نی خبر پیش درآ و ببین / از نظر زخم دوست [illegible] بی خبر

### ولـه

مرا میگفت دوشش آن یار عیار / سگ عاشق به از شیران هشیار

جهان پر شد مگر گوشت گرانست … سگ اصحاب کهف و عاشق غار
قرین شاه باشد آن سگ کو … برای شاه جوید کرگ و کفتار
خصوصا آن سگی کورا بهمت … نباشد صید او جز شاه مختار
ببوسد خاکپایش شیر گردون … بدان لب کز نیالاید بمردار
دمی میخوز دمی میکوب نوبت … مده خود را بکف کو بیک بار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند … گهی نوشد گهی کوشد بمضمار
ملولان باز جنبیدن گرفتند … همی جنبند و می لنگند ناجار
بجنبان گوشهٔ زنجیر خود را … دل دیوانگی شانرا بیفشار
ملول جمله عالم تازه گردد … جو خندان اندر آید یار بی یار

ولـه

مرا اقبال خنداند آخر … عنان این سو بگرداند آخر
زمانی مرغ دل بر بسته بر بود … بدادش بر و پراند آخر
زهی باغی که خنداندش از فضل … بدان ابری که گریاند آخر
زهی نصرت که مر اسلام را داد … زهی ملکی که استاند آخر
بجوگان وفا یک گوی زرین … درین میدان بغلطاند آخر
نگر بگشاد مریخ بینداخت … سلحها را بدراند آخر
بخنداد آسمان زیر زمین را … خدا از خوف برهاند آخر

ولـه

معده را پر کرده دوش از خمر و از فطیر … خواب اندر چشم شد تو آنچه می جستی بگیر
نقد برخوردن چه باشد خواب غفلت … یار با ذنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
وقت روزه از میان جان بر آید نالهٔ زار … بعد خوردن از ره زیرش بر آید نالهٔ زیر
سفره گاز روح خواهی خواجه کم کن لقمه را … کوزه گر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
ای خدا جانرا بذیرا کن بلطف خاص خویش … تا نماند جون سگان مردار هر لقمه پذیر

ولـه

نزدیک منی مرا مبین دور … پهلوی من مباش مهجور

آنکس که



آنکس که بقید شد ز معمار … کی گردد کار هاش معمور
جشمی که ز جشم من طرب یافت … شد روشن و عیب بین و مخمور
هر دل که نسیم من برو زد … شد گلشن و گلستان پر نور
بی من اگرت دهند شهری … یک شهد بود هزار زنبور
میهای جهان اگر نبودی … بی می نشدی مزاج مخمور
در برق جه نام بر توان خواند … آخر جه سیاهی آید از مور
خلقان بر قند و ما جو خورشید … بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خلقان همه حور اند و ما سلیمان … خاموش صبور باش و مستور

ولـه

نگشتم هرگز از تو ای صنم سیر … ولی از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست … جگونه گردد این بیدل ز غم سیر
جه خون آشام مستغنیست این دل … که جشم می نگردد ز اشک و نم سیر
ولی در دم تو اسرافیل جانها … تنم از نفخ و روح و زیر و بم سیر
جو بوی جام جان بر مغز من زد … شدم ای جان جان از جام جم سیر
جه بیش است آن جنون لحظه بر لحظه … خسیس آنکو گشت از بیش و کم سیر
جو دیدم طاس و کاس او شدستم … ازین طشت نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد … ز عشق حال او گشتم ز غم سیر

ولـه

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور … نظر بحلقهٔ مردان جه میکنید از دور
جو آفتاب بر آمد جه خفته اند این خلق … نه روح عاشق روزست و جشم عاشق نور
بجنب آخر بر خود که جاشگاه شدست … ازانکه خفته جو جنبید خواب شد مهجور
درون خاره ز خورشید روح روشن شد … ز نور خارش بدر رفت نیز دیده کور
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدای … نظر بصنع حجابست از جهان منظور
روان خفته اگر دیدی که در خوابست … ازانچه دیده نه خوش شدی و نه رنجور
جنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب … بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از جبروت     هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
جنان نشسته بران تخت او که بندارے     در امر و نهی خداوند بدستین و مشهور
میان غلغله و دار و گیر بر دارد     میان آن ملک و غیرت و شر و شور
در آمد از در گلخن بچشم جسمانی     ز دشش بپای که برجه مژده بر کور
بجست پهلوی خود نه خزینه دید نه ملک     ولی خزینهٔ حمام پر و دید نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا     تو هم ببانگی حاضر شوی زبانگ غرور
جو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته     هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفته ز شاهی خود بود غافل     خسی که خفت ز ادبار خود بود معذور
جو هر دو بار ازین خواب خویش باز آیند     بتخت آید شاه و تخت آن معور
باب قصه بماندست و کفت امکان نیست     نکر بدانش داود و کوتهی ز زبور
مکر که لطف کند باز شمس تبریزی     و اکر نه ماند سخن در دهان جنین مقصور

ولہ

نوریست میان شعر و احمر     از دیده دو نیم روح بر تر
خوابے جو در آمد و بدوزے     بر خیز و حجاب نفس بر در
از روح لطیف صورتی شد     با ابر دو چشم و رنگ احمر
بنمود خدای بیجگونه     بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت     وان برس او جو روز محشر
هر که بخلق بنکریدے     کشتی ز خداکش ده صد در
جون صورت مصطفی فنا شد     عالم بگرفت الله اکبر

ولہ

یار با این لطفها را از لبش پاینده دار     او همه لطفست جمله یادیش پاینده دار
این بنا حقا که دارد بر شتاب رنگ ماه     ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
هست منزلهای خوش مر روح را از مذهبش     ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
طفل جان در مکتبش استاد استادان شود     ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی صفاست     ای خدایا تا ابد بر مرکبش پاینده دار





## حرف الزاء

مایم فدائیان جانباز     کستاخ و دلیر و چشم پرواز
جیفست که جان پاک ما را     باشد تن خاکپا را انباز
ز آغاز همه بآخر آیند     آخر برویم ما بآغاز
هین باز برید جمله بازان     شه باز بکوفت طبل شه باز
ششپر شو و نغز پر از آنسو     کاندر دل تو رسید آواز
هان ای دل خسته نقل ما را     روزی دو سه مانده است در ساز
کر خواری و کر عزیز اینجا     زانسوست بقا و ملک و اغزاز
مکشای پر سخن کزان سو     بی پر باشد همیشه پرواز
قشر سخنست انجه کفتم     از پوست کریافت مغز آن راز

ولہ

بسوی ما نکر چشمی برانداز     وکر فرصت بود بوسی در انداز
جو کردی نیت نیکو مکردان     ازان کلشن کلی برجا کر انداز
اکر خواهے که روز افزون بود کا     نظر بر کار ما افزون برانداز
بر عاشق بری جون سیم مکشای     سوی مفلس یکی مشت زر انداز
وکر فتنه برانگیزی و خود کام     رها کن داد و رسمی دیگر انداز
دوتا کن سرو را همچون بنفشه     کلاه غنچه بر نیلوفر انداز
ز باد بوی لبت امروز در باغ     درختان جمله رقاص سر انداز
جو شاخ لاغر افزون کند رقص     تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
جو آمد خار کل را اسیر بخش     جو خصم آمد بسویش خنجر انداز

ولہ

جنان مستم جنان مستم من امروز     که از جنبر برون جستم من امروز
جنان جیزی که در کفتن نیاید     جنانستم جنانستم من امروز
کرفتم کوش عقل و کفتم ای عقل     برون رو کز تو وارستم من امروز
بشو ای عقل دست خویش از من     که با مجنون بپیوستم من امروز

جنان کشتم زیک ابریق بی می ... که جندین خم بشکستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی ... که هردو دست خود خستم من امروز
بمیدانم بکجا ام لیک فرخ ... مقامی کاندرو هستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندید ... تن تدبیر بر بستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم ... بصورت گر درین پستم من امروز
بیا ای تیغ شنگ لاابالی ... مرا قربان کن ار هستم من امروز
بیا مدبر درم اقبال تازان ... زستی در برو بستم من امروز
جو واکشت او به پیشش در دویدم ... دی از پای ننشستم من امروز
جو بخت اقربم معلوم آمد ... زعرش او زبردستم من امروز
به بند زلف شمس الدین تبریز ... جو ماهی اندرین شستم من امروز

ولـه

درین پیر ما پیر ما داری امروز ... سر عیش و تماشا داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا ... جو اسباب مهیا داری امروز
بگستر سایهٔ خود بر سر ما ... که خورشیدانه سیما داری امروز
دران خمخانه ما را میهمان کن ... بدان پیمانه کانجا داری امروز
نقاب از روی ماه خود فروکش ... که در پرده جه سیما داری امروز
در اشکن کشتی اندیشها را ... که دُرّی همچو دریا داری امروز
سری از عین و شین و قاف بردار ... که صد اسم و مسما داری امروز
به پیچان ای جنون سرپنجهٔ عقل ... که بازوی توانا داری امروز
غم فردا مخور حق میرساند ... بخور جون نان و حلوا داری امروز
خمش باش و مدم در نای منطق ... که مصر و نیشکرها داری امروز

ولـه

بیا تا ما را کارست امروز ... مرا سودای گلزارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن ... که روز لطف و ایثارست امروز
بیا تا قصهٔ هجران بخوانم ... که روز عجز و اقرارست امروز

دل



دل من جام بر خود میدراند ... که روز وصل دلدارست امروز
بخندان جان ما را از جمالی ... که بر گلبرگ و گلنارست امروز
جرا جانها بران لب مست گشتند ... که آنجا نقل بسیارست امروز
نوای طوطیان آفاق بر کرد ... که شکرها بخروارست امروز
رهایی جست زمین کفش و دستار ... جه جای کفش و دستارست امروز
خموشی جوی باب نطق دربند ... نه روز بحث و تکرارست امروز

ولـه

تو شیخ را دیدن میاموز ... فلک را راست گردیدن میاموز
تو کل را جزو این اجزا مپندار ... تو گل را لطف خندیدن میاموز
تو بگشا جشم تا مهتاب بینی ... تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو عقل خویش را از مه نگهدار ... تو می را عقل دزدیدن میاموز
تو باز طبع را صیادی آموز ... جنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان فراقش را بخندان ... یتیمان را تو گرییدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بتاویل ... ستیزنش را ستیزیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس ... دلی اورا تو ترسیدن میاموز
زبان در پرده میدار جون دل ... زبان را پرده دریدن میاموز
تو در معنی گشا دو جشم اسرار ... جو گوشت حرف برجیدن میاموز
خموشی پیشه کردم بار دیگر ... تو نی را هیچ نالیدن میاموز

ولـه

اگر کی دُر قدندش بغنه یاوز ... اُزن یلدا اسکا یو در قلاوز
جو بان بخشی دت قرت لر اگشدر ... اشت بندن قرا قوزم قرا قوز
اگر طاطسن و گر رومی و گر ترک ... زبان بی زبانان را بیاموز
شتر جون مست شد دیگش شررنفت ... برون جون شد کف عشقش زند نوز
سر جوب تری انگاه گر ید ... که سازد آن تف دیگر تف و سوز
جو اسمعیل قربان شو درین عشق ... که شب قربان شود پیوسته در روز

خمش کن شیر شیران نور معنیست   مسوی شد ز حرف آن حاجت یوز

ولـه

درین سرما سرما داری امروز   سر عیش و تماشا داری امروز
تویی خورشید و ما بیشت جو ذره   تو ما را جون مسیحا داری امروز
جهارم آسمان بهلوی خورشید   کرا جان و مواسا داری امروز
دلا از سنک صد جشمه روان کن   که ما را بی سر و پا داری امروز
تراشیدی ز رحمت نردبانی   که عزم بام بالا داری امروز
زهی دعوت زهی مهمانی زفت   که بر جرخ معلا داری امروز
به بیش هر کسی ماهی بریان   دران ماهی تو دریا داری امروز
درون ماهی دریا که دیدست   عجایبهای زیبا داری امروز

ولـه

الا ای شمع کریان کرم میسوز   خلاص شمع نزدیکت شد روز
خلاصی شمعها شمعی بر آید   که بر زنکی ظلمتها ست بیروز
نهان شد ظلم ظلمتها ز خورشید   نهان کرد و الف جون کشت مهموز
شنو از شمس تاویلات و تعبیر   جو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
جنین باشد بیان نور ناطق   نه لب باشد نه آواز و نه هم سوز
جو ماه ای ابر تن بیرون شو ای دوست   هزار اکسیر از خورشید آموز
بی خورشید بهر این روانست   هلال و بدر صبح و شام جون لوز
جو دیدی برده دریهای خورشید   دهان از برده دریدن فرو دوز

ولـه

برخیز و صبوح را برانکیز   جان بخش زمانه را و ستیز
آمیخته باش با حریفان   با آب شراب را میامیز
یاد تو شراب و یاد ما آب   ما جون سر خر تو همجو بالیز
ای غم اجلت درین قیلست   کر مردنت آرزوست مکریز
مرک نفس است در تجلی   مرک جعلست بوی کل تیز





مجلس جمن است و کل شکفته   ای ساقی همجو سرو برخیز
این جام مشعشع الکهی شرم   ساقی جو تویی خطاست پرهیز
ما را جو خوشی زحمت برافروز   غم را جو عدوی خود بیاویز
هشتیم غزل که نوبت تست   مردانه در آو جست و تیز

ولـه

ای خفته بیا و یار برخیز   می آید یار غار برخیز
زنهار همه خلایق آمد   برخیز تو زینهار برخیز
جانبخش هزار عیسی آمد   ای مرده رفته یار برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور   از بهر دو سه خمار برخیز
ای دارو صد هزار خسته   نک خسته بیقرار برخیز
ای لطف تو دستکیر رنجور   بایم بخلید خار برخیز
ای حسن تو دام جان باکان   در ماند یکی شکار برخیز
خون شد دل و خون بجوش آمد   این جمله روا مدار و برخیز
معذور دار اکر بکفتم   در حالت اضطرار برخیز
ای جشم سیاه مست می جنبان   وی دلبر خوش عذار برخیز
زان جیز که بنده داند و تو   برکن قدح و بیار برخیز
ساقی ز برای خاطر ما   می میده و می شمار برخیز
زان بیش که دل شکسته کردد   ای دوست شکسته وار برخیز

ولـه

بآفتاب شهم کفت هین مکن این ناز   که کر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
دمی که شعشعه این جمال در تابد   صد آفتاب شود آن زمان سیاه مجاز
کسی شود بتو غره که روی دوست ندید   کسی که دید مرا کی کند بر اغراز
زکا زران بکریزد و بزیر ابر مرو   که ابر را و ترا من در آورم بنیاز
اکر جه جان جانی و خوش جهت جهانی   نهان شوی جو رخم دلبری کند آغاز
مرا هزار جهانست پر ز ناز و نعیم   جو ناز میرسدت با من این مکن خباز

عباد را بر هانم از زبان از نالو — حیات من بد بدشان حیات و عمر دراز
ز آفتاب کند شتیم و خبر ای ناهید — بیار باده و نقل و رباب می بنواز
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن — بحنک باده و سغراق و جنک عربده ساز
نبات و جامد و حیوان همه زبون هستند — دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
مس است صورت و معنی بنزد آن اکسیر — که تا شود زر صافی در آتشش بگداز
کذر ز خویش و ز عالم در آ بعالم دل — مجوی شاهد دل را تو در خطا و مجاز
جو سایه عکس و خیالست ز و بری مطلب — بر از حقیقت جوی و ز هیچ سوی مناز
درخت و میوه جو در آب جوت بنماید — مکن تو دست دران جو اگر نه طناز
ولیک زود بجو میوه را برون ز جو — کر آب آکه کردد که سوی باغش باز
جهان جو جوی روانست و آن جهان جون باغ — که حسن شخص بدانسوست وین طرف آواز
خموش باش بخوان شخص مرد کمره را — ز ماعشق بتندی برد کلوخ انداز
که تا ز زیر ببالا نظر کند نفسی — مثال کر که پیکان را دو نهد سوی حجاز
تو شمس مفخر تبریز قرص روح بپز — که کرم کشت تنور و خمیر در پرواز

ولـه

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز — تا که ببیند خلق دبدبه رستخیز
دوش مرا یاد خواند بر سر من کل فشاند — در تن من خون نماند خون دل من بریز
با دلم جان با غمم بیدلم جان بیزم — باطن من صید شاه ظاهر من در کریز
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار — سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریک ترک سبو کیر و دیک — با جکر مرد ریک ساقی جان در ستیز
تا بی دل خورده ام ترک جکر کرده ام — جون که روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نکار — ساغر خوردم سبوست من جه کنم انکلیز
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریز یا — تا که ز تف تموز سر زده برده بجیز

حرف السین

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس — جشم من اندر نکر و ز می ساغر مپرس
جوشش خونابه بین از جکر مومنان — در ستم و ظلم آن طره کافر مپرس

سکه



سکه شاهی ببین بر رخ همجون زرم — نقش تمامی بخوان بس تو ز زیدکو مپرس
عشق جو لشکر رسید عالم جان را کرفت — حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همجو تنور بتاب — جون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
هست دل عاشقان همجو دل مرغ ازو — جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ جیست آنکه ز دوران برد — کر جه تو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
جون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست — پیش بکو از پدر هیچ ز مادر مپرس
مرغ دل تو اکر آتش آن عاشق است — سوخته پر جو شتری نیز تو از پر مپرس
کر سبب عشق او سر برود باک نیست — پای دکر کج منه خواجه تو از سر مپرس
دیده و کوش بشر دان که همه بر کل است — از بصر بر و حل کوهر منظر مپرس
جون که بشستی از مدد خون دل — مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس
جون که بدبستی تو شمع از اثر وسوسه — خانه دل کشت پاک از خر و استر مپرس
رو تو بتبریز زود از بی این شکرا — بالطف شمس دین از می و شکر مپرس

ولـه

بیا که دانه لطیفست روز دام مپرس — بیا بیا که حریفان ترا غلام مپرس
بیا بیا که حریفان همه بکوش تواند — قمار خانه در آ و ز ننک و نام مپرس
بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس — در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مپرس
شنیده که درین راه بیم جان و سر است — جو یار آب حیاتست ازین پیام مپرس
جو عیسی همه عشقت مرده میخواهد — بمیر پیش جمالش جو من تمام مپرس
اکر جه رطل کرانست او سبک روحست — ز دست دوست فروکش هزار جام مپرس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی — ز بخته خوار نباشی ز هیج خام مپرس
حریف ماه شدی از عسس جه غم داری — صبوح روح جو دیدی ز صبح و شام مپرس
خیال یار بیاورد نزد من جامی — که کیر باده خاص و ز خاص و عام مپرس
بکفتمش مه روزست روز کفت خموش — که بشکند می جان روزه صیام مپرس

درین مقام خلیل است بایزید حریف
بکیر جام مقیم و درین مقام مپرس

بیا که دانهٔ لطیفت روز دام مترس / قمارخانه درآ وام کن ز وام مترس
میان ما نخوری نقل باده باکه خوری / حریف ما شو هیچ از حریف خام مترس
چو عام خوار مباش و چو خاص باز مکن / شراب خاص بنوش و ز خاص و عام مترس
چو عاشقی تو چرا از برون دریایی / درآ بصدر چو شاهان بکن سلام مترس
اگر به بند و معشوق در بگوید او / برآ و خویش در افکن ز راه بام مترس
اگرچه رطل گرانست او سبک روحست / نظر بچهرهٔ او کن بگیر جام مترس
بگیر جام مشعشع ز دست آن ساقی / بذوق و رغبت درکش چو من تمام مترس

وله

سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز نیش و بس / زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس
روی و لیت گلستان یار بود در نهان / جعد دلیت همچو شب مجمع دزد هر عسس
کان زمردی مها دیدهٔ مار برکنی / ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند / جان و جهان غلام تو جان جهان تویی و بس
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی / هست اثر حمایتت گر زرهست و گر فرس
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود / صد مه و آفتاب را نور ز نزهت مقتبس
چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تست / عقل بر طبیب تو عرض کند همی نحس
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو / سجده کنان و دم زنان بر امید هر نفس
دست جهان چنین کند لطف که همی دهم / آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس
خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او / خاک که نور میخورد ماش و جو آرد و عدس
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی / باز کند دهان خود درکشدش بیک نفس
چند بر سر ای دل از نقش خود خیال هم / چند گریز میکنی باز بیا که نیست کس
بس کن و بس که کمتر از آب شعاع شمس نیستی / چون که نیافت مشتری باز کند ز خود جرس

وله

سر نیافت جان من بس بکن و مگو که بس / گرچه ملول گشته کم نزنی ز هیچ کس
گرچه سوال از قبق گشت ملول شد ترش / ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیر دست / همنفسی خوشست از و همین که بگیر یک نفس





زرق گرفت بخت او مرجه گرفت جنس خود / میوه که در میان کی بخت گرفت طعم خس
من بترم ز سر خوشان خاصه ازین شکرخوشان / مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس
دوش حریف مست من داد سبو بدست من / بشکنم آن سبو برا ز سر نفس محتبس
نفس ضعیف معده را من بکنم حریف خود / زانکه خدو که میشود خوان مرا ازین مگس
من پس و پیش بنگرم پردهٔ شرم بردرم / زانکه شکر او می کشدم ازین سبس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما / شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس
آمد عشق در سحر شکل طبیب من نزد / دست نهاده بر دلم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور بی قوت دل بگفتمش / دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
گفت شراب اگر خوری از بی هر خسی مخور / باده بمنت دهم گزین صاف ز خار و خس
گفتم اگر نیابمت من چکنم شراب را / نیست روا همی بر لب جوی گفت بس
خامش باش کین سقا بر فرس الحیات تو / آب حیات می کشد باز کشا از و جرس
آب حیات از سلف خود نرسد بهر خلف / زین سبب است مختفی آب حیات در عکس
از تبریز شمس دین آب حیات میدهد / تا همه باغهای جان باز رهند از یبس

وله

ای روی ترش چو پیشم دی گفته بدم رابس / مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفته بلیدست در روی شد بدیدست / پیدا بود خسیسی در رنگ روی ناکس
مارا است یار دیگر تو مرگ و خشک میخور / هین گر دهان هر کس در ما نشد منجس
بیت المقدس اگر شد ز اوننگ بر زجوکان / بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی ایمنست این یوسف درو نتابد / بیکار نیست باشد گرچه که شد مقوس
خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد / خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی / این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر / زین هر دو جیست احسن در مبهج موسس
حق گفت احسن آنست کش ظن من نکوتر / کو حسن ظن مومن نگذاردش مدنس
تو خود عبوس دینی بر خوف بل ز کینی / از رشک زعفرانی یا از شتاب اطلس
این دو بکار نایم جز نازران شاید / ای وای آنکه باشد در روی حسد مترس

وز اهل دلت اوراتت بس است اورا — هر کو عدوی مه شد ظلمات مرو را بس
اعدات آفتابا میدان یقین خفاشند — هم ننگ جمله مرغان هم جنس لیل عسس
ابتر بود عدوش وآن مبغضش نماند — در دیده یکی بماند کرد فتد در وخس

ولــه

پرزنان در نیم شبانی چه میکوید خروس — خیز و شب را زنده دار وازاسی اسلوس
پرها برهم زند یعنی دریغا خواجه‌ام — روز کار نازنین را مید بد بر اخموس
در خروش است آن خروس و رفته تو در خواب خوش — نام او حیوان نهاده نام دارا اثر نوس
هیچ انسان خود زحیوان کم نباشد در جهان — کوش داری لیک قاصد کرده خود را کوس
هر خروسی کو ترا دعوت کند سوی خدا — صورت او مرغ باشد در حقیقت انکلوس
من غلام آن خروسم کین جهان بندی بدا — خاکپای او به آید از سرو اسبلوس
رو شریعت را بکیر و امر حق را کوش دار — کر عرب کر ترک و کرسالو کیوس
رو تو کرد کفش پای مصطفی را سرمه ساز — تا بناشی روز حشر از جمله کالابروس

ولــه

حال بابی آن مه زیبا مپرس — وانچه رفت از عشق او بر ما مپرس
زیر و بالا از رخش پر نور بین — قصه این قد و آن بالا مپرس
کو بهر اشکم نکر از رشک عشق — وز صفات موج آن دریا مپرس
در میان خون ما یا در منه — هیچ از سودا واز سودا مپرس
چون دل من بین و با کس دم مزن — وز نکار شنک سر غوغا مپرس
صد هزاران مرغ دل پر کنده بین — تو ز کوه قاف وز عنقا مپرس
صد قیامت در بلای عشق اوست — در نکر امروز وز فردا مپرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور — سر او از طبع کارافزا مپرس
شمس تبریزی ز ما پرسی چه بود — چشم جیحون بین و از سرما مپرس

ولــه

ای دل بی بهره از بهرام ترس — وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه — دانه دیدی آن زمان از دام ترس





کرچه باران نعمت از برق ترس — شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان کرچه کستاخت کند — تو ز کستاخی ناهنکام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش — آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مکس لب بالب شکر مپیچ — چشم با دامست از بادام ترس
هین خمش واز مکرشه ایمن مشو — از شهان در حالت انعام ترس

ولــه

نیست در آخر زمان فریادرس — جز حریم جان حریم جان بس
کر ز سر سر او دانسته — دم فرو کش تا نداند هیچکس
سینه عاشق یکی آبیست خوش — جانها در آب او خاشاک و خس
چون به بینی روی او را دم مزن — کاندر آئینه زیان دارد نفس
از دل عاشق بر آمد آفتاب — نور کیرد عالمی از بیش و بس

حرف الشین

کل عقل بوصلکم مدهش — کل خد بینکم مدهش
مست کشتم ز طعنه لا فش — دُرد دیش خوشترست با صافش
بصر العقل من جلالتکم — مثل الترک عینه اخفش
کرم شو یا بلند تر کویم — هر که او دم زند ز او صافش
شارب القمر کیف لا یسکر — صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم — کشت پر کل ز قاف تا قافش
یسکن الروح حول عزته — مسکن الروح لیس بموحش
اندر آید سپهر بر زانو — چون کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الی حلو دایتی — وانتهی من مکانه المرعش
جان بدید از جهان و غدرش این — کالغنی یافتم ز ایلافش

ولــه

قضا آمد شنو طبل نفیرش — نفیرش تلخ تر یا زخم تیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد — کلوکیر آمدش چون شهد و شیرش

خنک طفلی که دندان خرد نافت … رهد زین دایه و شیر و زحیرش
بشارتهای غیبی شد غذایش … ز شیرین وارهانید آن بشیرش
چو هر دم میرسید تلقین عشقش … چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بروی سایه انداخت … ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
با قبال جوان واکشت جانی … که راه دین نزد این چرخ پیرش
بدان دار الامان واصل خود رفت … رهید از دامگاه و دار و گیرش
رهید از بند تخته حرص و آزی … که کرده بود بیچاره و اسیرش
روای جان کز رباط کهنه رستی … ز غصه اجرت بحر و حصیرش
نثارش آید از رضوان جنت … کنارش گیرد آن بدر منیرش
تماشا یافت آن چشم عقیقش … سعادت یافت آن چشم قفیرش
خجسته یاد و باغستان خلدش … مبارک باد آن نعم النظیرش

ولـه

اندک اندک راه سیم و زرش … اندک اندک سنگ فتاد اندر سرش
عشق کرداند باو بوستین … میگریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک روی سرخش زرد شد … اندک اندک خشک شد چشم ترش
وسوسه اندیشه بروی در گشاد … راند عشق لا ابالی بر سرکشش
اندک اندک شاخ و برگش خشک شد … چون بریده شد رگ و پیچ آورش
اندک اندک دیو شد لاحول گو … مست شد در عاشقی بال و پرش
اندک اندک چشم زخمش او فتاد … رفت جد و حالت خرقه درش
اندک اندک هیچ غمخوارش نماند … زانچه میگفتم بنودی باورش
عشق داد و دل بدین دنیا نهاد … در برش زین پس نیاید دلبرش
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز … نی دلی نی همدمی نی یاورش
زان همی جنباند او پر سست ست … کو فتاده بود بارش با خورش
بهر آن بر میکنم من ساعتی … گر بنو شد بر جهاند ساغرش
دستها زان پس برآرد کآسمان … بشنود آواز الله اکبرش

میرما



میرما سیر ست زین گفت و ملول … در کشان اندر حدیث دیگرش
کشته عشقم نترسم از امیر … هر که شد کشته ز خوف از خنجرش
بد ترین مرگها بی عشقیست … بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند … تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف … بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
چون که بربودند گوهر از صدف … تا که بربایند گوهر از برش
آن صدف بی گوش و بی حشمت شناد … در بباطن در گشاید منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان … بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه میگرید که ماند از قافله … لیک میخندد خر اندر آخرش
عشق را بگداخت دم خر گرفت … لاجرم سرگین خر شد عنبرش
ملک را بگذاشت بر سرگین نشست … لاجرم شد خر مگس سر لشکرش
خر مگس آن و بوسست و آن خیال … کو همی خارش دهد همچون گرش
گر ندارد شرم وا ناید ازین … وا نماید شاخهای دیگرش
تو مکش شاخش چو مرد اندر خوی … کاو خیزد یا سه شاخ از محشرش

ولـه

اندک اندک راه زد سیم و زرش … اندک اندک حرص آمد بر سرش
اندک اندک کمترک شد عاشقش … میگریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خواجه شد لاحول گوی … اندک اندک سست شد بال و پرش
اندک اندک سایه دزدید آفتاب … چون بگردید آفتاب انورش
اندک اندک نفس بروی در گشاد … اندک اندک راند دلبر از درش
خواجه میگرید که ماند از قافله … شکرها دارد از آن ماندن خرش
گر بماند از قافله گر عاشقست … بر سر ره خضر آید رهبرش
عاشقی کو دل بدین عالم نهاد … در برش هرگز نیاید دلبرش
ننگ آن عقلی که از عشقش برید … هر کرا باید کند کور و کرش
هین خمش کان موج کوثر در رسید … بر غزل زد گرد نیمه از برش

وله

جان منت او می‌ببریدش    آن منت او می‌نکشیدش
آب منت او نان منت او    مثل ندارد باغ امیدش
باغ جنانش آب روانش    سرخی سیبش سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او    شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زغوغا فورس سودا    سر کشدش اینجا سر ببریدش
هر که زصهبا دارد صفرا    کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش    خام در آید هم بپزیدش
نک شه هادی زان سوی وادی    جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی و آب حیاتی    شاخ نباتی تا بمزیدش
زهد نیاید توبه نشاید    خشک در آید تازه کنیدش
هر که زسودا کرد تمنا    سفره حلوا می‌بدهیدش
شمس شکرریز مفخر تبریز    بسفره کشیدش خوش بخوریدش
باده بخورد او خامش کرد او    رحمت برد او تا طلبیدش

وله

نگاریرا که میجویم نهانش    نمی‌بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست    درین مجلس نمی‌بینم نشانش
نظر می‌افکنم هر سو و هر جا    نمی‌بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری    که میدیدم چو شمع اندر میانش
بگو نامش که هر کو نام او گفت    بوقت مرگ شیرین شد دهانش
خنک آنرا که دست او ببوسید    بگور اندر ببوسد استخوانش
زرویش شکر گویم یا ز خویش    که جا کرشد بدین هر دو جهانش
زمینش گر نمی‌بیند عجب نیست    که میجوید درین عشق آسمانش
هر آنکو نام او گوید عجب نیست    که از نار سقر بدهند امانش
بگو القاب شمس الدین تبریز    مدار از گوش مشتاقان نهانش





وله

مست گشتم ز ذوق دشنامش    یارب آن می بهست یا جامش
طرب افزاتراست از باده    آن سخنهای تلخ آشامش
بهر دانه نمیروم سوی دام    بلک از عشق محنت دامش
آن مهی نی که شرقی و غربست    نور بخشد بتش جوابامش
خاک دوم پر از عقیق جراست    تا بمعدن کشد بناکامش
گوهر چشم و دل رسول حقست    حلقه گوش ساز پیغامش
تن ازان سر چو جام جان نوشد    هم ازان سر بود سرانجامش
سر دشد نعمت جان بر دل    بیش حسن ولی انعامش
شیخ و هندو بخانقاه آمد    که بالاست شهد شد نامش
کم او گیر و جمله هندوستان    خاص او را بریز بر بامش
طالع هند خود زحل آمد    چون تو ترکی بیفکن از بامش
رفت بالا وکیل از بخشی    می بدراچه سود از جامش
بد هند و نبود آیینه ام    حلد و کینه است اعلاش
نقش هندوست خانقه دل من    از برون نیست آرامش
بس کرا اصل سخن در ود آرد    یک سفید و دگر سیه فامش

وله

درون ظلمتی می‌جو صفاتش    که باشد نور ظلمت محو ذاتش
دران ظلمت رسی در آب حیوان    نه در هر ظلمتست آب حیاتش
بسی دل کو رسد آنجا چو برقی    ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بیذق فرخ رخی را    که هردم میرساند شه بماتش
بسی دلها چو شکر شد شکسته    نگشته صاف و نابسته نباتش
بپوشیده ز خود تشریف فرشش    هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رویش بقبله می‌نبینی    درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست رو دریاب او را    امان یابی چو برخوانی براتش

زهجران جیب شمس تبریز　　شده نالان جیاتم از مماتش

**ولـه**

آنچه جانش داده آنرا مکش　　ورنه دادی نفس پیجانرا مکش
آن دو زلف کافر خود را مگو　　کو بیکبارا اهل ایمانرا مکش
آفتابا روی خود جلوه مده　　چند روزی ماه تابانرا مکش
چون تو سیمرغی نقاب ذوالجلال　　باز کرده جمله مرغانرا مکش
در میان خون هر مسکین مرو　　چون قباد و شاه خاقانرا مکش
کر مرا دربان عشقت بار داد　　از سر غیرت تو دربانرا مکش
کر فضولم لیک مهمان توام　　شرط نبود هیچ مهمانرا مکش
مست میدانم نمیدانم خراب　　صحبت شکن مست میدانرا مکش
شمس تبریزی تویی سلطان حسن　　باز کشتم باز سلطانرا مکش

**ولـه**

اندر آمد شاه شیرینان ترش　　جان شیرینم فدای آن ترش
چشم کج بین را بگفتم کج مبین　　کس کند باور که گل خندان ترش
آن حلاوت بین که می بخشد لبش　　در میان جمع با خندان ترش
در میان زندان که در تابد رخش　　کس نماند در همه زندان ترش
کرد باغش کشتم والله نبود　　میوه اندر همه بستان ترش
در حرم خندان بود سلطان ولی　　می نماید خویش در دیوان ترش
منکر ار باشد ترش نبود عجب　　نسبتی دارد بباذنجان ترش

**ولـه**

توبه من درست نیست خموش　　من بی توبه را بکس مفروش
بنده عیب نمای ما بمران　　رحمت خویش را از و بمپوش
تو سمیع و ضمیر و فکری و ما　　لب ببسته همی زنیم خروش
هر غم و شادی که صورت بست　　پیش تصویر تست خدمت کوش
نقش تسلیم کشت پیش قلم　　که بلنگش کنی و کاهی موش

می نماید



می نماید فسرده بر هیزم　　همچو دیکند هر یکی در جوش
میزنند نغمهای پنهانی　　ذره ذره چو مرغ در زنکوش
وقت آمد که بشنوید اسرار　　می کشاید خدا شمارا کوش
وقت آمد که سبزپوشان نیز　　در رسند از رواق ازرق پوش

**ولـه**

عقل آمد عاشقا خود را بپوش　　وای ما ای وای ما از عقل هوش
یا برو از عقل و هوش از پیش ما　　یا شوم از ننک تو بی چشم و کوش
تو چو آبی ز آتشها دور شو　　یا در آ در دیک و خوش با ما بجوش
کر نمیخواهی که خردت بشکنم　　مرده شو با موج و با دریا مکوش
کر بکوید عاشقم هست امتحان　　سر مپیچ و رطل مردانرا بنوش
مینخروشم لیک از مستی عشق　　همچو چنکم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب　　هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

**ولـه**

امروز خوشست دل که تو دوش　　خون دل اگر بخورده نوش
ای دوش نمود روی چون ماه　　امروز هزار شکل رو بپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم　　جان حلقه شده به پیش آن کوش
هر لحظه اشارتی که هش دار　　هش میطلبی ز مرد بیهوش
سرنای توام مرا تو کویی　　من در تو فزو دهم تو مخروش
از بیم تو کشت شیر کربه　　در خاک خزیده صبر چون موش
هر ذره کنار اکر کشاید　　خورشید نکنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار　　ای ذره به نسیه نقد مفروش
باقی غزل بکو که حیفست　　ما در کفتار و دوست خاموش
لیکن چکنم که رسم کنداست　　دریای خموش و موج در جوش

**ولـه**

ما نعره بشب زنیم خاموش　　تا در برود درون هر کوش

تا بو نبرد دماغ هر خام   بر دیگ وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید   این شهره کلاب وخانه موش
شب آمد و جوش خلق بنشست   برخیز گران ماست سرجوش
امشب زتو قدر یافت عزت   بر دوش زکبر میزند دوش
بکهند سماع گوش کردیم   بردار سماع جان بیهوش
ای بی دهنت برار شکر شد   بیشت کلامت هیچ مخروش
ای جنبر دف رسن گسستی   با چرخ و دلو جاه کم کوش
جون گشت شکار گیر جانی   بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتیست بیجان   گرمابه پر نگار منقوش
با نفس حدیث روح کم کو   وز ناقهٔ مرده شیر کم دوش
از پیر بگریز و یار شب باش   کاندر سر شب نهند سرپوش
تا صبح وصال در دمیدند   در کش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بیخواب   آن خواب شدستان فراموش
شب چتر سیاه دان بادی   نغره دهلست و بانک جاوش
این فتنه بهر دمی فزونست   امشب بترست عشق از دوش
شب جیست نقاب روی مقصود   کای رحمت آفرین بران دوش
هین طبلهٔ شب روان فرو کو   زیرا که سوار شد سیاوش
انجام حدیث شمس تبریز   جون نیست صبور باش و مخروش

ولـه

برفتم دی به پیشش سخت بر جوش   بترسید او و مرا بنشست خاموش
نظر کردم در و یعنی که وا پرس   که بی روی جو ماهم جون بدی دوش
نظر اندر زمین میکرد یارم   که یعنی جون زمین شو بت بیهوش
ببوسیدم زمین را سجده کردم   که یعنی ای زمین مستی مدهوش
تو هم مستی و هم ساقی مستان   بیارا مجلس و برگیر رو بوش
درختان این شکوفه کی کنندی   اگر باده ندادی خاک منقوش

زهی



زهی ساکن زهی خاموش گویا   زهی باقی زهی ساقی زهی نوش

ولـه

آن هایی همچو ما دلشاد باش   در گلستان همچو سرو آزاد باش
جون ز شاگردان ظریفی ای ظریف   در گشاد دل جو عشق استاد باش
گر غمی آید کلوی او بگیر   داد او بستان امیر داد باش
جان ما مستست در بزم احد   تن میان خلق گو زاحاد باش
گاه با شیرین جو خسرو خوش بخند   گر ز هجرش کوه کن فرهاد باش
پیش سرو تنش جون خرامد خاک شو   جون گلش عنبر فشاند باد باش
گر نشاط انگیز همچون گلشنش   گه جو بلبل ناله خوش فریاد باش
حاصل امنیت ای برادر جون فلک   در جهان کهنه تو بنیاد باش
در میان خارها جون خار زشت   سر درون و شادمان و راد باش
در خموشی جوی ملک مرد و کون   در بیابان فنا بی زاد باش

ولـه

جون تو شادی بنده گو غمخوار باش   تو عزیزی صد جو ما گو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد   کارهای عاشقان گو زار باش
شاه منصوری ملکت زان تست   بنده جون منصور گو بر دار باش
اشتر مستم بخویم نیشترن   نوش خارم در رهت گو خار باش
نشنوم من هیچ جز پیغام او   هر جه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آنجایی تو باری گو دیت   از جمال یار برخوردار باش
او طبیبست و به بیماران رود   ای تن وامانده تو بیمار باش
بر آید داد و ایثار بهار   مهرها میکار و در ایثار باش
بر امید یار غار خلوتیی   ثانی اثنین برو در غار باش
خرمنا با طبع ماه ما بملک   کم شو از دزدان و در انبار باش
بهر نطق یار خوش گفتار من   لب ببند از گفت و در گفتار باش

ای خواجه تو عاقلانه می باش ... جون بیخبری ز شور او باش
آن جهره که رشک فخر فقرست ... با ناخن زشت خویش مخراش
آن شب بخیال در نگنجد ... تنها بخیال خانه متراش
جمله بت و بت برست جون اوست ... غیر کل و جمله جیست خرلاش
نه فهم کنند خلق این را ... نه دستوری که دم زنم فاش
این ماش برنج احولانست ... ور فی نه برنج هست و نی ماش
بابا نها کجا شناسد ... جون پوشیدست ز رشک رو باش
کر می دزدی ز زندگان دزد ... ای دزد کفن بشب جو نباش
اما ز قضاست مات من مات ... هم حکم قضاست عاش من عاش
خامش که ز شب خبر ندارد ... آنکس که بروز خورد خشخاش

ولـه

کر لاش نمود راه قلاش ... ای هردو جهان غلام آن لاش
ای دیده جهان و جان ندیده ... جانست جهان تو یکنفس باش
کردیست جهان و اندرین کرد ... جاروب نهان شدست فراش
این مشعله از کجاست یعنی ... آنروز که بشکنی جو خشخاش
عشقی که نهان و آشکارست ... خونریز و ستمکرست و اوباش
جون کشته شوی در و بمانی ... من مات فقد الهوی فقد عاش
عشقست نه در نهان نماند ... للعاشق کل سره فاش
لا جس یلد جبیث لا عشق ... شاباش زهی جمال شاباش
شمس الحق جان روی بنمود ... خاموش مکو برنج را ماش

ولـه

در عشق آتشینش آتش نموده آتش ... ای جهره خوش او در خوش هزار ناخوش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب میخور ... جون خون کمیت خوشان بنشین آب میخش
کوشی کشد مرادی کوشی دکر کشد می ... ای دل درین کشاکش بنشین و باده درکش
هفت اخترند عامل در شش جهت و لیکن ... ای عشق بر دریدی این هفت را از آن شش





کاهی جو آفتابم سرمایه بخش صد ماه ... که جون مهم کدازان در عشق یار مهوش
کر منکری کریزد آن عشق نیست تا در ... کر آفتاب دارد بر منکر جشم اعمش
القلب لیس یلقی نادیک کیف یصبر ... الاذن لیس یلقی حادیک کیف یعشی

ولـه

ای یوسف مهرویان ای جاه و جلالت خوش ... ای خسرو ای شیرین لبی نقش جمالت خوش
ای جهره تو مهوش آب از تو درون آتش ... هم آتش تو تا در هم آب زلالت خوش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق ... ای نقش تو روحانی وی جاه و کمالت خوش
ای مستی هوش آخر در مهر بکوش آخر ... در وصل بکوش آخر ای صبح وصالت خوش
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو ... جون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش
کر لطف وصال آری کر خواب و خیال آری ... آمیخته حال آری ای لطف و خیالت خوش
دل کفت مرا روزی سالی کذرد زان تیر ... جان کفت بکوش دل کای دل به ملالت خوش
تبریز بکو آخر با غمزه شمس الدین ... کای فتنه جادویان ای سحر حلالت خوش

ولـه

آن مه که هست کردون کردان و بیقرارش ... وآن جان که هست اینجا وین عقل مستعارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد بجانها ... من در جهان ندانم خرجشم بر خمارش
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم ... وین اختیار ما را بشکسته اختیارش
آنروی بیجو رورش و آن رنک لعل و زرش ... وآن لطف تو به سوزش و آن خلق جون بهارش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه ... آخر جه جای توبه با عشق توبه خوارش
جون دوست دشمن او هستند ره زن او ... ما یم دامن او بکرفت استوارش
از عشق جام دورش شاید کشید جورش ... جون کوش دوست داری می نوش کوشوارش
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم ... ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش
لطفش همی شمارد دل با دم شمرده ... جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

ولـه

تمام اوست که فانی شدست آثارش ... ز دوستکانی اول تمام شد کارش
مرا دلیست خراب و خراب در ره عشق ... خراب کرد خراباتی بیکبارش

بگو بعشق بیا گر فتاده میخواهی — چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش
وگر بگیر دست آتش بپیش چشم من آر — که سیل سیل روانست ز اشک در بارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب — ز چشم بنده ببینی بوقت رفتارش
برآر بانگ بگو هر کجا که بیماریست — صلای دولت صحت ز چشم بیمارش
بیا بگوی بگو هر کجا که شیدائیست — صلای مکر و فسون از دو زلف عیارش
برآ ببام و بگو هر کجا که خفته دلیست — صلای دانش و بینش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره تبعیست — که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

ولـه

رو بتو جان جانست از جهانی مدارش — آنچه از جهان فزونست اندر جهان درآرش
ای قطب آسمانها بر آسمان جانها — جان کردنست گردان بیدار بیقرارش
همچون انار خندان عالم نمود دندان — در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
نگذاشت آفتابش یک ذره اختیارم — تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم — آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک تیره دانه زان رو بجنبش اندر — کز عشق خاکیانرا بر میکشد بهارش
هم بدر و هم هلالش هم جور و هم جمالش — هم باغ و هم نهالش چون تو در انتظارش
جانش نعوذ بالله دامش نعوذ بالله — نامش نعوذ بالله والله که نیست یارش
من همچو گلستانم او همچو باغبانم — از دی شکفته جانم بروی کنم نثارش
چون رقص من ببالا رقصی هستی ایم — لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
حیله گریست کارش مهره بریست کارش — برده دریست کارش سر بسریست کارش
میخارد این گلویم گویم دگر نگویم — بگذار تا نخارد بی مجرمی مخارش

ولـه

چه رو نمود بمنصور وصل دلدارش — روا بود که رساند بوصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کله واری — بسوخت عقل سر و بالش از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری — چه خار و طلب در دلست ازان خارش
چه شیر گیر شد این دل یکی سخن رشش — سزد که زخم کشد از فراق سنگسارش

اگرچه



اگرچه کرده گردون حرون تند نمود — بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
اگرچه صاحب صدریست عقل بس دانا — بجام عشق گرو شد بداد دستارش
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش — کشان کشان بکشید و ندا ز زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بدانداز جو — بعور گفتم در جه بجو برون آرش
درآمد او بطمع تا بپوست خرس رسید — بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ — چه دور و دیر بماندی برنج و بیگارش
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت — که نی امید رهایی ز چنگ خارش
هزار غوطه مرا میدهد بهر ساعت — خلاص نیست ازان چنگ عاشقان فارش
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن — چه حاجتست بر عقل طول طومارش

ولـه

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش — زان ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخوردست او زان یار رو سر و دست او — با این همه بدهیدش خامی بپزانیدش
او پر که چرا آرد غوره ز چه افشارد — زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
آن بادهٔ انگوری نفزاید جز کوری — پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
باشد که بود اشکسته هر کو نیاید او — زین آب خضر یک کف در حلق بچکانیدش
بیرون در ستابله وین خانه همه بره — بیچاره نمیداند یک لحظه بخوانیدش
خامش که همی ترسد در خانهٔ ما آید — بیدار ز دزدانست باری هر بانیدش

ولـه

گر لب او شکند نرخ شکر میرسدش — ور رخش طعنه زند بر گل تر میرسدش
گر ملک سجده کند بر در او میرسدش — میستاند گرو از قرص قمر میرسدش
گر رشه عقل کل عالم همگی چاکر اوست — جهت خدمت او بست کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید — گر بی هیبتش افکند سپر میرسدش
گر عطارد ز پی دایره نقطهٔ او — همچو پرگار روانست بسر میرسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او — گر ندارد بشر دیدار بشر میرسدش
کار و باری ملکانی که زبردست شدند — بکند ور بکند زیر و زبر میرسدش

می شمردم من ازین نوع شنیدم که فلک — گفت ازینها بگذر چیز دگر پرسدمش
عجبا چیز دگر چیست درین فکر بدم — گفت خاموش که کارت بجز پرسدنش

ولـه

بشکر خنده اگر می برد جان رسدش — ور اگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
بشکر دیو و پری جمله بفرمان وینند — با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدست — گر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند — گر برد پایه بر جان جانب کیوان رسدش
نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست — گر جهان زیر و زبر گردد بطوفان رسدش
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم — ید بیضا و عصایی شد ثعبان رسدش
جملگی گرسنگان قوت ازو می یابند — با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش
همگی ملک جهان در پی او مست دوان — چون چنین گشت دوان دولت خاقان رسدش
فرح نصرت فتح و ظفرش بنده شدند — دمبدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
شمس تبریز برای فقرا گنج زرست — گر نظر می نکند جانب شاهان رسدش

ولـه

بر ملک نیست نهان حال دل اینک وینش — نفس ار میکشدت گوش کشان میکشدش
جان و دل اصل دل و فرع و لب فضل و تب — ور کشش او نه چه جان زکه آید مددش
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد — تو ببین آن کرم لطف جهان بعددش
ملک الموت بریدا ز دلم آن روز طمع — که مشرف شدم از ذوق جهان ابدش
برده سوز دو جهان وانکه بیاید بزبان — سرو آزادی از آن یافت که بخشید قدش
بلبلان را بنوازد که زبانش آموخت — گل از آن جامه دراند که برافروخت خدش
کیست کو دانه امید درین خاک نکاشت — که بهار کرمش باز نبخشد صددش
میوه تلخ ترش خام طمع بود ویی — آفتاب کرم او بکرم می پزدش
آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند — چه زیان کرد از آن شاه که جان قند حسدش
همه شب سجده کند میرود او وقت سحر — او نشین بخشد که بمیرد همه چرخ از حسدش
هرکه امروز کند شهوت خود را کرو کور — هر یکی حور شود مونس گور و لحدش

هرکه او



هرکه او اسب دواند بسوی مرایی — کند آن اسب لگدکوب نکال ابدش
مهل این دم تو غزل را باید حیران باش — که تماشش کند و شرح کند هم صمدش

ولـه

آنکه مه غاشیه زین چو غلامان کشدش — بو که این همت ما جانب بستان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی — لیک جان از مدد رحمت رحمان گشدش
همدم از یاد لبش جان لب خود می لیسید — ور سقط می نشود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان — تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بسا جان که چو یعقوب حزین رخت کشید — تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هرکسی کو بتر از وی خرد فخر کند — گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
هرکه در دیده عشاق شود مردمکی — آن نظر زود بسوی گوهر انسان کشدش
کاو ز زلف وی اثر اگر زرهش ببرد — کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مراعش تو سرست کشد — هرکه او باده کشد باده بمستان کشدش

ولـه

سرمست شد نگارم بنگر بنرگسانش — مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می فتد ازین سو گه می فتد از آن سو — وانکس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان مارا از و ترسان — من مستم و نترسم از چشم خون چکانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه — برجه بگیر زلفش میکش درین میانش
اندیشه گر در آید در دل زیار گوید — جان بر سرش فشانم بر زر کنم دهانش
آنروی گلفشانش وآن بلبل بیانش — وآن شیوه های یارب وآن تیر و آن کمانش
این صورتش نهانست انوار آسمانست — بگذر ز نقش صورت جانش خوشست جانش
دی از بهار بخشد شب را نهار بخشد — بس این جهان مرده زنده است از آن جهانش

ولـه

ز هدهدان تفکر چو در رسد نشانش — مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو ندارد ز تخت کار بلندش — که تخت او نظرست بصیرتست و جهانش
زبان جمله مرغان نداند آن بصیرت — که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش

نشان سکهٔ او بین بهر درست که نقدست — ولیک نقد بیابی جو در روی در کانش
مگر که حلقهٔ رندان بی نشان تو ببینی — که عیش پیش در آید در آورد بمیانش
زبیتر او بود آن دل که بر بریده اثان سر — وگرنه کیست زمردم که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش ز ساقی عشقش — همان شراب مقدس تو پر کن بر سانش
از آنکه هیچ شرابی خمار او ننشاند — دغل میار تو ساقی مده ازین و آنش
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه — چگونه بنده بباشد بهر منی دل و جانش

ولــه

هنگام صبوح ای مرغ سحر خوانش — با زهره درآ گویان در حلقهٔ مستانش
هر جا که محرم بیدار کنش آندم — وانکو نبود محرم تا حشر بجنبانش
میگو سخنی بسته در گوش دل آهسته — تا کز به پیش آرد صد گوهر ایمانش
یک برق ز عشق شه تا برق زند ناگه — آتش زند اندر دم بر هیم زند آر کانش
آنجا که عنایتها بخشید و ولایتها — آنجا چه زند کوشش آنجا چه زند دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد — بی دست بر و چوگان هر گوی ز میدانش
شمس الحق تبریزی گوهر دل بیدل را — می آرد می آرد تا حضرت سلطانش

ولــه

روحیست بی نشان او ما غرقه در نشانش — روحیست بی مکان او سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه مجو یش — خواهی که تا بدانی یک لحظه مدانش
.جون در نهان جویی دوری ز آشکارش — .جون آشکار جویی مجوبی از نهانش
.جون ز آشکار و نهان بیرون شدی بر نا — پا ها دراز کن خوش میخسب در امانش
.جون ذره بماندی جانب روان کرده — وانکه چه رحمت آید از جان و از زدانش
ای جنس کرده جانرا تا کی کشی عنانرا — در تاز و در جهانش اما نه در جهانش
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را — زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی ز دو نان — آخر ز بهر نان تا کی خوری سنانش

ولــه

رویش خوش و مویش خوش و آن طرهٔ جعد خوش بش — صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش

هر لحظه



هر لحظه و هر ساعت یک شیوهٔ نو آرد — شیرین تر و زیباتر از شیوهٔ پیشینش
آن طرهٔ پر جینش جون باد بشوراند — ای جشم و جراغ من دم در کش و می بینش
بر سوی قفای او سیلی زده حسن او — بر دیده نادون تسخیر زده مسکینش
آن ماه که میگردد در جرخ نمیگنجد — صد چین و دو صد ماچین کم گردد در چینش
صد جرخ همی گردد برد جناب او — صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
کو لی مکن ای لولی اینجا بچه میخواهی — رو قصد تماشا کن در شاه و شاهینش
کو ذات ندارد جان بیشش نرود لنگان — بنشاند آن فارس جانرا و بسی زینش
در پای ندارد او سر بندد و سر بنهد — مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
عشقست یکی جانی در رفته بهر صورت — دیوانه شدم باری در نقش و آئینش
چون نمک نادر در صورت عشق آمد — تا صبر و سکون یابد جان از بی تسکینش
بر طالع ماه خور تقویم عجب بست او — تقویم طلب میکن در سورهٔ و تینش
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای جان — از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
فرهاد هوای خود رفتست بکه کندن — تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را — بشنو ز لبس برده کر و فر تحسینش
خاموش که پیش آمد جوزینه و لوزینه — لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ولــه

آنکه بیرون از جهان بد در جهان آوردمش — وانکه میکرد او کرانه در میان آوردمش
آنکه عشوه کار او بد عشوه بنمودمش — وانکه از من سر کشیدی کش کشان آوردمش
آنکه هر صبحی تقاضا من کند جانا ز من — از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
آنکه از خرم رخ او گلستانها شد خراب — یک گل سوری برای امتحان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفت جان من که بنما تا که بنمایی نشان — گو نشان گوهر سلطان من نشان آوردمش
مهربانی کردن آن باشد که بستم دست دزد — دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
جون که یک گوشهٔ ردای مصطفی آمد بدست — آنکه بر در قعر دوزخ در جنان آوردمش
یار میگوید که خامش باش عیاری مکن — زانکه اندر خامشی در بیکران آوردمش

ولـه

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش / آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنکه بدل اسیرمش در دل و جان بگیرمش / گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
دل بگداخت چون شکر باز فسرخون جگر / باز روان شد از بصر با نظر بگیرمش
راه برم بسوی او شب بچراغ موی او / چون برسم بکوی او حلقهٔ در بگیرمش
گرچه کم شدم چه شد هرچه بتر شدم چه شد / زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
در دلم تبر شده چهرهٔ من چو زر شده / تا ز رخم چو زر بود بر سر زر بگیرمش
تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش / بند قبا گشایمش طرف کمر بگیرمش
خواب درست نرگسش زود درآیم از درش / گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش
هر سحری درآید او روزن دل گشایدش / خامش چون بیاید او وقت سحر بگیرمش

ولـه

مباد با کس دیگر شنا و دشنامش / که هر دو آبحیاتست پخته و خامش
خمار بادهٔ او خوشترست یا مستی / که باد تا ابد جانهای ما جامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود / کشید جانب اقبال کام و ناکامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی همتش / مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
جفای او که روان گریزه پای مرا / حریف مرغ وفا کرد و دانه و دامش
طرب نخواهد آنکس که باده را نشناخت / نشان نماند او را که بشنود نامش
رکاب آنکس گیرند جمله سلطانان / که پاسبان وفا گشت بر در و بامش

ولـه

میگفت چشم مستش با طرهٔ سیاهش / من دم دهم فلان را تو در ربا کلاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست / چون در چه آید تو درفکن بچاهش
روباه دید دنبه در سبزه زار میگفت / هرگز که دید دنبه بی دام در گیاهش
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد / از دام بیخبر شد آن خاطر تباهش
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم / بس نیست ای برادر آن ابلهی گناهش
ابله کشیده عشقت عشقی گزین تو باری / کابله شدن به ارزد جسم و جمال و جاهش

بای تو



پای تو درد گیرد افسوس جان برو خوان / آن پای کاو باشد کافسوس اوست کاهش
خلق تو درد گیرد همراه را بدیرد / خود آه کی شمارد جز خلق غصه کاهش
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد / چون ما ز دست رفتیم از پای گاه گاهش
تا چه جمال دارد آن نادر مطرا / که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
زاندیشه می‌گدازم با خود چه حیله سازم / با او که مکر و کینه تلقین کند الهش
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد / وانرا که عقل کم شد از که بود پناهش
بی ما از آن نشاییم با عقل و جان نخواهیم / هر عقل و بند بندش هم جان و آه آهش
مستی فزود جانش تا نکته برانیش / ای رفته لاابالی در خون نیکخواهش

ولـه

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش / چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
چو بیمار گردد ببازار گردد / دوکان تو جوید لب قندخایش
تویی باغ سوسن تویی سرو گلشن / تویی نور روزن فلک را ضیایش
تویی روز روشن تویی ترک سوسن / مکن دل چو آهن مران از لقایش
بزور و بزاری باندوه و خواری / عجب چند داری برون سرایش
مها از پی او چو تو سایه بردی / چه سود و چه راحت ز سایه همایش
چو یکدم نه بیند جمال و جلالت / بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
جهان از بهارش چو فردوس گردد / چمن بی زبانی بگوید ثنایش
جواهر که بخشد کف بحر خویش / فزایش که بخشد رخ جان فزایش
جهان از تو سایه‌ست روی تو دارد / ز نور تو دارد بقا و فنایش
منم مهرهٔ تو فتاده بدستت / ازین طاس غربت بیاد رهایش
بگیرم ادب را به بندم دو لب را / که تا راست گوید لب دلگشایش

ولـه

بشنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش / دل خراب طپیدن گرفت ز آغازش
بر گرفت رباب و برسر نهاد کله / ز دست رفت دل من چو دید سربازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست / کلابه ظاهر و پنهان ز چشم فرازش

دو سه بریشم ازین ارغنون فروتر کر    که تند میرسد آواز عقل بروارنش
بهانکه تن جو غبارست جان درو جون باد    ولیک فعل غبار تن است غمارنش
جهان تنور درو نانهای رنکارنک    تنور نان جکند انکه دید خبارنش
غبار جان بود و میرسد دکر جانی    که ذره ذره برقص آمدست زآوارنش
زسینه نیست سماع دل وز بیرونست    خدا اش جانم و مرحاکه هست بنوارنش
شبی بطنز بکفتم دلا بمه بنکر    که هست مه را جزی ز لطف بروارنش
جو آفتاب نهان شد بجای او بنهند    جراغکی که بود شب شرار اندارنش
بهردو دست دل از ماه جشم خود بکرفت    که دل ز غیرت شه واقفست از نارنش

ولـه

ندا رسید بعاشق ز عالم رازنش    که هست عشق براق خدای می تازنش
تبارک الله در خاکیان جه باد فتاد    که آب لطف بجوشید ز آتش بازنش
کرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی    زعشق آنکه در آید بجنکل بازنش
کرفت جهرهٔ عشاق رنک و سکه زر    زعشق زر کرما وز لذت کازنش
دران هوا که هوا و هوس ازو خیزد    جه دید مرغ دل من زجیست بروازنش
کهی که مرغ دلها بماند از ان پرواز    که بست شه بر ما و که کرد آوازنش
مکو که غیرت هر لحظه است مینخاید    که شرم دار ز یار و زعشق طنازنش
زغیرتش کله کردم بخنده کفت مرا    که هرجه بند کند مر ترا براندازنش

ولـه

شکست نرخ شکر را بهم بروی ترش    جه بادهای بتم را درین کروی ترش
بقاصد او ترشست و بجان شیرینش    که نیست در همه اجزاش تار موی ترش
هزار خمرهٔ سرکه عسل شدست ازو    ازوست دلبر شیرین دوای خوی ترش
زهای هوی ترشهای باش خنده کرفت    حلاوتی عجبی یافت های و هوی ترش
ترش جکونه نخندد بزیر لب جو شند    که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان    میان جوی عسل جیست این سبوی ترش
بریر یار مرا کفت کان ترش رو کو    خمار نیست جرا بود دوش آرزوی ترش





شتاب و نیز جمیرفت کو بکوی من    جدا کند شکر و قند جست وجوی ترش
کرفت طبلهٔ حلوا و بنده را جویان    که تازه جایزهٔ شیرین کند کلوی ترش
عجب نباشد اکر قصد او فنای منست    همیشه باشد شیرین شکر عدوی ترش
غلط مکن که ترش از برای دفع منست    ز رشک جون تو نکاریست رنک و بوی ترش
ز رشک جاه امیرست و ترش دربان    ز رشک حسن عروسیست روی سوی ترش
هزار خانه جو زنبور بر عسل داریی    بجان تو که کذر کن ز کفت و کوی ترش

ولـه

خواجه جرا کردهٔ روی تو با ما ترش    زین شکرستان برو نیست کس اینجا ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل    بجان تو که کذر کن ز کفت و کوی ترش
بر فلک آن طوطیان جمله شکر میخورند    کرنه پری بر فلک منکر بالا ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان ذکر    جمع بود در وصال وقت تماشا ترش
هرکه خوردی صبوح روز بود شیرکیر    هرکه خورد دوغ کشت امشب و فردا ترش
مومن و ایمان دین ذوق حلاوت بود    تو زکجا آمدی کاسهٔ سرکه ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد    جنس رود سوی جنس ترش بود یا ترش
والله هر میوه کو نیز د ز آفتاب    کرجه بود نیشکر نبود الا ترش
سو ترش خورشید عشق صبر بود صبر کن    روز دو سه تا ترش مذهب تو تا ترش
دعوی دل کردهٔ وعده وفا کن برو    در صف دعوی جو شیر وقت تقاضا ترش
بنکر در مصطفی جون که ترش شد دمی    کرد عتابش عبس خواندم او را ترش
خامش و تهمت منه خوش ترشی نیست لیک    که که قاصد کند مردم دانا ترش
او جو شکر بوده است دل جو شکر بر دلی    در ادب کودکان باشد با ما ترش

ولـه

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش    جون زیتر تست بنده بکشد کمان آتش
جو بسوخت جان ز آتش که ز جیب سر آرد    جو بسوخت زاندر آتش که نکشت جان آتش
بسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم    بنکر بسینهٔ من اثر سنان آتش
که ستارهای آتش سوی سوخته کراید    که ز سوخته یابد شررش نشان آتش

غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم    چو درخت خشک کرد و بنود جز آن آتش
خنک از آتش او سمن و گلم بروید    که خلیل عشق داند بصفا زبان آتش
که خلیل او بر آتش چو دخان بود دمی آه    که خلیل مالک آمد بکفش عنان آتش
سحری صلای عشقت بشنید گوش جانم    که در در آتش ما بجه از جهان آتش
دل چون تنور بر شد که ز سوز چند گویم    دهن بر آتش من سخن از دهان آتش
بله من خموش گشتم تو خموش کرد باری    که سخن چو آتش آمد بدهد امان آتش

ولـه

جانم بجه آرامای یار با میزش    صحت بجه دریابد بیمار با میزش
هر چند بر گیری او را نبود سیری    دانی بچه بنشیند این بار با میزش
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه    الا که کند آتش خوشخوار با میزش
دل وصل تو میجوید ور شرم نمی گوید    کامسال طرب خواهد چون یار با میزش
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده    کای خفته بگو آخر این کار با میزش
زیراک با میزش یکخشت شود قصری    زیراک شود جامه یکتار با میزش
اندر چمن عاشق شمس الحق تبریزی    صد گلشن و گل کرده یک خار با میزش

ولـه

سر بر آر که ما میرویم بر سر عیش    دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد    زهی جنازه که کند مرگ را پیمبر عیش
بپرس عیش چه باشد برون شدن ز زمین عیش    که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
درون پرده نزاد و واج عیش صورتهاست    ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم    که بر سر آن زر که نیست در خور عیش
بگویمت که چرا چرخ میزند گردون    که آتش بچرخ در آورد تاب آخر عیش
بگویمت که چرا حور و ولدان زاد    که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگویمت که چرا بحر موج در جوشست    که آتش برقص در آورد نور گوهر عیش
بگویمت که چرا باد خرقه در زد شدست    که تا ورق ورق آید سبک بدفتر عیش
بگویمت که چرا نار خرقه سوز شدست    که عاشقست شرارش بتاب اخگر عیش

بگویت



بگویمت که چرا شب تتق فرو آویخت    که کرده است عروسی بزیر چادر عیش
بگویمت که چرا روز آشکارا شد    که داد روشنیش صورت منور عیش
بگفتمت که سر پنج و چار و هفت ولی    بیک دو لعب فرو مانده ام بششدر عیش
خموش باش چو در بزم شمس دین رفتی    که داد داد همه نکتهای بی مر عیش

ولـه

شورش عشق است این کامد دریا بجوش    رحمت حق رو نمود بود که هین بگوش
ساقی بیدار عشق آمد ای خفتگان    باده روشن بکف تا ببرد عقل و هوش
از قدحش جرعه ارزد بهر دو جهان    خرقه گرو کن سبک رو بر آن میفروش
ساقی مه روی ما آمده کوی ما    پرده ز رخ بر گرفت تا نگری خوش بروش
هر دم کز دست او من بخورم جرعه    از فلک و از زمین می شنوم نوش نوش
بهر خدا ساقیا هیچ محابا مکن    دره امروزی گرچه خرابم ز دوش
ماهی این بحر را آب بود خلعتش    خلعت تن را بکن خلعت جان را بپوش
زود درین مدرسه زلزله و غلغله    هر طرفی گونه گون جهره وا برو و گوش
گرگ شغال و پلنگ کی شود آنجا پدید    زهره شیران درد چون که بر آرد خروش
بیشه جان زان ماست موضع جولان ماست    شیر گریزد ز ما همچو ز شیران وحوش
قطب جهان شمس دین داد ترا این سخن    کین دو جهان شد خدا بهر یکی تار موش

ولـه

مستی امروز من نیست چو مستی دوش    می بکنی یا درم کاسه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب    گفت خرد الوداع باز نیابم بهوش
عقل و خرد در جنون رفت ز مستی برون    جمله بسر رفت دیگر چون که ز حد رفت جوش
این دل مجنون مست بند بدرید و جست    با سر بستان میچ هیچ مگو رو خموش
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان    کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ    از جهت زخم تیغ کرده مراحق خروش
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن    وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بروش
خون شد بین از نهیب شیر بستان ثور    شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش

کرم کن ای شیر تنک چند گریزی چو سگ / جلوه کن ای ماه روی چند کنی روی پوش
چشم گشا شش جهت شعشعهٔ نور بین / بنگر و در نقش کن تا برسی از نقوش
گفتمش ای خواجه رو مرجه بشد کو بشو / صانعم و آزاد و تو بنده دردی فروش

ولـه

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شاد باش / اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش
گرت پیند زندگانی تا ابد باقی شود / ورت بیند مرده هم داند که جانی شاد باش
هم چنین تو دمبدم آن جام باقی بر سان / تا شویم از دست آن باقی تو دانی شاد باش
بر نشانه خاک ما اینک نشانه زخم تست / ای نشانه شاد زی وای نشانه شاد باش
ای هما گر سایه ات پر یافت کوه قاف نیز / ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
تخمهای آن جهانی میرسانی دمبدم / میرسان و میرسان خوش میرسانی شاد باش
زخمها را می گشاید جان مستان سو بسو / می گشان و می گشان خوش می گشانی شاد
ای جهان را شاد کردی وی زمین را جمله گنج / تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش
گر بسی خوبی نگارد دلبرا در عهد تو / بر جهش آرند بیت ارمغانی شاد باش
گوهر آدم خدایا شمس تبریزی تویی / ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

ولـه

اگر کم گردد این بیدل بکوی یار جوییدش / وگر اندر زند عاشق بکوی یار جوییدش
اگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن / ز هر خاری برسیدش دران گلزار جوییدش
وگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس / بر بیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
بران عاشق که کم گردد بلهٔ زنهار میگویم / بر خورشید برق انور بی زنهار جوییدش
وگر دزدی زند نقشی بدزد رخت عاشق را / میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
بت بیدار بر فن را که بیداری ز بخت اوست / چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
برسیدم بکوی دل زبیری من ازان دلبر / اشارت کرد آن دلبر که در اسرار جوییدش
بگفتم سر را بالله تویی اسرار گفت آری / منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش بردارد / مسلمانان مسلمانان دران انوار جوییدش
چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آید / مرا خوانان صفا را کو دران بازار جوییدش

الحذر



الحذر از عشق چند هر که نشانی بودش / بستیزد برود عشق تو بر هم زندش
از دل و جان برکندش لولی و مبل کندش / سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش
اوست یقین بر زن تو خون تو در گردن تو / دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
باده خوری مست شوی بیدل و بی دست شوی / نیست ملامت بودش در کشدش خوش شودش
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی / هر که درین موج فتد تا دل دریا کشدش
هول شود گول شود وز همه معزول شود / دست بگیرد هنرش شود اندر خردش
ای دام تو دام خمش بی گنهان را بکش / ای رخ تو باده هش مست کند تا ابدش

ولـه

آمد آن خواجه سیما ترش / وا شکرش گشته چو سرکا ترش
با همگان رو ترش است او عجب / با که به بیرون خوش و با ما ترش
از کرم خواجه روا نیست این / با همه خوش با من تنها ترش
زین بگذشتیم و دریغست و حیف / آن رخ خوش طلعت و زیبا ترش
ای ز تو خندان شده هر جا حزین / وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
شاد زمانی که نهان زیر لب / یار همی خندد و لاله ترش
گر ترشی این دم شرطی بنه / گر نبود رونق تو فردا ترش
بهر خدا قاعده بد منه / هیچ بود قاعده حلوا ترش
این ترشی در چه زندان بود / دید کسی باغ و تماشا ترش
یوسف خوبان چو بزندان بماند / هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
تا بسخن آمد و دیوار و در / گر نیی ای مولا ترش
گفت اگر خرقه سرکا شوم / کی هلدم رحمت بالا ترش
کی دهدم عشق و نیز بی کشد / غرقه شود در می صهبا ترش
دست فشان روح شود مست آن / میمنه گر نیست بدانجا ترش
بس کن و در شهد و شکر غوطه خور / گفت نهلد فضل تو فا ترش

ای بست روی خوب تو استاره گردون خوش    رونیت خوش و بویت خوش و با اندرون بیرون خوش
هرگز ندیده آسمان هرگز نبوده در جهان    مانند تو شادی ما مانند من محزون خوش
باور کند جون عاقلی در ظلمت آب و گلی    مانند تو موی دلی مانند من بارون خوش
ای قطب آن هفت آسیا هم کان هم در کیمیا    ای عیسی مریم بیا برخوان بما افسون خوش
جون گوهر ناسفته ام فارغ ز خام و بخته ام    در سایه ات خوش خفته ام برستم از افیون خوش
گر از ملامت ذرها رقص آورد نبود عجب    بک طور موسی از وله رقصان در انها خون خوش
آن زلف بجون جیم تو زان جشم بجون صاد تو    زان قامت بجون الف ابروی تو جون نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خوشخوان شدم    کشتی و کشتیبان شدم اندر جنین جیحون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا    میزان کجا ماند مرا در عشق آن موزون خوش
ای مایهٔ صد بهشتی وی از طریق سرکشی    گفتی مرا جونی خوشی در حیرت بیجون خوش
ای شمس تبریزی توی کاندر جلالت صد توی    جان منت آن ماهی کاندر ویست ذوالنون خوش

ولـه

یار در آمد ز در بیخود و سرمست دوش    توبه کنان توبه را سیل ببرد از دست دوش
کو زبر آورد عشق کور نسر عقل را    شد ز بلندی عشق جرخ فلک بست دوش
دولت نو شد بدید دام جهانرا درید    مرغ ظریف از قفس شکر که وارست دوش
آنجه بهفت آسمان جست و فرشته نیافت    نک بزمین کاه خاک سهل برون جست دوش
آنکه دل جبرئیل از کف او خسته بود    مرغ پر اشکسته را سینهٔ او خسته دوش
عقل کمالی که او گردن شیران شکست    سایهٔ بی سایه را دید و در اشکست دوش
ماه که جون عاشقان در بی خورشید بود    بعد فراق دراز خفته به بیوست دوش
آنکه در وهم و عقل می نرسید از قصور    گشت عیان ماکه عشق کوفت برو دست دوش
خامش باش ای دلیل جاست گفتی است    شد و سرکوهت بلند از سخن بست دوش
هرجه بود آن خیال گردد روز وصال    جند خیال عدم آمده در هست دوش

ولـه

باز فرو آمدیم بر در سلطان خویش    باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادة رسید دامن ما را کشید    بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش





دیدهٔ دیو و پری یافت ز ما بیرو بری    هدهد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما    یوسف جان بر گشاد جعد بریشان خویش
دوش مرا گفت یار جونی ازین روزگار    جون بود آنکس که یافت دولت خندان خویش
آن شکری را که هیج مصر ندیدش بخواب    شکر که من یافتم در بن دندان خویش
بی سر و زر سروریم بی حشمی مهتریم    قند و شکر میخوریم از شکرستان خویش
تو زربس یادری هست بست مشتری    صنعت تو زرگری رو بسوی کان خویش
دور قمر عمرها ناقص و کوته بود    عمر درازی نهاد بای بدوران خویش
دل سوی تبریز شد در طلب شمس دین    زود روان دل بجو رو بجو مدان خویش

ولـه

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش    دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر شد حبیب رفت بر آن غریب    تا جگر او کشد شربت مو نور خویش
شربت او جون ربود گشت فنا از وجود    ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و رانیش نیست ور بودش لا نضیم    نیست عسل خواره را جاره ز زنبور خویش
ای شب هجر دراز خود تو نگوئی جرا    فتنه شد آن آفتاب بر رخ مشهور خویش
غفلت هر دلربا حسن خود این رحمت    ورنه برستی نقاب بر رخ مستور خویش
گر همکان در همند شکر خدا را که از    ما همشان فارغیم مشتغل سور خویش
عاشق حسن خودی لیک تو بنهان ز خود    خلعت وصلش بنوش بر تن این عور خویش
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل    بر دل و جانها فکند برتو بر نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان    باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
بار سلیمان رسید دیو و بری جمع شد    بر همشان عرض کرد خاتم و منشور خویش
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام    بادهٔ گویا بنه بر لب مخمور خویش

ولـه

ما بسلیمان خوشیم دیو و بری گو مباش    حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
هست درست این همه مهر تو شد خاتم    جان زرینم بس است مهر زری گو مباش
عشق کدام آتشیست کو همه را دلکش است    جا کری او خوشست ملک سری گو مباش

۱۳۱۰
[illegible]

۲ شه

برکن از کار تو دست بیکبار تو — خشک لبم زار تو هیچ تری کو مباش
جان من از جام عشق جملگی کام عشق — همه مردان عشق ماده نری کو مباش
سایهٔ تو پیش و پس جان مرادست و بس — سایهٔ آن نخل پس باروری کو مباش
جان صفا شمس دین سیمبری چو چنین — از تو مرا عذر این پرده دری کو مباش

## حرف العین

بیا بیا که تویی جان جان و جان سماع — بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود — بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست — هزار زهره تو داری در آسمان سماع
اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ — گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح — یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا — مشرفست بنور رخت مکان سماع
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی — برون ز هر دو جهانست خود جهان سماع
بزیر پای بکوبیم هرچه غیر ویست — چرا که شرط چنین است امتحان سماع
خدا ازان شما و شما ازان خدا — سماع ازان شما و شما ازان سماع
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی — همه برقص درآییم در میان سماع

## وله

بیا بیا که تویی جان جان و جان سماع — بیا بیا که تویی مرغ گلستان سماع
بیا که ز آتش فکرت دل تو نگرفتست — هزار شمع منور بخاندان سماع
چو صد هزار ستاره بتست روشن دل — بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانند — بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست — بیا که چون تو زری را ندیدگان سماع
بیا و بر در خود بین نشسته مشتاقان — ز نام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست — که شاهدی بهایی درین دکان سماع
بیا که منتظر مقدم شریف توام — بیا که لعل زرافشان کنی میان سماع
بیا که بی تو نه وحدت بود نه حالتمان — بیا که خود ز تو مستیم در زمان سماع

زهی



زهی سماع که خورشید قصد اندروی — چه جای رقص بود بنده را ازان سماع
بیار قند معانی شمس تبریزی — که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

## حرف الغین

امروز روز شادی و امسال سال باغ — نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
آمد بهار و گفت به نرگس بخنده گل — چشم من و تو روشن و بی روی زشت زاغ
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان — سبزه است لاله زار چمن کوری کلاغ
با سیب نار گفت که شفتالویی بده — گفت این هوس بزنند همه منبلان راغ
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید — جانی نه کز دلت ترقیست تر دماغ
باغ و بهار دست رسول بهشت غیب — بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
در آفتاب فضل گشا پر و بال تو — کز تابش آفتاب چو بر تیست مرغ و باغ
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع — مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان — فارغ ز بهمن است و ز کانون زهی فراغ
سر هم چنین مجنبان یعنی سر مرا — خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
امروز پای دار که بر پای ساقیست — کابست خاک را و فلک را دو صد چراغ
که آب می نماید و که آتشی کز او — دل داغ داغ بود و نماینده شد ز داغ
غم جیغ جیغ کرد چو در جنگ گربه موش — کو جغ جغ مکن و کو جاغ جاغ جاغ
آتش بزن بجرخه و پنبه دگر مریس — گردون چو دوک گشت ازین حرف چون بناغ

## وله

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ — گویند صبح نبود شام ورا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی — بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است — چون چشم بستهٔ تو نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شویم — زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
گویند آنکسان که نوشتند از خیال — جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آنکسان که برفتند راه عشق — ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند آنکسی که بود در سرشت خاک — با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

گویند رازوان دل اسپاردان غیب　　بیواسطه نگویدمر بنده را دروغ
گویند بنده را بگشاید دو چشم دل　　وز لطف بنده را ببرد بر سما دروغ
گویند جان باک ازین آشیان خاک　　با پر عشق بر بپرد بر هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را　　آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
گویند هر که رفت ازین خاکدان برون　　روحش بجسم دیگر آید جدا دروغ
خاموش کن زگفت واگر گویدت کسی　　جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ولـه

عیسی روح گرسنه است چو زاغ　　خر او میکند بکنجد لاغ
چون که خر خورد جمله کنجد را　　از چه روغن کشیم بهر چراغ
چون که خورشید سوی عقرب رفت　　شد جهان تیره روز میغ و زماغ
آفتابا رجوع کن بحمل　　بر جبین خران نه داغ
آفتابا تو در حمل جایی　　از تو شد خاک جان و خندان باغ
آفتابا چو بشکنی دل دی　　از تو کردد نهاد گرم دماغ
آفتابا زکوت نور تواست　　آنچه این آفتاب کرد بلاغ
صد هزار آفتاب دید احمد　　چون ترا دیده بود او ما زاغ
زان نگشت او بگرد بایه حوض　　کو ز بحر حیات دید ایاغ
آفتابت ازان سپهی خوانم　　که عبارت ز توست تنگ سباغ
مژده تو چو در فکند بهار　　باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کرده مستان باغ اشکوفه　　کرده پیران باغ استفراغ
که گزار وخندا ترا فارغ　　چون خدا را ز کار نیست فراغ
حله بافان غیب می بافند　　حلها و پدید نیست نیاغ
صد هزاران بنا و یک بنا　　رنگ جامه هزار و یک صباغ
نغزها را فراج او مایه　　پوستها دا علاج او و دباغ
لعلها را درخش او صیقل　　سیم و زر را کفایتش سواغ
بلبلان ضمیر خود دگرند　　نطق حسن پیش شان بود چو کلاغ

ب تو





بس همراز بلبلان نبود　　آنکه بیرون بود ز باغ و زراغ

ولـه

ندارم یک زمان از کار فارغ　　که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او سخره گیرد　　مبادا هیچکس ای یار فارغ
قلندر گرچه فارغ مینماید　　ولیکن نیست در اسرار فارغ
در اول میکشد او خار بسیار　　همه گلگشت و کشت از کار فارغ
چو موری دانها انبار کرده　　سلیمان شد شد از انبار فارغ
چو دریا هست او بیکار و در کار　　از و گیرند او ز ایثار فارغ
قلندر هست در کشتی نشسته　　روان در راه و از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی بینی درین راه　　ز کشتی وز دریا بار فارغ
بیاد بحر مست از وهم کشتی　　نشسته احمقی بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند اندر آخر　　ز صاحب باد و از سالار فارغ
اگر صد سال بنشینی نیابی　　زمانی خواجه از پندار فارغ
فراغت دارد از عمری گذشته　　نگردد از غم انبار فارغ
گریبانش بگیرد مرگ ناگه　　بیاویزد ورا از دار فارغ
پدر گوید که چو سینی این زمان بتو　　که بودی از عذاب نار فارغ
خمش کن یکزمان چون میهمانی　　نشین یک لحظه از گفتار فارغ

حرف الفاء

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف　　چون شتران رو برو برزده و نهاده در علف
از جب و راست میرسد مست طمع مرمقان　　چون شتران فکنده لب مست برآورده کف
غم نخوریم از اشتره بیرند از جبل　　زانکه بپستی اند ما با سر کوه با شرف
کس پدر از گردنی بر سر کوه کی رسد　　گرچه کشد عف عفی غم نخوریم ما ز عف
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ　　کشتی نوح کی بود غرقه سخره و تلف
کان زمردیم ما آفت چشم ما زغم　　وانکه سیدیع غم بود حصه اوست وا اسف
جمله جهان جهان بدست غم درین صد جا که　　ما خوش و نوش محترم مست و طرب این کنف

مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
زود بگو رباعیی دست بزن بکوب کف
بادیه بیشه در فکن بر سر سرو بند زن
تا که شوند سرفشان بید و چنار نصف نصف
بید چو خشک کل بود برگ ندارد و ثمر
جنبش میکند سرش از دم باد لا تخف
نخله خشک زامر حق داد ثمر بر مری
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات تو تحف
چاره خشک بی مدد نفخه ایزدی بود
کو بت بفعل یک بیک هست ضعیف و منحف
آنکه اگر چرخ زند تو ره خویش کم کن
بیشه عشق برگزین هرزه مگرد گرد حرف
چون که غزل بسر بری مدحت شمس دین بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

وله

کعبه جانها توی گرد تو آرم طواف
جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
بهتر ازین یاد کیست خوشتر ازین کار چیست
پیش بت من سجود کرد نگارم طواف
رخت کشیدم بحج تا کنم آنجا قرار
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه چو چند بخواب چشمه عوض و سبو
چون
تشنه وصل توام بگذارم طواف
چون که بر آرم سجود باز رهم از وجود
کعبه شفیعم بود چون که گذارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
حاجی دیوانه ام می نشمارم طواف
گفتم کلا که کیست خار ز پیشش بران
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت با آتش هوا دود نه درخورد تست
گفت بهل تا کند دود شرارم طواف
عشق مرا می‌شنود کو همه شب همچو ماه
بر سر در میکند گرد و غبارم طواف
همچو فلک میکند بر سر خاکم سجود
همچو قدح میکند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست آنکه من بدوم پیش صید
طرفه که برگرد من کرد شکارم طواف
جان لطیف ای پسر طوف کنان گرد تن
گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
همچو جنازه ببین بر سر چارم طواف
هست اثرهای یار در دل من این دیار
ورنه نبودی چنین گرد بهارم طواف
سرو بلندم که من سرخوشم اندر چمن
نه چو خسیسی بود گرد قمارم طواف
از سبب لشکری تیر قضا میرسد
تا نکنی پی سپر گرد حصارم طواف

خشت



خشت وجود مرا خشک کن ای جان چو گرد
تا که بود همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن و چون ماهیان باش خوش اندر آب
ورنه بتابه کنی بر سر نارم طواف

وله

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
برکش شمشیر عشق خون حسودان بریز
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
کوه کن از کله‌ها بحر کن از خونها
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل من خبیر رو دهنم را بگیر
ورنه شکافد دلم چون بجهد از شکاف
کوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
سلطنت و قهر ما نیست چنین دست باف
در دل آتش روم لقمه آتش شوم
جان چو کبریت را بر چه برند ناف
آتش فرزند ماست بسته در بند ماست
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
چکچک و دودش چراست زانکه دو رنگی بجاست
چون که شد آتش کنون چکچک بنود ز لاف
ور ریم و یم سوز فخر بود او هنوز
بسته روی سیه طالب وصل زفاف
آتش گوید که برو تو سیهی من سفید
هیزم گوید که تو سوخته نه ذفاف
آن طرفش روی نه وین طرفش سوی نه
کرده میان دو یار در سیهی اعتکاف
همچو سلیمان غیب نه سوی خلقش رهی
نه سوی شاهنشهی بر طرفی چون سحاف
بلک چو عنقا که او از همه مرغی فزون
بر فلکش راه نه مانده بر کوه قاف
با تو چگویم که تو بسته خود مانده
پشت خمی همچو لام دل تنگی همچو کاف
هین بزن ای خفته چو بر سر سنگی سبو
تا بکشم آب جو تا بکنم اعتراف
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
در خمشی دم زنم دور ز جنگ و خلاف
همچو روانهای پاک ریخته در زیر خاک
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

وله

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف
زمرغزار برون آ و صفها بشکاف
بمدحت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ
بهرچه از بر تو صادقند بلاف
عجب که گرت دیگر به بیند این چشم
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم پیش
ولیک دیده و دینم نه روشنست نه صاف

شعاع چهره او خود نهان نمیکردد   برو تو غیرت خود را و برده ما می باف
تو جان فریب صفتهای دل نوازاری   ولیک آتش من کی رها کند او صاف
چو عاشقان بجهان جان و دل فدا کردند   فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
اگرچه کعبه اقبال جان من باشد   هزار کعبه جانرا بکرد لشت طواف
دهان به بسته ام نان غذاست خون جگر   که کودکان بشکم در نه خون خورند از ناف
تو صرف عقلی و من مست بر خطای توام   خطای مست بود نیش عقل صرف معاف
خمار بیحد من بحرها همی طلبد   که نیست جان مرا رطلهای جام کفاف
بغیر عشق تو جای دگر نمی کنجم   که نیست لایق عنقای عشق او خر قاف
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست   اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت   که گوش بخشاید بقصه اسلاف
منم کمانچه نداف شمس تبریزی   فتاده آتش از و در دکان این نداف

حرف القاف

ای مونس غمگسار عاشق   ای چشم و چراغ یار عاشق
ای داروی فربهی و صحت   از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت و بادشاهی تو   بربود دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی   در واسطه یادگار عاشق
آنرا که بخویش بار ندهی   کی بیند و کار و بار عاشق
از جذب کشیدن تو باشد   آن رفتن و راهوار عاشق
ای بند تو دلگشای عارف   وی بند تو گوشوار عاشق
دیریست که خواب شب نماندست   در دیده شب شمار عاشق
دیریست کز اشتها برفتست   این معده لقمه خوار عاشق
دیریست کز آبهای دیده   دریا گردی کنار عاشق
دیریست که زعفران برستست   از چهره لاله زار عاشق
زینها چه زیانش چون تو باشی   چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج فروشیش بدانکه   وان دانک کنی نثار عاشق

ای لاف



ای لاف ابیت و عند ربی   آرایش افتخار عاشق
لولاک لما خلقت الافلاک   نه چرخ باختیار عاشق
بس کن که غایتش پسندست   بر تان و سخن گذار عاشق

ولـه

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق   باز برآمد زجان نعره و بیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ   تا بشکند زورقه عقل بدریای عشق
سینه کشاد بست فتوح جانب دلهای پاک   در شکم طور بین سینه سینهای عشق
مرغ دل عاشقان باز ز نو پر کشاد   کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر جانهای کار   از بر جانان کز اوست جان و دل افزای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی   عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق
فتنه نشان عقل بود رفت بیکسو نشست   هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عشق ندای بلند کرد بآواز پست   گفت که بالا بیا بنگر بالای عشق
بنگر در شمس دین مفخر تبریزیان   شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

ولـه

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق   در رسد حالی مدد از ساقی صهبای عشق
ور بدر زد طبل شادی لشکر عشاق را   لشکر انا فتحنا در دمد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان   زان شکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق
یک زمان ابری برآید تا بپوشد ماه را   ابر را در حال سوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه   بانگهای رعد بینی میزنند سقای عشق
ساقیا از بهر جانم ساغری در حلق ریز   یا صلا در ده بسوی قامت و بالای عشق
شمس تبریز از بتابد آفتاب رشک حق   عقلهای موج خیزد هر دم از دریای عشق

ولـه

فریفت یار شکربار من مرا بطریق   که شعر تازه بگو و بگیر جام عقیق
چه چاره آنکه بگوید بیایدم کردن   چگونه عاق شوم با حیات و کان عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او   که شکر لذت عیش است و باده نعم رفیق

۲۰ سینای

۲ بیت

بشب مثال چراغ و بروز چون خورشید    زعاشقی و زمستی رهی گزیده فریق
شما و هرچه مراد شماست در عالم    من و منازل ساقی و جامهای رحیق
بیار بادهٔ لعلی که در معادن روح    در افکند شررش صدهزار جوش و حریق
روا بود چو تو خورشید در زمین سایه    روا بود چو تو ساقی وده زمانه محیق
گشای زانوی اشتر بدر عقول و عقال    بجه ز ذوق جهان تو بجامهای دقیق
چه زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال    اگرچه خفته بود طایرست در تحقیق
همیرود بکه و دشت و بر و بحر روان    بقدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
کمال عشق در آمیزشت بپیش آید    باختلاط مجلد چو روغن و چو سویق
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک    کند بجود مخلد بشکر آن توفیق
خموش باش که هرکسی که خامشی خو کرد    عنایتش نگران و سعادتت رفیق

ولـه

ای ناطق آلهی وی دیدهٔ حقایق    زین قلزم پر آتش ای چارهٔ خلایق
تو بس قدیم پیری تو شاه بی فطیری    جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جانسپاری جانها ترا شکاری    آوه ازین شکاران تا جان کیست لایق
مخلوق خود که باشد کز عشق تو بلافد    ای عاشق جمالت نور جمال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم    بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت پیش آ قد تو گفت پس رو    مارا یکی خبر کن کز دو کیست صادق
ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز    هر ذره از شفاعت جان لطیف ناطق

ولـه

ای جهانرا دل کشا اقبال عشق    یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در جور عشق    ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
ای بده جان تر ز جان دیدار عشق    ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
خلق گویند عاقبت محمود باد    عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر    در دل خلق خدا اقبال عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم    جان اخلاص و ریا اقبال عشق

کر بکردد



کر بگردد آفتاب از ضعف نیست    نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
بد دعا جبرئیل دان دولت خلیل    می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشقست اینجا نیست دو    یا تویی یا عشق یا اقبال عشق
هین خمش کن چون که برجستم فلک    رفته بیچون و چرا اقبال عشق
آمد آمد نزد ما ای عاقلان    دور از روی شما اقبال عشق
ور شما از عقل خود دوری کنید    برکشد تا بر سما اقبال عشق
مطربا امشب همین یک پرده زن    پردهٔ بی ماجرا اقبال عشق
من نخواهم گفت باقی غزل    تا بگوید مر ترا اقبال عشق

ولـه

جان پسر تو بگو بی نفاق    در کرم چین جایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند    روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو    بهر وفا تو به بندم نطاق
گر تو مرا گوییم رو صبر کن    باشد تکلیف بما لا یطاق
سخت بود هجر و فراق حبیب    خاصه فراق ز بی اعتناق
چون پدر و مادر عقلست و روح    هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
روم چو در مهر نوایی کند    دوم رسد جانب شام و عراق
در تتق سینهٔ عشاق تو    ماه رخان خنده لبان سیم ساق
رقص کنان در حضر لطف تو    نوش کنان ساغر صدق و نفاق
دست زنان جمله و گویان بلاغ    طاق طرنبین طرنبین طاق
مژده کسی را که زرش دزد برد    مژده کسی را که دهد زن طلاق
خاصه کسی را که جهانرا همه    ترک کند فرد شود بی نفاق
لاجرمش عشق کند پیشکش    همچو محمد بسحر که براق
بر بردش زود براق دلش    فرق سماوات ز فاع طباق
جان و سر تو که بگو باقیش    کین دهنم بسته شد از اشتیاق
هرچه بگفتم گرد و مر راست کن    چون که مهندس تویی و من مشاق

## حرف الکاف

ای ظریف جهان سلام علیک / ای غریب زمان سلام علیک
ای سلام تو در نکنجیده / درخم آسمان سلام علیک
دی که بکذشت روی وا پس کرد / کای زهجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو کوید / زو ترم در رسان سلام علیک
کوش نهان کجاست تا شنود / از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی / چون صدا ایست زان سلام علیک
زین صدا در کذر بر آبر کوه / تا به بینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو بو شم / تا نداند دهان سلام علیک
چون بر بستم دهان سلامت شد / جانب کلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین / بر تو تا جاودان سلام علیک

**وله**

ای ظریف جهان سلام علیک / آن دوای وصحتی بیدیک
داروی درد بنده جیست بکو / قلته لوز رفت من سفتیک
کر بخدمت بمیرسم ببدن / انما الروح والفؤاد لدیک
کر خطابی بمیرسید بی حرف / بس جهان برجا شداز لبیک
نحس کوید تراکه بدیسلی / سعد کوید تراکه یا سعدیک
آه از تو بر تو هم بنفیر / آه المستغاث منک الیک
شمس دین عیش دوش نوشت باد / زانکه بیدا شدست فی عینیک

**وله**

هرکه از و نیست ازین عشق رنک / نزد خدا نیست بجز چوب و سنک
عشق بر آورده ز هر سنک آب / عشق زداید ز آینه زنک
عشق کشاید دهن از بحر دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنک
عشق چو شیر ست نه مکر و نه ریو / نیست کهی روبه و کاهی بلنک
عشق ز آغاز همه چیز نیست / عقل در و خیره و جان کشت دنک

کفر



کفر بجنک آمد و ایمان بصلح / عشق بود آتش در صلح و جنک
چون که مدد بر مدد آید ز عشق / جان برهد از تن تاریک و تنک
ور تبریز ست شهم ای صبا / خدمت ما را برسان بی درنک

**وله**

تو به سفر کیرد و بابای لنک / صبر فرو افتد در چاه تنک
جز من و ساقی نه بماند کسی / چون کند آن جنک تر نکار زنک
عقل چو این دید برون جست و رفت / با دل دیوانه کر دست جنک
صدر خرابات کسی را بود / کو برهیدست ز نام و ز ننک
هر که ز اندیشه دل آرام ساخت / کشتی بر ساخت ز پشت نهنک
و آنکه در اندیشه جو جو زرست / او خر پالان بود و پالهنک
یار منی زود فرو جه ز خر / خر بفروش و برهان بی درنک
راز مکو بیش خران ای مسیح / باده ستان از کف ساقی شنک

**وله**

عاشقی و انکهانی نام و ننک / او نشاید عشق را ده سنک سنک
کر ز هر چیزی کریزی دور شو / راه دور و سنک لاخ و لنک لنک
مرک اکر مرد ست آید نزد من / تا کشم خوش در کنارش تنک تنک
من از و جانی برم بی رنک و بو / او ز من دلقی ستاند رنک رنک
جور ظلم دوست را بر جان بنه / ور نخواهی بس صلای جنک جنک
کر نخواهی تراش و صیقلش / باش چون آینه تو زنک زنک
دست را بر چشم خود نه کو بچشم / چشم بکشا خیره منکر دنک دنک
مطربا از اول شب تا سحر / هین امشب یک لحظه از کف جنک جنک
شمس دین و شمس دین میکو و بس / تا نکردیم از فراق آونک ونک

**وله**

برخیز ز خواب و ساز کن جنک / کان فتنه به چین کلرنک
نی خواب کذاشت خواجه نی صبر / نی نام کذاشتست و نی ننک

بدرید خرد هزار خرقه  بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم باهم  استاره و مه زرشک در جنگ
استاره بجنگ کز فراقش  تا کی باشم بچرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش  کو باش خراب و سنگ بر سنگ
ای عشق هزار نام خوش جام  فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت با هزار صورت  صورت ده ترک رومی و زنگ
در ده ز رحیق خویش یک جام  یا از کف خویشتن کفی بنگ
بگشا پر خم خسروانی  تا سر بنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربان گردون  مستانه برآورند آهنگ
مخمور رهد ز قیل و از قال  تا سر بنهد هزار سرهنگ

تا خم ز خسروان و ورنگ

ولـه

بگردان شراب ای صنم بی درنگ  که بزمست عیش و ترنگا ترنگ
ولی بزم روحست ساقی غیب  ببوئید بوی و ببینید رنگ
تو صحرای دل بین دران قطره خون  زهی دشت بیحد دران کنج تنگ
دران بزم قدپسند ابدالست  نه قدسی که افتد بدست فرنگ
که او رنگ عقلی بود اصل دین  چو حلقه است بر در دران کوی دنگ
ز خشکست این عقل و دریاست او  بماندست بیرون ز بیم نهنگ
بده می گزافه بمستان حق  که عربده بینی آنجا نه جنگ
یکی جام بنمودشان در الست  که از جام خورشید دارند ننگ
تو گویی که بیدست و شیشه که دید  ز ساقی دلارام چنگی و بنگ
ببین خلق را نیم شب جمله مست  ز سفراق خوب و ز ساقی شنگ
قطار شتر بین که گشتند مست  ندانند افسار از پالهنگ
خمش کن که اغلب همه با خودند  همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره و سیرت شمس تبریز گیر
بحمله چو شیر و بجات پلنگ

بباید



بباید عشق را ای دوست دردک  دل پر درد رخساران زردک
که بی درد دل و بی سوز سینه  بود دعوی مشتاقیت سردک
جهان عشق بس بیحد جهانیست  تو داری دیدهای تنگ خردک
چه داند روشنایی مخزن شاه  کماج و دوغ داند جان کردک
بجز آنک دفت بود نصیبی  که هستی چون خس اندر رود کردک
اگر خواهی که مرد کار گردی  ز کار و بار خود شو زود فردک
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  به پیش مردمان مانند فردک
که دعوی مردیت بی حال مردان  بدان آرد که گویندت که مردک
تو دیده بسته اندر زهد می باش  بتسبیح و بذکر و چند وردک
مکن شیخی دروغی بر مریدان  ازان ناز و کرشمه ای پردک
شه شطرنجی ار کژ می نبازی  بشمس الدین تبریزی تو نردک

ولـه

اندرآ با مانشان ده راستک  ماجرا را درمیان نه راستک
چون کمانی با من آخر چشم ای  همچو تیری کاید از زه راستک
چون تو آدینه نخواهی آمدن  وعده تان ده روز شنبه راستک
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک  آن نمی ارزد همان به راستک
هان کمان خامشی را زه ببند  کی کمان گشتست بی زه راستک

ولـه

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک  در گفتن خاموشی صد بار سلام علیک
از جان همه قدسی وز تن همه سالوسی  از گل همه جباری وز خار سلام علیک
من ترکم سرمستم ترکانه سلح بستم  در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
بنهاد یکی صهبا بر کف و من گفتا  ای شهره امانت را هشدار سلام علیک
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه  بر مالک خود کریم بر نار سلام علیک
آن لحظه که با یادم عالم ز سلامم برد  و آن لحظه که بی یادم ای یار سلام علیک
چون صنع و نشان او دارد همه صورتها  ای قهر شبت خوش باد ای غار سلام علیک

داد ترا گوید در تحت فدیناک — منصور ترا گوید بردار سلام علیک
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان — محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند — در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
چون باده جان خوردم ایثار کرو کردم — تا مست ترا گوید این بار سلام علیک
امسال زمانه نو خندان شد و خرم شد — کز کبر نمیگوید این بار سلام علیک
از لذت زخم تو این چنگ فلک بیخود — پس زیر کند هردم کای یار سلام علیک
مرغان خلیلی را سر رفته و برکنده — آورده از آن عالم هر چار سلام علیک
شمس الحق تبریزی در غار دلم آمد — صدیق صفت کردم در غار سلام علیک
بس سیل سخن راندم بس فاتحه برخواندم — از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

ولـه

ایا هوای تو در جانها سلام علیک — غلام میخری از زان بها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان — همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود — بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
تو میخرامی و خورشید و ماه در پی تو — همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو هردم همی کنند سجود — هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان — هزار خلعت و هدیه است یا سلام علیک
ز تیز گوشی تو ای از همه که نفست — ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک
چنان که کرد خداوند در شب معراج — ز نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور دم در از — چنین بود چه کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه دوست با جرا بشنو — ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک
همیرسد بدل مومنان صباح و مسا — ز فضل و رحمت آن بادشا سلام علیک
که دید یا که شنید این عجبترین جایی — که بادشاه کند بر گدا سلام علیک
سلام او همه لطفست و فضل بخشایش — شنو ز رحمت بی منتها سلام علیک
دهان ببستم ازین راز حل کردن — بحیثت آمده ام ساقیا سلام علیک
چه شرمسارم ز انعام شمس تبریزی — که لحظه لحظه درود است یا سلام علیک

بناز



بناز اگرچه جهانرا خراب کرد بجنگ — خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو هم پاسبان جهان باشی — کجاست ترا از چنین خرابی ننگ
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ — زمین ز شادی امر تو خیره مانده و دنگ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در — زهی کرم که زره زن بگرد ویش آونگ
شنیده ایم که شاهان بجنگ بستانند — ندیده ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
ز سنگ چشمه روان کرده و میگویی — بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
کنار و بوسه رومی رخانت میباید — ز روی آینه دل بعشق بزدا زنگ
تعلقیست عجب زنگ را بدین رویی — تعلقیست نهان میان موش و پلنگ
دهان بخند که تا دل دهانه بگشاید — فرو خورد دو جهانرا بیکدمی چو نهنگ
چو مادویم ره دل هزار فرسنگست — چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین گویات — چرا شود غم عشقش موکل پس هنگ

ولـه

آن میر دروغین بین با اسبک و با زنگک — شنگینک و منگینک سر بسته و بر زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو — مرگ آید و ش از شش سو گوید که منم اینک
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر — کو سبلت و کو بینی کو کبرک و کو گنگک
کو عشرت و کو شادی منزلش بکیوان دادی — خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
بی جان مکن این جانرا سرگین مکن این نانرا — ای آنکه در افکندی در در تنگ سر کینک
بابسته سرگین دان از بهر دری ای جان — بشکسته شود در جوای سر کش خود ملینک
چون مرد خدا بینی پیشش رو و خدمت کن — چون رنج غنا بینی در رنج مفکن چنگ
ای همچو منت ای تن وان میر منم هم تن — تا چند بخن گوییم از سینک و از شینک
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو — تا میر ابد گردی بی رستمک و آهنگ
شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی او — وان آب کجا باشد در دیده تنگینک

ولـه

رو رو که نه عاشقی با رنگک و با خالک — ای نازک و ای خشمک با بسته بخلخالک

بامرک کجا پیچد آن جعدک وآن پیچک / بر چرخ کجا پرد آن پرکک وآن بالک
ای نازک ای نازک دلجو که دلت ماند / روزی که جدا مانی از زورک وازمالک
اشکسته چرا کردی دل تنک چرا باشی / دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چرا دستی / یارب چه برهمان مارا ازجنک چنین زالک
من دوش ترا دیدم درخواب چنان باشد / برچرخ همی کشتی سرمستک وخوش حالک
میکشتی ومیکفتی ای چرخ بمن بنکر / میکفت بزیر لب لا تخدعنی والک
میکفت همی بخنم صد حیله درون دل / خندید مهم یعنی کم نکنم احوالک
خامش کن وشه را بین چون بار سعیدی تو / بی طبل قوالی وامانده بی قالک

ولـه

میر ازلی ای جان صد بار سلام علیک / درکفتن وخاموشی صد بار سلام علیک
از جان همه قدوسی از تن همه سالوسی / از کل همه خبازی ازخار سلام علیک
من ترکم وسرمستم ترکانه کمر بستم / درده که خندم وکفتم سالار سلام علیک
بنهاده یکی صهبا در دست من وکفتم / کین شهره امانت را اشهد ار سلام علیک
کفتم من دیوانه هر روز خلیلانه / بر مالک خود کویم ور نار سلام علیک
چون اصبع نشان او دارد همه صور تها / ای نور شبت خوش باد ای یار سلام علیک
آن لحظه که با خویشم عالم ز سلام پر / آن لحظه که با یارم در غار سلام علیک

حرف اللام

جکونه بر نپرد جان جو از جناب جلال / خطاب ولطف بجانها همی رسد که تعال
در آب جون نجهد ماهی از خشکی / جو بانک موج بکوشش رسد زبحر زلال
جرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز / جو بشنود خبر ارجعی ز طبل دوال
جرا جو ذره نیاید برقص هر صوفی / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
جنان لطافت وخوبی وحسن جان بخشنده / کر وکسی نشکیبد زهی جمال وکمال
کسی کزو بکریزد زهی عذاب الیم / کسی کزو بکریزد زهی شقا وضلال
بپر بپر پرهله ای مرغ سوی معدن خویش / که از قفص برهیدی وباز شد پر وبال
از آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال





برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان / ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
جو کودکان بله تا چند ما بعالم خاک / کنیم دامن خود پر ز سنک وخاک سفال
ز خاک دست بداریم وبر سما پریم / ز کودکان بکریزیم سوی صف رجال
ببین که قالب خاکی جه در جوالت کرد / جوال را بشکاف وبرآر سر ز جوال
بدست راست بکیر از هوا تو این نامه / نه کودکی که بدانی یمین خود ز شمال
بکفت بیک خرد را خدا که یا بردار / بکفت دست اجل را که کوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب / بیا و کنج بکیر ودکر ز رنج منال
بکن ندا و تو آواز ده که سلطانی / تراست لطف جو آب وتراست علم سؤال

ولـه

ترا سعادت بادا دران جمال وجلال / هزار عاشق اکر مرد خونبهات حلال
بیکدمم بفروزی بیک دمم بکشی / جو آتشم به بیش تو ای لطیف خیال
ترا جکونه فریبم جو در جوال کنم / که اصل مکر تویی وجراغ هر محتال
تو در جوال نکنجی ودام را بدریی / که دیده است که شیری رود درون جوال
نه کربه که روی در جوال وبسته شوی / که شیر پیش تو در ریک میزند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل وجان / جو ابر عشق تو بارید در پی امثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / جو قبه شود جوی حوض آب زلال
عجب ترا انکه ازان قبها برون آیند / بنفشه وکل ونسرین وسرو با بر و بال
جه جای سرو وکل بی روان بی حرکت / کز و نصیب نیاید بغیر جشم وخیال
بصحن سینه جو ز ایوان دل برون آیند / بتان سرو قد کل رخ خمیده احوال
هوای احمد مرسل بکیر ای عاشق / دری کشاییم در غیب خلق را ز مقال
همه جو کوس وجو طبلیم دل تهی بهشت / برآوریم فغان جون زنی تو زخم دوال
جکونه طبل بنزد ببر کر منا / جو باشد جو سلطان ز بنده طبال
بکو بمیت که از انها کیان برون آیند / بعرش وفرش رسد بانک دغدغ خلخال
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی / ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

در آی

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال / بر آب بحر حقایق دگر مکو ز خیال
ستارها بنگر اندر ورای ظلمت نور / چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگرچه ذره [illegible] آفتاب می نرسد / ولی ز تاب جمالش شوند نور خصال
هزار دنی که بخدمت خمیده چون ابرو / گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببندد خال دلم که با لب دوست / خدای داند گویا چه واقعست چه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست / مپر بسوی بقایان مشه بدین پر و بال
جراحت همه را از نمک بود فریاد / مرا فراق نمکهاش شد وبال و وبال
چو ملک گشت وصالش ز شمس تبریزی / نماند حیله خال و نذا التفات تعال

ولــه

چشم من و چشم تو هر دو بی قیل و قال / گوید در درس عشق بحث جواب و سوال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم / گاه کند فربهم تا نرود در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش یار / چون که نهان کرد رو ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی نفس گویدم ای بت پرست / چشم نهم سوی مال او دهدم گوشمال
گوییش ای آفتاب از پس کوه و سحاب / هر نظری را نمای هر سحری ترحال
جلوه چو شد نور ما بر ملک نور ما / نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ای هش خورده از چه تو پژمرده‌ای / باغ رخش دیده باز گشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگویید دست / باقی این بایدت روز و شب فردا تعال

ولــه

بیشتر آ ای جلال تا برسی در کمال / صبر بکن از همه هیچ مرم از ملال
ملک جمال آن مات غنج دلال آن مات / راه تو چون عاشقیست از تو نزیبد دلال
منکر در قال ما بنگر در حال ما / تا تو ز ما دلبری کرد د قال تو حال
تو بری هم بدری یا مهی و هم شکری / هست ترا منت مهر و صد عم و خال
عشق تو بی علتست باک ز هر ذلتست / عشق تو چون آن سریست بود آن از ازل
طالب حق زمن در قفص این بدن / مرغ ترا زین قفص من بر بانم مثال
گرچه که هستی جوان پیر زمانی بدان / چون که حقیقت شدت بگذر از هر خیال

نیست



نیست خدا را مکان جز که دل بندگان / دامن دل را بهل تا رسدت زو وصال
خار مرا گل ببین جزو مرا کل ببین / زشت مرا خوب دان مشنو این را محال
یار منست آنکه او باشدش این حجت جو / دارد در جان از آن ملک حقیقت مثال
همچو که شیر عرین بیشه شیران گزین / تا نشوی تو قرین با سگ و گرگ و شغال

ولــه

تا بزند آفتاب خیمه نور و جلال / حلقه مرغان روز یک بزند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار / خانه نشستن کنون هست وبال و بال
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت / خون هزاران شفق طلعت او را حلال
چشم گشا عاشقا بر فلک آن زمین / صورت او چون قمر قامت من چون هلال
عرضه کند هر دمی ساغر و جام بقا / نیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
چشم پر از خواب بود گفتم شاها شبست / گفت که با روی من شب بود اینک محال
تا که کبود دست صبح روز بود در کمال / چون که بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید روز / در نظر من نگر تا که ببینی جمال
در لمع قرص او صورت شه شمس دین / زینت تبریز اوست سعد مبارک بفال

ولــه

امروز بحمد الله گر روی بتر ست این دل / امروز درین سودا رنگی دگر ست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خوردم / در خوردن این باده زیر و زبر ست این دل
از بس که نی عشقت نالید درین پرده / از ذوق نی عشقت همچون شکر ست این دل
بند کمرت گشتم ای سبز قبای من / تا بسته بگردن همچون کمر ست این دل
از پرورش آبت ای بحر جلالت‌ها / همچون صدفست این تن همچون گهر ست این دل
چون خانه هر موسی از عشق تو ویران شد / هر لحظه درین شورش بی بام و در ست این دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست / ور تابش خورشیدش همچون سحر ست این دل

ولــه

حلقه دل زد دمی شب در هوس سلام دل / بانگ رسید گفت کیست گفتم من غلام دل
شعله روی آن قمر تافته از شکاف در / بر دل و چشم ره گذر از پی ننگ و نام دل

خانه ز نور روی دل پر شده بود کوی دل    کوزه آفتاب و مه بود دکمینه جام دل
عقل کل ار سری کند در سر سروری کند    گردن عقل صد چو او بسته بند دام دل
رفته بچرخ ولوله چون گرفت شعله    خلق گسسته سلسله در هوس سلام دل
نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش    روح نشسته بر درش از پی خاص و عام دل
نیست قلندری ای پسر چشم بمال خوش نگر    جمله نظر دهد نظر در بی همتی کلام دل
جمله کنون مست دل کشته زبون بدست دل    مرحله‌ها نه فلک هست یقین دو گام دل

ولـه

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل    گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا    گفتم این عکس تست ای رخ تو شمع چگل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر    گفتم کین نقش من خسته دل پای بگل
داد سر رشته بمن رشته پر شور و فتن    گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم بگسل
تافت ازین خرگه جان صورت ترکم بدر آن    دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان    من ترشم مصلحتم نه ترشی کینه و غل
هر که در آید که منم بر سر شاخش بزنم    کین حرم عشق بود ای حیوان خیز اغل
بستم من گردن دل بردم پیشش بنشان    محرم عشقت بکن محرم خود را تو بحل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین    چشم فرو مال ببین صورت دل صورت دل

ولـه

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل    چو رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چون که خدمت بشه آید من میدانم    گرچه آب و گلم ای دوست نیم پای بگل
چون خروسم که طاعت سبک و وقت شناس    نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
من نوا از خوشش او یکدو سخن خواهم گفت    دل بمن دار دمی ای دل تو بیغش و دغل
لذت عیش بیاتر از چیزی مطلب    صبح کاذب بود این طایفه را نخ مضل
من بحل کرده‌ام ای جان که بریزی خونم    ورنه ریزی تو مرا مظلمه داری نه بحل
بس بحل کردم و با چشم و با ابرو گفتم    سخنانی که نگنجد بزبان و بسجل
گرچه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی    هله گرمی تو بیفزا چکنی چند بعقل





سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم    فانی طلعت خورشید شوای سرو چو ظل
تا در آید بت خوبم ز در صومعه مست    چند قندیل شکستم بی آن شمع چگل
شمس تبریز بکرماه ندانست صفت    که گرفتار شدست او بچنین علت شل

ولـه

بگوش من بگفت پنهان رحمت کل    که هر چه خواهی میکن ولی زما مکسل
تو آن ما و من آن تو همچو سایه نور    چرا روی ز بر من بهر غلیظ و عتل
بگفت دل که بریدن ز تو چگونه بود    چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهل اند و توی دهل زن بس    کجا روند ز تو چون که بسته‌اند سبل
جواب داد که خود را دهل شناس مباش    گهی دهل زن گاهی دهل که آرد ذل
بجنبد این تن بیچاره تا بجنبد جان    که تا فرس نه بجنبد برو بجنبد جل
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است    چنانکه مرکب شیر خدای شد دلدل
چو در خور تک دلدل نبود عرصه عقل    ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
نزاد خلق ترا عشق خار خار نهاد    که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
ازین خمار چه ترش رو مست مژده بشنو    که گر کشتی سحر آید و گر خماری مل
ز آه آه تو خورشید بحر فضل آگه    مسافرا امل تو رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق از و رسید بشوق    شهی رسید که ذو طوق میشود هر غل
نظام داد ازین جیفه دانه تبدیل    در آفتاب در افکند طبل شه غلغل
ازین همه بگذر بیکه آمدست حبیب    بشم یقین شب قدرست قل لیلا ظل
شهم چو سر کند از غیب گوش آن سر باش    اذان که اذن من الراس گفت فخر رسل
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد    بفضل شه چمن و باغ با دو صد بلبل
خدای را بنگر در سیاست عالم    عقول را بنگر در صناعت انمل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی    چو نان رسید بگرسنه مگو که لا تاکل
ز نقش بگذر و چون آب نقشها بپذیر    که حرف صوت ز دنیاست هست دنیا پل

ولـه

امروز روز شادی و امسال سال گل    نیکوست حال ما که نکو باد حال کل

کل آمد در رسید ز کلزار روی دوست … تا چشم ما نبیند دیکر زوال کل
مستست چشم نرکس خندان میان باغ … از کر و فر و رونق و لطف و کمال کل
سوسن زبان کشاده و کفته بکوش سرو … اسرار عشق بلبل و حسن و خصال کل
جامه دران رسید کل از بهر داد ما … زان میدریم جامه ببوی وصال کل
کل آن جهانیست نکنجد درین جهان … در عالم خیال نکنجد خیال کل
کل چیست قاصدیست ز بستان عقل و جان … کل چیست رقعه ایست ز جاه و جلال کل
دامن کشاده جانب بستان کل کل … کشتند حوریان همه چون عیال کل
کیریم دامن کل و همراه او شویم … رقصان همی رویم باصل و نهال کل
اصل و نهال کل عرق و لطف مصطفاست … زان صدر و بدر کردد اینجا هلال کل
زنده کنند بال پر و بال نو دهند … هرچند برکنند شما پر و بال کل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا … در دعوت بهار ببین امتثال کل
نسرین و نرکس و کل خیری و یاسمن … هر چار او فتاد ز بهر سوال کل
خاموش باش لب مکشا خواجه غنچه وار … میخند زیر لب تو بزیر ظلال کل

ولـه

اشتران مست شدستند ببین رقص جمل … ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما دادهٔ او و ره ما جادهٔ او … کرمی ما دم کرمش نه ز خورشید و حمل
دم او چون دهدت روز نفخت بپذیر … کار او کن فیکونست نه تو خوف و علل
ما درین ره همه نسرین و قرنفل کوییم … ما نه زین اشتر عامیم که کویند وحل
اشتران وحلی بستهٔ این آب و کلند … پیش جان و دل ما آب و کلی را چه محل
ناقة الله بزاده ز دعای صالح … جهت معجزهٔ دین ز کمرکاه جبل
هان و هان ناقهٔ حق را تعرض مکنید … تا نبرد پیتان را سر شمشیر وحل
سوی مشرق برویم و سوی مغرب نرویم … تا ابد کام زنان در پی خورشید اجل
هله بنشین و بجنبان سر و میکوی بلی … شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

ولـه

چکارست آنکه داری اندرین دل … چه تنها می نکاری اندرین دل

بهار آید



بهار آید زمان کشت آید … که داند تا چکاریی اندرین دل
در آب و کل فرو شد پای طالب … سرش را می نخاری اندرین دل
دل از افلاک اکر افزون نبودی … نکردی مه سواری اندرین دل
اکر تو نیستی شهر معظم … نبودی بحر جاری اندرین دل
عجایب بیشه آمد دل ای جان … که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد … که کوهرها بباری اندرین دل
خمش کردم که در فکرت نکنجد … چو وصف دل شماریی اندرین دل

ولـه

رفت عمرم در غم سیمای دل … وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد خون من پرداخته … من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقهٔ دین کریزد زانکه هست … حلقهٔ زلفین خوبان جای دل
کرد او کردم که دل را کرد کرد … کور شد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام … تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع … تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش خورشید جان … وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ایرا بکردون میرسد … بی زبان هیهای دل هیهای دل

ولـه

اکر درآید ناکه صنم زهی اقبال … چو در نیان زند آتش نیم زهی اقبال
چنانکه دهی ز جمالش هزار توبه شکست … اکر رسد امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در امید او قطار قطار … اکر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست … سپاه فضل هزار و علم زهی اقبال
هزار کل بنماید که خار مست شود … هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص جکرخوار خون نهند تا دل … هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل / بنشسته روی گرد خود صلا نعم الادام الخل
دو سه کام ارز حرص و کین بحلم آیی عمل جوی / که عالمها کنی شیرین نمی آیی زهی کاهل
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم / گر من کردیدمی رویت نماندی چشم من احول
یکی میرفت در جای جو در چه دید او ماه سیما / مه از گردون ندا کردش منم این سوم تو لا تعجل
دلا خود را در آیینه جو گر بینی مر آیینه / تو باشی گر نه آیینه تو خود دارات حرن اول
مجو مه را درین پستی که نبود در عدم هستی / نروید نیشکر هرگز جو کارد آدمی حنظل
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات مپیچی / انا انجا جو که می آید نگردد مشکل انجا حل
توان بطین گر اشتابی ستاره جست در آبی / تو آنی گز برای ما همی زد زاد در اک الحل
درین بابان درین دریا جو گم گشتند هشیاران / چه سازم من که من درده جان مستم که لا اسأل

ولـه

باده ده ای ساقی جان باده بیدرد و غل / کار ندارم جز این گر بنهم تا اجل
هات حبیبی سکرا لا بغیور و کسل / یقطع عن شاربه کل ملال و فشل
باده جو زر ده که زر هم ساغر برده که برم / غره مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
اصبح قلبی سهرا من سکر امتنعا / ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
ای قدح امروز ترا طاق و طرنبست بیا / باده خنب ملک داده حق عز و جل
طفت به معتمرا قرت به مغتبقا / من سقی الیوم کذا جمله مادام حصل
مست و خوشی خواجه حسن نه جهان است که من / یکسره از مست کند لیک ز جون جام ازل
توبه ما جان عمو توبه ما مست ز جو / از دل و جان توبه کند هیچ تنی شیخ اجل
عشقک قد جاد لنا ثم عدا جاد لنا / من سکر امقتنع شاربه حیث دخل
بحر که مسجود بود تلخ بد و شور بود / در دل ماهی ز روشش به بود از قند و عسل
بس بود ای مست خمش جان ز بن تست خمش / باده ستان گرد گران عربده دارند و جدل
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عنی / هات رحیقا بصفا قد وصل الوصل وصل

ولـه

سوی آن سلطان خوبان الرحیل / سوی آن خورشید تابان الرحیل
کاروان جون بس گران آهنگ کرد / هین سبکتر ای گرانان الرحیل

سوی



سوی آن دریای مردی و لقا / مرد او رای مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت / صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سیمر / نا نگر بی سر نیست سامان الرحیل
خانه و فرزند بستر ترک کن / اسب اشتر زین پالان الرحیل
پیش شمس الدین تبریزی ز شاه / خاک بیجان گشته با جان الرحیل

ولـه

گر دولت گیرد دگر گردی ملول / زین سفر چاره نداری ای فضول
دل بنه کردن بیجان جب درست / هین روان باش و رها کن مول مول
ور نه اینک می برنده کش کشان / هر طرف بیکست هر جانب رسول
نیستی در خانه فکرت کجاست / فکرهای خلق را بر دست غول
جادویی کردند جشم خلق را / تا که بالا را ندانند از سفول
جادوانرا جادوانی دیگرند / می کشد اندر دول ایشان دحول
خیره منکر دیدها در اصل دار / تا نباشی روز مردن بی اصول
نحن و نزلنا بخوان و شکر کن / کافتابی نی که افتد در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار / که ز نزدیکی گمان افتد حلول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود / معجز الست و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن / گرچه فرمودست کالانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا / لا تزل اقدامنا فی ذا الوحول

حرف المیم

ایها العاشق آتش گشته جون استاره ایم / لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
تا بود خورشید همت استاره شیر / تا بشد خورشید مار سوائی و آواره ایم
الصلا ای عاشقان الصلای کاربان / باده کارییت اینجا زانکه ما این کاره ایم
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان سپید / کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
نعره لبیک از همه برخاسته / مصحف معنی تویی ما همه سی پاره ایم
خون بهای عاشقان جون غمزه خوبی اوست / در میان خون خود جون طفلک خونخواره ایم

که طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد / ما چو کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
یک جو از سرّش بگویم از همه چو جو شویم / گرد خرمن گاه چرخ که کهی سیاره ایم
از درون باده این عقل خود ما را چوی / تا که در صحرای عشقش ما برون پاره ایم
عشق دیوانه است ما دیوانهٔ دیوانه ایم / نفس اماره است و ما آوارهٔ اماره ایم
مفخر تبریز شمس الدین تو با ما زین سفر / بهر حق یکبار کی تا عشق را یکباره ایم

وله

ای خوش آن روزی که ما معشوق را مهمان کنیم / دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
کو ز داغ هجر او دردیست در دلهای ما / ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون بدست ما بیارد زلف مشک افشان خویش / پیش مشک افشان او شاید که جان افشان کنیم
باز زلفش که بازی میکند با یاد عشق / بازی زین خوبتر بنما که تا ما آن کنیم
او که باز از دل ما هرچه خواهد او کند / ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست / جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
آفتاب رحمتش در خاک ما در تافتست / ذره های خاک خود در پیش او رقصان کنیم
ذره های تیره را در نور او روشن کنیم / چشمهای خیره را در نور او تابان کنیم
چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست / در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
گر عجبهای جهان حیران شود بر ما رواست / کین چنین فرعون را با موسی عمران کنیم
نیمه گفتیم و باقی نیم کاران بو برند / یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

وله

آتشی نو در وجود اندر زدیم / در میان محو نور اندر زدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است / ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هرچه چرخ دزد از ما برده بود / شب عسس رفتیم از وی بستدیم
ما منی بودیم با صد ما و من / یکجو زان صد بماند و ما صدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن / از خودی رفتیم و آنگه آمدیم
قد ما شد لبت اندر قد عشق / قد ما چون لبت شد عالی قدیم
بیت نه حرفست در لوح وجود / حرفها شستیم و اندر ابجدیم

سعد



سعد شمس الدین تبریزی بتافت / وز قران سعد او با اسعدیم

وله

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم / که ببینید مرا چنانکه منم
گفتی اسرار در میان آور / کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن / این چنین ساکن و روان که منم
بحر من غرق گشت هم در خویش / بوالعجب بحر بی کران که منم
این و آن جهان مرا مطلب / کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم / طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت / عین چه بود درین میان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش / در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در ناید / اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا / اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه میدوی بنگر / در چنین ظاهر نهان که منم

وله

آوازهٔ جمالت از جان خود شنیدیم / چون باد و آب و آتش در کوی تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند / دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم
رندان و مفلسان را بیداست تا چه باشند / این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم
در عشق جانسپاران مانند ما هزاران / هستند این که چون تو در خواب هم ندیدیم
مانند مستوران در وقت آب خوردن / چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

وله

ای خوش آن روز که من پیش تو سلطان میرم / پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید / چون که در سایهٔ آن سرو گلستان میرم
ای لبا دست که خایند حریصان حیات / چون که در پای تو من دست فشان میرم
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی / بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون ببوی خوش یک سیب تو موسی جان داد / بس عجب نیست گر از سیب تو چون جان میرم

چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم    چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
بارها مردم و من از دم تو زنده شدم    کی بمیرم ز تو صد بار بدان می‌میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم    پیش تا جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد    در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را    این محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند    سوی تو زنده شوم آن سوی ایشان میرم

ولـه

آمد بهار ای دوستان منزل بسروستان کنیم    تا بخت در وی خفته را چون بخت سرو ستان کنیم
همچو غریبان چمن بی ره روان گشته بفن    هم بسته با هم کام زن عزم غریبستان کنیم
جانی که رست از خاکدان نامش روان اندرون    با جان زانو بسته لا هم منزل ایشان کنیم
ای برگ قوتی یافتی تا شاخ را بشکافتی    چون رستی از زندان ما تا ما درین جمس آن کنیم
ای سرو بر سر در زدی تا از زمین بر تو زدی    سرو از چه مرا آموختی تا همدران سیلان کنیم
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی    با ما بگو چون آمدی تا ما زخود خیزان کنیم
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا    وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
ای بلبل آمد داد تو من بندهٔ فریاد تو    تو شاد گل با شاد تو کی شکر این احسان کنیم
ای سرو بستان چون خضر ای عینها گویا بسر    تا حلقهٔ گوش از شما بر در و بر مرجان کنیم
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازها    برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان
آواز قمری تا قمر بر رفت طوطی بر شکر    می آورد الحان قرجان مست آن الحان کنیم

ولـه

ای گروه تو مهمانم در پیش در آ جانم    زان روی که حیرانم من خانه نمیدانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده    کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم
زانکس سوی جانش ز آنکس مطلب داننش    پیش آ و مرنجانش من خانه نمیدانم
وان کز تو بود سورش بیدار تو مغز و ریش    وز خانه مکن دورش من خانه نمیدانم
من عاشق و مشتاقم من شهرهٔ آفاقم    رحم آر و مکن طاقم من خانه نمیدانم
با شعشعه شاهی ما را زچه میکاهی    بسم الله همراهی من خانه نمیدانم

شمس



شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم    می افتم و می خیزم من خانه نمیدانم

ولـه

امروز چنانم که جز یار ندانم    امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان خال زره برد    با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی بدر یار    امروز چنانم که در از دار ندانم
از خوف و رجا پاره بر داشت دل من    امسال چنانم که پر از پار ندانم
از چهرهٔ آزار تو زرم بود شکایات    رستم ز شکایت که زر از زار ندانم
از کفر وز اسلام برونست نشانم    از خرقه گریزانم وز نار ندانم
در بینش دیدار خدا مستم و حیران    کز نور فرا غستم و از نار ندانم
سرتا بسر ارعرضه کنی ملکت گیتی    فارغ بجز از دیده و دل زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق    اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
جولاهه ترا دامن من تار بدزدید    میگفت ز مستی که من از تار ندانم
چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست    اسرار همی خوانم و اسرار ندانم
مانند ترازو و دکرم بر سر بازار    بازار همی سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر    طومار نویسم من و طومار ندانم
شمس الحق تبریز ز گفتار برونست    خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

ولـه

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم    بخواب دوش کرا دیده نمیدانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمی گنجم    ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش    کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
ترا نها ز من آموز و این نفس بهره    هزار زهره غلام دماغ سکرانم
شکر بلی لب یار ابگاه شیرین کرد    که غرقه گشت سکر اندر آب دندانم
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد    که من نماز شما را لطیف ارکانم
صلا که فاتحهٔ قفلهای بسته منم    بدان که فاتحه تان در نماز میخوانم
بدار ملک ملاحت لبش چه غارت    که بنگرید نصیب مرا که در بانم

چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند / من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده مانده یخی کو بزیر سایه بود / ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
تبسمی خوش خورشید هر یخی که بدید / سبال مالد و گوید که آب حیرانم
بیار ناطق کلی تو آب حیوان را / زگفتن برهان وز خویش برهانم

ولە

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم / یکلحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم / هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
خرگوش رباب دل در پردهٔ نه پنجم بین / خرچنگ سعادة را از زخم برنجانم
چون شکر و چون نیشکرم با خود زنم و گیرم / طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم / نی طوطی و نی عنقا نی بلبل بستانم
نی مست و نه هشیارم در خوابم و بیدارم / با یارم و بی یارم غمگینم و شادانم
من بندهٔ مجنونم نی جاذب و مجذوبم / نی زشتم و نی خوبم نی اینم و نی آنم
نی بنده نه آزادم نه موم نه فولادم / نی دل بکسی دادم نه دلبر ازیشانم
گر در شوم از خیرم از خود بیم از غیرم / آنسو که کشد آنکس ناچار کشان دانم
افزون ز هزاران دل بردست ز من دلبر / دل را چه محل باشد اینک بدن و جانم
نی خواجهٔ بازارم نه بلبل گلزارم / ای خواجه تو نامم تا خویش بدان خوانم
گفتار رها کردم و بازار رها کردم / در بوتهٔ این حالت میدان که بچه سانم
شمس الحق تبریزی سلطان شهانی تو / بیشی همه عالم دانی که همیدانم

ولە

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم / هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر / برخوانم و افسونی حراقه بجنبانم
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بیهوشم / هم ناطق خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کزین مویم زنگی دگرست این دم / فریاد کزین حالت فریاد نمیدانم
زان زنگ چه بی رنگم زان طرحه او رنگم / زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم
گفتم صنما جانی امروز دگرسانی / گفتا که برو منکر از دیده اپنانم

ای خواجه



ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی / کز آتش حرص تو پر دود شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از سر ما وا شو / در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم / هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم شیخم و هم شابم و هم صدرم و هم بابم / هم نادرم و هم آبم هم بحرم و هم کانم
من مستم و اوباشم هم رندم و خوش باشم / هم بیدل و قلاشم هم چاکر ایشانم
هم شمس شکرریزم هم مفخر تبریزم / هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ولە

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم / نه ازینم نه ازانم من ازین شهر کلانم
من اگر مست خرابم نه چو تو مست شرابم / نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
نه بی خمر و خمارم نه بی زهر و قمارم / نه خمیرم نه خمارم نه جنینم نه جنانم
خرد بوره آدم چه خبر دارد ازین دم / که من از مردم عالم بد و صد پرده نهانم
بشنو این سخن از من نه ازین خاطر روشن / که ازین ظاهر و باطن بنپذیرم نستانم
رخ تو گرچه که خوبست قفص جان تو چوبست / برو از من که بسوزی که زبانهاست زبانم
نه ز بود و نه ز زنگم نه ز نام و نه ز ننگم / حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم
نه می خام ستانم نه دم و دام ستانم / نه ز کس وام ستانم بگدای بخت جوانم
شکرستان جمالت بر من گلشکر آرد / بگلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
چو گلستان جهانم ز طربستان جنانم / بروان همه مردان که روانست روانم
چو درآیم بگلستان بگل افشان وصالت / زپیر پا بنشانم که ز باغت بنشانم
عجب ای خواجه چه خفتی چه غریبی چه شگفتی / چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم
چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق دینم / هم اسرار سخن را بنهایت برسانم

ولە

دلا از من سوشی یعنی که من ندانم / خطا را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تختهٔ خیالت آنها که من نوشتم / چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
در خلوت عشق زین جان یک شرحه [illegible] / گر شرح عشق جوئی بیش و بیت نشانم
گر زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان / زان نقش منکرانرا در قهر می کشانم

ور زانکه در بلایی تیشه بلاز من بین　　تیر بلا نپرد الا که از کمانم
در رنج گشت راحت آن تیر گشت اسپر　　بنگر که آن نشانست از لطف بی نشانم
از آفتاب بهشتی ذرات روح بیشم　　رقصان و ذکر گویان بحر گهر فشانم
گر نور خور بنودی ذرات کی نمودی　　ای ذره چون گریزی از پرتو عیانم
پروانه وار عالم پران بگرد شمع　　فرتیش می فروشم تیریش می ستانم
آنجا که جالست داد و ستد حلال است　　و آنجا که ذو الجلال است من دم زدن نتانم
هان ای حلال خاطش تا نکته برانی　　می ترسم از خطابش زین غصه سر گرانم

ولـه

زیکی لبسته دهان صنمی بسته دهانم　　چو برویید نباتش چو شکر بسته دهانم
همه خوبی قمر او همه شادی کمر او　　که از و من تن خود را ز شکر باز ندانم
تو چه پرسی که گدایی و درین عیش گدایی　　صنما شاه جهانم ز تو من شاد جهانم
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم　　چو بدیدم که تو جانی مثل جان نهانم
دگرم مست وگر من بنه انگشت تو بر من　　که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو از و در تک و تابم ز پیش بحت شتابم　　چو مرا برد بپایم دو چو خود باز ستانم
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم　　چو شد از بهر شکارت شکند تیر و کمانم
چو صلاح دل و دین ماه و خورشید یقین را　　بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

ولـه

چون آینه راز نما باشد جانم　　تا نم که نگویم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز　　سوگند نداند نه آنیم نه از آنم
ای طالب تو بردن شرطست ترا مرگ　　زنده منکر در من زیرانه جنانم
اندر کرمم منکر و بین راست سخن دان　　تیرست حدیث من و من همچو کمانم
این سر چو کدو بر سر و این دلق تن من　　بازار جهان در بکه مانم بکه مانم
وانگاه کدوی سر من پر ز شرابی　　دارش نکو نسازد و لیکن بچکانم
ور زانکه چکانم تو ببین قدرت حق را　　کز بحر بده قطره جواهر بستانم
چون ابر دو چشم ببستند کو هر آن بحر　　بر چرخ وفا آید این ابر دوانم

در حضرت



در حضرت شمس الحق تبریز بیارم　　تا سوسن هار وید بر شکل زبانم

ولـه

مطرب عشق آیدم پرده عشرت زنم　　ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم
تا همه جانها ز شود چنگ طرب ساز کنم　　تا سر خم باز شود کل ز سرش دور کنم
چون که خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام　　عاشق جان و خردم دشمن هر نقش و صنم
وقت بهارست عمل عاشق خورشید حمل　　جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
ای مه تابان شده از چه گدازان شده　　گفت گرفتار دلم عاشق روی چمنم
عشق کسی بیک شدم گوش کشان می بردم　　تیر بلا می رسدم زان همه تن جون مجنم
گرچه که شور و شر رم غرقه بحر شکرم　　در چه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
یار خیالی شده ام جفت جمالی بده ام　　فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
تا که رگی در تن من جنبد و من سوی وطن　　باشم بران و دوان ای سه شیرین ذقنم
دیدم آن بوی خوشش وآن طلب گوش کشش　　آب روان کرد مرا ساقی سرو سمنم
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم　　هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
الحق جانرا چه خوشی قوس وفا را تو کشی　　در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو ضنم
بر بر او پر بزنم گرچه برابر نزنم　　شیشه بران سنگ زنم بنده شیشه شکنم
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده ون　　چون که ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام　　قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمنم
معنی هر قد و خدم سایه لطف صمدم　　کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
سلسله جنبان دلم مانده آب و گلم　　معطی هر منفعلم جان و دل هر بدنم
آتش و خوی بود شورش هر سوی بود　　چون که نکو روی بود باشد خوب جشنم
گر تو بدین کوگذری کاسه زنی کوزه خوری　　سایه عدل صمدم کاسه خورم کوزه زنم
وقت شدای جان و جهان برد زخوبان جهان　　که بکرم شرح کنی آنچه نگویید دهنم
خامشی کردم که دلم معتکف کوی تو شدم
گر نفسی بی تو زنم مرد نیم ملک زنم
زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم　　گوش بنه عربده را دست بنه بر دهنم

چون که من از دست شدم در ره من شیشه منه / ور بنهی پا بنهم هرچه بیابم شکنم
زانکه دلم هر نفسی نقش خیال تو شود / گر طربی در طربم ور حزنی در حزنم
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم / با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
اصل تویی من چه کسم آینه در کف تو / هرچه نمایی بشوم آینه ممتحنم
تو بصفت سرو چمن من بصفت سایه تو / چون که شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من / ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
دمبدم از خون جگر ساغر و پیمانه کشم / هر نفسی کوزه خود بر در ساقی فکنم
دست برم هر نفسی سوی گریبان کسی / کو بخراشد رخ من یا بدرد پیرهنم
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من / شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

ولـه

ای گوش من گرفته تویی شمع روشنم / باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم
عمریست کز عطای تو من لوت میخورم / در سایه لوای تو من طبل میزنم
میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال / باور نمیکنم عجبا ای دوست یا منم
آری منم ولیک برون رفته از منی / چون ماه تو ز بدر تو باریک می تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم / تا شوق روی لطف تو ها طوق گردنم
با ماهیان بحر تو من نزل میخورم / با خاکیان ز رشک تو من آب و روغنم
گرچه ز آب صنعت من آب خوردنست / چون ماهیان نه عید کس آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد رخ مرا / من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود بی نبرده تو که رگ دار نیستم / گر میجهد رگی بنما تاش بر کنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام / تو جان نوبهاری و من سرو و سوسنم
من نیمکاره گفتم باقیش تو بگو / تو عقل عقل عقلی و من طفل کودنم
من صورتی کشیدم جانبخشی آن تست / تو جان جان جانی و من قالب تنم

ولـه

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم / که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود / بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده ام



مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا / یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم
آنچه از عالم علویست من آن میگویم / رخت بربسته برانم که بدانجا فکنم
یا مرا بر در خمخانه آن شاه برید / که خمار من از آنجاست هم آنجا شکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک / دو سه روزی قفسی ساخته انداز بدنم
خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست / بامید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست آن گوش که می شنود آوازم / یا کدامی که سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون می نگرد / یا چه شخص است نکویی که منش پیرهنم
که بتحقیق خدا منزل و ره بنماید / یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد / ز سر عربده مستانه بهم در شکنم
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم / آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
تو مپندار که من شعر ز خود میگویم / یا که هشیارم مقدار یکی دم زدنم
شمس تبریز اگر روی بمن بنمایی / من خود این قالب مردار بهم در فکنم

ولـه

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم / چون که چشیدم از لبش ذکر شکر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون روم / از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
باده اگرچه خورده ام عقل نرفت از سرم / مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
چون کمر بسته ام بهر چو تو قمر رخی / از پی هر ستاره ترک قمر چرا کنم
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم / غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم
هرچه بود درین جهان عار بود مرا از آن / بهر حشیش باره ترک شجر چرا کنم
هیچ نیامد و نشد در دو جهان نظیر من / جانب علو و سفل او غیر نظر چرا کنم
گرچه بعقلم و بهش کرده ام این نقش خمش / ور نشوم چنین ترش یاد خطر چرا کنم

ولـه

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم / همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم و با دیگران سخن گفتن / کجا حدیث تو باشد سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند / رهی که آن بسوی تست ترک تاز کنم

اکر بدست من آید جو خضر آب حیات
زخاک کوی تو آن آب را طراز کنم

زخار خار غم تو جو خار چین کشتم
ز نرکس و کل صد برک احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بکذرد نورم
جو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم

همه سعادة بینم جو سوی نحس روم
همه حقیقت کردد اکر مجاز کنم

مرا و قوم مرا عاقبت شوم محمود
جو خویش در پی محمود خود ایاز کنم

جو آفتاب شوم آتش و ز کرمی دل
جو ذره ها همه را مست و عشق باز کنم

جو پر و بال بر آرم ز شوق جون بهرام
بمسجد فلک هفتمین نماز کنم

پریر عشق مرا کفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم

جو ناز را بکذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

خموش باش و زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو جنک ساز کنم

ولـه

تا بکی ای شکر جو نی در دل و جان فغان کنم
جند ز برک ریز غم زرد شوم فغان کنم

این غم و اندهان من سوخت درون جان من
این تبش و فروغ را تا بکیشان نهان کنم

جند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی
جند من شکسته دل نوحه دل بجان کنم

مومن عشقم ای صنم نعره شوق میزنم
همجو اسیر کان ز غم تا بکی الامان کنم

جون که خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
جون کذرد ز بحر و بر دیده جو خون فشان

سنک شد آب از غم آه ز سنک آهنم
کآتش او بیداز تنم جون که حدیث او کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین جون قرین
دور قمر اکر بلد با تو یکی قران کنم

ولـه

کر تو خواهی که ترا بیکس و تنها نکنم
واثق باشم و هر لحظه عذر انکنم

این تعلق بتو دارد سر رشته مکذار
کر مبارزای کر کر باز مکن تا نکنم

کفته جان دهمت نان جوین می بدهی
بی خبر دانیم و از هیچ مکافا نکنم

کوش تو تا نه بعالم بکشاید حشمت
دهمت بیم ز زلات تو اما نکنم

متفرق شود اجزای تو هنکام اجل
تو کمان برده که جمعیت اجزا نکنم

منشی روز و شبم نیست کنم هست کنم
بس جرا روز ترا عاقبت امضا نکنم

هر زمان



هر زمان حشر نوشتت ز فرح تا بفرح
بس جرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم

هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست
بس جه شد کار جنین را که تقاضا نکنم

کلشن عقل و خرد بر کل ریحان و طرب
جشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

طبل باز شهم ای باز بدین بانک بیا
بیش از انکه بروم نظم سخنها نکنم

ولـه

کرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
لابه بنده کوش کن کوش مخار ای صنم

فوق فلک مکان تو جان روان نهان تو
کو طربی که بر کشد بیخ خمار ای صنم

این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
جیم جمال خوب تو بیخ خمار ای صنم

مرغ دل خلیل را شهپر جبرئیل را
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم

خم عصیر روح را نیست نظیر در جهان
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم

معجز موسوی تویی جون سوی بحر غم روی
از تک بحر بر جهد کرد و غبار ای صنم

جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
زود بیاده را به بین کشته سوار ای صنم

مرکب من جو می بود هر عدمیم شی بود
موجب حبس کی بود دام قمار ای صنم

هین که فزود شود من هم تو بخوان زبور من
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

ولـه

نکفتمت مرو آنجا که آشنات منم
درین سراب فنا جشمه حیات منم

وکر بخشم روی صد هزار سال ز من
بعاقبت بمن آیی که منتهات منم

نکفتمت که بنقش جهان مشو مغرور
که نقشبند سراپرده رضات منم

نکفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو بخشک که دریای باصفات منم

نکفتمت که جو مرغان بسوی دام مرو
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم

نکفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
جو کم کنی که سر جشمه صفات منم

نکفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند
که آتش و تبش و کرمی هوات منم

نکفتمت که مکو کار بنده از جه جهت
نظام کیرد خلاق بی جهات منم

اکر جراغ دلی واکه راه خانه کجاست
واکر خدا صفتی واکه که خدات منم

ز هاتف سحرم این ندا بکوش آمد
خموش باش که در خانه و سرات منم

ولـه

هله ساقی قدحی ده زمی رنگینم    تاکه در دیر مغان روی حقیقت بینم
توبه بشکسته ام ای دل که بکام دل خود    دو سه روزی بدر میکده خوش بنشینم
فارغ از توبه و زهد و ورع و تقوی ام    زانکه من مصلحت خویش دران می بینم
ترک سالوسی و زراقی و شیخی بکنم    تا دهد ساقی خمخانه یکی در دینم
چون بنوشم قدح راح مروح زکفش    رخت زهد و ورع از صومعه بر چینم
هله ای شاهد رعنا ز در حجره درآ    تا بروی تو شود شاد دل غمگینم
روی زیبای تو چون قبلهٔ اهل نظرست    کر بتابم رخ ازین قبله یقین بی دینم
ساقیا جام می تلخ بشیرینی ده    نیست حاجت بشکر هست سخن شیرینم
وقت صحبت برآ از سوی تبریز بیار    هله ای پیک صبا نامهٔ شمس الدینم

ولـه

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم    نفسی در وطن خویش بمکان سور کنیم
هله خیزید که با مست خوشی دست زنیم    وین خیال غم و غم را همه در کور کنیم
وهم رنجوردیهی دارد ره جویان را    ما خود او را بیکی عربده رنجور کنیم
غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم    وآنچه ماند همه را بادهٔ انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهانی شیرین    سورهٔ فتح رسیدست بما سور کنیم
ره نمایان که بفن راه زنان فرح اند    راه ایشان بزنیم و همه عور کنیم
جان پیر ما ز دکان تف خورشید دهیم    کار خورشید جهانبخش بدستور کنیم
گشت این شاهد ما را بعراق و بدغل    صد چو او را پس ازین خسته و رنجور کنیم
تاکنون سخنه بداو دزدی بنمائیم    میر بود دست او را چاکر و مامور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی زار بدند    استخوانهای ورا بربط و زنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد    با چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم    همه دیوان سپه را ملک و مور کنیم
مار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم    کوهها را ز تجلی همه چون طور کنیم



اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم    وگر مکان ترا وش سیم خام کنیم
وگر همای ترا هر سحر که می آید    زجان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
هزار دل پاک را بهر سپر راه    بدست نامهٔ پرخون تو پیام کنیم
وگر چو نقره و زر پاک و خالص بی تو    میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار    بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
قرار عاقبت کار هم بدین افتاد    که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
در آنکهی که رسد باد هان حیرانان    ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
چو سیم بصفا تنگ مان برگیرد    فلک که گرهٔ تند است باش بام کنیم
چو مغز روح از آن بادها بجوش آید    چهار حد جهان را بتنگ در کام کنیم
ز شمس تبریز انگشتری چو بستانیم    هزار خسرو و تمغاج را غلام کنیم

ولـه

ما در جهان متابعت کس نمیکنیم    ما خانه زیر گنبد اطلس نمیکنیم
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم    بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم
این موج رحمتست و علو چون کف وحس است    ما ترک موج در پی هر خس نمیکنیم
ما قصر چار طاق درین عرصهٔ فنا    چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم
جز صدر قصر عشق درین ساحت خلود    چون نوح و چون خلیل موسس نمیکنیم
ما را مطار زان سوی قافست در شکار    ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم
دیو سیاه غرچه فریب پلید را    بر جای حور پاک معرس نمیکنیم
ما آن نهال را که بر و میوه جفاست    در تیره خاک حرص مغرس نمیکنیم
ما را چو دام و دانه ز زلفین خال اوست    هرگز نظر بدانهٔ هر کس نمیکنیم
پرواز آسمان تو نمزود وار ما    با تخت و چار مرده دگر قفس نمیکنیم
از لذتی که هست نظر را ز قدس پاک    ما خود نظر بجان مقدس نمیکنیم
خاموش و نظم قافیه را ازین سپس    از رشک غیر جنس مجنس نمیکنیم

ولـه

بگشای چشم مست گران چشم روشنیم    حاشا که ما دو چشم دل از عشق بر کنیم

بفروز شمع چهرهٔ ظلمت زدای را — تا خویش را ز عشق بران شعله برزنیم
بفزایم خوف عشق نخواهیم ایمنی — زیرا ز خوف عشق تو ما بخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ایست — یعنی که مات شو که همه مات ضامنیم
از گلشن زمانه بروب آتشی بزن — زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
شادیم آن زمان که دعوی کنی که من — بیخود شویم از خود و در عشق صد منیم
تا باغ و گلستان جمال تو دیده‌ایم — چون سرو سربلند و زبان چو سوسنیم
ای آنکه سست دل شده در طریق عشق — در ما گریز زود که با برج آهنیم
از ذوق آتش شه تبریز شمس دین — دادیم آبروی و همه محض روغنیم

ولـه

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم — تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم — سرو سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
بادهٔ تو بکف و باد تو اندر سر ماست — فارغ از باد بروت حسن و بوالحسنیم
چو تویی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم — چو تویی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن زلف تو ما را چو رها بند ز چاه — ما ازان ره ز رسن بازو حریف رسنیم
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان که تویی — واجب آید که باقبال تو تن تن تنیم
چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند — ما ازین خرگه خرگاه چرا بر نکنیم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم — بر سر و روی روان گشته بسوی وطنیم
رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل — نه چو گردابه کشنده بخود مرتهنیم
هین ازان رطل گران ده سبکم هیچ مگو — ور بگویی تو همین گو که غریق منیم
شمس تبریز که سرمایهٔ لعلست و عقیق — ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ولـه

روز آنست که ما خویش بران یار زنیم — نظری بر سر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف بت خود گیریم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم — تا سبووار همه بر خم خمار زنیم





تا بکی نامه بخوانیم که از جام رسید — نام را یکنفسی بر سر دستار زنیم
جنگ اقبال ز فرخ ما ساخته شد — واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگهداشت نماند — ما که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
خاک زر میشود اندر کف یاران صفا — خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه ما را بطناب — خیمهٔ عشرت ازین بار با سرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش روی — خیز تا آتش در مکتب و در کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور — گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
بله با تفتش تو کو که وجود چو توئی — سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم

ولـه

بشکن قدح باده که امروز چنانیم — کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
گر باده فنا گشت فنا بادهٔ من بس — ما ننگ ندانیم گر این رنگ ندانیم
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد — گر باده بمانیم ازان چیز بمانیم
از چیزی خود بگذر ای چیز نبا چیز — کین چیز چو برده است نه ما برده دانیم
با غمزهٔ سرمست تو میریم و اسیریم — با عشق جوانبخت تو پیریم و جوانیم
گفتی چه دهی پند ازین پند چه سودست — کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
این پند ازان نقش ازل هیچ جدا نیست — زین نقش بدان نقش ازل فوق نمانیم
گفتی که جدا ماندهٔ از بر معشوق — ما در بر معشوق ز انده در امانیم
معشوق درختست که ما از بر اویم — از ما اگر او دور شود هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نمانیم — چون هیچ نمانیم هم اینیم هم آنیم
شادی شود آن غم که خورد پیش چو شکر خوش — ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم — ما پیلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم
مایم دران وقت که ما هیچ ندانیم — آن وقت که با نیت شود پای دوانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را — آن لحظه بگوییم که ما بسته دهانیم

ولـه

ما طالب جانیم نه اندر پی نانیم — ما صومعه و مسجد و سجاده ندانیم

ماجان وجهانیم نه چون جسم گرانیم … ماکنج روانیم نه دربند جهانیم
ما باده پرستیم ازان توبه شکستیم … مخمور الستیم خراباتی ازانیم
پستان خرابیم طلبکار شرابیم … درکون ومکانیم ونه درکون ومکانیم
با ما چه گویید ز سجاده وتقوی … چون ازدل وجان معتقد پیر مغانیم
ماخود چه طلسمیم که همسایه جسمیم … ماخود چه کسانیم که هم خانه جانیم
صیاد وشکاریم وخزانیم وبهاریم … لیلیم ونهاریم ونهانیم وعیانیم
هستیم ونه هستیم نه بالا ونه پستیم … سلطان وگداییم همینیم وهمانیم
هم ناظر ومنظوریم هم ظلمت ونوریم … هم دایره ونقطه وهم گوهر وهم کانیم
ما مجمر وعودیم ولطیفیم وکثیفیم … ما چرخ ونجومیم ومعانی وبیانیم
با درد قرینیم ازان زرد ونزاریم … با سوزش شمعیم ازان اشک فشانیم

ولـه

ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم … تا ظن نبری زنده بآبیم وبنانیم
ما مرد شرابیم وکبابیم وربابیم … ما صومعه ومسجد وسجاده ندانیم
ما نور خداییم درین خانه فتاده … ما آب حیاتیم بهر جوی روانیم
یک نیمه زنوریم دگر نیمه زناریم … یک نیمه عیانیم ودگر نیمه نهانیم
چون نور خداییم دگر نیمه نیانیم … ما مرغ شکاریم درین دام نمانیم
ما ابن فتوحیم ازان زاده روحیم … اندر دو جهانیم وبرون از دو جهانیم
ما نور سماییم ازان فضل شماییم … ما شاه زمینیم وسلیمان زمانیم
وقتست زغربت بوطن باز خرامیم … با خواجه حکایات سفر جمله بخوانیم
با خواجه بران عهد که بستیم درست … بالله بر خواجه برانیم برانیم
دستار سر خواجه بیک تک بربودیم … چنگال زنان جامه بصد پاره کنانیم
شمس الحق تبریز زتبریز برون شد … ما در عقبش جمله دوانیم دوانیم

ولـه

ای یار جهان دیده بگو تا زکیانیم … خود را چه شناسیم چه گوییم چه دانیم
تا خود زکجاییم چه چیزیم وچه جنسیم … دیویم وسباعیم ویا زآدمیانیم





زآبیم زخاکیم زبادیم زآتش … یا خود زمعادین ونبات وحیوانیم
ای شاه بفرما که دلم خون شد ازین فکر … ما نطفه چشمیم ویا نقطه جانیم
در بوته تو چون زر در مجمره ات عود … در آتش سوزان تو مسعود ازانیم
ما موی طوریم چرا از تو بدوریم … ما زیور حوریم چرا جلوه ندانیم
ای جان وجگر گوش چنین طرفه سوالی … کردی زتو جوابت بدهیم وبنشانیم
ما گنج وطلسمیم مسما وهم اسمیم … هم صورت ومعنی وهم اینیم وهم آنیم
ما گوهر پاکیم درین عالم خاکیم … انسان شریفیم وملایک صفتانیم
این ذره که ماییم زخورشید شماییم … ما نور خداییم هویدا نه نهانیم
از عالم قدسیم وزان مجلس انسیم … ما طوطی عرشیم درین بند نمانیم
هر گه که بمیریم یقین دان که نمیریم … آنجا که اسیریم امیر دو جهانیم
از جنس الستیم همان عهد که بستیم … بالله نشکستیم برانیم برانیم
مرغ حرمیم وپریده ملکوتیم … اینجا بچه بوییم قفص را شکنانیم
شمس الحق تبریز بده بوی وصال … کز جنس الستیم بدیدار عیانیم

ولـه

امروز جهان خویش زبیگانه ندانیم … مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم … در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
از عقل وادب هیچ مگویید که امروز … جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهانست … در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته وافسانه مخوانید … کافسون نپذیرد دل وافسانه ندانیم
با شعله عشق که گور آتش نه ببیند … جز نفس فدا کردن پروانه ندانیم
در راه اگر جره واگر شیر پلنگست … ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم
چون شانه خبان رفت در ان زلف دل ما … کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده در ده وکم پرس که چندم قدحست این … کز یاد تو ما باده وپیمانه ندانیم

ولـه

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم … ورنه ما عشوه وناموس کسی نستانیم

یوسفانند که درمان دل پردردند	که زمستی بنه دانند که ما درمانیم
وربدانند حق وقیمت خود درشکنند	چون که درمان سر خود کیرد ما درمانیم
ما خرابات خرابیم و زما شوریدست	کنج عشقیم اگرچند درین ویرانیم
مست راباغم واندیشه وتدبیر چکار	که سزای پسر صدریم ویا دربانیم
هرکه از صدر خبر دارد او دربانست	ما زجان بی خبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن کویم الا سایقی	میدمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم
خوش بود سیم تنی را که ندانند که کیست	تا زما می کشد و ماش همی رنجانیم
یار ما داند کو کیست ولی برشکند	خویش کاسه کند و کوید ما ارزانیم
سر فرو دارد چون شاخ تر از لطف و کرم	ما چو برگ از شدن فرقت او لرزانیم
یکزمانم بهل ای جان که خوشانه خوشست	ما سخن کوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ارچند بیان از بس این ارکانست	ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

ول

ای ترش کرده رو تا که بترسانیم	بسته شکرخنده را تا که بکریانیم
ترش نکردم ازان از تو همه شکرم	کر به نصیب تنت من کهر جانیم
در دل آتش روم لقمه آتش شوم	همچو زر پسرخ زانکه جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر ترا بنکرم	کن تو مرا سنکسار زانکه من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش تیز بخیز و بیا	خرتو که بر داریم خرتو که بنشانیم
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست	تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
کر تو منی من توام حیرت و حسرت چیست	سست بخندید و گفت دل که بنیدانیم
رو مطلب تو مجال نیست زبان از فی‌ال	سوره کهف که تو خفیه فرو خوانیم
زود برو درفتاد صورت من پیش دل	گفت بکو راست آی صادق ربانیم
گفت که این حیرت از منظر شمس حقست	مفخر تبریزیان آنکه در و فانیم

ول

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم	بیشتر آ کوهرا تا همه دریا شویم
دست بهم وادهیم حلقه صفت چون ...	جمله معلق زنان مست بصحرا دویم

برلب



برلب دریای عشق تازه بدویم باز	ازچه که چون کلستان تا بابد ما نویم
درجکر کلستان شعله دیگر زنیم	کرجگر آتشین ما به صد پر تویم
کو بهر ما رخ نمود لیک ازان سوی بحر	آه که تو زان سوی آه که ما زین سویم
شاه سوار از سر کرد اشارت که خیز	بخت تتا کو هرتم اسپ ترا ما جویم
بر سر دارش کنم هرکه بکوید منم	آتش در وی زنیم هرکه بکوید دویم
شیر خدا شمس دین بیشه تبریز را	بچه شیر ستان کرچه که ما آهویم

ول

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم	خیزید تا بروضه رضوان روان رویم
در خاکدان پرغم تا چند بشسته ایم	دیدیم این جهان را با آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگرچه خوشست و خوب	زین هر دو بکذریم و بدان باغبان رویم
سجده کنان رویم سوی بحر سیل وار	بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم	زین روی ارغوان برخ زعفران رویم
از بیم او فتادن لرزان چو برگ شاخ	دلها همه طپند بدار الامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریبی ایم	وز کرد نیست چاره چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز ببال و برت برند	شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشهانست نه نقاش بی نشانست	پنهان زچشم بدهله تا بی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست	تعلیمها دهد که بره بر چسان رویم
هرچند سایه اکرم شاه حافظست	در ره همان بهست که با کاروان رویم
مانیم همچو باران وین بام پر شکافت	بجهیم ازین شکاف بدان ناودان رویم
همچون کمان کژیم زه اندر کلوی ماست	چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
در خانه مانده ایم چو موشان ز کربکان	کر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
جان آینه کنیم بسودای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
خامش کنیم تا که سخن بخش کوید این	وانکسان که کوید ما آنکسان رویم

ول

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	بندها برگسلیم از همه بیگانه شویم

جان نباریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم / خانه سوزیم چو آتش سوی میخانه شویم
تا بجوشیم ازین خم جهان برنائیم / که لب یار ببوسیم و به پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو / تا بمیریم ببینند که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن بر شکن است / واجب آید که نگون تر ز سر شانه شویم
بال و پر باز کشائیم به بستان چو درخت / که درین راه قمار ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم بی مهر تو چون موم آئیم / ور چو شمعیم پی نور تو پروانه شویم
گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم / تا برین نطع چو فرزین تو فرزانه شویم
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم / محرم گنج تو باشیم چو پروانه شویم
ده چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم / تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم / ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما کرده وستند نکند / شاید از ناله کنیم استن حنانه شویم
نی خمش کن که خموشانه بباید دادن / با سبا نزا چو لبت ما سوی کاشانه شویم

ولـه

ساقیا عهده کردیم که در جنگ شویم / می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
صورت لطف سقی الله توئی در دو جهان / رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
ماه منسوخ شود چون بصفت باده شویم / بنگ مجهول شود چون همگی بنگ شویم
هین که اندیشه و غم در دل ما خانه گرفت / باده ده تا که ازو مایه فرهنگ شویم
مطربا بهر خدا زخمه پستانه بزن / تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
مجلسی صیقل روحست بزن صیقل دل / تا که چون آینه جان همه بیزنگ شویم
یک جهان تنگ دل از فراخی نشاط / یکنفس عاشق آنیم که دل تنگ شویم
دشمن عقل که دیدست که آمیزش او / همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم
شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود / زود در گردن عشقش همه او تنگ شویم

ولـه

در فرو بند که ما عاشق این میکده ایم / در ده آن باده جان را که سبکدل شده ایم
برجه ای ساقی چالاک و میان را دربند / بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم





برکشا مشک طرب را که ز شکر کف تو / از کف زهره بصد لابه قدح بستده ایم
ما بپستی چو اجل گردن هستی بزنیم / که نه چون بوالهوسان در هوس بیهده ایم
در فرو بند و ز رحمت در پنهان بگشا / چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
زان سبوی عسل خویش بده جام صفا / بحق آنکه ز آغاز حریفان بده ایم
ما همه هفته بدیم و گلگی چند زدی / بر جهیدیم و خمارانه درین عربده ایم
تو بخامان بده این باده که این قاعده نیست / هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
فلسفی زین چو خورد فلسفه اش نیست شود / که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم

ولـه

ما قحطیان تشنه بسیار خوارده ایم / بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عطارد و که رزم ذوالفقار / در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوه و پاره نبوده ایم / بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما مپرس راز که در سینه ما توئی / وز ما مدزد دل که نه ما دلفشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه / ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام / بس با چه غم خوردیم که بر ره سواره ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق / بی رحمت جگر تو مبین ما جگاره ایم
قصاب عشق اگرچه که ما را بکشت زار / هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم
ما مهره ایم و ز جهت مهره حقه ایم / هنگام گیر دل شده و هم نظاره ایم
خاموش باش اگرچه بشر با جدی / همچون مسیح ناطق در گاهواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب / بر چرخ دیو کش شهاب و ستاره ایم

ولـه

ما عاشق توایم برای تو آمدیم / در کوی تو برای لقای تو آمدیم
دیدیم ماه را که گدای لقای تست / ما نیز همچو ماه گدای تو آمدیم
دیدیم کافتاب دوایت شعاع زد / ما جمله خسته سوی دوای تو آمدیم
نقدی که کاشتیم برفت و نماند هیچ / ماندیم بی نوا بنوای تو آمدیم
سرمست گشته ایم و ندانیم حال خود / زان روز باز تا بولای تو آمدیم

تا جان ما بیابد و با عشق عهد بست
ما جمله جانها بوفای تو آمدیم
گفتی که عاشقان جو همه جاکر منند
در جاکری بامر رضای تو آمدیم
در گوش جان شمس ندا کرد لطف یار
بادت بشارتی که بسزای تو آمدیم

ولـه

باز دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق جو یکی ما شدیم
گه بکران تاختیم گه بمیان آمدیم
عشق بناز آورد گر تو جنینی روات
ما جوازان سوتریم مانه جنان آمدیم
خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضراند
آب جو آتش ببار مانه بنان آمدیم
شکر که ناداشت دار ازسبب خم تو
جون که بجان آمدیم هم بر جان آمدیم
شمس حق عشق تو تشنه جان منت
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
خرنکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

ولـه

بانگ دف عشق تو آمد و ما آمدیم
بلک ز هر نقش ما همجو صبا آمدیم
شیوه بس بوالعجب سنت بس طرفه را
گم شده عشق را راه نما آمدیم
در دل الحاد و کفر جوهر دین بوده ایم
در شکم نار قهر عین رضا آمدیم
جمله جهان سخره حکم قضا آمدند
همجو قضا بر سر ما حکم قضا آمدیم
گرجه درین آتشیم آب شده همجو زر
خاک ره آن صنم بهر هوا آمدیم
رقص کنان همجو جرخ بال زنان همجو مرغ
جانب خرگاه تو شهره مها آمدیم
جان جهان شمس دین رونق تبریزیان
سوی شما گر شدیم سوی شما آمدیم

ولـه

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
از رشک و غیرتت که در جادری شدیم
روزی که افکنیم ز جان جادر بدن
بینی که رشک و غیرت ماهیم و فرقدیم
رو را بشو و پاک شو از بهر داد ما
ور نی بدور باش که ما شاهد خودیم
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز
ما تا ابد جوان و دلارام خوش قدیم
این جادر ار کهن شد شاهد کهن نشد
فانیست عمر جادر و ما عمر بی حدیم

جادر



جادر جو دید آدم ابلیس شد غلط
آدم نداشش کرد نه مسجود ساجدیم
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
گفتند بر سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر جادرست بتی کز صفای خود
ما را ز عقل برد و بسجود اندر آمدیم
اشکال کنده تو و اشکال شاه ان
گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
جه جای شاهدست که شیر خداست او
طفلانه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و لوز و میوه فریبد طفل را
ورنه که ما جه لایق جوزیم و کنجدیم
در خود و در زره جو نهان شد عجوزه ر
گوید که رستم صف بیکار و امجدیم
از کر و فر او همه دانند کو زنست
ما جون غلط کنیم که در نور احمدیم
مومن ممیزست جنین گفت مصطفی
اکنون دهان به بند که بی گفت مرشدیم
بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش
زیرا تمام قصه ازان شاه بستدیم

ولـه

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم
گوش خود بردیم ششهای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد
دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
بخرابات بدستیم ازان رو مستیم
کوی دیگر نشناسیم دران کو زادیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بویی
لاجرم از دم این باد لطیف اورادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را باده بده زانکه بدین افتادیم
همه را غرق کن و باز رهان زین اعدا
مزه بخش که ما بی مزه اعدادیم
از برون خسته یاریم و درون بسته نار
لاجرم مست و طربناک دقوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم فنای ره دوست
در خرابات فنا عاقله الجادیم
هله خاموش بیارام عروسی داریم
همه گرد دک بنشینیم که ما دامادیم

ولـه

طبیبیم و حکیمیم و ز بغداد رسیدیم
دبس علتیان را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بی سر و بن را
زرگها و ز بنها که بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
که بس مرده گرفتیم و درو روح دمیدیم
بپرسید از انها که دیدند نشانها
تا شکر بگویند که ما از جه رهیدیم

رسیدند طبیبان زره دور غریبان     چو غریبانه نمودند دوا ما که ندیدیم
سر غصه بگوییم غم از خانه برویم     همه چون شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان آلهیم زکس مزد نخواهیم     که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
مپندار که این نیز هلیله است و بلیله     که این شهره عقاقیر ز فردوس خریدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم     که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند     دگر لاف مبران که ما باز سپیدیم

ولـه

خیزید و مخسپید که نزدیک رسیدیم     آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
بالله که نشان کرد و فرده یار ست     این نرگس و نسرین و قرنفل که خریدیم
از ذوق چراگاه و اشتاب چریدن     وز حرص زبان را و لب خویش گزیدیم
چون تیر بریدیم و بسی صید گرفتیم     گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم
ما عاشق و مستیم بصد تیغ نگردیم     میریم که خون دل فغفور چشیدیم
پستان الستیم بجز باده ننوشیم     بر خوان جهان نه زپی آتش و تریدیم
خیزید مخسپید که هنگام صبوحست     استاره روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس رباطی     خیزند گران ظلمت و آن حبس رهیدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش     از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق     کاینک پی رنگ مشرق ما جنس عتیدیم
هین رو بشفق آر اگر طالب روزی     کز سوز شفق را نفس صبح دمیدیم
آنکس که رسولی شفق را نپذیرد     او محرم ما نیست برو پرده دریدیم
هرکس که رسولی شفق را بشناسد     ما نیز در اظهار بدو فاش دویدیم
خفاش بنید رفت و فرو دوخت از او چشم     ما پرده آن دوخته دیده نه تنیدیم
ترک جهان دید و کمان برد که زهست     ای مژده دلی را که ز بیداد خریدیم
خاموش کم تا واعظ خورشید بگوید     کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

ولـه

از شهر تو رفتیم ترا سیر ندیدیم     از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم

در سایه



در سایه سرو تو چو ما سیر نخفتیم     در باغ تو از بیم نگهبان نخزیدیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی     تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج     چون مار را بآخر تنگ خاک خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک     اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم     در فرقت و در سوز بس انگشت گزیدیم
شکرست که تریاک تو با ماست اگرچه     زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها     ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
ما را چو بگویید برو دوست بجویید     گز پوست فنائیم و بر دوست بریدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب     چون ماهی بی آب درین خاک طپیدیم
چون جوی شد این چشم ز بی آبی این جوی     تا عاقبت الامر بسر چشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود     خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ولـه

المنة لله که ز بیگار رهیدیم     زین وادی خم بر خم پرخار رهیدیم
زین جان پر از وهم پر اندیشه برستیم     زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیدیم
دکان حریصان بدها رخت همه برد     دکان بشکستیم و ز بازار رهیدیم
در سایه آن گلشن اقبال نخفتیم     وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم
بی اسب همه فارس بی می همه مستیم     از ساغر و از منت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم دو صد بار ببستیم     دیدیم که از توبه بیکبار رهیدیم
زان عیسی عشاق ز افسون مسیحش     از علت و قاروره بیمار رهیدیم
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را     از شاهد و از پرده بلغار رهیدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت     ز افسانه پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق ز سی روزه و از چله گذشتیم     مذکور چو بیش آمد از اذکار رهیدیم
المنة لله که از آن عشق لدنی     از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
گر روح و گر عقل و گر دل همه ماییم     واحد چو یکی بود بناچار رهیدیم
ما گنج ببردیم و طلسمش بشکستیم     وز زهر و سموم و دم هر مار رهیدیم

مائیم که نقدیم نه در کیسه بماندیم / بر نطع وجود از غم طرار رهیدیم
مائیم که خورشید جهان تاب منیریم / جاوید بود نور چو از نار رهیدیم
خاموش کزین گنج وازین کار آگهی / از کیسه و کیسه عیار رهیدیم
هین ختم بران کن که چو خورشید برآمد / از حارس و از دزد شب تار رهیدیم

وله

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم / چون شمع بر پروانه مظلوم رسیدیم
یک حملهٔ مردانه مستانه بکردیم / تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم
در منزل اول بدو فرسنگی هستی / در قافلهٔ امت مرحوم رسیدیم
آن مه که نه بالا و نه پستست بتابید / و آنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد / بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم / تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم / تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان / ما بوم نه‌ایم ارچه درین بوم رسیدیم
منثور بد اجزای وجودم ز کشتنی / در رشتهٔ تلطیف بمنظوم رسیدیم
در کنج رسیدیم و سر مار بریدیم / تریاک چشیدیم و بمسموم رسیدیم
زنار گسستیم بر قیصر رومی / تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم
هرچند که گویی سخن مغلق و مبهم / کم کن تو ز افغان که بمفهوم رسیدیم

وله

بار دگر از چاره سوی چاه رسیدیم / وز ظلمت اجسام به الله رسیدیم
با آب بدان شاه کسی چون نرسیدست / ما آب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
چون ابر بسی اشک برین خاک فشاندیم / وز ابر گذشتیم بدان ماه رسیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید / وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم / تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
یک چند چو یوسف بتک چاه نشستیم / تا که رسن آمد بسر چاه رسیدیم
از دور رسیدیم به نزدیک تر آیید / احوال بپرسید که از راه رسیدیم

۱۵ ورز.



وله

چه روز باشد کین جسم و رسم را بخوریم / میان مجلس جان حلقه حلقه میگردیم
همی خوریم می جان بحضرت جانان / چنانکه بی لب و ساغر نخست میخوردیم
خراب و مست بساقی جان همی گوییم / برآر دست که ما دستها برآوردیم
بیار نقل که ما نقل کرده‌ایم این سو / بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
بکن سلیم که تسلیم ابتلای تو ایم / بر آر پس کرم که افسرده دی سردیم
جواب تان دهید که آن ساقی که نوش کند / که ما بنور فشانی چو مه جوانمردیم
وگر تو کار نکردی دغلی از خیر / بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
تو ملک کدکن و سیب ای سلیمان وار / که ما بتیغ عطا مور را نیازردیم
ز هجر و فرقت ما درد سر بسی دیدی / درآی در بر ما چون دوای هر دردیم
دل آرخسته بخار جفا و گل بستان / چو تحفه آوری ما ورد که ما وردیم
اگر ز مونس و جفتان خود جدا کردی / بیا که در کرم و جفت با جوانمردیم
بیار اشک چو باران و گرد و ابر نشان / که روی ماه نه بینیم چون درین گردیم
خمش که راقه مینداز مهره اندر طاس / بما گذار که ما اوستاد این نردیم

وله

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم / ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یکطرف از آسمان زمینی شد / زیاده پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلندست آسمان مگریز / چه غم خوری ز بلندی که نردبان کردیم
اگرچه جان بد جسم شد کثیفی یافت / لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم / وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
برت دهیم که چون تیر بر فلک بپری / واگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
تو ماهیی که ز بحر عسل نخواهی تاخت / هزار بار ترا زان شهد در دکان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند / برین درخت سعادت نه آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / بیا برزم که شمشیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت / بسا قراضه کوچک که ما شکان کردیم

بسا یخ بفسرده که آفتاب کردم — فسرده کیش بردیم و خوش روان کردیم
کر آب روح مکدر شد اندرین کرداب — رسیلها و مدد تابش جون غبان کردیم
جرا شکفته نباشی جو برک میلرزی — جه ناامیدی از ما که از زیان کردیم
بسا دلی که جو برک درخت می لرزید — که آخرش بکزیدیم و باغبان کردیم
الست کفتم از غیب تو بلی کفتی — جو شد بلی تو جون غیب را عیان کردیم
بیر بر صدق بکیر و بباغ روح درآ — که ما خسی ترا باغ و بوستان کردیم
جو شمع عشق ز فانوس تن زبانه برد — دو جشم روشن کوش و زبان ازان کردیم
خموش باش که ترا بر زیان کردی — زبانه بود زبان تو ما زبان کردیم

ولـه

آن خانه که صد بار درو مایده خوردیم — یکبار حوالی که آن خانه بکردیم
ماییم حوالی که آن خانه دولت — ما نعمت آن خانه فراموش بکردیم
آن خانه فردیست درو شیر دلانند — از خانه بمردی بکریزیم نه مردیم
آنجا همه مستیست برون جمله حکایت — آنجا همه لطفیم و دکرجا همه دردیم
آنجا طرب انکیز تر از باده لعلیم — اینجا بدو رخ زردتر از شیشه زردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وانجا همه سرکشته تر از مهره نردیم
آنجای ز کرمی همه خورشید تموزیم — وانجای ز سردی همه جون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته جون شکر و شیریم — وانجا همه آویخته در جنک و نبردیم
جرخیست کزان جرخ جو یک برق بتابد — بر جرخ برآییم و زمین را بنوردیم
خاموش که هر قصه که خواندیم فسانست — اینجا همه خاریم و در آنجا همه وردیم

ولـه

بیایید بیایید بکلزار بکردیم — بر آن نقطه اقبال جو پرکار بکردیم
بیایید که امروز باقبال و به پیروز — جو عشاق نوآموز بر آن یار بکردیم
بس تخم بکشتیم بر آن شوره نکشتیم — بر آن حب که بکجند در انبار بکردیم
هران روی که بشکست بآخر همه زشتست — بر آن یار نکوکار ز وفادار بکردیم
جو از خویش برنجیم اسیر شش و پنجیم — یکی جانب خمخانه خمار بکردیم

درین



درین غم جو نزاریم درین دام شکاریم — دکر کار نداریم برین کار بکردیم
جو پای سر و پاییم جو ذرات هواییم — بر آن نادره خورشید قمروار بکردیم
جو دولاب جه کردیم برا ناله و افغان — جو اندیشه بی شرکت کفتار بکردیم

ولـه

هله رفتیم و کرانی ز وصالت بردیم — جهت توشه ره ذکر خیالت بردیم
تا که از ما و تو تذکره باشد باز — دل خسته بتو دادیم و جمالت بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست — زان خم ابروی که مانند هلالت بردیم
وآن شکرخنده قندت که شکر بنده اوست — ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم
جون کبوتر که بپریم و بتو باز آییم — زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا پرد مرغی بسوی اصل آید — هر جه آید همه از عز و جلالت بردیم
شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا — کو شمالت صبا هم ز شمالت بردیم

ولـه

از جور حسودان ز در یار نکردیم — وز خار جفا از کل و کلزار نکردیم
در پای سر خویش بجان سر جو نهادیم — کر سر برود ما نرود زار نکردیم
عاشق نکریزد ز ملول و ز ملامت — زین روی بجز کرد در عار نکردیم
از بهر زر و سیم جو سیماب بلرزیم — وز حسرت کنجینه دون مار نکردیم
دنیای دنی قیمت دو نان دو نانیست — با کر ز دو ستان بهر سه نان زار نکردیم
کر طالب دیدار خدایی بر ما آی — زیرا جو جیان پای دینار نکردیم
ره کم نکنیم و پی هر قول نپوییم — جز در عقب احمد مختار نکردیم
مخمور الستیم بلی کوی بلاکش — فارغ ز خماریم د بخمار نکردیم
در مذهب عاشق خمشی پیشه کرفتیم — بر مدرسه و کاغذ و تکرار نکردیم

ولـه

بجوشید بجوشید که ما شعر شعاریم — بجز عشق بجز مهر دکر کار نداریم
درین خاک درین مزرعه پاک — بجز مهر بجز مهر دکر تخم نکاریم
جه مستیم جه مستیم از آن شاه که مستیم — بیایید بیایید که با دوست برآیم

چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم / که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت / که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید وزین باده نخوردید / چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نیفتیم درین خاک مستان مانچیریم / برانیم بران چرخ که ما مرد حصاریم

ولـه

چند خسپید صبوحست صلا بر خیزیم / آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمایست / وقت زینست و لجامست و چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه / چشیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم / شحنهٔ عشق چو با ماست ز که پرهیزیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم / زنگ و رومی چه بود چون یوغا بستیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسهٔ سر / گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
ز آخر ثور برانیم سوی برج اسد / جو اسد هست چه با کلهٔ گاو آمیزیم
اندرین منزل هر دم حشری کاو آرد / چاره نبود ز نشر خر چو درین پالیزیم
موج دریای حقایق چو زند بر که قاف / زان ده جوش برآورد که ما کاریزیم
در ماراست اگرچه چو هلالیم نزار / صدر ماراست اگرچه که درین دهلیزیم
گلرخان روی نمایند چو ره بنمائیم / که بهاریم دران باغ نه ما پاییزیم
از پس ناز بگوئیم چه چیزید شما / سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
گلعذاریم ولی پیش رخ خوب شما / روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند / زانکه امروز همه مشک ختن می بیزیم
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم / ور زند تیغ جفا همچو خزان نشکیزیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد / میزند بر سر ما تیر ازان چپ تیزیم
طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر / روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

ولـه

جز ز فتان دو چشمت نه که مفتون باشیم / جز ز زنجیر دو زلفت نه که مجنون باشیم
جز ازان روی چو ماهت که مهش چو یاست / دگر از بهر که سرگشته و محزون باشیم

نار خندان



نار خندان تو ما را صنما گریان کرد / ما چو نار از غم تو با دل پرخون باشیم
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد / ما چو موقوف شراب وی و افیون باشیم
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد / ما چه موقوف بهار و رخ گلگون باشیم
همچو موی ز درخت تو حریف نوریم / ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق درآید که حریفان خوشند / ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
ما ز جو زاینده و پرورده آن دریائیم / صاف و پرورده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید جدا را داریم / همچو تیر دو و چابک و موزون باشیم
بدعا نوح خیالت یم و جیحون طلبید / بهر این سایه با چشم چو جیحون باشیم
همچو عشقیم درون دل هر سودائی / لیک چون عشق ز فهم همه بیرون باشیم
چونکه در مطبخ دل لوت طبق بر طبقست / ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
وقف کردیم بدین بادهٔ جان کاسهٔ سر / تا حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم
شمس تبریز بی نور تو زان ذره شدیم / تا ز ذرات جهان در عدد افزون

ولـه

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم / پس نقشهای یکیک خود را فرو تراشیم
بخورد و خواب کردیم همرنگ آب گردیم / ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان و آشکارا / در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم / خود را چو زنده یابیم در نوحه او خراشیم
هر صورتی که زوید بر آینهٔ دل ما / رنگ قلاشش داریم زیرا که ما قلاشیم
ما جمع ماهیانیم بر روی آب دانیم / این خاک بوالهوس را بر روی آب پاشیم
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم / تا نقد عشق دیدیم بخاری قماشیم

ولـه

خوش سوی ما آ دمی از چه که ما هم خویشیم / آبحیاتست تویم گر چه بشکل آتشیم
تو چو کبوتر بچه زادهٔ این لانه ای / گر تو نیائی بخود ما بخودی کشیم
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم / مست میش شو که ما باده ازو در چشیم
تیز و روان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم / نوحه زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم

وربی سرنای عشق تیز رود دلنواز — کودک جان همچو چنگ بهر تو در تابشیم
صحبت و دعوی عشق سند و بالش مجو — ما نه چو رنجورکان شیفته بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان — از رخ آن آفتاب چرخ زن مهوشیم

ولـه

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته بگوییم که آشفته شد مستیم
آن ساقی بدست که امروز درآمد — صد عذر بگفتیم وزان بت برستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست — معذور بیهی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار کشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه در رقص درآیند — انگشت زنان کشته که از پرده بجستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — کز جه شد مستیم ببین تا زجه دستیم
نی نی تو نه محرم این راز نهانی — کاندر نظر عقل تو ما کور دگر ستیم
هرچند برستیدن بت مایه کفرست — ما کافر عشقیم اگر این بت نپرستیم
یک لحظ بلاجوی ره عشق قدیمیم — یک لحجه بلی گوی مناجات الستیم
بالا چه باغ آمد و پستی همگی گنج — ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی ما کرد تجلی — هستیم بدانسان که ندانیم که هستیم
قصه شمس الحق تبریز مگویید — از ماه مگویید که خورشید برستیم

ولـه

با روی تو از سبزه و گلزار فارغیم — با چشم تو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده در کوی تو مقیم — دکان خراب کرده و از کار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ — ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد — دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای رو ترش که کار گرانست چون خرم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
ما را بپیلم آمد شادی و خوش دلی — گر باد و بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان — وز ذوق عشق وز سر و دستار فارغیم





ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی — ز اقرار هر دو عالم و انکار فارغیم
مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند — ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همی داند و بس است — ما از دغا و حیله مکار فارغیم
پنهان هر آنچه کاری پیدا بروید آن — هر تخم را که خواهی بیکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشید بدان — در نی درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس دین — از آفتاب و گنبد دوار فارغیم

ولـه

طبیبیم حکیمیم حکیمان قدیمیم — شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد — ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم — جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
غلط رفت غلط رفت که آن نقش نه ماییم — که آن شاخ درختست که ما باد نسیمیم
بیایید بیایید درین خانه درآیید — که ما روز و شب از جان درین خانه مقیمیم
ولی جنبش این باد هم از باد نسیمست — خمش باش خمش باش که ما لطف عمیمیم

ولـه

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم — جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید ازان سو — هر شام بجان بنده صحرای دمشقیم
پرتاب پریدیم که از یار بریدیم — زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند — از لؤلؤ شب دزدش لالای دمشقیم
از باب فرج دوری از باب فرادیس — کاندر چه تماشای دلارای دمشقیم
بر زیوه برآییم چو در عهد مسیحیم — چون راهب سرمست ز جرای دمشقیم
در شرب شاهانه بدیدیم درختی — در سایه آن نشسته و دردای دمشقیم
اخضر شده میدانش بغلطیم چو گویی — اندر زلف چو چوگان بصحرای دمشقیم
کی بی مزه ماییم چو در زمره درآییم — دروازه شرقی و سویدای دمشقیم
اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار — ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم

از روم بتازیم سوم بار سوی شام
کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از چشمه حیوانست یکی آب نخوردیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز کجا شد
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

ولـه

بیا تو مطرب و برما کریم باش کریم
بگوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
بیامد آتش و برجای عاشقان بنشست
کرای مسافر آن ره به بیم باش به بیم
ندا رسید بآتش که بر همه عشاق
چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
کلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
بزیر پای عزیزان کلیم باش کلیم
چو یادت است که ترا بحر دایه وار بود
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست و راست شوای دل که در هوا دلرا
درست و راست نیاید دو نیم باش دو نیم
الف مباش ز ابجد که سر کشی دارد
مباش کژ تو چو دال و چو جیم باش چو جیم
خموش باش مکن کژ روی درین جدول
مباش همچو عدو رو ندیم باش ندیم
طواف طایف جان از سهیل تبریزست
فکنده در ره او چون ادیم باش ادیم

ولـه

چو غلام آفتابم همه آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
بنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
من اگرچه شب سیم ز درخت بس بلندم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
چو دلم ز خاک کویش که حدیث آب گوئی
بحلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دل تو سنگ باشد چرا ز آتش است آهن
چو بلطف شیشه گیری قدح شراب گویم
ز عذار زعفرانی گر تو فر لاله دارم
برو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز رشک گوید
بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
چو روافضی چگونه ز بنی قحافه لافم
بوخارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب



چو رباب ازو بنالم چو کمانچه زو درافتم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

ولـه

جانم بفدا بادا آنرا که نمی گویم
آن روز سیه بادا کو را نمی گویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا
من درد دل باشم او آمده در کویم
گفتم صنم مه رو کاه مرا سیمی جو
گر درد بخون دل رخساره همی شویم
گفتا که ترا جستم در خانه نبودی تو
یارب که چنین بهتان میگوید در رویم
یکروز غزل گویان با الله بسپارم جان
زیرا که چو مو شد دل از بس که همی مویم
گر کار عجب کردم آخر همه جب کردم
من ترک سبب کردم چون آمد او سویم
مخدوم صلاح الدین آخر سببی فرما
تا صالح او گردم چون میطلبد اویم

ولـه

بیار باده که دیریست در خمار توام
اگرچه دلق کشانم نه یار غار توام
بیار خم و سبو کار من از قدح بگذشت
غلام همت و داد بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من می باش
چو مست گشتم از آن پس باختیار توام
بیار جام اناالحق شراب منصوری
درین زمان که چو منصور زیر دام توام
بیاد دار سخنها و شرطها که الست
قرار دادی و من هم بدان قرار توام
بگو بساغر خوش ای کف که تو سوار منی
عجب ترا که درین لحظه من سوار توام
بظاهر ارچه درین لحظه در دوار منی
ولی چو در نگرم در دوار توام
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
که من عددی قدحهای زهره بار توام
چو شیشه زان شده ام تا که جام تو نوشم
شها بگیر بدستم که دستیار توام
عجب که شیشه شکافید و می ریزد
چگونه ریزد داند که در کنار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
کنان فتاد رخم را که من عذار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام
چو زعفران شدمی گر نه لاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام
چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که ترا این زمان نمی دانم
بپوش راز دلت را که راز دار توام

شم دروغ دلم حلقهای زلف ترا / از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگرچه درجه وبستم نه سربلند توام / وگرچه اشتر مستم نه از قطار توام
میان جون دل برخون بکف حال مرا / اگرچه غرقه خونم نه در تغار توام
اگرچه مال ندارم نه دستمال توام / وگرچه کار ندارم نه در شکار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی / که عاشق رخ پرنور شمس وار توام
بسته ام سرچنگ وشراب می ریزد / اگر هزار بلندم سخن گذار توام

ولہ

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام / جان داده‌ام ولیک جهانی خریده‌ام
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث / با کس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
رویم جو زر کرست جه تیری که خورده‌ام / وز طاق ابرویش جه کمانی خریده‌ام
هرجند بی زبان شده بودم جو ماهیی / دیدم شکر لبی وزبانی خریده ام
ناگاه جون درخت برستم میان باغ / زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
گفتم میانه باغ خود ازا میان نیست / لیک از میانه نیست میانی خریده‌ام
کردم قران بمفخر تبریز شمس دین / بیرون ز مهر دو قرن قرانی خریده‌ام

ولہ

من دلق گرو کردم عریان خراباتم / خوردم همه نقد خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو / تو زان خراباتی من زان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن / جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
از عشق درستی کردم طرب و مستی / گفتم جه کسی گفتا سلطان خراباتم
نی مردش کرخوارم و نی درد شکم دارم / جز می نخورم جانان خراباتم
هرجا که همی باشم هم کاسه او باشم / هر گوشه که می گردم گردان خراباتم
گوید بنما معنی برهان جنین دعوی / روشن تر ازین معنی برهان خراباتم
گر رفت زر و سیم با سینه سیمینم / ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ای ساقی جان جانی شمع دل ایمانی / ویرانی دل داینی ویران خراباتم
گویند ترا شیطان افکند درین ویران / خوی ملکی دارم شیطان خراباتم

من همدم



من همدم سلطانم حقا که سلیمانم / کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
هرکه که سخن گویم من خم خراباتم / هرکه که خمش کردم دربان خراباتم

ولہ

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم / گفتا جگونه بندی جیزی که من شکستم
باوی جو شهد وشیرم هم دامنش بگیرم / اما جگونه گیرم جون من شکسته دستم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی / اکنون بلند گشتم گر زوی جو خاک بستم
جون من بلند باشم بستم کند بدارو / جون بست کرد آنجه باز آورد بهستم
این حلقهای زلفش بیجیده کرد خلقی / افغان ز جشم مستش کان بست کرد دستم
آمد خیال بیستم بگرفت گوش وهوشم / بسیار جهد کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر / گفتا که نیست اینجا یعنی بدانکه بستم
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دادست / من کی اسیر دامم من کی اسیر شستم
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزاوارم / ای بت مرا بسوزان زیرا که بت برستم
من خشک از آن شدستم تا که مرا بسوزی / جون تو مرا بسوزی از سوختن بجستم
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی / در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
هر هست کشته گوید از خشک تا ز مرده / کز نیستی رهیدم من خوانده الستم
ایشان بهست آیان من سوی نیست پویان / ایشان ز نیست جسته من هم ز هست رستم
ای شمس حق تبریز با تو کجاست مردن / در سایه تو باالله جستم ز مرگ جستم

ولہ

رفتم بطبیب جان گفتم که ببین دستم / هم بیدلم و بیمارم هم عاشق و سرمستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی / با این همه علتها در شقصه بیوستم
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما / جون بوی توام آمد از گور برون جستم
آن صورت روحانی وآن مشرف یزدانی / وآن یوسف کنعانی گر زوی کف خود خستم
خوشخوش برمن آمد دستی بدلم برزد / گفتا ز جه دستی تو گفتم که از آن دستم
جون عربده میکردم درد ادمی خوردم / از وحشت رخ زردم وز عربده وارستم
بس جام برون کردم مستانه جنون کردم / در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم

صد جام بنوشیدم صد کوزه بجوشیدم — صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
گوساله زرین را آن قوم پرستیدند — گوساله اگر گیرم کز عشق نفیر ستیم
باز مشه روحانی میخواند بمهمانی — برمی کشدم بالا شاهانه ازین پستم
پابست توام جانا سرمست توام جانا — در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم
خسته توام ار خستم مست توام ار مستم — بسته توام ار بستم هست توام ار هستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی — چون تو پسر خم بستی من نیز دهان بستم

ولـه

گر بیدل و بیدستم در عشق تو پابستم — بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
در مجلس حیرانی جانیست مرا جانی — زان شه که تو میدانی آهسته که سرمستم
پیش آردمی جانم زین پیش مرنجانم — ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی توی جانان بگذر ز پی جانان — در دیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
هرچند بتلبیسم در صورت قسیسم — نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان — با دست برایشان آهسته که سرمستم
رندی و چو من فاشی در ملت قلاشی — در پرده چرا نایی آهسته که سرمستم
از باده جو جوشانم وز خرقه فروشانم — از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
از خود ببریدم من عشق تو گزیدم من — خود را چو فتادیدم آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان پنهان شو از ایشان — باز آ و کرو بستان آهسته که سرمستم

ولـه

بده آن باده نوشین که من از نوش بمستم — بده ای حاتم عالم قدحی رفت بدستم
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان — دل من مشکن اگرنه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم — کف صد پای برهنه من ازان شیشه بخستم
تو ازان شیشه که در شیره ات شراب است — می من نیست ز شیره ز جر و شیشه بدستم
بکش ای دل می و جانی بجز این دم فراغ — که سر غصه ندارم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من ماند بپستی — من بیچاره ندانم نه ببالا نه بپستم
چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیبم — ز بلی چون نشکیبم من اگر مست الستم





تو زمن پرس که این عشق چه بختست و چه درد — تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم
بلب جوی چه کردی بچه از جوی ببردی — بچه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
فلتر قمت رقمنا ولی رحلت رحلنا — چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی بنشستم
منم آن مست دهل زن که شدم مست خراب — دهل خویش چو بر جم ببر سبزه ببستم
چو منم بیخود شاهی همه خاموش چو ماهی — چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم

ولـه

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم — ازین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم — وزین چرخ ببرسید که چون تیر بجستم
فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی — باقبال جوان تو ازین پیر بجستم
من ازین غصه چه ترسم که با مرگ قرینم — ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال — بس انگاه ز دستش بتدبیر بجستم
ز تقدیر همه خلق گرو گور شکستند — ز گور و گر تقدیر بتدبیر بجستم
درون دانه برون پوست بود میوه گرفتار — ازان پوست و زان میوه بتدبیر بجستم
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان — ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
ز خون بود غذا اول و آخر شده خون شیر — چو دندان خرد رست ازان شیر بجستم
بی نان بدویدیم یکی چند بتر ریز — خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
خمش باش و خمش و بتفصیل مگو بیش — ز تفسیر بگویم ز تفسیر بجستم

ولـه

تا در حرم میکده با یار نشستم — دیوانه و دردی کش و خمار برستم
میخواره هم از اول روز آمده اینجا — چون جام سعادت ز ازل بود بدستم
در کوی خرابات ازین رطل مصفا — نوشیدم و از فتنه اغیار برستم
در محفل عشاق اگر عربده شد — عیبم مکن ای خواجه که من مست الستم
من مست ز جام می عشقم نه ازان می — خونابه رز نیست که آن خون دلستم
گر توبه زمی کرده بدم نیک بدانید — با معشر زهاد که من توبه شکستم
در خانه دل نقش نگاری که مرا بود — از چشم چو جیحون خود آن نقش بشستم

بیهات ازین چشم چو دریای پر از خون | آوه ز نفیر دل شوریده پستم
در وهم خیالی بجز از یار کسی نیست | وآندم که بناشد غم دلدار بهشتم

وله

چون که در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم | کرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب | که بجودش نکنم کاهی بسر می ایستم
که درازم گاه کوته همچو سایه پیش نور | جمله فرعونم چو هستم چون نه موسیستم
در میان اصبعین حکم حق چون قلم | در کف موسی عصا گاهی دگر افعیستم
روح موقوفات اشارت می ننالد مرد | بر سر ره منتظر موقوف یک ادیستم
عشق را اندیشه نبود زانکه اندیشه عصاست | عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
چون درینجا بیقرارم آخر از جا نیستم | چون ازینجا نیستم اینجا غریب از چیستم

وله

زانکه که ز بوی تو شوریده و سرمستم | دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی سرمست من بنگر بشکست من | ای جسته دست من دریاب که زان دستم
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت | مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان | گویی که منم محرم بالله بخدا هستم
برکن ز می پیشین بنشین بنشین بخدا بنشین | بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را | مفریب و مکو ما را بردارم و بفرستم
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم | لاف از نی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی | خواهم که ز آب خود چون خاک کنی بستم

وله

گر جان منکرانت شد خصم بجان استم | اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
در دفع آن خیالش و ز بهر گوشمالش | بنمایمش جمالش از دور من برستم
گوید که نیست دلبر و ز منش نیست باور | آن نیست ای برادر هستم چنانکه هستم
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری | تا بیش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم | نک جرم وار شاهم نک بشکفید دستم

بس رندم



بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم | من ملک را چه باشم تا تحفه زوستم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده | شد مخزنش گشاده چون دست در زدستم
ای بیخبر ز شاهی گویی که بر چه راهی | من میروم چو ماهی آنسو که بر دشستم
شمس الحق تبریزم تبریز شد نیازم | او قبلهٔ نمازم او نور آبد ستم

وله

در مجلس آن مستان بر عربده بنشستم | صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده | ای هم خر و خر بنده آهسته که سرمستم
ای عاقل چون لنگر ای رو بتو آهنگر | دلبر بنگر بنگر آهسته که سرمستم
تو شخصک چو مینی کر بیشترک چینی | صد دجلهٔ خون بینی آهسته که سرمستم
کاهل مشو ای ساقی تا هست ز ما باقی | برده می راواقی آهسته که سرمستم
آنها که ملولانند زین راه جو کولانند | بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
شمس الحق آزاده تبریز روی ساده | تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

وله

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم | کز حلقهٔ هشیاران این ساعت وارستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی | همرنگ شو ای خواجه گر فوقم و گر پستم
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم | هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذرفتم | با جنگ تو یکتایم با صلح تو همدستم
اصطلاح خوشم خوان با ترش برد شیرین | با هر که شدم پخته تا با تو بپیوستم
بیکار بود سازش بی ارزش بنود نازش | گر جست غلط برمن من مست برو جستم
مستی تو و مستم من بربسته بهم دامن | چون دسته و چون نای و چون دو دست و یکی گشتم

وله

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم | شکم از زار بگیرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفص خویش شکستم | سوی بالا بپریدم که از آن چرخ بلندم
بجهان مست و خرابم که خورد دانش و آبم | همگی غرق حیاتم همگی سلسله مندم
کله ار رفت برو گو نه کلم سلسله مویم | خر اگر مرد بمر گو که بدین بشت سمندم

هم برباد از انم که منم نای و تو نایی / جو توی خویش من ای جان بلی این جو من شدم
زبی قند و نبات تو بسی طبله کشادم / زبی آبحیات تو بسی جوی بکندم
جو توی روح جهان از جهت جشم بدان را / اگرم پاک بسوزی سر و دای جان که سپندم
اگر از سوز جو عودم و اگر از ساز جو عودم / نه از ان عود بخندم نه ازین عود برندم
پسر سودای تو دارم سر اندیشه ندارم / خبرم نیست که جونم نظام نیست که جندم
ترشی نیست دران جند ترش کرد تقاضا / که اگر رو ترش شم من نه همه شهدم و قندم
جو دلم مست تو باشد همه خاقان غلامم / دگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدرهٔ جان را تو فروکش بکمند / سوی الکن قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم
نه بدین دخل بخسبم نه ازین خرج بترسم / جو فزون خرج کنم نه فزون دخل دهندم

ولـه

یار شدم یار شدم در غم تو یار شدم / تاکه رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو / گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
غلغله می‌شنوم روز و شب از قبهٔ دل / از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تاکه فتادم جو صدا تاکه در جنگ غمت / از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم
درد و غم کردن خود از اثر سیلی من / تاکه من از تیشهٔ جان حیدر کرار شدم
تاکه بدیدم قدحش بردهٔ اوباش شدم / تاکه بدیدم کلهش بی سر و دستار شدم
تاکه قلندر دل من دادی سهل من / رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرج صبر نماند ز جرخ / هیچ مگو کز فرجت این که گرفتار شدم
جرخ بگردید بسی تاکه جنین جرخ زدم / یاد بنالید بسی تاکه درین غار شدم
نیم شبی همره مه روی نهادم سوی شاه / در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه جو سوسن بی گل شاه و مداح شدم / گاه جو بلبل بسحر نعره گر تکرار شدم
گاه جو مجنون همه شب بر سر کویش بطلب / همره شیران و ددان جانب کهسار شدم
دیو پری خانهٔ من نقش شد افکنده بمن / همچو سلیمان همه را سرور و سالار شدم
منبع اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم
کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم





ساقی جو شه من پیش از دگران خوردم / برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
آن ساقی با مستم جون دید که سرمستم / بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی / تو خود نمکستانی شور دگر آوردم
از جام می خالص پر عربده شد مجلس / از عربده کی ترسم من عربده پروردم
می او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم / جفت نظرش باشم گر جفت دگر فردم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم / من سایهٔ آن سروم بی سرو کجا گردم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم / شاه همه مردانست آن شاه اگر مردم
بیرفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین / ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
خورشید حمل که بود ای گرمی تو بیحد / ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در کاس تو افتادم گر بادهٔ تو شادم / در طاس تو افتادم جون مهرهٔ آن نردم
ساکن شوم از گفتن گر او نشوراند / زیرا که سوارست او من در قدمش گردم

ولـه

من آن بندهٔ مخلص کم ازان روز که زادم / دل و جان ناز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم / فالیه تراجع والیه تحاکم
جو شراب تو بنوشم جو شراب تو بجوشم / جو قبای تو بپوشم ملکم شاه نژادم
قم الحسن اتانی والی الوصل دعانی / در حانی و سقانی هونی الفصل مقدم
زمیانم جو گزیدی کمر مهر تو بستم / جو بدیدم کمر تو بکرم دست گشادم
نفر العشق اجیبوا والی الوصل اینبوا / طلع البدر فطیبوا قدم الحب انعم
جکنم نام و نشان را جو ز تو کم نشود کس / جکنم سیم و درم را جو درین گنج فتادم
بلغ الشوق توالی وعلی الصبر تعالی / طمس البدر هلالی خضع القلب واسلم
جو توی شادی و عیدم جو نکو بخت و سعیدم / دل خود بر تو نهادم بجهان نیک نهادم
خدعونی بهونی احذونی هلیونی / وعدونی کذبونی من الظلم
نه بدرم و نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم / نه اسیر شب و روزم نه گرفتار و کسادم
ملک الشرق والی الروح تعلق / عشق النفس توفق ربض الکفر تهدم
جه کشاده که خریدار تو باشی / جو بهایم تو فزودی که کند طمع فرادم

نفس العشق عنادی و عمیدی و عمادی / قمر العشق تدثر و من العشق تجسم
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست / بنما ترک جکویم جو توئی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی / لک تخلی لک جودی و بک الدهر منظم
جو مرادم تو ربودی طرب باده تو بودی / تو جانم بربودی که بشد باده ز یادم
الف الدهر معادی حرج البعد فؤادی / فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم / جو مرا باد تو دادی مده ای دوست بیادم
داری البدر تکور داری النجم تکدر / داری البحر تسجر داری الفلک تقاوم
من اگر کشتی نوحم جه عجب گر همه روحم / من اگر فتح و فتوحم جه عجب شاه قبادم
فاری الشمل تفرق واری الشر ترقرق / داری السقف تحرق واری الموج تلاطم
جو بجز تو در آیم بمزاج آب حیاتم / جو فتم جانب ساحل جو جری همجو جمادم
فقدا اهدانی ربی و الی الحد یحیی / نهض الحب لطفی و تدارک و ترحم
بخدا بار رسیدم که بشامت امیدم / سوی مردار جه کردم نه جو زاغم نه جو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری / هو معراج بداری و علی السطح سلّم
جو بسازیم جو عودم جو بسوزیم جو عودم / ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک احیی و اموت بک اسکت و افوت / بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
جو ز تبریز بتابد شمس الحق دیهیم / بفروزد زه او فلک جهد و جهادم

**ولـه**

هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم / بی من تصوری که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم / نگزم جو سگ من اورا لب خویشتن گزیدم
جو رازهای خردان برسیده ام جو مردان / جه رسد ز نقش آرم که بر او رسیدم
همه عیب از من آمد که ز من جنین فن آمد / که بقصد کژدمی را سوی پای خود کشیدم
جو بلیس گو ز آدم بندید جز که طینی / من ز ابلیس ها کس بخدا که نادیدم
بر پیان بهمدانم که من از جه روی گرام / جو گزید مار را نم ز رسیه رسن رمیدم
خمشان بس خجسته لب و جشم خود ببسته / زری که کس نداند بضمیر شان دویدم
جو ز دل بجانب دل ره خفیه است کامل / رخنه‌های دل را ز زر نقره برگزیدم

بضمیر



بضمیر همجو گلخن سگ مرده در فکندم / ز ضمیر همجو گلشن گل و یاسمین بجیدم
بدو نیک دوستانرا بکنایت ار بگفتم / به بهینه برده آنرا جو لپاج بر تنیدم
جو دلم رسید ناگه بدلی عظیم او که / ز مهابت دل او بمثال دل طپیدم
جو بخاک خویش شادی تو بمن کجا فتادم / بس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم
بسوی تو ای بیاد در نه مستم نه ز زر سر خم / ز در خود دم درون خوان که نه قفل نه کلیدم
تو بگیر آنجنانکه نه بگفتم این سخن هم / اگرم بیاد بودی بخدا نمی گفیدم

**ولـه**

منم آن دزد که شب نقب زدم بریدم / سر صندوق کشودم گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم جادر شب بربودم / جو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد / که برد سر ز کف او که از او سر دیدم
جو بگفتم بنزم سر سر من گفت آری / جو غمش گندم بیخم بس از آن روئیدم
آن جه ماهست که اندر دل و جانها گرد / که من از گردش او همجو فلک گردیدم
خوان اخوان صفا اوست که اندر هوسش / همه دردی جهان بر سر خود مالیدم
اندرین جاه جهان یوسف حسنت نهان / من برین جرخ از او همجو رسن پیجیدم
هله ای عشق بیا در دو جهان مینی / از همه خلق بریدم بتو بر جفیدم
انجنان در فرحم گر قدحت سرمستم / زان گزیدست مرا شه که ترا بگزیدم
بهمان از همه خلقان جه خوش آیین باغ است / که جو گل در جمنش دامن جان بدریدم
اندران باغ یکی دلبر بالا شجرست / که جو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
بس کنم آنجه مرا گفت بگویم گفتم / وانجه سر بود بپوشان دگر پوشیدم
شمس تبریز که آفاق از و شد پر نور / من بهر سوی جو سایه پی او پوئیدم

**ولـه**

اندر دو کون یارا بی تو طرب ندیدم / دیدم بسی عجایب جون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر / محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریجه دل بس گوش جان نهادم / جندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده — اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر عدن نباشد — آن شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
ای عشق بی تناهی منظور سی الهی — هم پشت و هم پناهی کفوت ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده — کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو وی شهد وی شکر تو — وی مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
پولاد پارهایم آهن ربات عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن — تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها — ای بصره وجودت من یک رطب ندیدم

ولـه

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم — از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم
کز مست کار بودم که در خمار بودم — زانکار دست شستم زین کار توبه کردم
در عزم توبه کردن بودیم تا به کردن — از توبهای کرده این بار توبه کردم
ای می فروش می ده ساغر بدست من نه — من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم — از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو بر ره — برگیر چنگ و میزن بر تار توبه کردم
زاندیشها و چاره دل بود پاره پاره — بیچاره کیست چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را — کز ذوق آن گزه را بسیار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده دم گفت — من ثابت قدیمم من مار توبه کردم
پهلوی شه صلاحم من معدن نجاحم — منکر بعشوه گوید زاغیار توبه کردم

ولـه

بدار دست ز ریشم که باده خوردم — ز بیخودی سر و ریش و کلاه گم کردم
ز پیشگاه وز درگاه نیستم آگاه — به پیشگاه خرابات روی آوردم
خرد که گرد برآورد از تک دریا — هزار سال دود در نیابد او گردم
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چهره زردم
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم

شراب خانه



شراب خانه عالم شدست سینه من — هزار رحمت بر سینه جوانمردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را — که رنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان ز من روید — چو مات شاه شدم جمله لعبها بردم
چو دانه که بمرد هزار خوشه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست — که از فشار جو بیدم دلی کش افشردم
زهد ز تیر فلک ور سنان مریخش — هزار مرید که او نیز پروردم
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خموش باش که گر نه ز خوف فتنه بدی — هزار پرده دریدی زبان من هر دم

ولـه

تو گواه باش خواجه کز توبه توبه کردم — بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت — که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت — که ز سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت — که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم
بهوای روح بخشت بگوای چو رخشت — که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
بسعادة صباحت بقیامت صبوحت — که بنجل آسمان را بفر تو در نوردم
بله ای شه مخلد تو بگو بساقی خود — چو کسی ترش در آید دهدش ز درد و دردم
بدهش از آن رحیقی که شود خوی عشقی — که ز مستی و خرابی بر بدنه عکس و طردم
نه در و چید بماند نه غم چید بماند — خوش و باکیا از آید بسوی بساط نردم
بله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد — که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره — نه نقیبه جو نه بهره که بردم و نه بردم
بس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم — که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

ولـه

چه چلنم من چلنم من که لبی و بوسه بندم — که از آن سوی کشندم که ازین سوی کشندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کرانم — قدر از بام در آید چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی — به نحوسیش بگریم بسعودیش بخندم

بسما و بروجش بهبوط و بعروجش / نفسی هم تک بادم نفسی همچو کمندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان / ز چه اصلم ز چه فصلم ز چه بازار خرندم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم / نفسی غرقه فراقم نفسی نادر و نژندم
نفسی بر زنم عودم نفسی تند و ملولم / نفسی زین دو برونم که بران بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون / که من از سلسله جستم وتد هوش بکندم
بخدا گر نگریزی قدح مهر نریزی / چه شود ای شه خوبان که نهی گوش به پندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر / که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
بدان باده جانی ز خرابات معانی / که بدان ارزد جانا که از آن می بدهندم
چه خورم غم چه خورم غم بجدایی و غریبی / که یقینست دلم را که از آن می بخشندم
همه مطبوع لطیفیم و حریفیم و ظریفیم / سر تسلیم نهادیم چه حاجت بکمندم
شاخ اقرار و فا در گل من بنشاندم / بیخ انکار و جفا از بن و از بیخ بکندم
بر آن منطق جانرا تو از آن منطق رهی / که نمی ماند میدان تنگ حرف بهندم
بخرام ای شه خوبان برسان باده فراوان / بضعیفان و گدایان که زغم باز نزندم
چو ز تبریز بیایی بر هم من ز گدایی / نه نگاهم نه فرایم چو جانی تو ز قندم

ول‍ه

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه / رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه رو که ازین دست نه / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که کشته نه در طرب آغشته نه / از رخ جانبخش تو من مرده بدم زنده شدم
گفت که زیرکی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که تو شیخ سری سوی رخش راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرت بی پر و پرکنده شدم
گفت منم دولت تو راه مجو رنجه مشو / زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت منم



گفت منم عشق کهن باز بر ما نقل مکن / گفتم من این نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید منم سایه که بید تویی / چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو یافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز نظر / بنده و خربنده بدم شاه خدابنده شدم
شکر کند عابد تو وز شکر بحد تو / کامد رو در بر من وز وی داننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم / کز نظر و گردش او روشن بخشنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او نور پذیرنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق / بر زبر هفت فلک اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تا شدم / یوسف بودم اکنون یوسف زاینده شدم
ز توام ای زهره قمر در خود و در من بنگر / کز اثر خنده او گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش هم جمله زبان / کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

ول‍ه

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم / من آن گدای غورم کز شاه خشم کردم
از لطف آن یگانه میخواند سوی خانه / کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
گر سرکشد نگارم در غم بود قرارم / هم آه برنیارم کز آه خشم کردم
کاهم فریفت باز کاهم بجاه و لشکر / از زر چو زر بجستم در جاه خشم کردم
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان / وز کهربای عالم من کاه خشم کردم
ماده ایم و سرکش وز چار و پنج و ز شش / خود پنج و شش چه باشد زالله خشم کردم
زین را تو برنتابی زیرا برون ز آبی / کز شبه آفتابی زاشباه خشم کردم

ول‍ه

بکرد تو چو نکردم بکرد خود کردم / بکرد غصه و اندوه و بخت بد کردم
چو نیمه مست من از خواب بر جهم بصبوح / بکرد ساقی خود طالب مدد کردم
بکرد طالب و مطلوب خلق کردانند / بکرد خالق و بر نقد بعید کردم
قوام عالم محدود چون ز بیحد است / مگیر عیب اگر من برون ز حد کردم
کسی که او لحد سینه را چو باغ کرد / روا نداشت که من بسته لحد کردم

لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان  زبنج وشش برهوم زود براحد کردم
اگرچه آینه روشنم زبیم غبار  روا بود که دو سه روز بر نمد کردم
اگر یکی گله بود ام این بهار باغ شوم  وگر یکی بده ام زین وصال صد کردم
بیان صورتها این چه بود ناچار  ولی چو آینه گشتم چه بر جسد کردم
من از طویله این حرف میروم بجز  ستور بسته نیم ازچه برو تند کردم

ولـه

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  در بیخودی مطلق تا خود چه نیک شادم
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  تا چشمها بناکه در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان  گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
مادر چو داغ عشقت بنهاد بر رخ من  نافهم بران برید وآن دم که من بزادم
که بر فلک دوانم در لوح غیب خوانم  ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
ای برده در فکنده تا مرد گشت زنده  ای نور رویت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه پریان چون باده گشتم ای جان  از خویش و خلق پنهان گویی پری نهادم
تبریز شمس دین را گفتم ثنا که باشی  تن گفت و جان و جان گشته همچو نائم

ولـه

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم  چون بوی تو شنیدم دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای در فتادم  بار دگر بزادم چون بوی تو شنودم
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  ای ساخته چو عودم وی سوخته چو عودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم  آن باز بازگونه چون مرغ دور بودم
ای شعلهای گردان در سینهای مردان  گردان بگرد بامت چون گنبد کبودم
آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته  من تو بها شکسته بودم چنانکه بودم
عقلم ببرد از ره گر من رسی تو در شه  چون راه تو برفتم عقلم نداشت سودم

ولـه

بله دوشت بله کردم شب دوشت بله کردم  دغل و عشوه که داری بدل ناک بخوردم
مده امشب هم از آنم نخورم عشوه من  تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم





چو همه نور و ضیایی بدل و دیده درآیی  بدم گرم ببر بی چو شنیدی دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم  چکنم چاره ندارم بگفت مهره نبردم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرزین  چو روی راه سواره زنی اسب تو کردم
مکن ای جان همه ساله تو بغرد ام حواله  تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم
خود اگر گول و سلیم تو روا داری و شاهد  که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
بخدا کت نگذارم که ازین تیز نباشد  که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآیی که درین هم تفرایی  بیکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن  تو گمان داشتی ای جان که بمکر رفتم و مردم

ولـه

ازست با خبر خود خبری میرسدم  ورزلب چون شکر او شکری میرسدم
شکر ام در شکر اندر شکرست  شکری در دهنست و شکری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می چینم  هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق وی ام کز هوسش هر نفسی  عاشقی سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زرد شده کز غم او کشته شدم  وین دگر مست که از وی نظری میرسدم
وآن دگر بر در خمخانه او بنشسته  که در ار باز نشد بانگ دری میرسدم
وآن دگر بر سر آن خاک در ک بنهاده  که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

ولـه

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم  دیو نیم پری نیم از همگان نهان شدم
برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد  با همه دود دل بدم تا سوی آسمان شدم
نیستم از زر و انها بر خدرم ز جانها  جان نکند حذر ز جان چیست حذر ز جان
آنچه کس گمان برد رفت گمان من بدان  تا که چنین بعاقبت بر سر آن گمان شدم
او خبر بیخودی دلم داد گواهی بداو  زین دل من ز دست شد وانچه نگفت آن شدم
ای همه نالهای من نیست ز من همه از وست  گز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی  من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من  من بجهان چه میکنم چون که ازین جهان شدم

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد کم    در بادیهٔ مردان محو است تراجم وجم
در عالم بر آتش در محو سر اندر کش    در عالم هستی بین نیلی برسان قاقم
هر رنج که دیدست او در کنج شدیدست او    محو است که عیدست او باقی دهل و ملم
زیر فلکی تاری در حلقهٔ پنداری    هر چند که سرداری نی سر بکدرت نی دم
کی روید ازین صحرا خر لقمهٔ پر صفا    کی نازد بربالا این مرکب نشمین سم
ور برد چون کرکس خاکش بکشد وا پس    هر چیز باصل خود باز آید و می دانم
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم    کای هیزم آن آتش برخوان که ون مکم
رو آر گرانجانی در جوهر پنهانی    آن آب الحیات آمد در قالب بچون خم
شمس الحق تبریزیا خود آب حیاتی تو    وز آب الحیات آمد این ارزن و این گندم
شمس الحق تبریزی یا بیضهٔ مرغ تو    در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

وله

زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم    مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا    نه ناله آید از آن چنگ بر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو    بسوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز    هزار پایه بر آیی بهمت و بقدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی بنیاز    شکم تهی شود اسرار گو بسان قلم
چو پر شود شکمت در زمان حشر کند    بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند    به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست    مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
بروزه باش که هم خوی شاه عشق شوی    شوی تو در خور تشریف لطف و جود و کرم
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت    فراز آید لشکرت و بر فراز علم
رسیده مایده از آسمان باهل صیام    باهتمام دعاهای عیسی مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش
از آن که خوان کرم به که شوربا و کلم

مادرم



مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم    فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
هین که کلبهٔ کو بشادی بسعادت برسید    پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
گر بگرگی برسم یوسف مهروی شود    در چهی گر بجهم گردد چون باغ ارم
آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن سنگ    حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک اندر کف من زر شود و نقرهٔ خام    چون مرا راه زند فتنه گری سیم و درم
صنمی دارم کز بوی خوشش فاش شود    جان بذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
مرد غم از فرجش که جبر الله عزاک    آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند بستم او دل هر که خواهد    عدلها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند    زود بیگانه شود از هوسش خال زعم
گفتم از بس کنم و قصه فرو داشت کنم    تو تمامش کنی و شرح دهی گفت نعم

وله

بشکسته سر خلقی سربسته که رنجورم    برده ز فلک خرقه و آورد که من عورم
وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش    او نیست منم سنگین کین فتنه همی شورم
من در تک خم تستم وز خوردن خون مستم    گویی که نیم خون در در شیرهٔ انگورم
ای عشق که از رفتی در چرخ نمی گنجی    چون نیست که می گنجی اندر دل مستورم
در خانهٔ دل جستی در زاد درون بستی    شکاف و زجا جستم با نور علی نورم
تن حاملهٔ زنگی دل در شکمش رومی    یک نیمه ز شکم من یک نیمه زکافورم
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم    نادیده همی آدم اما نه چنین کورم
گر چهرهٔ زرد من در خاک شود روزی    رو بر گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر نه سلیمانی بشنید غم موری    آخر نه سلیمانی آن کیر که من مورم
گفتم که چه می تابی صد خانهٔ غل داری    می نالم و می نالم هم خرقهٔ زنبورم
می نالم از این علت امابد و صد ملکت    نفروشم یکذره زین علت ناسورم
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم    چون مار همی پیچم چون حارس گنجورم
گویی که انا گفتی با کبر منی خفتی    آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
من خام و بریانم خندیده و گریانم    حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

هم شمس شکر ریزم هم طالب تبریزم / از نار چه پرهیزم موسی و که طورم

وله

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم / تا همه روز بعد ازین من همه روزان خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند / رنگ تو تا بدیده ام رنگ شدست این جگرم
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من / تا بوزد این دلم تا بو تیر بنگرم
سخت همی طپد دلم یکنفسی قرار کن / خون دو دیده میچکد تیز مرو ز منظرم
چون ز تو دور میشوم عبرت خاک تیره ام / چون که رسم بماه تو رونق چرخ اخضرم
چون رخ آفتاب شد دور ز دوره زمین / جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم
چونکه صبح سر زند جامه سفید میکند / ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
خیره کشی مکن بتا خیز و بریز خون من / سنگدلی مکن بتا در شکن تو گوهرم
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی / تا بپذیرمت درو مست شد بساغرم
ای صنم ستیزه گر هست ستیزه ات شکر / جان تو است جان من اختر تست اخترم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان / تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن / دل که بغل همی زند کای تو خموش من کرم
از تو کرم ولیک از شمس جلال سامعم / از کف او تو اکرم کاسه کس نمی خرم

وله

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم / از بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود / زانسو که نظر بخشد زان سوی نظر دارم
تنگ می کشدم سیلم آنسو که بود میلم / کز فرقت آن دریا بس که جگر دارم
می نازم بر کانه تا حضرت خاقانی / کز نوی مثل خر که صد گونه کمر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی / کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدش در تابش پنهانی / من فکر و ذکر دارم من عشق و ذکر دارم
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم / ور بشکنندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم / چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله / آخر بچه آرامم کز تو حذر دارم





گرد دل تا بو تم مهر تو بود قوتم / قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
باقیش بفرما تو ای خرد زیبا خو / بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم
خاموش که عالم شد روشن ز شعاع او / بی پرده همی بیند آنکس که بصر دارم

وله

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم / در سینه از پی او صد مرغزار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گرایم / گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از می خود / گفتا بپیش دو اتم یا در عیار دارم
خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد رویی / گفتا ز رنگ رویش رنگ نثار دارم
ای آب در بجو دی بر روی و سر دوانی / گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
ای باد بیک عالم تو دل سبک چرایی / گفتا سبک دلی را زان یار غار دارم
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب / گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ای میر دار آتش بیجان چرای آخر / گفتا بسوزد آخر کز اختیار دارم
بگذر ازین عناصر ما را خدا است ناصر / در پر خمار دارم بر کف عقار دارم
گر خواب ما ببستی باز ست راه مستی / می در دهد دو دستی چون دستیار دارم
خاموش باش تا دل بی این دهان بگوید / چون گفت دل بنوشم زین گفت عار دارم

وله

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم / من و بالای مناره که تمنای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم / سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل به چه شد با تو بگویم / که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت / همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر دارد صفرا / بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون / که چو تو همره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم بزند بدر راه و براند / خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
ز در ار راه نباشد ز سر بام و دریچه / ستر الله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خو مدهم راه شطط گو / چو دف میزن و بر رو دف و سرنای تو دارم

جو دف ار سیلی مطرب بزند پیش نماید / بزن و تجربه بیکن همه پهنای تو دارم
بلم زین بس بخروشم نکنم فتنه بخوشم / بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

ولـه

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم / که بدانکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو بجویم سوی غیر تو بپویم / گل هر باغ ببویم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان / بتو دل گفت که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تویی چشم و زبانم دو نه بینم دو نخوانم / جز یک جان که تویی بس بکس اقرار ندارم
چو من از شهد نیوشم ز چه رو سرکه فروشم / جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
ز شکربوره سلطان وز مهمانی شیطان / نخورم سیر بدین نان سر نانهار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم / رخ چون زر بنگر کز زر بسیار ندارم
نخورد چیز و دل غم بکرالاغم شیرین / بجه دل غم خورد آخر دل غمخوار ندارم
بی هر خایف ایمن کنم این شرح ولیکن / ز سخن گفتن باطن سر گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی بنما حال که چونی / که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
چون ز تبریز برآمد مه شمس الحق دینم / سر این ماه شبستان سیه کار ندارم

ولـه

هوسیست در سر من که سر بشر ندارم / من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
کمر و کلاه عشقش نه دو کون مر مرا بس / من ازو بجز جمالش طمع دگر ندارم
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی / چه شد ار کلاه بیفتد چه شد ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی / که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سوی نفتاد جانرا بولایت معاینه / که شهر و مهر گوید که چنین کسو ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند / تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
چه شکرفروش دارم که شکر من فروشد / که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمود می نشانی ز جمال او ولیکن / دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
به تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید / بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم





جبری اگر شنیدی ز جمال چون نگارم / سر مست گفته باشد من از آن خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم / نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
قدحی بدست مستی دو هزار مست بادیه / بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه منع بندم او را که فقاع از او گشاید / چه شکار گیرم اینجا که شکار این شکارم
دلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد / فرو نوزمه بگویید که من اندرین قطارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتری است و مست عاشق سر آن مناره عشقت / که مناره است فانی ابدیست این منارم
تو بیا ز ما گلی را بتنگ زمین فرو کن / بنها و پیر برآرد که من آن قمر عذارم
سر خم چون گشادی برسان وظیفها را / بمیان دور ما آ که غلام این دوارم
بی حیب تست ای جان همه جیبها دریده / بی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
همه را بلطف جان کن همه راز سر جوان کن / بشراب اختیاری که ربایدم اختیارم
همه برد تا بدان همه بسته را ببر آن / هله ای تو اصل اصلم بتوست هم مطالم
بخدا که روز نیکو زیکه بدید باشد / که درآید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل / بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ولـه

بیار باده که اندر خمار خمارم / خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست / بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان بخواهمش حیفست / بدان سبب که ز جان دردهای بردارم
بیار آنکه نگنجد درین جهان نامش / که می شکافد ازو شعلهای گفتارم
بیار آنکه گر از سر دمی شود خالی / سیاه و تیره شود سر چه جای دستارم
بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار / بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و باز رهان سقف آسمانها را / شب دراز و آه و فغان بسیارم
بیار آنکه پس از مرگ من همه خاکم / بشکر باز گشاید دهان چو بخارم
چو گفت بخار ای کاج قوم من پس مرگ / گشاده دیده بدندی ز فهم اسرارم
با استخوان و بخونم نظر نکردندی / بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم

جو نردبان که تراشیده ام من نجار / ببام هفتم گردون رسید رفتارم
پسیج وار شدم من خرم بماند بزیر / نه در غم خرم و نه بکوشش خروارم
بلیس وار تو آدم مبین ز آب و گلی / ببین که در پس گل صد هزار انوارم
طلوع کرد ازین نجم شمس تبریزی / که آفتابم پس زین وحل برون آرم
غلط مکن که وحل بر رویم دیگر بار / که برقرارم وزین روی پوشش در غارم
بهر صبوح برآیم بکوری کوران / برای کور طلوع و غروب نگذارم

ولہ

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم / من این نماز حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم / وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
ازین نماز ریایی جان خجل شده ام / که در برابر رویت نظر نمی یارم
نماز کن بصفت چون فرشته می باید / هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
کسی که جامه بسگ بو زند نمازی نیست / نماز من که پذیرد که در بغل دارم
اگر سزای من آنها کنی که من کردم / ز شرم بر نکنم سر ز فعل و کردارم
ز غصه من بتفکر جان فرو رفتم / چگونه ایست که ز افعال خود بزنهارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارم / همان بهست که ترا بیش ازین نیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو / مدام روی بمحراب دل بیازارم
اشارتی که نمودی بشمس تبریزی / نظر بجانب ما کن غفور و غفارم
وگرنه آن چه نمازی بود که من با تو / حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ولہ

نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم / که لحظه لحظه ترا من عزیزتر دارم
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم / که مر ترا نگذارم بلطف بردارم
ترا ز عکس شعاعات خود چو نور دهم / سر ترا بده انگشت مغفرت خارم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست / اگر ببارم ازان ابر بر سرت بارم
به بسته است میان لطف من بتیمارت / که دیده برکات وصال و تیمارم
هزار شربت صافی بمهر می جوشد / ازان شبی که بگفتی بمن که بیمارم

بیا بپیش



بیا بپیش که تا سرمه نوت بکشم / که چشم روشن گردی بفهم اسرارم
ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید / که از کمال کرم دستگیر اغیارم
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان / که یافت شد بجوال تو صاع ابنارم
تو چیره در سبب قهر ما و ممکن نیست / هزار لطف دران بود گرچه قهارم
نه این یامین زمان زخم یافت مرهم خود / بچشم لطف نگه کن بجمله آثارم
بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود / که من گزاف کسی را بغم نیازارم
خموش کردم تا وقت دولت تو رسید / ولی بسر تو کمان بدای گرفتارم

ولہ

من خفته وشم اما بس خفته و بیدارم / هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
با شیره فشارانت اندر جرس عشقیم / پای از پی آن کوبم کانگور توافشارم
تو پای همی بینی انگور نمی بینی / بستان قدح شیره دریاب که عصارم
زین باده نگردد پر زین شیره نسوزد دل / چون چاشنی لبتان زین باده که من دارم
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو / دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دامی که در افتادی بنگر بسوی دام کن / تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
دام ار تک جه باشد فردوس کند حقش / در خاک خشک باشد حق سازد گلزارم
آن دم که بجاه آمد یوسف خبرش آمد / گر کار توی سازم ای خسته و بیمارم
داروی تو میگویم خرگاه تو می روبم / مجنون کن یعقوبم من قادر و قهارم
گویم بجهی شو گویم بعدم شی شو / گویم بجهی شو دادی عجب اقرارم
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی / فانظر بی بروز تو من چون شب بیدارم

ولہ

تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم / سرگشته پا برجا مانند پرکارم
مانند مرنجم با جاه فلک خشم / وز چرخ کله ندین در تنگم و در عارم
گر خویش منی جانا بنگر که چه پیچو شیم / زان پیر ارجمی بر سی چون شهره اطوارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد / من زاده آن شیرم در جوشم خون خوارم
بجز دم میدانی هم فاتحه میخوانی / ای دوست نمی دانی کز فاتحه بیمارم

منصور اشارت کرد و از خلق بدار آمد / از تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم / من مرده نمی شویم من خارم منجارم
ای منکر من رومی شمس الحق تبریزی / ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم
خاموش که خاموشان دارند گهر پنهان / وز فضل و کرامت من صد گنج گهر دارم

ولـه

حق با کیاز عشقم تخم غرض نکارم / بشت و بناه فقرم بشت طمع نخارم
بی بند خلق باشم نی از کسی هراسم / مرغ گشاده بایم برگ قفس ندارم
من ابر آب دارم چرخ گهر نثارم / بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
موسی بدید آتش و آن بود نور دلکش / من نیز نورم ای جان گرچه زدود نارم
شاخ درخت گردان بیخ درخت ساکن / گرچه که بیقرارم در روح برقرارم
من بوالعجب جهانم در شکل نهانم / در هر شبی جو روزم در هر خزان بهارم
با مرغ شب نشینم من با مرغ روز روزم / لیکن ورای این دو عالم بود مطارم
تا بیخودم بعالم مشغول و ناتوانم / اما چو باخود آیم از هر دو بر کنارم
آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم / ششش ز نگ طرح بدهم بیرون ز بیج و چارم
جان بشر نباحق دعوش اختیارست / بی اختیار گردد در فر اختیارم
آن عقل بی هنر را باد و لیست در سر اندر / آن باد او نماند گر باده در آرم
غواص دان و دریا بس غوطه خورده در وی / از هر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
در کوه و در بیابان بسیار صید باشد / از بهر صید قیدت جون شاه در شکارم
آن شاه شمس دینم بگزیده و امینم / گویند که من جنینم جان سوز دلفکارم

ولـه

جو یکی ساعت فردی ز خم یار بر آرم / دو جهان را و نهان خواهمه از کار بر آرم
بسر کوه بر آیم علم عشق نمایم / ز دل خاره و هر مردم اقرار بر آرم
ز تنگ جاه کسی را تو بصد سال بر آری / من دیوانه بیدل بیکی بار بر آرم
جو از آن کوه بلند دم گهر عشق بر بندم / نه که گاه منافق دم زنار بر آرم
بر من هست سر و پا عدم بی من و بی ما / سر و دل زان بنهادم که سر از یار بر آرم



توجه افکار فنایی سر و دستار نمایی / که من از هر سر موی سر و دستار بر آرم
بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم / بمیان دست نباشد در و دیوار بر آرم
تو زبیگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی / که من از جانب مغرب مه انوار بر آرم
تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی / که دو صد رایت ایمان سوی تاتار بر آرم
بله این لحظه خموشم که می عشق بنوشم / زره جنگ بپوشم صف بیکار بر آرم
بله شمس الحق تبریز جنانم ز فراقت / که هیاهوی خروش از سر بازار بر آرم

ولـه

گرچه دو رو چو زرم مهر تو دارد نظرم / از مه و از مهر فلک مهتر و افلاک ترم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا / ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب از خوش خوش جون که تویی در نظرم / چه عجب از خوش خرم جون که تو کردی خبرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب / من شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسلی را کسلی هر جگری را هوسی / لیک کجا تا بکجا من ز هوای جگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / از طلبت در طربم باز دو بر گشت سرم
تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم / ماه درخشنده تویی من ز نشی تیره ترم
میر شکار فلکی تیر بزن بر دل من / ور بزنی تیر جفا همچو زمین تن سپرم
جمله سرهای فلک بی خلل از زخم بود / بی خلل آنگاه بوم کز خطرش جان ببرم
گنج شد است این سر من این سر گشته من / تا که ندانم بسرا که بسرم یا بدرم
آن دل آواره من گر ز سفر باز رسد / خانه تهی یابد او هیچ نه بیند اثرم
سر فشانی جگنی کآتش بار ابکشی / آتشم از سرکات افزون شود آنجا شررم
عشق جو قربان کندم عید من آنروز بود / ور نبود عید من مردنیم بلکه خرم
جون عرفه و عید تویی غره ذوالحجه منم / هیچ بتو در نرسم وز بی تو هم نسرم
باز توام باز توام جون شنوم طبل ترا / ای شه و شاهنشه من باز شود بال و برم
گر بدهی من بکشم ور ندهی نیز خوشم / سر بنهم پا بکشم نی سر و بی پا نگرم

ولـه

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم / عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم

وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
یا بدهی یا ز دکان تو گرو کان ببرم

گر تو بهانه بنهی تا که مرا دفع دهی
رو که بجز حق بنهی گرچه چنین بیخبرم

پرده مدر پرده مکن در سبب پرده مرو
راه بده راه بده ورنه برون آز حرم

ای دل و جان بندهٔ تو بند شکرخندهٔ تو
خندهٔ تو چیست بگو جوشش دریای کرم

طالع استیزه مرا از ده و از مهر مجو
همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم

چرخ ز استیزهٔ من خیره و سرگشته شود
زانکه دو چندان که ویم گرچه چنین مختصرم

گر تو ز من صرفه بری من ز تو هم صرفه برم
کیسه برم کاسه برم زانکه دو رو همچو زرم

خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و فغان
چشم نکه دار و زبان تا ز خواص بشرم

جون بکف شاه برم عرش بود مختصرم
شمس بود در نظرم قند خوشی بخورم

ولـه

دوش چه خورده بگو ای بت همچو شکرم
تا شب و روز بعد ازین من همه آن روز خورم

گر تو دهن نهان کنی شعشعهٔ جمال خود
نوبت ملک میزند ای قمر مصورم

از شب ناهای تو ذوق بیاضهای تو
می نرود سوی لیم سخت شدست دربرم

لابه کنم که هین بیا در ده بانک الصلا
او سر همچنین کشد که بدر تر ز خوشترم

گشت فضای هر سری میل دل و میرش
شکر که عشق شد همه میل دل دبیرم

گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم

گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت
همره آتش دلم پهلوی دیده و ترم

رنگ زرم ز من بود هر رخ زعفرانیی
جست الاغم ولی عاشق اسب لاغرم

غازیه لالها منم قیمت کالها منم
لذت مالها منم کاشف هر مستترم

منصب عاشقان منم غم خور بیدلان منم
قوت بازوان منم صفدر عقل صفدرم

او بکمینه شیوه صد مرا ازره ببرد
خواجه مرا تو ره نما تا بچه از رهش برم

چرخ نداش میکند کز پی تست گردشم
ماه نداش میکند کز رخ تو منورم

چرخ ز جای می جهد روح خراج میدهد
سر بسجود میرود کز پی تو مدورم

من که فضول این دهم در فن خویش بر نهم
ز آتش آفتاب او آب شدست آذرم

بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو
تا سخن درآید او مست شدست از دو سرم

آمده ام



ولـه

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
ور تو بگوییم که نی نی شکنم شکر برم

آمده ام چو عقل و جان از همه دیدها نهان
تا سوی عقل و دیدگان مشعلهٔ نظر برم

آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم
آمده ام که زر برم ور نبرم خبر برم

گر شکند دل مرا ول ندهم بدل شکن
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم
اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم

آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف میکند
پیش گشاد تیر او آه اگر سپر برم

گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم

آنکه ز تاب روی او نور صفا بدل کشم
وآنکه جوی چشن او آب سوی جگر برم

در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

ولـه

دل چه خوردست عجب دوش که من مخمورم
یا نمکدان بشکست که من در شورم

هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
وآنچه امروز بگویم بکنم معذورم

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب در انداز مرا تا گردن
زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم

شب که خواب ازین خرقه برون می آیم
صبح بیدار شوم باز درو مخمورم

گر بهوش است دلم رو جگرم را خون کن
ورنه پاره است دلم پاره کن ار ساطورم

باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد بخرابی تن معمورم

روز و شب حامل می گشتم و گویی قدحم
بی کمر خسته و میان بسته تو گویی مورم

سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
خم سر خویش گرفته که چه من مخمورم

ما همه پرده دریده طلب می رفته
می نشسته به بن خم که چه من مستورم

تو مست عشقی دور شو از مجلس من
که دلت راز جهان سرد کند کافورم

جون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم

هین که دجال بیاید بکشا راه مسیح    هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
جام فرعون بگیرم که دهن کبنده کند    جان موسیست روان در تن همچون طورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم    خالدین ابدا شد رقم منشورم
خون خفاش عنب را بچکان در چشم    تا که بینا شود این چشم که من شب کورم
اگر آمیخته ام هم از قدح ممزوجم    واگر آویخته ام همچو رسن منصورم
بله خاموش که برست خموش او سیل تر    من فغانرا چکنم تن ز لبش مهجورم
شمس تبریز که مشهورتر از خورشیدست    من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

ولـه

ای خوش آن روز که در پیش تو سلطان میرم    پیش کان شکرستان تو خندان میرم
صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید    چون که در سایهٔ آن سرو گل افشان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان حیات    چون که در پای صنم دست فشانان میرم
شربت مرگ چو اندر قدحم در ریزی    بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
چون خزان از ضرر مرگ اگر زرد شود    چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
چون ببوی خوش یکی سیب تو موسی جان داد    پس عجب نیست گر از سیب تو چون جان میرم
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم    گر بمیرم ز تو صد بار بدین سان میرم
من پراگنده بدم خاک بدم جمع شدم    پیش آن شمع تو شاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرم    در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را    که محالست که در چشمهٔ حیوان میرم
شمس تبریز کسانی که بتو زنده بنید    سوی تو زنده شوم وز سوی ایشان میرم

ولـه

پیش جمال جانان جانبخش چون نمیرم    دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون بادهٔ تو خوردم من هیچ چون نگردم    تو چون میی من آبم تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را آن قند سعد را    عذرا نمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه خندم از همت بلندم    زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم    تو عشق می نمایم والله که سخت پیرم

آن چشم



آن چشم گر گشایی جز خویش را نشایی    ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
اندر تنور مردان آتش زنم چو مردان    اندر تنور کرمان من پخته تر خمیرم
از لطف همچو شیرم واندر گلو نگیرم    تا در غلط نیفتی کز شور چون پنیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم    چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ولـه

منم آنکس که نه بینم بزنم فاخته گیرم    من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم    همه اشکال فلک را بیکایک بپذیرم
ز بس کوه معانی علم عشق برآید    چون علم دار برآید بر ماند ز زحیرم
ز سحر که بگریزم تو یقین دان که خمارم    ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو ز بادی بگریزم چو خم سخرهٔ بادم    چو دبانم بپذیرد بخدا خام و خمیرم
نه چو خورشید جهانم شه پیروزه فانی    که نیندیشد و گوید که چه میرم که نمیرم
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم    نه چو مریخ سلح کش نه مه نیمه و زیرم
چو منی خوار نباشم که تویی حافظ و یارم    بر خلق ابن فلیلم بر تو ابن کثیرم
هنر خویش بپوشم ز همه تا بخزندم    بدو صد عیب بلنگم که خر خود اسیرم
نخورم جز جگر دل که جگر گوشهٔ شیرم    نه چو یوزان خسیسم که طلبکار پنیرم
چه ضرر زان نگریزم که رزم نی مس قلبم    ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
همگان هر دو بباشند نمایند بباشند    تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
تو مرا جان بقایی که دهی جان حیاتم    تو مرا گنج حضوری که نهی نام فقیرم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن    که گهی من نه صدایم قلمم من نه حریرم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن    همه میگوی و مزن دم که شهنشاه شهیرم

ولـه

یک لحظه و یکساعت دست از تو نمیدارم    زیرا که تویی یارم زیرا که تویی یارم
از قند تو می نوشم با بند تو می کوشم    من صید جگرخستهٔ تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست    سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
از باغ جمال تو یکدسته گواه من    وز خلعت فضل تو یک ترک کله دارم

بر گرد تو این عالم خارست و دیوارست — بر بوی گل وصلت خاریست که من خارم
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد — ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
خورشید بود مه بر چرخ حریف ای جان — دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
دیدم همه عالم را نقش در گرما به — ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
در زیر قبا جانان شمعی بنهان داری — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای گلشن گلزارم وی رونق بازارم — ای صحت بیمارم وی یوسف دیدارم
هر جنس سوی جنس او زنجیر همی درد — من جنس کیم اینجا در حبس گرفتارم
رفتم بر درویشی گفتم که خدا یارت — گوئی بجای او آخر تو شدی یارم
بر گرد درت گردم تو گرد دلم گردی — در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند — بی پردهٔ تو رقصد یک ذره نه پندارم
آواز دف پنهان وین رقص جهان پیدا — پنهان بود از خارش هر جای که من خارم
در خاکم و در بادم و در آبم و در آتش — این چار بگرد من اما نه ازین چارم
گر ترکم و گر هندو گر زنگی و گر رومی — از نقش تواست ای جان اقرارم و انکارم
در شادی روی تو گر غصهٔ غم گویم — گر غم نخورد خونم والله که سزاوارم
تبریز دل و جانم با شمس حقست ای جان — هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

ولـه

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم — ای یار ما خریده از غصه در زحیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابر نشئم — جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
خوشتر اسیری تو صد بار از امیری — خاصه دمی که گوئی ای خسته دل اسیرم
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده — خاصه دمی که گوئی ای بی نوا فقیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را — جنگت و رود ذکرم باده است شیخ و پیرم
ای جان جان ستان ای کنج تنگدستان — در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
من رستخیز دیدم وز خویش ناپدیدم — گر چون کمان بدیدم برنده همچو تیرم
خاکی بدم ز یادت بالا گرفت خاکم — بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
من بندهٔ الستم زان تو بوده استم — آن خیره کش فراقت میرانده خیر خیرم

کی خندد



کی خندد این درختم بی نوبهار رویت — کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم آزاده از تریدم — تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
از من گذر چو کردی از عقل و دین گذشتم — در من اثر چو کردی در گنبد اثیرم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن — تا بی سلام نبود آن قعدهٔ اخیرم
من کف چرا نگویم چون در کفت خمیرم — من پا چرا نگویم چون بم شدست زیرم
تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت — خدمت بمشرقی بر کز دوش مستنیرم

ولـه

بازی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم — خو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بر تنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر — برکش تو بدین خمم تا رنگ دگر گیرم
دل تنگ تر از میمم تا در طمع سیمم — من قرص بدو نیمم چون شکل قمر گیرم
ای از رخ شاه جان صد فیل ترا و تو — بر اسب نشین سلطان تا غاشیه بر گیرم
ای باد لجاج خود وز غصهٔ نیک و بد — هر چند بدم در خود بالله که نبر گیرم
امنت مرا زین سو امنم توئی ای مه رو — یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
چون سرو خمیده کان او نیز خمید از من — ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزی — جانم ز بی عشقت من زیر و زبر گیرم
تو غمزهٔ غمازی ور کشیر سپر سازی — چون تیر تو اندازی بس من چه سپر گیرم

ولـه

من ازین خانهٔ پر نور بدر می نروم — من ازین شهر مبارک بسفر می نروم
منم آن عاشق بی کینه که تا باقی عمر — گر بشمشیر زند جای دگر می نروم
گفتم ای جان پدر پند مده پند منه — من پدر یافته ام سوی پسر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خاید — ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سر تا سر — من بجز جانب آن کنج گهر می نروم
شهر ما از شه ما تخت که سلطانست — من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست — من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم
شهر ما از شه ما جنت فردوس شدست — من ز فردوس و ز جنت بسفر می نروم

شهر پر شد که فلان نزد فلان می آید　　شهر را جیف چرا پر شد اگر می نروم

این خبر رفت بهر شهر و بهر گوش رسید　　من ازین بی خبری سوی خبر می نروم

یار ما جان و خداوند قضا و قدرست　　بس ازین جان قضا جز بقدر می نروم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنی　　من ازین سود حقیقت بمکر می نروم

تو جگرگوشهٔ مایی مکن الله معک　　من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم

نشنوم پند کسی جان پدر پند مده　　ناخلف گشتم و در حکم پدر می نروم

تو کمربسته چو موری بی حرص روزی　　من فکندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست　　من چو پروین همه شب جز بنظر می نروم

ولـه

بغم فرو نروم باز سوی یار روم　　بدان بهشت و گلستان نوبهار روم

ز برگ ریز فراق خزان چو سیر شدم　　بگلشن ابد و سرو پایدار روم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع　　بنقل و مجلس و سغراق بی شمار روم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چه کنم　　چو آب سجده کنان سوی جویبار روم

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد　　چنان براست که اکنون باختیار روم

زاد عشق بود کار و بار سلطانان　　بعشق در نروم در کدام کار روم

شنیده ام که امیرتان بصید شدست　　اگرچه لاغر یلم سوی مرغزار روم

چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار　　بعشق دل بدهان سگ و شکار روم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم　　بسوی سنجق سلطان کامکار روم

جهان عشق بتر برلوای سلطانست　　چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان　　بدان جهان و بدان جان بی غبار روم

غبار تن نبود ماه جان بود آنجا　　سزد سزد که بدان چرخ ماه وار روم

اگر کلیم حلیمم بدان درخت روم　　و اگر خلیل جلیلم بدان شرار روم

خموش کی بلدم تشنگی که این باران　　مگر که از بر باران بیار غار روم

شوم چو مرغ و بپرواز خویش باز کنم　　ز خشم و ناز ببرم بی عقار روم

جوار مغز آفاق شمس تبریزی　　بهشت و خلد بود هم دران جوار روم

باز



ولـه

باز در اسرار روم جانب آن یار روم　　ناله بلبل شنوم در گل و گلزار روم

تا کی ازین شرم و حیا شرم بسوزان بیا　　همره دل گردم اگر جانب دلدار روم

صبر نماندست مرا گوش سوی سینه برم　　فهم نماندست مرا راه بهنجار روم

چنگ زن ای زهرهٔ من تا که بدین تن تن تن　　گوش بدان بانگ نهم دیده بدیدار روم

خود ز خودش شد خبرش رفت دلم در اثرش　　گو اثری از دل من تا که تا تار روم

گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی　　راه دکانم بنما تا بسر کار روم

تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد　　کف بکف یار نهم در کتف غار روم

تا ز دبستان خوشی بیهشی است و خوشی　　درس چو خواندست مرا در سر تکرار روم

ولـه

بکوی عشق تو من از بی نیاز روم　　حضور قلب ندارم چو در نماز روم

بحر که کور نخواهد که روی من بیند　　اگر بدیدن آن شمع صد طراز روم

کدام عقل روا دارد این که من روزی　　برای دیدن آن بحر بی نیاز روم

براق عشق گزیدم که هم بدو برسم　　بسوی طرهٔ هندو بترک تاز روم

بشب چو باز و بط روز را بسوزد بر　　چو در سحر بمناجات او براز روم

چو چشم بند قضا راه چشم بست کند　　بسوی عنبر زلفش چشمها فراز روم

بخاکپای خداوند شمس تبریزی　　که چون شدم از وی از دست سرفراز

ولـه

آری ستیزه میکن تا من همی ستیزم　　چندان زبون نیم کز استیزه ات گریزم

ای حیله خواب رفتی هر سوی می بجستی　　والله که گر بخفتی این باده بر تو ریزم

ای دولت مصور پیش من آر ساغر　　زودم بره مکن جان من سخت در حریزم

هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم　　هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم

بندیرم ای بمن بر کمتر ز سجده ساغر　　نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم

ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم　　چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم

ساغر بیار و کم کن این لاغ و این غمی　　من مست آن عروسم نی سخرهٔ جهیزم

خواهم شراب ناری تو گرد دیگ گردی / کی گرد دیگ گردم آخر نه کفچه لیزم
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان / نی چون خران عنکم نی عاشق کمیزم
خامش ز عشق بشنو گوید که تو کرایی / من یار رستمانم نی یار حیز لیزم

ولـه

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم / ور از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی / هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت / بخدای رخ و زلفت نه بخفتم نه بخیزم
ز جلال تو دلیلم ز جلال تو دلیلم / که من از نسل خلیلم چو درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که نه غیبت و روزه / چو نمازست و چو روزه غم این آب واجب لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی / اگرش آب دهیم شود او کنده هیزم
بپرای دل سوی بالا بپر و قوت مولا / که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگان وقت بلاها نشناسند خدا را / تو شب و روز مهیا چو فلک جازم جازم
هر هفت مغز بتبریز نگویم بتمامت / جگرم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

بخدا کز غم عشقت نگریزم

ولـه

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم / وی در دلم نشسته از تو کجا گریزم
نگریزم از ملامت نماره سلامت / ای تو بها شکسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم / ای گردنم ببسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته / جان نیز گشته خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بصر را ور بگسلم نظر را / از دل نه گسسته از تو کجا گریزم
خامش شدم ولیکن دل با تو در حدیثست / جانم ز تو نرسته از تو کجا گریزم

ولـه

شاگرد تو می باشم گر کودن و گر یوزم / تا از لب خندانت یک خنده بیاموزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمیخواهی / چه حیله کنم تا من خود را بتو در دوزم
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم / زان آتش دلگیری صد شمع برافروزم
یکلحظه بری زختم در راه که عشارم / یکلحظه دوی باشم در ره که قلاوزم

که در کنهم



که در کنهم دانی که سوی پشیمانی / گرگین پسر و دیتم را من همزه مهموزم
در حومه و در لومه چون ماهی بر تابه / این پهلوی آن پهلو بر تابه همی سوزم
بر تابه تو گردان این پهلو و آن پهلو / در ظلمت شب با تو جماق تراززوم
بس کن همه تلوینم در بیشه اندیشه / یکلحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

ولـه

هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام / دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر / ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را / عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز / گنج نهد نام فقر تا غلط افتند عام
وحی در انسان بود گنج به ویران بود / تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دلم ست و تنگ / گفت که زین پس بجهد وا مکش از بس لجام
تا که سپر انجام تو گردد بر کام تو / توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ دارد صد بار و برگ / هست حیات ابد جوییش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند / نیست شو از خود تا هست شوی زو تمام

ولـه

بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام / اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
بحق آنکه گشادی کمر که می نروم / که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام
بحق آنکه نداند دل خیال اندیشش / مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بحق آنکه بفراشش گفته که بروب / ز جند کنده بغل خانه برای کرام
بحق آنکه گزیدی دو لب که جام بگیر / بنوش جام و رها کن حدیث پخته و خام
بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد / ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
بحق آنکه کمانهای بد فرستی تو / بهد بهدی که نخواهی که جان ببر زین دام
بحق حلقه رندان که باده می نوشند / میان خلق هویدا درون ماه صیام
بحق آنکه حلالست خون من بر تو / که برید و سخنم را حرام دار حرام
هزار شیشه شکستند روزه شان شکست / از آنکه شیشه گر عشق ساخت این جام

بماه روزه جو دانه می مخور تو بشب     بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
میان کفت بدم من که مست خندیدی     که ای سلیم دل آخر کشیده دار لجام
بگفتمت جو دهان مرا نمی دوزی     بدوز گوش کسی را که نیست مرد تمام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی     هزار صورت بیند عجب بی اعلام

ولـه

بجان عشق که از نبهره دانه و دام     غنیمت نفرستم ز روم تا حد شام
نمیخورم بجلال و حرام من سوگند     بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
بجان عشق که از جان جان لطیف ترست     که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود     که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام
ز عشق آتش جان منست سامندر     نه عشق کوره و جان منست زر تمام
ز عشق ساقی جان منست در شب روز     نه آن شراب ازل را شدست جسم جام
نهاده برکف آمد جامی بر من عشق     که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بگفتست جان من با عشق     دران رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام
بیار باده خامی که خالیست وطن     که عاشق زر بخته ز عشق باشد خام
ورای عشق حریفی کنیم خوش با عشق     نه عقل گنجد اینجا نه رحمت اصنام
جو کم کنیم من و عشق خویش را در می     در آید آن شه شمس دین که سلام

تبریز

ولـه

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام     که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
بگوی و برخود و خواب جاز مگیر     ایا کسی که ترا گرد عشق نیم سلام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی     که عشق را دل و جانم کنیزکست و غلام
قدیم واقعه ایست عشق نزد خواص     اگرچه حادثه نو بود بنزد عوام
دلم جو زخم بیابد رود که توبه کند     مخند بر من و برخود کدام توبه کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو     نه بس طریق ذبیحش است بسج جای مقام
بجار مذهب خونش حلال و ریختن است     انانکه عشق بنوشد بغیر خون کرام
بکش مرا که جو کشتی بعشق زنده شوم     خموش گشتم و مردم تمام گشت تمام

امشب



ولـه

امشب جانرا برا ز تن جاکر تمام     تا نبود در جهان پیش مرا نقش نام
امشب مست توام رطل گران در دهم     تا که شوم محو تو از دو جهان والسلام
جون ز تو فانی شدم وانچه تو دادی شدم     گیرم جام عدم درکشمش جام جام
جان جو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو     گرنه بسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دمبدم در ده باده عدم     جون بعدم در شدم خانه ندانم زبام
جون عدمم در فزود جان گذرت صد بجود     ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده بده طاس طاس ده ز وجودم خلاص     باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج برآر از عدم تا برباید مرا     بر لب دریا بترس چند نهم گام گام
دام شهم شمس دین صید بتبریز کرد     من جو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

ولـه

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام     دل غریب بیابد ز نامشان آرام
سحر رسد ز ندای خروس روحانی     ظفر رسد ز حسام قشیده بهرام
عصیر جان بخم روح نیز می اندخت     جو دف شنید برآرد کفی جو بحر غمام
حلاوت عجمی در بدن بدید آمد     که از لب وی مطرب شکر رسید بکام
هزار بنده غم با بین کنون کشته     هزار بنده محنت به بین شده بربام
فسون گزدم کردیم و روز عید ست     که مست رفته گزدم بکوی عشق مدام
ز هر طرف بجهد بیقرار یعقوبی     که بوی پیرهن یوسف بیافت مشام
جو حشر جمله خلایق بنفخه خواهد بود     ز ذوق زمزمه بجهند مردگان بمنام
که خاک بر سر و روی خری که افسرد است     اثر بگیرد ازان نفخه و نبودش اعلام
دل و تنی که ننوشد ازین رحیق حلال     بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال و صورت غیبی که وصف برونست     هزار دیده روشن بوام خواه بوام
درون تست یکی مه کز آسمان کیوان     نداهی کندش کای منت غلام غلام
ز جیب خویش بجو مه جو موسی عمران     ببین بردم یافه بگو سلام سلام
سماع گرم کن و خاطر خران کم جوی     که جان جان سماعی و رونق ایام

زبان خویش فروشم هزار گوش خورم / که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

ولـه

گر مرا خار زند از بن دندان بکشم / ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند / پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
در سر زلف چو چوگان مرا دور کند / همچو گو سجده کنان تا بن میدان بکشم
لعل در کوه بود گوهر از قلزم تلخ / از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
این نبود دست و نباشد که من از طنز و گزاف / گوهر از دره بسرم لعل بدخشان بکشم
رخم از خون جگر صدرهمه اطلس پوشند / چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
من چو در سایهٔ آن زلف پریشان جمعم / لازم نیست که من راه پریشان بکشم
همرهانم همه رفتند سوی ره زن دل / بگشایند رهم تا سوی ایشان بکشم
گر کسی راه زند بارکش مجنون را / از درون ناله زند دل که دو چندان بکشم
ور بزندان بروم یوسف من بینی کنهی / همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
ور دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود / جان ما برود بیدل و بی جان بکشم
شر و شوری دو جهان در قند از عنبر و مشک / چون که من دانم مشکین تو پنهان بکشم

ولـه

اگر بعقل و کفایت بی جنون باشم / میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشم
منم بعشق سلیمان وقت تو آصف / چرا بنسبت هر داوری فسون باشم
خلیل وار نه بجم پسر خود از کعبه / مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
علی و حمزه و خالد بگرد من نرسند / بدست نفس مخنث چرا زبون باشم
بدست گیرم آن ذوالفقار حیدر را / شهید عشق شوم در میان خون باشم
درین گلستان من عندلیب رحمانم / محوی حد و کنارم که زان برون باشم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی / بدرد از همه روحانیان فزون باشم
شکفته گردد ازین باغ غنچهای کرم / گشاده گردم ازین زخمه گر چه دون باشم

ولـه

هله لب لب لبم چو سبک سرم نجنبم / چو ز تست خنب سنبم هله لب لب لبم

نه قلندرم



نه قلندرم نه مستم نه چو الفی شکستم / نه چو حیدری باسیم هله لب لب لبم
نه بحلقه مقیدم من نه چو حلقه بر درم من / چو غلام حیدرم من هله لب لب لبم
نه مرا زری و سیمی نه ز خلق ترس و بیمی / منم و کهن گلیمی هله لب لب لبم
منم و برج و طاسی منم و کهن پلاسی / نه ز کس همی هراسی هله لب لب لبم
هله لب بپر نهانست الف و لام درانست / همه حرف بی بیانست هله لب لب لبم

ولـه

بیخود شده ام جانا بیخود ترازین خواهم / با چشم تو میگویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی جویم من تخت نمی خواهم / در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من / گفتا که چه میخواهی گفتم که همین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن / چون من دم خود دارم همراه مهین خواهم
در حلقهٔ میثاقم ایمن شده ز آفاتم / موم زپی خاتم آن نقش نگین خواهم
ماهی دگرستای جان اندر دل مه پنهان / این علم بیقینم این عین یقین خواهم
چون باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن / سودا زدهٔ عشقم افغان و حنین خواهم
از عالم و آرا دم از اول و از خاتم / از جمله جهان ای جان شمس الحق دین خواهم

ولـه

اگر مرا تو نخواهی منت بجان خواهم / وگر تو در نگشایی مقیم درگاهم
چو ماهیم که بیفکند موج بر رویش / بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم / من و تن و دل من سایهٔ شهنشاهم
ز تست بیخودیم گر خواب و گر مستم / ز تست آگهی من اگر من آگاهم
نه دلربام تویی گر مرا دلی باقیست / نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
نه از حلاوت حلوای بی حد لب تست / گر چون کلیچه فتاده کنون در افواهم
نه هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم / چو ما نشسته به پهلوی لام اللهم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم / لبالبست دولت عشق تو منصب و جاهم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم / نه چون مشتیسان سرنگون اشباهم
اگر تتار غمت حشم و ترکی خواهد / بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم

اگرچه کاهل و بیگانه خیز قافلهام / بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم
برا جو ماه بتمام و تمام این تو بگو / که زیر عقدهٔ بجوزت بماند جون ماهم

ولـه

امروز خوشم باتو جان تو و فردا هم / از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجا هم
دل بادهٔ تو خورده وز خانه سفر کرده / با بیدل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
ای دل که روانی تو آنسوی که دانی تو / خدمت برسان از ما آنجا و ثنا هم
از باده و باد تو جون موج شده این دل / در مستی و در بستی هم در رفعت و بالا هم
ابر خوش لطف تو با جان و روان ها / در خاک اثر کرده در صخرهٔ خارا هم
تا تو بس ازین عالم بی نقش بنی آدم / خوش خلوت جان باشد آمیزش جانها هم
زان غمزهٔ مست تو زان جادوی جادو جو / خیره شده هر خیره نادان هم و دانا هم
من زنگ نمیدارم مجنونم و میدانی / هم عرق جنون دارم هم مایهٔ سودا هم
از آتش و آب ادای جسته نشان بکر / در آب دو جشم ما در زر روی سیما هم
در عالم آب و گل دربردهٔ جان و دل / هم ایمنی از عشقت این فتنه و غوغا هم
زان طرهٔ روحانی زان سلسلهٔ جانی / زنار تو بربسته هم مومن و هم ترسا هم

ولـه

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / بجفته و خام ترا گر بنذیرم جامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام / شکر دانه نیم اینک بنه دامم
از تغار تو اگر خون رسیدم همه سکان / گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
غنجه و خار ترا دایه شوم همچو زمین / تا سمعنا و اطعنا نهی ای جان نامم
رلخ حکم تو تا مزرعه ام را بجرید / گر نگردم علف تو تلف ایامم
ساقی صبر بیار رطل گرانم درده / تا جو زنگش یکی بار فرو آشامم
گویم گرچه سبب جون نی بی آرامی / جون دلارام نه بنشینم بچه جیز آرامم
همجو دزدان همه شب من ز عسس در بیمم / همجو خورشید بر ستان همه شب بر بامم
مهر عشق تو بود در دل من مهر ضلال / شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
برزبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو / کام و ناکام بود لذت تو در کامم

جز رشک



خبر رشک تو می آرد جشم ز من / نه بتقلید که از دیده دهد پیغامم

ولـه

مرا گویی جه سایی من جه دانم / کدامی وز کیایی من جه دانم
مرا گویی دران لب او جه دارد / که زو شیرین زبانی من جه دانم
مرا گویی جنین سرمست و مخمور / ز جه رطل گرانی من جه دانم
مرا گویی درین رحمت جه دیدی / به از عمر و جوانی من جه دانم
شدم حیران دران رخ سالها من / که جسمی یا تو جانی من جه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او / جو آب زندگانی من جه دانم
اگر من خود توام تو خود کدامی / تو اینی یا تو آنی من جه دانم
جنین اندیشها را من که باشم / تو جانی مهربانی من جه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر / تو تیری یا کمانی من جه دانم
مرا گویی که در راهش مقیمی / مگر تو راه بانی من جه دانم
خنک آندم که گویی جانت بخشم / بگویی که تو دانی من جه دانم
ز بی صبری بگویم شمس تبریز / جنینی و جنانم من جه دانم

ولـه

مرا گویی کجایی من جه دانم / جنین مجنون جرایی من جه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی / بعشقم جون بپای من جه دانم
مرا گویی بقربانهای جانها / نمی ترسی که را آیی من جه دانم
مرا گویی اگر کشته خدایی / جه داری از خدایی من جه دانم
مرا گویی ترا با این قفص جیست / اگر مرغ هوایی من جه دانم
مرا گویی جکار آید نمازت / جو در بند ریایی من جه دانم
مرا گویی جه سود است بند بر بند / جو در بند قضایی من جه دانم
مرا گویی جو در ویرانه باشی / جو سیمرغ و هوایی من جه دانم
مرا گویی بیا بر تخت بنشین / جو با تاج و لوایی من جه دانم
مرا گویی جو من زان تو گشتم / جرا پیشم نیایی من جه دانم

مرا گویی چه … دگر تو | ورای روشنایی من چه دانم
مرا گویی چو مشتاق توام من | چرا از من جدایی من چه دانم
منم در موج دریا تا … | مرا گویی کجایی من چه دانم
مرا گر راه صوابی بود گم شد | ازان ترک خطایی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ایرا | بغایت خوش بلایی من چه دانم
… اگر شمس تبریز | زمن گفتش … من چه دانم

ول

ای جان لطیف وای جهانم | از خواب گرانت بر جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا | دانی که عظیم … امانم
گر بر دل تو غبار بینم | از رشک چو دلش فزون نشانم
ای گلبن جان برای مجلس | بگرفته است که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه | من باج عقیق می ستانم
بسیار نشست کاندرین ره | من ازینی باج راه بانم
شب نعره زنم چو پاسبانان | چون طالب باج کاروانم
همسایه گریخت از نفیرم | همکاسه گریت از فغانم
خاموش کنم بهر شمس تبریز | در کوره باد امتحانم

ول

تو هر چیزی که اندیشی بدانم | چو نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیک تر دارم نشانی | بیا نزدیک بنگر آن نشانم
بدرویشی بیا اندر میان نه | مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانه ات همچون ستونم | زبامت سر فرو چون ناودانم
منم همراه تو در حشر و در نشر | نه چون یاران دنیایی زبانم
میان بزم تو گردان چو جامم | که در رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن پیش گیرم | چو برق خویشتن تو بی زبانم
همیشه من خوشم فرقی نباشد | اگر من جان دهم یا جان ستانم

بتو گر جان



بتو گر جان دهم باشد تجارت | که بهر جان دهی تو چند جانم
درین خانه هزاران مرده بشنید | تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم | یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید سیر بودم | یکی کف خاک گوید من جوانم
یکی کف خاک گوید دم نگه دار | که من ابن فلان ابن فلانم
شوی حیران و ناگه عشق آید | که بیش آ که زنده جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را | که از خویشت همین دم وارهانم
خمش کن چو خسروا کم گو ز شیرین | ز شیرینی همی سوزد دهانم

ول

چه نزدیکست جان تو بجانم | که هر چیزی که اندیشی بدانم
ضمیر همه گردانند یاران | نباشم یار صادق گر ندانم
چو آب صاف باشد یار بایاد | که بنماید درو سود و زیانم
اگرچه عام هم آینها اند | که بنماید درو عکس بنانم
ولیکن آن بهر دم تیره گردد | که او را نیست صیقلهای جانم
ولی آینه عارف نگردد | اگر خاک جهان بروی فشانم
ازان آینه روی خود مگردان | که میگوید که جانت را امانم
من و گفت من آینت جانرا | بیاید حال خویش اندر بیانم
چو یک لحظه دلت از من بگردد | همان دم تلخ می گردد دهانم
چه طراری کنی خود را چه دزدی | که خط نانوشته من بخوانم
چنان کاندیشها در دل روانست | نمی بینی که در دلها روانم

ول

من آن ماهم که اندر لامکانم | مجو ما را برون از جان جانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند | ترا من جز بسوی تو نخوانم
بهر نامی که خوانی مر مرا تو | اگر زنگی و گر ترکی بدانم
مرا هم تو بهر نامی که خوانی | اگر زنگین و اگر سنگین نه آنم

اگر گویی خلاف و بیوفایی    بلی تا تو چنینی من چنانم
به پیش گور پیچم من خیالم    به پیش گوش کر من بی زبانم
گل ابه چند ریزی بر سر و چشم    فرو شو چشم از گل من عیانم
لباس و لقمه ات گلهای رنگین    تو گل خاری نشانی میهمانم
گلست این گل برو لطفیست بگذر    چو لطف عاریت من و استانم
من آب آب و باغ باغم ای جان    هزاران بوستان را ارغوانم
سخن کشتی و معنی همچو دریا    دراز و ترکه تا کشتی برانم
خموشی جو جو در دریا شدی غرق    مجنبان دست و پاکت وارهانم

ولـه

تا با تو قرین شدست جانم    هر جا که روی بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد    بر خاک نیم بر آسمانم
گر پایهٔ من درین جهان نیست    غم نیست در آن جهان روانم
من عایبه ام در آن که خوش نیست    چیزی که من بدان خوشم من دانم
در کشتی نوح خفته ام من    در حالت خفتگی روانم
امروز جمادها شکفتست    امروز میان زندگانم
چون علم بالقلم رهی داد    بس تختهٔ نانوشته خوانم
چون کان عقیق در گشاد دست    چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد    کز دل سبکست سر گرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ    تا بر سر و دیده ات نشانم
جز شمع و شکر مگوی چیزی    چیزی بگو که من ندانم

ولـه

امروز مرا چه شد چه دانم    امروز من از سبک دلانم
در دیدهٔ عشق پیر ممکن    در دیدهٔ عقل بی مکانم
یک قطره که هم قطره است دریا    من اشکالها را آزمودم
نیکویم من این گفت یارست    درین نکته من از لا یعلمونم

که این



که این قصه هزاران سالگانست    چه دانم من طفل از کنونم
ولی طفلم طفیلم از قدومت    که میداند فزانم از فزونم
سخن مغلوب میگویم که گردست    جهان باز گونه باز گونم
سخن آنکه شنو از من که بجهند    ازین گرداب خون جان حرونم
حدیث آب و گل جمله سخونست    چه یک رنگی کنم چون در سخونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید    ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن آب آدم را مشوران    که اینجا چون پری اندر نگونم

ولـه

من از عالم ترا تنها گزینم    روا داری که من تنها نشینم
دل من چون قلم اندر کف تو    ز تست ار شادمان و گر غمینم
بجز آنک تو خواهی من نخواهم    بجز آنک نمایی من چه بینم
گهی خارم بروبانی گهی گل    گهی گل بویم و گه خار چینم
دران رحمی که گل را خار بخشی    چه باشم من چه باشد رحم و کینم
تو بودی اول و آخر تو باشی    تو به کن آخرم را از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم    چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادم من چه دارم    چه میجویی ز جیب و آستینم
ز جیب و آستینم خود چه یابی    بجز عشق جمال نازنینم
بدانی آن زمان کاندر حدیث    امینم من امینم من امینم
مرا گر پیر خواهی پیر باشم    مرا گر تو چنین خواهی چنینم
مرا گر تو جوان خواهی جوانم    مرا چون تو چنین داری چنینم
غلط گفتم که تو دانای رازی    تو دانی گر چنانم ور چنینم
ز عشق روی شمس الدین تبریز    چکار ای مطلع بر آن و اینم
خمش کردم که خاموشی برحق    بهست از آسمان و از زمینم

ولـه

وه چه بیرنگ و بی نشان که منم    که بداند مرا چنانکه منم

کفتی اسرار در میان آور — کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن — این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرق کشت همه زخویش — بو العجب بحر بیکران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب — کین دو کم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم
کفتم ای جان تو عین مایی کفت — عین چه بود در این میان که منم
میشدم در فنای خود بی پا — اینت بی پای پا دوان که منم
کفتم آنی بکفت های خمش — در زبان نامدست آن که منم
کفتم اندر زبان چو در نامد — اینت کویای بی زبان که منم
بانک آمد چه میدوی بنکر — در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من — نادره بحر و کنج و کان که منم

ولـه

نالهٔ بلبل بهار کنیم — تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار کل نازو کار ما نال است — کو بنالیم بس چکار کنیم
بکلستان رویم و کل چینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار — همه را مست و بیقرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم — خدمت چشم پر خمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس — عیشهایی که با نکار کنیم
تو اکر راز دار ما بلی — راز دل با تو آشکار کنیم
می کریزند خلق از تاتار — خدمت خالق تتار کنیم
بار کردند اشتران رخیز — رخت تان خیت باده بار کنیم
خلق حیران شدند و ما بر بام — اشتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز دعوت ما کرد — ز آسمان و زمین کذار کنیم

ولـه

کردم از شادی و کر از غم زنیم — جمع بنشینیم و دم با هم زنیم



یار ما افزون رود افزون رویم — یار ما کر کم زند ما کم زنیم
تا و یاران همدل و همدم شویم — همچو آتش بر صف رستم زنیم
کرچه مردانیم اکر تنها رویم — چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
کر تنهایی براه حج رویم — تو مکن باور که بر زمزم زنیم
تارهای چنک را مانیم ما — چون که در سازیم و زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم — بار دیکر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه — خیمها بر ساحل اعظم زنیم
چون بتخت آمد سلیمان بقا — صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم
شاه عالم شمس تبریزست و ما — عالم صورت همه برهم زنیم

ولـه

با صحبت همدکر کزینیم — در دامن همدکر نشینیم
ما راز درون موافقانات — تا ظن نبری که ما همینیم
این دم که نشسته ایم با هم — می در کف و کل در آستینیم
از عین بغیب راه داریم — همسایهٔ سرو یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آییم — کلها که شکفته شد ببینیم
وز بهر نثار عاشقانش — دامن دامن ز کل بچینیم
از باغ هر آنچه جمع کردیم — در پیش نهیم و بر کزینیم
از ما کل خویش در مدزدید — ما دزد نه ایم ما امینیم
اینک دم ما نسیم آن کل — یعنی که بیا که ما چنینیم
بو ما ان ببرد چو بوی بردیم — به ما ان کشد ارچه ما کهینیم
هرچند کهین غلام عشقیم — چون عشق نشسته در کمینیم

ولـه

تا دلبر خویش را نه بینیم — جز در تنک خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت — چون کمره عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم — در ما ان چه بود چو هم چنینیم

در حلقهٔ عاشقان قدسی … سر حلقه جو کوهرو نکینیم
حاشا که زعقل و روح لافیم … آتش در زن اگر هم آئینیم
گر از عقبات روح جستی … مستانه مرو که در کمینیم
جون فتنهٔ نشان آسمانیم … جونست که فتنهٔ زمینیم
جون پیاده ترا زروان باکیم … بر نقش جرا مثال جینیم
پژمرده شود هزار دولت … ما تازه تر وجو یاسمینیم
گر متهمیم بیش هستی … اندر تتق فنا امینیم
ما بشت بدین وجود داریم … کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین جه تاج داریم … زان رو که غلام شمس دینیم

ولـه

ما آب دریم ما جه دانیم … جه شور و شریم ما جه دانیم
هردم ز شراب بی نشانی … خود مست تریم ما جه دانیم
تا کوهر حسن تو بدیدیم … رخ همجو زریم ما جه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست … بی پا و سریم ما جه دانیم
خشک و تر ما همه توئی بس … خوش خشک و تریم ما جه دانیم
سر حلقهٔ زلف تو گرفتیم … خوش می شمریم ما جه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم … زیر و زبریم ما جه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد … ما از تو جریم ما جه دانیم
گلزار جهان اگر بریزد … گل از تو بریم ما جه دانیم
گر جرخ هزار مه نماید … در تو نگریم ما جه دانیم
گر زانکه شکر جهان بگیرد … ما باده خوریم ما جه دانیم
شمس تبریز ز آفتابت … همجون قمریم ما جه دانیم

ولـه

افسوس که ساکن زمینیم … انصاف که صادم زمانیم
این طرفه که با تن زمینی … بر بشت فلک همی دوانیم

آن یار

آن یار که جرخ برنتابد … از قوت عشق می کشانیم
از سینهٔ خویش آتشش را … با سینهٔ سنک می رسانیم
از لذت و صفای قندش … پر شهد شدست این دهانیم
از شکل شمس حق بتبریز … من نکتهٔ شکل جهانیم

ولـه

من آن ماهم که اندر لامکانم … من آن جانم که همجون جان نهانم
من آن اصلم که مخلوقات فرعم … من آن فرعم که اصل جسم و جانم
من آن شمس سموات لقیتم … که نور ماه و مهر آسمانم
من آن کبرم که ایمان زاید از من … من آن کفرم که ایمان را امانم
من آن نفخم که در آدم دمیدم … من آن روحم که عیسی را روانم
همی دانم که غیر از من کسی نیست … درون جان و بیرون جهانم
بجودم میکند منصور و شبلی … بمعنی در میان این و آنم
هزاران قرن بگذشتست تا من … درون پردهای انس و جانم
جنش کردم بنام شمس تبریز … که من در کام خاموشان زبانم

ولـه

من اگر پر غمم اگر شادانم … عاشق دولت آن سلطانم
خاک خاک قدمش تاج منست … اگرم تاج دهی نستانم
تا لب قند خوشش بندم داد … قند روید ز بن دندانم
گلم ار جند که خارم در پست … یوسفم گرجه درین زندانم
هر که یعقوب منست او را من … مونس زاویهٔ احزانم
در وصال لب او همجو نسیم … قند می نوشم و در افغانم
پای من گرجه درین گل ماندست … نه که من سرو جنین بستانم
ز جهان گر بنهانم جه عجب … که نهان باشد جان من و جانانم
گرجه بر خارم سر تا بقدم … کوری خار جو گل خندانم
بوده ام من توحید کنون … مومنا نرا بس ازین ایمانم

سایهٔ شخصم و اندیشهٔ او     قامتش چند بود چندانم

هر که او سایه ندارد چو فلک     او بداند که ز خورشیدانم

قیمتم نبود هر چند زرم     که بباز ار نیم در کانم

من درون دل این سنگ دلان     چون زر و خاک بکان بکشانم

چون که از کان جهان بازرهم     زان سوی کون و مکان میرانم

وله

عاشقی بر من پریشانت کنم     کم عمارت کن که ویرانت کنم

گر تو صد خانه کنی زنبوروار     چون مگس بی خان و بی مانت کنم

تو بر آنکه خلق را حیران کنی     من بر آنکه مست و حیرانت کنم

تا بکی باشی اسیر این و آن     گر برون آیی ازین آنت کنم

گر که قافی ترا چون آسیا     آورم در چرخ و گردانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی بعلم     من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ مرده‌ای     من صیادم دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای     همچو خار خسته پیچانت کنم

خواه بخت کوی خواهی خود مگو     چون شهب لاحول شیطانت کنم

خواه گو لاحول و میخواهی مگو     در دلالت عین برهانت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما     چون صدفها گوهرافشانت کنم

چون خلیلی هیچ از آتش مرم     من ز آتش صد گلستانت کنم

بر گلویت تیغ ما را دست نیست     گرچه اسماعیل قربانت کنم

دامن ما گیر اگر تر دامنی     تا چو ماه از نور دامانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت     تا که افریدون و سلطانت کنم

غیرتم آید ز غیرم چشم دوز     ورنه چون پروانه بریانت کنم

هین قرارت کم کن و خاموش شو     تا بخوانم عین قرآنت کنم

شمس تبریزی طبیب تو منم     دردمندی تا که درمانت کنم

هم بدرد



هم بدرد این درد را درمان کنم     هم بصبر این کار را آسان کنم

تا برآرم پای جان از آب و گل     جان و دل را وقف دلداران کنم

داغ پروانیستم از شمع الست     خدمت شمع همان سلطان کنم

عشق پنهان شد بر این سوخته     یک دلی دارم پیش بریان کنم

از ملولی هر که گرداند سری     در کشم در چرخش و گردان کنم

این ملولی دنبل بی عشقیست     جان او را عاشق ایشان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی     پس بیان چشمهٔ حیوان کنم

نی نگویم شرح آن خامش کنم     آنچه اندر شرح ناید آن کنم

گفت شمس الدین که هین خاموش کن     لاجرم خامش شوم فرمان کنم

وله

گفته‌ی من یار دیگر میکنم     بر تو دل چون سنگ مرمر کنم

چون تو میگویی که از تیغ جفا     عاشقی را قصد بی سر کنم

گوهری را زیر مرمر میکشم     مرمری را لعل و گوهر میکنم

صد هزاران همچو من توحید را     بستهٔ آن زلف کافر میکنم

عاشقان را در کشاکش همچو ماه     گاه فربه گاه لاغر میکنم

از فراق چون خزان خویشتن     برگها را زرد و احمر میکنم

گلهای عشق را از خم جان     پیل باده همچو ساغر میکنم

باغ دل سر سبزه تر باشد ولیک     از فراقش خشک و بی بر میکنم

گلبنان را جمله گردن میزنم     قصد شاخ تازه و تر میکنم

چون که بی من باغ حال خود بدید     جور هشتم داد و داور میکنم

از بهار وصل پر بیماردی     مغفرت را روح پرور میکنم

بار دیگر از بر سیمین خود     دست بی سیمان پر از زر میکنم

بندگان خویش را بر مرد و گون     خسرو و خاقان و سنجر میکنم

شمس تبریزی همی گوید بروح     من ز عین روح پیکر میکنم

ازین آن شاه جهان نیکو

جند کهی فاتحه خوانت کنم / کیل باده همچو ساغر میکنم
باغ دل سرسبزه تر باشد ولیک / از فراقش خشک وبی بر میکنم
پیر شدی در غم با کی نیت / پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور از جان برفت / یک گرل شکر که جانت کنم
ره دهمت تا بوصول اصول / راه چه باشد که خیانت کنم
گرچه کلیمی همه در اعتراض / کشف کنم خضر زمانت کنم
ورترشی از دهن تلخ خویش / شربت شکر بدهانت کنم
گرچه نهانی تو درین حبس تنگ / هیچ مخور غم که عیانت کنم
طعنه مزن برخود و خاموش شو / هیچ مگر کز خمشانت کنم

ولـه

مرا پرسی که جونی بی تو جونم / خرابم بیخودم مستم جنونم
مرا از کاف کن آورد بیرون / ازان هیبت دوتا جون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست / مسلمانان که میداند فسونم
پریرا جهره جون ارغوانست / بنالم کارغوان را ارغنونم
بگردان خانه ما بجو گردون / که جون گردون ز عشقت بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم / ز دوران و سکون من خود برونم
درون خرقه صد رنگ قالب / خیال باد شکل آب گونم
جه جای باد و آبست ای برادر / که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیک آنکه که کل آید بجوشش / بخیزد تل شکک از موج خونم
جدا اند جزو راه کل خود را / که اینجا در کشاکشها زبونم
ز حجرت میکشم باد جهانی / تو گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره / ز روی عشق از عالم فزونم

ولـه

چرا شاید چو ما شه زادگانیم / که جز صورت ز یکدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه جوییم / چو شد دریا چو ما مرغان بیانیم





بروای مرغ خانه تو چه دانی / که ما مرغان دران دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع / ترا چه کین چنین و آن چنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم / اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما میدوانی / نه گردونرا چنین ما میدوانیم
عجب نبود اگر مارا بخوانید / آتش نادیده و پخته جو نانیم
و گر جون گرگ مارا میدرانید / چه چاره جون بحکم آن شبانیم
جو چرخ اندر زبانها او فتاده / جو چرخ بی گناه و بی زبانیم
حریف کهربایم ارجه کاهیم / نه در زندان جو کاه کاهدانیم
نبارد باد کاه مارا بودن / که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا با دو دم شهوت رباید / نه ما کهربای عقل و جانیم
خمش کن کاه و کوه کهرباجیست / که آنچه از فهم بیرونست و آنیم

ندیده آتش و پخته چو نانیم

ولـه

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم / که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
جو مومن آینه مومن یقین شد / چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند / سگی بگذار ما هم مردمانیم
فنون قل اعوذ و قل هو الله / چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را / غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوش دل شوی از من که میرم / چرا مرده پرست و خصم جانیم
جو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد / همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن / که در تسلیم ما جون مردگانیم
جو بر گورم بخواهی بوسه دادن / رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا / بهستی متهم ما زین زبانیم

ولـه

جون ذره برقص اندر آییم / خورشید ترا مسخر آییم
در هر سحری ز شرق عشق / همچون خورشید ما برآییم

برخشک وترجهان بتابیم — نی خشک شویم و نی تر آییم
بس نالهٔ مستها شنیدیم — کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز و درد ایشان — ما بر پسر چرخ و اختر آییم
از نسیم بری که هست دلبر — از بهر قلادهٔ عنبر آییم
زان خرقهٔ خویش صرف کردیم — تا زین بقبای ششش بر آییم
ما صرف کشان راه فقریم — سرمست بنید احمر آییم
آنروز که بد دلان گریزند — در عین دغا جو سنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم — وآن دم بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم — هر روز جو حلقه بر در آییم
طغرای امان تا توست او — کی از اجل بغرغر آییم
اندر ملکوت و لامکان ما — برکرده جو چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم — در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شدست روح ظاهر — بی جسم شویم و انور آییم
شمس تبریز جان جانانست — در برج ابد برابر آییم

ولـه

ما بر در و بام این سراییم — ما منتظران این سراییم
جون نعرهٔ الصلا بر آید — ما رقص کنان ز در درآییم
جون لعل زکوة دل ببابد — ما آهن و سنک را بخاییم
ما را بدعای توجه حاجت — زیرا بس برده در دعاییم
ما را ز بلای او مترسان — ما زادهٔ ما در بلاییم
حیرانست قفص که ما جه مرغیم — حیران شده ما که تا جهاییم
جون جان بدرون دل درآییم — یک لحظه برون دل نیاییم

ولـه

میان ما درآ ما عاشقانیم — که تا در باغ عشقت درکشانیم
مقیم خانهٔ ما شو جو سایه — که ما خورشید را همسایکانیم

جوجان



جو جان اندر جهان کرنا بدیدم — جو عشق عاشقان کر بی نشانیم
ولیک اندر جهان آثار از تو — که ما بیجون نهانیم و عیانیم
در انجیزی که کویی تو که آیند — ببالا تر نکر بالای آنیم
تو آبی لیک کردابی محوس — درآ در ما که ما سیل روانیم
جو ما در فقر مطلق پاک بازیم — بجز تضعیف نادانی ندانیم

ولـه

با آفت جان عاشقانیم — بی خان نشین و خانه مانیم
اندر دل تو اکر خیالیست — می پنداری که ما ندانیم
اسرار خیالها نمانیم — هر جو از آن ما برانیم
تن کفت بجان ازین نشان کو — جان کفت که سر بسر نشانیم
دلها بر ما کنو ترانند — هر لحظه بجانبی برانیم
معشوق همی شود نهان خود — هرجند علامت و بیانیم
جانهای لطیف در فغانند — آن که بکریه و فغانیم
آخر تو بکفت خویش بنکر — کاندر دهن تو می نشانیم
هردم بغل ترا کرفته — در راحت و رنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد طبعی — ما بادهٔ خاکیت جشانیم
وانکاه دهان تو بشوییم — آنجا بریسی که ما نهانیم
جون رخت تو در نهان کشیدیم — انکاه به بین که ما جه سانیم
جون نقش تو از زمین بریدیم — دانی که عجایب زمانیم
هر سو نکری زمان نه بینی — بس لاف زنی که لامکانیم
همرنک دلت شود تن تو — در رقص آیی که جمله جانیم
لب بر لب ما نهی تو بی لب — اقرار کنی که بی زبانیم
ای شاه شمس الدین و شاه تبریز — از بندکیت شهنشهانیم

ولـه

تو جه دانی که ما جه مرغانیم — زیر لب هر نفس جه میخوانیم

جو ما در فقر مطلق پاک بازیم — بجز تضعیف نادانی ندانیم
کی بدست آورد کسی ما را — ما یکی کنج وکاه ویرانیم
گر بصورت گدای این کوییم — بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر — تو بباطن نگر که ما کانیم
همچو فردوس پر ز ناز و نعیم — خرم و خوش دلیم و خندانیم
چرخ از بهر ماست در گردش — زان سبب همچو چرخ گردانیم
تا درین خرقه ایم از کس ما — هم نرنجیم و هم نرنجانیم
قولها کرده ایم با شه خویش — هیچ از آن قول رخ نگردانیم
چون که فردا شهیم در همه مصر — چه غم امروز گر بزندانیم
چون که فردا شهی و سلطانیم — چه غمست ار کنون بزندانیم
یکی بمانیم اندرین خانه — چون درین خانه جمله مهمانیم
شه چو مهمان تست ای تبریز — صد هزاران هزار چندانیم

ولـه

عشق پیرست ما مریدانیم — عشق غازیست ما شهیدانیم
مست جام محبتیم همه — خواجه ساقیست ما حریفانیم
تا نگویی که ما تنیم و بصر — تن ز خاکست ما ز جانانیم
دل ما گوهرست و تن صدفست — در صدف آشکار و پنهانیم
بشکنیم آن صدف بسنگ یقین — گوهرش را بصدق بستانیم
بر سر آتش محبت عشق — هرچه خامست پخته گردانیم
همه هیزم بگشت آتش ما — همچو منصور وی بسوزانیم
کس بچنگال ما نمی آید — لاجرم کنج کاه ویرانیم
سر ببازار عشق بفروشیم — همه سرپوش سرفروشانیم
شمس مهمان ماست در تبریز — در فراقش هزار چندانیم

ولـه

ما زنده بنور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم

نفس است



نفس است چو کرک لیک در سر — بر یوسف مصر بر فزاییم
به توبه کند ز خویش یعنی — گر ما رخ خود برو نماییم
در سوزد پر و بال خورشید — چون ما پر و بال بر کشاییم
این هیکل آدمست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
آدم منگر نگر بدان دم — تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا کرد — پنداشت که ما ز حق جداییم
با خلق بگو برای روپوش — کان شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و گدایی — شادیم که شاه را سزاییم
محوییم بنور شمس تبریز — در محو نه او بود نه ماییم
شمس تبریز خود بهانه ست — ماییم بحسن و لطف ماییم
امروز زمانه در خور ماست — هر وجه که رانیم روا ییم

ولـه

جز جانب دل بدل نیاییم — یک لحظه برون ز دل نیاییم
مانندهٔ نای سر بریده — بی برگ شدیم و با نواییم
همچون جگر کباب عاشق — جز آتش عشق را نشاییم
ما ذرهٔ آفتاب عشقیم — ای عشق برای تا برآییم
ما را بمیان ذرها جوی — ما خوردترین ذرهاییم
ور زانکه بجویی و نیابی — بدهیم نشان که ما کجاییم
در خانه چو آفتاب در تافت — گرد سر روزن سراییم
خاموش که ره بما ندادی — آخر تو کجا و ما کجاییم
شمس تبریز همچو خورشید — ما عکس شعاع آن لقاییم

ولـه

هر گه که من و تو با خود آییم — انگه بخدا که با خداییم
دانم که بجز خدا نداند — سِر سخنی که ما سراییم
ای جان جهان کجاست چشمی — تا طلعت خود بدو نماییم

هیچیم بصورت و بمعنی   ماییم که هرچه هست ماییم
هم گوهر کان لایزالی   هم قطرهٔ بحر کبریاییم
با تخت و کلاه بی نیازی   بر کشور فقر پادشاییم
بی بند و کمند خصم بندیم   بی تیغ و سنان جهان کشاییم
هرچند که دُرد درد نوشیم   سرمست بصافی صفاییم
با ذره و دوست آفتابست   تا ظن نبری کزو جداییم
بیگانه شدیم با همه کس   زان روز که با تو آشناییم
ما در طلب تو و با ما   بنگر تو کجا و ما کجاییم
چون هستی ما حجاب یارست   آن به که به نیستی گراییم
گر شمس فزورود زمانی   ما با تو چو ماه نو براییم

ولـه

بیا با هم سخن از جان بگوییم   ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و خلق خندیم   چو فکرت بی دهان و لب بگوییم
بیان عقل اول پیش عالم   دهان بربسته تا پایان بگوییم
سخن دزدان چو مشرق برده‌اند   برون از خرکه ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید   اگر جمله بکم آن سان بگوییم
تو با پای چون گویی که ره رو   چو هم پاییم زان میدان بگوییم
تو با دست چون گویی که برگیر   چو هم دستیم زان دستان بگوییم
تو با چشم چون گویی که بنگر   بدان سان با نگو چشمان بگوییم
چو تو در دست چون گویم برگیر   که تا راز تو با چوگان بگوییم
چو همدردیم از آن درمان بلافیم   چو هم دستیم از آن دستان بگوییم
نداند دست و پا از جنبش دل   دهان ساکن دل جنبان بگوییم
بداند ذره ذره امر تقدیر   مثال آن چو خواهی آن بگوییم
جنبش کن چند گویی سر پنهان   نمی ترسی که با سلطان بگوییم
به بندیم این دهان اما صدف وار   بنور گوهر انپان بگوییم

هرانجه



هرانچه امکان نشد در حرف گفتن   برون از حرف و از امکان بگوییم
بس است این بس فرو بندیم در بند   خموش اسرار در بندان بگوییم

ولـه

امشب ای دلدار مهمان توییم   شب چه باشد روز و شب زان توییم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم   حاضران کاسه و خوان توییم
نقشهای صنعت دست توییم   پروریده نعمت و نان توییم
گر بصحراییم جویان توییم   ور ز اصطخریم سلیمان توییم
چون کبوتر زادهٔ برج توییم   در سفر طواف ایوان توییم
حیث ما کنتم فولوا شطره   با زجاجه دل پری خوان توییم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما   با صحیفه خط و عنوان توییم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر   زانکه چون زر در حرمدان توییم
ایمنیم از مکر دزد و راه زن   زانکه چون زر در حرمدان توییم
آن جهان مسکنت و لوتش جان ما   که سبکبار و گران جان توییم
گوی زرین فلک رقصان ماست   چون بناشد چون که چوگان توییم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی   دولت این بس به میدان توییم
خواه ما را مار کن خواهی عصا   معجز عیسی و برهان توییم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ   وقت جنگ و خشم ثعبان توییم
عشق ما را پشت داری میکند   زان که خندان روی بستان توییم
سایه ساز ماست نور سایه سوز   زانکه همچون مه بمیزان توییم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند   حکم زان تست ابنان توییم
گر بگفت و گوی گویان توییم   ور بحجت و جوی جویان توییم

ولـه

عاشق روی جان فزای توییم   رحمتی کن که در وفای توییم
تو برچار آفتابی و ماه   با همه ذره در هوای توییم
تا تو زین پرده روی بنمایی   منتظر بر در سرای توییم

ای که ما در میان مجلس انس   بیخود از شربت لقای تویم
خیره جون دشمنان مکش ما را   آخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا میدهی بکشتن ما   ما همه بندهٔ رضای تویم
گرچه ما خاتم سلیمانیم   ای پری زاده خاک پای تویم
شمس تبریز جان جانهایی   ما همه جاکر و گدای تویم

ولـه

ما ز بالاییم و بالا میرویم   ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما ازانجاییم زانجا نیستیم   ما ز بیجاییم و سوی جا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب او   ما بجذب حق تعالی میرویم
لا اله اندر پیش الا الله است   همچو لاییم ما بالا میرویم
همت عالیست در سرهای ما   از علی تا رب اعلا میرویم
کشتی نوحیم در دریای روح   لاجرم بیدست و بی پا میرویم
احتراقست اندرین دور قمر   زان جهت فوق ثریا میرویم
راه حق تنگست جون سم الخیاط   بر مثال رشته یکتا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر   باز هم در خود تماشا میرویم
هین ز همراهان منزل یاد کن   زانکه هر دم ره معما میرویم
خواندهٔ انا الیه راجعون   تا بدانی که کجا ما میرویم
روز حشر نگاه ما ای کورموش   گرنه کوری بین که بینا میرویم
ای که هستی میاره را مبند   ما بکوه قاف و عنقا میرویم
این سخن خاموش کن با من میا   بین که ما از رشک بی ما میرویم

ولـه

بار دگر جانب یار آمدیم   خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه   بر سر آن گنج جو مار آمدیم
نافهٔ آهو جو بزد برد باغ   دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق این صید نیست   بس تو بگو ما بجکار آمدیم

بار



بار دل پاره رفوی تو شد   بر طمع دولت یار آمدیم
بردهٔ آن یار قدیمی بزن   گز بس این برده نزار آمدیم
خرقهٔ زرق بزن آتش بسوز   گز پی تو خرقه سپار آمدیم
یکدمم ای عشق بکش در کنار   زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان گذر   نفط ز نانیم و شرار آمدیم
یا چو ابابیل سوی پیل گیر   سنگ ز نانیم و دمار آمدیم
باز جو دیدیم رخ عاشقان   با طبق سیم نثار آمدیم

ولـه

ما بخبرین گاه جان باز آمدیم   جانب شه همچو شه باز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق   سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و ز نیاز   پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار بحر ما جان پروریم   جون که اندر بردهٔ زار آمدیم
او کمند انداخت ما را بر کشید   ما بدست صنع جون کار آمدیم
پیش ازان کین خانه ویران گرد جل   حمد لله خانه پرداز آمدیم
نان ما بخت بویش میرسد   ما ببوی نان بخباز آمدیم
هین خمش کن تا نگوید ترجمان   کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

ولـه

شب دوشینه ما بیدار بودیم   همه کس خفته ما بر کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم   ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبی و هستی   بسر گردیده جون پرگار بودیم
تو جون دی زادهٔ با تو جگوییم   که با یار قدیمی یار بودیم
بدکان و بکسب مثل ما نیست   اگرچه جمله در بازار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته   بدکان شکر جبار بودیم
جرا جون جام شه زرین نباشیم   جو اندر مخزن اسرار بودیم
جرا خود گفت ما دریا نباشد   جو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر  که اول گفت بی گفتار بودیم
خیال شمس تبریزی عیان شد  همیشه با خیالش یار بودیم

ولــه

ما آینه بیافریدیم  ما صورت خود درو بدیدیم
از بهر ظهور بانی خویش  این عالم خاکی آفریدیم
این جسم جامهٔ کسوت ماست  بی جرم ز جسم ناپدیدیم
هر لحظه بصر ز تو بدوزیم  عریست که کهنه دریدیم
با صنعت خود گرفته ایم انس  کز قربت صورتی گزیدیم
معبود مسافران پاکیم  مسجود عناصر پلیدیم
درد دل خسته را طبیبیم  بند در بسته را کلیدیم
شد جام جهان نمای کونین  هر دل که درو دمی دمیدیم
بر اهل کتاب خویشتن بین  یکسر قلم عدم کشیدیم
و آنرا که جو نقطه فرد کردیم  در دایرهٔ خود آوریدیم
از ما نتوان شناخت اورا  کاندر بر خویش پروریدیم
این سر بزبان شمس گفتیم  جون غیر نبود خود شنیدیم

ولــه

بر بیش باد تو ما بجو گردیم  بدان سو که تو گردی جون بگردیم
ز نوذ نو بهارت سرد و گرمیم  ز تاثیر خزانت سبز و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم  ز عکس خشم تو ما در نبردیم
عدم را بر کماری جمله هیچیم  کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را بر کماری جون شکستی  جهانرا و نهانرا در نوردیم
جو دیدم آنجه از عالم فزونست  دو عالم را شکستیم و نخوردیم
بجشم عاشقان جان جهانیم  بجشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان تموز احوال جسمست  نه جسمیم این زمان با روح فردیم
جو نطع عشق خود ما را نمودی  بمهره مهر تو کاستاد نردیم

جو گفتی



جو گفتی بس بود خاموش کردیم  اگرچه بلبل گلزار و دردیم

ولــه

بیا کامروز کرد یار کردیم  بسر کردیم و جون پرکار کردیم
بیا کامروز کرد خود نگردیم  بگرد خانهٔ خمار کردیم
نگو با ما که ما دیوانگانیم  بر آتشهای بی زنهار کردیم
سبک کردیم جون باد بهاری  حریف و سبزهٔ گلزار کردیم
جرا جون خار گرد باد گردیم  جرا جون موش در انبار کردیم
دران طبله شکر جون گرد عطار  بگرد طبلهٔ عطار گردیم
جو سر بر خدمت دیده گزینیم  جو سر بر جملگی دیدار کردیم
خمش کردیم و افسانه نخوانیم  جه وقت آنکه بر اسرار کردیم
بگرد شمس تبریزی بیابی  نه مستانه نه خود هشیار کردیم

ولــه

در عشق قدیم سال خوردیم  وز گفت حسود بر نگردیم
زین دمدمها زبان نترسند  بر ما تو مخوان که جمله مردیم
مردانه کنیم و کار مردان  پنهان نکنیم آنجه کردیم
ما را تو بسنج و زرد مغریب  کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد  باقی بر ما که یار دردیم
از لاله رخان بکار بودیم  غم را سه طلاق وا سپردیم
عاشق شده است عشق بر ما  تا ظن نبری که زیر کردیم
خورشید فلک بناز آورد  کورا بجوی نمی شمردیم
معشوق شدست عشق بر ما  خوش باش دلا که یار وردیم

ولــه

آمد ستیم تا جنان کردیم  که جو خورشید جمله جان کردیم
مونس و یار همگنان باشیم  گل و گلزار خاکیان کردیم
جند کس را نه ایم خاص جو زر  بر همه همجو بحر و کان کردیم

جان نمائیم جسم عالم را     قرة العین دیدگان کردیم
جون زمین نیستیم یغماگاه     ایمن وخوش جو آسمان کردیم
هرکه ترسان بود جو ترسایان     همجو ایمان برو امان کردیم
هین خمش کن کزان هم افزونیم     که بر الفاظ و برزبان کردیم

ولـــه

ما عاشق و بیدل و فقیریم     هم کودکی و هم جوان و پیریم
جون کبریتیم و هیزم خشک     با آتش عشق زو بذیریم
از آتش عشق بر فروزیم     اما جون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم جون شیر     جون بوزنه عاشق بنیریم
کوبیند شما جه دست گیرید     کو دست تراکه دستگیریم
بر خویش برست همجو خاریم     بر دوست برست جون حریریم
عاشق که جو شمع سی بسوزد     او را جو فتیل ناگزیریم
از ما بگریز زانکه با تو     آمیخته جو شهد و شیریم
تو میر شکار بی نظیری     ما نیز شکار بی نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست     ما را به بزید جون خمیریم
ما را بقدوم خویش دریاب     زیر قدم تو جون حصیریم

ولـــه

بیا کامروز ما مهمان میریم     بیا تا پیش میر خود بمیریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد     از یرا مانه قربانی حقیریم
بمرغی جبرئیلی را ببندیم     بجائی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریائی ستانیم     جرا ما ازجنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون     غلام خویشتن را ما اسیریم
جو ما سیریم و شیر و شیر خوردیم     جرا جون یوز مفتون بنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن     به پیش پر ناشی گرجه بپیریم

بیا



بیا تا عاشقی از سر بگیریم     جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم     نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و باغ و راغ جان را     همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از باطن کشائیم     جنین خوار درخت تر بگیریم
ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت     ز سر خویش برگ و بر بگیریم
ز دل ره برده اندیشان بدلبر     ز دل ما همره دلبر بگیریم
جو لاله از مکان لامکانی     بکف خودی احمر بگیریم
فلک پیما و شب بیدار باشیم     طریق انجم و اختر بگیریم
جو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم     جو جنت دایما زیور بگیریم
ز غیرت جون صراط آئیم بر راه     روان یار خوش منظر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از سر     اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
دلی دارد غمش جون سنگ مرمر     ازین مرمر دو صد گوهر بگیریم
جو جوشد سنگ او هفتاد جشمه     سبو و کوزه و ساغر بگیریم
قمر را با کواکب نور بخشیم     جو ما آن شمس را در بر بگیریم

ولـــه

بیا کامروز ما شه را شکاریم     سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز جون موسی عمران     بر دریی گرد از دریا برآریم
بشب همجون عصا افتاده باشیم     جو روز آید جو ثعبان بیقراریم
جو گرد سینهٔ خود طوف کردیم     ید بیضا ز جیب خود برآریم
بدان قدرت که ماری شد عصایی     همه شب جون عصا و روز ماریم
بر فرعون سرکش اژدهائیم     بر موسی عصا و برد و باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم     تو آن منگر که جون شه نزاریم
برافزائیم بر پیلان و شیران     اگرجه در کف آن شیر زاریم
اگرجه همجو اشتر کژ نهادیم     جو اشتر سوی کعبه راهواریم
باقبال دو روزه دل نه بندیم     که در اقبال باقی کامکاریم

جو خورشید و قمر نزدیک دوریم   جو عشق او نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام خونخوار   سکانش را جو خون اندر تغاریم
جو ماهی وقت خاموشی خموشیم   بوقت گفت ماه بینی غباریم

ولـــه

گر از غم عشق عار داریم   بس ما بجهان جه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را   گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی   ما روی دران دیار داریم
هر صبح بدان دو زلف مشکین   جون باد صبا گذار داریم
جون حلقهٔ زلف خود شماری   ما چشم بدان شمار داریم
چشم تو شکار کرد جانرا   ما دیده دران شکار داریم
ای آب حیات در کناری   این آتش ازان کنار داریم
زین لعل ستان جه زار گشتیم   یارب که جه لاله زار داریم
گویم ز رشک شمس تبریز   نه سیم و نه زر جو یار داریم

ولـــه

ما که باده ز دست یار خوریم   کی جو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از گیاه و خار ایرا   می بی باستی خمار خوریم
جام مردان بیار تا امروز   بی محابا و مردوار خوریم
بدم تا شمرده زنده شویم   اندران دم که بی شمار خوریم
بیا قیا بای دار تا زگفت   می سرخوش بایدار خوریم
بی این شر مست می بوییم   تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم گر حدث باکست   روزی باک ازان دیار خوریم
نی جو کرکس اسیر مرداریم   نی جو تغلق زحرص مار خوریم
شمس تبریز رحمتی کن تا   زکفت جام خوش گوار خوریم

ولـــه

خیز تا فتنهٔ برانگیزیم   یکزمان از زمانه بگریزیم

بربساط



بر بساط نشاط بنشینیم   همه از بیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم   با کسان و خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم   می آسوده در قدح ریزیم
ما گرفتار شادی و طربیم   نه گرفتار زهد و برهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما   بر مرادش رویم و بستیزیم
جون نداریم هیچ دست آویز   جند با هر کسی در آویزیم
عشق باقیست شمس تبریزی   مست جاوید شاه تبریزیم

ولـــه

از اصل جو جور زاد باشیم   شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما   در عشق امیر داد باشیم
جون عشق بنا نهاد ما را   واهی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام کشاد دیده   جون عشق تو با کشاد باشیم
ما را جو مراد بی مرادیست   بس ما همه بر مراد باشیم
جون بندهٔ بندگان عشقیم   کیخسرو و کیقباد باشیم
جون یوسف آن عزیز مصریم   ننگ غیست که در مراد باشیم
بر جهرهٔ یوسفی حجابیست   اندر بس برده یاد باشیم
جون باد حجاب می رباید   ما منتظران باد باشیم
ما دل بفلاح دین سپردیم   تا در دل او بیاد باشیم
در بند کی صلاح فارغ   از طاعت و از فساد باشیم

ولـــه

ما همه از الست همدستیم   عاقبت شکر باز بیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم   جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم   جز که این عشق هیچ نپرستیم
جند تلخی کشید جان ز فراق   عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی در آمد از روزن   کرد ما را بلند اگر پستیم

هرکس که گرفت کوه از کان — از کان همه سیم برگرفتیم
از تابش نور آفتابی — چون ماه جمال و فر گرفتیم
خاموش نظارهٔ جهان کن — چون ما که هر از نظر گرفتیم
خاموش که شمس چون سفر کرد — چون ماه ازان سفر گرفتیم

ولە

ما شاخ کلیم و نی گیاهیم — ما شیوهٔ تر و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ و آسمانیم — نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلکه آبیم — ما ابر نه ایم بلکه ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم — شمع و علمیم نی سپاهیم
هم خستهٔ غمزه چو تیریم — هم بستهٔ طرهٔ سیاهیم
در کاتش رقمی بحکم دعوی — در غیب ببین که ما گواهیم
این آینه روشن است لیکن — در چشم تو تیره همچو آهیم
گه لام و گهی الف گهی ها — خاموش که جملگی الهیم
زانشای حدیث دوست کردن — معصوم نه ایم پر گناهیم
خاموش که ما نه مرد جیبیم — ما یوسف خوب رو و جاهیم

ولە

تا آمده سیل تر شدستیم — تا رفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم ما تیم — یکجرعه نخورده ایم مستیم
ما سایهٔ آن بتیم کویکی — کز اصل وجود بت پرستیم
سایه بنماید و نباشد — ما نیز چو سایه نیست هستیم
گه پست و گهیم گاه بالا — هرچند که بی بلند و پستیم
در شست زمانه کی بگنجیم — چون مرغ زمانه را چو شستیم
همچون شکن دو زلف خوبان — نادیده مصاف ما شکستیم
با خلق خدای می نماییم — کز جوی حدوث چون بجستیم
امروز چو یار میخرامد — خوش دل شده ایم و در نشستیم



آفتابا مکش ز ما دامن — نه که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم — از تو هیچیم ما اگر هیچیم
پیش تو ذره وار رقصانیم — از هوای تو بند بگسستیم
چون که دیدیم شمس تبریزی — از غم و غصهٔ جهان رستیم

ولە

ما دل اندر راه مردان باختیم — غلغلی اندر جهان انداختیم
آتشی اندر دل خلقان زدیم — شورشی در عاشقان انداختیم
خرقه و سجاده و تسبیح را — در خرابات مغان انداختیم
داشتیم بر پشت خود بار گران — شکر کان بار گران انداختیم
جبه و دستار و علم و قیل و قال — جمله در آب روان انداختیم
تخم اعمال سعادت تا ابد — در زمین امتحان انداختیم
دست شستیم از همه اسباب خود — آتش اندر خان و مان انداختیم
دنیا ز دون نزد دانا جیفه — جیفه را نزد سگان انداختیم
ما ز قرآن برگزیدیم مغز را — پوست را پیش خسان انداختیم
ما بساط عشرت و شوق و صفا — در سرای لامکان انداختیم
بهر عشق شمس تبریزی لقب — غلغلی در آسمان انداختیم

ولە

زین عشرهٔ تو که برگرفتیم — یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را — مست و خوش با خبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود — صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه چو حسن تو دمایی — رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را — چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم — مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نفس که بی ویست مرده است — از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد — او را علف سقر گرفتیم

هرکس که

چه بود جو نباشد آن جوامروز     خورشید شدیم و هم نهستیم
صد جام ز لعل او بنوشیم     جون حرص و هوای دل نشستیم
جون مهر بر آسمان برآییم     از حرص زمینیان جو رستیم
عشاق جهان فصیح کویند     شاهیم و کدایی از الستیم
خیره ست فلک که ما جه مرغیم     پرسانست ملک که از جه دستیم
خاموش شویم و خوش بخسبیم     از غلغله ما جه طرفه بستیم

وله

ز قند یار تا شاخی نخایم     نماز شام روزه کی کشایم
نمیدانم کجا میروید آن قند     کزو خوردم نمیدانم کجایم
عجایب آنکه نقلش عقل میبرد     جو عقلش نیست خونش می ستایم
که دارد روزه همچون روزهٔ من     کزو هر لحظه عیدی می ربایم
ز صبح روی او دارم صبوحی     نماز شام را هرگز نپایم
جو گل در باغ حسنش جون بخندم     جو صبح از آفتابش خوش برآیم
زبانم را شراب او شکستست     ز دستانش شکسته دست و پایم
بفرمان حبیبم شمس تبریز     خمش کردم ولی در نای نایم

وله

جو آب آهسته زیر که در آیم     بناگه کوه را جون که ربایم
چکم از ناودان من قطره قطره     جو طوفان من خراب صد سرایم
زمین جه بود فلک را بر شکافم     ز بی صبری قیامت را نمایم
بلا را من الف بودم ز اول     ولیک اکنون بلاها را بلایم
ز جنبش جان نیابا دارهایی     اگر من واقفستم که کجایم
پسر نخلم ندانی گرجه سویست     درین آب از نگونست می نمایم
ز قلاشیست لیکن ماند آنرا     نه هجوی میکنم نه می ستایم
دم عشقست و عشق از لطف پنهان     ولی من از غلیظی های هایم
مکو گو را اگر دارد صدایی     که ای که نامدی بیگفتی که آیم
مرا

مرا و را



مرا و را کو که بانگ که ازو بود     زهی گوینده بی منتهایم

وله

نه آن شیرم که با دشمن برآیم     مرا این بس که من با من برآیم
جو خاک پای عشقم تو یقین دان     کزین گل جون گل سوسن برآیم
سیه پوشم جو شب من از غم عشق     وزین مه جون شب روشن برآیم
ازین آتش جو دود من سراسر     که تا جون دود ازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست     نه بگذارد که من کودن برآیم
شوم جون عشق دایم حی قیوم     جو من از خواب و از خوردن برآیم
هلا من زن جو بوبکر ربابی     که تا من جان شوم از تن برآیم

وله

ازان باده ندانم جون فنایم     ازان بیجا نمیدانم کجایم
زمانی قعر دریایی درافتم     دمی دیگر جو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی     زمانی جون جهان خلقی برآیم
جو طوطی جان شکر خاید بناله     شوم سرمست و طوطی را نخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم     بجز آن یار بیجا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا     میان جمله رندان های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی     تو بنما خود که تا من با خود آیم
مرا سایه هما چندان نوازد     که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را یکروز میگفت     بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز هر جان     ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت     لقایم من لقایم من لقایم
بگفتم شمس تبریزی تویی گفت     شمایم من شمایم من شمایم

وله

بدان بودم که فرهنگی بجویم     که آن مه رو نهد روی به رویم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر     به پیش آ تا بگوشش تو بگویم

که خوابی دیده ام من دوش بشنو    زتو تعبیر آن خواهم بگویم
ندارم محرم این راز جز تو    تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید    سری کو سِر بداند مو بمویم
که یعنی حیله با من می سگالی    که من آیینهٔ هر رنگ و بویم
مثالی صنعتی ام در کف تو    که نقش صورت زرد و زراویم
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد    کمین نقشش منم در های و هویم
بسوی خامشی بستم دها نرا    اگرچه بی جهات از روی سویم

ولـه

من که حیران ز ملاقات توام    چون خیالی ز خیالات توام
بمراعات بکنی دلجویی    وه که بیدل ز مراعات توام
ذات من نقش خیال خوش تست    من مگو خود صفت ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمت    مو بمو لطف کرامات توام
نقش و اندیشهٔ من جمله ز تست    گوییی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاهست بنده    این زمان هر دو نیم مات توام
دل زجاج آمد و نورت مصباح    من بیدل شده مشکات توام
ای مهندس که ترا لوحم و خاک    چون رقم محو تو و اثبات توام
چکنم ذکر که من ذکر توام    چه زنم رای که من رایت توام
سنریهم شد و فی انفسهم    هم توام خوان که ز آیات توام

ولـه

عاشقان از عاشقان نگریختم    وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر    همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان میداشتم    از میان نردبان نگریختم
چون که من دارو بدم هر درد را    از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی داروی کز درد جست    داروم من همچنان نگریختم
بی سر و بی عمر آن بودم بجان    من ز تهدید خسان نگریختم

زنده



زنده گوشم در زمان زندگی    زنده باشم چون ز جان نگریختم
چشم تیر اندازش آنکه یافتم    که ز تیر جز کمان نگریختم
بحر قندیم از ترشناکیم نیست    سود مندم از زیان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد    چون که از زخم سنان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار    آشکارا و نهان نگریختم

ولـه

ای گزیده یار چونت یافتم    ای دل و دلدار چونت یافتم
میگریزی هر زمان از کار ما    در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان    پرده را بردار چونت یافتم
چند بارم وعده کردی و قد    ای صنم این بار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار    در گل و گلزار چونت یافتم
زحمت از اغیار آخر چند چند    هین که بی اغیار چونت یافتم
ای دل اندک نیست چشم زخم بد    بس مگو بسیار چونت یافتم
همچو کیله میدویدم سو بسو    در بن انبار چونت یافتم
هین خمش کن با حریف خود بگو    کای گل بیخار چونت یافتم
ای که در خوابت ندیده خسروان    ای عجب پندار چونت یافتم
شمس تبریزی تویی خورشید جان    این چنین اظهار چونت یافتم

ولـه

بیا کز غیر تو بیدار گشتم    وگر خفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت    مقیم خانهٔ خمار گشتم
زیر و بال خود کل را فشاندم    بکوه قاف خود طیار گشتم
ترش دیدم جهانی را من از ترس    در آن دوشاب چون آنار گشتم
عقیده این چنین سازید شیرین    که من زین خمر شکربار گشتم
یکی چندی بریدم من ز اغیار    کنون با خویشتن اغیار گشتم
زحال دیگران عبرت گرفتم    کنون من عبرت الابصار گشتم

بیا ای طالب اسرار عالم / بمن بنگر که من اسرار گشتم
بدان بسیار پیچید این دل من / که گرد جبه و دستار گشتم
ازان محبوس پا ندم گرد نقطه / که گرد نقطه جون پرکار گشتم

وله

بجان جمله مردان که مستم / بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که جانم / بجان رستگانش را که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم / ز بردست او بیان می نشستم
جو دیدم لوح پیشانی سایقی / شدم مست و قلم اندر شکستم
جمال یار شد قبله نمازم / ز اشک رشک او شد ابدستم
زچین یوسف سرشت بودم / که حسنش هر زمان گوید الستم
دران مستی ترنجی می بریدم / ترنج اینک درست و دست خستم
مبادا سر اگر جز تو سرم هست / بسوز آهسته ام گر بی تو هستم
تویی معبود در کعبه کنشتم / تویی مقصود از بالا و پستم
جو دیدم خوان تو بس چشم سیرم / چو خوردم آب تو زین جوی جستم
برای طبع لنگان لنگ گشتم / ز بیم چشم بد سر نیز بستم
همان از زد کسی کش می پرستند / بحمد الله من او را می پرستم
شنیدستم جماعت رحمت آمد / جماعت را بجان من جاکرستم
جو را با سین و بی در هم بپیو / ازین پیوند رو بنمود رستم
نگار من بود ماهی یونس / جو حاصل شد ز جعد شست شستم
ببرید از کسی کا خر کرد / بسوی عدل بگریزند ز اپستم
خمش گشتم نگار شیر گشتم / که تا گوید شکارت می فرستم

وله

دست من گیر ای بسر خوش نیستم / ای قد تو جون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلت / درد دلرا کاکشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم رفت / تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دستها را جون کمر کن گرد من / هین بی این کمر خوش نیستم

ناتوانم



ناتوانم رفتم از دست ای حکیم / دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته انگشت زیر و زبر / این چنین زیر و زبر خوش نیستم
جه خبر پرسی که بی جام لبت / یا خبر باید جز خوش نیستم
سر همی پیچم بهر سو هم جنین / چیست یعنی تن ز سر خوش نیستم
چشم می بندم بهر دم تا ابد / زانکه بی تو با نظر خوش نیستم
چند گویم این جنین یا آنچنان / قصه کردم مختصر خوش نیستم

وله

روی تو جو نو بهار دیدم / گلزار تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی / دلرا ز تو بیقرار دیدم
من چشم شدم همه جو نرگس / کان نرگس پرخمار دیدم
در عشق بدم که عشق را من / از جمله بلا حصار دیدم
از ملک جهان و جان عالم / من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک تویی و عیش عشرت / یک بود و منش هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم / بس عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یاد مایی / این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما جو یار جویم / جون یاری شهریار دیدم
جون در بر خود خوشش فشردم / آیین شکر فشار دیدم
جون پای بماند اندرین راه / من رفتن راهوار دیدم
سر در نکشم ز سر که بی سر / سرهای کلاه وار دیدم
جون بستم من دهان ز گفتن / بس گفتن بی شمار دیدم
بس کن که ملول گشت دلبر / بر خاطر او غبار دیدم

وله

امروز نیم ملول شادم / غم را همه طاق بر نهادم
بر سبلت هر کجا ملولیست / گر گیر منت اوستادم
امروز میان بعشق بستم / رو بند ز روی بگشادم

امروز ظریفم و لطیفم  کو سیب کمکر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز  او بجست و من نداد م
من دوش عجب چه خواب دیدم  کامروز عظیم بامرادم
کفتی تو برو که بادشاهی  آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی بی شراب مستم  بی تخت و کلاه کیقبادم
در من بکجا رسید کمانها  سبحان الله کجا فتادم

ولـه

همیشه من چنین مجنون نبودم  ز عقل و عافیت بیرون نبودم
جو تو عاقل بدم من نیز روزی  چنین دیوانه و مفتون نبودم
میان دلبران صیاد بودم  مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این جونست آن جون  جنین حیران جنین حیران نبودم
جو دود از حرص بالا می تنیدم  بمعنی جز سوی هامون نبودم
تو باری عاقلی بنشین بیندیش  کز اول بودم اکنون جون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس  جو صید عشق روزافزون نبودم
جو کنج از خاک بیرون اوفتادم  جو کنجی بودم و قارون نبودم
خموشی جوی زین کرداب پرخون  جو من در ساحل جیحون نبودم

ولـه

تا عشق تو سوخت همچو عودم  یک عقده نماند از وجودم
کهباروی جرخ رخنه کردم  کر سکه آفتاب سودم
جون مه بی آفتاب رفتم  که کاهیدم کهی فزودم
از تو دل من نمی شکیبد  صد بار منش بیازمودم
این بخشش تست ور زمن نیست  کر حلقه سیم و زر ربودم
کر دشمن جاشتم خفاشم  ور منکر احمدم جهودم
تفهم تو نیز کرد کوشم  کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفتکان را  من تشنه بدم ببین غنودم





صیقل زن امر کن[۲] بود  کر من ز کپل سینه زدودم  ۲ فوکان
تو فیر شد از مکارم تو  هر تقصیر که من نمودم
من خود جرا کنم بخلدی  کز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم  کر بالایم و کر فرودم
از فضل تست اکر صحوکم  و ز رشک تو است اکر حسودم
بس کردم ذکر شمس تبریز  ای عالم پیر تار و بودم

ولـه

تا جهره آن یکانه دیدم  دل در غم بیکرانه دیدم
کفتی فرداست روز بازار  بازار ترا بهانه دیدم
دلرا جو انار ترش و شیرین  خون کشته و دانه دانه دیدم
ز هر همه عالم عسل شد  تا شهد تو در میانه دیدم
جانرا جو وثاق و جای زنبور  از شهد تو خانه خانه دیدم
بر آتشم و هنوز در عشق  زان دوزخ یک زبانه دیدم
شطرنج که صد هزار خانه است  از جمله آن دو خانه دیدم
یک خانه پر از خمار دیدم  یک خانه می مغانه دیدم
جون عشق جنین دو روی دارد  سرکشتکی زمانه دیدم
وانکه زین پس بسوی آن سر  و ز دیده وره دهانه دیدم
زان خرد دقیقه بین را  اندیشه ابلهانه دیدم
او بر سر کنج بی نشانی  سرکشته که من نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت  کوید که بخواب لانه دیدم
جانی که ز غم زیا در آمد  در عالم دل دوانه دیدم
جانی که فسانه داند این را  او را همکی فسانه دیدم
نالنده بی خبر ز نالش  جون بربط و جون مغانه دیدم
بس شانه مکن که طره عشق  بیرون ز حد و دشانه دیدم
هر درد که آن دوا ندارد  سوی دل خود دوا ندیدم  ۲ روانه

صد شب بر او ترانه گوییُ … روزت گوید ترانه دیدم

**وله**

سفر کردم بهر شهری رسیدم … چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم باول قدر آن شهر … ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنین شکرستانی … چو حیوان هر گیاهی من چریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی … چرا بر منّ و سلوی می گزیدم
بغیر از عشق آواز دهل بود … هر آوازی که در عالم شنیدم
ازان بانگ دهل در عالم کل … بدین دنیای فانی اوفتیدم
میان جانها جان مجرد … چو دل بی پر و بی پا می پریدم
دران عالم که جان بودم بتنها … چو ماری بی پر و پا می خزیدم
ازان باده که لطف و خنده بخشد … چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن … که من محنت سرای آفریدم
بسی گفتم که من اینجا نخواهم … بسی نالیدم و جامه دریدم
چنان کاکنون ز رفتن میگریزم … ازانجا آمدن هم میرمیدم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی … که من نزدیک چون حبل الوریدم
ز دنیا باز برّم بازت آرم … ترا از بهر بردن برکشیدم
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد … فسون و عشوه او را خریدم
فسون او جهانرا بر جهاند … که باشم من که من خود نابدیدم
زراهم برد و انگاهم بره کرد … گر از ره می نرفتم می رهیدم
ز ظلم و جهل چون پر باز کردم … ازان ایوان بدان زندان پریدم
بگویم چون رسم اینجا ولیکن … قلم بشکست چون اینجا رسیدم

**وله**

سفر کردم بهر شهری رسیدم … بحسن و لطف تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم … دگرباره دولت بدین رسیدم
ز باغ رویتو تا دور ماندم … نه گل چیدم نه یک میوه چشیدم

ببدبختی



ببدبختی چو دور افتادم از تو … ز هر بدبخت صد محنت کشیدم
چگویم مرده بودم بی تو مطلق … خدا از نو دگر بازآفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده … منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم … بده عیدانه کامروزت عیدم
ترا ای یوسف مصر ارمغانی … چنین آیینه روشن خریدم
که تا بینی رخ خود را در انجا … بدانی کز چه رویت برگزیدم
خمش شو تا تو اینه پندی ده … که من از بهر بندت بروریدم

**وله**

ز زندان زهره را آزاد کردم … روان عاشقانرا شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم … جهان عشوه ها آباد کردم
ز آبی من جهانرا بر تنیدم … بس انگه ابر را بر باد کردم
ببستم نقشها بر آب کانرا … نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان می دریدم … که من نقش خودش معتاد کردم
ز جاهی یوسف انرا بر کشیدم … که از یعقوب مسکین یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم … ولی قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم … بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم … تصوّر بهر استشهاد کردم
چه شیرانی که غریدند بر من … چو روبه عاجز و منقاد کردم
چه استادان که من شهمات دادم … چه شاگردان که من استاد کردم
زهی باغی که من ترتیب کردم … زهی شهری که من آباد کردم
خمش کن کان او از صلب عشقست … بس آتش که من ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد … فرو شد گرچه من فریاد کردم
بگو تا قعر طوفانش برآرم … چنان کز نیستش ایجاد کردم
براند شمس تبریزی برو تیغ … زبان از تیغ او پولاد کردم

یوسف را

غلامم خواجه را آزاد کردم … منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم … جهان کهنه را آباد کردم
منم مومی که دعوی من اینست … که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم … که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق … دماغ ابر را پر باد کردم
ز شادی دو کش سلطانم بخفتت … که من بنده مرا او را یاد کردم
ملامت نیست جون ستم تو کردی … اگر من عدل و گر بیداد کردم
من آن مرغم که از زنجیر صیاد … بجستم قصد آن صیاد کردم
جهان کهنه و نو را یک بار … مطیع و عاجز و منقاد کردم
خموشی جوی و پر گفتن رها کن … که من گفتار را آباد کردم

ولـه

جو قصد قد نفس شوم کردم … دل سنگین خود جون موم کردم
نخست اسباب استیلای او را … بقدر فهم خود مفهوم کردم
بس او را از همه اسباب دنیا … ز انواع هوا محروم کردم
بهر جندی که میکردم نمی‌مرد … اگر محمود و گر مذموم کردم
زدستش این زمان رستم که او را … بسنگ نیستی مرجوم کردم
تو رو جهد و جهاد خویشتن کن … که بادی من غزای روم کردم
حکیما تو همین کن در حق من … که من یک یک ترا معلوم کردم
توکل بر خدای مهربان کن … که من بر قادر قیوم کردم

ولـه

آمدم باز تا جهان کردم … که جو خورشید جمله جان کردم
سر خنب رحیق بگشایم … سر ده بزم پر خوشان کردم
عشرة اکنون علم بصحرا زد … من جو فکرت جرا نهان کردم
باغ خلدست جان من تا من … قرة العین باغبان کردم
بنگر دم بگرد خود جون قطب … کر قطبان جو آسمان کردم

جون بنم



جون شبم روز گشت ای سلطان … فارغ از بام و نردبان کردم
کان زرم نیم زر محدود … که بی سنگ و امتحان کردم
تن زن هیهی کشبانه من … بادشاهم جرا شبان کردم

ولـه

یکدمی همجو گلستان کندم … یکدمی همجو زمستان کندم
یکدمم عاقل و استاد کند … یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمم جشمهٔ خورشید کند … یکدمی شمع شبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکندم … یکدمی شاه درستان کندم
دامنش سخت بگیرم بدو دست … تا به بینم که جه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم … گرجه او ساقی مستان کندم
زان ستانم شکر او شب و روز … تا لقب هم شکرستان کندم
شمس تبریز جو جامی بدهد … عاشق جام میستان کندم

ولـه

بوی آن خوب ختن می‌آیدم … بوی آن سرو و جمن می‌آیدم
میرسد در گوش بانگ مطربان … بوی باغ یاسمن می‌آیدم
از حجاب ما و من بیرون شدم … بوی آن بی ما و من می‌آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس … همجو جان اندر بدن می‌آیدم
گوییا ساقی جان در کار شد … با جنین می در دهن می‌آیدم
درد جون آبستنان می‌گیردم … طفل جون اندر حزن می‌آیدم
یوسفم افتاد در جاه فراق … از شه مصر آن رسن می‌آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن … خون بها هم در کفن می‌آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی … کان جنان شیرین ذقن می‌آیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند … کان قباد صف‌شکن می‌آیدم
سر نهادم همجو شمع اندر لگن … بی سر نگر کاندر لگن می‌آیدم
گوییا از عشرة این جان سازیست … کز نوای تن بتن می‌آیدم

یا ز شعشاع عقیق احمدی  بوی رحمان از یمن می آیدم
یا ز بانگ و نوحهٔ درد اویس  صبحگاهی از قرن می آیدم
یا ز بوی شمس تبریزی بعشق  نعرهای خویشتن می آیدم

ولـه

سالکان راه را محرم شدم  ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت  خاک گشتم فرش آن طارم شدم
جون شدم جوشیده در رگهای عشق  در دو چشم عاشقانش نم شدم
گر جو عیسی جملگی گشتم زبان  گاه دل خاموش جون مریم شدم
وآنجه از عیسی و مریم یاوه شد  گر ز رستن یاوه گشتی آن هم شدم
بیش نشترهای عشق لم یزل  زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم همراه عزرائیل بود  جان بدادم گر از و مرهم شدم
رو برو با مرگ کردم جنگها  تا ز عین مرگ من خرم شدم
سست کردم تنگ هستی را تمام  تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من  همجو لبث جنگ اندر خم شدم
رو نمود الله و اعلم مر مرا  کشتهٔ الله و بس اعلم شدم
عید ما جون شمس تبریزی بود  عید را قربانی اعظم شدم

ولـه

ایا یاری که در تو نا بدیدم  ترا شکلی عجب در خواب دیدم
جو خاتونان مصر از عشق یوسف  ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن مه کجا آن جشم دوشین  کجا آن گوش کانها می شنیدم
نه تو بیدا نه او بیدا نه من  نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار آگنده ز سودا  گران خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سودائیانی  تو ذو النون و جنید و بایزیدم
بگویم سر عشق ای جان ولیکن
قلم بشکست جون اینجا رسیدم

درین



درین سر بود عشق او مقدم  نه عالم بد نه گردون بد نه آدم
نه این تن بد نه این جان بد نه این دل  که بودم حامل عشقت جو مریم
جو عیسی گفتمی اسرار عشقت  اگر بودی بعالم نیم محرم
مرا محرم شراب عشق باشد  که محرم گشت بر عالم محرّم
زهی مستی زهی بستی زهی می  زهی همدم گز و مستت همدم
زهی جنگ و زهی رطل دمادم  زهی خنهای لایزالی
بیخانه درون از عشق جانان  زهی سود و زهی بیش و زهی کم
زهی لطفی که آن دلبر بمستی  کلاهت را فرو گیرد با بیستم
ترا بیشک زبان بر سر که بالله  بخاکپایت ای دلبر که رستم
جهان اندر جهان گشتم بشادی  که جستم های جستم های جستم
همی گوید نگارم کز جه جستی  بسعی غمزهای شوخ اَپستم
بجان شمس دین و شاه تبریز  تویی جمله تویی والله اعلم

ولـه

یکی مطرب همی خواهم درین دم  که نشناسد رهی زیر از رهی بم
حریفی نیز خواهم غمگساری  ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته  مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی مبدل گشته از وی  مسلم گشته از مستی مسلم
جو بانه کس تا بشمری ده  ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا تو بحق بفرست ما را  که از می ما دهل کردیم اشکم
دهل گویان برون آییم از خود  که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست  جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده نخواهم گشتن امروز  جگونه مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی به بندانددها نم  از آن جام و از آن رطل دمادم
مرادم کیست زینها شمس تبریز  از یرا شمس شد مهمان عالم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز  از یرا ختم گشت و مهر کردم

ولـه

جنان مستم جنان مستم درین دم  که خود را باز نشناسم ز آدم
ز شور من بسوزید ست دریا  ز سرمستی من مستست عالم
زهی سرده که سر برید اجل را  که تا عالم نه بیند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلال است  می خنب خدا هرگز محرم
بنو دست و نباشد بر خلایق  ولی کمره بر هر کس بدو کم
ازین می چرخ اگر نوشیده بودی  بنودی پشت گردون کوژ و پرخم
زمین گر خورد بودی فارغستی  از آنکه تر و بارو بود و برشم
غلط کردم همه ذرات عالم  ازین می مست و مدهوشند و منهم
همی گویم سخن درهم که مستم  مرا معذور دارید و مسلّم
دل محرم بباید این بگردی  اگر بودی بعالم هیچ محرم
از آب و گل برون بردی شمارا  کند محکم ز هر سستی چو رستم
رسید این عشوه تا پای شمارا  اگر بودی شمارا پای محکم
دلا در عشق شمس الدین تبریز  خموشی پیشه کن والله اعلم

ولـه

می شناسد پرده جانها صنم  چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند  تو فسون بر من مخوان و بر مدم
کس نداند طاقت ما آن نفس  عاقل از ما میرمد دیوانه هم
آنچنان گشتیم مجنون ما که دوش  ماه می انداخت از غیرت علم
پرده ها راست آواز دپرده در  بارها وی میزند یا زیر و بم
عقل و جان آنجا کند رقص الجمل  کو بدرّد پرده شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت  ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم

ولـه

ای دل صافی تن ثابت قدم  جیب لکی تنذر خیر الامم
سر ننهی جز باشارات دل  بر ورق عشق ازل چون قلم

از طرب



از طرب باد تو دداد تو  رقص کنانم چو شقه علم
خواجه کدامین علمست این بگو  گوش قدم حرف قدم
عشق غریبست زبانش غریب  همچو غریبی عجمی در عجم
خیز که آورد امت قصه  بشنو ازین بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را  قصه غریب آمد و گوینده هم
از رخ آن یوسف شد فوجاه  روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس در و باغ راغ  جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی  باز شود آب در آن دم زهم
همچو شب ابر که خورشید صبح  تا که سپر بر زند از جاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت  صل علی ذنبها وارتسم
از طرب این جنس بخواری منقض  می نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دلم نم بگیر  قد شهد الله و عد النعم
گرچه درخت آب نهان میخورد  بان علی شعبته اکثم
هرچه بدزدید زمین ز آسمان  فصل بهاران بدمد مبدرم
رقص کنان خواجه بکجا میروی  سوی گشایش که عرصه قدم
گر شبه دز دیدی و گر گهرها  ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو وینک رسید  سوف یری النایم ماذا احتلم

ولـه

آب تشنه از تو در دهان دارم  لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه  شعله ئی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد  بی جهان ملک صد جهان دارم
کار و انها که بار آن شکرست  من ز مصری عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی جرم  که از آن سود و بازیان دارم
چشم تن بود درفشان از عشق  وین زمان جان درفشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی  خانه بر چارم آسمان دارم

شکر آنرا که جان دهد تن را
گر بشد جان نه جان جان دارم
آنچه دادست شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

ولـه

تا بجان مست عشق آن یارم
سر ده بادهای اسرارم
هردم او گرنه جان نو بخشد
ای دل از جان خویش بیزارم
کرد آن مه چو چرخ میگردم
بس دگر جیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی او
سوزنش کرده است چون تارم
بدنم تنگ شد از و تن تار
تا باواز زیر سیمی زارم
تا من این کارگاه عالم را
کو حجاب حقیقت بردارم
یا بسوزد حجاب غفلت و خواب
ز آتش چشمهای پندارم
یا بیابم ز شمس تبریزی
صحت این ضمیر بیمارم

ولـه

گر نار ترا بگفت نارم
بهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر بیک کلی بپویم
در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی ار خموشم
چون موج و چو بحر بیقرارم
ای بر لب من نهاده مهری
میکش تو بسوی خود مهارم
مقصود تو چیست من چه دانم
دانم که من اندرین قطارم
نشخوار غمت زنم چو اشتر
چون اشتر مست کف برآرم
هرچند نهان کنم نگویم
در حضرت عشق آشکارم
مانندهٔ دانه گر بپوسم
موقوف اشارت بهارم
تا بیدم خود دمی زنم خوش
تا بی پر خود سری بخارم
ای شمس جهان و شاه تبریز
برهم زن و جمله کار و بارم

ولـه

من اشتر مست شهریارم
آن خایم کز گلو برآرم
چون گلبن روی اوست خویم
اشکوفه او بود نثارم





جون بحر اگر ترش کند روی
پر دُر و گهر کند کنارم
گر یار وصال ما بجوید
با عشق وصال یار عارم
خواری که به پیش خلق عارست
آن عار شدست افتخارم
باد منطق برون کن ار سر کنج
کز باد نطق درین غبارم
شمس تبریز شرح فرما
احوال دل نحیف زارم

ولـه

بیا ای آنکه تو بردی قرارم
در آ چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه
نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و در رویم نظر کن
نشانهای نگر کز عشق دارم
بسوزم پردهٔ هفت آسمانرا
اگر از سوز دل دودی برآرم
جهان آخر گرید که باز آ ای بهاران
که از ظلم خزان بس سوگوارم
خزان گر باغ و بستانرا بسوزد
بخندانند جهانرا نو بهارم
بگردان ساقیا جام خزانی
که از عشق خزان اندر بهارم
بده چیزی که تنهاست چون تنگ
بجان تو مده بیش انتظارم

ولـه

آمده سرمست سحر دلبرم
بیخود بنشست بمجلس برم
مست شد و عربده آغاز کرد
گفت که تو نقشی و من آذرم
تو بدو صدمی پری و من هم بصد
تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گرچه فروتر بنشینم بلطف
من ز حریفان بدو سر برترم
یک قدحم مست چو جام شهات
تا همه دانید که من دیگرم
ساغر من تا لب باقی به نیم
جان و تن ورفت بتن لاغرم
صورت من باید در چشم سر
زانکه ازین سر نیم و زان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان
زانکه درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری
من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو دو صد کوه چو بز بر دوی
من که و بز را بدو شکم بردرم

جون بدوم مه بنود هم تکم    جون بجهم جرخ بود جنبرم
خشک نماید بر تو این غزلک    جون نشدی تر زنم کوثرم
جون ببرم دست بسوی سلاح    دشنهٔ خورشید بود خنجرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست    این درم قلب ازان سنجرم
جزو کلم یار مرا درخورست    نی خودم غم من و نی غم خورم

ولہ

روزی که گذر کنی بگورم    یاد آور از این نفیر و سورم
بر نور کن آن تنگ لحد را    ای دیده و ای جراغ نورم
تا از تو بجود شکر آرد    اندر لحد این تن صبورم
ای خسرو من کل شتاب مگذر    خوش کن نفسی بدان بحورم
و انگاه که بگذری میگذار    کز روزن و در که تو دورم
گر سنگ لحد به بست راهم    از راه خیال نی نفورم
گر صد کفنم بود ز اطلس    بی صورت اطلس تو عورم
از صحن سرای تو برآیم    در نقب زنی نگر که مورم
من مور توام توی سلیمان    یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی    کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم را کن    جون دعوت تست نفخ صورم

ولہ

کهی در کیسم و که بام گیرم    جو مستم رو بتو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراقت    بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم در غم گریبان میدراند    که کی دامان آن خوش کام گیرم
جو زلف انداز من ساقی درآید    بدستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقهٔ زاهد درآید    شوم حاجی و راه شام گیرم
و اگر خواهد که من دیوانه باشم    شوم خام و حریف خام گیرم
بگیرم عیش و عشرت تا نباشم    اگر گیرم در ان هنگام گیرم

اگر جون



اگر جون مرغ اندر دل بپرد    شوم صیاد و مرغان دام گیرم
جو گویم شب بخسبد باز گوید    که من خواب از نماز شام گیرم
و گر گویم عنایت کن بگوید    که نی من جنگ و دشنام گیرم
مراد خویش بگذارد همان دم    مراد دلبر خود کام گیرم

ولہ

زنهار مرا مگو که بمیرم    پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی جشمهٔ حیاتم    من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان نوشم    غیر از سر زلف او نگیرم
گر گرشه نهدم کمان ابرو    در حلقهٔ کمان او جو تیرم
انداخته جو تیر دورم    بر گیر که از تو ناگزیرم
پرّم تو دهی چرا نپرم    پیرم جو توی جرا بمیرم
شمس تبریز دست من گیر    کاندر چاه تنگ تن اسیرم

ولہ

در طریقت دو صد یقین دارم    لیک صد جشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیداست    دان که از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است    در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شب مقام من با دا    که ازان رو سپیر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین    جبرئیلی دگر امین دارم
نقش جین مر مرا جکار آید    جون که بر رخ ز عشق جین دارم
اسب اقبال را برم زینی    زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق    جون که پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید    کز درون باغ یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست    جون که در لامکان زمین دارم

رو بتبریز شرح این مطلب
زانکه من این ز شمس دین دارم

همتم شد بلند و بد بیرم … آنکه جز پیش تو نمی میرم
تو دهانم گرفته که خموش … تو دهان گیر و من چها گیرم
زان ز عالم ربوده حلقه … که بدست تو است زنجیرم
جون کشاده من از کمان تو است … راست رو خصم دوز جون تیرم
باکشا دست جه جای تیر و کمان … هر دو را بشکنم نه بد بیرم
دیدن غیر تو نفاق بود … من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختن جو شیر و شکر … جون شکر در گداز از آن شیرم
طاق شد طاق طاقتم بی جفت … دگرم وعده گیر و تاخیرم
درد تاخیر جون برآرد دود … برود تا اثیر تا ثیرم

ولـه

ای دشمن روزه و نمازم … وی عمر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی … بگذشت از آن که بر دهسازم
ای من جو زمین تو نوبهاری … پیدا شده از تو کار و رازم
جون نیست پرم جگونه پرّم … جون مات شدم جگونه بازم
پروانه من جو سوخت بر شمع … دیگر زجه باشد احترازم
نزدیک تری ز عقل بر من … پس من سوی تو جگونه سازم
بگذار مرا اگرچه قندم … گر من قندم و گر گدازم
یکبار رسی که از وفا شود دست … یکبار دگر به این نیازم
یکبار دگر مرا فسون خوان … در روح مسیح کن طرازم
برقطره اند تاجداران … از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت حاجتش نیست … بر گفتن خویش یاوه تازم
خاموش که عاقبت مرا کار … محمود بود جو من ایازم

ولـه

در وصالت وفا بیاموزم … در فراقت جفا بیاموزم
یا تو با درد من در آمیزی … یا من از تو دوا بیاموزم

نی کریزی



می گریزی زمن که تا دانم … یا بیامیز یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم میکردم … تا من از تو جدا بیاموزم
تا خدا با تو است در شب و روز … بعد ازین از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم … جون که دیدم سزا بیاموزم
خاکپای ترا بدست آرم … تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتابت ترا شوم ذره … معنی والضحی بیاموزم
کهربایی ترا شوم کاهی … جذبهٔ کهربا بیاموزم
از دو دیده نظر فرو دوزم … این من از مصطفی بیاموزم
پیش تا ما زاغ و ما طغی را من … جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا … همجو مه سینه قبا بیاموزم
همجو ماهی زره ز خود سازم … تا به بحر آشنا بیاموزم
همجو دل خون خورم که تا جون دل … سیر بیدست و پا بیاموزم
در وفا نیست هیجکس استاد … بس وفا از وفا بیاموزم
خوش این شد که خوش لقای منی … از تو ای خوش لقا بیاموزم

ولـه

اگر تو نیستی در عاشقی خام … بیا بگریز از یاران بدنام
مرا باری اگر از در بر انند … جو باران اندر افتم من ز هر بام
جه مردار و جه گشته در سمک زار … جه باز و جه کبوتر اندرین دام
بیان کین جه صد گون ناز دارد … بکن ناز و بکش بار و بیارام
جو اشتر مرغ آتش خور درین راه … که آتش آب میگردد بایام
برادر کوی آن زندان که دارد … که دادم من جهانی را به یک جام
از آن زندان یکی منصور حلاج … که رفت از دار بر کیوان به یک گام
مشو تو کاهلانه با اگر یار … که گر تو طالبی نیکوست انجام
اگر را با مگر هم جفت کردند … از ایشان بجه شد کاجکی نام

اگر سرمست اگر مخمور باشم / مهل کز مجلس تو دور باشم
زخم از قبلهٔ جان نور گیرد / چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم کی بود اندر تنگ گور / چو بر درگاه نفخ صور باشم
مفرحهایی داروهای نافع / تویی جانان چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو / اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد / برای صبح تا منصور باشم
تویی روز و منم استاره روز / عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن بنشاندند جمله روزجویان / که بیش آهنگ چون تنور باشم
مرا مخمور میداری نه از بخل / ولی تا ساکن و مستور باشم
بدان پستور میداری جو جو غم / که تا از عقربان مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقربان ای ماه / چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق خواهد / که پیش زخمه اش طنبور باشم

ولہ

نو بنو هر روز باری میکشم / وین بلا از بهر کاری میکشم
زحمت سرما و برف ماه دی / بر امید نوبهاری میکشم
بهر آن فربه کنی هر لاغری / این چنین چشم نزاری میکشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند / بهر عشق شهریاری میکشم
کو دکان و خانه ام ویران شود / بر وفای لاله زاری میکشم
عشق یزدان بس حصاری محکم است / رخت جان اندر حصاری میکشم
بار هر بیگانه سنگین دلی / بهر یاری برد و باری میکشم
بهر لعلش کان و کوهی میکنم / بهر آن گل ناز خاری میکشم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری میکشم
بهر صیدی کو نمی آید بدام / دار و گیر هر عیاری میکشم
گفت این غم تا قیامت میکشی / گفتمش ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / سخرهٔ هر یار غاری میکشم

تشنه ا



ولہ

تشنهٔ خویش کن بده آبم / عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم / ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال خوش تو دریابم / در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید مسبب الاسباب / ره زن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن / که فراق تو بر سینه تابم
زان سیه کردم و سیه نالم / که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم / که تو نی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم / مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آب تیغ تو رسد / بجهد این دل چو سیمابم
بس کن گفت گر غبار سخن / خود سخن بخش باینه بابم

ولہ

میرسید بوی جگر از دو لبم / میبر آید دود جان از یاربم
با براق روح پای اندر رکاب / جان سپردن هر شبی شد مذهبم
اندکی دانستنی از حال من / گر خبر بودی شبت را از شبم
مکتب تعلیم عشاق آتش است / من شب و روز ای پسر در مکتبم
روی خود بر روی زرد من بنه / دست نه بر سینه ام کاندر تبم
گفتمش گویم بگوشت یک سخن / گفت ترسم که بسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمالت چشم بد / چشم من نزدیک گرچه معجبم

ولہ

باز سرمستم ز بالا میرسم / وز جناب حق تعالی میرسم
با براق روح پای اندر رکاب / بس عزیز و بس توانا میرسم
لشکر ارواح هر سو جوق جوق / با علم از کوی مولا میرسم
بلبلان عشق در سینه با فغان / با نوای زیر و بالا میرسم
در گلستانی که جای مصطفاست / این چنین گویا و بویا میرسم

در ابیت عند ربی یسقنی — من به بیداری بشبها میرسم
ایسقنی قران زقوت یافتم — یوم یبعثهم بجایا میرسم
تا حیاتی یافتم از حاویا — سرفرو کرده به یحیی میرسم
سر سرست این حدیث طاوها — اندرین سر آشکارا میرسم
مطیٔه گشته ام از ارجعی — طاوها کو دیده زانجا میرسم
که عصا کاهی باژدرها شوم — من ازین معنی بموسی میرسم
قطرهٔ آمد که جون دریا بجوش — موج موج از غوص دریا میرسم
خوانده ام انا الیه راجعون — تا بدایی نی کز کجاها میرسم
من زخاموشی جنین لال آمدم — لال گشتم تا که گویا میرسم
سالها اندر ره بغداد جان — خار خوردم تا بخرما میرسم
پردهٔ موسیقی وا کرده ام — تا بدین خوشتر نواها میرسم
از تن تن تن تتر ناتن تنا — ها دهو گویان زبالا میرسم
از تلا لا تا شدم مست و خراب — از تلا لا لا بالا میرسم
تا در انجا شمس دین را دیده ام — هر زمانی نی بی سر و پا میرسم

ولـه

شراب و شیرهٔ انگور خواهم — حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوئی رسید از جام حلاج — ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
جو رنجوران دل را تو طبیبی — سزد گر خویش را رنجور خواهم
جو یارم در خرابات خرابست — جرا من خانهٔ معمور خواهم
بیا تز و یکم ای ساقی که امروز — من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور داری — مرا گوئی ترا معذور خواهم
مرا در جشم خود ره ده که خود را — زجشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برگیر — که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر جشم و دلم غیر تو بیند — من آن جشم کز آیین کور خواهم
به بستم جشم خود از نور خورشید — که من آن چشمهٔ پر نور خواهم





شکر شیرینی این عقل طرار — نخواهم شور خواهم شور خواهم
جو نور مرد کان زامیدی جان — سزد گر خویش را در گور خواهم
غرا هجران لت و سوز و حلت — غزا رایی نخواهم سور خواهم
خموشی پیشه کن گر وصل خواهی — که من گفتار او مشهور خواهم

ولـه

جز آن بت سرو قد نخواهم — جز از لب او مدد نخواهم
جز از شکرش نبایدم نقل — جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بحضورش — دانم که بدو رسد نخواهم
بی او زبرای عشرت من — خورشید سبو کشد نخواهم
من بایهٔ باده ام جو انگور — جز ضربت و لگد نخواهم
از ضربت زخمهاش جانم — یکساعت اگر رهد نخواهم
و قتست که جان خلاص جوید — کین زحمت کالبد نخواهم
من جز احد صمد نجویم — من جز ملک ابد نخواهم
احمد گویم برای او بس — از احمد جز احد نخواهم
مجموع منت شمس تبریز — حقت که من عدد نخواهم

ولـه

از فرقت یار همچو ماهم — تا زهره و مه رسیده آهم
ای ماه بر آی تا به بینم — در نور رخت که بر چه راهم
از فرقت لست بیم و ترسم — ای حضرت تو گریزگاهم
هم مرگ منی و هم حیاتم — هم خوف منی و هم پناهم
هم شکر و قند روز تلخم — هم مشعلهٔ شب سیاهم
ای خسرو صد هزار شیرین — بنواز بلطف گاه گاهم
رویتو بهار و من جو باغم — لطف تو جو آب و من گیاهم
با تو همه طاعتم نمازم
بی تو همه ذلتم گناهم

که چرخ زنان همچو کلکم … که بال زنان همچو ملکم
چرخم و سینه حق رقصم ولی حق … من زان ویم نی مشترکم
جون دید مرا بخرید مرا … آن کان شکرزان بانمکم
شیرست یقین در پیشهٔ جان … بدرید یقین انبان شکم
آنکو بقضا داد دست رضا … قاضی کندش روزی ملکم
یاجوج منم ماجوج منم … حد نیست مرا هرچند یکم
نی محتشمم نی مضطربم … نی نی ما و منم نی نی و لکم
در خار جفا همچون شترم … در بحر وفا همچون سمکم
در عشق یکی بیچون و چرا … بیچون شده ام لا این کم
بربند دهان در باغ درآ … تاکم نکنی خطهای حکم

ولــه

شد زغمت خانهٔ سودا دلم … در طلبت رفته بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه روی … می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر زبخت … رفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد … دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر دریای عشق … موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و جادر شب میدرد … در پی این عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکتهاست … آه چه رهست از دل تو تا دلم
گر نکنی در دل من رحمتی … وا دل من وا دل من وا دلم
عشق صلاح الحق والدین مرا … کرد نظر برد بیغما دلم
در تبریز از هوس شمس دین … چند رود سوی ثریا دلم

ولــه

منم دایم که در سودای رومم … شدم غواص در دریای رومم
جو مجنون بان و مجنون شب و روز … محب و عاشق و شیدای رومم
بجان مولای تبریز و دمشقم … بدل شاگرد مولانای رومم





جرا با ترک و اعرابی نشینم … که هم هندو و هم مولای رومم
جرا با زاغ و با کرکس پرم من … جو من شهبازم و عنقای رومم
جکار آید مرا از زیر و بم سینی … که من هم مطرب و هم نای رومم
زنای و هوی این و آن نترسم … که من هوی دمشق و نای رومم

ولــه

بغم فشر و نزوم باز سوی یار روم … بدان بهشت و گلستان و نوبهار روم
زبرگ ریز فراق خزان جو سیر شدم … بگلشن ابد و سرو پایدار روم
من از شمار بشر نیستم و داع و داع … بنقل مجلس و سفراق بی شمار روم
نمی شکیبد ماهی از آب من جکنم … جو آب سجده کنان سوی جویبار روم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد … همان بهست که اکنون باختیار روم
زداد عشق بود کار و بار سلطانان … بعشق در نزدم در کدام کار روم
شنیده ام که امیرتان بصید شدست … اگرچه لاغریم سوی مرغزار روم
جو شیر عشق فرستد سکان خود بشکار … بعشق دل بدهان و سک شکار روم
جو بر براق سعادت کنون سوار شدم … بسوی سنجق سلطان کامکار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطانست … جو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظر خوار گشت جان و جهان … بدان جهان و بدان جان بی عیار روم
غبار تن بنود ماه جان بود اینجا … سزد سزد که بدان برج ماه وار روم
اگر کلیم حلیمم بدان درخت روم … وگر خلیل جلیلم بدان شرار روم
خموش گمکن بلدم تشنگی این یاران … مگر که از بر یاران بیار غار روم
شوم جو مرغ و بپرواز خویش بازکنم … زخشم و ناز برم سینه عقار روم
جو از مفخر آفاق شمس تبریزی … بهشت و خلد بود هم در آن جوار روم

ولــه

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم … وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی … هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی جو ماهت شب من زلف سیاهت … بخدایی رخ و زلفت نه بخفتم نه بخیزم

ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم | که من از نسل خلیلم چو درین آتش تیزم
بده آن آب ز کوزه که ز عشقست نه روزه | چو نمازست و چو روزه غم این واجب و لازم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی | اگرش آب دهندم شود او کنده هیزم
پی رای دل سوی بالا ببر و قوت مولا | که دران صدر معلا چو تویی نیست ملازم
همگان وقت بلا باز شناسند خدا را | تو شب و روز مهیا چو فلک حازم جازم
صفت مغز تبریز نگویم بتمامت | بجگم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

ولـه

ای ساقی روشن دلان بردار شمع اکرم | کز بهر آن آورده ما را ز صحرای عدم
تا جان ز فکرت پرورد وین پرده‌ها را بر درد | زیرا که فکرت جان خورد جانرا کند هر لحظه کم
ای دل بخوش از قال او واقف شو از حال او | بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
خوبی جمال عاشقان آن خال حال عارفان | گردنده گو رانش بگو گلستان گو بوی کم
زان می که او بیسه که شود زو ترش رویی کی بود | این می بجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
آن می بیار ای خوب رو کاشکوفه‌هاش عجب بود | گر بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو درم
بر ریز آن رطل گران بر راه پیر و منکران | تا سرو شان سوزان شود گردد دلم انسان قلم
گر مجلسم خالی بدی گفتار من عالی بدی | یا نور شو یا دور شو چندین مکن بر ما ستم
مانند دزد دیده بر دیده برچسبیده | ای خواجه برگردان قلم ورنه شکستم من قلم
هر کس که هایی میکند آخر ز جایی میکند | شاهی بود یا لشکری تنها نباشد ان علم
خالی نگردد وطن خالی کن این تن را ز تن | بسته است جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم
ای شمس تبریزی بیا بین مارا تویی نعم المعین | ای قوت باد در روش ای صحت جان سقم

ولـه

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم | تو کعبه هر جا روی قصد مقامت میکنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری | شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت میکنم
که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم | گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب دل بر من زنی | ور حاضری پس من چرا در شیشه دامت میکنم
دوری بتن لیکن ز دل در دل او روزنی | زان روزن دزدیده من چون مه پیامت میکنم

ای آفتاب



ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو | ای جان هر مهجور تو جانرا غلامت میکنم
من آینه دل را ز تو اینجا صفایی میدهم | من گوش خود را دفتر صنع کلامت میکنم
در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو | اینها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
ای دل غم اندر جا جرا میگفت آن دلبر ترا | هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
ای چاره در من چاره گر حیران شود نظاره گر | بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف | یکلحظه پخته میشوی یکلحظه خامت میکنم
گر سالها ره میروی چون مهره در دست منی | چیزی که رامش میکنی زان چیز رامت میکنم
ای شه حسام الدین حسن میگوی تو با جان من | جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام | زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن | مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده | با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلبنان چون گلبنان بشکفته‌ام | با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر | نی گرد خنبی گشته‌ام نه شیره افشرده‌ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او | از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
روزی که عکس روی او بر روی زردم می‌فتد | ماهی شوم رومی رخی گر زنگیی نوبرده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم | با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند | ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشها پژمرده‌ام
ویران کنون ویران من گردون کنعان جان من | در لامکان سیران من فرمان ز خان آورده‌ام
در جسم من جانی دگر در جان من جانی دگر | با آن من آنی دگر زیرا از آن پی برده‌ام
گر گویدم بگاه شد رو رو که وقت ماه شد | گویم که این بازنده گو من جان تحفی بسپرده‌ام
خامش که طبل باز را گفتا که خامش کرده | گفتا خموشی را ببین در صید شه من مرده‌ام

ولـه

ای یار من یکبار کی در عشق شه چیده‌ام | این بار من یکبار کی از عافیت ببریده‌ام
دل از خود برکنده‌ام از چیز دیگر زنده‌ام | عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی    دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه کوکب ریخته وز شور من بگریخته    من با اجل آمیخته در نیستی بربده‌ام
امروز عقل من ز تن یکبارگی بیزار شد    خواهی که ترساند مرا بنداشت من نادیده‌ام
من خود کجا ترسم ازو شکلی بگردم بهر او    من کنج کی باشد ولی قاصد چنین کنجیده‌ام
از کاسه استاد کان وز خوان گردون فارغم    بهر گداروبان بسی من کاسها لیسیده‌ام
در حبس تن غرقم بخون وز اشک چشم هر حرون    دامان خون آلوده‌ام در خاک می‌مالیده‌ام
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم بخون    یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام
چندان که خواهی در نگر در من نشناسی مرا    زیرا از آن کم دیده‌ای من صنعتی گردیده‌ام
در دیده من تو درا وز چشم من بنگر مرا    زیرا از آن کم دیده منزلگهی بگزیده‌ام
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر خوشم    تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده‌ام
من طرفه مرغی کز چمن با اشتهای خویشتن    بی دام و بی گیرنده اندر قفس خزیده‌ام
زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان    بهر رضای دوستان در جاه آرامیده‌ام
در زخم او زاری مکن دعوی بیزاری مکن    صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز مروی    بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده‌ام
پوسیده‌ام در گور تن رو پیش اسرافیل تن    گر بهر من در صور دم کن گور من ریزیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاک ده    زیرا درین دام تره من زهرها نوشیده‌ام
تو بیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی    لذت من از حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام
عید ترا حلوا کند به زانکه صد حلوا دهد    زیرا من از حلوای تو چون نیشکر بالیده‌ام
خاموش کن کاندر سخن حلوا نیفتد از دهن    بی گفت مردم بو برد ز انسان که من بوییده‌ام

وله

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم    وی مطربان وی مطربان دف شما پر زر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم    وی خاکدان خشک را راحت کنم کوثر کنم
ای بیکسان ای بیکسان جار الفرج جار الفرج    هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من    زیرا که مطلق حاکمم مومن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما    خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی مومن کنم





تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی    سوی من آری آدمی تا زینت نیکو کنم
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم    من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
ای سردمان ای سردمان بگشاده‌ام زان سردها    تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان    آن دم که ریحانات را جفت لب ساغر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران ترا از نرگس سوی    چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی    حاکم تویی حاکم تویی من گفت و گو کمتر کنم

وله

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم    خورشید او را ذره‌ام این رقص ازو آموختم
ای مه نقاب روی او وی آب جان در جوی او    بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
گلشن همی گوید مرا کین نافه چون در دیده‌ای    من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم
ای باغ از عرجون او وز طرهٔ میگون او    اینک رسن بازی او همچون کدو آموختم
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان    تا نقشبندی عجب بی رنگ و بو آموختم
دیدم گشاد داد او وآن جود و آن ایجاد او    من دادن جان دمبدم زان داد جو آموختم
در خواب بی سو می‌روی در کوی بی کو می‌روی    شش سو رو و ز سو مگو چون غیر سو آموختم

وله

اگرچه ما نه خروسیم و نه ماکیان داریم    ز بیضه سر کن و بنگر که ماکیان داریم
به آفتاب حقایق بهر سحر گوییم    تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم
دل چو شبنم ما را به بحر یار رسان    که دمبدم ز غیرتی دو صد زبان داریم
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنیم    ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
بدام تو که همه دامها زبون آیند    که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
ولیک بند گشاید دم آن کسند بابا    که ما درو بدرو غم مگو که آن داریم
بنوش کردن زهر این که حرامست مگر    ز کان فضل تو تریاک بی‌کران داریم
بخرج کردن این نقد عمر مستشریم    ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
بگیرد آینه زنگار هیچ و گر گیرد    ز عین دیده بدان روی دیده‌بان داریم
یقین نه بشکند آن نردبان و گر شکند    ز عین رخنه اشکسته نردبان داریم

زمین روز جزایی چو بشکند روزی    مکان بهل چو مکانی که لامکان داریم
بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی    اگر بدیش خبر کن چنین خزان داریم
دهان پرست خوشم من که تا بگویی تو    گران لب شکرینت شکرفشان داریم

ولـه

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم    گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل    تا در عسل خانه جهان شش روز آبادان کنیم
آمد رسولی از چمن کین طبل را پنهان مزن    با طبل خانه عشق را از نعره ویران کنیم
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان    جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
زنجیرها برهم دریم ما هر یکی دیوانه‌ایم    چون کلبتین آهن گران آهنگ آن سندان کنیم
چون کوره آهنگران در آتش دل میدمیم    کاهن دلان را زین صفت مستعجل فرمان کنیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم    وین عقل بار بر جای را چون خویش سرگردان کنیم
گوییم پا بی پا و سر گر پای میدان کاه سر    تا کی بفرمان خودیم تا این کنیم یا آن کنیم
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شدیم    تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
خامش کنیم هم خامشی هم مایه دیوانگیست    این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنیم

ولـه

آمد خیال خوش که من در گلشن یار آمدم    در چشم مست من نگر گز کوی خمار آمدم
سرمایه هستی منم هم دانه هستی منم    بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
اندم گز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم    برگشتم و باز آمدم با نقطه پرگار آمدم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی    گفتا ندیدی داد من وز بهر این کار آمدم
هم تو مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو    چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش    گلها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج    هر شاخ گوید لا حرج گز صبر در بار آمدم

ولـه

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم    صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
تو چراگاه خرانی نی مقام عیسوی    این چراگاه خران را من چرا بشناختم

آب شیرینم



آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده    دست و پایم بسته شد تا دست و پا بشناختم
دست و پایت چون ببندی راهوار خوان خلق    دست و پایی برگشاید پا کشا بشناختم
چون درخت از زیر خاک دست و پا بالا کنم    در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم
ای شکوفه چون بطفلی تو شدی بر تمام    گفت رستم از صبا وین از صبا بشناختم
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست    سوی اصل خویش تازم کاصل را بشناختم
زیر بالا چند گویم لامکان اصل منست    من نه از جایم بجا را من بجا بشناختم
نی جنبش کن در علم رو در عدم ناچیز شو    چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

ولـه

ای خوش آن روزی که ما معشوق را مهمان کنیم    دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
گر ز داغ هجر او در دیست دلهای ما    زافتاب روی او این درد را درمان کنیم
گر بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش    پیش زلفش جای آن باشد که جان افشان کنیم
آن سر زلفش که بازی میکند بر باد عشق    بازی زین خوبتر بنما که تا ما آن کنیم
چوب خشک جسم خود را که بمانند عصاست    در کف موسی عشقش مغز ثعبان کنیم
گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست    کین چنین را فرعون با موسی عمران کنیم
نیمه را گفتیم باقی نیمکاران بو برند    یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق شیداستم    عشقم چو بیرون برمیزند من واله و شیداستم
هم واله و شیداستم هم عاشق و یکتاستم    اینجاستم آنجاستم بی زیر و بی بالاستم
در اصل و در کرمی منم هم اصل لایخطی منم    با حاملان عرش کو من پیش ازین برجاستم
عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من    هم عالم و هم فاضلم هم قاضی القضاستم
قاضی من ار زد همی فتوی ز من سازد همی    فتوی بناحق میدهد ای زین و نی زانهاستم
زانجا که بیرون آمدم بر شست و افزون آمدم    دانی که زانجا آمدم افزون شدم بی کاستم
برخاستم برخاستم بیداستم برخاستم    پنهان نیم پنهان نیم من پیر مولاناستم
پنهان چرا باشی ز من راز نهان با من بگو    در دیده ما را نجو کاندر نظر بیناستم
جان بلبل گویا منم همچون گل بویا منم    جانانه را جویا منم فاش و نهان جویاستم

در کار بیکاران منم همدرد بردباران منم  سود خریداران منم هم در سر سودا ستم
هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم  هم زشت و هم زیبا منم هم شیر و هم خرماستم
هم با صلوة دایم هم با صلوة قایم  تا صوم را بشناختم هم شام را بشناختم
دنیا منم عقبی منم طوطی منم قری منم  انسی منم جنی منم جون بر در دنیاستم
هم کوه و هم صحرا منم هم کوهر و دریا منم  در شعلهای عشق بین کاندر زبان کویاستم
دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان تنم  یوسف منم عیسی منم جون موسی و ثعباستم
ایوب را درمان منم یعقوب را هم جان منم  هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیاستم
هم احمد و حیدر منم هم باده احمر منم  هم صاحب کشور منم زان باده تقواستم
آندم منم این دم منم هم ریش و هم مرهم منم  همدرد و همدرمان منم با درد او افزاستم
فرمان بود فرمان دهم هم جان ستان هم جان دهم  جان از من و من هم ز جان از حضرت اعلاستم
خاموش زین گفتار دل دل کن تهی از آب و گل  از جهها بند و کپل با جب او زیباستم
ای شمس دین ای شمس دین روشن بتو روی زمین  در زیر در بالا منم پنهان و هم پیداستم
مولا تو در میدان جان باشاه میکوئی سخن  هم شاه می بینی عیان هم جرعه صهباستم
ترلا تلا ترلا بکو یرلم یلا یرلا بکو  خواجه مرا من خواجه را کمتر ز هر مولاستم

ولـه

این جه کر طبعی بود کر صد هزاران خون خوریم  جمع بستانرا الحوان تا باده ما با هم خوریم
باده کابرار را دادند اندر شهر تن  با جنید و بایزید و شبلی و اده هم خوریم
ابر نبود ماه را تا ما جفای شب کشیم  مرگ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوریم
نفس ماره کیست تا با تیغ خود بروی زنیم  زخم بر رستم زنیم و تیغ از رستم خوریم
بود مردم خوار عالم خلق را عالم بجوزد  خالق آورد دست ما را تا که عالم را خوریم
کر پری زادیم شب جمعیت بریان بود  ورنه آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
کر ازان کف کوهر هستی و بدستی بریم  کر ازان دف تو ه دفرباد زیر و بم خوریم
ما میسم و ساقی ما نیست جز دریای عشق  هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
کوجو کردون از مه و خورشید اشکم بر کشیم  که جو خورشید ابها جمله بی اشکم خوریم
شمس تبریزی توئی سلطان و پاینده توئیم  لاجرم در دور تو باده بجام جم خوریم

این جهان



این جهان افسونکرست و عده فردا دهد  ما ازان زیرک تریم ای دوست خام خم خوریم

ولـه

ای نفس کل صورت فکن وی عقل کل شکسن قلم  وی مرد طالب کم طلب بر آب خر نقش قدم
ای عاشق صافی روان رو صاف جون آب روان  کین آب صافی بیکر و جان میفزاید دمبدم
آن آب دان بی کره کر ساعتی بو شد زره  بر آب جو تهمت منه کورانه بر شست و نه غم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ بو  در برک بی برکی نکر هر شاخ جون باغ ارم
زان صورت صورت کسل کو منبع جانست و دل  در ریخته از شرم او بکریخته اندر حرم
از باده و ازباد او بس بنده و آزاد او  جون کان فرو برده نفس جون کهربا آورده دم
از بحر کویی یا ز دریا از نفاد حکم مر  پی از مقالتها ببری تازتا بای علم
جب راست دان این راه را در جاه دان این جاه را  جون سوی موسی خور روی در خور بجو خوان کرم
در آتش ای بقیه در آب آتش تعبیه  از آتش جان در طرب آب دل قد ندیم
یا من لنا اخوانتا تحت لنا اقدامنا  ای بی تو راحتها عیان وی بی تو تجمها نعم

ولـه

ازان روزی که یار من خیالش کرد مهمانم  بسی شادی و عشرتها میان دل کهی میرانم
ز ذوق عکس رخسارش ز لبهای شکربارش  جان آشفته و مستم که سر از پا نمیدانم
بناکاه آن شکر لب را کزیدم بر لب شهدش  که تا روز ابد نرود حلاوتش ز دندانم
سبوی عشق در دستم جرا من تشنه می کشتم  زدم بر سنک و بشکستم کنون غرقاب و حیرانم
همه جشم نظر کردد ز پا تا سر بصر کردد  اگر از روی بکشاید نقاب آن ماه تابانم
جه شادیها که دارد دل ازان یوسف جنت دل  اگر آید خبر روزی ازان یعقوب کنعانم
تو کر دوری ازین کلشن عجب نبود که معذوری  من اندر سایه زلفش همیشه در کلستانم
جو از مشرق برآرم سر جو شمس حق بتابانش  جو هنکام غروب آمد ز جمله دیده پنهانم
کهی زارم بصد نوحه کهی آبم کهی آتش  کهی شادان جو خسرو او جو کل در صبح خندانم
جو اندر مکتب عشقش نخواندم حرف بوشیده  همه بستم بلندی شد همه کفرم شد ایمانم
داغ جان و تنم هر سه حجاب راه من بودند  تنم دل شد دلم جان همه کشتست جانانم
اگر مانند منصوری مرا بر دار بنشانند  همه ذرات ارکانم دهد اقرار یزدانم

مثل چون هیزم عودم بهر سو میرود دودم | اگرچه قطره بودم کنون دریای عمانم
مسیح افسون همی خواندی که تو مرده شود زنده | بیا بشنو بگوش دل که آن افسون همی خوانم
زبانم باد را اگر کس چه داند ای فرومایه | زبان باد میگویم چو از خیل سلیمانم
چو شمس الدین تبریزی همی ریزی در و گوهر | ازان در و ازان گوهر کنم پر جمله دامانم

ولـه

امروز همه مست زمیهای خداییم | امروز همه محتشم و شاد عطاییم
امروز بیاراست خدا مجلس ما را | امروز همه مایم لطیفیم و فناییم
امروز درین خوان سعادت همکان را | دستور رسید از حق و موقوف صلاییم
آنرا که بود گرسنه کشتیم و رانان | آنرا که بود تشنه در آب سقاییم
ما طفل ز شیریم که پرورده شود او | هر چند که از شیر و شکر پاک جداییم
شیرین و ترش گرچه که گشتیم بهر جا | ما پاک ز شیریم و ترش در دو سراییم
هم پیر شده چرخ که در عشق در آید | ما چو رو ماهیم که در چرخ دراییم
صد رنگ نمودست درین عالم خود را | هر دم بدگر رنگ کز ما نقش نماییم
سرمایه خاریم و گلستان جهانرا | هر درد دگر را بدگر گونه دواییم
هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما | ذرات جهانرا ز بد و نیک دواییم
هر چیز نمودیم ازان بود منزه | ما برتر ازانیم که با خلق نماییم
کی قطره کند فهم چه گوهر و بحریم | کل نیست شود دست نقاب ار بگشاییم
فرقیست ز نو آمده تا عالم بیچون | ما شاه نهانیم اگر چند گداییم
چندان نگریدیم بر خساره یعقوب | کز روی چو مهرش چو مه بدر رضاییم
گوید دلدار چه صفت مایه ذاتیم | ما زاده ذاتیم کجاییم و کراییم

ولـه

ای پاک رو چون جام جم در عشق آن رخ متهم | این مرگ خود پیدا کند پاکی تو کم خور تو غم
ای جان من با جان تو جویای در در بحر تو | تا ذکر تو پیدا شود پیدا شود ای جان غم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر | کز ساحل دریای جان آید بشارت دمبدم
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاملی | که عشق شه بس باشدم در عشق شه پیش آتشم





بازار مصر ار شدم تا جانب مهر شوم | دیدم یکی یوسف رخی گفتم زغفلت وا بکم
گفتا عزیز مصر اگر تو عاشقی بخشیدمت | من غایة الاحسان او من جوده او من کرم
پخ دل صفرای او می خورد زردی بر رخ | چون دید عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
تلوین این رخسار من در عشق بی تلوین شهی | کاه از غمش چون زعفران کاه از نجات خوانم
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم | کرمت و هشیارم زمن کس نشنود خود پیش و کم
من قدر آن نشناختم آنرا هوس پنداشتم | یا حسرتی من هجره یا غصتی یا دالندم
ای صد مجال از قوتش گشته حقیقت عین حال | ما کان فی الدارین قط والله مثل ذا القدم
تبریز این تعظیم را تو از عدم آورده | آن مفخر من شمس دین از اول جف القلم

ولـه

بگفتم حال دل گویم ازان نوعی که دانستم | برآمد موج آب چشم خون دل بدانستم
شکسته بسته میگفتم بریر از شرح دل خرّی | تنگ شد جام فکر من چو شیشه خرد بشکستم
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان | چه باشد زورق من خود که من بی دست و پا بستم
شکست از نوح این کشتی نه خوبی ماند و نی زشتی | شدم من خویش خود را من بسبک بر تخته بنشستم
نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف را بستم | که که زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه میدانم | چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چه سنگ آمد مرا در شر چون صد ره درین محشر | چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
جگر خون شد ز صیادی مرادر این وادی | ز صیدم چون بند شادی شدم من صید او گستم
بهر جایی که بر گشتم زاول من در افتادم | بهر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
خسی که شتر زیش آمد خیال خام ریش آمد | سفال از گبر می مالد که روغن کار گردستم
چه کردی آخرای گودن نشاندی تا گل درین خرمن | نرست از گلشنت برگی ولیک از خانه تو خستم
مرا واجب کند هر گز زین گلشن برون تازم | که هرم شد نشیب و من چو سین و شین در شستم

ولـه

بیا تا چند کس با هم بسازیم | چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا تا با خدا خلوت گزینیم | چو عیسی با جنین مریم بسازیم
که از فرزند آدم کس نماند | چه غم داریم با آدم بسازیم

ور آدم نیز از ما گوشه گیرد / بجان تو که بی او هم بسازیم
یکی جائیست ما را شادی انگیز / که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم / وگر زخمی رسد محکم بپازیم
به پیش کعبهٔ رویش بمیریم / بدان جاه و بدان زمزم بسازیم

وله

باز دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم / یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از فنا رو تافتیم و در بقا دریافتیم / بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
گرد از دریا برآوردیم زود از نه فلک / از زمین و از زمان و آسمان برخاستیم
بین که مستان آمدند و راه را خالی کنید / نی غلط گفتم ز راه و راه‌بان برخاستیم
آتش جان سر برآورد از زمین کالبد / خاست افغان از دل ما چون فغان برخاستیم
کم سخن گوییم وگر گوییم کم کس پی برد / باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

وله

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خواره را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر آب را کین خاکیان را می‌خورند / هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من / تا جغد طوطی خوار را در زیر دندان بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام تا جان فدای شه کنم / بشکسته باد اعهد جان گر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من بشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را / گر ذره دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی کرد / گویی که چوگان بشکرد زخم چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او / گشتم حقیر راه او تا شاخ شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم / گر در ترازویم نهی میزان که میزان بشکنم
چون من خراب مست را در خانهٔ خود ره دهی / پس تو ندانی این قدر کین بشکنم آن بشکنم
گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می / دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم / گردون اگر دونی کند من چرخ گردان بشکنم

خان کرم



خان کرم گسترده مهمان خویشم خوانده / گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو / جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای آنکه اندر جان من تلقین شعرم می‌کنی / گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند / من لاابالی‌وار خود استون کیوان بشکنم

وله

بسته است زبی نهایتی پایم / زبند اوست که من در میان غوغایم
ز کوه و قافم من که غریب اطرافم / بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
کبوترم چو شود صید باز اجل / از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
ز آفتاب تو خود گرچه پشت من گرمست / برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو این وقت بود دامن بدر گیرد / چو صوفیم که بسودای دی و فردایم
مرا چو برده در آویختی درین درگاه / هم از براق برآویختن نمی‌شایم
ز لطف تست که از جعدیم برآوردی / چو طوطیان از کف تو شکر همی خایم
اگر ز جود کف تو به بحر ره بردم / تمام گوهر هستی خویش بنمایم
شکار در کنیم من ورای دراکم / بپای وهم بنایم من دراز بنهایم
سخن بجای بمان خویش را کجایی تو / چرا بجوی هم آنجا که من هم آنجایم
کبوترم چو شود صید باز اجل / از آن سپس پر عنقای روح بگشایم

وله

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم / بگرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
چو نیم مست من از خواب جهم بصبوح / بگرد ساقی خود طالب مدد گردم
بگرد لقمهٔ معدود خلق گردانید / بگرد خالق و بر نقد بیعدد گردم
قوام عالم محدود چون ز بیحد تست / مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد / روا نداشت که من بستهٔ لحد گردم
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان / ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
اگرچه آینهٔ روشنم ز بیم غبار / روا بود که دو سه روز بر نمد گردم
اگر گلی بده‌ام زین بهار باغ شوم / وگر یکی بده‌ام زین وصال صد گردم

میان صورتها زین چه بود ماجا / ولی چو آینه گشتم چه بر حسد کردم
من از طویلهٔ این حرف میروم بجرا / ستور بسته نیم از چه برو مدد کردم

ولـه

باز آمدم باز آمدم وز پیش آن یار آمدم / در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم / صدره هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم / بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی بدم / وآتش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نی مشت خاکم ای پسر / آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آمدم
ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین / آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم / من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم ببازار آمدست سرمست و عیار آمدست / ورنی ببازارم چکار وی را خریدار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در جمله عالم کی کنی / چون در بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

ولـه

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم / باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بهر بیماران دل / از اشک چشم و آه شب خون دل معجون کنم
باز آمدم باز آمدم تا سود درد عشق را / در گوشهای دل نهم در کنج هر مدفون کنم
باز آمدم باز آمدم کز جان و تن دلبر کنم / چون مرغ عرشی آشیان در حضرت بیچون کنم
باز آمدم باز آمدم تا دل بران دلبر نهم / وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم
باز آمدم باز آمدم دلدادهٔ شوریدهٔ / خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم
باز آمدم باز آمدم تا بو که بی من شوم / بی جسم و جان سرمستی با دلبر موزون کنم
ای عاشقان هر چند من چیزی ندارم چون الف / قد الف را هر شبی در خدمت او نون کنم
ای عاشقان چون نیم شب جان در پی جانان رود / جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود / بر تخت و دولت هر سری با سنجر و مامون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا گفتم شها کم کن جفا / گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها در هجر تو بس قطرها باریده ام / گفتا چه غم هر قطره را من لولو مکنون کنم

گفتم



گفتم شها بسیار شب من دیده نیالودم بخواب / گفتا که صد شب هر شبی بار وز من مقرون کنم
گفتم شها چندین غنی داری و من در فاقه ام / گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم
گفتم شها من زان تو در ژنده تا کی میروم / گفتا ز خود بیگانه شو تا اطلس و اکسون کنم
گفتم شها دام دلم از دانهٔ معنی تست / گفتا بمن جانت تا ز غم هر ساعتی پر خون کنم
گفتم شها دارم دلی سوزندهٔ بیجا صلی / گفتا بمن همخانه شو تا پیشتر تو مخزون کنم
گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده را / گفتا برو خود را بمان تا وعده را اکنون کنم
گفتم شها مشاطه شمعی ز نوری یافتم / گفتا ترا در بر تو آن شمع او شمعون کنم
ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از هجر او / تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم
این دم خمش کردم ولی گر زو اجازت یابدم / شیر ژیان را در سخن بربندم و افسون کنم

ولـه

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم / وگر کنجی بدم ویرانه گشتم
بعشق تو ز خان و مان بریدم / بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کانرا نگویم / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا چون خویش جان خویش دیدم / ز بهر خویش تو بیگانه گشتم
فسون عاشقی خواندم شب و روز / کنون در عشق تو افسانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانی / چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ولـه

پایی بمیان درنه تا عیش ز سر گیرم / تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
ای رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر / برکش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
دل تنگ تر از میمم و اندر خطر و بیم / چون قرص بدو نیم تا شکل قمر گیرم
ای از رخ تو شاه جان هر بنده و سلطانی / بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
ور نی ز لجام خود و ز غصهٔ نیک و بد / هر چه که بگیرم والله که بتر گیرم
امنست مرا از تو امنم تو یی ای مه رو / یا من بشوم بهتر یا راه خطر گیرم
چون سرو خمیدا از من گلزار دمید از من / ایمان برسید از من چون راه سفر گیرم
چون غمزهٔ غمازت از تیر سپر سازم / چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیروزبر عشقت شمس الحق تبریزی … جانرا زپی عشقت من زیروزبر گیرم

**ولـه**

بیا جانان وداعم را وداعت کردم و رفتم … دمی بنشین وداعم کن وداعت کردم و رفتم
دگر تشریف فرمایی وداعم بیش ننمایی … دگر با من نمی آیی وداعت کردم و رفتم
کمان بردم که دلداری دل ما را نیازاری … زهی دلداری و یاری وداعت کردم و رفتم
همی گفتم وفادارم دلت را کم بیازارم … بیا بنگر که چون زارم وداعت کردم و رفتم
چو جانت رقم برزد دم آتش دلم برزد … همه کارم بهم برزد وداعت کردم و رفتم
مرا در دامت آوردی بسی خون دلم خوردی … دگر گفتی دگر گفتی وداعت کردم و رفتم
مرا بگذار ای دلبر چنین سرگشته و غم خور … مرا که گاه یاد آورد وداعت کردم و رفتم
ولی دارم زغم شیدا سری دارم زهر سودا … در اشواق تو ای مولا وداعت کردم و رفتم

**ولـه**

بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم … که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خود بدیدم
زازل معاف بودم خوش و خوب صاف بودم … بگزیده از آنم اکنون که گزیده را گزیدم
دو هزار شیخ جانی بهزار دل مریدند … چو خدیو شمس دین را زدل و زجان مریدم
بکنی تو فهم این چو بچشم من به بینی … چو گری از وجه دانی که چه نکتها شنیدم
چه رونده ام عجب من چه دونده ام عجب من … که زآتشی که دارم عجبی که بر دریدم
شتری که خار جوید سر نوشش خار جوید … نرسد بفهم گندش که چه روزها دریدم
چو تویی فتاده کاهل چو کلوخ و سنگ غافل … ره عشق را چه دانی که بچه صفت بریدم
چو مگس بلیس کاسه چو زحد گذشت تا سه … که زمن چو تو گدا دو بی قلیه و ثریدم
دلدار چه رفت گوید که مرا هر آنکه جوید … زبیم بیا بوید چو بیش بسر دویدم

**ولـه**

بنالم بنالم زعشقت بنالم … بخاک در تو چون سرو رو بمالم
زسودا چو مجنون بخون غرقه کردم … که آیی و بینی که من در چه عالم
در ره که گدایم بگردد در تو … زخوان تو نانی بده در جوالم
زهجران و دوری بسی غم کشیدم … کنون وقت آمد که بدهی وصالم

جهان.



جهان خانه تست و خلقان عیالند … مرا هم به پرورد نه من هم عیالم
زلطف و زرحمت مراده جوانی … که عمریست جانان که من در سوالم
رسان از طریقت بجاه حقیقت … میفکن چو دشمن بجاه خیالم
بگاه تلافی شدم از تو باقی … بیا جان که بی تو یقین در زوالم
چه نقصان اگر تو نمایی بمن رو … زلطف بهارت بیالد نهالم
به بیشم نخوانی زکبری که داری … کنی شاد و رستم زخم جلالم
بجان تو ای جان زهستیم برهان … که دانم زهستی من اندر وبالم
نظر بخش جانان روان کن روانرا … گزین عمر بگرفت کلی ملالم
چو بی تو کمالم بذیرفت نقصان … تو ای شاه کامل رسان در کمالم
زقت از گذشتم زقت ار بهشتم … گهی از تو رشتم گهی با جمالم
ولد گفت بخشای بر من از آن رو … که فرزند صدر شهنشه جلالم

**ولـه**

تو تا دوری زمن جانا چنین بیجان همی کردم … چو در جرخت در آوردی بگردت زان همی کردم
چو باغ وصل خوشبویم چو آب صاف در جویم … چو احسانست هر سویم درین احسان همی کردم
مرا افتاد کاری خوش زهی کار و نگاری خوش … چو باد نوبهاری خوش درین بستان همی گردم
چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش … شدم من گوی میدانش درین میدان همی گردم
کسی باشد ملول ای جان که بنود او قبول جان … منم آن رسول جان بی سلطان همی کردم
ترا گویم چرا هستم زلعلش بوی بردستم … کلنگ عشق در دستم بگرد کان همی گردم
منم آن کیمیای جان چه جای دل چه جای جان … نه چون تو آسیابانم نه گرد نان همی گردم
قدح دارم درین دوران میان حلقه مستان … زدستان این بدست آن بدین دستان همی کردم

**ولـه**

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم … وزین سرگشته مجنون چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه بیچونی همی لطفت نور و نونی … چه صحرایی چه خضرایی چه درگاهی نمیدانم
بخرمن گاه گردونی که راه کهکشان دارد … چو ترکان گرد تو اختر چه درگاهی نمیدانم
زروبت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن … زماهت راه ما روشن بهمراهی نمیدانم

زهی دریای بی‌حاصل براز ماهی درون دل   چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شهی خلق افسانه محو جوشش داند   بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذراتت سخن گوید   تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همی سوزد درین خوبی   چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم
خمش کن گر سخن جینی همیشه غرق تلوینی   دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمیدانم
خمش کردم که رستم ازان افیون که خوردستم   که بی‌خویشی و مستی را کم آهی نمیدانم

ولـه

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین بدیدستم   چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نروییدم   نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد   که زینسان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
مرا گفت آسمان روزی که دارم از خدا سوزی   ز سوزشهای عشق او درین گردش خمیدستم
مرا میگوید اندیشه ز عشق او نخم پیشه   ز عدل دوست نخلستم ز عدل او کلیدستم
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش تو   گران آینه گر این بنرخ جان خریدستم
که باشد او یکی گویی همه او ما ازو بویی   که از جوشش بریدستم بوصلش پا بریدستم
بگفتم نیشکر را من که از کی نیشکر گشتی   اشارت کرد سوی تو کزان حلوا چشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی   بگفت از شرم آن جانان بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که هم بندی دهم بندی   بگفتا گر چه پیرم من دلی او را مریدستم
چو سوسن صدزبان دارد جهان در شکر آن دلبر   کزان جان و جهان خوش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد چو طاوسی که صد رنگست بر پرم   ز هندوستان عیب او بدین جانب پریدستم
ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها   برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق فرستاده بیامد جانب بنده   که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
بدست من بجز سیخی ازان تتماج نامد   دلی چون سیخ سرتیزم چه در انجه مشتقیدستم
یکی تتماج آورد او که گم گردد سررشته   شکستم سوزن آن ساعت که بر بازار دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فزون گوید چون ایرم   چو زلق رو ترش کردم کزان شیرین بریدستم
بهر برگی ازان تتماج بشکفت نوعی گل   شکوفه کرده هر باغی چو من که بشکفیدستم

شکوفه



شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه برخیزد   بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
همه پالودن ای عاشق بری پالودنی آخر   بلی قربان همیدان تو هر انجه بروریدستم
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن   گزافه نیست اینک من ز غم کاهش گزیدستم
بنال ای یار چون سرنا که او از یار می‌نالد   ازان دمهای پر آتش که در سرنا دمیدستم
مجو از من سخن دیگر برو در روضهٔ اخضر   ازان حسن ازان منظر بجز که من چریدستم

ولـه

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم   هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود   در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم
در ما اگر بسته شود بر خانقاه و ششدرگی   آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزنم
گوید سلام علیک ای آورده صد نقل و می   من شاهم و شاهنشهم بر در سبابان میزنم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم   من نوبهار آدم کز خارها گل برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب   من قند ما را لذتم با دامها را روغنم
گویم سخن را باز گو مرد کرم ز آغاز کو   هین بی ملولی شرح ده من سخت کودن کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران   صد قفل دارد این بران کانجا هوا انجامنم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی   رضوان و حور جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروة الوثقی تویی   هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
افلاک پیشت سر نهد افلاک پیشت پر نهد   دل گویدت موم ترا با دیگران چون آهنم

ولـه

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم   رخ زرین بنگر که پای آهنین دارم
بدان شه کو مرا آورد گلی روی او دارم   وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را   درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
درون جبهٔ عالم چو زنبوری همی گردم   مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم
دلا گر طالب هایی برابر جمع حمرایی   چنان قصریست حسن من که امن الامینین دارم
چه با هولست آن آبی که این حرفست ازو کردان   چو من دولاب آن آبم چنین شیری چنین دارم
چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم   نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

جرا بزمرده باشم من که بشکفت هر جروم     جرا خربنده باشم من براق زیر زین دارم
جرا از ماه وامانم جو عقرب کوفت بر نامم     جرا زین جاه وامانم جو من حبل متین دارم
کبوترخانه کردم کبوترهای جانها را     بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانه کردم     عقیق و دریا قوتم ولادت را وطن دارم
تو هر کوهر که می بینی بجو در دد کرد ردی     که هر ذره همی کوید که در باطن دفین دارم
تا هر کوهری کوید مشو قانع بحسن من     که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم
خمش کردم که آن هوشی که در یابد ندارد تو     مجنبان کوش و مفریبان که جشمی هوش بین دارم

ول‍ه

جو برق و رعد میخندم ثنا و حمد میخوانم     جو جرخ صاف پرنورم بکرد ماه کردانم
دهانم عقده دارد جو موسی من ز فرعونان     ز رشک آنکه فرعونی خبر یابد ز بریانم
فرو بندید دستم را جو دریابید ستم را     بلشکرکاه فرعونی خبر یابد ز برهانم
نه یا بوسم نه جاسوسم من از اسرار قدوسم     رها کن جون که رستم که تا لاف [illegible]
ز باده باد می خیزد که باده باد انکیزد     خصوصا این چنین باده [illegible]

ول‍ه

جون ز صورت برتر آید آفتاب اخترم     از مقامی در [illegible]
در معانی کم شدستم هم چنین بیشتر ز تست     سوی صور [illegible]
در معانی میکدازم تا شوم همرنگ تو     زانکه معنی همچو [illegible]
دل بگیرد هیچکس را از حیات جان خویش     من ازین معنی [illegible]
می خرام من بباغ ار باغ با جوران بود     جون کل [illegible]
کشتی تن را جو موم تخته تخته بشکنم     خویشتن ر [illegible]
من ز صورت سیر کشتم آمدم سوی صفات     هر صفت کانت [illegible]

ول‍ه

جند قبا بر قد دل دوختم     جند جراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قرارش نیست     کردشش بس بو العجب آموختم
کنج کرم آمده مهمان من     وام فقیران ز کرم توختم

حاصل



حاصل عمرم سه سخن بیش نیست     خام بدم پخته شدم سوختم
بر مثل شمع من باک باز     ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکته غیبی جان     در دل و در کوش خرد آموختم
بس که اذا تم دنا نقصه     تا که بکویند صنم سوختم

ول‍ه

جون همه یاران بار رفتند و تنها ماندیم     یار تنها ماند کاز او دمبدم میخواندیم
جمله یاران جون خیال از بیش ما برخاستند     ما خیال یار خود را بیش خود بنشاندیم
ساعتی از جوی مهرش آب بر دل میزدیم     ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی میکرد بر ما کوهر و شکر نثار     ساعتی از شکر او ما مکس میراندیم
جون خیال او در آمد بر درش مهمان شدیم     جون خیال او برون شد ما درین در ماندیم

ول‍ه

جرخ زنان کرد ماه دایم و کردان منم     سرده مستان حق در همه دوران منم
هست جهان قطره از نم جوی دلم     قطره رها کن بیا که ز و د عمان منم
خاک بدم نان شدم بار دکر جان شدم     جان جو بجانان رسید مقصد جانان منم
شرم کن از راه تو ترس ازین جاه تو     راست برو بر زمین عنبر ایوان منم
در تک دریای دل دست مبر تو بکل     موج زنان جو مرا کوهر تابان منم
کفت خدایا رسول حالت قرب قبول     نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
جان من ای جان جان نیست زمین آسمان     در دل هر مومنی جوی که ایمان منم
حق جو درین دل بود کرچه دل از کل بود     کوید دل کل مبین خانه یزدان منم
از وحل و کل برآ در دل من اندر آ     جهره جو آن منم روضه رضوان منم
لاف مزن بین خموش کین ملک بوم و تن     آمد و در دل نشست کفت که سلطان منم

ول‍ه

جکنم جه حیله سازم که ترا بدست آرم     که ببرده بکلی همه صبرم و قرارم
جو کذر کنی خرامان بقد جو سرو نازان     بشوم ز دست و حیران بی تو فغان برآرم
بکمان ابروانت بحدیث جادوانت     که بتیرهای غمزه بکرفته اند شکارم

که دل مرا ربودی در فتنه را کشودی — تو چه شیوها نمودی که همیشه بر دبارم
بخدا مکن تو لطفی بخرام پیش جاکر — که بران دلی که بردی بمزید جان سپارم
وگر برم نیایی تو ز دور سر بجنبان — بعنایتم نظر کن که کنی امید وارم
ز من آن همه شنیدی تو و ناشنیده کردی — بهانه چشم بستی چه که میل خواب دارم
دل سنگ و آهنت را بمثال موم سازد — کندم عزیز و در خور بر تو اگرچه خوارم
چو صدف میان دریا بدهم ز دیده گوهر — چو ز تو کنار یابم بکران رسد خمارم
غم هجر تو کشیدم ز جنون عشق پیستم — بگلاب سر وصلت ننشیند این غبارم
شدم ای نگار خاکش چو دگر نماند طاقت — که ز روی همچو بدرت چو هلال من نزارم

ولـه

خداوندا مده آن یار را غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو میدانی که باغ جان ما اوست — مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش — بر وافشان کرامتها دما دم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق حرمت اسمای اعظم
وجودکش در بنی آغر نیست — بدو صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت — چو او جنات جانست مبهم
مجاب و مستجابش کن نیی او — که تو دانا تریی والله اعلم

ولـه

خواهم که کفک خونین از دیک جان برآرم — گفتار دو جهانرا از یک دهان برآرم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم — تا همچو خود جهانرا من از جهان برآرم
زنار نفس بد را من چو کلوش بستم — او گفت وا رهم من چون یک فغان برآرم
والله کشانم او را چندان بکرد کردون — کز جان دود درنگش آتش عیان برآرم
ای بس عروس جانرا رو بند تن ربایم — وز عشق سرکشانرا از خان و مان برآرم
این جمله جانرا در عشق چنگ سازم — وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم
بر کرد شمس تبریز از عشق یک کمانی — کو عشق زه برآید چون این کمان برآرم





درختی آب تشنه دیدم ندا آمد که جانانم — مرا میخواند آن آتش بکر موسی عمرانم
ز خلت الله بالبلوی و وقت من السلوی — چهل سالست چون موسی بکرد این بیابانم
مپرس از کشتی و دریا بیا بنکر عجایبها — که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
بیا ای جان تویی موسی و این قالب عصای تو — چو بر گیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
تویی عیسی و من مرغم که مرغی ساختی از گل — چنانکه در دمی در من چنان در اوج پرانم
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر — چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندان و صورت سازی صورت — چه صورت میکشی بر من تو دانی من نمیدانم
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
هیولانی نشان آمد نشان و انگهی آمد — نه این ماند نه آن ماند نداند آنکه من دانم
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بر بستم — تویی قبله همه عالم ز قبله رخ بگردانم
بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم — مرا جانی درین قالب ترا دانم ترا دانم

ولـه

دلا مشتاق دیدارم غریب عاشق و مستم — کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بر بستم
مرا جانی درین قالب تو و آنکه جز توام هست — که من از هستی جانان بعشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوارم سر دارم — وگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی — چو هر دو چشم بگشادم چو شین و عشق بنشستم
جو من بی ام جو من شینم چرا کم کرد نام هش با — که هش ترکیب میخواند من از ترکیب بگسستم
جهانی مکره و مرتد ز وسواس و هوای خود — با قبال چنین عشقی ز سر خویشتن رستم
بساط لای عشق این دل ازان آمد که صافی شد — که از دردی آب و گل من بیدل درین جستم
زهی لطف خیال او که چون در باش افتادم — قدحهای خیال او بآسیب دو لب خستم
بشستم دست از منطق طهارت کردم از گفتن — حوادث چون بیابانی شد و ضوی تو بشکستم

ولـه

دوش عشق شمس دین می باختیم — سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان — ما حضر با عشق او می ساختیم

در نثار عشق جان افزای او — قالب از جان هر زمان برداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد — ما درین داد و ستد برداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدم — پرده عشاق را بنواختیم
اندران پرده بده یک پردگی — کز شعاعش پردها بشناختیم
هر زمان خود را بسوی پرده ئی — همچو ماه چارده می تاختیم
برج برج و پرده پرده بعد از آن — حیله حیله بیشتر انداختیم
رو نمود از سوی تبریز آفتاب — تا دل از رخت طبیعت آختیم

ولـه

دی بر سرم تاج زری بنهاد دست آن دلبرم — چندانکه سیلی میزنی آن می نیفتد از سرم
شاه کله دوز آید بر فرق من از فرق خود — شب پوشش عشق خود نهد باید باشد لاجرم
در سر نماید با کله من سر شوم جمله چو — زیراکه با چه صدف روشن تر آید گوهرم
اینک سر و گرز گران میزن ز بهر امتحان — ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغز تن پرم
آن جوز بی مغزی بود کز پوست بگزیده بود — او ذوق کی دیده بود از کوری پیغمبرم
لوزینه پر جوز او پر شکر و پر لوز او — شیرین کند خلق و لبم نوری دهد در منظرم
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر — در کوی عیسی آمدی دیگر مگوئی کو خرم
ای جان من تا کی کله یک خر تو کم گیر از کله — ده زفتی فارس نگر بی بارگیر لاغرم
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او — زیراکه کبر عاشقان خیزید ز الله اکبرم
ای در دهای اه کواه اه مکو الله کو — از چه مکو از چاه کو ای یوسف جان بر درم

ولـه

دیده از خلق بر بستم چو جمالش دیدم — مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم — ز پی نرم شدن موم ترا مالیدم
روی او دیدم و رای گرخود افکندم — نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم — من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه — ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
زره رخت چو رندان بره خود رفتم — همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم





شمس تبریز که نور مه و اختر هم از وست — گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

ولـه

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
نه ده و زیاده جوئی بطریق خیره روئی — بنود ز که خدائی که نه بدروم نکارم
همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بو الفضول عجب تو بگو که در چه کارم
چو قضا بسخره خواهد که بسبلتی بخندد — سگ لنگ را بگوید که بترس ز آن شکارم
چو ترش برخم آید خبرش کند که منشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر — همه صیدهای جان را بجناب تو بیارم
نه ز دام من ملالی نه ز دام من وبالی — نه نظیر من جمالی چه غریب برده دارم
خمش ار دگر بگویم ز مقالات خوش او — ببرد کبوتر دل سوی اولین مطارم

ولـه

در پیش دلربائی جان بخش چون بمیرم — دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
چون باده تو خوردم من محو چون نگردم — تو چون منی و من تو تو شهد و من چو شیرم
بگشا دهان خود را و آن قند بیعدد را — تو عذر می پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چه قندم از قیمت بلندم — زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزالی از یک شکم بزادم — تو عشق می نمائی والله که سخت پیرم
اندر تنور سرد آن آتش زنم چو مردان — و اندر تنور گرمان من پخته چون خمیرم
در لطف همچو شیرم کاندر گلو نگیرم — تا در خلط نیفتی کز شور چون پنیرم
این چشم گر کشائی جز خویش را نشائی — و آن چشم اگر کشائی دانی که بی نظیرم
در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم — چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ولـه

روز بازار است با جون می کنیم — بر امید دست وصلی میزنیم
ابرها آبستن از دریای عشق — ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزن — تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن خانه کو نی آن مست — ما غلام خانهای روشنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم — بر سر آن آب ما چون روغنیم

ولـه

رفتم تقیدیع آن جهان بردم — بیرون شدم از جهان و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را — جانرا بجهان بی نشان بردم
زین خانهٔ ششدری برون رفتم — خویش رخت بسوی لامکان بردم
چون تیر شکار غیب را دیدم — چون تیر بریدم کمان بردم
چوکان اجل چو سوی من آمد — من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من چو مه عجب در تافت — رفتم سوی بام و نردبان بردم
این بام فلک چو مجمع جانهاست — زان خوشتر بد کز من گمان بردم
شاخ گل من گشت پژمرده — بازش سوی باغ و گلستان بردم
چون مشتری نبود نقدم را — زودش سوی اصل اصل کان بردم
زین قلب زنان قراضهٔ جان را — هم جانب زرگر ارمغان بردم
در غیب جهان بی کران دیدم — الاحق جوذ بران کران دارم
بر من مگری از آن سفر شادم — چون راه بخطه جنان بردم
این نکته نویس بر سر گورم — کز سر ز بلا و امتحان بردم
خوش خسب بنا در زمین کز من — پیغام تو سوی آسمان بردم
بر بند زنخ کز من فغا بنا — سر جمله بخالق فغان بردم
زین مکر غم دل ایرا من — دل را بجناب غیب دان بردم

ولـه

زهی جلادت پنهان درین خلای شکم — مثال خیک بود آدمی نه بیش و نه کم
چنان که گر شکم خیک پر شود مثلا — نه ناله آید از آن خیک پر نه ذیل و نه کم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو — ز سوز ناله برآید ز سینه ات هردم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز — هزار پایه برآیی بهمت و بقدم
شکم تهی شود می نال همچو نی بنیاز — تهی شکم شود اسرار گو بیان قلم
چو پر شود بکند در زمان حشر گردد — بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم





چو روزه داری اخلاق خوب جمع شود — به پیش تو چو غلامان و چاکران حشم
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست — مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
وگر ز کف تو شد ملک و لشکر تو گریخت — فراز آید لشکرت بر فراز علم
رسیده مایده از آسمان باهل سبا — باهتمام دعاهای عیسی مریم
بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش — از آنکه خوان کرم به که سوزد بای حکم

ولـه

ز شوقت من ز تن بیگانه کردم — شراب عشق را پیمانه کردم
ز مسجد باز ماندم وز خرابات — بگرد کوچه میخانه کردم
حدیثم بعد از آن مستانه باشد — ببازار اندرون مستانه کردم
رسانم عشق را از سوز جایی — که در اقلیمها افسانه کردم
چو مجنون بنی عامر من از عشق — به نزد عاقلان دیوانه کردم
شوم آزاد و فارغ از دو عالم — غلام خویشی جانانه کردم
کنم با بحر معنی آشنایی — وزین خویشان همه بیگانه کردم
بدست عشق چون شیران برآیم — چو طفلان چند در کاشانه کردم
چرا چون آینه یکرو نباشم — دو سر تا چند همچون شانه کردم
چرا در دام همچون مرغ نادان — فتاده در پی یک دانه کردم
چرا در شعلهٔ این شمع هستی — برای سوختن پروانه کردم
حمش کردم چو دریابم جانرا — یگانه عاشق و فرزانه کردم

ولـه

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم — عالمی برهم زدیم و جست بیرون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما — گنبدی گردیم سوی چرخ گردون تاختیم
عالم چون را مثال در ها برهم زدیم — تا به پیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
اولین منزل یکی دریای پرخون رو نمود — در میان موج آن دریای پرخون تاختیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت — چون که از شش انسان بخت افزون تاختیم
چون که در سیبور مجنونان آن لیلی شدیم — سرکش آمد مرکب از حد مجنون تاختیم

نفس چون قارون زسعی ما درون خاک شد          بعد از آن هر دانه سوی گنج قارون تاختیم
دست ما مویی زروح گیرد گر بیابد ذره          زانچه ما از نور او در دشت هامون تاختیم
بس صدفها چو سنگی زیر کوه هر کوفتیم          تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم
سوی شمع شمس تبریزی به پیش شیر جان          تو دو پروانه نه پنداری که اکنون تاختیم

ولـه

صورت گر نقاشم هر لحظه بتی سازم          وانگه همه بتها را در پیش تو اندازم
تو ساقی هشیاری یا دشمن خماری          یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
خون ریخته شد با تو آمیخته شد با تو          چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید          با مهر تو همرنگم با عشق تو همرازم
در خانه آب و گل بی تست خراب این دل          در خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

ولـه

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم          نه اخلاق سگان دارم که بر مردار میگردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن          برای خوشه خرما بگرد خار میگردم
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا          ولیکن پر برویاند که چون طیار میگردم
جهان مار است و جانا و یکی گنج است بنهانی          سر آن گنج دارم من چو دنب مار میگردم
نخواهم خانه در ده نه گاو و گله فربه          ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن          فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم
رفیق خرمم و بودم قدوم خر زاجویان          قدم بر جای و سرگردان که چون پرگار میگردم
نمیدانی که برنخورم کرجالینوس میجویم          نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم
نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف می پرم          نمیدانی که نوبردم که بر گلزار میگردم
همان نقشی که پیش آید در آن نقاش می نگرم          برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم
درین ایوان سر بازان که هم سر در نمی گنجد          من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که میگردم          خیال از نیستم ای جان چه بر اسرار میگردم
چرا ساکن نمیگردم برای این و آن می گویم          که عقلم برد و دستم کرد و ناهموار میگردم
مرا گویی مشو از خود که حرمت را زیان دارد          ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم

بهانه



بهانه کرده ام ما نرا ولیکن مست خمارم          نه بر دینار میگردم نه بر دیدار میگردم
نه ام پروانه آتش که پر و بال خود سوزم          منم پروانه سلطان که بر انوار میگردم
چه لب را میگزی پنهان که خامش باش و کم گو          نه مکر و فعل تست این هم که بر گفتار میگردم
بیا ای شمس تبریزی که از کیوان چه میگریزی          شفق وار از بی شمست درین افطار میگردم

ولـه

عاقبت ای جانفزا نشکیفتم          خشم رفتم بی شما نشکیفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم          راستی گویم جدا نشکیفتم
کی شکیبد خود کهی از کهربا          کاهم و از کهربا نشکیفتم
هر جفاکش طالب وز وفاست          من جفاکش از جفا نشکیفتم
تندم و نرمک گویدم باز آمدی          کو میش ای جان ما نشکیفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم          بی پناه توتیا نشکیفتم
بر سرم میزد که دیدی تو سزا          ناسزایم ناسزا نشکیفتم
آزمودم مرد کی و زندگی          در فنا و در بقا نشکیفتم
مطربا این پرده زن بهر خدا          ای خدا وای خدا نشکیفتم

ولـه

عالم گرفت نورم بنگر بچشم تهام          نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورد دست بگذره زبان برد نت          بنگر بمغزت من کانرا همی نخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورند          بیدار و خفته هر دم مستانه می سرایم
آنجا جهان نور است هم حور و هم قصور است          شادی و بزم سور است با خود از آن نیایم
جبریل پرده دار است هر دم درون پرده          در حلقه شان نگنجم در حلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف          احمد نشسته تنها یعنی که من خدایم
عشقت بحر معنی هر یک در و جو ماهی          احمد گهر بدریا اینک همی نمایم

ولـه

عاشق روی چو قمر گشته ام          مست لبان چو شکر گشته ام
تیر روان گشت ز مژگان او          من هدفت همچو سپر گشته ام

تا بر سیمین چو نشش دیده ام  با دو رخ زرد چو زر گشته ام
نوع دگر در رخ من بنگرید  کز رخ او نوع دگر گشته ام
در تک دریای غم عشق او  گرچه بدم سنگ گهر گشته ام
بودم بیمار ز عشقش کنون  آه چگویم چه بتر گشته ام
بی سر و بی پای از آنم که او  خیره روی زیر و زبر گشته ام
خشک لبم گرچه ز سیلاب غم  ز آب دو دیده همه تر گشته ام
بر در تو گفته ولد در گشا  می نزنم حلقهٔ در گشته ام

## حرف النون

ای قاعدهٔ مستان در همدگر افتادن  استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عاشق بتر از مستست عاشق هم از آن دستست  گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
زر خود چه باشد عشق سلطان سلاطین است  ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر بغلت گوهر  او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن
مست آمد و شد آن مه افکند مگر در ره  اگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه  کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی هم دست شدن دستی  با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده  والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم  مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
این قاعده نو زادست این هم نو افتادست  شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

ولـه

ای در زمین و آسمان پیدا و پنهان همچو جان  چون باد و خاک آمیختن آن لامکان اندر مکان
گاهی درون گل روی گاهی درون دل روی  ای در گمان کرده نهان لطف و جمال بی نشان
اندرین عالم چو جان هستی تو ای سلطان جان  در مردمان چون بنگری آن هم توی بی مردمان
هم ساحل و دریا توی هم پست و هم بالا توی  با ما توی بی ما توی همدرد جان همدرد جان
همچون که جان فارغ ز تن مشغول باغ جان تن  آخر تن محکوم او از پا و سر تا پشت و ران
پویان او پاهای او همدست او گیرد سبو  زنده از او هر تار مو چنان تکلش هر زمان





هم همچنین ذات خدا باشد وزین عالم جدا  در ملکهای کبریا برتر ز وهم و از گمان
در حکم حق عالم ببین از آسمان و از زمین  از انس و جن و از ملک از آشکار و از نهان
جمله از و در زندگی در دولت و فرخندگی  در شان تصرف میکند همچون که در تن عقل و جان
زیشان منزه کبریا همچون که در تن عقلها  در کارهای خود جدا در کارهای با جهان
هر جنس از انس و ملک اندر زمین و اندر فلک  بسته کمر چون بندگان محکوم امرش جاودان
سر حیت او را بو العجب کان می نگنجد در دو لب  این را بخوان از لوح لب بی صوت و حرف بی زبان
آنجا که آمد دیدار شد گفت زبان بیکار شد  خاموش از این گفتن ولد بربند لب بگشا دهان

ولـه

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین  درآ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافید در روم  رود بوی خوشش تا چین و ماچین
برآ بر خرمن سیب و بکش با  ز سیب لعل کن فرش و نهالین
اگر سیبش لقب گویم و گر می  و گر نرگس و گر گلزار نسرین
یکی چیزست و در وی چیست کان نیست  خدا پاینده دارش یا رب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی  درآ در بیشه من چون شمع بنشین
نمی ترسم که بگریزی ز بیشه  برآ بالا برون انداز نعلین
بپهلوم بنشین بر جنس بر من  زنا کن ناز و آن خوها و بنشین
بیا میزاندگی ای کان رحمت  که تا گردد رخ زرد از تو رنگین
روا باشد و اگر خود من بگویم  همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را  پراکنده سخنها هست آیین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز  زهی کر و فر و امکان تمکین

ولـه

بیا ای مونس جانهای مستان  ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز  ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن  ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستانرا ببسته — کشا این بندها از پای مستان
همه شب میرود تا روز های هو — باهل آسمان هیهای مستان
همی کویند ما هم زو خرابیم — چنین است آسمان بس وای مستان
فرشته آدمی دیوان و پستان — زتو زیر و زبر جون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند — درین بازار که جه جای مستان
میفکن وعده مستان بفردا — تویی فردا و بس فردای مستان
جو مستان کرد جشمت حلقه کرد — که بنشینند دکر بالای مستان
شنیدم جرخ کردونرا که میکفت — منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم جان شیرین را که میکفت — منم یک قطره از دریای مستان
اکر کویند ماه روزه آمد — بیا بی جام جان افزای مستان
بکو کان میزد دریاهای جانست — که جانرا میدهد سقای مستان
همه مولای عقلید این غریبست — که عقل آمد که من مولای مستان
جو فرمان موقع داشت دوشش — کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نبشتند این غزل را — بخون دل زخون بالای مستان

ولـه

بوی آن باغ و بهار کلبن رعنایست این — بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این جنین بویی کزو اجزای عالم تشنه است — از زمین نبود مکر از جانب بالاست این
اختران کویند از بالا که این خورشید جیست — ماهیان کویند در دریا که جه غوغاست این
آفتابش رو بهارا میکند جون آفتاب — زرشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
بعد جندین سال یوسفی را بس رسید — این جه حسن و خوبیست این حیرت جوزاست این
این عجب حضرت ساقی کشته از انجا — کوه قاف نادرست و نادره عنقاست این
مشعل انا فتحنا شرق و مغرب را کرفت — قرة العین و حیات جان مولاناست این
این جه می بوشی موشان ظاهر و نطقی نکو — سنجق نصر الله و اسپاه شاه ماست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون — دست کیر روز سختی و کافل فرداست این





جرخ را جرخی دکر آموخت بر آشوب و شر — این جه عشقست ای خداوند عجب سوداست این
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل میرسد — شرح کن این راکه کوهرهای آن دریاست این

ولـه

باز آمد آستین فشانان — آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت کن صد هزار خانه — ویران کن صد هزار دکان
شورنده صد هزار فتنه — حیرت کن صد هزار حیران
آن دایه عقل و فتنه عقل — آن مونس جان و فتنه جان
او عقل سبک کجا رباید — عقل خواهد جو عقل لقمان
او جان خسیس کی بذیرد — جانی خواهد جو بحر عمان
کفتا ویران مقام کنجست — ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه بماده و برون رو — تشنیع مزن مکو بریشان
ویرانه نیست جون تو رفتی — معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مکو که رفتم — اندر پس در بماش پنهان
جون مرده مساز خویشتن را — تا زنده شوی بروح انسان
کفتی که تو درمیان نباشی — آن کفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو درمیان نه — آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل بسر بکوییم — نتوان کفتن به پیش خامان
خاموش که صد هزار فرقت — از کفت زبان و نور فرقان

ولـه

باز نکار می کشد جون شتران مهار من — یار کشیست کار او بارکشیست کار من
بیش کشش قطارها کرد مرا و می کشد — آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست او منم خار برست او منم — کاه کشد سواد من کاه کشد مهار من
اشتر مست کف کند هر جه بود تلف کند — لیک ندارد اشتری لذت نوش خوار من
اشتر من جو عف کند جمله علف تلف کند — عف عف عف عف کند پیش مهار یار من
راست جو کف برآورم بر کف او کف افکنم — کف جو بکف او رسد خوش کند او نکار من

خار کنم جو کهتران باده کشم جو مهتران | باده که می کشیم بین عزت کار و بار من
نرکس او ز خون دل جون شکنه خمار خود | صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
کشته خیال وی او قبله نور چشم من | وآن سخنان جون زرش حلقه کوشوار من
باغ و بهار را بکو لاف خوشی چه میزنی | من بنمایمت خوشی جون برسد بهار من
می جو خوری بکو بوی بر سر من چه میدوی | در سر خود ندیده باده بی خمار من
باز سپید کو برو میر شکار را بکو | هر دو مرا توی یکی میر من و شکار من
مطلع این سخن شتر بود از آن دراز شد | ز اشتر و کوتهی مجو ای شه هوشیار من

ولـه

باز در آمد ز در فتنه بر انگیز من | باز کمر بست سخت یار بلا ستیز من
مطبخ دل را نگار باز قباله کرفت | میشکند دیک من کاسه کفلیز من
خانه خرابی کرفت زانکه چنین رخنه تو | راه نیابد فلک بر در دهلیز من
صبر کن ای بو الفضول وی ز کشاکش ملول | خادمه حیران اوست منکر در خیز من
منت او را که او منت و شکر آفرید | بر کف کوران کذشت صاف و شبدیز من
اصل همه باغها جان همه راغها | چیست اگر زیرکی براغ دلاویز من
این حضر راستین کوهر دریاست این | از تو درین آستین جست فراویز من
جند نهان میکند شمس حق مغتنم | خواجکی میکند خواجه تبریز من

ولـه

باز بر آمد بکوه خسرو شیرین من | باز مرا کرد یاد جان دل و دین من
سوره یس بسی خوانده ام و درس عشق | زانکه مرا خوانده بود طاها و یاسین من
در حشر افتاده ام دل بجهاد داده ام | حرب کجی افکند یار سخن چین من
او نکذارد که خلق صلح کنند و وفا | تازه کند دمبدم کین تو و کین من
کوید ای عاشقان رحم میارید هیچ | در کشش یکدکر از پی آیین من
یا رب امین بسی جستم و جستم امان | آه که می نشنود یا رب و آمین من
کوید تو کار خویش میکن و من کار خویش | این بد است از ازل پیشه پیشین من
بنده این زاریم عاشق بیماریم | کر نبود این زمان ار سر بالین من

درکنذ



در کذر از نیک و بد ای من و من ننک تو | دیده شدی آن من کر نبدی این من
راست بشو سوی شه از دل و جان همچو رخ | کرچه کند کژروی طبع جو فرزین من

ولـه

بهارست آن بهارستان ایا روی نکار آن | درخت از باد لرزانست که جون بیقرارست آن
زهی جمع پری زادان زهی کلزار آبادان | جنین خندان جنین شادان ز لطف کردکار آن
عجب باغ خمیرستان مزاج شهد و شیرست آن | عجب در مغز نغزی شراب بی خمارست آن
همه تن دیده شد نرکس بآن سوسن آخر بین | که خامش کن ز کفتن بس که وقت اعتبارست آن
بکو بر خاست جون مجنون شکر شوریده دل از جون | ز عشق دلبر موزون که جون کل خوش عذارست آن
بهین باغ شقایق را محقق کن حقایق را | بیاموز این دقایق را که هنکام کنارست آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد | که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست آن
زهی عشق مظفر فر که جون آمد قمار اندر | دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر خمارست آن
در و بس سبزه و بستان بهار و سبزه بی پایان | فراغت نیست خود او را که از بیرون بهارست آن

ولـه

بده آن مرد رهش را قدحی از می رنکین | صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیفست توان خورد دو صد من | که نداند لب بالا و بخندد لب زیرین
بلد ای باغ نکویی بچه لب باز کشیدی | مکر اشکوفه بکوید بنهان با کل و نسرین
جه شرابست کزین بوی کل آهوی ختن نیست | ز برستان نه که دیدی همه را جون سک کرکین
بله تا جمع رسیدند به آن می بکف من | بس من زهره نوشد قدح از ساغر پروین
دکر آن مست ملندر که رباید ز تو ساغر | مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
جکند باده حق را جکر فاسد فانی | جه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
مس نور فزون شد خطر و خوف فزون شد | ملکا نزاهت لرزست و خریدت نعالین
جون مه نو بدر آمد مه توبه شکن آمد | شکنش باد همیشه که نکوید بنوا این

ولـه

بیا در ده شراب تلخ کلکون | که تا از سر رود این عقل بیرون
کو تا از من ز من مویی نماند | بکف در وی بجای آب افیون

تو یی شیرین و من فرهاد عاشق — تو یی لیلی و من حیران مجنون
منم بی سر شده در راه عشقت — همی گردم بروز و شب چو گردون
چو هر دو صفت نیاید لایق تو — مها منگر بروی زشت هر دون
بیا یکبار دیگر چهره بنمای — بیا بنما یکی آن قد میمون
بماتم گاه عاشقت نظر کن — یکی بنگر که چون شد کار من چون
ولیکن چون برآیی جامه برکش — که جان عاشقان غرقست در خون
ولد را گر ببینی چون خیالی — بروبش بردم و برخوان افسون

ول

تنت زین جهان و دولت زان جهان — هوا یار این و خدا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب — نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد — رسیدی بیار و بردی تو جان
وگر یار جسمی و یار هوا — تو با این دو ماندی درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد — که ای من غلام چنان ناگهان
که یک جذب حق به ز صد کوشش — نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحر دان — نشان چون بیان بی نشان بحر دان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود — بروید نه گردون ده کهکشان
خمش کن خمش کن که در خامشیت — هزاران زبان و هزاران بیان

ول

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من — چو زاید آفتاب جا کجا ماند شب آبستن
چه باشد خاک گریان رو که شور بهار آید — بگیرد رنگ و بوی خوش بگیرد خوی خندیدن
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندرو تابد — که از سنگی برون آید بگردد گوهر روشن
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه ز تو باشد — چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق — چو سیمایی بدی و ز حق شدستی شاه سیمین تن
منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره — ترا خواست این منی تو و آن تن هست چون معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا کرده — بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
گرفتم دامن جان را که پوشیدست تشریفی — که آن زانی که بیافت و نی تیر نی دامن

قبای



قبای اطلس معنی که برقش کفر سوز آمد — گر این اطلس همی خواهی بلاس حرص را برکن
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم من — و اگر خود صد زبان دارم بگویم حرف ما بگسن
چنین خلعت بدشش در سر کنامش کرد مذ شر — شعارش سیرت ببرد تا رختش سیرت احسن

ول

چرا منکر شدی ای میر کوران — نمیگویم که مجنون را مشوران
تو میگویی که بنما عیب آنرا — ستر آنرا چه نسبت با ستوران
درین جه کشتی و تخته میدان — درین حضرت چه نزدیک و چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف — سلیمانیست وین خلقان چو موران
ز جوشش بحر آید کف بهستی — دو باره بود ایران و توران
دران جوشش بگو کوشش چه باشد — چه می لافند ازصبر این صبوران
ازین بحرند زشتان جمله نغز آن — ازین موجند شیرین گشته شوران
بنر دارزی بمن ای شمس تبریز — که در عشقت همی سوزند حوران

ول

جان حیوان که ندیدست بجز کاه عطن — شد ز تبدیل خدا لایق گلزار و طن
نو بهارست خدایا بجز این فصل بهار — که درو مرده بماند و نه تنی و نه وشن
ز نسیمش شود آن جعد به از باد نسیم — بهتر از شیر شود از دم او تازه زغن
زنده گشتند بی شکر دهان بگشادند — بو سهامت شدند از طرف بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شور آمده — تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم — دست بازی نگران سو که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند — برفشانند نثار و گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانند — وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید — بوی رحمان بمحمد برسد از سوی یمن
چند گفتم بپراکنده دل آرام نیافت — جز بدان جعد پراگنده خوب زمن

شمس تبریز برا تیغ بزن بر خورشید
تیغ خورشید دهد نور بجان چو رحمن

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن

گرچه خود من ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن

به صدف مانم و خندم چو مرا درشکنند
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن

یکشب آمد به وثاق من و آموخت مرا
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن

گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
عادت برف بود وقت مطر خندیدن

چون بکوره گذری خوش بنور سنج نگر
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن

گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون
بر شه عاریه و تاج و کمر خندیدن

ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز از او
برغم شهوت بر ماده و نر خندیدن

ور دمی مدرسه احمد امی دیدی
رو حلال است بر فضل و هنر خندیدن

ای منجم اگرت شق قمر باور شد
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

و له

چون خوش و خرم شدم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار سجده کنان آمدند
از طرف ارغوان سوی دگر یاسمن

باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکیبا
صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن

رو غزلی می سرا سوی گلی می نگر
رو طربی میفزا شاخ گلی می شکن

حالت از انسان ز من همچو چراغی بر آن
جام جهان پیش رو جام گران بر دهن

کرد چو بستان ز باد نوحه زنان و دوان
با رخ چون آفتاب فتنه هر مرد و زن

چنگ فرو داشت کرد لب غزل آغاز کرد
کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن

ریخته لعل لبت گوهر آب حیات
سوخته زلف تست نافه مشک ختن

روی تو و موی تست آنکه از و گشته است
روی زنان خاص و عام موی کنان مرد و زن

سرو روانم تویی از تو توان دور بود
جان و جهانم تویی بی تو توان زیستن

و له

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

زهر



ز هر ذره بیاموزید پیش تو ز بر جستن
ز پروانه بیاموزید آن دیوانگی کردن

چو شیر مست بیرون رو نه اول بین و نه آخر
که آید ننگ شیران زد و به سانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره بخشیدن
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

و له

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن

برون ز وقت با رستم هزاران بار دیدستم
ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن

فرو زین خانه ای مجنون که خون گریی چرا زین جان
چو دستی را فرو بری عجایب نیست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای مفتون بهنگام سکون رفتن

اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن

بیا ای وقت خوش جان چو اشتر بار میکش
که تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن

فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن

چو طاسی سرنگون از تو آنچه در و باشد
ولی سودا نمی تابد ز کار سر برون رفتن

اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای خاکی
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

تویی شیر اندرین در که عدو راه تو روبه
بود بر شیر حق عاری ازین حالش زبون رفتن

چو بازی پیشکش باری بیا باز چنین شرکش
که بس بی اختری باشد بزیر چرخ دون رفتن

ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن

شناسد جان مجنونان که این جانب فزون جان
نباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
کسی کو کم زند در کم رسد او در فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر تو به جو
که آن دلدار خود داند بسوی بی‌سون رفتن

و له

خرامان میروی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی چشم و چراغ دل زهی چشمی بتو روشن

زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر
زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن

ز تو اجسام را جستی ز تو ارواح را مستی
ایا بر کرده گوهرها جهان خاک را و تن

چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
چه تشبیهت کنم جانا چه دارم من چه دانم من

بگو این چشم حیران چه دیدی روی جانان را
چه خواهی دید خلقانا چه کردی کرد آهرمن

شکار شیر بگذاری شکار خوک بر داری / زهی تدبیر هشیاری زهی بیکار جان کندن
مرا با دی عنایاتش خطابات و مراغاتش / شفاعات و ملاقاتش یکی طوقیست در گردن
حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد از دل / که دیدم غیر او تا من سکون گیرم درین مسکن
بغیر آن جلال دغ که او دیگر نشد هرگز / همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
همه ز عشق افروزان مثال از آتش هیزم / ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل / بهر ساعت همی سازم ز کر و فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلعتان / غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
توانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی / که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن
همه صاحبدلان گندم که با مغزند و با لذت / همه صبر ابلهان چون که کی بی مغز ند در معلن
درخت سبز صاحبدل میان باغ دین خندان / درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
خیالت میرود در دل چو عیسی بهر جان بخشی / چنانکه وحی ربانی بموسی جانب ایمن
خیالت را نشانیها ز رو گوهر فشانیها / گره خندان شود دندان ازو گریان شود الکن
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دوم مستی / حریفانرا نمیگویم یکی از دیگری احسن
ز تو ای دیده دیدیم هزاران لطف میبینم / ولیکن خاطر عاشق بد اندیش آمد و بدظن
ز چشم روز میترسم که چشمش سحرها دارد / ز زلف شام میترسم که شب فتنه است آبستن
مرا گوید چه میترسی که گوید مر ترا محنت / که سرمه نور دیده شد چو شد سایید در هاون
همه خوف از وجود آمد برو کم لرزه کم ترسان / همه تن را وجود آمد شکسته شو بهین با من
ز ارکان من برون دیدم زر و در کیسه پیچیدم / ز ترس باز دادن من چو دزدان اندرین مکمن
بسوس ار چه پنهان شد میان ار چون دزدان / کشانند شحنه دادش ز هر گوشه به بر و برزن
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش بتو بر زد / بچه چون رود ازین آتش بر آ چون دود از روزن
چو خنجر نیک شد اینجا تو گردن پیش خنجر نه / که تا رفتی بگنجی تو درون چشمه سوزن
اگر کوهی چو پشمی شو لنگوک ذاک تنو طلا / در جنت چو تنگ آید مثال چشمه سوزن
گران گوشی و انگه تو بگوش اندر کنی پنبه / چنانکه گفت واستغشوا به پیچی سر به پیراهن
گران گوشی گران چشمی سبک روحی بشو آخر / که میگوید ترا هر یک الا یا لیت لا تحزن
بهاری باش تا خوبان به بستان درتو آویزند / که بگریزند این خوبان ز شکل بار و بهمن

بهار



بها دار ز هستی اکنون چو تابستان در آتش رو / که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر مویت شود گویا و شاعر رو / خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا کن
که بر کنده شوی از فکر چون لا گفت می آیی / بکن از فکر دل خود را ازین گفتن زبان بر کن
قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند / شکستم عهدها تا نرا ملامی گوشها الکن
ستیزه میکنی با خود که زین پس من چنین باشم / ز استیزه چه بربندی قضا را ابلهی کودن
نگاهی میکند با دل بهر دم صورت غیبی / بر آید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب / ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و جستن

ولـه

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن / دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
دل بنه بر هوسی که دل ازو برنکنی / شیر مردا دل خود را تنگ هر سوی مکن
هم بدان سو که که درد دوا میخواهی / وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
بچو اشتر بمدد جانب هر خار مبین / ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
نان که خاقان بنهادست شهانه بر تو / اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد / پیش اسبش دل و جان را هله جز گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه / نقد خود در اسره کن عیب ترازوی مکن
جز برانکه لبت داد لب خود مگشا / جز سوی آنکه نکهت داد تکاپوی مکن
روی و مویی که ترا زانست دروغی میدان / ناخوشان را تو قمر روی و زره موی مکن
برگلو جیست لب و چشم و رخ عاریتی / پیش بی چشم بجد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست / جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
دم فرن ور بزنی زیر لب آهسته بزن / در خرابات یکی توی که صد توی مکن

ولـه

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین / با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
خلقان همه خوش خفته عشاق در آشفته / اسرار بهم گفته شاباش زهی آیین
یاران بشوریده با جان بسوزیده / بگشاد دل و دیده در شاهد بی کابین

چون عشق تو رام شد این عشق حرام شد    چون زلف تو دام شد شب گشت مرا این مشکین
شد زنگی شب مستی و مستی همکان بستی    در دیده هر مستی از دیده زنگی بین
آن چرخ فرو ماند کاتش نه بگرداند    این چرخ چه میداند کز چیست مرا آئین
میگردد و وا بیکین نی مهر دو نی کین    که کندن فرهاد از چیست بخوار شیرین

ولہ

نشاید از تو چندین جور کردن    بناید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی    وگرنه سهل باشد جان سپردن
ازان روزی که نام تو شنیدم    شدم عاجز من از شبها بردن
روا باشد که از چون تو کریمی    نصیبت من بود افسوس خوردن
خداوندا ازان خوشتر چه باشد    بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد چونم در آتش    زدل جوشیدن و بر رخ فسردن
درین زندان مرا کندست دندان    ازین صبر و ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقتست    ببام آسمانها رخت بردن

ولہ

کجا خواهی ز چنگ ما بریدن    نتانی دام قدرت را دریدن
امان هر دو عالم عاشقانراست    چنین بودند وقت آفریدن
نشاید بره را از جور چوبان    ز چوبان جانب گرگان رمیدن
که این چوبان نریزد خون بره    ولی جاوید ماند پروریدن
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند    بکعبه کی توان بی پر رسیدن
که کعبه ناف عالم فیل بینست    بنتوان ناف بر بینی کشیدن
ابابیلی شو و از فیل مگریز    ابابیلت دل و دردانه چیدن
بخنبد دشمنانرا همچو دانه    ببام کعبه ما تانه شنیدن
زدل خواهی شدن بر آسمانها    زدل خواهد کل دولت دمیدن
زدل خواهد بدلبر راه بردن    بدل خواهد زننگ دل رمیدن
دل از بهر تو یک دیگی بجنبت    زمانی نی صبر میکن در پزیدن





ولہ

گرچه اندر فغان و نالیدن    اندکی است خویشتن دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت    خو کرم من بخویش در دیدن
بخدا و بپاکی ذاتش    باکم از خویشتن پسندیدن
دیده کز رخ تو برگردد    بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان    ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقا مر ترا مسلم شد    بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند    اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد    از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها پجد    در مکافات و رنج پیچیدن
زاهد و دانشش بورز ای خواجه    نتوان عشق را بورزیدن
پیش ازین گفت شمس تبریزی    لیک گوش است بهر بشنیدن

ولہ

چند نظارهٔ جهان کردن    آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم    رنج باید که امتحان کردن
آنکه از شیر خون روان کردست    شیر داند ز خون روان کردن
آسمانرا چو کرد همچو زمین    خاک را تاند آسمان کردن
بعد ازین شیوهٔ دگر گوییم    چند بیکار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب    این باهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم    رقص بر پردهٔ گران کردن
یکدو ابریشمک فروتر گیر    تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند    نتوان سنگ را کشان کردن
تا نه بینند جان جانهارا    کی توان مهل ترک جان کردن
بنمای کای ستاره اندر ریگ    نتوان راه را نشان کردن
مدتی خو کنیم یا سیمتنی    چند ازین راز دل بیان کردن

شمس تبریز دمی فرما … تا بکی عزم این وآن کردن

**وله**

هر کجا که پای نهی ای جان من … بردمد لاله وبنفشه ویاسمن
پارهٔ گل بر کنی بروی دمی … باز گردد یا کبوتر یا زغن
در تغاری دست شوئی آن تغار … زآب دست تو شود زرین لگن
در سر گوری بخوانی فاتحه … بو الفتوحی سر برآرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند … چنگلش چنگی شود با تن تنن
هر بتی را که شکستی ای خلیل … جان بذیرد عقل یابد زان شکن
ماه تو چون تافت بر بد اختری … سعد اکبر گشت ووارست از محن
هر دمی گز صحن سینه بر جهد … بچو آدم زادهٔ بی مرد وزن
خواستم گفتن بدین پنجاه بیت … لب بربستم تا کشائی تو دهن

**وله**

از ما مرو ای چراغ روشن … تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار … صد نرگس ویاسمین وسوسن
بر هر شاخی هزار میوه … بر هر گل تر هزار گلشن
جان شب را توچون چراغی … یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن بسته را چو خورشید … یا خانهٔ بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود … یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید بی تو غرق آتش … وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچکس بجز تو … تا وان بهار داد از بهمن
از شوق تو باغ وراغ در جوش … در عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی … هم روح بود خراب وهم تن
روزی که گذر کنی ببازار … هم مرد رود ز خویش وهم زن
آن شب که صبوح آن تو باشی … من غم نخورم ز وام کردن
ترکی کند آن صبوح گوید … با هندوی شب بخشم الکن

ترکیب



ترکیب به از خراج بلغار … جوشن تو هزار ده زن
گفتی که خموش ومن خموشم … گر زانکه نیناریم بگفتن
در گوش رباب دل به بیمی … در گفت ایم که تن تن تن
خاکی بودم خموش وساکن … مستم کردی به است کردن
هستی بگذارم وشوم خاک … تا مست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستیست … باش از پی القصوش الکن

**وله**

بالست وزرست ونکبت تن … کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان … زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی بنودی … نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که بباغ دوست روید … خوشتر ز هزار سرو وسوسن
برهم دوزید عشق ما را … بی منت ریسمان وسوزن
گر خانهٔ عالم است تاریک … بگشاید عشق جست روزن
ور می ترسی ز تیر وشمشیر … جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید … دم درکش وباش مرد الکن

**وله**

وقت آمد توبه را شکستن … وز دام هزار تو بجستن
دست ودل جانها کشادن … دست غم را ازبس به بستن
معشوقه روح را بدیدن … لعل لب او ببوسه خستن
در آب حیات غسل کردن … در وی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش … تا کی بامید در نشستن
گر بگسلد آن نگار نیکو … صد بوستیش در آن شکستن
مخدومی شمس دین تبریز … ای جان تو رهیدهٔ زرستن

**وله**

بکجا خواهی ز جنگ ما بریدن … که تاند دام قدرت را دریدن

جو تابیت نیست تا از ما گریزی … بنه گردن رها کن سرکشیدن
دوان سوی شیرینی جو غوره … بباطن گر نمی تانی دویدن
رسن را میکزی ای صید بسته … نبرد هیچ زنجیر از گزیدن
نمیدانی سرت اندر زه ماست … کمانی بایدت از زه خمیدن
جه حقه میزنی گر بار رستم … یکی مرشتمت بهر جریدن
دل و دریا ز بیم هیبت ما … همی جوشد ز موج و ز طپیدن
گر سنگین اگر این زخم یابد … ز بند ما نتاند بر جهیدن
فلک تا خود نگوید حمد ما را … بگرد خاک ما نارد تنیدن
هوا شیرست از پستان شیطان … بود عقل تو شیرخو مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست … نیارد جرعهٔ بی ما چشیدن
که یارد صید ما را صید کردن … که یارد بندهٔ ما را خریدن
کسی کو را گزیدیم و ربودیم … کرا خواهد بغیر ما گزیدن
امانی نیست جان را در خز عشق … میان عاشقان باید خزیدن
دل دلهاست شمس الدین تبریز … نشاید شمس را خفاش دیدن

ولـــه

برو ای دل بسوی دلبر من … بدان خورشید و شمع شرق روشن
مرو هر سو بسوی بی سوی رو … که هر شوریدهٔ زو یافت مسکن
بنه سر جون قلم بر خط امرش … که هر بی سر ازو افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان … دل ترسنده کانرا هست با امن
بدستت او دهد سرمایهٔ زر … ز بایت او گشاید بند آهن
ور از ابنوی در ره نیایی … جو گنجشکان در آ از راه روزن
و گر زان خرمن گل بو نیابی … جه سودت عنبرینه مشک و لادن
و گر سبلت ز شیرش تر نکردی … برو ای قلبتان و ریش میکن
جو دیدی روی او در دل برویند … گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
در آمیزد دولت با آب حسنش … جو آتش کاندر آویزد بروغن





در آ در آتش زیرا خلیل … مرم ز آتش ز نمرودی و بدظن
در آ در بحر آ و تا جو ماهیی … برویدم ترا از خویش جوشن
ز گاه غم جدا کن جب شادی … که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه … بکوری وی دبر زغنم بهمن
نه خمی جون کمان گر نیست او نیی … بقاب و قوس رستی ز مکمن
زهی پرگار و ساکن تو بظاهر … مثال مهمش در کار کردن
حمش کن شد خموشی جون بلا در … بلا در جون بنوشی باش کودن

ولـــه

دگر باره جو مه کردیم خرمن … خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد … بخندانید عالم را جو گلشن
ز طنازی شکوفه لب گشادست … بغمازی زبان گشتست سوسن
جه اطلسها که پوشیدند در باغ … ازان خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی … پر از حلوای دوشابست و روغن
دهل کردیم اشکم را دگربار … جو طبال ربیعی شد دهل زن
ز ره گشته زبادان روی آبی … که بود اندر زمستان بجو آهن
بهار تو مگر داود وقتست … گزان آهن بیافید ست جوشن
ندارد در عدم حق کای ریاحین … برون رفتند آن زاغان ز مکمن
بسر بالای هستی روی آرید … جو مرغان خلیلی زین نشیمن
رسید آن لکلک عارف ز غربت … مسبح کرد او مرغان الکن
هزیمتیان که بنهان گشته بودند … برون کردند یک یک سر ز روزن
برون کردند سرها سبزپوشان … پر از طوق و جواهر گوش گردن
سماعست و خوز و نامید در جرخ … همی کوبند پا بر کور بهمن
بلا ای بید گوشش سر بجنبان … اگر داری جو نرگس جشم روشن
همی گویم سخن را ترک من کن … ستیزه رو ستی آید بی من
نخواهم من برای خدمت او … حدیث خوب او من فاش کردن

ولـه

دل معشوق سوزیدست بر من
وزان سوزش جهانرا سوخت بر من

برد آتش بجان بنده شمعی
کزو شد موم جانم سنگ و آهن

بدید آمد ازان آتش بناکه
میان شب هزاران صبح روشن

بکوی عشق آوازه درافتاد
که شد در خانهٔ دل شکل روزن

جه روزن کافتاب دل برآمد
که سایه نیست آنجا قدر سوزن

ازان نوری که از لطفش برستت
زآتش نرگس ونسرین وسوسن

ازان سو باز کرد ای یار بدخو
بدین سو آکه زین سویت مامن

بسوی بی سویی جمله بهارست
بهر سو غیر ازین سرمای بهمن

جو شمس الدین جان پرور بتبریز
جو جان برورد خواهی نفس بشکن

---

ولـه

نتانی آمدن این راه با من
کجا گیرد هریسه بای روغن

ولی همراهی با تو بسازم
که جشم من بروی تست روشن

جو از راحت بردم شرط نبود
میان راه ترک دوست کردن

بغلهایت بگیرم همجو بیران
جو طفلانت نهم کاسه بگردن

ترا جندانکه تا منزل رسانم
نمایم بعد از انت باغ وگلشن

جو آدم توبه کن از خوشه جینی
جو کس مدروان تست خرمن

دهان بربند گوش فهم بستت
بگو چیزی که می ناید بگفتن

---

ولـه

می نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن

بکته مگو خواجه براهم مکن
راه من اینست تو راهم مزن

خانهٔ یارست مقام قرار
کفر بود نیت بیرون شدن

هر که درین خانه درآید جرا
همجو منش باز نماند دهن

خیز و ببند این در وا ماچه سود
فارغ درکشت و دو صد در شکن

عقل من اینست تو مجنون مشو
جان من اینست برو جان مکن

ای خنک



ای خنک آنرا که سرش گرم شد
گوش بنهد سوی تن تن تنن

سر بنهم آنجا که سرم مست شد
زآتش روی تو شیرین ذقن

آن رخ جون ماه برقع بپوش
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

این در رحمت که گشادی مبند
ای در تو قبلهٔ هر ممتحن

شمع تویی شاهد تو باده تو
هم تو سهیلی و عقیق یمن

باقی عمر از تو نخواهم برید
حلقه بگوشش توام مرتهن

تو گل و من خار که بیوسته‌ام
بی گل و بی خار نباشد جمن

من شب و تو مه که بتو روشنم
ای مه جان دل زشبم برمکن

شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت
سر بنی شکرش نهم اندر لگن

می نزمد شیر من از آتشت
می بجهد فیل من از کرگدن

تن زدم از غیرت و خامش شدم
مطرب عشاق تویی تن مزن

---

ولـه

ای تو بناه همه روز محن
بازرسیدم بتو من خویشتن

قلزم مهر تو کناریش نیست
قطرهٔ آن الفت مرد ست و زن

شیر دهد شیر باطفال خویش
شاه بگوید بگذار کیمن

بلکه شود آتش دایه خلیل
سرمهٔ یعقوب شود پیرهن

نور بنو شد بصر از آفتاب
آب بنو شد زثری یاسمن

بلکه کشد آن بت سیمین عذار
کی همه کفرش بعبادت شمن

مهر کند دایگی لطف تو
زهر دهد دایه جو آری تو فن

گردد ابریشم بر کرم گور
حله شود بر تن مومن کفن

بس کن ازین گفت خمش کن که تا
بلبل جان قطب کند بر فتن

---

ولـه

ای دل آرام من وای دل شکن
وی کشیده خویش را بی جرمی ز من

از نظر رفتی ز دل بردن نه
زانکه تو شمعی و جان مالگن

جان من جان تو جانت جان من
هیچکس دیدست جانی در دو تن

زندگی ام وصل تو مرگم فراق — بی نظیری کرده اندر دو فن
بس بچشمهٔ آب حیوان خضر گفت — بی وصالش جان نیابی جان مکن
غم نیارد کرد غمگین تو گشت — ور بیاید بایدش گردن زدن
جا تنها زان کرد تو گرد دیهی — جان سهیل و تو ادیم اندر یمن
ترجمان گفت حلاجست این — یا صغیر السن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت — یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش پستان تو غم را راه نیست — فکرت و غم مست کار بو الحزن
هر که بر پرید کاسد گشت جل — جون یقین یافت فاسد گشت ظن
هم زبان بی زبانان شو دلا — تا بگفت و گو نباشی مرتهن

ولہ

عشقت بر آسمان پریدن — صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن — اول قدم از قدم بریدن
نا دیده گرفتن این جهان را — مر دیدهٔ خویش را بدیدن
گفتم [illegible] مبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن
از هر چه شنیده گذشتن — افسانهٔ جان جان شنیدن
زان سوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ای دل زکجا رسیده این دم — ای تن زکجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان — من دانم و رمز تو شنیدن
دل گفت بکار خانه بودم — تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع بر پریدم — تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند اندرین رو — جون گویم صورت کشیدن

ولہ

چیست با عشق آشنا بودن — بجز از کام دل جدا بودن
خون شد و خون خوردن — با سگان بر در وفا بودن
او فدائیست هیچ فرقی نیست — پیش او مرگ و نقل با بودن

رو مسلمان

که دل...



رو مسلمان سر سلامت گیر — جهد میکن بپار سا بودن
کین شهیدان مرگ نشکیبند — عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو — ترس ایشان زبی بلا بودن
شیشه می گیر روز عاشورا — تو نتانی بکربلا بودن

ولہ

هر چه کنی خواجه زمن دان — هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو — این دو چو گفتم باقی میدان
گر بجهان آن گنج نبودی — بهر چه بودی خانهٔ ویران
گنج طلب کن ای پدر من — دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر باشد — با گل ریحان با گل ریحان
ذره بذره شیرینست — گوهر خود را هین مده ارزان
گربه در آید موش رباید — گر بگشایی سر انبان
عشق چو باشد کم نشود جان — دور مبارک بادا سایهٔ جانان
باقی این را هم تو بیان کن — ای مه و مهر گوهر تابان

ولہ

شنیدی تو که خط آمد زخاقان — که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرمود خاقان جهان که امسال — شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک — زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرامست — که خاقان میخرامد سوی میدان
بیا با ما بمیدان تا ببینی — یکی بزم خوش پیدا و پنهان
نهاده خوان و نعمتهای بسیار — ز حلواها و از مرغ بریان
غلامان جوجه در پیش ساقی — نوای مطربان خوشتر از جان
و لیک از عشق شه جانهای مشتاق — فراغت دارد از حوران رضوان
تو گویی این کجا باشد هم آنجا — که اندیشه کجا گشتت جویان

بشنیدند
تو
باد مبارک سایه جانان

الم

بکرت

دل خون خواره را یکباره بستان — ز غم صد باره شد یکباره بستان
بکن جان مرا امروز چاره — وگرنی جان این بیچاره بستان
همه شب دوش میگفتم خدایا — که داد من ازان خونخواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم — تو خون من ز سنگین خاره بستان
بدست دل فرستادی دو سه خط — یکی خط را ازان آواره بستان
وزان خط صورت و شکل بتیهان — برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد — نخواهم جرم از استاره بستان

وله

بباغ آییم فردا جمله یاران — همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز با عشق — هلا ای عاشقان و حق گذاران
دران باغ از بتان بت پرستان — هزار اندر هزار اندر هزاران
همه شادان و دست انداز خندان — همه شاهان و عشق و تاجداران
بزیر هر درختی ماه رویی — زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوق پیاده همچو سبزه — یکی جوق چو شاخ گل سواران

وله

ای زیان وای زیان وای زیان — هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست — ور بیاید مست گیرش در کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ — نان پرستی رو که اینجا نیست نان
کان زر و لعل خواهی الصلا — ور دکان داری برو سوی دکان
آنکه نان و آب را خود کرده است — کی درآید در میان این بتان
ور بیاید جا در اندر سر کشند — تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیم بر خواهیم زیبا همچو خویش — سیم نستانیم پیدا و نهان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت — روسیه باشد ز خوبان جهان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه حوری می نگنجی در جنان
چشم خود داشت عارف چند سال — مشک مشک آورد از اشک روان





معتمد شو تا درآیی در حریم — اولا بربند لب از گفتن زبان
شمس تبریزی گشاید راه تو — چون شوی بسته زبان او راز دان

وله

صبحدم شد زود برخیز ای جوان — رخت بربند تا رسی در کاروان
کاروان رفت و تو غافل خفته — در زیانی در زیانی در زیان
عمر را ضایع مکن در معصیت — تا تر و تازه بمانند در جنان
نفس شوخت را بکش تا دیو تست — تا ز جیب سر برآورد حوریان
چون بکشتی نفس شهوت را یقین — پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان
ور سماع عاشقان را منکری — حشر گردی در قیامت با سگان
چون نماز و روزه ات مقبول شد — پای نه بر بام هفتم آسمان
چون غلام شمس تبریزی شدی — نعره زن کالحمد لله مستعان

وله

چه نشستی دور چون بیگانگان — اندرآ در حلقهٔ دیوانگان
می فرو شد او بجانی بوسه — رو بخر ز و بوسهای رایگان
آنکه عشقش جانها برهم زده است — آمد اندر خانهٔ همسایگان
شرم چه بود عاشقی وانگاه شرم — جان چه باشد انجمن شرم وانگاه جان
کف برآورد است این دریای عشق — سر فرو گرد است آن مه زآسمان
خواب جست و شورش افزونی گرفت — یاد آمد فیل را هندوستان
هر شهی را بندگان حارس بوند — شاه باشد بندگان را پاسبان
ای ببسته خواب ما امشب بیا — خواب ما را کن ز وصلت بی نشان
شاه ما از خواب بیداری بروت — در میان جان ما دامن کشان
اندرین شب می نماید صورتی — مشعله در دست یارکیست آن
آتش عشق خدا بالا گرفت — تیر تقدیر خدا جست از کمان
دانهٔ کان در زمین غیب بود — سر زده همچون درخت شد عیان

۲ آرد

د ۱

برق حسنت آتشی زد در درخت … می شکفت از برق آتش گلستان
این درختان سبز از آتش شوند … آب دارد این درختان را زبان
تا تو پیدایی نهانست از تو او … او شود پیدا چو تو گردی نهان

**وله**

برخیز و صبوح را بر نجان … ای روی تو آفتاب رخشان
جانها که ز راه تو رسیدند … بر مایدهٔ قدیم بنشان
جانها که بدند دوش در خواب … در عالم غیب شد پریشان
هر جان بولایتی و شهری … آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر … حراقه بخوان صفیر برخوان
هر چه آورد از رهاه آورد … بیخود کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد … او بر نخورد ازین گلستان
عقل[۲] باید ز عقل بیزار … خوش نیست قلاوزی زحیران
ای یار خدا در آ باواز … از کنگرهای شهر سلطان
چند هست قلاوز اندرین ره … در هر قدمی هزار ویران
این راه بزن کاندرین راه … خفت اشتر و مست شد شتربان

۲ عقل

**وله**

دیر آمدهٔ مرو شتابان … ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن … آیین گلست در گلستان
گفتی چونی چنانکه ماهی … افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهره شهر ما را … بی دولت داد و عدل سلطان
شب بر تو آفتاب هم مست … خاصه بتموز گرم تفسان
قانع نشود بگرمی او … جز خفاشی زبیم مرغان
گرمی خواهند روشنی هم … مرغان معودند با آن
من بی تو نیم ولیک خواهم
ای با تو تویی که هست پنهان





ما شاد تریم با تو ای جان … ما صاف تریم با دل و جان
در عشق خودیم جمله بیدل … ادای خودیم جمله حیران
ما مست تریم یا پیاله … ما پاک تریم یا در کان
در ما نگرید و در رخ عشق … ما خواجه عجب تریم یا آن
ایمان عشقست و کفر ماییم … در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز … از یک پرده همی زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را … بس کی رسد این سخن بپایان

**وله**

ای روی تو نوبهار خندان … احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد … بر شاخ درخت نار خندان
یکلحظه جدا مباش از من … ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو … ای چشمه و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو … بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشهٔ دل خیال رویت … شیرست و گند شکار خندان
هر روز ز جانبی برآیی … چون دولت بیقرار خندان
بحر لیست صفات شمس تبریز … پر از در شاهوار خندان

**وله**

ای روی مه تو شاد خندان … آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچکس نزادست … ورزانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی … در مسند عدل و داد خندان
ای در که همیشه بسته بودی … وا شد ز تو وا گشاد خندان
ای آبحیات چون رسیدی … شد آتش و آب و باد خندان
ای تو تهمی مراد جانها … وی داد مرا مراد خندان
از بهر خریدن جمالش
جانها همه در مزاد خندان

سیر گشتیم زناز های خسان / کم زنم من جو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم / تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین جهان دزدم / که نیابند مر مرا عسسان
هر زمان جا بنیی دگر تازم / بی رفیقان و حاجبان وکسان
فرسی را کنون سوار شدم / که نیابند گرد او فرسان
از پی کاروان برون تازم / جون که آواز میکنند جرسان
ای خدا در تو جون گریختهام / این جنین قوم را بمن مرسان

ولـــه

ای زبان وای زیان وای زیان / هوشیاری در میان مستیان
بی محابا درده ای ساقی مدام / تا نماند هوشیاری در جهان
ساقیا هوشم بیانی میکند / غرقه کن تو هوش ما را با بیان
مغزها را پر کن از صاف نبید / جشم ما را بر کن از نور عیان
تا برون آیند خاتونان غیب / در حریر گوهر و زر جوریان
در جزیره عشق بینی جوق جوق / حلقه حلقه مست گشته جنیان
عقل از حرف او فتاده یکطرف / برس برسان این کیان و آن کیان
شمس تبریزی که عشقت خونیست / کی رسند ای شاه آنجا لافیان

ولـــه

بیا ساقی می ما را بگردان / برین می آن بلاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد / شراب باک بالا را بگردان
زمینی خود جه باشد با غبارش / زمین و جرخ بالا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم / مرا لا گیر و لالا را بگردان
اگر گر رفت این دطار مستی / دل بیدست و بی پا را بگردان
نیندیشم دگر زین جزو سودا / بیا در یار سودا را بگردان
شرابیی ده که اندر جان نگنجم
جو فرمودیی مرا جا را بگردان





رو قرار از دل مستان بستان / رو خراج از گل بستان بستان
کله مه زسر مه برگیر / گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش / زان نشست آن سله بستان بستان
ای که در باغ رخش ره بردی / گل تازه برستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی / طفل عشقی برستان بستان
دل قوی دار جو دلبر خواهی / دل خود از دل سستان بستان
جابک و جست شو اندر ره عشق / مهره را از کف جستان بستان

ولـــه

شاه ما باری برای کاهلان / گنج می بخشد بهر دم رایگان
الصلا رو تر بسوی بخت شاه / گنج بی رنجست و سود بی زیان
جشم و دل دیدست کحل از نور او / دیده او بالای هفتم آسمان
خود جه باشد بیش او سقف سما / بر مثال پایهٔ از نردبان
ای بصورت خورد تر از ذرهٔ / وی بمعنی صد جهان اندر جهان
ای خمیده جون کمان از غم ببین / صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جونت گشتم جار جشم / وانکه اندر گنج جشمت صد نشان
هر نشانی جون رفیقی نیکخواه / می برندت تا بحضرت کشکشان

ولـــه

ندا آمد بجان از جرخ برین / که بالا رو جو دردی ته نشین
کسی اندر سفر جندین نماند / جدا از شهر و از یاران بشین
ندای ارجعی باری شنیدی / ازان سلطان و شاهنشاه شیرین
درین ویرانه جغد انند ساکن / جه مسکن ساختی ای باز مسکین
جه آساید بهر پهلو که گردد / کسی کز خار سازد او نهالین
جه پیوندد بهم صراف و قلاب / جه نسبت زاغ را با باز و شاهین
جه آرایی بگنج و یرانه را / که بیرون نقش دارد زیر سجین
جرا جان را نیارایی بحکمت / که ارزد مردمش صد جین و ماجین

نه آن حکمت که مایه دایما کشت  ازان حکمت که کردد جان خدابین
تو کوهر شو که کر خواهی وکرنه  نهندت فوق تاج ازبهر تزئین
رها کن روی جون بای وجو سر شو  الف می باش فرد و راست در دین
جو معنی اسب آمد حرف جون زین  بکو تا کی کشی این اسب بی زین
کلوخ انداز کن در عشق جانان  کلوخی کر نه با سست و عنین
عروسی کلوخی با کلوخی  کلوخ آرد نثار و خشت و بالین
بکو تا تو بزیر خشت بنکر  که نشناسی تو سرها را زبالین
خدایا در رسان جانرا بجانان  بدان راه که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشانرا درآمیز  جنان کز ما دعا و ز تو آمین
قیامت آن جنان فرما که باشد  ز ما احسان اندک و ز تو تحسین
ز شهوانی بعقلانی رسان جان  باوج قرب بر زین عالم طین

ولـــه

ترا بندی دهم ای طالب دین  یکی بندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریصان  که جان کرکین شود از جان کرکین
زخارستان دل کر پاک کردی  ز دل باینی حلاوتهای والتین
بجوشند از درون دل عروسان  جو مرد حق شوی ای مرد عنین
زجشمه جشم بریان سر برآرند  جو ماه زهره و خورشید پروین
باحسان زر بجویان آن جنان ده  که بفریبند زرشتانت تحسین
بنخواهند خوبان جز ممیز  بمیزبان تو ایشانرا بکابین
ز تو آن کلرخانرا ننک آید  جو بفروشی تو لعلی را بسرکین
ز سنک آسیا زیرین خموشت  نه قیمت بیش دارد سنک زیرین
میان سنکها آن بیش دارد  که افزون جوزده باشد زخم متین
زاشکست بجلی فضل دارد  میان کوهها خود طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو  کرا ماند زدست عشق تمکین

ای دشمن

ای دشمن عقل و جان شیرین  نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جانرا  تا از تو نشان دهد بتعیین
ای هرجه بکویم و نویسم  برخوانده و نانوشته همچنین
ای آنکه طبیب دردهایی  بی قرص بنفشه و فسفتین
ای باعث رزق مستمندان  بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت تست  نوشش نیش است نیش تینین
دو پاره کلوخ را ببینی  و یسی سازی ازان و رامین
وآن نقش کزان فزو تراشی  طبعی باشد میانهٔ طین
پس در کف صنع نقشبندت  جون لعبتهاست این سلاطین
برهم زنشان جو دو سبو تو  تا بشکندی بدست تکوین
که لاف زند که من شکستم  تو بشکندی بدست تکوین
جون بادی را کنی مصور  طاوس شوند و باز شاهین
شب خواب مسافری به بندی  یعنی که بخسب و خیز و بنشین
بنشین بخیال خانه تا  هر نقش که می تنیم می بین
نقش دکرت همی فرستم  تا لقمهٔ او شود نخستین
امشب همه نقشها شکارند  از اسب فرو بکیر توزین
تا صورت راست را بدانی  در سینه ز صورت دروغین
من از ازل اینت نقش کردم  تا کلک مرا کنی تو تحسین
تا روز سوار باش بر صید  مندیش ز بالش و ز بالین
میکرد بکوی لیلی  کر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات میدهد شاد  ان الصدقات للمساکین
بس کن که دعا بسی بکردی  کوش آر از این سپس بآمین

ولـــه

تو هر جزو جهانرا برگذر بین  تو هر یک نارسیده از سفر بین
تو هر یک را بطمع روزی خود  به پیش شاه ما بنهاده سر بین

مثال اختران از بهر تابش / فتاده عاجز اندر پای خودبین
مثال سیلها در جستن آب / بسوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه / بقدر آن تو خوان معتبر بین
به بیش جان بحر آشام ایشان / تو دریای جهان را مختصر بین
تو انهارا که روزی روی شاهست / زحسن شه دهانها پر شکر بین
بچشم شمس تبریزی تو بنکر / یکی دریای زرف پر کهر بین

ولــه

آمده بیکه و خامش نشین / یک قدح مرد فکن بر کزین
آب روان دارد چشم حیات / تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
آن می کلکون سوی کلشن کشان / تا بکزد لاله رخ یاسمین
راح نما روح مرا تا که روح / خندد و کوید سخن خندمین
در کشد اندیشه کری دست خود / جون که برافشاند یار آستین
کردن غم را بزند تیغ می / کین بکشد کان حلاوت ز کین
بام در مجلس افغان کنند / کاغتنموا الشهوة یا شاربین
کوش کشا جانب حلقه کرام / چشم کشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چو کشاید دو چشم / جعد ترا بیند و بنجاه چین
خویش بر دل خرم زند / سوی امین آید روح الامین
ما در عشرت چو کشاید کنار / باز رهد جان ز جان و ز چنین
بس کنم و رزق بساقی دهم / وز کف او کیرم و در ثمین

ولــه

اگر خواهی مرا سیمی در هوا کن / وکر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام / دو ساله بیش تو دارم قضا کن
بده می کر ننوشم بر سرم ریز / وکر نیکو نکفتم ما جرا کن
سر خم را بکهکل هین میندا / دل خم را برآر و دلکشا کن
مرا چون نی در آوردی بناله / چو چنکم هم بساز و با نوا کن

اگرچه



اگرچه میزنی سیلیم چون دف / که آواز خوشی داری ادا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را / بزن سیلی و روم را قفا کن
همیزاید ز دف الف یک آواز / اگر یک نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی ای می شب و روز / یکی بوسه بی ما اقتضا کن
تو بوسه پاره و جمله خواری / نگیری بند اگر کویم سخا کن
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب / زنی ای لب شکر رو شکرها کن
ز شکرست آن نوای خوش که داری / نوای شکرین داری صدا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا / که نی کوید که یکتا را دو تا کن

ولــه

تو نقد قلب را از زر برون کن / وگر کوید زرم زو تر برون کن
که بیکانه جو سیلاب وجود شمن / زبامش تو بران وز در برون کن
مکسها را ز غیرت ای برادر / ازین بزم پر از شکر برون کن
دو چشم دایر نامحرمان را / ازان زیب و جمال فر برون کن
اگر کر نشنود آواز چنکت / تو کر خواهی کری از کر برون کن
چو مستان شیشه اندر دست دارند / ولی کو هست چون مرمر برون کن
ترا در راه معنی عاشقانند / تن شهوت بود چون خر رها کن
بریز بدست شهوة پر و بالش / ازین مرغان نیکو پر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشد / تو او را آدمی مشمر برون کن

ولــه

اگر تو عاشقی غم را رها کن / عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز / تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن باز آ بجنت / تو فرزندان آدم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم / خر عیسی مریم را رها کن
وکر در عشق یوسف کف بریدی / هم او را کیر و مرهم را رها کن
وکر بیدار کردت زلف درهم / خیال و خواب درهم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیدت — غم بیش و غم کم را رها کن
بهازار اندر آ بربست و شیدا — بشور رسوا و محرم را رها کن
چو بشکافد ترا شمشیر عشقت — هم او داروست مرهم را رها کن
حریف عشق مریم کیست عیسی — نه عیسی تو مریم را رها کن
بجو آنرا که آدم بود باخویش — غم میراث آدم را رها کن
دل از هستی مسلم کن مسلم — امید نامسلم را رها کن
بگیر ای شیرزاده خوی شیران — سگان نامعلم را رها کن
بدست خویش آتش در جهان زن — برای دوست عالم را رها کن
حریصان جگر خون بین و کم کن — اگر ناسور محکم را رها کن
بدان آرد ترا حرص چو آذر — که ابراهیم ادهم را رها کن
خمش کن زین سخن کوتاه گردن — تو الله گوی و عالم را رها کن
چو طالع گشت دین شمس تبریز — جهان تنگ مظلم را رها کن

ولـه

درین دم همدمی آمد خمش کن — که او ناگفته میداند خمش کن
ز جام بادهٔ گویای خاموش — ترا با خویش بنشاند خمش کن
فزن تشنیع بر سلطان عشقش — که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری — ترا از گفت برهاند خمش کن
زگردشهای تو میداند آنکس — که گردون را بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل فن کردی — یکایک بر تو می خواند خمش کن
گر آن مه را نمی بینی به بینی — چو چشمت را به پیچاند خمش کن
ازین عالم وزان عالم مگو هیچ — بیک زنگیت میراند خمش کن

ولـه

با من صنما دل یکدله کن — گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا — زان زلف مرا یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی — سی پاره منم ترک چله کن

مجهول



مجهول مرو با غول مرو — زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش — این مغز مرا پر ولوله کن
ای زهره و مه زان شعله روی — دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان چوپان شده — بر طور برآ ترک گله کن
نعلین و هوا بیرون کن ورو — در دشت طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا — انداز عصا و آنرا یله کن
فرعون هوا شد حیوان — در گردن او رو زنگله کن

ولـه

ای هفت دریا گوهر عطا کن — وین مسها را تو کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا — این درد ما را آخر دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب وی ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن
ای درد قدیمی رنج سقیمی — گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زر و سیمم — بی تو یتیمم درمان ما کن
من لب ببستم در غم نشستم — بکشای دستم قصد لقا کن
ای شاه تبریز وی شمس گل ریز — از ما بگریز بهر خدا کن

ولـه

چند بوسه وظیفه تعیین کن — بشکر خنده ایم شیرین کن
ای دولت را خدای نرم کناد — این دعای خوشست آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید — می بخسپم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون پیچ پیچ آیین کن
عرصهٔ چرخ بی شک آمد — هین براق وصال را زین کن
حسن داری و خاست لایق حسن — چشن را با وفا تو کابین کن

جون ببرند رحم خواهی کرد — آنچه اول کنی تو پیشین کن
خاصیان مانده اند از ره حج — چارهٔ آب زاد خرجین کن
تا بکعبه وصال تو برسند — داروی اشتران کرکین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن — این جهانرا تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت — چشم دلرا جو طور سینین کن
بس کنم شد ز حد کستاخی — من که باشم که کو بیت این کن
کر نبود این سخن ز من لایق — آنچه آن لایقست تلقین کن
شمس تبریز بر افق بخرام — کو شمال هلال و پروین کن

ولـه

بنوش آن رخ و دلربایی مکن — دکر با کسان آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز — بروی جو مه دلربایی مکن
مرو از بر ما و کر میروی — وکر عزم رفتن جو آیی مکن
جو معشوق رندست و می میخورد — اکر عاشقی پارسایی مکن
بخشمی که کردی بما یک نظر — بدیکر کس آزان بایی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند — وفا پیشه کن بیوفایی مکن
جو سرو سهی راستی پیشه کیر — جو نقش نکین کژ نمایی مکن
من و تو بهم همجو جان و تنیم — میان تن و جان جدایی مکن
ز من بشنو این پند خود را جو شمع — بهر محفلی روشنایی مکن
بدل کفت عقل بد اندیش دوش — که اندوه خود میفزایی مکن
بدو کفت دل تن زن ای بوالفضول — تو دیوانه را کدخدایی مکن
جو عنقا بکنج قناعت نشین — اکر شاه بازی همایی مکن
بسر پنجه بحر با جون منی — روا نیست زور آزمایی مکن
اکر منعمی راه خدمت بسیر — وکر مفلسی ذکر طایی مکن
خضر نیستی آب حیوان مجوی — سکندر نه پیشوایی مکن

ای برده



ای برده دل تو قصد جان مکن — وانچه من کردم تو با من آن مکن
بشکر اندر درد من کر صاف نیست — درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت — یکسر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت ایمان جفا باشد جفا — هم بدان عادت برو احسان مکن
کرجه دل بر مرک خود بنهاده ایم — پارهٔ آهسته تر جندان مکن
جون نه بحری به بحر اندر مرو — قصد موج و غرش بحران مکن
عیش ما را مرک باشد پرده دار — پرده پوش و مرک را خندان مکن
ای زلیخا فتنهٔ عشق از تو خاست — یوسفی را هرزه در زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر تویی — عیشها بر کوری ایشان مکن
نقد جانرا از جنین مفلس مبر — از خضر آب صفا پنهان مکن
شب روانرا همجو استاره مسوز — راه خود در ابر ز رهبانان مکن
شمس تبریزی یکی نوری نما — تا ابد رو را ز ما پنهان مکن

ولـه

ای خدا این وصل را هجران مکن — سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جانرا تازه و سرسبز دار — قصد این بستان و آن بستان مکن
جون خزان بر شاخ و برک دل مزن — خلق را مسکین و سرکردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست — شاخ مشکن مرغ را پران مکن
شمع جمع عاشقان برهم مزن — دشمنانرا کور کن شادان مکن
کرجه دزدان خصم روز روشنند — آنجه میخواهد دل ایشان مکن
کعبهٔ امید خلقانست و بس — کعبهٔ امید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن — خیمهٔ تست آخر ای سلطان مکن
بی تو در یکدم زدن تاوان بود — مهلت عشاق را تاوان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر — هرجه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولـه

مرغ خانه با همای پروا مکن — پر نداری نیت صحرا مکن

چون سمندر در دل آتش مرو / وز خری تو خویش را رسوا مکن
ور زیا آهنگری کار تو نیست / تو نداری فعل آتشها مکن
اول از آهنگری تعلیم گیر / ور نه بی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه بحری تو بحر اندر مرو / قصد موج و غرش دریا مکن
ور کنی بس کوش کشتی بگیر / دست خود را تو ز کشتی وا مکن
گر بیفتی همدران کشتی بیفت / تکیه را بر پنجه و بالا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین / ور نه قصد گنبد خضرا مکن
میوهٔ خامی مقیم شاخ باش / بی معانی ترک این اسما مکن
چون نه لا پرون کز فنی ای حریف / منزل خود را تو در بالا مکن
شمس تبریزی مقیم حضرتت / تو مقام خویش جز آنجا مکن

ولــه

مات خود را اصنما مات مکن / بجز از لطف مراعات مکن
وقت رحمت مکن کینه مکش / بنده را طعمهٔ آفات مکن
کینه و بی ادبیهای مرا / عفو کن هیچ مکافات مکن
بسر تو که جدایی منديش / جز که پیوند و ملاقات مکن
خاک خود را بزمین در مگذار / منزلش جز بسماوات مکن
اولش جز بسوی خویش مکش / آخرش جز که سعادات مکن
آنچه خو کرد ز لطفش برسان / ترک بیمار و جرایات مکن
بندهٔ اهل خرابات توئیم / پشت ما را بخرابات مکن
ما که باشیم که گوئیم چنین / چون که گفتیم مجازات مکن

ولــه

بشنو از دل نکتهای بی سخن / آنچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست / کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام / فضلهای خضر و علم من لدن
درمیان جان و دل پیدا شود / صورت نو نو ازان عشق کهن

چون



چون بخوانی والضحی خورشید بین / کان زرین چون بخوانی لم یکن
شیر زادیستی چرا عاشق شدی / بچه یوزان از حریصی بر چمن
خامش و نطق و زبان را ترک گو / زانکه نوبت گشت این دم بر لدن

ولــه

عقل از کف عشق خورد افیون / هشدار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل / امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که بعشق بحر میرفت / بنشست خرد میانهٔ خون
در عشق رسید بحر خون شد / در باشد و محو گشت جیحون
بر فرق گرفت موج خونش / می برد بهر سوئی ز هر سون
تا کم گردش تمام در خود / بس گشت بعشق جست موزون
در کم شد کی رسید جائی / کانجا نه زمین بود نه گردون
ناگاه بدید زان سوی محو / زان سوی جهان جهان بیچون
یک سنجق و صد هزار نیزه / از نور لطیف گشته مفتون
گر بیش رود قدم ندارد / ور بنشیند خود اوست مغبون
آن پای گرفته اش روان شد / میرفت دران عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدانجا / تا رسته شود ز خویش هادون
پیش آمد و در رهش دو وادی / یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش / تا یافت شود بگلستان هون
ور زانکه بگلستان درائی / خود را بینی درون کانون
بر پشت فلک روی چو عیسی / و اندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان ز شاه جان جو / از جمله عقیلها تو بیرون
آن شمس دین و شاه تبریز / از هرچه صفت کنیش افزون

ولــه

شین و میم و سین دال یا و نون / از میانش شمس دین آمد برون
آفرین از عرش و بر تبریز باد / چون خضر و الیاس شان شد رهنمون

بس ای دوست سخنهای او ... جوی تو تبریز تو ماوای من

**ولـه**

مست رسید آن بت بی باک من ... درد کش و دل خوش چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو ... هیچ بخود منگر و غمناک من
زآب و گل این دیدهٔ من برگلت ... پاک کنش از نظر پاک من
دست بزد خرقهٔ من چاک زد ... گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک بنهادم چه گفت ... پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم ... زانکه منم شیر و تو شیشای من
نقطه زدم در تو همی سوز خوش ... لیک سیه می نکند زاک من

**ولـه**

بانگ برآمد ز دل و جان من ... گاه ز مجنونهٔ پنهان من
خسته و بشکست دل دوست من ... دست غم و یوسف کنعان من
دست نمودم که ببین زخم کیست ... گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست ... دید و بخندید گلستان من
گفتم قربان کیم یار گفت ... آن منی آن سیمی آن من
صبح بخندید و دو چشمم گریست ... دیده صنم دیدهٔ گریان من
جوش برآورد روان گشت آب ... از شفقت چشمهٔ حیوان من
بنگ اثر آب حیاتش بنگر ... در بن هر بی و دو دندان من
آب حیاتست روانه ز جوش ... تازه از و سدرهٔ ایمان من
بندهٔ این آبم و این میر آب ... بنده تر از من دل حیران من
بس کن و گستاخ مرو پیش خموش ... پیش شهنشاه سخن دان من

**ولـه**

جان منی جان سیمی جان من ... آن منی آن منی آن من
شاه سیمی لایق سودای من ... قند منی لایق دندان من
نور منی باش تو در چشم من ... چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل



گل چو ترا دید بسوسن بگفت ... سرو من آمد بگلستان من
از تو پراگنده تو چونی بگو ... زلف خود و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من ... چاه زنخدان تو ایمان من
دست فشان مست کجا میروی ... پیش من آ ای گل خندان من

**ولـه**

ای تو چو خورشید وشه خاص من ... کفر من و توبهٔ اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب ... تا تو بگوییش که رقاص من
سجده کنان پیش درت عقل کل ... کای ز تو جان یافته اشخاص من
عقل کل و نفس کل و آن دگر ... بحر من و گوهر غواص من
کفر من و گوهر ایمان من ... جرم من و واعظ قصاص من
همنفسم شاه ندا می کند ... توبه کن ای عاص بن العاص من
حرص و هوا را برخ خود ممال ... تا نکشندت بر حصاص من

**ولـه**

فقر را در خواب دیدم دوش من ... گشتم از خوبی او مدهوش من
از جمال و ز کمال و لطف فقر ... تا سحرگه بوده ام بیهوش من
فقر را دیدم میان کان لعل ... تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های هوی عاشقان ... بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقهٔ دیدم همه سرمست فقر ... حلقهٔ او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم حلقها در گوش او ... بس که دیدم بحر را در جوش من
از میان جان من صد جوش خاست ... چون بدیدم راه را از روش من
صد هزاران نعره میزد آسمان ... ای غلام آن جهان جاوش من

**ولـه**

بیشتر آ ای صنم شنگ من ... ای صنم همدل هم رنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد ... تا تو بگوییش که دل تنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان ... تا تو بگویی سره سرهنگ من

چند پرسی که رخت زرد چیست　　از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر　　تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو　　صیرفی چون دل سنگ من
صلح بده جان مراد مرا　　کز جهت تست همی جنگ من
پای من از باد روان تر شود　　گر تو بگوئی که بیا لنگ من
زان شده ام بسته و آونگ تو　　کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار　　وه چه شود چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر در شادی روم　　روم مرا باز خر از جنگ من
بیکهی و دوری ره باک نیست　　نیم قدم شد ز تو فرهنگ من
خامش شو چون خمشان دنگ باش　　تا ت بگوید خمش و دنگ من

ولـه

بپیش آر سغراق گلگون من　　ندانم که باده است یا خون من
بجانیست جانرا ز غرقاب غم　　چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل　　رساند با صل و بعر چون من
در اجزای من خوش در آمیخته　　بخویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان و زهی آتشی　　که جمعند هر دو بکانون من
چو نایم بپوسد چو دم زند　　چه خوش چنگ در زد بقانون من
برو باقی از ساقی من بجوی　　گر او یافت شیرینی افسون من

ولـه

بیشتر آ ای صنم شنگ من　　ای صنم همدل و همرنگ من
بیشتر آ تا بزند عکس تو　　بر دل آینهٔ بی زنگ من
چند بلنگید بجب و براست　　تا تو نخوانیش که ای لنگ من
صلح تو شیرین تر با جنگ تو　　یار رخت افروخته در جنگ من
روح همی گفت که راز مرا　　زهره چرا داند ای ننگ من
گفتم غم نیست گر از لطف او　　آب دود از دل چون سنگ من

روح



روح مرا گفت که با باد او　　آب کجا دارد آهنگ من
بسته او می کشیم بر فلک　　تا بکجا ای سره سرهنگ من
می کش و می کش هله خوش میکشی　　کوری اندیشه و فرهنگ من
دو قدم گشته ز همراهیت　　هفصد و هفتاد و دو فرسنگ من
پیری من گشت به از کودکی　　تازه شده روی بر از زنگ من

ولـه

هر شب که بود قاعده سفره نهادن　　ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف ترا قاعده بر روزه گشایان　　مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد　　باید بمیان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست　　بر آتش او شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید تو ام ای جان و جهان گفت　　قد گفت و لکنک قد صبرت مرادن
هین جام می غیب بگیر از کف من شاد　　در کار بجاهی نشود راست برادن
کار دل و جانست سحر که ز قنوتت　　در پیش مهان مایدهٔ غیب نهادن
کار حیوانست نه کار دل و جانست　　در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

ولـه

ای مقام دل بیش آ و دمی کم زن　　زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را بر سینهٔ دریا نه　　ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
از واج موافق را هم شربت و دم دم ده　　امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه　　مخموری مستی را بر جان محرم زن
در دیدهٔ عالم نه علویی نو بجلی نو　　وان آهوی یا هو را بر کلب معلم زن
اندر گل بسرشته یک نفخ ذکر در دم　　وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو　　چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
چون خواسته ای جان اینک من و اینک جان　　جانی که ترا نبود در قعر جهنم زن
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید　　زان کاش خود با دی بر جادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد　　آن آتش عرانی در خرمن ماتم زن

خواهی تو دو عالم را هم کاسه و هم بازن — آن کحل انا الله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب زیبا رو — از زیر چو سیر آیی بر زمزمهٔ بم زن
دشمن نکند غمهای خاموش نمی‌شاید — هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

ولـه

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن — هست عاشق هر زمان در بیخودی شیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن در گریزند و حذر — عاشقانرا کار و پیشه غرقهٔ دریا شدن
عاقلانرا راحت از راحت رسانیدن بود — عاشقانرا ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانکه — زیت را اندر میان آب چون تنها شدن
هرکه باشد در نصیحت دادن عشاق او — نیست او را حاصلی جز نسخهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک باشد لاجرم رسوا کند — مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق او همچون درخت و عاشقان سایهٔ درخت — سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
در مقام عشق بینی پیر گشته طفل را — در مقام عقل بینی پیر را برنا شدن
شمس تبریزی نعشقت هرکه او مستی گزید — همچو عشق تو بود در رفعت و والا شدن
ای صلاح الدین ز بهرت هرکه او مستی گزید — هست او تحتی لا تا فوقی الا شدن

ولـه

چراغ عالم افروزم نمی‌تابد چنین روشن — عجب این عیب از چشمست یا نور یار روزن
مگر گم شد سر رشته چو شد آن حال بگذشته — که پوشیده نمی‌ماند در آن حالت بر سوزن
خنک آن دم کز آتشش درآید اندرین مسجد — درین قندیل دل ریزد ز زیتون ندارد روغن
دلا در بوتهٔ آتش درآ مردانه بنشین خوش — که از تأثیر آن آتش جهان آینه شد ز آهن
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر — بروید از رخ آتش سمن‌زار و گل و سوسن
اگر دل را درین سودا بنازی و اندرین غوغا — چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی — چو حلقه بر در مردان برون می‌باش سر بر زن
چو پیغامبر بگفت الصوم جنة پس بگیر آنرا — به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن
سر ماهی درین خشکی چو در دریا رهی انگه — چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

مطربا



مطربا ترنک بزن تا روح بازآید به تن — ور زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین بگو شم خوشتر از در ثمین — نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو — بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
نام شمس الدین چو شمعست و تو پروانه بسوز — پیش چوگان دو زلفش گوی جان اندر فکن
تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان — تا که گردد نور پاکت برده سوز کام زن
شمس دین و شمس دین و شمس دین میگو و بس — کز جمال یوسفی دفع تو گردد پیرهن
یکشبی تا روز تو دف را بزن بر نام او — تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
مطربا گر تو نه عاشق مشو از ما ملول — عشق شمس الدین کند خاک ترا بر یاسمن

ولـه

لالها دستک زنان و سرو رقصان در چمن — سوسن سنگ شده گوید که باشد خود سمن
خارها خندان شده با گل گرفته برتری — سنگها مرجان شده با لعل گوید ما و من
ناگهان آن گل خرام از گلستان سر برزند — محو گردد پیش آن گل و گلستانها و چمن
ایها الساقی ادر کاساً حیاً نصف من — ان عشقی مثل خمر ان حمی مثل دن
شاه عالم شمس تبریزی همی گوید که جان — فارغ از امکان شدست اولین از ترتیب من

ولـه

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن — تا چها در میدمد هر دم درین سرنای تن
گاه سرنا می‌نوازد گاه سرنا میزند — آه ازین سرنای شیرین و نوای بی‌شکن
هست سرنایی بدید هست سرنا ناپدید — کز می لبهاش باری مست شد سرنای من
آسمان چون خرقهٔ رقصانست و صوفی ناپدید — ای مسلمانان که دیده خرقهٔ رقصان بی‌بدن
خرقه رقصان همچو جسم و جسم رقصان همچو جان — گردن جانرا ابسته عشق جانان در رسن
شمع شاهد روی او و نقل باده لعل او — کز بویش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بوالحسن گوید حسن را کز بویش مست شد — کان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود — باده گیرای او انکه کسی با خویشتن
شمس تبریزی نکردی باده و بزمی نهان — تا سحر که درج گشته مرده در یک پیرهن

هین خمش کن سر دل کم گو که محرم نیست کس — شمس تبریزی مگر تا که بیاید در وطن

ولـه

عاشقی دانی چه باشد جان و تن بگداختن — غیر مهر دوست را از دل برون انداختن
از خودی بیزار گشتن دوست را جستن بجان — ترک درمان کردن و با درد عشقش ساختن
مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان بدن — از فنا دیدن بقا را سوی بی سو تاختن
بی مرادی را گزیدن نفس را کردن زبون — در هوای آن پری مردانه این سر باختن
رایت هستی شکستن نیست گشتن در رهش — وانگه اندر نیستی رایات نو افراختن
خانهٔ حقست دل خود دل نباشد جای حق — پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن
ای بسر جانت عشقش خویشتن را عشق دان — این چنین باشد بمعنی خویش را بشناختن

ولـه

سر فرو کرد از چمن آن ماه روی سیم تن — آستین را می فشاند و شکر مکین در آمدن
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او — وز شراب عشق او این جان من بیخویشتن
زیر جعد زلف مشکینش قیامت را مقام — در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
مرغ جان اندر قفس میکند پر و بال خود — تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد — من فغان کردم که دور از سرم ای جوبختن
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی — از سعادت میگریزی ای شقی ممتحن
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست — من جمال دوست خواهم کوست خاز الحسن
آن همای از بس تعجب سوی آن بنگرید — او ز من دیوانه تر شد بر جمالش مفتتن
بی سرست و خواجه مست و روح مست و جسم مست — از جمالش شمس تبریزی گزین انجمن

ولـه

یار خود را خفته دیدم ای برادر دوش من — بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه حلقه دست بسته حوریان بر گرد او — از یکی سو لاله زار و زیکی سو یاسمن
باد میزد نرم نرمک بر کنار زلف او — بوی مشک و بوی عنبر میدمید از هر شکن
مست شد تا در رباید زلف او از روی او — چون چراغ روشنی گر روی تو برداری لگن

زاول



زاول این خواب گفتم یکزمان آهسته باش — صبر کن تا با خود آیم یکزمان و دم مزن
تا ببینم من خیال یار اندر خواب خوش — نکته از غمزهٔ چشمان او بسر و علن
آب حیوان از لبان روح بخش نازنین — بی کلاهی میکشم هر لحظهٔ بی شکل دهن
روضهٔ رضوان ندارد قطره زان آب نوش — گر بیابد ذره صد کوه گردد زان چمن
حوریان رقصان شوند از لذت خوبی او — شاد و خرم پای کوبان در میان انجمن
ای بسا دولت که آید از جهان خواب صفا — خوشتر از بیدار بودن خوبتر از دم زدن
شمس تبریز آمد از فردوس اعلی در فغان — شاد با عشاق عالم خرما دور زمن

ولـه

آنچه می آید ز وصف این زمان اندر دهن — برمرید مرده گر خوانم بدرّاند کفن
خود مرید من بمیرد کآب حیوان خورده است — آنکه می از دست که از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان وی حیات مردگان — از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
گر براندازد ز رویت باد دولت پرده — از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می از لب بازگیری زان گلستان سایه — از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
در زمانی بیدلانرا دم دهی و دل دهی — جان دهیم از شکر آن و وارهیم از ننگ من
گر ندزدید از تو دل حیران چرا آویختست — چاره نبود دزد را هم عاقبت آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را — از حریص دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندرین آویختن کمتر کرامانی که هست — آب حیوان خوردنست تا ابد باقی شدن
چاشنی شمع عشقت گر بیفتد بر دلی — بر چو پروانه بدادن سر نهادن در لگن
صورت عشق تو آمد ساعتی در بتکده — که شمن بت میشد آنجا گاه بت میشد شمن
هر زمانی نقش میشد نعت احمد بر صلیب — سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدمد — آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک چه تاجیک چه رومی چه زنگی چه — مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن
جامهٔ شعرست و شعرم تا درون شعر کیست — یا که حوری جامه زیبا یا که دیوی جامه کن
شورش از سر در کشیم و صور را در بر کشیم — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
آفتاب معرفت را آفتاب دیگرست — چون بتابد بر خلایق روح ها آید بتن

شمس تبریزیست شاه معنوی اندر وجود — کیقباد و سنجر آمد بام او را چوب زن
شمس تبریزی بعشقت میکنم دندان خود — خواب خود را ترک کردم مجو پس اندر قرن

ولـه

همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن — وقت آنست که در آییم خرامان بچمن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد — که دل و جان ز ماییم و سپهدار زمن
چون تویی آب حیاتی که بماند ساقی — چون تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
فرخ آمد برهیدیم ز تشویش جهان — ببر د جان مجرد بگلستان منن
دامن سیب گشاییم سوی شفتالو — ببریم از گل تر جند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
ادب و بی ادبی نیست بدستم چکنم — چون شتر میکشدم مست شتربان برسن
بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و بگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را شکن
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود — بچه را انجبد و موزبه و حلی و کلمن
گفت اگر می ندهی باده بده بوسهٔ عشق — گفت این هم ندهم باش چنین خفت حزن
گفت من نیز ترا پردف و بربط نزنم — تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
گفت بشی طشت مزن که همه بیدار شوند — که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن
طشت اگر میزنم فتنه جو نه ماهست شود — فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ می لرزد و بر شاخ دلم میلرزد — لرزه شاخ ز باد و دلم از خوب ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر میدهدم — که چراغیست نهان گشته در زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان — که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

ولـه

هر کرا گشت سر از غایت بر گردیدن — ساکنانرا همه گردنده تواند دیدن
هر کرا صفرا شود وش غالب و از شیرینی — تلخ گردد دهنش کاه شکر خاییدن
هر که از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد — بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
ای کسی کز حدثی در حدثان افتادی — چون چنینی تو روا نیست تراجنبیدن





عقل میدانی تو خود خرلنگ افتادست — در براقی احدی دید کسی لنگیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن — و انگهان بر قدمش نیچه بر بریدن
خانهٔ شاه بزن نقب اگر نقب زنی — گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
من علامات کهر گفتم و لیکن چکنم — کور موشی چو ندارد نظر بگزیدن
شمس تبریز سخنهات همه دیده ورست — لیک کو گوش که تا ماند سخنت بشنیدن

ولـه

بارویتو کفرست بجستی نگریدن — یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
بی پرتو مرغان ضمیر دل ما را — در جنت فردوس حرامست پریدن
اندر فلک عشق هران مه که بتابید — آن ابر توست ای مه و فرضست دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد — شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد — آن عشق حرامست صلای نپریدن
در باطن من جان من از غیر تو برید — محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل از دولت بیدار — از بوست چه شیره بودش در فشریدن
رنجور شقاوت چو در افتاد بیابان — لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریزی — آن موی بصر باشد و باید ستریدن

ولـه

صد گوش توم باز شد از راه شنودن — بی نور دمنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باغ و بهار آمد و من باغ — خوش حامله میگردد اجزا ز ستودن
بر همه گرافتادن مستان چه لطیفست — وز همه گران جامه مصفا بر بودن
ای آنکه بعشق تو مرا واجب و حقست — آیینهٔ دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است — ای هدهد جانرا گره از پای گشودن
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه — جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن رویتو زدی ایمن و فارغ — وی سنبل ابرویتو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار — و آن شب که در آیی تو حرامست غنودن
چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف — بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن

گفتم که ببوسم کف پایتو مرا گفت … آن جسم بود کش بتوانند بسودن
بس تا نشه ما گوید کو راست مسلم … برگردن افهام و بر افهام فزودن

وله

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن … مرو مرو که چراغی و دیدهٔ روشن
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم … دماغ ما ز خمار تراست آبستن
ببندان سر خم را چو کیسهٔ فلفل … که خانه گردد تاری ز بستن روزن
چو آدمی ز غم آماج تیر را ماند … ندارد او خبر از مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داود است … که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست … که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست بر آور سبک بگردن عشق … اگرچه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها نه بترسد که گنجها دارد … که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
گرفت خواب گریبان تو ببر سوی غیب … مگر ز غیب بیابی کشان کشان دامن

وله

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن … تویی که خرمن ماهی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی و عشق و پاره کنی … بس آنکه بنویسی گناه آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره … قراضه ایست دو عالم تویی و صد معدن
تراست حکم که گویی بگو چشم کشا … سخن تو بخشی و گویی بگوی گفت الکن
ساختی ز هوس صد هزار مغناطیس … که نیست لایق آن سنگ خاصه پیراهن … جز آهن لط
مرا چو سنگ کشانی بسوی آهن خویش … مرا بکار که من جان روشنم یا تن
تو بادهٔ تو خماری تو دشمنی و تو دوست … هزار جان مقدس فدای تو دشمن
تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز … بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

وله

من چکنم چو تو نه واقف جان خویشتنی … ای خبری ز سر خود واقف شو ز گفت من
چندین زیی چو غافلان یا چو بهه در چمن … آدمیی ولی نه لایق مرغ این چمن
چون من و تو دو صورتیم مرد و صفات یکتنیم … پس چه میان ما و تو فرق بود درین زمن

از تو



از تو سوال میکنم مسئله جواب ده … این که حدیث میکند کیست بگو درین دهن
من نیم و تو هم نیی یک نفسی حدیث کو … غیر تو است یقین بدان اوست که میکند سخن
گوهر اصل میکند این حرکات در بدن … ورنه من از کجا کنم این شر و شور بر فتن
در صدف وجود تو در یتیمیست قیمتی … چون تو نداری آگهی جرم ز تست نی ز من
تن قفص است و روح تو بلبل ناطقی اندرو … وای از آن زمان که او باز برد بسوی وطن
چون ز تنت جدا شود با تو مناظره کند … کوسه خواجگی تو طرف کلاه بشکن
گر تو کمال عاشقی خواهی و رشت شود … چاکر شمس دین بشو بو که شوی تو همچو من

وله

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من … چند تویم و ملک تو گر صنمم و گر شمن
هر نفس از کرانه ساز کنی بهانه … هر نفسی برون کشی از مرضی هزار فن
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم … رحمتی مومن بود میل محبت وطن
دشمن جان کس نیم گرچه بسی مقصرم … هیچکسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان بر جه و کاهلی مکن … قصهٔ حسن او بگو بردهٔ عاشقان بزن
همچو جهیت هجر او چون رسیت ذکر او … در بن چاه یوسفی دست بزن بدین رسن
ذوق نیشکر مجو آن نی خشک را نخا … جاذبه حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید طالبی هست مراد مطلق او … ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کافتاب او در وری نور بدید … ذره بذره رانگر تو ز گرفته در دهن
گرچه گلی لطیف تر رزق گرفت بیشتر … لیک رسیده اند کی هم بدهان یاسمن
عمر و زکا و زیرکی داد بهند وان اگر … حسن و جمال دلبری داد بشاه ختن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران … قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبهٔ مجن
شهد غذای هر شبی هست نصیبهٔ لبی … همچو کسی که باشدش بسته بعقد جان و زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من … چون که دران جهان روم عشق بود مرا کفن
مرمی حرم و مرا ستی بادهٔ کم مکن … نازک و شیرخواره ام دور مکن ز بن لبن
چون که حزین غم شود عشق بدیم کند … عشق ز مردی بود باشد از دهان من
گفتم من اگر بدل لبت رهت خار غم … باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن

کفت دلم اکر جز او سازی شمع و ساقیم / بر سر جام و باب زن جام و کباب و باب زن

ول

بیا بوسه بخندست ازان لعل میمش / اکر بوسه بجانست فریضه است خریدن
جو آن بوسه باکست نه از خون و خاکست / شوم جام مجرد برون آیم از تن
مرا بحر صفا کفت که کاهی نرسد جنت / کران کوهر تابست صدف را بشکستن
بی بوسه کلی را که می بخشد مل را / جهانیست زیبا نهار برون کرده جو سوسن
غلط کردم همه شاهید مه و مریخ جه تابید / هلا بوسه نخواهید ازان دلبر توسن
درآای مه آفاق که روزی بکشادیم / شبی بر رخ ما تاب لبی بر لب ما زن
در کفت فرو بند کشا روزن دل را / زه بوسه نیابد مکر او از ره روزن

ول

ای مرغ آسمانی آمد که بریدن / وی آهوی معانی آمد که جریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان کزیده / بکذر ز آفریده بنکر در آفریدن
آمد ترا فتوحی روحی جکونه روحی / کو جون خیال داند دزدیده ما دویدن
این دم حکیم آید تعلیم تو نماید / بی کوش بر شنیدن بی دیده ماه دیدن
داند سبیل بردن هم مرده زنده کردن / هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی آن کنج شایکانی / خود را اکر فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف نی دور و نی مخالف / در برده ساز کردن هم بردها تنیدن
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی / زیرا فراق صحبت خاصه ز حق بریدن
لب را ز شیر شیطان میکوش تا بشوئی / جون شسته شد توانی بستان او مکیدن
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی / احسنت ای کشیده شاباش ای کشیدن
هم آفتاب داند از مشرق رو نمودن / ورنه بر او نتوان بتنک رسیدن
خامش که شرح دل را کر راه کفته بودی / در کوه در فتادی جون بحر در طپیدن
تبریز شمس دین را هم ناکهان ببینی / وانکه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

ول

جون جان تو می ستانی جون شکرست مردن / با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن

بردار



بردار این طبق را زیرا خلیل حق را / باغست و آب حیوان کر آذرست مردن
این سر بسان مردن و آن سر بسان زادن / زان سر کسی نمی زد ازان سرست مردن
بکذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو / مکریز اکرجه حالی شور و شرست مردن
والله بجان باکش نی جرخ کشت خاکش / با قند وصل همجون حلوا کرست مردن
از جان جرا کریزم جانست جان شیرین / وز کان جرا کریزم کان زرست مردن
جون او ترا نخواند سوی خودت کشاند / جون جنت رفتن جون کوثرست مردن
جون زین قفص برستی در کلشنت مسکن / جون این صدف شکستی جون کوهرست مردن
مرک آینه است و حسنت در آینه نماید / آینه ات بکوید خوش منظرست مردن
کر مومنی و شیرین هم مومنست مرکت / در کافری و تلخی هم کافرست مردن
کر یوسفی و خوبی آینه همجنانست / ورنه در ان نمایش هم مضطرست مردن
خامش که خوش زبانی جون خضر جاودانی / کز آب زندکانی کور و کرست مردن

ول

دیدی جکفت بهمن هیزم بنه جو خرمن / کردی نکرد سردی سرمای هردو با من
سرما جو کشت سرکش هیزم بنه بر آتش / هیزم دریغ آید هیزم بهشت یا تن
نقش فنا است هیزم عشق خدا است آتش / در سوز نقشها را ای جان باک دامن
تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد / مانند بت برستان دور از بهار و کلشن
در عشق همجو آتش جون نقره باش دلخوش / جون زاده خلیلی آتش تراست مسکن
آتش بامر یزدان کردد بکرد مردان / لاله و کل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
مومن فسون بخواند در آتشش دماند / سوزش درو نماند کردد جو ماه روشن
شاباش ای فسونی کافتد درو سکونی / در آتشی جو کردد آهن درو جو سوزن
بروانه زان زند خود بر آتش موقد / کو را همی نماید آتش بشکل روزن
تیر و سنان بجهره جون کلفشان نماید / در کلستان بنوشد کس جوش با بجوشن
اسبان اختیاری حمال شهریاری / بالان کشند سرکین اسبان کشند کردن
فرعون همجو دوغی در آب غرق کشته / بر فرق آب موسی بنشسته همجو روغن
جون لکلکست منطق بر آسیا معنی / در آسیا در افتد یعنی زهی مبین

لیکن ز گفت و گوی من گرم میشوم جانا — گر شمس دینت زین تبریز نجو معدن

ولـه

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن — آن سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
چون آتش آر حمله کو هیزمست جمله — آن آتش دل خود بر خشک و تر برش زن
از لعل می فروشت تو مست کن جهان را — بستان ز زهره چنگش بر جام ساغرش زن
جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد — خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
هر تیر کز تو پرّد هفت آسمان بدرّد — ای قاب و قوس تیری بر پشت اسپرش زن
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه — وانکس که با تو آید تو زخم خنجرش زن
گر بحر با تو گو شد در گلین تو بجوشد — آتش کن آب او را بر درد گوهرش زن
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید — از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن

ولـه

گرچه بسی نشستم در نار تا بگردن — اکنون در آب وصلم با یار تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفهات غرقم — قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق مرو — زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
گفتم سر من ای جان نعلین تست ای جان — قانع شو ای دو دیده انبار تا بگردن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها — در خاک بود نه در خار تا بگردن
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت — در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
گفتا بعشق رستی در عالم کشاکش — کابخا همی کشیدی بیگار تا بگردن
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی — عارست هستی تو وین عار تا بگردن
دامیست دنیا دون کز وی شهان چو شیران — مانند چون سگ اندر مردار تا بگردن
دامیست طرفه تر زین در ره فتاده هستی — بی عقل تا بزانو هشیار تا بگردن
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود گزنده — کز تاسه نبود اندر گفتار تا بگردن

ولـه

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن — بی او نتوان نشستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز بنتوان کرد — زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی کردن

کردن



گردن ز طمع کردن زر خواهد و خون ریزد — او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
گر عاشق زرین خد زر بدهد و جان بدهد — چون مرغ در آویزد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن مایده کر آرد آن جمله کهر بارد — یا رب که چها دارد آن ساقی شیرین فن
دو خواجه بیک خانه شد خانه چو پروانه — او خواجه و من بنده او شیره و من روغن

ولـه

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن — بر سینهٔ ما بنشین ای جان من مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان — ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر بادی ای می ز چه خم دادی — من بندهٔ ظلم تو از بیخ و بنم بر کن
هم پردهٔ من میدر هم خون دلم میخور — آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
ای دوست ستم نبود بر مست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود بر مست چنین ما من
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان — رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نبود جانی — در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

ولـه

بوسه بده خویش را ای صنم سیم تن — بوسهٔ جان بایدت بر دهن خویش زن
گر ببر اندر کشی سیم تنی چون تو کو — ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بهر جمال تو راست چند ره حوریان — عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد و زن
پردهٔ خوبی تو شقهٔ زلف تو است — ورنه برون تاختی نور تو ای خوش ذقن
آمد نقاش جان سوی بتان ضمیر — دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
این قفس پر نگار پردهٔ مرغ دلست — دل تو نه بشناختی از قفص دل شکن
پرده هوا انداخت دل از گل آدم چنانکه — سجده در آمد ملک گشت بدل ممتحن
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق — پیش نشستی بلطف کای جلبی کیم سن
چشم شدی عیب بین گر نظر شمس دین — مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

ولـه

همه خوردند و برفتند و تهی گشت وطن — وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن

تو بهاران چو بسیخند فنون میخوانند　　تا برآیند شهیدان نباتی زکفن
آن بتان چون جهت شکر زبان بجنبانند　　جان ببوسه برسد مست شد از بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شوراند　　تا بیاموخت ز طفلان چمن خلق حسن
باد روح قدس افتاد و درختان مریم　　دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند　　برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان طرب بدرانید　　وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی آن لب لب خندید　　بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت　　جز در آن زلف پراکنده آن شاه ختن
چار طبع من ازین ارض بشد سوی سما　　بر شمس الحق تبریز نه مصر و ختن

وله

مطربا پرده بردار چنگ و لحن موسیقار زن　　آتشی از جانم اندر جرم استغفار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی بر دوان　　بر سر او این عصای همچو موسی وار زن
عقل از بهر هوسها دارداری میکند　　زود چشم او ببند بهر او تو دار زن
ور بگوید من بدانش نظم کاری میکنم　　آتشی بردار و اندر نظم اندر کار زن
در غریبستان تو تا کی میشوی مهمان خاک　　خاک اندر چشم آن مهمان و مهمان دار زن
مطربا حسنت زبر کار خرد بیرون شدست　　خیمهٔ عشرت برون از عقل و از پرگار زن
از یکی دستان او خورشید و مه در خواب کن　　پس نهان جنگ اندر دولت بیدار زن
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین　　کوته آنرا بر سر آن عقلک هشیار زن
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو　　وانگهی زانو زبهر غمزهٔ خون خوار زن

وله

اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من　　برار سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهوده گوید بماد مشفق　　لب ادب لب او را فرو برد بسوزن
دو صد زجان و زبانی از برای غزلت　　بسوز و پاره کن و بر دران و بر هم زن
چو تشنه بر لب دریا که او دو سه گستاخ　　ز چرخ تیغ برآرد برد بش گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو　　ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن

ولیک



ولیک من چو دفم چون زنی برخ من　　فغان کنم که رخم را مکوب چون آهن
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود　　بکش تو دامن خود را ازین جهان دامن
بلی ز گلشن معنیست چشم ما روشن　　ولیک نغمهٔ بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست　　دو چشم باز نگردد بگریه بی پیراهن
اگرچه شعشعهٔ آفتاب جان اصلست　　بآن فلک نرسیدست آدمی بی تن
خمش که گر ز تخم مرده شوی بربندد　　ز گور من شنوی این نوا بلی ز مردن

وله

می گرید رو آستین را شرم کین در آمدن　　برسر کویی که پوشد جانها حله بدن
آن طرف رندان همه شب جامها را می کنند　　تا به پینی روز و شبها و من بی ما و من
رو میانش جامه دوز و زنگیانش جامه دزد　　شاد باش ای جامه دوز و آفرین ای جامه کن
سرفرازی کار شمع و سر سپاری کار او　　شرط باشد کار هر دو هر که شد شمع لگن
در سپردن هر که زوتر در فزونش بیشتر　　سر بنه در زیر پای و دستکی برهم بزن
چون درآید ماه رویی دست خود در گردنت　　ترک سالوس را و خویش را بر روی فکن
تا بریزی و بروی آن زمان در باغ او　　روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
عاشقان اندر ربوده از بتان رو بندها　　زانکه در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
برسری گور بدن بین رو جهان شده　　تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
زلف عنبرسای او گوید بجان لولیان　　خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین　　چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

وله

دلدار من در باغ دی میگشت و میگفت ای چمن　　صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی　　اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو　　در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
خاشاک اگر گردان بود از موج بحر جان بود　　از جان جان در هوا و ندر هوا جای بدن
خاشاک تن را گفته تو در موج جان از جا مرو　　سرنای خود را گفته تو من دم دهم تو دم مزن
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان　　بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن

ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال / ای بی تو جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
ای نور روز افزون او ای چشم من چیزی ببین / ای جان جان انگیز او ای جان من زو بان جان مکن
ای سایه معشوق را معشوق خود بنده شده / ای سالها بشناخته تو خویش را از بیر من
تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد / جانت بگنجد در بدن شمعت بگنجد در بدن

وله

ساقیا چون مست کشتی خویش را بر من زن / ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سال ما و طالع زهره است و ماه / ای دل این حدی ندارد دم فروکش تن بزن
تا درون سنگ آهن تابش و شادی رسید / گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین / بر سر این خوان نشین و کاسه بر روغن بزن
عقل زیرک را برآر پهلوی شادی نشین / جان روشن را بسنگ بر باد ده روشن بزن
شاخهای رقصان و سرمستند از باغ بهار / ای سمن مستی مکن وی سرو بر سوسن بزن
جامهای سبز پوشیدند در دکان غیب / خیز ای خیاط و بنشین بر دکان سوزن بزن

وله

با آنکه از بیوستگی من عشق گشتم عشق من / بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
از غایت بیوستگی بیگانه باشد کس چنین / این مشکلات از حل شود دشمن نماند در زمن
بحر لیست از ما دور نی ظاهر و مستور نی / هم دم زدن دستور هم گفتن از و خامش شدن
گفتن از و تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد / این درد بی درمان بود فرخ کسی با درد و المحن
نقش جهان در تنگ ما هر دم مدد خواهد ازو / هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
حقت و بر جست دل در جوش بی بیوست دل / چون سر ببستت دل در آتشش کرده وطن
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت / در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو من
ای داده خاموشانه ما را قوت از پیمانه / هر لحظه تو افسانه در خامشی شد نعره زن
الفاظ خاموشان تو بشنود بیهوشان تو / خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما / این جا جهان بر دیده ما بر جاک او بخیه زن
ای خوش دلی و نازما وی اصل وی آغاز ما / آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بو الحسن
آنجا که من کشتم تلف مرغان بی زندان طرف / گر مرده یا بد زان علف حالی بر قصد در کفن

بیش



بیش خبان خوش دامنی شاید غلام جون منی / بهر خبان سیمین تنی در جنگ افتد تن بتن
هم صبر من بگریخته هم خون عقلم ریخته / هم جان من آمیخته با جان آن توبه شکن
لطفش جدایی میکند حاجت روایی میکند / آنکو جدایی میکند یارب تو بیخش را بکن

وله

جان جانهایی تو جانرا بر شکن / کس تویی دیگر کسانرا بر شکن
کوهر ناسینه در آ در دیدها / سنگ بستان باقیانرا بر شکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب / اختران آسمانرا بر شکن
غیب دان گر سینهای خلق را / سینهای غیب دانرا بر شکن
با نشان از بی نشان برده شد / بی نشانی مر نشانرا بر شکن
روز مطلق کن شب تاریک را / یکزمانی پاسبانرا بر شکن
هین خموشی جوی تا چند از نطق / نطق را جب کن عنانرا بر شکن

وله

ما دست ترا خواجه نخواهیم کشیدن / وز نیک و بدت باک نخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت مستیت دراز است / ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن
در پرده ناموس و غزل چند گریزی / نزدیک رسیدن بتر از پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بد همه پخته است / ای غوره که چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر برین جان که فتادست درین دام / نشنود مگر گوش تو آواز فتیدن
جشمیت ترا در دل و آن نیز بدزدد / تا با زر هد از خلش و آب دویدن
دار وی دل و دیده بنودست و نباشد / ای یوسف خوبان بخر از روی تو دیدن
ای مخلص این را تو بفرما بتمامی / گفت تو و بند تو فریضست شنیدن

وله

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من / هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
عالم چه دارد جز دهل از عید گاه عقل کل / گردون چه دارد جز که گل از خرمن افلاک من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من / من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر / چندین کمان بد مبر ای خایف از اهلاک من

دریا نباشد قطره‌ای از ساحل دریای جان / شادی نیرزد حبه در همت غمناک من
تیهو و کبک آهوان باشد شکار خرد آن / شیران نر بین این زمان بربسته بر فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرای چون گلگون شده / لیلی بجان مجنون شده زان شاهد کولاک من
گر کاهلی داری بیا درکش یکی جام خدا / کوه احد جنبان شود بر پرد از محراک من
زان باده گر یک جام را بر خاک جسمت افکنم / هم با سران هم سر شوی گردی خوش و چالاک من
جامی که نقشی میزند بر آسمان تابی سند / دانی چه جوششها کند آن جرعه‌اش بر خاک من
آن بوی بر مغزت زند چشم دلت روشن کند / انگه ببینی گوهری در چشم چون خاشاک من
عالم چو مرغی خفته بر بیضه بر جوزه / زان مرغ یابد پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهید / هفت آسمان روشن شود از نور بیضه پاک من
بخلیت کور ایست پس میکوید ای خاک کهن / دامن کشد کوهستان کی دیده امساک من
در وهم باید ذات من اندیشها شهمات من / چه حاصلی گر حاصلی کردم زند ز اشراک من
خامش که اندر خامشی غرقه تری گر پیش / گرچه دهن خوش میکند این حرف چون مسواک من
گر شمس تبریزی مرا بارد کر بساز دند / ور مشک خالص را حسد باشد بسی بر خاک من

ولـه

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این گناه من / سیر مشو ز من تو هم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خم سقا و مشک او / تشنه‌تر است هر زمان ماهی آب خواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را / جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین فلک ز قطرات اشک من / چند شود فلک سیه از دم و دود آه من
چند برآرد این دلم وای دلم خراب دل / چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو که زو موج صفا همی رسد / غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام / یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
میل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم / دود برآمد از دلم پاک بسوخت کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم اگر خورم / صد چو مرا بس است بس خرمن تو ز ماه من
در دل من درآمد او بود خیال آتشین / آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم شود / جاه تراست عشق او بخت منست و جاه من

عشق



عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است / نور رخش ببین و شب غره صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم چه غم خورم / زانکه گرفت طلب طلب تا بفلک سپاه من
گفته بدم که بعد ازین توبه کنم ز گفت و گو / راه زند دل مرا داعیه آه من

ولـه

بوی همی آید مرا اما که باشد یار من / بر یاد من بنمودی آن با وفا خمار من
کی ماه من رفت از دلش ای درد ای غم جان من / هر لحظه مجنونی کند بهر دل بیمار من
خاصه کنون کز جوش او وز جوش بی روپوش او / رحمت چو جیحون میرود در قلزم اسرار من
بر دوست بر احوال من این گفتن و این فال من / ای بیک گلزار ضمیر از گفتن خونخوار من
گر نعره با هیجه اندر خور سودای من / گر آفتابی یا مهی مانند انوار من
این دارها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش / تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او هر لحظه پیغام او / از روزن دل میرسد در جان آتش خوار من
لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم / کان طوطیان سر میکشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من منکر بسوی یار من / سینای موسی را بجو در سینه افکار من
امشب درین گفتار ما رمزی ازین اسرارها / در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن سیل بیخوابی عجب چون دید هندستان شب / لیلی درآمد از طرب در جان مجنون وار من
امشب ز سیراب دلم ویران شود آب و گلم / کامد بمیراب دلم سر چشمه زنهار من
بر گوش من زد نعره زان مست شد هر ذره / بانگ پریدن میرسد زان جعفر طیار من
یارب بغیر این زبان جان و زبانی ده روان / در قطع فصل خدمتت تا بگسلد زنار من
صبر از دل من برده مست و خرابم کرده / کو علم من کو حلم من کو عقل زیرک سار من
این سر را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیم بر / ای مرحبا غیر داد او گر جان بود اعذار من
ای دلبری جفت من دی نامده در گفت من / این گفت را زیبی ده از زیور اسرار من
ای طوطی بیخواب من چون قند بیچون میخوام / در بی نشانی دم مزن از نقش و از آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم زان نور رود / دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبل‌ام پر شکرت من طبل و بکر خون زنم / ای بر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده میزن تا سحر / اینست لوت و بوت من باغ و زر و دینار من

خفته دلم بیدار شد مست بشم هشیار شد   برقی بزد بر جان من زان ابر با مدرار من
در اولین و آخرین عشقی بپیمود اینچنین   ابصار عبرت را نگر ای عبرت ابصار من
بی سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم   که پا شدم که سر شدم در دعوت و تکرار من
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد   گویم صفات آن صمد با نطق در ایثار من
جانم بشد زینها خنک یا ذا السماء والحبک   ای گلرخ گلزار من وی روضه و ازهار من
امشب چه باشد قرنها بنشاند آن نار طبی   من نار گشتم از کجا ساکن نشد این نار من
هردم جوان تر میشوم و ز خود نهان تر میشوم   همواره زان تر میشوم از دولت همواره من
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم   گویم بمعنا قل شوم در دورهٔ دوار من
ای کف ز نم مختل مشو وی مطربم کامل شو   روزی بخواهد عذر تو آن شاه با ایثار من
روزی شوم سرمست او روزی بسوی دست او   روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
گر دست امشب یاد او جان مرا فرما داو   فریاد ازین قانون تو کاشکست چنگ و تار من
مجنون که باشد پیش او لیلی بود دل ریش او   تا هوش هر لیلی برد لیلی خوش هنجار من
دست بدر گیر ای پسر بازی و فا کن تا سحر   کامشب کنم کاندر شرر زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان   بحیی زحل نه در رهش در دیدهٔ دیدار من
جان می لرزد از تو صد لرزه رامی لرزد او   کو دیده تا موج جو در قلزم زخار من
من تا قیامت گویمش ای تاجدار بیچ و شش   حیرت همی حیران شود در منقبت و منشار من
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او   ای روی او امسال من وی جعد زلفش پار من
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر   ای عزی او مرگ من وی فخر بی او عار من
آه از من مختل شده وز اختر کامل شده   تر عقده من فارغ شده نه از آتش غدار من
بر قطب کردم ای صنم از اختران خلوت کنم   کو صبح مصبوح آن او کو حلقهٔ احرار من
پهلو بنه ای ذو البیان یا پهلوان کاهلان   بیزار گشتم زین زبان در قطعه و اشعار من
جز شمس تبریزی مگو جز نفر و پرروزی مجو   جز عشق و دلسوزی مپو جز این بدان اقرار من

ول

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من   ای دل نمی ترسی مگر از یارب و زنهار من
ای دل برو در خون من در اشک چون جیحون من   نشنیده شب تا سحر آن نالهای زار من

بیدد



یادت نمی آید که او میکرد روزی گفت و گو   میگفت بس دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من
گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی آن زمان   تو سر ده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از حد مبر   وانگه چنین میکرد سر کای مست و کای هشیار من
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او   گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان   خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو   بفروش یک جامم بجان وانگه ببین بازار من
گفتم مها گریان شدم و ندر رخت حیران شدم   بی دل شدم بی جان شدم اکنون بیا دلدار من
گفتا بسی دلداده را بر بوده ام سجاده را   خاصه چو تو دلساده را بر باد داده یار من
بخشم ترا جان و جهان یکتا شوی چون جان جان   شادان در آ دستان فشان در روضه انهار من
اکنون بیا شاد آمدی بسیار دان داد آمدی   آن بود تا یاد آمدی آسوده شو از نار من
فرمان ده حوران شدی در جوش رضوان شدی   اکنون بیا سلطان شدی در مخزن اسرار من

ول

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من   ای عقل عقل عقل من وی جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر در کوی ما کن ره گذر   بر جوش اندر نیشکر ای چشمهٔ حیوان من
خواهم که شب تاری شوم پنهان بیایم پیش تو   در نور تو روشن شود شب پیش مهمانان من
عشق ترا من کیستم از اشک چون سیمیستم   سنواق می جنبان من عصار من مرکان من
ز اشکم شراب آورم و ز دل کباب آورم   اینست تر و خشک من پیدا بود پنهان من
دریای چشم کیفش خالی مباد از گوهرت   خالی مباد ای گزمان لعل خوشت ارکان من
با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو   چون بوریا بر من شکن ای یار خوش پیمان من
یک چشم من زر میزند یک دیدهٔ من زر میزند   تا بر عقیقت بر زند یکروز زر افشان من
پیوسته خطی بر رخت که جد دوا ایما نکم   زان چهره و خط خوشت هردم امان ایمان من
من دست در ایشان کنم خواهنده و سلطان کنم   من بدر را بدره دهم چون شمس شد مهمان من
هرچه دلم خواهد ز خود زایشان برآرم بی خطر   تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
در سر بچشم چشم تو گوید بوقت خشم تو   پنهان حدیثی گو شود آرامش پنهان من
گوید قوی کن دل هرم از ناز و خشم آن صنم   اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من

برهر گلی خاری بود برگنج هم ماری بود     شیرین مراد تو بود تلخی وصبرت زان من
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من     من بوهریره آمدم رنج وغمت انبان من
گفتا بگو رفت این سخن شدار وانبانی بکن     نیکو کلیدی یافتی ای معتبر دربان من
الصبر مفتاح الفرج والصبر مفتاح الدرج     والصبر ترياق الحرج ای ترک تازی خوان من
بس کن زلاحول ای پسر چون دیو حی غره پر     بس کردم از لاحول وشد لاحول کو شیطان من

ولـه

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من     سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو     بیرون ز چشم من مرو ای شعله تابان من
هفت آسمانرا بردرم وز هفت دریا بگذرم     چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا مدی اندر برم شد کفر وایمان چاکرم     ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا     از زد یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم در خویشتن پنهان شدم     ای هستی پیدای تو در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو     ای شاخها پابست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم میکشی تا وا شود چشمان من     ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کان من
یک لحظه داغم میکشی یکدم بباغم میکشی     ای آن پیش از آنها ای این من وی آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی     اندیشه ام زافلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد     در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
ای بوی تو همراه من وی آه تو در راه من     چون بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا باشد ز هر نقلی جدا     بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من     ای فارغ از تمکین من وی برتر از امکان من

ولـه

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من     همچو چراغ میجهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو     دل شده است سربسر آب گهر زکان من
بیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم     گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجمی فتم که این سایه کیست بر سرم     فضل تو ام ندا زند کان منست آن من

از تو



از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا     تا چه شود ز لطف تو صورة آن جهان من
تاج منت دست تو چون بنهیش بر سرم     طره تست چون کمر بسته بر این میان من
عشق بریده کیسه ام گفتم هی چه میکنی     گفت ترا بسی برد نعمت بی کران من
برگ نداشت این دلم میلرزید برگ وشما     گفت مترس کامدی در حرم امان من
در بر آن جهان کشم گز پر و بال واری     تا همه شب طرب کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه مست ابد کنم ترا     تاکه یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه نهان من     روی چو گلستان کند خرخوار غوان من
من نکنم خموش تا شمس حق بلطف خود     باز بگویدم بیا بلبل بوستان من

ولـه

ای که چو زهره میزنی چنگ بر آسمان من     طالب مشتری شدی ای مه دلستان من
قبله عاشقان منم دلبر بی دلان منم     خیز و بیا و سر بنه بر در آستان من
شاه یگانه چاکرم ماه ستاره پرورم     خلوتیان آسمان بنده و دیده بان من
بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام     هر دو جهان چو لقمه هست درین دهان من
ای که درین جهان خوشی طالب آب و آتشی     بیخبری ندیده آتش آن جهان من
افصح هر فصاحتم املح هر ملاحتم     نور معانی و بیان هست درین زبان من
سرور عاشقان منم سید عارفان منم     طالب طالبان منم بگذر ازین و آن من
خسرو خسروان منم صف شکن یلان منم     کیست که گیرد این زمان در صف شه عنان من
دست بدار شمس دین زین سخن و خموش شو     نیست کسی که بشنود نکته و هر بیان من

ولـه

تا چه خیال بسته ای بت بدگمان من     تا چو خیال گشته ای قمر چو جان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو     زود روان روان شود از پی تو روان من
بنده ام آن خیال را تا چکنم کمال را     بس بودم کمال تو آن تو است آن من
جسم مرا زکار کرد ساخت بسوی آن قمر     تا که بماه ننگرد زهره آسمان من
چون نگرم بغیر تو ای بد و دیده سیر تو     خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
جان خویش بگذرم در رخ خویش ننگرم     تا که بعیب ننگرد دیده عیب دان من

شاد شد و زبانها ای عجب از زمانه‌ام      صاف شد مکانها زان همه بی مکان من

من چو که بی نشان شدم چون همه جهان شدم      دیده مگر کسی جهان در رخ تو نشان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین      خشک نشد ز اشک خون یکنفس آستان من

ولـه

من طرب طرب منم زهره زند نوای من      عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش کشان شود      فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من

ناز مرا بجان کشد بر رخ من فشان کشد      چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رسته‌ام      ذره بذره میزند دبدبهٔ قبای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد      دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل      تلخ و خماری طلبم تا بصبوح وای من

تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند      باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

باز شود دهان گل یار شوند جزو و کل      نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو      تا سر و پای گم کند زاهد و مرتضای من

بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را      پر کن پیر من بنه از جهت رضای من

گفت که باده داد مش بر دل و جان نهاد مش      بال و پری گشاد مش از صفت صفای من

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد      نیست در آن صفت که او گوید نکته‌های من

ساقی او می کشم گر بکشد مرا خوشم      راح بود عطای او روح بود سخای من

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم      مست میان کو منم ساقی من سقای من

از تک خویش جسته‌ام در تک خم نشسته‌ام      تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس برفت و تیغ زد غرقهٔ نور او شدم      او بزبان حال گفت شعشعهٔ ضیای من

ولـه

سیر نمیشوم ز تو ای مه جانفزای من      جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم      چونکه تو سایه افگنی بر سرم ای همای من

چونکه کند شکرفشان یار برای من خوشان      نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من      رفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن



آن نفس این زمین شود چرخ زنان آسمان      ذره بذره رقص در چرخ زنان که های من

آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور      گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو      لیک نه هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد      گر بروم بسوی جان با دو شکسته پای من

گفت بلی بکل نگر چون برد قضا سرش      خنده زنان سری نهد در قدم رضای من

گفتم اگر ترش شوم از پی رشک میشود      تا نرسد بچشم بد کر و فر و بلای من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل      بستهٔ خوف و رجا تا برسد صلای من

گفت در آب و گل نه سایهٔ تست این طرف      برد ترا ازین جهت صنعت جانفزای من

از آنچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم      باقی قصه عقل کل پی نبرد چه جای من

از تبریز شمس دین رفت برون ز مهر و کین      پس بنهاد بر زمین صدق من و ریای من

ولـه

عید نمای عید را ای تو هلال عید من      گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من

بود من و فنای من خشم من و رضای من      صدق من و ریای من قفل من و کلید من

اصل من و سرشت من دوزخ من بهشت من      مسجد من کنشت من تازه من قدید من

چون بسکنی وفا شود درد بسی کنی دوا شود      لایق تو کجا بود دیدهٔ جان و دید من

بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان      ای همگی مراد جان بس تو بدی مرید من

حمله جان چو صوفیان گشته دوان چو طالبان      عشق ترا او دوان ای شکر سفید من

جسم چو صومعه جهان فکر بنا چو صوفیان      حلقه شدند در میان دل چو ابایزید من

ای مه عید روی تو وی شب قدر موی تو      چون برسم بکوی تو پاک شود پلید من

ولـه

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من      جور مکن که بشنود شاد شود حسود من

بیش مکن تو دود من شاد مکن حسود من      آه که شاد میشود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من ای شکر سفید من      تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من

دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی      باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من

نخل منی وجود من نقل منی و عود من      نور منی و دود من تار سینه و پود من

اول و آخرم تویی ظاهر و باطنم تویی / مطلع سرم تویی ذکر تو شد سجود من
ای شده قوت روح من فتح من و فتوح من / خضر منی و نوح من شیث منی و هود من
یار منی و غار من نور منی و نار من / تخت منی و دار من دیو منی و زود من
خواب شبم ربوده‌ای مونس من تو بوده‌ای / درد توام نبوده‌ای غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من / ز آتش تو نشان من در دل بجو عود من
جسم نبود جان شدم با تو بر آسمان شدم / هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

ولـه

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من / هیچ مباش یکزمان غایب ازین کنار من
نور دو دیدهٔ منی دور مشو ز چشم من / شعلهٔ سینهٔ منی کم مکن از شرار من
یار من و حریف من جفت من و ظریف من / خوب من و لطیف من باغ من و بهار من
این تن من خراب تو دیدهٔ من سحاب تو / ذرهٔ تو آفتاب این تن بیقرار من
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم / کاخر ما کجا رسد پنج و شش قمار من
تا که چه زاید این زنی حامله از برای من / تا بکجا رسد بگو مستی من خمار من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من / تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
مست منی و بست من عاشق و می پرست من / برخورد او ز دست من هر که کشید یار من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دوتو / کار تراست از جهان ای بگزیده کار من
رو که تراست کر و فر مجلس عیش نو زسر / تا که نظر دهد ثمر عاقبت انتظار من
گفتم و انما که چون زنده کنی تو مرده را / زنده کن این تن مرا از بی اعتبار من
مرده ترا ز تن مجو زنده کنش بنام هو / تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من
گفت ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها / بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من
گفتم دیده‌ام ولی سیر کجا شود ولی / از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوش خود / خواند فسون فسون او دام دل و شکار من
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد / ورنه دلا تو نیستی محرم و رازدار من

ولـه

یارب مرا بدانی چیست مراد یار من / بسته ره گریز من برده دل و قرار من

یارب



یارب من بدانمی تا بکجام می کشد / بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
یارب من بدانمی سنگدلی چرا کند / آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد / دود من و نفیر من یارب و زینهار من
یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد / یارب بس دراز من وین شب انتظار من
یارب چیست جوشش من این همه روی گوش من / چون که مرا تویی بلی هم یک و هم هزار من
عشق تو دامست هر زمان در چشمی و در میان / پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش / گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
کفر منست و دین من دیدهٔ نوربین من / آن منست و این من نیست از و گذار من
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من / یارب تا که میکند غارت این حصار من
خانهٔ آب و گل کجا خانهٔ جان و دل کجا / یارب آرزوم شد شهر من و دیار من
یارب اگر رسیدمی شهر خود بدیدمی / رحمت شهریار من وآن همه شهریار من
رفته ره درست من بار گران بپشت من / دلبر بردبار من آمد و برد بار من
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من / آنکه منم شکار او کشته بود شکار من
خود دل شهر رانده در گل تیره مانده / ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
نیست شب سیاه او جفت حریف روز من / نیست خزان سنگدل در پی نوبهار من
هیچ خمش نمیکنی تا بکی این دهل زنی / آه که پرده در شدی ای شه پرده‌دار من

ولـه

باد بهار می کشد زندگی از بهار من / مجلس بزم می نهد تا شکند خمار من
قدرت بیدلان بدم قوت صابران بدم / برد فضای دلبری همدل و هم قرار من
تند نمود عشق تو تیز شدم ز تند تو / گفت برو ندیده تیزی ذو الفقار من
از قدم درشت او نرم شدست گردنم / تا چه کشد از و دگر گردن نرم سار من
پخته بجوش شد ای صنم جوش بده که پخته‌ام / کز سر دیگ میرود تا بفلک بخار من
بین که بخار خون من با خبرست از غمت / تا بسرم بر آسمان راز دل نزار من

روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیدهٔ شرمسار من

ای صنم چو ماه من چه کنی بیاه من / چغری زآه من چیست بگو گناه من
من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا / دور شدی ز ما چرا چیست بگو گناه من
من ز غمت فغان کنم روی بر آسمان کنم / شور درین جهان کنم چیست بگو گناه من
ای گل سرخ باغ من مرهم درد و داغ من / کو هر شب چراغ من چیست بگو گناه من
قصد کنی بکشتنم این سر و تیغ گردنم / با همه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
گفت علاو شنیده چیزه زره رسیده / دست جفا کشیده چیست بگو گناه من
رو تو بگو بتبریز شمس دین کو نکشد و گر کشد / هیچ نگویمش بتا چیست بگو گناه من

ولـه

سیر نشد چشم دل از نظر شاه من / سیر نشو هم تو نیز از دل آگاه من
تشنگ سقا سیر شد از جگر گرم من / هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را / روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند شود تر زمین از مدد اشک من / چند بسوزد فلک از تبش آه من
رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج / آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام / یوسف حسن او فتاد تا که در چاه من
خرمن من گر بسوخت باز ندارم چو غم / صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
عقل نخواهم بست زآتش عشقش مرا / شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند / جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
در پی هر بیت من گوهر پایان رسید / چون ز برم میرود آن شه آگاه من

ولـه

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من / باز ببرید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونین گشاد / تشنهٔ خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد / خواب مرا بسته باز دلبر بیدار من
بار سر ماه شد نوبت دیوانگیست / آه که سودی نداشت دانش بسیار من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد / کاه مرا باد برد تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست / آنکه مسلسل شود طرهٔ دلدار من





خیز و دگر باره خیز خیز که شد رستخیز / مایهٔ صد رستخیز شور دگر بار من
گرچه خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت / یک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته / سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن مجنون من / خلعت سلطان رسید ای دل بیمار من
پیر خرابات هین از جهت شکر این / او گرو می بنهد جبه و دستار من
خرقه و دستار چیست این نه زدون همتیست / جان و جهان جرعه ایست از می و خمار من
داد سخن دادمی سوسن آزادمی / لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست / نیست ز دلال گفت رونق بازار من
عربده و قال نیست حاجت دلال نیست / جعفر طرار نیست جعفر طیار من

ولـه

خواجه غلط کرده در روش یار من / صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
بنود هرگز دنی لایق شمشیر عشق / خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
قلزم من کی کشد تختهٔ هر کشتیی / شورهٔ تو کی خورد ابر گهربار من
سر بگردان چنین روی بگردان چنین / چون تو خزی کی رسد در خور انبار من
گفتی عاشق چراست شد و بی حیا / باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی / گرنه برپای تست اندک و بسیار من
فتنه اگر کی شدی هم دغل و مکر او / دام وی از وی کند قابض و عیار من
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند / هر طرفی یوسفی هست ببازار من
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد / بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من
مفخر تبریزیان شمس حق دین بگو / ملک صدای تو است این همه گفتار من

ولـه

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من / وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من / وانکه از آن خسته شود یا دل تو یا دل من
گه چو کباب این دل من بر شده بوشن بکباب / گه چو رباب این دل من کرد علالا دل من
بیخود و مجنون دل من خانهٔ پرخون دل من / ساکن گردون دل من فوق ثریا دل من

والهٔ و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من / وقت سحر با دل من رفته بهر جا دل من
خانهٔ دل غرق شد از گشت بماز خون جگر / بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من / مرده و زنده دل من خفته و بیدا دل من
ای دل هشیار امین با رخ او خویش مبین / گرچه خبانی و چنین هیچ میاسا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب جوهر تو / آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
طفل دلم می نخورد شیر ازین دایهٔ شب / سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من
باز شکافت کنون عرض مسافت کو تن / برکه قاف است کنون در پی عنقا دل من
صخرهٔ موسی گر از و چشمه روان کرد چو جو / جوی روان حکمت از و صخرهٔ خارا دل من
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خر / من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان / کاش نبودی زبان واقف دانا دل من
سوی صلاح دل و دین آمده مهمان چنین / خوان کرم دید و بجان کرد تقاضا دل من

ولـه

عشق تو آورد قدح پر ز برای دل من / گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش / تلخ و گوارنده خوش همچو وفای دل من
از طرف چرخ برین آمد آن روح امین / پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفتم کای پسر خدا روی بهر کس منما / شکر و ثنا کرد مرا بهر رضای دل من
گفتم این خود نبود عشق تو پنهان نبود / چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
شادی کان شه من آید در خرگه جان / باز گشاید بکرم بند قبای دل من
گوید افسرده شدی بی دل پژمرده شدی / تازه تر از نرگس و گل پیش ضیای دل من
گوید آن لطف تو کو بندهٔ خود را تو بجو / کیست که داند جز تو بند گشای دل من
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود / کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا / نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ و شجر هست گواه دل تو / روی چو زر اشک چو خون هست گوای دل من

ولـه

کو خرمن کو خرمن بار بر دان … / شکر خدا را که خرم برد صداع سر من

کام



کارم اگر نیز رود تا برود غم نخورم / نیست ز کاه و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو خرم گر برود باد اید در دو جهان / دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود / زانکه چو خر دور بود عیسی باشد بر من
از پی غربال و علف چند شوم مات و تلف / چند شوم لاغر و کر بهر خر لاغر من
حلقه بگوشست خرم گوش خر و حلقهٔ زر / حیف نگر حیف نگر وا ز زر من وا ز زر من
سر کشد و ره نبرد ناز کند جو نخورد / جز تل سرگین نبود خرمن او بر در من
گاوی بر چرخ برین گاو دگر شیب زمین / زین دو اگر من بجهم سخت بود جنبر من
رفتم و بازار خران این سو و آن سو نگران / از خر و از بندهٔ خر سیر شد آن منظر من
گفت کسی گر خر تو مرد خری هست بخر / گفتم خاموش که خر بود بره لنگر من

ولـه

هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من / نقل سازد جهت این جگر خستهٔ من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم / که تو چونی هله ای بیدل پابستهٔ من
سرگران گشته از آن ساغر پر بادهٔ من / زعفران گشته بر آن لالهٔ خودرستهٔ من
زخمه بر تار نواند خور خود خون نزنم / ای گسسته رگت از زخمهٔ آهستهٔ من
چون تنم جان شود از آن ابدی آب حیات / چون دلم بر جهد از آن لب برجستهٔ من
هله ای پیر خیالش بنشین و بشنو / یک زمانی سخن بخته بنشستهٔ من
چو مه چارده شب بام بر آ ای مه چین / ای تو شبها و سحرها بدعا خستهٔ من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را / هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکستهٔ من
لاله زار و چمن ار چند همه ملک و … / هوس و رغبت او بین بگل دستهٔ من
لب ببند و قصص عشق بگوش او گو / که حریص آید بر گفتن پیوستهٔ من

ولـه

سوی بیماران خود شد شه مه رویان من / گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد … / زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان / سر بنه جز بر خط و برامر و بر فرمان من
ماه رویان جهان از حسن ما دزدیده اند / ذره دزدیده اند از حسن و از احسان من

روز شد ای خاکیان دزدیدها رو کنید — خاک را چسن از کجا ملک از کجا ای جان من
عاقبت این ماه رویان گاه رویان میشوند — حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
شب جو شد خورشید غایب اختران لاف زنند — زهره گوید نور من و آن ماه گوید آن من
و آن عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور — جرخ ازان منست و بر جهان ارکان من
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند — با زحل مریخ گوید خنجر بران من
از سر فکرت زحل گوید زمین ملک منست — آبها و خاکها در دست دهقانان من
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد — گویم ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
زهره را زهره دریده ماه را گردن شکست — شد عطارد دخش و بارد از رخ رخشان من
جز مریخ و زحل از روی او ناچیز شد — مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من
تیغ دور انداز و مریخ گوید بار زحل — هرچه گفتم شرمسارم او شه و سلطان من
جون یکی میدان دوانید آمد از حضرت ندا — هان و هان ای بی ادب بیرون رو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو — درچه مغرب فرو رو باش در زندان من
صبحدم از گور مشرق سر برآور زنده شو — منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید هر کس این بود آن کاندرون قربان آن — عید نو ماه من آمد ای شده قربان من
این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور — در شعاع نور رویش محو شد تبیان من
شمس تبریزی بتاب از برج لا شرقیه — زانکه وصف تو نیاید در حد امکان من

ولـه

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من — خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
تا نه ردی کردمی و نه ترددنی قبول — بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
غیر رویت هرچه بینم نور چشمم کم شود — هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
تخت نازک گشت جانم از لطافتهای عشق — دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
همچو ابرم رو ترش از غیر تا شیرین خود — روی همچون آینه خود بس بود برهان من
رو بگردان یکزمان ما ما که تا از درد تو — چرخ را برهم نسوزد دود آتش دان من
تا خوشم من ز گلزار تو ریحان می‌برم — چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
من که باشم مر ترا تا آنکه تو نام منی — تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من





چون بپوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم — جعد تو کفر آمد و روی تو شد ایمان من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر — یا فغانم از تو باشد یا تویی افغان من

ولـه

جو افتم من ز عشق دل بپای دلربای من — ازان شادی سامد جان نهان اندر سرای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون جانان — شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او — شنیدم نعرهٔ آمین ز جان اندر دعای من
جگونه ره برد آن دل بسوی دلبر پنهان — جگونه بو برد این جان که هستاو جانفزای من
یکی جامی به پیش آورد و من از ناز گفتم نی — بگفتا نه بکوبستان برای من برای من
جو یک قطره چشیدم من مرا درداد یک دردی — یکی دردی گران خواری که کاهل شد صفای من
دو عالم شد فراموشم ز عشق مست و مدهوشم — الا ای شمس تبریزی تویی نور و صفای من

ولـه

من از که باک دارم خاصه که یار با من — از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم چون جو مراست جویان — کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
تلخی کجا کشم من غرقم میان حلوا — در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
از تب جرا خروشم عیش طبیب هوشم — از سگ چرا هراسم میر شکار با من
در بزم چون بیایم ساقیم می کشاند — چون شهرها بگیرم آن شهریار با من
در خم خسروانی می بهر ماست خوشان — اینجا چه کار دارد رنج خمار با من
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم — عذرم چه حاجت آرد آن خوش عذار با من
من غرق لطف و رحمت سرمست لطف و رحمت — اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
ای ناطق معربد از لطف سیر گشتم — خاموش کن و گر نی صحبت مدار با من

ولـه

بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من — بگونه گونه علامات آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهان منست — که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — بدزد دل همه خود را بدلستانی من
بدین لبم جو از آن بخت بوسه برسید — شکرکش و شد از قند خوش زبانی من

بگوش خلق رسد حرفهای ظاهر من	بهیچکس نرسد نغمهای جانی من
بسی آتشی که فروزد ازین نفس بجهان	بسی بقا که بجوشد زحرف فانی من
زشمس مفخر تبریز تا چه دیدستند	که بیقرار شدستند ازین معانی من

ولـه

دانی که من یلغز بعالم سنی سوزرمن	هرگز برم نیایی من در غمت اُلُرمن
من یار با وفا ام بر من جفا قلرسن	گر تو مرا نخواهی خود من سنی ولرمن
روی جو ماه داری من شاد دل اذلم	زان شکر لبانت نوا بلبل دلرمن
تو همچو شیر مست هم قایم احرس	من جون سکان کویت دنبال تو لزرمن
فرمای غمزه ات را تا خون من بریزد	در نی سک الکدن من یرغو ازرمن
هردم بچشم گویی برجی نم فهمدی	من روی سخت کرده نزدیک تو درزمن
روزی نشسته خواهم یلغز فکند	هم سن جوا جرس هم من قبر جلکرمن
آن شب که خفته باشی مست و خراب تنها	نوشین لبت بدندان قی قی بررمن
روزی که من به بینم آن روی همچو ماهت	جانا نشان رویت از هرکسی سوررمن

ولـه

آن دلبر من آمد بر من	زنده شد از او بام و در من
گفتم چیستی امشب تو مرا	ای فتنهٔ من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم	در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا اگر تو بروی	امشب نزید این پیکر من
آخر تو بشی رحمی نکنی	بر رنگ رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
نفشاند گل گلزار رخت	بر اشک خوش این کوثر من
گفتا چکنم چون ریخت قضا	چون همه را ساغر من
مریخ و زند چون بنود	در طالع من اختر من
عود می نشود مقبول خدا	تا در نزود در مجمر من
گفتم چو ترا قصدست بجان	جز خون بنود نقل و خور من





تو سرو و گل و من سایهٔ تو	من کشتهٔ تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من	جز نادره ای جاگر من
اسحاق بی منی باید که بود	قربان شده بر خاک در من
من عاشقم و خونریزم و زتو خون	زنده کنمت در محشر من
با مرگ مکن تو روی ترش	تا شکر کند از تو بر من
می خند چو گل تا بر کندت	بس بسر شدت در شکر من
اسحاق تویی من والد تو	کی بشکفت ای گوهر من
این گفت و بشد چون باد صبا	شد آب روان از منظر من
گفتم چه بود گر لطف کنی	آهسته زدای پیرو رمن
گفتا که خمش کین خنک فلک	لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی	در بیشه فتد این آذر من
با قیش مگو تا روز دگر	تا دل نبرد از مصدر من

ولـه

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من	ای دلبر و دلدار من ای محرم غمخوار من
ای یوسفی در دلبری آیی که خواهی مشتری	تا آتش اندر در زنی در مصر و در بازار من
ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر	اندر خطر ما را سپر ای ابر شکربار من
خوش میردی در جان من خوش میکنی درمان من	ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
تو موسی در طور من عیسی مرد بگور من	ای نور نور نور من ای احمد مختار من
ای شب روانرا شعله دیوانگانرا سلسله	ای منزل هر قافله ای قافله سالار من
همره روی هر رهبری هم ماه و هم مشتری	هم این سری هم آن سری هم کنج و استظهار من
ای خاک تو افلاک من ای زهر تو تریاک من	ذوق دل غمناک من شوق همه انوار من
ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من	دریای بی پایان من بالاتر از پندار من
گوید بیا شرحی بگو گویم چگویم پیش تو	گوید بیا حیله بجو ای بندهٔ طرار من
هرجا که شیری میرود بیشش سیه گوشی دود	ای تن سیه گوشی مکن باشیر معنی دار من
بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوقی میزند	طوقی کنید ای عاشقان در کعبه اسرار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود     شیر خدا را دیده بنگر بدین آثار من

ولـه

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من     بی تن کشاید بار دل بی جان کشد بیگار من
چندان طواف جان کنم چندان بگرد دل روم     تا بگسلد یکبارگی هم پود من هم تار من
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر     سر می نهد هر شیر نر در پای صبر افشار من
تن چون بگردد گرد جان با شعله چون آسمان     ای نقطه خوبی خوش در جان چون پرگار من
تا آب باشد میشوا گردان بود آن آسیا     تو چیز گویی که بس کی آرد شد خروار من
او فارغست از کار تو از گندم و خروار تو     تا آب مست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غربالم اندر دست او در دست میگردانم     غربال گردان کار او غربال بودن کار من
نی صدق ماند نی ریا نی آب ماند نی گیا     وانگه بگفتم همین بیا ای یار گلرخسار من
ای جان جان مست من وی خسته دوش از دست من     مشکن بنیل انگشت من خیز ای سپه سالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من     تا گویمت دلدار من کای جان وای جاندار من
مثل کلابت این تنم خونی شده چون تن تنم     تا چه کلوله میکند او زین کلابه تار من
پنهان بود تار و کشش پیدا اگر دشش     گوید کلابه کی بود بی خر به بین بیکار من
تن چون عصابه جان چو سرکان مست پیچان کرد او     هر پیچ بر پیچی دگر دو توست این دستار من
ای شمس تبریزی که تو کاهی عصابه که سری     ترسم که تو بیچی کنی در مغلطه دیدار من

ولـه

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من     که دمم چون دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شود دم چون گهرم در ناید     سر بگردون رسدم گر تو بخاری سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل     بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز او قاف خرابات توام     در خرابیست عمارت شدن مخزن من
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند     زود انگشت برآرد خرد کافر من
پیش از آنک بجز نیان دهی ای ساقی جمع     از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو     خیز و گویی و نظر کن بسوی منظر من
هین برافروز دلم را تو بنار موسی     تا که افروخته ماند ابدا اخگر من

من خمش



من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش     که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

ولـه

برده برداری حیات جان جان افزای من     غمگسار همنشین مونس و شبهای تار من
ای شنیده وقت و بیوقت از وجودم نالها     ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ چون بشنوی     جفت گردد بانگ که با نعره هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جانها پاکتر     صورتت بی لیک مقناطیس صورتهای من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود     بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد عیش چیش و باغ و راغ و عقل و نقل     هر یکی رنج دماغ و کنده بر پای من
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر     تا گشایم بند از پا بسته باشد پای من
تا کسی در ناامیدی یک شبی یا بامداد     گویم اینک برابر طارم والای من
آن زمان از شکر و حلوا جان کردم که من     کم کنم خود کین منم یا شکر و حلوای من
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا     تا نخوانم بر تو امشب دفتر فردای من
همچو نان اسفان درین شب من از آن خالی شکم     تا خوش و صافی برآید ناله و وای من
زان سپس اسفان یادم نیستم اسفان نان     زانکه از نانت روشن این دل بینای من
درد رنجوری ما را چاره غیر تو نیست     ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

ولـه

هرچه سر را خوش کند مویی بود از یار من     هرچه دل واله کند آن بر تو دلدار من
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست     ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خودست     منکر اندر کار خویش و منکر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین     چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من
چون ز گلزار زمین خار زمین پوشیده گشت     خار خار من نماند چون دمد گلزار من
هر که بیمار خزان بد شربتی خود از بهار     چون بهار من بخندد برجهد بیمار من
چیست این باد خزانی این دم انکار تو     چیست این باد بهاری این دم اقرار من

ولـه

این دل چو نمیگردد پیدا از زبان من     وین حرف نمیگنجد در صحن دهان من

میکردد تن چو ذو اندر لد دنکند رد — در بردهٔ این مطرب کو زد هزبان من
هم ساغر و هم باده سرست ازان ساقی — هم جان و جهان حیران در جان وجهان من
میکردم من بیمود برجای زبان خود — زین مطرب خوش زخمه در بردهٔ جان من
از عیب هزاران لعل کاندر دل و جان تابد — از لعل بود خیره در کوهر کان من
مارا تو کجا یابی کر موی بمو جویی — جون در سر زلف او کشتست مکان من
جان دوش مرآن مه را می کفت فراخنی — از ناوک دلدوزت بنکر خفقان من
از من تو چه دریابی وز کونهٔ روی من — جون تابش روی او بکرفت ز جان من
تیر نظرت از من جون سوی تو باز آید — آن تیر پر از خون بین ای سخته کمان من
شه کفت شکار من جز شیر کجا باشد — جز لعل بدخشانی که یافت نشان من
تن دلق دو صد باره در کردن روح تو — باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر — وافزود زهر دوری از وی دوران من

ولـه

بر کرد دل میکشت دی نقش خیال یار من — کفتم درا بر نور کن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرسبز کشته هر چمن — جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو سلطان من سلطان من خاقان من — ای آتشی انداخته در جان زیرک سار من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک — در هر جمال از تو نمک ای دیدهٔ دیدار من
هر دفتری هر سروری برهان هر پیغمبری — هم حاکمی هم داوری هم جارهٔ ناچار من
جانم شده کجور خوار از تابش خورشید او — وز فر تو برتابد مدار از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من همچو جنکی با نوا — آهسته تر زن زخمها تا نکسلانی تار من
تا تو بهار رحمت در تاختی اندر باغ جان — یا خار در کل یاوه شد یا جمله کل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو — صد خوان زرین می نهد هر شب دل خونخوار من
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم — تا برد آخر عاقبت دست از من و دستار من
آن کم بر آورد از عدم هر لحظه در کفت آردم — تا بیخود کرد از کرم کفت من و کفتار من

ولـه

ای بس کم از آواز دش وا مانده ام زین پای من — وی بس که از آواز قش کم کردهام خرکای من





کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم — تا در رسم در دولت در ماه و خرمنکاه من
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر — در عشقت ای خورشید فر در کاه و در بیکاه من
لیکن کشاد راه کو دیدار روز از شاه کو — خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من
تا کی خبرهای شما وا جویم از باد صبا — تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من
جون مرغ سدره سوختم باز از بهار آموختم — در هر دو حالت واکهم در صنعت الله من
خامش شدم بستم دهان جون می نیاید در دهان — رفتم میان خامشان بیرون شدم ز اشباه من

ولـه

ای زبان وای زبان وای زبان وای زبان — هوشیاری در میان بیخودان و بیهشان
بی محابا در ده ای ساقی مدام اندر مدام — تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
یار دعوی میکند کر عاشقی دیوانه شو — سر د باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانکان
کر در آید عاقلی کو کار دارم راه نیست — ور در آید عاشقی دستش بکیرد در فشان
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول — فتنه سر کز غیب داند دید در جوی روان
عقل جنک و صلح کوید از نشانها بکذرد — بی نشان رو بی نشان رو مارخ یابد نشان
یوسفی شو کر ترا خامی نه بیند کو مبین — کلشنی شو کر ترا خاری نداند کو مدان
عیسی شو کر ترا خانه نباشد کو مباش — دیده شو کر تو را روپوشی نماند کو ممان

ولـه

دروازهٔ مستی را جز ذوق مدان ای جان — این نکتهٔ شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر — ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آمد — زان یک شدن دو سر ذوقست نشان ای جان
هر حس بمحسوسی جفتست یکی کشته — هر عقل بمعقولی جفت و نکران ای جان
کر جفت شوی ای حس با آنکه حق داد — وز غیر بپرهیزی باش ز سلطان ای جان
ذوقی که ز خلق آید آن هستی تن زاید — ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو جشم که تا بیند هر کوشه تتق بسته — هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد — وز ذوق نمی کنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم کر مایه زند هر دم — هم پیر خرد بیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای دوستم پنهان نه تا چیستم — احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که طراری — زاحداث همی ترسی وز فکر عوان ای جان
در کنج غرب خانه حوریست چو دردانه — دور از لب جانانه حقت ستان ای جان
صد عشوه همی بارد صد شیوه همی سازد — آن لحظه که در نازد بو [illegible] ای جان
بر ظاهر دریا کی بینی خورشش ماهی — کان آب تتق آمد بر عیش کمان ای جان
خندان چو آن سو می خاید و میزاید — چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان
صیقل زده هر ذره بر عجب بی بهره — کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی — در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
خامش که نه آن لقمه هر بسته دهان خاید — تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

## ولہ

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان — میزنند ای جان مردان عشق با دف زنان
نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو — شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
ای بهر هنگام دام زلف تو شکارگیر — ای چکیده خون ما بر راه هر ره زن نشان
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق — صد شکار خسته سوی تیر پیدا نه کمان
روی در دیوار کرده مرد و زن در عشق تو — ز آبشان در عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشک شد وز اشک او برست سبزه — سبزها از عکس روی چون گل او گلستان
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتش خوار شد — همچو اشتر مرغ آتش میخورد در عشق جان
همچو سرد چون زمستان را بهار آبستن بود — در زمین مجوس بود اشکوفه‌های بوستان
چونکه راه ایمن شد از وادی بهاران آمدند — سبزه با تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز و بیرون آ به بستان گر زه دور آمدند — آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان را گشته و بدر رفته اند — از مهر استاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش ز آسمان تا میرسد هر دم — چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان
خوانها بر سر نهیم و کاسها بر کن صبا — با طبق پوشی که پوشیدست چو اخوان
میرسند و هر کسی بوسان که چیست اندر طبق — با زبان حال میگویند با پرسندگان
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست — قوت جان پنهان چو جان و قوت تن چون نان پنهان

ذوق



ذوق نان هم گرسنه داند نداند هیچ کس — برد کان نانوا از نان چه میداند دکان
نانوا گر گرسنستی هیچ نان نفروختی — گر بدانستی صبا گل را نکردی گل فشان
هر که از معشوق ذوقی یافت الا در فروخت — رد نباشد عاشق او باشد حماری قلتبان
عذر عاشق گر فرو شد دان که میل دلبرست — از ضرورت تا بروبش در ببندد دلستان
چون همی داند که میل دلبر اندر شهرت است — اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
اشک او مر رشک او را ضد دشمن آمدست — رشک پنهان دارد و اشک روانش فهر خوان (?)
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن — بی لسانی میشود بر رغم حال ما لسان
تخم پنهان کرد خود را در تک باغ و چمن — شهوت پنهان خود را این یکی شخص روان
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش — کرد جان خویش بینی در لحد با کبان
زاده از اندیشهای خوب تو ولدان حور — زاده از اندیشهای زشت تو دیو کلان
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا — سر تقدیر ازل را بین و تقدیر جهان
گر تو هست خوب از شر ایمن مباش — باش با ایمن که تا ایمن همی باید امان
سربلندی سرو خنده گل نوای عندلیب — میوهای گرم رو سرد دم سرد خزان
برگها لرزان چه می لرزید وقت شاد لیست — دانها در دانهای خوش بود ای باغبان
مار سبزی بر روی زرد چه افتاده ایم — در کمین عیب بس تیرست پران از کمان
لاله شد افروخته در خشم شد دلسوخته — سنبله بر سود و کج گردن ز اندیشه گران
آن گل سوری ستیزه کرد کانی یار کرد — رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن
خوشها از شصت پایی رو نهاده بر زمین — غوره اش شیرین شد آخر از خطاب مستعان (?)
نرگس خیری نگر آخر چه می بینی بباغ — گفت غمازی کنم بس من بگنجم در میان
سوسنا از فوس میداری زبان کردن دراز — یا زبان درکش چو ما یا زو بکن حالی بیان
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست — گر نه پایا نرا ببعضی سبز کی بودی سنان
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته — گفت با لطف و تواضع گرم از آب روان
رنگ معشوقت سیب لعل را اطعم ترش — زانکه خوبان را ترش کردن نزیبد این بدان
واقفی از سر خود و ز سر و اقف نه — سر بسر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
بس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود — بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان

گفت آری لیک وقتی میدهد شفتالوئی / که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
ای سپیدار این بلندی ستیت رسوائیست / چون نه گل داری نه میوه گفت خاش ناشان
گر کلم بودی و میوه همچو تو خود سیمی / فارغ از دید خود بر خود بر ستان دیدبان
مار آبی را همیگفت این رخ زردت حجت است / گفت زان در دانها کاندرون داری نهان
گفت چون دانسته اسرار من گفتا از آنکه / می بگنجی در خود و خندان نمایی نار دان
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نه / ور تو خندانست عالم چون جنان اندر جهان
لیک آن خنده چو برق اورست کو گرید برابر / ابر اگر گریان نباشد برق ننمود از جهان
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر / آب روشن آمد از گردون و گردش امتحان
آب روشن را بدیدم اشد ضمیر روشنش / زاد چون فردوس جنت شاخ و کاخ بی کران
این چار و خربزه در راه دور و پای پست / چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
بادیه خونخوار بینی از عدم سوی وجود / بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
جو پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف / خفته پهلو بر زمین و رفته تک بر آسمان
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت / از که دید آن رو که دادش آن رسنهای گران
این جمنا وین سمنها وین فواکه رزق ماست / آن گیاه و خامه و گل کاندر بیابانست یان
کان نصیب میوه و روزی قومی دیگرست / نوبت بی سیلی ماهست آنرا پاسبان
صدهزاران مور و مار و صدهزاران خوان / هر یکی جوید نصیبی هر یکی دارد فغان
هر یکی داروی رنجی هر یکی را طالبی / چون عقاقیری که نشناسد بغیر طب دان
بس گیاه زهر و مار و دیگرانرا پای زهر / پیش ها خارست و پیش اشتران خرما و نان
جوز و بادام از درون مغزست و بیرون قشر / اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور / باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
جذب شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد / همچنانکه جذبه جانرا برکشد چون نردبان
خفیه گشت این باد آویستن شد آن شاخ درخت / بادها چون کشتی تازی شاخها چون بادبان
در رسد از جنس مرغان در بهار از گرمسیر / همچو مهمان سرسری می ساز آنجا آشیان
صدهزاران عیب میگویند مرغان در صفیر / کان فلان خواهد گذشتن جان او گیرد فلان
از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان / گر زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان

عارف



عارف مرغانست لکلک لکلکش دانی که چیست / لکلکش الملک لک والحکم لک یا مستعان
وقت ابلغ روح الله آمد قشلع تن را بهل / آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
همچو مرغان پاسبان خویش کن تسبیح گو / چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
بس کنم زین بازبمودن ولیکن چاره نیست / زانکه کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
بادپیمای بهار آمد حیات عالمی / بادپیمای خزان آمد عذاب انس و جان
این بهار و باغ ظاهر عکس باغ باطنست / چون تراضلالست این همه عالم که باطن هست کان
لاجرم ما هرچه میگوییم اندر نظم هست / نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل دانایست نقلش نقل آمد یا قیاس / عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل / آفتابی بی نظیر و بی قرین خوش قران
آنکه لا شرقیه بودست و لا غربیه / زانکه شرق و غرب شد اندر زمین و در زمان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را / مهرجان ره یابد آنجا نی ربیع و مهرگان
چون که ما را از زمین و زمان بیرون برد / از فنا ایمن شویم او جود او ما جاودان
این زمان و این زمین بیضه است مرغی کاندروست / مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفر و ایمان دان سفید و زرده در این بیضه هست / واصل و فارق در میان شوان برزخ لا یبغیان
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم / کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پر زنان

وله

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان / فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل / ترفق ساعة واسئل وصل من باد بالهجران
بگویم ای نه خندان چرا دل کرده سندان / ببین این اشک بی پایان طوافی کن درین طوفان
غدیری منک یا مولی فان الهم استولی / وانت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان
مرا گوید چه غم دارم دل آزاده چه کم دارم / نه بیمارم نه غمخوارم مرا بگرفت غم چندان
الا یا ملتقی زرنی فیحیینی و تنشرنی / قد استولیت فایسرنی فان الفضل بالاحسان
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا / کرم منسوخ شد ما را نشد منسوخ ای سلطان
وما دینی سوا انی علیم الصبر فی منی / فلا تعرض بداعنی وجد بالعفو والغفران
عجب کرده دلم رایش ز بی باکی بخشایش / خدایا مهر افزایش محالی را بکن امکان

اتیناکم اتیناکم فحیونا ملقناکم … واسقونا لسقیاکم حدوا بالحی واحیانا
شفیقی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد … دل تو رحم نپذیرد بس این دردیست بی‌درمان
رحلت الهار سکرانا حبیب النار اوطانا … الفت الهار احیانا فمن دایا کف النیران
چو بیند سوز من گوید که این برقست یا در فی … چو بیند گریه‌ام گوید که این اشکست یا باران
خلیلی قدرنا نقلی بلا قلب ولا عقلی … فلا تعرض ولا تقلی ولا تردین بالنسیان
مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا … ترا صحت یا سودا اگر از حلوا کند افغان
بقول جارح المعشر بلاد العشق کالشکر … وسول الحب کالعبهر فما سکیک ماقیان
ز رنجم گر نهاداری زخارم جنت گلزاری … چه می‌نالی بطراری منم سلطان طراران
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی … برودات الهوی تدمی و نیران الهوی ریحان
مگر خواهی که جانانرا ببیند از پی زراه ما … که موسی و مکو نبی چنین مقلوب ایشان
اذا اسفلت لا احمل بصدق والهوی احمل … لبیس النخل فی الماء کل و نعم الجود فی الادمان
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای باشی … مبادا یار زر او باشی کند با تو همی دستان
الایا ساقیا اوفوا ولا تمنن لتستکثر … ادر کاساتنا واسکر فان العیش للسکران
چو خوردی صرف خوشبو را بده یاران مجو را … رها کن حرص بدخو را مجو خرمن درین میدان
فلا تسقی بکاسات صغار بل بطاسات … وامددنا بجرات عظیم یا عظیم الشان
بهل جام صغیرانه که آوردی ز میخانه … سبو را ساز پیمانه که بیگه آمدیم ای جان
سقانا ربنا کاسا مراحات او نیاسا … فنعم کاس مقیاس قتیس الیم کالرجان
بیار آن جام خوش دم را که کردن میز نخم را … بیار آن یار مجرم را که خاک اوست صد خاقان
اذا ما شیت ابقای فکن یا عشق ساقای … وفا بالفقر تلقای فانت الدین والایمان
می‌ کز روح من جنبد بجام فقر میریزد … حیوة خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
الایا ساقی السکری انل کاسا بنا بدری … تسلی القلب بالبشری وتصفینا عن الشنآن
دغل بگذار ای ساقی بکن این حیله در باقی … که صاف صاف رواقی مثال باده خمدان
سنا برق السا قینا بکاسات بلاقینا … یضیء می تراقینا مور لاح لا القران
زمی که صد آتش برآرد و در دل زند شعله … یکی گوید صد الوان از او برنج شود تابان
فما شبه النار عزیز مثل دینار … قدر بناه بقنطار بلا عد ولا میزان





شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری … برد از دیده‌ها کوری براند سر کیوان
اذا افناک سقیاها وزاد الشرب تقوینا … فایاکم وایاها وخلوا دهشت المیران
چو گردان بس دگرسانش بود آن جوش برهانش … انا الحق بجهد از جانش زهی فروزهی برهان

ولـه

علاوی توبه و صبرم من امروز تا کاهان … بیابان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام می‌ بستان در و صد عشوه و دستان … به پیشم داشت جام می که ای می‌خواره بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا … شعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی … بکش سر بحو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که یا موسی بدستت چیست گفتا این … یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
بدستم من بود حکمش بهر شکلش که گردانم … کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
زهر ذره جدا هر نقش گوناگون بدید آرم … که هرچه بوهریره را بباید هست در انبان
زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از قعرش … زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من … نمودم خاک و سنگی را بعامه لولو و مرجان
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف … بر جان بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ دادن … جلاب شکرین باشد بصفرایی زیان جان
بظاهر باطنان همراه و در تحقیق تن با تست … یکی منزل ادرسعل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر … ولیک آن رونق افزونست لوین هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قندست این چه بحر و چشم بندست این … که سرگردان همی دارد ترا آیین این دوران
جهانی ثابتست این تو ورا گردان همی بینی … چو بر گردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آنرا دان که هستی اندر او ایمن … مقام امن آنرا دان که هستی اندر آن لرزان
چو عکس دروغی هم همه بر عکس می‌بینی … چو گردی شوربختا زن خلاف زن کن ای نادان
زن او باشد که رنگ و بو بود او را ره قبله … حقیقت نفس اماره است اندر نیت انسان
نصیحتهای اهل دل دوا البخل را ماند … پر از حلوا کند شهد شکر فرش خانه را سامان
زمن مفهوم نامفهوم زهی بیگانه هم دل … زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل … که شمس معقد صدقی نه چون این شمس گردان

ولــه

مرا دل می آید که من خود را کنم قربان / نباید بیدلی کردن بباید برد این فرمان
دل من می نیاساید که با دلبر بیارامم / بباید کرد ترک دل بباید خصم شد جان
زهی مردان زهی میدان همه بر مرکب خود شاد / سر خود کوی باید کرد و انکه رفت در میدان
اگر جان بازی و عیاری و گر در خون خود مانی / بس کردن چه می خاری چه می ترسی ز تیر ساتان
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری / و گر از شیر زادستی چه ره گیری چو خون در آن
مرا گفت آن جگر خواره که مهمان توام امشب / جگر در سیخ زن ای جان کبابی کن پی مهمان
شرابت و کبابت امشب حرام و کفر خواب امشب / که این شب همچو چتر آمد بزیر چتر شه سلطان
محمد چشم بر بسته رباب و زخمه بشکسته / کجا خواهی رها کرده مرا از خواب و از افغان
کشا کشهاست در جانم کشیدی کیست میدانم / دمی خواهی بیاسایم و لیکن نیستم امکان
بهر روزم جنون آرد دگر باره برون آرد / که من بازیچه او یم ز بازیهای او حیران
چو جامم که بکرداند چو ساغر که بریزد خون / چو خرم که بجوشاند چو مستم که کند قربان
گهی صوفم بپوشاند چو جنگم که خروشاند / چو شب کاهم بپوشاند چو صبحم که کند خندان
مرا گفت آن جگر خواره که مهمان توام امشب / که این شب همچو کفر آمد بزیر چتر آن سلطان
اگر از شمس تبریزست زهی بنده نوازیها / وگر از دور گردونست زهی گردون زهی دوران

ولــه

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان / در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته / از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس / هر لحظه این نفس و نفس سر میکشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون / خلقی عجب آمد برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخ دولابی ترا آید گران خوابی ترا / فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو / ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشعله هر کوی شمع و مشعله / کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی / آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند آن چنان
اندر کشاکشهای او [illegible] کشهای او / آبت آتشهای او بر وی بگردان رو گران





درجان نشستن کار او توبه شکستن کار او / از حیله بسیار او این ذرها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده / تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسانها پنداشتی / حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولی تری دیگی سیاه اولی تری / در قعر چاه اولی تری ای ننگ خانه خاندان
در من کسی دیگر بود کین چشمها از وی جهد / گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من / بر کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خانه چشم من از آن سر بود وز عالمی دیگر بود / این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کو آخرش ناطق بود / این رمز گفتن بس بود دیگر مکن درکش زبان

ولــه

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان / این دزد ما خود شحنه را هم می بدزدد از میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند / دزدی چو سلطان میکند پس از کی خواهد امان
عشقت آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد / تا پیش آن سلطان برد این سرکشان را موکشان
عشقت آن سلطان که او از شحنگان دل میبرد / در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بیکران
آواز دادم دوش من کای شحنگان دزد آمده / دزدیده او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من / گفتم بزندانش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده / وز حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی به پیشم نیم شب جمع آمده کان دزد کو / او نیز برسد که کو آن دزد و او خود در میان
ای مایه هر کفت کو ای دشمن و ای دوست رو / ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل وی دل ترا کرده بحل / بر من بزن زخم و مهل حقا نمیخواهم امان
شحنه کمان خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش / ای من غلام تیر تو ای من فدای آن کمان
زخم تو در رگهای من جانست جان افزای من / شمشیر تو بر پای من حجت ای شاه جهان
کو حلق اسمعیل تا از خنجرت شکری کند / جر جیس تا از زخم تو جانی سپارد هر زمان
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید در سفر / یکچند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ولــه

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان / در پی تو همچو تیر و در کف تو چون کمان

تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده — گرچه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
برگشا این پرده را تازه کن بزم ده را — تا رود خاکی بخاک و تا روان گردد روان
من کجا بودم عجب غایب از سلطان جهش — ساعتی تر ... چو دزد و ساعتی چون پاسبان
که اسیر چار میخ و که میان گنج و رنج — سود من بی روی او بد زیان اندر زیان
ور تو استا سرا متهم داری مرا — روی زرد و چشم تر را بید بدار از دل نشان
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری ببرد — ای زده تیری جفا وای نهان کرده کمان
این همه کردی دمی برنگشت از بود تنی — ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام — ای سبک روح جهان در ده آن رطل گران
و آخرم یکبارگی از غم بیچارگی — سیرم از غمخوارگی وز همه غمخوارگان
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم — بر برآرم در عدم بر برم در لامکان
جان بر جانان رود گوش هوشم نشنود — هی بیر قلسور جر یک هر قلبتان
همچو ذره هر مرا رقص باره کرده — پای کوبان جان دهم هم جان جان هم جان جان
ای عجب گویم دگر با قیامت این خبر — نی خمش کردم تو گو ای مطرب شیرین زبان
فاعلات و فاعلن فاعلات فاعلن — شمس تبریزی تویی هم شه دهم ترجمان

ولـه

گر تست هست سر ما سرورش بجنبان — دگر عاشق شاهی روان باش بمیدان
صلا روز وصالست همه جاه و جمالست — همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان
کجایی تو کجایی که نه در حلقه مایی — وگر حور بهشتی چه خوش باشد پی جان
یکی چرب زبانی یکی جان جهانی — از و بوسه بجانی زهی کاسه ارزان
اگر شیر و گر پیل خبانش کند این عشق — چو بیش بکوبیش زهی گربه در انبان
چه تلخست و چه شیرین پر از مهره بر آکین — زهی لذت پیشین زهی لقمه و دندان
بیا بیش و مپرهیز وزین عشق مگریز — بستیز بستیز هلا ای شه مردان
زهی روز زهی روز زهی عید دلفروز — ازان چشم کرشمه وزان لب شکر افشان
بگو باده موزون ازان دلبر موزون — که این دم نه گردون روان گشته بپالان
بنوش از می بالا لب و ریش دنبالا — شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان

ببندیش



ببندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش — دریغست بر او باش چنین گوهر و مرجان

ولـه

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان — مست ز خود میشوی کیست دگر در جهان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفس — عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم ای کریم بلبل تو زیر گلیم — چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
باز رسید از الست کار برون شد ز دست — فاش بود مست فاش خاصه نبوی دهان
دارد طامات ما بوی خرابات ما — مست خرابات ما از کف شاهنشهان
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک — عالم خاکش مخوان عالم اکسیر خوان
تو کری ما میان یا تو میان ما کمر — گر کمری در میان بی تو مبادا میان
گاه بدزدی در اکیسه دلرا ببر — گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
که بربا همچو گرگ بره درویش را — که بنهی برمن کارهای کتان چون شبان
چون تو ندیدست کس کس تویی ای جان بس — نادره در جهان ایست وفا در جهان
گرچه جهانست عشق جان جهانست عشق — گرچه نهانست یار هست جو راز نهان
چشم تو با چشم من گفت چه طامع کسی — هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده اند و بس — غافلشان کرده از هوس بی نشان
باز چو تا که کنی سلسله جنبانی تو — شور برآرد یکین از جهت امتحان
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو — جمله خراب تو اند بر همه افسون بخوان
کیست که هست تو نیست عشوه بتر تو نیست — مهره دست تو نیست دست کرم بر فشان
سخت ترا از کوه چیست چون که بدو بنگریست — زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

ولـه

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان — آمد آن گلعذار کوفت مرا در دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم — حضرت چون من شهی آنگه نام فلان
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی — نای منی هین مکن از دم هر کس فغان
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد — شرم ندارد کسی یاد کند از کیان
جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند — زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

جنگ بمن در زدی جنگ منی در کمان — تا که در زخمه ات سست شود بی کمان
پشت جهان دیده روی جهان را ببین — پشت بخود کن که تا روی نماید جهان
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ — چند چو سایه دوی از پی آن دیگران
بس که مرا دام شو از دغلی بند گرد — تا که ز دستم شکار جست سوی کهکشان
در پی دزدی بدم دزد تو این سوی رفت — دزد مرا باد داد آن دغل بی نشان

ولـه

بارخ چون مشعله بر در ما کیست آن — هر طرفی موج خون بر در ما چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مرده کآن — نفخه صور است یا عیسی ثانیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در نگر — کآتش دل شعله زد بحر ازلیست آن
آتش او را ببین زود درآ چون خلیل — گرچه بشکل آتشست باده صافیست آن
یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی — باز شکاف و ببین کان تن ماهیست آن
دلق تن خویش را در گرو می بنه — پاک شو و پاک باز نوبت ماکیست آن
باده کشیدی ولی در قدحت باقیست — حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
دشنه تیز از خلیل بهتر و بر گردنت — روی مگردان که آن شیوه شاهیست آن
حکم بهم در شکست هست قضا در خطر — فتنه حکمت این واقعه قاضیست آن
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد — بر دهنش زن که او مردک لافیست آن
باده فروشد ولی باز دهد جمله باد — خم نماید ولی حق نمک نیست آن
باز زمستان نفس برف تن آورد ایم — بهر تقاضای لطف لوز کاجیست آن
مغز تبریزیان شمس حق پیش تو — طاق و طرب دو کون سخره بازیست آن

ولـه

یک غزل آغاز کن در صفت حاضران — ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان
نور ده آن شمع را باده ده آن جمع را — از دو رخ همچو شمع وز قدح همچو جان
سوی قدح دست کن ما همه را مست کن — زانکه کسی خوش نشد تا نشد از خود
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان — رو تو واپس مکن جانب خود ناگهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش — تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن



بس کن ز اندیشه بس گوید او هر نفس — کای عجب آن را چه شد ده چکنم کو فلان
شاه حق و شمس دین از تبریز آمدست — هر دو جهان شاد شد زان شه صاحبقران

ولـه

ای امتان باطل بر نان زنید بر نان — وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان
چون آن الف کشاید غیر الف نداند — آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
آن باغها بخفته وین باغها شکفته — وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست نارسیده در دامها خزیده — جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون — جست و لطیف و موزون چون برج برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش — کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی تو پخته یا که خامی — سرمست و نقل جامی یا شهسوار میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا ببالا میکرد رقص و جولان
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی — سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شد زین تیز هم سبک شد — تا باکشاده گشتم از چار میخ ارکان
گفتم که ای ایرم شادت کنار گیرم — بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن — شاخی شکر عطا کن چه کم شود عطاران
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نشاید خود دفع کم نماید — بچه بهانه سازد از طبعت ای سخندان
گفتا که سر یک بو باور کجا کنی تو — طفلی و لوح برگیر ابجد درست میخوان
گفتم همین سیاست مسکین جلال بادت — صد گونه دفع میده می کش مرا بهجران
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران
بسیار اشک راندم تا دیر سست ماندم — تا که برون شد از تن چون جان ز نقش انسان
داغی بماند حاصل زین صحبت اندرین دل — داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عطاتی
خامش که می نیاید آن در زبان باسان

دو چیز نخواهد شد در هر دو جهان مستان　　از عاشق توبه وز باد هوا انبان
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من　　در خاک در آیم من آن خاک شود سوزان
در خاک تنم بنگر از جان هوا پیشه　　هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم ایم　　چه دو زد بالان کو هر جا که رود بالان
گویند که هر که هست در گور اسیر آمد　　وز حقهٔ تنگ گور برخیزد خاک افشان
در سینهٔ تاریکت دل را چو بود شادی　　زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد　　آن خون به ازین باده وانجا به ازین بستان
گر شرح دهم این را ترسم که مقلد را　　آید بخیال اندر اندیشهٔ سرگردان

ول

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان　　وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
از اسبک و از زینک بر بازک و بر کینک　　وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
سرگشته و خود بینی مغروری و پر کینی　　ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صوفی بی معنی　　نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
منکر شه و میری بنگر که همی میری　　در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
آن نازک و آن خشمک و آن ما و من اشتک　　پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم بنگر بایان　　رخسار تو گل بوده رو کم ترکوا برخوان
گر باغ و سرداری با مرگ چه یاد داری　　در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
رفتند جهانداران خونخواره و عیاران　　بر دلق بخشوده رو کم ترکوا برخوان
تابوت کسان دیده بر خلق بخندیده　　وآن چشم نه بگشوده رو کم ترکوا برخوان
بس کن ز سخن گویی از گفت چه میجویی　　ای باد به پیموده رو کم ترکوا برخوان

ول

صنما بیار باده بنشان خمار مستان　　که برد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن　　چو بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جانها گل و لاله زار جانها　　ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان ده　　بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان

صفا



صفا بچشم مستت دل و جان غلام دستت　　بمی خوشی که هستند بر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید　　گل شاخ شرم گیرد ز رخ عذار مستان
چو جناح قلب مجلس ز شراب یافت جوشش　　ببرد گلوی غم را ببرد و الفقار مستان
صنما تو روز بابی غم و غصه سوز مایی　　ز تو گشت این معلا هم کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار شان کن　　که تو شیرگیر حقی و بکف مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری　　چو غریب وام داری جهت نگار مستان
سخنی نماند جانی که تو بی بیان بدانی　　که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

ول

بشنو از قصهٔ بوالهوسان میر عسسان　　رندی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم　　شب و روز از هر طرفی جامه دران
همدرین کوی کسی یافت بنا که اثرش　　جامه برخون شدهٔ اوست به بینید نشان
خوی عشاق کهن خود نشود تازه بود　　خون که تازه است بدانید که هست آن فلان
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک　　خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
تو مگو دفع کر این دعوی خون کهنه است　　خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان
غمزهٔ تست که خونیست درین گوشه و بس　　نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
غمزهٔ تست که مست آید و دلها دزدد　　سخت دلها کند آن سخت دل سخت کمان
داد از تست که آن دل شده را داد دهی　　یا چو او شد ز میانه تو ورا هی بمیان
گر ز میر شکران داد دنیابی ای دل　　شکر کن شو تو گدا زان چو شکر با شکران
گر تو چنین کشته شوی زنده جاوید شوی　　خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

ول

چه شکر داشت عجب یوسف خوبی بلبان　　گر شد ادریس قماش سلیمان بلبان
ز شکر خندهٔ او دخته بسر آب حیات　　مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد　　همه گرگان شده از خجلت آن گرگ شبان
چه خوشیهای نهانست درین درد و غمش　　گر رسیدند ز درمان همه درمان طلبان
بس بود هستی تو داروی هر خسته شده　　بس بود هستی او عذر همه سینه ادبان

عارف از جستن اسباب از آن کامل شد / که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال سعادت باریست / طرب اندر طربست از طرب بر طربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده / باز گویم صفت عشق بروزان و شبان
شمس تبریز مرا دوش همی گفت خموش / چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

ولـه

عیشهاتان نوش بادا هر زمانی عاشقان / ور شماکان شکر بادا این جهان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید / بر گذشت این جوش و نوش این کاروان ای عاشقان
از لب دریا چگویم لب ندارد بحر جان / بر فزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
با مثال موجها اندر رکوع و در سجود / تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
گر کسی گوید کجا یید ای سر اندازان شما / هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است / گر همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
این جهان شد و آنجهان شد خلق را در چه کرد / باز رستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم / خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت / گل ستاند گلستان از گلستان ای عاشقان
جانهای عاشقان در بحر جان چون ماهیان / در میان موجهای بیکران ای عاشقان
مژدگانی کز سعادت اینچنین مهمان رسید / عمر عمر و عیش عیش و جان جان ای عاشقان
با یکی پهنای سینه کز بزرگی و صفا / می نگنجد در زمین و در زمان ای عاشقان
لاجرم مرغ دل ما میگریزد از قفص / از مکانها می برد در لامکان ای عاشقان
زیر پای ما کلست و زیر پهلوشان کلست / چون بگویم در میان شکران ای عاشقان
ما رسیت از رسیت از شکارستان غیب / میجهانند تیرهای بیکمان ای عاشقان
خرم آن دم کز شراب شوق جان جان ما / می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
خفته دریای معلق آمد از دریای عشق / نه ببالا نه بشیب و نه میان ای عاشقان
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق / جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

ولـه

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان / گر زبانش تلخ گوید مهر دارد بر زبان





از درون شو آشنا و ز برون بیگانه رو / این چنین بر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چون که دلبر خشم گیرد عشوه او میگویدم / عاشقان ناشی مباش و رو مگردان ای فلان
راست مانند تلخی دلبر تلخی شراب / ساز کار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین‌ترست / زنده داند این سخن را تو مپرس از مردگان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص / مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردران
شاد روزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق / سجده آرم در زمین و جان فشانم در زمان
شمس تبریز ار بگوید جان بده در دم دهم / شاد خندان جان فشانم گر بود جان صد جهان

ولـه

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران / حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه چون رگ گردن بهبنده نزدیکست / خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند / ز پردهای تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا / برون ز خویش جهان گشته چون مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده ز وصال / ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق / جبین فسرده بود سینهای مخموران
چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور / که حق فرو ننهد مزدهای مزدوران
بدانکه عشق خدا خاتم سلیمانست / کجاست دخل سلیمان و کسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی / که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

ولـه

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان / باغ خدایی در آ خار بده گلستان
جامه تن را بکن جامه برهنه ببین / جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
هین که نه نی زبان پیش چنین جانها / قصه نی بیزبان نعره جان بی دهان
آمد امروز باز گفت سلام علیک / چرخ و زمین محو شد از نفسش در زمان
خیره و خوبان بخواست از صنمان خراج / خاست غریو از فلک و ز سوی مه کالامان
لعل لب او که دور از لب و دندان تو / خواند فسونهای عشق خواجه ببین ای فلان

آمد غماز عشق گفت درین گوش من
یار میان شماست خوب لطیف و نهان

دامن دل را کشید یار بیک گوشه
گوش بس بو العجب زان سوی هفت آسمان

گفت تراام ولیک هر که بگوید بمن
شرح دهد از لبم وه بزند بر دهان

وانکه بگوید ز تو برد مرا و ترا
وانکه بگوید ز من دور شد از هر دو آن

ولـه

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
برکنده بچشم دل از یار مهربان

از آفتاب روی تو چون گل چشم یافت
چشم چو آب گشت و رخم همچو زعفران

باطن خراب و سینه خراشیده چون زمین
پشتم خمست و سینه کبود هم چو آسمان

آن تیرهای غمزه چشمین که میزنی
صد قامتی چو تیر خمیدست چون کمان

از پرسشم چو چشم لب لعل گشته
جان ماندم ز غصه این یاد دل و زبان

زان برده که بر گل و بر لعل بسته
دل آمدم بچخزه با لب رسید جان

لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
ای لطف واگرفته و بر بسته نردبان

این لابه ام بذات خدانیست بهر جان
ای مردم خیال تو صد جان جان جان

یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
نقشی ز جان دل شده من داد ترا نشان

جانا بحق آن شب کان زلف جعد را
در گردنم درافکن و بر بست و می کشان

تا جان باسعادت غلطان همی بود
چوگان دو زلف و گوی دل و دست لامکان

گر یکدمی بود ز تو دلبرا چنین نصیب
با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ولـه

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان می نوش کن ناله درختان گوش کن
نوحه گران از هر طرف صد بی زبان صد لا زبان

هر گز بنا شد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

از کوه آمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم
پرسان با فسوس و ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و کو سمن
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان
شد خشک از شیر روان هر شیر دان هر شیر دان

کو بلبل



کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کو کو زنم
طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

خورده چو آدم دانه افتاده در کاشانه
بریده تاج و حله زین افتان زین افتان

گلشن چو آدم مستطاهم نوحه کرهم منتظر
چون گفتشان لا تقنطوا اذو الامتنان ذو الامتنان

جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
بی برگ زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

ای حاکم و سالار ده آخر جوابی باز ده
در قعر رفتی یا شدی در آسمان در آسمان

گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آمد بجو
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان

ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
تا برد مدکوری تو صبح جهان صبح جهان

رو تا ز اسرافیل ما روشن شود قندیلها
زنده شویم از مردن آن مهرجان آن مهرجان

تا کی ازین انکار و شک کان خوش بین و بنگ
بر چرخ پر چون مرد مک بی نردبان بی نردبان

میر خزان هم چو دد بر گور او کوبی لگد
تک صبح دولت میدمد ای پاسبان ای پاسبان

صحرا جهان پر نور کن این سند و آزاد ور کن
مرده هزار امسر ور کن افسون بخوان افسون بخوان

ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل
نی نی گشاده نی و حل عنبرفشان عنبرفشان

گلزار را پرخنده کن آن مردگان را زنده کن
محشر را تابنده کن هین العیان هین العیان

از جبس سته دانها ما هم ز گنج خانها
آورد باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان

گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

لکلک بتاز آمد بتگ تا قصر عالی بر فلک
لکلک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان

بلبل زند بر بط زنان با فاخته کوکو کنان
مرغان دیگر منظرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت غافلم گفت زبان زاد اهلم
می باید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش بشنو ای پدر از باغ و مرغان خبر
پیکان پران آمده از آسمان از آسمان

ولـه

آمده ام بعذر تو ای طرب و قرار جان
عفو نما و در گذر از گنه و غبار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من
زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان

ای لب می فروش تو کی شکند خمار من
ای خم ابروی کژت راست نگشت کار جان

از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی من
بر چو تو دلبری شود هر نفسی نثار جان

تافتن شعاع تو در سر روزن ولی ... بتصره خرد بود هر دم چو عطشبا ارجان
از غم و دوری لقا راه رجا ست شده ... در ره منهج رضا مست خدای یار جان
کلبن روغنیبیان چون برسد بدید ... از کل سرخ پر شود بی جمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من ... یا رمنی تو بیکمان خیز بیا بغار جان
کفت انا الحق بشد دل سوی دار امتحان ... آن دم پایدار شد دولت پایدار جان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او ... جان که بجز تو زنده شد نیست وی از شمار
دل که بجز تو زنده شد مرک دهد سزای او ... نیست کسی بجای تو همدم خویش و یار جان
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل ... خانه کرفت عشق تو تا که در جوار جان
نیم حدیث کفت شد نیم دکر مکو خموش ... شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

وله

رو مذهب عاشق را بر عکس روش داد ... که رای دروغ او از صدق به دا جان
حالست مجال او مر دست وبال او ... عدلست همه ظلمش داد ستاذ و بهتان
نرمست درشت او کعبه است کنشت او ... خاری که خلد دل را خوشتر ز کل و ریحان
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر خانه ... وآن دم که ملولست او چون بوس و کنار آن
واندم که ترا کوید والله زتو بیزارم ... آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان
آنکه بکوید نی در پیش هزار آری ... بیکانکیش خویشی در مذهب بی خویشان
کفرش همه ایمان شد سنکش همه مرجان ... بخلش همه احسان شد جرمش همکی غفران
قدرش همه ریحان شد نحسش همه آسان ... دیرش همه رضوان شد دردش همکی درمان
کر طعنه زنی کویی تو مذهب کژ داری ... من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب اکر مستم بس کردم و لب بستم ... بردار دل روشن با قیش فرو میخوان
ای مهتر تبریزی یا رب چه شکر ریزی ... کویی بدهان من صد حجت و صد برهان

وله

جانا نخست ما را مرد مدام کردان ... وانکه مدام در ده ما را مدام کردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان ... هم تو بنا نهادی هم تو تمام کردان
دار السلام ما را دار المدام کردی ... دار المدام ما را دار السلام کردان

این راه



این بداوه بی نهایت کرد و روکر درات ... از فضل بی نهایت بر ما دو کام کردان
ما را اسیر کردی اماره را امیری ... ما را امیر کردان او را غلام کردان
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان ... انعام خاص خود را امروز عام کردان
هر ذره را ز فضلت خورشیدی کرده ... خورشید فضل خود را بر جمله نام کردان
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن ... وآنرا که کوید آمین هم دو سکام کردان

وله

در میان ظلمت جان تو نور جیست آن ... فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه تست ... این پناه دستکیر روز مسکینیست آن
این چنین فر و جمال و خوبی و لطف و نمک ... فخر جانها شمس حق و دین تبریزیست آن
بر نتابد جان آدم شرح او صافش صریح ... آنچه می تابد ز اوصافش دل مسکینیست آن
زانکه اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد ... مر مزاجی را که او از عالم فانیست آن
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش ... تا کی نقشی که آن از آرزو مانیست آن
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن ... کابتدای عشق رسوایی و بدنامیست آن
اندرون بحر عشقش جایه جان رحمتست ... نام و نان جستن بعشق اندر دلال خانیست آن
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا ... خاصه آن عشقی کز آن مجلس شاهیست آن
خاک تبریز ای صبا تحفه بیاور بهر من ... زانکه در عزت بجای کوهر کانیست آن

وله

ای زبان و ای زبان و ای زبان ... هوشیاری در میان مستیان
بی محابا در ده ای ساقی مدام ... تا نماند هوشیاری در میان
باقی هوشم بیانی میکند ... غرقه کن تو هوش ما را با بیان
مغزها را پر کن از صافی نبید ... چشمها را پر کن از نور عیان
تا برون آیند خاتونان غیب ... در حریر و کوهر و زر حوریان
در جزیره عشق بینی جوق جوق ... حلقه حلقه مست کشته جنیان
عقل از حرف او فتاده یکطرف ... پرس پرسان آن کیان و این کیان
شمس تبریزی که عشقت خونیست ... کی رسند ای شاه آنجا لا فیان

کشاند

می برد این مرغ دیگر در جهان عاشقان / سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا / باروان کشته روان جان روان عاشقان
این جنازه برپریدی گر نگفتی غیرتش / بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
اشتران سر بریده پای بالا می نهند / اشتری با سر مجو در کاروان عاشقان
ذره ذره کف زدی و دف زدی در عشق او / گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
در کفن پیچیده بیند ای عزیزان کوه قاف / چشم بند هست ای عجب با امتحان عاشقان
خرمن گل بود شد از مرگ شاخ زعفران / صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین / صد دریچه برگشاید زآسمان عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر / تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان
چون بگورستان در آید استخوان عاشقان / صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان

وله

مهره از جان ربودم بی دهانی بی دهان / گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
سر او را نقش کردم نقش بستم بر ضمیر / هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
نقش منکر من شدم من نیستم من نیستم / لیک هستم در میان اندر میان اندر میان
گر بگوئی گو درستی گو درستی گو گواه / رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه / در شکست من بیان آمد بیان آمد بیان
بنگ نشان لاله روئی لاله روئی لاله روی / برخ من زعفران و زعفران و زعفران
چو صلاح الدین بداند این سخن را این سخن / من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

وله

ای دل من در هوایت همچو آب ماهیان / ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب / عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود / چون که بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود / آب حیوان در فراقت گر چه زهر دارد زیان
ای نگارستان عالم بر نشان و نقش تست / لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان

قطره

قطره خون دلم را چون جهانی کرده / تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهان
بردهان من بدست خویشتن بنهادی قدح / تا ز سرمستی ندانم من قدح را از میان
من که باشم از زمین تا آسمان مستان برید / گر شراب تو نداند از زمین تا آسمان
صد شبان چون من سپرده گوسفندان خود بگرگ / گوسفندان را چه کردی با که گویم کو شبان
گر بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر / در نگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی / مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

وله

چو خیال تو در آید بدلم رقص کنان / چه خیالات دگر مست در آید بمیان
گرد در گرد خیالات همه رقص شوند / آن خیال چو مه تو بمیان رقص کنان
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند / همچو آینه خورشید بر آرد لمعان
سخنم مست شود از صفت تو صد بار / از زبان سوی دلم آید وز دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست / همه در همدگر افتاده و در هم نگران
همه در همدگر از بس که بمالند بدن / آن خیالات بهم در شده آرند فغان
همه چون دانه انگور و دلم چون چرخشت / همه چون برگ گلند و دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر گویم / تا مفرح شود آنرا که بود دیده جان

وله

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان / اینک آن بردکیانی که خرد چادرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان / همچو خورشید بهر خانه بود لشکرشان
نظر اول شان زنده کند عالم را / در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتش شان همچو سپند / بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
گر تو بوئی نبری بوی کن اجزای مرا / بر گرفتست دل و جان من از عنبرشان
ور تو بس خشک دماغی بتو بوئی نرسد / سر بنه تا برسد بر تو دماغی ترشان
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات / نه نبات و حیوانی زمین نادرشان
همه عالم بیکی دریا قطره غرقند / چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چهار روز به بودم به پیش تو مهمان
سه روز دیگر خواهم بدن یقین میدان

بحق این سه و آن چار در ترش نکنی
که نیفکند این دل بصد هزار کمان

بهر طعام خوشم من جز این یکی ترشی
که سخت این ترشی کُند می کند دندان

کشای آن لب خندان که آن کوارش ماست
که بقیه است دو صد گلشکر دران احسان

ترش مکن که نخواهد شدن ترش آن رو
که میدهد مدد قند هر دمش رحمان

مرا سخن همه با اوست اگرچه در ظاهر
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان

خموش تا نزند بر جبین حدیث هوا
از آنکه باد و هوا نیست محرم انسان

وله

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
از کبر و کسان رنجی و اندر تو دو صد خیلان

گریانی و پرزهری با خلق چه در قهری
مانند سر بریان گشته که منم خندان

من صوفی بی صوفم من آمر معروفم
چون شحنه بود آنکس کو باشد در زندان

معذوری خود دیده وز خویش بر خندیده
عذر دگران خواهند ارباب هنرمندان

بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
وانگاه هم از قرآن بر خلق زنی سندان

الجیوة تا بی که خاک شوی ره را
وز باد بروت آیی در نار تو در بندان

بگریز ازین در بند وز جمله تو در در بند
جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

وله

ای کار من از تو زر ای سیم بر ستان
هم سیم بیارم ده هم سیم و زرم بستان

در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
از گرمی میدانت بر جوشد تابستان

گر طفلک یکروزه شبهای ترا بیند
از شیر بری گردد از مادر و از پستان

ای وای از آن ساعت کین خاطر چون پیلم
سرگرم شما گردد یاد آرد هندستان

روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد
هر پاره من گردد از آتش بت مستان

تو از بس پرده ناگاه سری درکن
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان

هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان

گر تابش روی تو در پیچد و در هر یک
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو برسد
می بینیم و میگویم از رشک کدامستان

واقعه



وله

واقعه بدیده ام لایق لطف و آفرین
خیز معبر زمان صورت خواب من ببین

خواب بدیده ام قمر جست قمر بخواب در
زانکه بخواب حل شود آخر کار و اولین

آن قمری که نور دل نور تست که خضر دلی
تا ز فروغ ذوق دل روشنیت بر جبین

یومئذ مستقرة ضاحكة چنان بود
ناعمة لسعیها راضیة بود چنین

دور کن آن وحوش را تا نکشند هوش را
پنبه نهیم گوش را از هذیان و آن و این

ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس
نیست بخانه هیچکس خانه بساز بر زمین

شب بگذشت شد سحر خیز مخسب بی خبر
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین

چون ز بتان شدی قنق حامله شد ز کن فکان
ز شکم فلک بدر بو که زاید این جنین

رو بمیان روشنی چند نزار و ارمنی
تیغ و کفن بپوش و ره چند ز جیب و آستین

در شب شنبهی که شد پنجم ماه ذوالقعد
ششصد و پنجه است و هم هست چهار از این

هست بشهر ولوله این که شدست زلزله
شهر مدینه را کنون بو که اگر هست ما یقین

روز مدینه در گذر زلزله جهان نگر
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجب ترین

بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
موج نگر که اندر وست نهنگ آتشین

یونس جان گرفته بین بکل نهنگ خفته بین
یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین

بحر که صفت کنم خارج شش جهت کنم
بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین

تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین

گردن آنکه دست او دست حرث برشت او
تیره کنم شراب را تا بزنم بهین و هین

چون نکنم یاد او هست ز کی داد او
کین چو از جبر بود پیچ نیست دفع کین

خواست یکی نوکشته عاشقی مغرمی
گفت بگیر رقعه زیر زمین بکن دفین

لیک بوقت دفع این یاد مکن ز بوزنه
زانکه ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین

هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
بوزنه سر زدی رخ بنمودی از کمین

گفت تو خود آه اگر بوزنه را نگفته
بوزنه کی سر زدی در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
خواب مکش تو خویش را خواب بر و حسام دین

عاشقا دو چشم بگشا چاره جو در خود ببین … جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش منگر سخره مردم مشو … تا فلان گوید چنان و تا چنان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او … کان فلانم خار خواهد و آن فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سبب تا دیده مردم رو … کان فلانت کبر خواند و آن فلانت مرد دین
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم … کز خمارش سجده دارد شهیر روح الامین
چشم نرگس را ببند و چشم کرکس را مگیر … چشم اول را ببند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند … چون مگس کز شهد افتد در تغار دوغ بین
شاد باش ای باز عشق ذو الجلال کبریا … با چنان پر تا چه غم باشد ترا از ما و طین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو … سجده کن پیش آدم زود از دیو لعین
بادیه خونخواره اگر واقف شدی از کعبه‌ام … هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
ای بنظاره بد و نیک کسان در ما نده … چون بدین راضی شدی یا رب ترا بادا امین
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت … شمس تبریزی … گستریدی بر زمین

ول

بار شکسته خلق سلسله یا سلمین … باز در افکند یار غلغله یا سلمین
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان … ما در فتنه شدست حامله یا سلمین
آفت عالم شدست ماه فتنه شود … فتنه آدم شدست سنبله یا سلمین
لاف زنه میزند سکه زر شه میزند … بر سر ره میزند قافله یا سلمین
ای شده شب روز ما جان و دل افروز ما … از رخ خود بر فروز مشعله یا سلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی … از پی بیدل بسید مشغله یا سلمین
بد گهری گر جهد از بر تاج شهان … بردم گاو ان شود دنبله یا سلمین

ول

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین … هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل از خوش جشن مشتغل … لغوه زنان در ستر دل کاستدرکوا عین الیقین
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا … کای روح پاک مقتدا یا رحمة للعالمین
جنس حقایق را دری باغ شقایق را بری … هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین

ای دل



ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن … ای جان نفیری عام کن تا بر جهی زین ماء و طین
ای جان تو بدری کمتری شیر جهاد اکبری … باید که صفها بر دری آیی برون از حصن حصین
ها ان ای حبیب ای مجتبی بشنو صدای کانجب … گر گشت جانا مجتبی جان میرود نیکو ببین
گفتست جان ذو فنون یا لیت قومی یعلمون … چون غرقه شد در جوی کو تا کیستم همنشین
بسیلم سوی دریا روم روح سوی بالا روم … لعلم بگو هر تا روم یا تاج باشم یا نگین
هر کس که دارد این رشد زین قند او بخشد … مانند موسی بر کشد از خاره ما معین
چون مست گشتم بر جهم بر رخش دل زین برنهم … زیرا که مست آن شهم آن شاه از شاهان مهین
گفتش رها کن ای پسر گفتن حجابست از نظر … گر می خوری زان می بخور ور می گزینی او گزین
الصمت اولی بالرضا فی النطق تهییج العدد … جاء المدد استبصروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیدی یا اقرب … فی شوننا او مشوننا فی قربه الورق الوتین
زاری هر سحر یا سیدا یا اقربا … نزدیکتر ز و نیست کس چشم دلت بگشا ببین

ول

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این … آمد بهار خرم و گشتند همنشین
صورت نداشتند مصور شدند خوب … یعنی تخیلات مصور شده ببین
ولیک ز دیده است دل آنچه بدل رسید … در دیده اندر آید و صورت شود یقین
تبلی السرایرست قیامت کنون بباغ … دلها همی ربایند آن دلبران چنین
یعنی تو نیز باز نما گر دلیت هست … تا کی نهان شود دل تو در میان طین
ایاک نعبد است زمستان دعای باغ … در نوبهار گوید ایاک نستعین
ایاک نعبد آنکه بدریوزه آمدم … بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
ایاک نستعین زبری میوه‌ها … اشکسته میشوم نگهدار ای معین
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب … نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
سوسن زبان برون کند افسوس میکند … گوید سمن فسوس مکن بر کسی ای لعین
یکتا مزور است بنفشه دوتا شده … نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
هر جب و راست میفکند سنبل از خمار … گلزار بر یسارش و ریحانش بر یمین
سبزه پیاده میرود اندر رکاب سرو … غنچه نهان همی کند از چشم بد جنین

بید بباده برلب جو اندر آمده … حیران که شاخ ترز چه افشاند آستین
اول فشاندنیست که تا جمع آورد … انکه کند نثار و در افشان در آستین
در باغ مجلسی چو بهار آفریدگار … مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
ای میر بلبلان که و را نام بلبلست … مستست و عاشق گل از آنست و جوش از این
گوید بکبک و فاخته کاخر کجا بدید … گویند آن طرف که مکان نبود و کمین
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب … که صید کرد از عدم آورد بر زمین
یک جوق کلرخان و یکی جوق نوخطان … کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
ما چند صورتیم بزرگ دار آمده … تنگ میرسند لشکر خوبان از کمین
یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان … شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
تنگ نامه شان رسید بخرما و شکر … وان نار دانه دانه ولی هیچ دانه بین
ای وادیی که سیب از او رنگ و بوی یافت … مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد از یرا بباده بود … دیر آ و بخته آ که توی فتنه مهین
ای آخرین سابق دی ختم میوها … وی جنگ در زده تو بحبل الله المتین
شیرینیت عجایب خود تلخیت بترس … چون عقل گز وی است شر و خیر و کفر و دین
اندر رضا چو شکر و اندر بلا نبات … تلخی برای لت جو خار ترنج بین
ای عارف معارف وی واصل وصول … ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
از دست لت خربزه در خانها نهان … در وی کرنخته که تو جوئی و من چنین
از تو کدو گریخت رسن بازیی گرفت … آن نیم کوزه کی رهد از خشم معین
چون گوش تو نداشت برستند گردنش … گوشش اگر بدی بکشیدی چه خوش طنین
فی جیدها حبت خدا حبل من مسد … زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود … از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
ای گوش تو بسته تقاضای حلق و فرج … ای گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین
حلقه بگوش شه شو گوش از رسن بخر … مردم ز راه گوش شوند فربه و سمین
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح … نقاش چین بجنبد و تو خود نما ببین
نقاش چین بگفتم و آن روح محض را … آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

خاموش



خاموش شو که شرح بیان کرد مجلس … او را گهست فرجه شاه راستین

ولـه

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوه گین … کان بنقشی دیگر آید پیش تو میدان یقین
بی خوشی مر طفل را از دایگان شیر بود … چون برید از شیر آمد آن ز خرما و انگبین
ای خوشی و خیر بیچون کاید اندر نقشها … آید از جهة بجهة در میان ما و طین
لطف خود پیدا کند در ابر باران ها گهان … باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
که ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت … که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
که ز راه انکشاف مشکلات معضلات … که ز راه نصرت از فتاح در اعدای دین
از پس این پردها ناگاه روزی سر کند … جمله تنها بشکند انکه نه آن باشد نه این
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید پدید … تن شود معزول عاطل صورت جزوی مبین
گوئی اندر خواب دیدم همچو سروی خوش ترا … روی من چون لاله زار و تن چو دریای سمین
آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت … ان فی ذاک و هذا عبرت للعالمین
ترسم از فتنه و گر نه گفتنیها گفتمی … شه ز من بهتر بگوید تو مهل فتراک دین
چند گوئی فاعلات فاعلات فاعلات … نان گندم گر نداری کو حدیث گندمین
انجا اصلست این اجازت نیست راندن زین بیان … خامشی بگزین بدل ها نکته فتح مبین
آخر ای تبریز جان اندر نجوم جان نگر … تا ببینی تو ز عکس شمس دین را شمس دین

ولـه

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین … با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورزانکه یار پرده ز غیرت فرو کشد … آنرا که پرده نیست برو روی او ببین
آن روی بین که بر رخش آثار صنع هوست … و آنرا که دارد خور شید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بر رخش نهاد … شهمات میشود ز رخش ماه در زمین
در طره اش نسخه ایاک نعبدست … در غمزه اش آیه ایاک نستعین
بی خون بی رگست تنش چون تن خیال … بیرون و اندرون همه شربت و انگبین
از بس که در کنار همی گیردش نگار … بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صحبت بی سفیده و شامیست بی شفق … ذاتیست بی جهات جهانیست بی چنین

ای نور وام خواهد خورشید از شهر   کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آبگیر   تا رود بر خزینه گوهر شوی امین
در گوش تو بگویم با هیچکس مگو   این جملگیست مغز تبریز شمس دین

ولـه

موی بر سر شد سپید و روی من زرد این چنین   در فراق دلبر کاسد کن خوبان چنین
جان ز غیرت گوش را گوید خمش تا نشنود   وان غیرت چشم را گوید که روی او مبین
دست عشرت بر گشادم تا ببندم با غمش   عشرتم هم رنگ جان شد این قیامت را ببین
دست در سنگی زدم دانک که نماند مرا   لیک خود گشت چکالی زند در آن و این
از در دل شد درم امروز دیدم حال او   زرد روی جامه چاکی بی یساری بی یمین
آفتاب از روی او افتان و خیزان آمده   زرد گشته از فراقش رو نهاده بر زمین
شمه‌ای از نور رویش تافته بر روی او   خواب گشته چون سحر شفاف گشته نازنین
نالها برخاسته از جانب حوران عین   ز اشتیاق جان جان جان جان را راستین
چون که دیدند چشمه خورشید عالم آفرین   واله و حیران شدند از لطفهای شمس دین

ولـه

نازنینی را رها کن با شهان نازنین   ناز کان را بر نتابد آفتاب راستین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب   چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
در فکنده خویش غلطی بخر همچون ستور   آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود   زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان   زانکه با خورشید باشد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت کجاست   زانکه او گشتست با شب آشنا و هم نشین
شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت   سوی تبریزی آمد و اندر هوای شمس دین

ولـه

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین   گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین
هر که انبازی برید از خویش آن باری بدان   در جهان حق و را بی مثل و بی انباز بین
ز آفتاب کافتاب آسمان یک جام اوست   ذره‌ها و قطره‌ها راست و دست انداز بین

چون.



چون ز قبله شاه یابی قبله اقبال باش   چون دمی خوردی ز جامش خویش را بی آز بین
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی   رو به صرافان دل آورد و گفت از کار بین
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را   گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
گفت از آغاز روح روح پای بر بند تست   گفت بشکن قفس را آغاز بی آغاز بین
زان فرو بسته دمی کت همدم و همراز نیست   چشم بگشا همدم و همراز بین همراز بین
این دمی چندی که زد جان تو در منسوب گداز   چون دمی عیسی بحضرت زنده و باساز بین
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه کن   خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین
شمس تبریزی در آمد بهر عاشق در نیاز   بعد ازین مر عاشقان را بر خلایق ناز بین

ولـه

هر صبوحی ار غنو نهار الجنان هم چنین   آفرینها بر جمالت هم چنین جان آفرین
برکنار زهره نه تو چنگ عشرت هم چنان   پای کوبان اندر آ ای ماه تابان هم چنین
اشتهای مشک و عنبر گر بخیزد جمع را   شقهای زلف خود را از دو برافشان هم چنین
چرخه چرخ ار نگردد بی مرادت یکنفس   آتش اندر زن بجان چرخ گردان هم چنین
روز روز مجلس است ای دوست دست باکرم   میکشان تا پیشگاه تخت سلطان هم چنین
پاره پاره بیشتر رو گرچه مستی ای رفیق   پاره راهست از ما تا بمیدان هم چنین
پیش رویت روز مست و پیش مویت شب خراب   وی که کفرت هم چنان وی که ایمان هم چنین
روز و شب حیران شده در آرزوی روی تو   کوه و صحرای بساتین گشته حیران هم چنین
صد هزاران جانها بران شده بر آسمان   حوریان نوحه زنان افتان و خیزان هم چنین
یوسف کنعان ز عشقت چاه را کرده وطن   لیلی و مجنون ز شوق تو پریشان هم چنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت میگذر   ناگهان پر بر زنی از باغ و حیوان هم چنین

ولـه

هر که ز حور برسدت رخ بنما که هم چنین   هر که ز ماه گویدت بام برآ که هم چنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما   هر که ز مشک دم زند زلف گشا که هم چنین
هر که بگویدت که مه ز ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که هم چنین
گر ز مسیح گویدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده بپیش او بر لب ما که هم چنین



باز آمدم در کرّ و فر باز آمدم در شور و شر   عالم زند بر هم دگر هذا جنون العاشقین
تا سر نهادم بر طبق از عاشقان بردم سبق   بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
من آمدم جویای تو من آمدم گویای تو   من مست او ادنای تو هذا جنون العاشقین
من آمدم مست خدا می خورده از دست خدا   هستی من مست خدا هذا جنون العاشقین
من آمدم بهر شما دیوانه در شهر شما   شکر کنم ز هر شما هذا جنون العاشقین
همچون حلاج نیکبخت بیرون نهاده جمله رخت   میگویم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین
زنجیر بر دستم روان دیوانه وارم در جهان   میگویم از پیر و جوان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب   میگویم و دل بر طرب هذا جنون العاشقین
فخرم نه از مال و نسب حرصم نه بر جاه و حسب   میگویم و بر خنده لب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل در سیر خود دارم عمل   میگویم و باد در وحل هذا جنون العاشقین
چشمان خود جیحون کنم عالم همه پر خون کنم   با خود بگو تا چون کنم هذا جنون العاشقین
از جار مادر زاده ام وز نه پدر افتاده ام   در شش جهت آزاده ام هذا جنون العاشقین
که با خودم که بیخودم که خوبم و کاهی بدم   کاهی فرشته که ددم هذا جنون العاشقین
که سنگم و که گوهرم کاهی سمم کاهی زرم   که زهرم و که شکرم هذا جنون العاشقین
که با ددان در بیشه ام که با مغان هم پیشه ام   که فکر و که اندیشه ام هذا جنون العاشقین
پیران بر انوار من مردان بر اسرار من   طفلان چون گلنار من هذا جنون العاشقین
انت الحبیبی فی الوطن انت الانیسی فی الحزن   میگویم این سر با کفن هذا جنون العاشقین
من طالب مطلوب را گم کرده ام محبوب را   دریاب این مکروب را هذا جنون العاشقین
تبریز کان کان منست حب الوطن جان منست   وین سکه در شان منست هذا جنون العاشقین
چون من هزارم چاره همچون منی بیچاره   از خان و مان آواره هذا جنون العاشقین
چون من ندارم هیچکس یا رب توام فریادرس   تا با تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین

ولـه

این کیست این کیست این یوسف ثانیست این   خضر است یا الیاس این آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این یا بزم سلطانیست این   سرمه سپاهانیست این یا نور سبحانیست این
این جان جان افزاست این یا جنت المأواست این   ساقی خوب است این یا باده جانیست این

تنگ شکر



تنگ شکر را ماند این سودای سرانه این   این سیم بر را ماند این شادی بانیست این
امروز مستم ای پسر توبه شکستم ای پسر   از قحط رستم ای پسر ارزانیست این
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم   بردار بانگ زیر و بم کین وقت قربانیست این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام   الحق قربان توام کین عید قربانیست این
رستم من از جور رجا عشق از کجا شرم از کجا   بل خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
گلهای سرخ و زرد بین آشوب بردابرد بین   در قعر دریا گرد بین موسی عمرانیست این
هر جسم را جان میکند جان را جهان آن میکند   دیو سلیمان میکند یا حکم دیوانیست این
ای عشق قلماشیت کو وان عیش خوش باشیت کو   کس می‌نداند حرف تو گویی که سریانیست این
خورشید رخشان میرسد وز خوان مان میرسد   با گوی چوگان میرسد سلطان میدانیست این
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان میدود   چون گوی شو بیدست و پا این حکم چوگانیست این
گویی شوی بی دست و پا چوگان او بایت شود   در پیش سلطان میرود چون شیر یزدانیست این
آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن اینک سبو   سجده کن و چیزی مگو کین بزم خاقانیست این

ولـه

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین   آنچه ممکن بنود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرم‌تر از موم شده   پیش نور رخ او اختر و مه پنهان بین
تو اندیشه سا قلزم اندیشه مکن   صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان نیز و حتی ای خوب چنین مشتری   رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین
هر که اسپید برو بر دغاید حرکت   اندکی گرم شود جنبش را آسان بین
هست میزان ز رت کند جهان می‌سنجی   هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ   می جان نوش و زان پس همگی میدان بین
سحر کردست ترا دیو همی خوان قل اعوذ   چون که سرسبز شدی سبز بود جمله کان در یک جان
چون که سرسبز شدی سبز بود جمله جهان   اتحادی عجب اندر عرض و ارکان بین
چون دمی چرخ زنی و ز سر تو بر گردد   چرخ را بنگر همچون پسر خود گردان بین
چون که تو جزو جهانی مثل کل باشی   چون که نو شد صفت آن صفت ابدان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صفتش چو بدن   چند مغرور لباسی بدن انسان بین

هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود    عرضه بده به پیش او جان مرا که هم چنین
هر که ز روی مرحمت از قد بنده پرسدت    بر روی خویش عرضه کن کشته دو تا که هم چنین
جان ز بدن برون رود باز در آید اندرون    هین بنما بمنکران خانه در آ که هم چنین
هر طرفی که بشنوی قصهٔ راز عاشقان    قصهٔ ماست آن همه حق خدا که هم چنین
خانهٔ هر فرشته ام جامه کبود گشته ام    چشم بر آر و خوش نگر سوی سما که هم چنین
سر وصال دوست را جز بصفا نگفته ام    تا ز صفای سر خود گفت صبا که هم چنین
کور کی آنکه گویدا و بنده بحق کجا رسد    در کف هر یکی بنه شمع صفا که هم چنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود    بوی حق از جهان هوا داد هوا که هم چنین
گفتم بوی پیرهن چشم چگونه وا کند    چشم مرا نسیم او داد ضیا که هم چنین
از تبریز شمس دین بو که مگر کرم کند    وز سر لطف زند سر ز وفا که هم چنین

ولـه

ای سنجق نصر الله وی مشعلهٔ یاسین    یارب چه سبک روحی بر چشم سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی    تعیین نمی باید چون جمله تویی تعیین
هر ذره که میگردد هر برگ که می جنبد    بی کام و زبان نوشد در بزم شه شیرین
جان همهٔ جانان ای دولت مولانا    جانرا برمانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو میروید بر ملاء الاعلی    وز شوق تو خم گشته پشت فلک عنین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت    ای مسیح دعا گوی عالم همه بر آمین
ناگاه سحرگاهی بی رحمت و بی راهی    آورد طبیب جان یک خمره بر افتین
تا این مه بیمارم وین کشته دل زارم    زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو ماناکه مسیحی تو    شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پیغمبر بیماران نافع تری از باران    در خمره چه داری گفت دارو دل غمگین
حرز دل یعقوبم سر چشمهٔ ایوبم    هم جسته و هم جویم هم خسرو هم شیرین
گفتم که جنان دریا در خمره کجا گنجد    گفتا که چه دانی تو این شیوه و آن آیین
کی دانی تو آخر استادی بیچون را    گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف ز بن چاهی بر هفت فلک ناظر    و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین





گر فوقی و گر بستی مستی طلب و مستی    نه برز برین و قعت این بخت نه بر زیرین
خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه    رو چشم ببالا کن از روی جو مهش می بین

ولـه

این کیست این کیست این هذا جنون العاشقین    از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این    یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جانهاست این یا جنة المأوی است این    وز حوریان زیباست این در حلقه جانها نگین
بگزیدهٔ جان و جهان معشوقهٔ چشم و دهان    ویرانی کسب و دکان تمغاچی تقوی و دین
خورشید و مه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل    گر بیم او بشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش    صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر خوشه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا    بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین
بسم الله ای جان و جهان بسم الله ای سلطان جان    بسم الله ای هم این و آن بسم الله ای هم آن و این
بسم الله ای بدر الدجی بسم الله ای خیر الوفا    بسم الله ای زین الهدی بسم الله ای ماء معین
هین رو بهارا تاب ده وین کشت دل را آب ده    نعلین برون کن بر گذر بر تارک جانها نشین
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو    وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر    خورشید شه جفت قمر در مجلس اغره گزین
آمد سلیمان را نگین نزد شعیب آمد کلیم    آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد امین
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل    چون کودکی کز کودکی از جهل خاید آستین
چون دیدنت صاحب نظر صد تو شود او را بصر    دستک زند بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایهٔ سدره نظر جبرئیل خوی آمد بسر    در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافته با خاصگان شتافته    بنهاده بر کفها طبق بهر نثارش حور عین
این نامهٔ اسرار جان تا چند خوانی بر دهان    این نامه می بر دعیان تا کف اصحاب الیمین
بس کن ازین گونه سخن زیرا که علم من لدن    روشن بکن افسانه کم ورنه نشین مانند تین
ای قاصد باد صبا از راه لطف این عرض کن    ای شمس تبریزی ز ما هر دم هزاران آفرین

ولـه

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین    باز آمدم در جوششی هذا جنون العاشقین



روی ایمان در آیینهٔ اعمال ببین    پرده بردار و در آشفتهٔ تابان بین
گر تو عاشق شدهٔ حسن بخ احسان بنی    ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید    چون که دریاش بجو شد در بی پایان بین

ولـه

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین    در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
بر جه و کاهل مباش در ره عیش و معاش    پیش کشتی کن قماش رونق تجار بین
جملهٔ تجار ما اهل دل و انبیا    همره این کاروان خالق جبار بین
آمد محمود باز بر در حجره ایاز    عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
حال ایازم که او مست چو من عشق خو    عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
سنت نیکوست این چارق و پوستین    قبله کنش بهر شکر باقی ز ایثار بین
ساعت رنج و بلا چارق بین میشوی    بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
کو هر بیشش بنه تا کندت میر ده    کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین    گوهر عقل و بصر از نشه بیدار بین
تا نگری در زمین هیچ نه بینی فلک    یکدم خود را ببین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار هم بسخن ده سپار    بس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

ولـه

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین    خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
کسی کش نام او بر بحر بی کشتی عبر آید    چو سامند ز مهر او روی در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن دارند    بذات حق کز آن دارد همیشه عار شمس الدین
یکی عاریست کاندر وی ز سر تا سر همه روحست    برون عارج حق جارس درون عار شمس الدین
ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بر در    دو صد منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین
قلاید های در دارد ثنا گوش ضمیر من    ازین الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
الا ای دل تو اینجایی که نوشت باد وصل او    ولیکن رحمتش کم ده مکن انکار شمس الدین
بصر در دیده نفزاید اگر در دیده ره باشد    بجای توتیا و کحل نا که خار شمس الدین
بهر سویی چو تو آیی دل هزاران راز دارد    مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین





بلطف خویش بگشودی مهار اشتر دادت    وگرنه خود که یارد آنکه باشد یار شمس الدین
زهی فرقت از آن روزی که پیشش سجده کردم    وز آن روزی که میگفتم بدینجا یا شمس الدین
خرابی دین و دنیا را بنا شد هیچ اصلاحی    مگر از لطف بی پایان و از هنجار شمس الدین
شب تاریک تو هرگز نه بینی روشنی روزی    مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او    شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد او    مگر از بخت و اقبالی چنان بیدار شمس الدین
نبوده بیش ازین شکلش نبوده بعد ازین هرگز    ز لوح سینها واقف و زان هشیار شمس الدین
برون خود بر در امکان که مانندش دگر ناید    ز اوصاف بدیع خویش صد بسیار شمس الدین
یکی جو بار روحانی که جانها جان از و یابند    شده حاکم بکلیت بران جو بار شمس الدین
سمعت القوم کل القوم اصغاهم واعلاهم    علی تفضیله حدا علی الاخیار شمس الدین
وان کانت ایادانه وافضالا امانیه    واحیا الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
فروحی خط اقرارا برق الف دینارا    وان کانت قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی الا واد کثیر حسبه حدا    علیه العیب موصولا لمن مدرار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی یاریک تسلیما    فبلغ صوتی والبحر بالاعذار شمس الدین

ولـه

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین    بتی چینی که بگذارد گر افتد بر رخ ما چین
لبش هر دم همی گوید که آب خضر را در کش    رخش هر لحظه میگوید که گلزار مخلد بین
زبان خوب او دارد درختان پر از زیتون    لب شیرین او خواند با فسون سورهٔ والتین
همی ترسم ز رنگانش که گویم وصف حسن او    وگرنه وصف حکم او کنم پیش تو من تعیین
ایا من عشق جذبه بدیت الف حور عین    هویه کاشفا البلوی کعشق اویسین
فکم من عاشق ادری بقال الحب زرغبا    وکم من میتة احیاها میحاه کیوم الدین
سکتنا ناصیا بجد فبلغ انت ما یدری    وترحم ما کتمناه الی الیوم حتی حین

ولـه

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند و نه دین    قرار صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل دردمند سوز سینه مپرس    که آن بشرح نگنجد بیا بچشم ببین

چونان بجنته زتاب تو سرخ رو بودم — چونان ریزه کنونم زخاک ره برچین
مثال آبم در جوی کز روان جب و راست — فراق از جب و وز راستم کشاده کمین
چو آینه زجمالت خیال چین بودم — کنون تو چهرهٔ زردم ببین و چین برچین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم — ز روی تو بکنجد در آسمان و زمین
رسید آه و دعایم در آینه کردون — بجاست کوش نمازی که بشنود آمین
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا — کر از برای خدا ره سوی سفر بکزین
اگر سر تو بکل در بود مثوی و بیا — وکر بکار رسد با بلند نش منشین
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو — بیا که باز رهد جانم از جنان و چنین
پیام کردم کاهی بیا ببر عشاق — بکو برای خدا زود ای رسول امین
که غرق آبم و آتش زموج دیده و دل — مرا جواب نوشت او که جارهٔ تو همین

ولـه

بخدا میل ندارم نه بجرب و نه بشیرین — نه بدان کاسه پر می نه بدین کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را ز فلک بانک برآید — که زهی قدر و جلالت عجبا قدرت و تمکین
چو کند زنده زمین را ز فلک بانک زنده — که زهی جود و سخاوت عجبا عهد نخستین
چو جمال تو بتا بد چو مه جارده برمن — بکزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله المنة لله که بدین ملک رسیدم — همه حق بود که میکفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت — که رسید آنچه تو خواهی هله این شو و منشین
همه خلق از سر مستی و طرب سجده کنانش — بره و کرک بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
آن شناسند ز مستی ره ده از ره خانه — نشناسند که ورد عجب یا کل رنکین
قدح اندر کف و خیره جکنم من عجب این را — بخورم یا که بریزم تو بکو ای شه شیرین
مکن ای مست حواله چو قدح دور تو آمد — هله خوردم هله خوردم چو همه پیش تو تعیین
تو خوری بادهٔ عرشی که اگر یک قدح از وی — بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

ولـه

یارکان رقص کنید از غم خوشتر از این — کره عشقم رمید و نی لجامست و نه زین
پیش روی یار ما مستانه یک رقصی کنید — مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حسین

رقص



رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان — مطربا دف بکوب و نیست بخت غیر از این
آن دف خوب تو ای جانست معقول الصواب — مطربا دف بزن طاعت بجو تو بعد از این
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست — مفخر تبریز جان جان جانها شمس دین
مطربا برکو تو نام شمس دین شمس دین — که ربودی از سرم تو عقل و دین عقل و دین
چون که کفتی شمس دین زنهار تو غافل مشو — کفر باشد کر بکویی غیر این و غیر این
مطربا کشتی ملول از کار من و ز حال من — هر جنان خواهی بکن تو هم جنان و هم جنین

ولـه

ای جراغ آسمان و رحمت حق بر زمین — ناله من کوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بکریختم — دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا رب این دل شنیدی آتش غم را بکش — یا خلاصم ده جو عیسی زین جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد — وعدهٔ فردا رها کن یا جنان کن یا جنین
یا در انا فتحنا برکشا تا بنکرم — صد هزاران کلستان صد هزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن جار جو در سینه ام — جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انکبین
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفا — مصطفا ما جاء الا رحمة للعالمین

ولـه

ای آنکه از میان کران میکنی مکن — بر ما ز جشم روی کران میکنی مکن
در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس این نکرد سود زیان میکنی مکن
راضی شدی که پیش بجویی رضای ما — این از پی رضای کیان میکنی مکن
بر جای باده سرکه غم میدهی مده — در جوی آب خون روان میکنی مکن
از چهره ام نشاط و طرب می بری مبر — بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن
مظلوم میکشی و مظلم همی کنی — خود را همی زنی و فغان میکنی مکن
پایم بکار نیست که سرمست کشته ام — سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن
کویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان — بر بره کرک را چه شبان میکنی مکن
در روز زاهدی و بشب شاهدان کشی — امشب که آشتی است همان میکنی مکن
ای دوستان تو همه خصمان همدکر — این دوست را چه دشمن جان میکنی مکن



کویی کرمی مخور بس اکر می نمی دهی — مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن
کویی چو تیر راست رو اندر هوای ما — بس تیر راست رو چه کمان میکنی مکن
کویی خموش کن تو خموشم نمی هلی — هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن
مخدوم شمس دین شه تبریز نازنین — چون شمس زیر ابر نهان میکنی مکن

ولـه

ای آتش ای آتش بیا این خانه را ویرانه کن — عقل مرا از من ببر باز م ز سر دیوانه کن
بشکن در میخانه را بستان ز من پیمانه را — بکذار این افسانه را زاهد مرا افسانه کن
یکره بمن ده جام را بستان ز من آرام را — بکذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن
ای عاشق ای عاشق برو جان را بجای کن کرو — زان جام سر جان کش شو سر در سر پیمانه کن
ای عشق با جندین بلا جون سوختی جان مرا — آخر دمی بهر خدا عزم در جانانه کن
ای آفتاب درفشان زان شعلهٔ بر آسمان — کر فتنه خواهی در جهان ز زلفین خود در شانه کن
ای شمس تبریزی بیا کر خود شدستم در عنا — آتش بزن عقل مرا باز م ز سر بیکانه کن

ولـه

صنما بجشم شوخت که بجشم اشارتی کن — نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون کور قالب — سوی کور این شهیدان بکذر زیارتی کن
تو جو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده — بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
و اکر قدم فشردی بجفا و نذر کردی — بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مکو که زین نثارم ز شما چه سود دارم — تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفرانرا جو کل و جو لاله کردی — سه جار قطره خون را دل ما بصارتی کن
جو غلام تست دولت نکشد زمام تو سر — بمیان ماه و دولت صنما صفارتی کن
جو به پیش کوه حلمت کهان جو کوه آمد — بکناه جون که ما را نظری حقارتی کن
تن ما دو قطرهٔ بد که لطیف آدمی شد — صفت پلید ما هم صفت طهارتی کن
ز جهان روح دلها جو اسیر خاک و کل شد — تو ز دار آب و کلشان بر هان و غارتی کن
جو ز حرف توبه کردم تو برای طالبانرا — تو ز حرف بر معانی علم و امارتی کن
ز برای کرم کردن بود این دم جو آتش — جو دمی تو تابشی را سبب حرارتی کن

آب حیات



ولـه

آب حیات عشق را در دل ما روانه کن — آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای بدر نشاط تو بزرک جان ما برو — جام جهان نمای شو و ز دو جهان کرانه کن
ای خرد م شکار تو تیر ز دل شعار تو — شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن
کر عسس خرد ترا منع کند از این روش — حیله کن و از او بجه دفع دمش بهانه کن
در شلست کاشقران دور بوند از کرم — ز اشقری کرم نکر با همکان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده کشته — اسب کزین و فرزنخ جانب شه دوانه کن
خیز و بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا — مقعد صدق اندر آ خدمت آن ستانه کن
خیز و کلاه کج بنه و ز همه داه باجه — بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
جون که خیال روی او خانه کزیند در دلب — جون تو خیال کشته در دل عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دکر زر — آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو جو کلیم هین نظر تا نکنی بطشت زر — آتش در دهان نه لب و طن زمانه کن
حمله شیر یاسه کله خصم کاسه کن — جرعهٔ خون خصم را می مغانه کن
کار تو است ساقیا دفع مده بیا بیا — وه بکنم یکانه تفرقه را یکانه کن
شش جهت این جهان قبله در و یکی بجو — بی وطنت قبله که در عدم آشیانه کن
کهنه کریست این جهان عمر ابد در و مجو — مرقع عمر خلد را مرجع این زمانه کن
ای جو تو خوشهٔ جان تو کندم و کاه قالبست — کر نه جزی جه که خوری رو سوی مغز و دانه کن
مست زبان برون در حلقهٔ درمی زنی — در بشکن بسوی تو سوی درون جمانه کن
هین تو خمش کن ای زبان قول ایدل که آن کی تست — ای دل خوش تو جوش و کفت رایش خود زبانه کن

ولـه

روز ستای دو دیده در روز بیم سحر کن — تو اصل آفتابی جون آمدی سحر کن
بردار طالبانرا و ز هفت بحر بکذر — منکر بکاو ماهی و ز صد جنین حذر کن
پیدا مکن که باکی و ز کون پست و بالا — این خانهٔ کهن را بی زیر و بی زبر کن
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن — ماری که زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خشک بینی تو جشمه روان کن — هر جا که سنک بینی از عکس خود کهر کن

اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی / اورا بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
تا چند عذر گویی کورند می نبینند / گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن
خواهی که پردها شان در دیدها نباشد / فرما تو پردها را کز دیدها عبر کن
فرمان تراست مطلق با جمع در میانه / بستم قبا ز غفلت هم چاره کمر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز / چون ماه تو نزارم رویم تو در قمر کن

ولہ

جانا بیار باده و بخم تمام کن / عیش مرا خجسته چو دار السلام کن
زهره کمین کنیزک بزم شراب ماست / دفع کسوف دل کن و مهر غلام کن
همچون مسیح مایده از آسمان بیار / از نان شور بالبشری را فطام کن
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان / مشتی گدای ره را با احتشام کن
آن روی برگره را خندان شاد کن / این عمر منقطع را عمر مدام کن
ای شوق هر دماغ و سر عاشقان بخار / ای ذوق هر مقام بدلبر مقام کن
این خانه را چو جام نباشد کجاست نور / ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
ما را وظیفهاست ز لطف تو صد هزار / درمانده است دل که چگویم کدام کن
خاموش کردوست محبیت بی سوال / نظاره کرم کن تو ترک کلام کن

ولہ

ای سنگدل تو جانرا دریای پر گهر کن / ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
چنگی که ز دو دل و جان در عشق با نوا کن / نیهای بی زبانرا زان شهد پر شکر کن
چون صد هزار در را در سمع و بصر تو داری / یک دامنی ازان در در کار کور و کر کن
از خون آن جگرها کر بوی عشق دارد / از بهر اهل دل را یک قبله جگر کن
بس شیوها که کردند جانها وره نبردند / ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
مرغان آب و گل را پرها بگل فرو شد / ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
چون دیو روبه پیما تا بینی آن پری را / واندر پری چو سیمش تو کار خود چو زر کن
هر جت اشارت آید چون و چرارها کن / باخوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
پای ملخ که جانست چون مور نزد او بر / در پیش آن سلیمان بر هر دهی حشر کن

آبیست



آبیست تلخ و دریا در زیر گنج و گوهر / بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
خواهی درخت طوبی یک شمس حق تبریز / خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

ولہ

جانا بیار باده و بختم بلند کن / زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
مجلس خوشست و ما و حریفان همه خوشیم / آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
زان جام بی دریغ بر اندیشها بریز / در بیخودی سزای دل خود پسند کن
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست / آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مردان اسپ هلند ز اندیشها و غم / آنگو نشد مسلم آنرا نژند کن
ای جان مست مجلس ابرار شیر بون / بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
بادام چشم بسته دهانی و قند لب / نقلم همه ز پسته و بادام قند کن
عزم سفر کن ای دل بر کاو نه تو رخت / با شیره کو تو مست نکو ترک بند کن
در خشم ما نگر اثر بیخودی ببین / ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
یک سرک اگر درین تن ما هوشیار نیست / ما را حساب دفتر هفتاد و اند کن
ای طبع روسیاه سوی هند باز رو / وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
آنجا که مست گشتی بنشین سر بنه / وانجا که باده خوردی آنجا فکند کن
در مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست / برخیز و بیر در آخر این گوسفند کن
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند / دل را حریف صیقل آیینه رند کن
ای دل خموش شو همه بی حرف گو سخن / بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

ولہ

پروانه شد در آتش گفتا که هم چنین کن / میسوخت بر همی زد بر جا که هم چنین کن
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته / میگفت نرم نرمک با ما که هم چنین کن
مومی که میگدازد با سوز می بسازد / در تف تاب داده خود را که هم چنین کن
گر سیم و زرفشانی در سود این جهانی / سودت ندارد آنها الا که هم چنین کن
دامان برز کوه گشت و نشست بر سر / وز رشک تلخ گشته دریا که هم چنین کن
از نیک و بد بریده وز دامها پریده / بر کوه قاف رفته عنقا که هم چنین کن



رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده / با خار صبر کرده گلها که هم چنین کن
صد نام و ننگ هشته با عقل خصم گشته / بر غمزها دو دیده صهبا که هم چنین کن
خالی شدست ساده چشم بر گشاده / لب بر لبش نهاده سرنا که هم چنین کن
حل حال چشم آدم در عذر داشت ماتم / گفتا بکودکان او بابا که هم چنین کن
خاموش باش صابر عبرت بگیر آخر / خاموش شدست گویان خارا که هم چنین کن
تبریز شمس دین را بین گر ضیای جانی / بر کرده از جلالت صحرا که هم چنین کن

ولہ

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن / ترک من غریب شب گرد مبتلا کن
ماییم موج دریا شب تا بروز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو در صد بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشیست ما را دارد جواب خارا / بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کانرا دوا نباشد / پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
گر اژدهاست اندره عشقست چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنر فزایی / تاریخ بو علی گو تنبیه بو العلا کن

ولہ

ای محو گشته عشق از عشق هم سفر کن / چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
دل آینه است چیستی با دل چو هم نشینی / هم تیغ ازو بر آور هم نیز ازو سپر کن
دانم که چو شکستی تو محو دل شدستی / در عین نیست هستی یک حمله دگر کن
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری / آن شیر بیشه دل چنگال در جگر کن
چون شد گزو کلیمی بهر دریتیمی / با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن
ماییم ذره ذره در آفتاب غره / ای آفتاب ما را از نور خود قمر کن
از ما نماند بر جا غیر از جنون و سودا / ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

در عالم



در عالم منقش بی نقش همچو آتش / هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن
رندان سلام کردند و زمردنیت مردند / مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
سیمرغ روح برخیز در عشق شمس تبریز / آن پر که هست بر کن وز عشق بال و پر کن

ولہ

بی جا شو و ز وحدت در عین فنا جا کن / هر پیر که دویی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی عرشی را / زان پیش که بر پرد شکر از شکر خا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان / هندوی یک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده / وان شیشه معنی را بر صافی صهبا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی / مارا چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد / گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی همدم / بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت لا خواهی بر لا لا شو / جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو / ور زانکه کنی مستی بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری / هر چند شوی عالی رو قصد باعلی کن
هر روح که سر دارد او قصد بدر دارد / داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن / بر پر هله بر روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سر دفتر غوغا شو / کین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هر آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو / هم مست شو و هم می وین هر دو تو گو یا کن
هم سر شو هم محرم همدم شو و هم زن دم / هم او شو و هم ما هم هم چند کی ما کن
تا ره ببرد ترسا در دیده بدیر تو / گر عاشق زناری رو قصد چلیپا کن
دانا شد لیکن از دانش همسایه / بی دانش همسایه رو دیده تو بینا کن
موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی / از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
شمس الحق تبریزی یک نکته بگو از عشق / اسرار دو عالم را بر جمع تو پیدا کن

ولہ

نوبهار جانهایی جانها را تازه کن / گلستانرا بشکفان و کشتها را تازه کن

کل جهان افروخته و مرغ قول اموخته … بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشای … سنبله با لاله گوید هین و فا را تازه کن
شد چنار آن کف زنان شد صنوبر دف زنان … فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
ای گل سوری قیام و ز بنفشه بین رکوع … برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
جمله گلها صلح خواهد خار ید خو جنگ جو … خیز ای وامق ز عذرا عذر ما را تازه کن
رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت … ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آید سوی بلبل غنچه چشمک میزند … کاندرآ اندر نوا ساز و نوا را تازه کن
بلبل آن بشنید خوش شد با گل صد برگ گفت … گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
سبز پوشان خضر کسوت همی گویند رو … چون شکوفه سر ترا اولیا را تازه کن
وآن سه برگه وآن سمن وآن یاسمن گویند رو … در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

ولـه

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن … چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
چون ببینی ماه را همچو من ماه را بگداخته … از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
در نگر در آسمان این چرخ سرگردان ببین … حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن
چون جهان تاریک بینی از سیاه زنگ شب … از اسیران شب هجران کافر یاد کن
چون ببینی بر فلک بر نسر طایر آتشین … ز آتش مرغ دل سوزنده شهپر یاد کن
چشم بگشا روی ما را بنگر اندر آفتاب … وانکه از درد فراق و هجر غم خود یاد کن
چون ببینی در فلک مریخ خون آشام را … چشم مریخی خون آشام بر سر یاد کن
لب ببند و خشک آور هر چه بینی خشک و تر … در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

ولـه

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن … دوستانرا شاد گردان دشمنانرا کور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن … دشت را و کشت را پر حله و پر نور کن
آفتابا بار دیگر سوی مغرب باز رو … جمله سیاره را بر حسن خود مغرور کن
از بس کوهی بر آ و سنگها را لعل کن … بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
ای طبیب عاشقان وی چراغ آسمان … عاشقانرا دستگیر و چاره رنجور کن

ای رفیق



ای رفیق خستگان وی انیس بیدلان … بیدلانرا چاره ساز و مرهم مهجور کن
حسن این روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست … ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
گر جهان پر نور خواهی دست از رخ باز گیر … ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

ولـه

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن … چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان … نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن نظری بجنگ و نا کن … نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکری چو آرزو شد ز لب شکر فروشت … چو عطا سن دلبری و تو ز شکر فروش کد کن
نه که گو و کم که میلم بمویز و جوز باشد … تو مویز و جوز خود را بستان و در سبد کن
شکر چو شعش طرز زد که هزار جان به ارزد … چه دارکنی تو باری بی آن شکر حسد کن
بر او شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو … جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه کوزه کوزه … بس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین … که کسی خورد نه بیند طرب ازل احد کن
چو عروس جان ز مستی بر سد بگوی هستی … خورشش از آن طبق ده تقش هم از خرد کن
ز سخن ملول گشتی که گیست نیست محرم … سبک آینه نحن را تو بگیر و در نمد کن

ولـه

بجان تو که ازین دل شده کرانه مکن … بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
بهانها بمیندیش و عذر ما بگذار … مرا بگیر ز بالا و خشک خانه مکن
شراب حاضر و دولت تو ساقی … بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر بروی فلکن که مست تواند … نظر بروزن و دهلیز آستانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزگار مبر … بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه … بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ … بزیر پای بجز چرخ راستانه مکن
بآفتاب و بمهتاب التفات مکن … یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب … بگیر کاسه و بر مطبخی دوانه مکن



زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود … مقام جز بر خیمه زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را مپوش … مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار تمان همی باشد … مگو بشعله آتش هلا زبانه مکن
بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق … روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

ولـه

دوش چه خورده دلارا راست بگو نهان مکن … چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
باده خاص خورده نقل خلاص خورده … بوی شراب میزند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان حق … خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
دوش شراب ریختی و ز بر ما گریختی … بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
خصم منم جفا مکن کبر نیم غزا مکن … بی گنهم سزا مکن رو ترش و گران مکن
از تبش می نهان روی شود چو ارغوان … روی بعشق آر و بس روی سوی جهان مکن
من همگی ترا استم مست می وفا استم … با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام … اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
ای همه خلق نای ما پر شده از نوای ما … گو ز سماع باده دست بنای و جان مکن
نفخ نفخت کرده در همه درد میده … چون دم تست جان نی بی نی ما فغان مکن
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد … ناله کنم بگوییم دم مزن و عیان مکن
چون بمثال نای من ناله کنم برای تو … چون نشان تو منم تو طلب نشان مکن
ناله مکن که نال من نال کنم برای تو … گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سپر … کای تو بدیده روی من بدی با این آن مکن
شیر جشید موسی از مادر خویش بشتاب … گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن
باده بنوش و مات شو جمله تن حیات شو … باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
باده عام از برون باده عارف از درون … بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن
از تبریز شمس دین میرسدم چو ماه نو … چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

ولـه

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن … مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان



تو در جهان غریبی و غربت چه میکشی … قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو … دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای که چرخ زیر و زبر از برای تست … ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کرده … از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری … از خطه وجود گذر میکنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو … بر ما بهشت همچو سقر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو … آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم … روی من از فراق چو زر میکنی مکن
جانم چو کوزه الیست بر آتش مپ نگر کو … قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه ز غم سیه … چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری … بس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست … رنجور عشق را تو بتر میکنی مکن
حلوا همی دهی تو برنجور از احتما … ای دزد دستر ای دزد بصر میکنی مکن
چشم حرام خواره من دزد حسن تست … در بی پسری عشق چه سر میکنی مکن
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

ولـه

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن … دلا بپوش و پرده دل را تو دل مکن
پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند … دلرا و خویش را ز عزیزان خجل مکن
دل نعره میزند که بکش خویش را ز عشق … در جمله جان نگردی دل را بحل مکن
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست … زینها که میکنی نشود زر بهل مکن
دوری بگشت این تن گر تن نگشته … گفتم گزین ها نشود منتقل مکن
سی سال وعده دادی و اکنون چهل رسید … سی سال دور باشد اکنون چهل مکن
خاکی که زیر پای دون افلاک سوده شد … آن سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن
هنگامهاست در ره و هر جانه نیست او … بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

دم مزن باده خوری همچو خران بوی مکن    خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود    چون زن فاحشه هر دم تو دگر شوی مکن
دل ببند بر هوسی که دل ازان بر شکنی    شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
هم بدان سو که درد دوامی طلبی    وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
همچو اشتر بمدد جانب هر خار بنی    ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
نان که خاقان بنهادست شهانه بر سر    اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
میر چوگانی ما جانب میدان آمد    بی اسبش دل و جانرا بله جز گوی مکن
رو برا باک بشو عیب بر آیینه منه    نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
جز برانکه لبت داد لب خود مکشا    جز بی آنکه نکهت داد نکا بوی مکن
روی موی که بتا نراست دروغ مرکان    نام شانرا تو قمر روی و زره موی مکن
بر کلو چیست لب و چشم و رخ عاریتی    بیش بی چشم بجد شیوهٔ ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست    جز بی قامت او رقص و هیا هوی مکن
دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن    دم جا ابست یکی تو کن قصد لوی مکن
چون صلاح دل و دین روی بتو آرد بسر زود    روی بدو آر و دگر جا بنها روی مکن

ولـه

مکن ای دوست ز خود این دل آواره مکن    جان بیک باره بگیر و جگرم پاره مکن
مر ترا عاشق دل داده و غمخواره بسیست    جان سر قصد سر این دل غمخواره مکن
پیش آتشکدهٔ عشق تو دل شیشه گرست    دل خود برد اجون شیشهٔ من خاره مکن
نظر رحم فکن بر من و بیچاره کیم    جز تو گر چاره کری هست مرا چاره مکن
هر دمی همچو ستمکار تو دم میدهدم    هر دم دم دم ولی پاک ستمکاره مکن
دم بر بند چو گهواره و دل چون طفلست    در کنارش کش و وابستهٔ گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقص کنان    همچو شب جان مرا بندهٔ استاره مکن
از دغل عالم غدار تو صد سر دارد    سر من در سر این عالم غدار مکن
صد چو هاروت و چو ماروت ز سحر من بسته ست    مر مرا بستهٔ این جادوی سحاره مکن
خمر بگریزد این نفس خمارا بدنیست    هین مرا تشنهٔ این خاین خماره مکن

لعبا اول



لعبا اول چو مرا بست میفزا باری    زانکه یکباره شدم مات تو دهباره مکن
جمله عیاری لاهوتی و ناسوتی تست    تو دگر بازی این کافر عیاره مکن
شمس حق ماز انا الحق بسر دار شدم    رو تو با برج قمر بر در و نظاره مکن

ولـه

نشانیهاش در چشمش نشانش کن نشانش کن    زمن بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب    بیا ای حاسد از مردی نهانش کن نهانش کن
ازین نکته منم در خون خدا داند که چونم چون    بیا ای جان روز افزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده کیر ای جان نه آن دریا و آن مرجان    بیا را مد بشرح جان عیانش کن عیانش کن
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد    اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا    اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر انکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد    هر آن کو نه چنین باشد خانش کن خانش کن
برون جه از جهان زوتر در آ در بحر بر گوهر    چه سست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی    مبر آن تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

ولـه

چون جنگ شدم جانان آن جنگ تو در وا کن    صد جان بعوض بستان آن شیوه تو با ما کن
عیسی چو تویی ما را هم کاسهٔ مریم کن    طنبور دل ما را هم نالهٔ بیرنا کن
دستی بنه ای جنگی بر نقش چنین پری    وآن خون دل زر را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندانرا بر شاهد نقدی زن    وز زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه پستی را خواهی که بشوراینی    زنجیر خودت بنما وز دور تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبد بسته    جان گفت علی الله گو دل گفت علا لا کن
زان روز من مسکین بیعقل شدم بی دین    زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
زنار بیند از ای دل در دیر مکن منزل    زان راهب بر حاصل یکبوسه تقاضا کن
زان مشک سر زلفش خجلت ده عنبر را    ای خواجه حلوایی زین شهد تو حلوا کن
در حجرهٔ مخدومی شمس الحق تبریزی
کر دعبت ما میی این قصه غرا کن



می بینمت که عزم جفا میکنی مکن    عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز تو شیران خشمگین    نذر شیم شها تو رها میکنی مکن
همچون که شیر شرزه خونخوار ای نگار    در خون دل تو جرا میکنی مکن
بخت مرا چو کلک نکون کرده جرا    پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن
ای تو تمام لطف خدا بوده در ازل    خود را تمام قهر خدا میکنی مکن
پیوسته کردهٔ کرم و لطف با دلم    پیوسته را بگو چه جدا میکنی مکن
زان بیدقی که شاه شدست از رخ خوشت    او را بمات غم چه گدا میکنی مکن
آن چهره که نور گرفت از همه رخت    او را چو نیم شب چه سیا میکنی مکن
عمری که سعی کرده و جان کنده بهر تو    آنرا بیک غضب چه هبا میکنی مکن
گر کبر و منت نه گشته هوای تست    با کبر گشته چه غزا میکنی مکن
گفتی خموش کن مکشا لب بغیر وقت    بیهوده وقت کار دعا میکنی مکن
بیهوش شو چو موسی از گفت باک شو    مانند طور تو چه صدا میکنی مکن
شمس الحق نظام زمین و فلک ز تو    با یار مخلصت چه دغا میکنی مکن

ولـه

گفتی مرا که چونی در روی من نظر کن    گفتی خوشی تو بی ما زین طعنها گذر کن
گویی مرا بخنده خوش باد روزگارت    کس بی تو خوش نباشد رو قصهٔ دگر کن
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی    آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم    گنجی روم که یارب این تیغ را سپر کن
گستاخ مان تو کردی گفتی تو زود اول    حاجت بخواه از ما وز درد خود خبر کن
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران    بکشا و لب جانرا بر لعل و بر گهر کن
گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت    بکشا دو دست رحمت بر گردن کمر کن

ولـه

یک قوصره بر دارم ز سخن    جان میشنود تو گوش مکن
در بند خودی زان سیر شدم    گیری پسر خود ای بی سر و بن
چون مستمعان جمله بروند    گویم غم تو با یار کهن

کی سیر



کی سیر شود ماهی ز تری    یا تشنهٔ حق از علم لدن
چون شیر دلی در بیشهٔ جان    چون یوز شود مشعوف جان
خاموش شدم زین گفته زبان    چون بر در او بر دست سخن

ولـه

گر آخر آمد از عشق تو گرد در او لیشان فزون    بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون
زرین شده طغرای او انا فتحنا مال او    سرگرد صورتهای او از بحر جان بیکمون
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده    در سجدهٔ شکر آمده سرها و نحن الساجدون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان    شبدیز میرانند خوش هر روز در دریای خون
هر سو دو صد بر بده سر در بحر خون زین گرو فر    رقصان و خندان چون گهر انا الیه راجعون
گر سایهٔ عاشق فتد بر کوه سنگین ترجبد    از چرخ صدق میزنند تو منکری بیک ارزنون
بر کوه زد ز اشراق او بنگر تو جاق جاق او    خود کرده مسکین چون بود کو موسئی شد زبون
خود پیش موسی آسمان باشد یکینه نردبان    کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را چو مشتی خاک دان زیرا و دریای جان    گرچه ز بیرون قطرهٔ صد آفتابی در درون
خورشید زرین طبق دیگ ترا بخت حق    مطلوب بودی در سبق طالب شدستی و کنون
تو بار کشتی کاشته امسال برگ افراشته    سر از زمین برداشته بر خویش میخواند فسون
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او    طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریز از کرم وی باغ فردوس و ارم    تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم سرنگون

ولـه

بانگ آید هر زمانی زین سلکون    آیة انا بنیناها وانا موسعون
که شنود این بانگ را ای گوش ظاهر دم بدم    تایبون العابدون الحامدون السایحون
نردبان حاصل کنی و اندر معارج بر روی    تعرج روح الیهم والملایک اجمعون
کی ترا شد نردبان چرخ بجار خیال    ساخت معراج آن بیدکل الینا راجعون
تا تراشیده نکردی تو بتیشه صبر و شکر    لا یلقیها فرو میخوان و الا صابرون
بنگر آن تیشه بدست کیست تو تسلیم شو    چون کره مستیز تا بیشه که نحن الغالبون
چند پایه بر وری باشی اصحاب الیمین    ور رسی بر بام خود السابقون السابقون

گر فقیری کو پس تم الفقر فهو الله دن … ور فقیهی دور باش از انهم لایفقهون
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ … واندر آ اندر صف انا لنحن الصادقون
گرچه نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود … پس تو چون نون والقلم بوند با مایسطرون
چشم شوخ صوف بیصر باش پیش تبصرون … چون که آهن کرم کردی جیت پیش تو نون
گاه گاهی بیخ انکار تو شاخی میزند … بیخ انکار تو مست از انهم لا یومنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایفه … بنگر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون
چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه … تا بمرزد شاخ و برکت از دم ریب المنون
شمس تبریز نقاب از رخ برانداز و بنما … عاشقانرا سرگشته ز عشقت ساجدون

ولـه

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون … تنگ گش کشانت می کشند انا الیه راجعون
تا کی زنی بر جانها بر نقل و بر دندانها … تا چند چینی دانها دام اجل کرد تر بیو
شد اسپ و زینت نقره گین بر مرکب چوبین نشین … زین بر جنازه بر ببین دستار این دنبال دون
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن … بیرون رو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک چون
دزدیده جشمک میزدی همراه خوبان میشدی … دستک زنان می آمدی کو یک دستان ایمنون
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستند زنخ … فرزند و اهل خانه ات گردند از خانه برون
کو عشرت شبها تو و آن شکرین لبها تو … کو آن نغولیهای تو در فعل و مکرای دو فنون
کو آن دم دولت زدن برای و آن سبلت زدن … کو حملها و شت تو و آن سرخ گشتن در خون
آن باغ من و جان من و آن این من و این آن من … ای هر سنت منقاد من اکنون کی از تو فزون
هر گز نشی تا روز تو در توبه و در سوز تو … تا بوده مهر افروز تو از خالق ریب المنون
امروز ضرتها خوری و ز رفته حسرتها بری … زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
راه خدا بگذاشتی خود را کسی بنداشتی … با دیو کردی آشتی ای سگ درون و کس برون
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا … زان ماجرا با انبیا کین چون بود ای جی اجهل چون
خوش آینه باش ای عمو خوش بی زبانی افسانه گو … زیرا که مستی کم شود چون ماجرا کرد د بحون
ای شمس تبریزی بیا جانا نوا انجنا تنها
ای جمله جا کر تیا دی جمله کا نرا بو ستون





چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون … دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید … چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون
زند موجی در آن کشتی که تخته تخته بشکافد … که هر تخته فرو ریزد ز گرد شهای گوناگون
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را … چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را … کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماند نی دریا … چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون
چه زخم داغها بسیار لیکن من نمیگویم … که خوردم از دهان بندی درین کفتن کی افیون
هزاران دیده و دانش را بیک جرعه کند حیران … چه میدانم چه میگویم درین سیلاب گوناگون
نگر باشد خیال او رفیق جسم جان او … که شد عقل عقال او شدم پیچیده چون عرجون
هزاران عقل و اندیشه شود حیران در آن بیشه … چو آید شاه در بیشه بتابد نور از گردون
زهی دریای بر گوهر زهی اعلای برا خر … زهی گلزار بر عبهر که هر دم میشود افزون
بتابد شمس حق و دین ز تبریز نکو آیین … شود تلخی ما شیرین شود رو های ما گلگون

ولـه

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون … خرابات قدیمست آن و تو نو آمده اکنون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودی پروا … نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی و صد مجنون
هزاران مجلست آنسو و آن مجلس از آن سو تر … که بیچون ترست اندر میان عالم بیچون
ببین جانهای آن شیران در آن بیشه نگان از آن … از آن خاک ار بیویی تو بیابی خبر که بوی خون
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد … بسوزد پر و بال او اگر یک بر زند این سون
وزیر و صاحب خاقان ایاز ش باشده بنده … که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون
تو معذوری درین حیرت گر آنجا ای شوی حیران … که آنجا بزم مستانست و در گردش می گلگون
حریفان همچو منصور و سری و بایزید آمد … جنید و پیر خرقانی شقیق و شبلی و ذوالنون
از یرا راه نتوان برد سوی آفتاب جان … مگر آن آفتاب از خود برآید سوی این هامون
مگر که لطف شمس الدین تبریزی بر ماند … وگرنه این غزل میخوان و بر خود میدم این افسون

ولـه

ای هوس عشق تو کرده جهانرا زبون … خیره تو همچو من این فلک پیر نگون



میدر و میدوز تو می برو میسوز تو … خون کن و می شوی تو خون دلم را بخون
چون که ز تو خاستست هر کز تو راستست … لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار … آمد و من در خمار یا رب چون بود چون
خواست که پروا کند روی بصحرا کند … باز مرا می فریفت از سخن پر فسون
گفتم والله که نی هیچ مسا زاین بتا … گر عجمی رفت نیست ور عربی لا یکون
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی … چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

ولـه

دزدیده چون جان میروی ای جان جان جان من … سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو … وز چشم من بیرون مرو ای شعله تابان من
هفت آسمانرا بر درم وز هفت دریا بگذرم … چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم … ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بیخواب و خور کردی مرا … سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم … ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه دارد ست تو وی چشم نرگس مست تو … ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه زارم میکشی یکدم بباغم میکشی … نقش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها … ای آن پیش از آنها ای این من وای آن من
منزلگه ما خاک نه ور جان بریزد باک نه … اندیشه ام زافلاک نه ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد … در آب حیوان مرگ ای گوهر عمان من
ای بوی تو در راه من وی روی تو همراه من … بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر نقلی جدا … بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من … ای فارغ از تمکین من وی برتر از ایمان من

ولـه

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن … زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی بکن
عقل گوید گو هم که گو هر شکستن شرط نیست … عشق گوید سنگ مابستان در گوهر بزن
این نه بس دلرا که دلبر دست در خونش کند … حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن





سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست … این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن
هر که در جبت و برجت وا رهید از جبت وجو … هر کرا گفت آن ماهی وا رهید از ما و من
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله … هر که دریایی بود غم کی خورد از جاه کن
کی سلیمانرا زیان شد گر شد او ماهی فروش … اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن
گر بشد انگشتری انگشت من انگشتریست … برده بد انگشتری کای چشم من بر روی من
چشم بد خود را خورد خود شاه ما زان فارغست … شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

ولـه

ساقیا برخیز و می در جام کن … وز شراب عشق دلرا دام کن
نام رندی را بکن بر خود درست … خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد … مرکبی بین مرکبی را دام کن
آتش بی باکی اندر چرخ زن … خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندی پیشه گیر … خدمت کاووس و آذر نام کن

ولـه

شب که جهانست پر از لولیان … زهره زند پرده شنگولیان
بیند مریخ که بزمست و عیش … خنجر و شمشیر کند در میان
ماه فشاند پر خود چون خروس … بیش و بیش آخر چون ماکیان
دیده غماز بدوزد فلک … تا که گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی بصید … تا که کند سود که دارد زیان
پنج و ششش است اول مهره قمار … ست میفکن لب چون پاسبان
جام بقا گیر و بهل جامه خواب … پرده بود خواب و حجاب عیان
ساقی باقیست خوش و عاشقان … خاک سیه بر سر این باقیان
زهر از آن دست کریمش بنوش … تا که شوی مهتر حلواییان
عشق چو مغزست جهان همچو پوست … عشق چو حلوا و جهان چون لبان
حلق من از لذت حلوا بسوخت … تا نکند حلبه حلول بیان

ولـه

مطرب مطربان منم زهره زند نوای من
عشق برای عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست خوش شود بیخود و کش مکش شود
فاش شود چو بیدلان بر همگان هوای من
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد
چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من
من سر خود گرفته‌ام من ز خودی برفته‌ام
ذره بذره میزند دبدبهٔ فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند
یار چو سرو بر شود پشت خم دوتای من
باز شود چو کان گل باز شوند جزو و کل
بای عراق باده‌ها شرح دهد برای من
ساقی چون خوب رو باده بده سبو سبو
تا سر و بای کم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
برکف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جان نهادمش
بال و پری گشادمش از صفت و ثنای من
نیز کنون ز دست شد سخت جواب دست شد
خست دران صفت که او گوید نکتهای من
صافی او همی‌کشم گر بکشد مرا خوشم
راح بود عطای او روح بود سخای من
باده توئی سبو منم آب توئی و جو منم
مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته‌ام در تک خم نشسته‌ام
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

ولـه

نک بهار آمد صلای لولیان
بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوند
لولیا نرا کی بذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان
چیرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم
هرچه او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببیند او یکی
امتحان او بباید امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست
او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور جفاست
ای مسلمان جان گرا دارد زیان
راه صحرا را فرو بست این سخن
کس بجوید راه صحرا داد مان
تو بگو دارد دهان تنگ یار
بال بسته کشاده بی کران

هرکه



هرکه بروی آن لبان صحرا نشد
او ره صحرا داند و نی آشیان
هرکه بروی زان قمر نوری نتافت
او چه بیند از زمین تا آسمان
هر کسی را کین غزل صحرا شود
عیش بیند زان سوی کون و مکان

ولـه

نوش بادا عاشقان را بادهای لامکان
با ملایک نی خلایق برفراز آسمان
چشم صورت کی ببیند عالم ارواح را
گوش حیوان کی بذیرد نکتهای بی زبان
تا ز خود فانی نگردی کی شوی باقی بحق
زندگی در مرگ بیجو تا بمانی جاودان
هرکرا آنجا نشد بینا دو چشم جان او
باشد آنجا کور و کر اندر سقر با کافران
کور و کرند اهل دنیا گر نه آن معشوق ما
همچو خورشیدست تابان بی زبان
ذات کل اندر گذار و جان و دل بیکن سفر
چون بجان از آسمانی دل منه بر خاکدان
ای زبان خاموش امشب زانکه وقت خواب شد
در سحر فردا بگوئی چون کر خیزد کاروان

ولـه

هین دف بزن ای برسر کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن
قوتی بده قوتی ستان ای خواجهٔ بازارگان
حیله مکن حرفه مجو در سود مطلق کام زن
گر آب جوئی کم شود صد آب جو محکم شود
دل زنده گردد وا رهی از تنگ گور و گورکن
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
هین شعله زن ای شمع جان گر بام قندیل لگن
چون سوختی این دلق را ردو قبول خلق را
کو سر و گردان بوالعلا کو چشم گیرای بوالحسن
گر تو مقامر زادهٔ در حرفه چون افتادهٔ
حرفه چو او رسوا بود خاصه که در خوبی ختن
آن گلخنش گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق او با من شود او می نگنجد در دهن
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

ولـه

هرکه خواهد که ببیند رخ آن جان جهان
بدم آید که منم شاه همه راه روان
دامنم بخت بگیرد نهلد هیچ ز دست
تا من او را برسانم ز خطر سوی امان
نایب شاه منم حاجب درگاه منم
هم که و بیگاه منم بر در او روز و شبان
برسد از من که چه خواهی و ترا چیست مراد
زسر ناز نگویم کنم آن راز نهان



شاه بخواست دهد آنچه مرا می‌باید
صد جوابم بدهد گرچه نیارم بدهان
از ازل خاص خود اوست کنون دانستم
که نبودست حقیقت جز ازو کس جانان
ما همه آگه او ئیم جو تیغ و جو سپر
تیغ بی بازوی رستم نبود هیچ بران
تا ن خمش چند کنی شرح و را هر نفسی
بیش آن طایفهٔ گول بلید نادان

ولـه

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین
آتش زند خوبی او بر جملهٔ خوبان چین
کی ره برد اندیشها کان شیر نر در بیشها
بیرون جهد عشاق را در خون کند غوطه چنین
گفتم بدل باری که رفتی درین خون جگر
گفتا خمش باری بیا یکبار روی او ببین
از روی گویم یا ز مو وز فعل گویم یا ز خو
از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین
حاصل گرفتار و ایم مست و خراب آن میم
شب تا سحر یارب کنان کالمستغاث ای مستعین
اندر خور رویش کجاست لوحی که تا نقشی کنم
تا آتش اندر او فتد در دو دمان ما و طین
از درد بحرانش زمین رو کرده اندر آسمان
وآن آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین
آمد جواب این هر دو را از جانب پنهان ما
کای کم زنان و عاشقان اینک سعادة در کمین
دولت قلاوزی شده اندر ره در هم زده
برکف گرفته شعله با اشعلهٔ عین الیقین
این شعلهای معتمد سر در دل هر نیک و بد
چون موی اندر شیر شد پیدا مثال قوم دین
کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر خوی ما
کی بسته آید مخزنی بر خازنی کامد امین
ای باغ کردی صبرها در روی رسیدی جورها
الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین
شمع جهانست این سخن وز آسمانست این سخن
نازک چو جانست این سخن پنهان کنمش چون جنین
پنهان کنمش تا از دو جان فرزند تنهائی جهد
ترجیع گیرد گوش او از پردها بیرون کشد

حرف الواو

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
چند ازین ذکر فسرده چند ازین فکر زمن
نغمهای آتشین و چهرهای زرد کو
کیمیا و زر نمی‌جویم مسی قابل کجاست
گرم رو را خود که یابد گرمی دل سرد کو

ولـه

ای غذای جان مستم نام تو
چشم و عقلم روشن از ایام تو

زخودی



ز خودی تا کنون بس جا بجستی
گشایندست زبستی تا ببام او
ز خاکی تا بجا لاکی کشیدت
بدادت دانش و ناموس نام او
مقامات نوت خواهد نمودن
که تا خاصت کند ز انعام عام او
بخودی هم ز مکتب می جهیدی
چه برت کرد و با برجا و رام او
بخاکی و بنائی و بنطفه
ستیزیدی در آوردی بدام او
ز چندین ره بهانیت آورد
نیاوردت برای انتقام او
بوقت درد میدانی که اوست
بخانه کی میدهد روئی بوام او
همه اوباش چو خاشاکی نماید
چو بوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید
چو اندر گوشها گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی
چو بنماید مقام بی‌مقام او
همه عالم گرفتست آفتابی
زهی کوری که میگوید کدام او
چو در ماند نگوید او چرا اورا
چو بجهد هر کسی را کرده نام او
شکنجه بایدش زیرا که دزدست
نقر ناید بتلخی و بکام او
تو باری دزد خود را سیخ میزن
چو میدانی که دزد دیست جام او
بیا زیبای شمس الدین تبریز
شود دیس منخف و ستدام او
خمش از پارسی تازی بگویم
قواد ما تسلیه المدام او

ولـه

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
گر دو صد خانه کنی زنبور وار و مور وار
بی کس و بی خان و بی مانت کنم نیکو شنو
تو بران که خلق را حیران کنی از مرد و زن
من بر آنکه مست و حیرانت کنم نیکو شنو
چون خلیلی هیچ از آتش مترس نیکو برد
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو
گر که قافی ترا چون آسیائی تیز گرد
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کر و فر
من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
تو بدست من چو مرغ مرده وقت شکار
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای پاسبان
همچو ماری چسته بیجانت کنم نیکو شنو

ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مشو — چون صدفها گوهر افشانت کنم نیکو شنو
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی — گرچه اسمعیل قربانت کنم نیکو شنو
دامن ما گیر اگر تر دامنی ای بوالعجب — تا چو ماه از نور دامانت کنم نیکو شنو
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود — تا که افریدون سلطانت کنم نیکو شنو
هین قرارت کم کن و خاموش باش و صبر کن — تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

ولــه

ای خراب اسرارم از اسرار تو — نقشهایی دیدم از گلزار تو
کشتهٔ عشق توام منکر مشو — خطها دارم من از اقرار تو
می گدازم هر زمان از شیر تو — ای شکر بارسته از گفتار تو
شب همه خلقان بخفته چشم من — همچو بخت و طالع بیدار تو
چند گویی مر مرا کاهل شدی — راست گویم ای صنم از کار تو
ای طبیب عاشقان بیماریم — هست زان دو نرگس بیمار تو
ای دم بیهوشیم بیهوش تو — ای دم هشیاریم هشیار تو
چشمها بیجوش شد از دریای تو — چشم دل چشمک زن انوار تو
شمس تبریزی که عالم اندکست — از عطا و بخشش بسیار تو

ولــه

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو — جان همه خوش نشست در سایهٔ لطف جان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی — چون که تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابر غم تو ای قمر آمد دوش در نظر — گفت مرا ز بام و در صد سخن از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او — شاید آن بذات خویش ما همه در زبان تو
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان — از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
نیست مرا ز چشم و جان در ره عشق تو نشان — زانکه بقول میروم در طلب نشان تو
بنده بدید جوهرت گنگ شدست در برت — مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
شاد شود دل و جگر گر بگشایی آن کمر — باز کشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی — در تبریز شمس دین نقد رسیم بکان تو





ولــه

چیست که هر دمی چنین میکشدم بکوی او — عنبر نیست مشک نی بوی ویست بوی او
سلسلهایست بی بها دشمن حیله توبها — توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی — پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
شاخ درخت عقل جان نیست مگر بباغ او — آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
عیش و نشاط و گستری بای و رطل ساغری — میرسد از کنارها غلغل و های و هوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد — تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
سایه که باز می شود جمع در از نیمه شود — هست ز آفتاب جان قوت چست و جوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او — توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
سایه ویست نور او وست قریب و دور او — نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان — تا ز فلک فرو درد پردهٔ هفت توی او
چیست درون جیب من جز تو و جان و جان من — ای من و تو فنا شده پیش بقای روی او

ولــه

خزان عاشقانرا نوبهار او — روان ره روان را انجمن راه او
همه گردن کشان شیر دل را — کشیده سوی دل بی اختیار او
قطار شیر می بینم چو اشتر — به بینی شان در آورده مهار او
مهارش آنکه جا جمله شان کرد — ز خوف و حرص شان کرده نزار او
گرانجانی ز عنصرهای خاکست — سبک کرد و ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از خاک و زباد — سبک تر شد چو برو از وی وقار او
بخاک این هر سه عنصر را کند صید — بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل بخواهد رست از وی — که یکیک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد — بزیر دم او بنهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه — برو آورد از دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصا را — همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخاری — بسازد جان و جسمی زان بخار او



ازو باید طرب هم نقل و هم می — ازو گیرد نمک هم رنگ و هم بو
ازو اندیشش و بر گفتن رها کن — لطیف اندیشه باشد حرد کم گو

ولــه

ای صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو — عاشقان محرم رازند نه اغیار بگو
هم تو داری خبر از زلف شکن بر شکنش — پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو
شرح غارت گری زلف دلاویز بگو — قصهٔ غمزهٔ آن چشم ستمکار بگو
گوش ما چون که ز پیغام تو بیبی داد ای — که بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو
تا کی از شرم گل از غنچه نیاید بیرون — صفت روی دل آرام بگلزار بگو
تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش — صفتی باوی از آن قامت و رفتار بگو

ولــه

ای سر مردان بر گو و بر گو — ای شه میدان بر گو و بر گو
ای مه باقی ای شه ساقی — جان سخن دان بر گو و بر گو
قبلهٔ جمعی شعلهٔ شمعی — فتنهٔ انسان بر گو و بر گو
ای همه دستان ساقی مستان — راز گلستان بر گو و بر گو
هم همه دانی هم همه جانی — خواجهٔ دیوان بر گو و بر گو
ای شه صافی جام گزافی — مرده خندان بر گو و بر گو
غم بندیری بند نگیری — راه سپاهان بر گو و بر گو
خیز و شیرین بنشین و بگزین — ای دل شادان بر گو و بر گو
دی بشکفتی جیلی و گفتی — باز دو جندان بر گو و بر گو
یار بیابی هر چه که یابی — حرمت ایمان بر گو و بر گو
نی بستیزی نی بگریزی — نی سر و نی سامان بر گو و بر گو

ولــه

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو — گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو نارم و عصا — ماری شدم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی بقای تو بی روز و روزگار — شد روز و روزگار من اندر هوای تو





صد روز روزگار دگر کرده مرا — بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله بچشم و دل بگفت — بی کام و بی زبان سخن از وصفهای تو
زان دم که چشم از تو خبر برد سوی دل — دل میکند ثنای و دو چشم دعای تو
میکرد آسمان همه شب با دو صد چراغ — در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نوا شد و گر کیسه شد تهی — صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب — ره یافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر مراد تو غم خوردن دلست — صد دل بغم سپارد بهر رضای تو
از زخم ها و ان غم خود خوش مرا بکوب — زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو — دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو
خامش کنم اگرچه که گوینده من نیم — گفت آن کیست گفتن خلقان برای تو

ولــه

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو — در آینه کی تابی چون یافت صقال تو
اندازهٔ عرض خود آینه ترا بیند — در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
رهوار شتابی شد این سوی که خوان قم — بستت ترا زانو این عقل و عقال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک ورشش — ای عشق چرا رفتاد در دام جوال تو
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد — شد بست که آن دانه جمله بر و بال تو
در بحر خیالت حق غوطی بخوری تا که — جان ابدی بینی جان گشته و بال تو
ملکش بچه کار آید بی ملکت عشق تو — جاهش بچه کار آید بی جاه و جلال تو
در حلقهٔ زرین بین در گوش جهان اکنون — از لطف جواب تو در ذوق سوال تو
خامان که زر پخته از دست تو نایابان — شاکی بجای زر با سنگ و سفال تو
صد چرخ طواف آرد در گرد دست تو — صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
با تو سگ نفس ما روباهی [illegible] — خود شیر سجود آرد در نزد شغال تو
بی پای چو روز و شب اندر سفریم [illegible] — چون میرسد از گردون هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو — فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو — شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو

ز تف دل دگر جانی بسازد
که تا دارد ازان جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شیر
که سلطان هم ویست و پرده دار او
زهی عشقی که دارد بر کف خاک
که کاهش گل کند که لاله زار او
کند با او بهر دم یک صفت یار
ز جمله بگسلد در اضطرار او
که تا داند که اینها نی وفااند
بداند قدر آن بگزیده یار او
عجایب یار غاری کرد او را
که یار او باشد و هم یار غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت
که بگشاد دست راه اعتبار او

وله

اگر نه عاشق اویم چه می جویم بکوی او
وگر نه کشتهٔ اویم چه می پویم بسوی او
برین مجنون چه می بندم که زنجیرش نمی خندم
که او زنجیر بندیرد مگر زنجیر موی او
بهر هوشم بر جوشم که چون خنبست در گوشم
چو گوشم رست ازین دسته درآید های و هوی او
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم
ینا شاهم شراب خوش که چون عهدی او
دلم را میکند بر خون سرم را میدهد افیون
دل من شد طغار او سر من شد کدوی او
چه باشد ماه یا زهره چه او بگشاد آن چهره
چه دارد قند یا حلوا ز شیرین خوی او
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرهایی
مرا گوید چرا زردی ز لاله زار روی او
مرا هر دم برانگیزی بسوی شمس تبریزی
بگو در گوش من ای جان چه می تازی بسوی او

وله

کرهٔ میکنم سبک بشنو
خبر عشق میدهم بگرو
نفسی میدهم قرینه ده
که بمیزان نهند زر با جو
تو نوی بخش بندهٔ تو کهن
کهنم را بیک نظر کن نو
پیشهٔ کیمیای خود این باشد
که مس تیره را ببخشد ضو
کرمت را بگوی تا بدهد
در خورشان بنده روغن جو
ای دل آن شاه سوی بی سویست
خلق هر سو دوند تو کم دو
فکر مردم بهر سویی گروست
تو بلا حول فکر را کن خو
بی سوی عالمیست بس عالی
شش جهت وادیست بس در کو





کار امروز را مکن فردا
تا نه حسرت خوری بگویی لو
چشمکت میزند رقیب غیور
چشم ازو بر مگیر لا تطغو
شمس تبریز خضر عین یقین
وارهان خلق را ز عین السو

وله

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو
ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب
ای زمین بی من مباش و ای زمان بی من مرو
این جهان با من خوشست و آن جهان با من خوشست
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مبیج و ای زبان بی من مخوان
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویشتن بیند سپید
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشته ز آتش در پناه لطف گل
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چوگانت می تازم که چشمت با منست
هم چنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود
چون نشان تو منم ای بی نشان بی من مرو
وای آنرا کاندرین ره میرود بی دانشی
دانش و راهم تویی ای راه دان بی من مرو
هین خمش کن آنچه به بود دست میداند خدا
عقل و نفست را بگو بی من ممان بی من مرو

وله

درین رقص و درین ها و درین هو
میان ماست گردان میر مه رو
اگرچه روی میدزدد ز مردم
کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشمت بست آن جادوی استاد
در آ در آب جوی و آب میجو
تو کویی کو و کو او نیز سر را
بهر سو میکند یعنی که کو کو
ز کوی عشق می آید ندایی
رها کن کو و کو در رو درین کو
برو دامان خاقان گیر محکم
چو او باشد چه اندیشی ز یاجو
برو پهلوی قصرش خانه گیر
که تا ایمن شوی از درد پهلو
گریزان درد و داروی درینی تو
زهی لطف و زهی احسان دارو
پیشه کاری و تلخی را رها کن
بر ما رو بیا غلطان چو مازو



از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده
از صدر جنان آمد در صف نعال تو
دریای دل از مدحت تو می غرد و می جوشد
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

وله

مطربا اسرار ما با کس مگو
نیز اگر گویی بهر ناکس مگو
ناکس آن باشد که محرم نبود او
پیش هر نامحرم و هر خس مگو
خس چه داند قیمت لعل و گهر
تو حدیث باز با کرکس مگو
کرده صد سوراخ در منقار تست
هین دهن بربند چون ققنس مگو
هرچه گویی پیش روی یار گو
زینهار ای دوست هیچ از پس مگو
با غلام تازی گویان شهر
تو برتکی قلدی و قلمس مگو
زنده دل را در درون ژنده جو
حالهای ژنده با اطلس مگو
مطرب برجه طرب را ساز کن
دیگر از طهمورث و طمس مگو
هندیانرا با یلیاری خوشست
از عرب باروی و جرکس مگو
گرت می باید حریم سردوست
حال سردوستی با کس مگو
خواستم گفتن سخنهای دقیق
شاه میگوید خمش کن بس مگو

وله

گفت و گو کن گفت و گو کن گفت و گو
جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
وانگهی از خود منی واگو ولیکی
شست شو کن شست شو کن شست و شو
در هوای هو بجنبم عاشقان
های و هو کن های و هو کن های و هو
روی برگردان ز آز و با خدا
زود رو کن زود رو کن زود رو
دل سبوی دان و آب عشق را
در سبو کن در سبو کن در سبو
میل چشم دوربین کش وانگهی
کو و کو کن کو و کو کن کو و کو
شرح باشد آن شکنج موی او
مو بمو کن مو بمو کن مو بمو

وله

فقیرست او فقیرست او فقیر این فقیرست
خبیرست او خبیرست او خبیر این خبیرست او
لطیفست او لطیفست او لطیف این لطیفست او
امیرست امیرست او امیر ملک گیرست او





بناهست او بناهست او بناه هر ستمدیدهست او
چراغست او چراغست او چراغ بی نظیرست او
سکونست او سکونست او سکون هر خموشست او
جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او
چو گفتی سر خود با او بگفتی با همه عالم
وگر بنهان کنی بیدان که دانای ضمیرست او
وگر رو دست کند ایشان بنگذارد ترا آنجا
درآ در ظل آن دولت که شاه بی نظیرست او
بسوی خرمن او رو که مر سنبرست کند ای جان
بزیر دامن او رو که دفع تیغ و تیرست او
هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو
ز هر چیزی که می ترسی مجیرست او مجیرست او
اگر کفر و کینه باشد وگر دیو سیه باشد
چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او
سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم
به پیش او کشم خود را که بس اندک بدیرست او
بتی داری درین پرده بتی زیبا و بی پرده
نگنجد اندر برش چندین که سر دو زمهریرست او
دو دست با حنا کرده دو صد مکر و فنی کرده
جوان بیداست در جادو ولیکن بخت پیرست او
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
ولیکن یوز را ماند که جویای پنیرست او
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدربانی
که اندر عشق تمتاج برهنه همچو سیرست او
اگر در کیش او باشی و تا همچون کمان کردی
ازو شیری کجا آید ز خرگوشی اسیرست او
دلم جوشید و میخواهد که صد چشمه روان سازد
ببست او راه آه من ز بستن قدیرست او

وله

ای شده غره در جهان دور مشو دور مشو
یار نگار در برت دور مشو دور مشو
میر منم پیر منم بسته بزنجیر منم
صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو
کعبهٔ اسرار منم خرقه و دستار منم
راهب زنار منم دور مشو دور مشو
شاد منم زاد منم غمگین و دلشاد منم
بنده و آزاد منم دور مشو دور مشو
راه منم روز منم شادی غمسوز منم
شمع شب افروز منم دور مشو دور مشو
نغمه منم صور منم قرب منم دور منم
واصل مهجور منم دور مشو دور مشو
فرق منم وصل منم فرع منم اصل منم
عقل منم نسل منم دور مشو دور مشو
رکن منم راه منم حاجب درگاه منم
غافل و آگاه منم دور مشو دور مشو
گنج منم رنج منم چار منم پنج منم
روز و شب آهنج منم دور مشو دور مشو
خاص منم عام منم پخته منم خام منم
حاصل ایام منم دور مشو دور مشو

ولـه

بنشسته بگوشه و بر دست ترانه گو … ز دل و جان لطیف‌تر شده مهمان عید هو
ز طرب جو رحشر بر شان مست بر شود … فتد از جنگ و عربده بر ستان میان کو
ز اشارات روحشان صباح و صبوح شان … عسل و می روان شده بحب درات جو بجو
نفسی شان معانقه نفسی شان معاشقه … نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
نفسی یا رقند لب شکرین شکر لب … بحنین حال بو العجب تو از ایشان ادب مجو
بخدا خوب ساقی که وفادار و باقی … بحلیمی کناه جو بطبیعت نشاط خو
قدحی دو ز دست خود بده ای جان خوش خوی … هله تا ز آسمان شنوی جمله مو بمو
تو برو ریز جام می که حجاب وی است وی … هله تا از سعادتت بشود او ز ای زاو
جو خرد غرقه باده شد در دولت گشاده شد … سر هر کیسه کرم بکشاید که انفقو
بهل پوست مغزبین صنم خوب نغز بین … هله ابر را از رخ ماه تو بتو
پس ازین جمله آنها نرود جز بجوی ما … من سر مست میکشم ز فراتش سبو سبو
من و دلدار نازنین خوش و سرمست هم چنین … بگلستان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری بچشم او بجمال و کوشش او … نظری کن بجمال او بحق صحبت ای عمو
تو اگر در فرح نه بحریف قدح نه … جو بود طفل از لبش جو بود دست بیلبو
جو شدی محرم فلک بسکای یار با نمک … شکر ذره ذره را ز وه زید بغل کو و
جو تف آفتاب ز ذره ذرات سعد … بشکافید پرده شان بند برود دگر زفو
بلبانت ز دست شد سر او بار مست شد … ز ندا و بانداین زمان جو کبوتر تقوا تقو
تو بجستی ز عشق و دل کذران عرش و غل … رزه خواب بر فلک خوش و سرمست دو بدو
بخو زید از نخیل جان که ندیدست انس و جان … رطب و تمر تا دری که نگنجد درین گلو
با انبیا ببهجتی سر تا عند سیدی … ز طعام و شراب حق بخوریم ازین علو
هله امشب بخانه رو که دل است شد گرو … جو شود خوش بیا شنو این را تمام تو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل … که تویی عشق و عشق را نبود هیچکس عدو

تو بگو کاب کوثری خوش و نوش معطری
همه را سبز کن طری وز بزرگی بگو

هین کر



هین کر و راست میروی باز چه خورده بگو … مست و خراب میروی خانه بخانه کو بکو
با که حریف بوده بوسه ز که ربوده … زلف کرا کشوده حلقه بحلقه مو بمو
بی تو حریف کی کنی ای همه چشم روشنی … خفته جو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جان از آن تو … چشمه کجاست تا که من آب کنم سبو سبو
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن … می‌بشناخت بنده را می‌نگریست سو بسو
جون بشناخت بنده را بنده گرو بنده را … کفت بیا بخانه جند روی تو سو بسو
راست بگو بجان من نکته بعاشقان مکن … ای دل همچو شیشه ام خورد بیت کو کو
کفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان … زانچه تو خورده بده جند عتاب گفت گو
کفت شراره از آن کر ببری سوی دهان … حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدای … آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
کفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای تو … من نیم از شتر دلان تا بر هم ز جستجو
حلق و کلو بریده باد کو برمد ازین بلا … وانکه بلنکد او ازین هست مرا عدو عدو
دست کزان تهی بود گرچه شهنشهی بود … دست بریده باد مانده بدیر بر سمو
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد … وانکه نیاز مودیش راز بپیش او مکو

ولـه

کی ز جهان برون رود جزو جهان سایه گو … کی بجهد ز آب یم جون بجهد یکی ز دو
خیش نمیرد آتش ز آتش دیگر ای پسر … ای دل من ز عشق خون خون مرا بخود مشو
جند گریختم نشد سایه من ز من جدا … سایه بود مو کلم گرچه شوم جو تار مو
نیست جو آفتاب را قوت دفع سایها … بیش کند بکش این تو نه آفتاب جو
در دو هزار سال تو در پی سایه میروی … آخر کار بنگری تو سببی و پیش او
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت … شمع تو گشت ظلمت بنده تو گشت جو لحو
شرح بدادی ولی پشت دل تو بشکند … شیشه دل جو بشکنی سود ندارد تت رفو
سایه نور بایدت هر دو بهم ز من شنو … سر بنه و دراز شو بیش درخت اتقوا
جون ز درخت لطف او بال و پری نمایدت … تن زن و جون کبوتران بیچ مکن بقو بقو
جو در آب میرود مار بدو بنز پید … بانگ زند جز گند مار بد اندیش که کو



کنج جو شد لتوی ز رکم نشود بخاک در … جو که بکنج آورد کنج شود جو و لتو
گرچه که جو حیله گر بانک زند جو ما هم … از دم جو فریش دگر باز دهد زبانک بو
جو اگر خمش بدی مار شدی شکار او … کنج شود لتوی جان جون برسد بکنج هو
ختم کنم بر این سخن تا بفشاریش دگر … حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

ولـه

جند روم ز عشق تو شهر بشهر کو بکو … نعره زنان ببوی تو مست و خراب سو بسو
جمله شهر و مرد و زن کو بیند هر زمان ببین … خواجه ما ز عقل خود گشته چنین دلو دلو
تشنه شدم ز جرعه تا که ز خود برون شوم … ساقی بر خمار من باده بده سبو سبو
مست شوم برون جهم همچو مسیح بر فلک … بو که جو مهر و مه شبی گردم با تو رو برو
تا که برسیم بتا کز غم من جگونه … شرح دهم به پیش تو ذره بذره مو بمو
بو که دل جو سنگ تو نرم شود برای من … پیش نگردی ای صنم طبع بطبع خو بخو
همچو زنان زشت رو هر نفسی بجادری … رفته ز خان و مان برون مول بمول سو بسو
کفت اگر تو طالبی وصل مرا بجان و دل … دیگر ازین حدیثها پیش رخم مگو مگو
حسن مرا جو تو بسی بر سر ره فتاده اند … همچو که ریگ بیعدد مثل پیاز تو بتو

ولـه

گر شبکی نشستمی با بت خویش روبرو … وه که جه عیش کردمی تازه بتازه نو بنو
که لبکش گزیدمی که ز نخش مزیدمی … که گل وصل چیدمی رنگ برنگ بو ببو
که شکرش ربودمی که کمرش کشودمی … که در وصل سودمی سینه بسینه رو برو
همچو قدش ندیده سرو بهیچ بوستان … گرچه بسی بگشته ام باغ بباغ جو بجو
جند کنم ترا طلب خانه بخانه در بدر … جند گریزی از برم گوشه بگوشه کو بکو
عمر همه بسر شدم در طلب وصال تو … در هوس تو میروم شهر بشهر سو بسو
از بتریزیر سد هر سحری رسول جان … خیز بیا دگر مرو حجره بحجره تو بتو

ولـه

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو … گفتند خواجه عاشق و مست است کو بکو
گفتم وظیفه دارم آخر شاهی بدید … مرد و ستد از خواجه ام آخر نیم عدو

کفتند



کفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست … او را بباغها جو یا بر کنار جو
مشتاق و عاشقان بر دلدار خود روند … هر کس که گشت رو دست از و بشو
ماهی جو آب دید نباشد بخاک در … عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید … خورشید پاک خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود … سلطان بی نظیر وفادار قند خو
این کیمیای بیحد و بیعد و بی قیاس … بر هر مسی که بر زند زر شد بار جو
در خواب شو ز عالم و از شش جهت گریز … تا چند گول کردی و آواره سو بسو
تا جاز می برندت بادی باختیار … تا پیش شاه باشدت اعزاز آبرو
گر زانکه در میانه نبودی سر خری … علیت کشف کردی اسرار مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره دهان … رستم بیک فنینه ز سودای گفت و گو
خامش شدم ز گفتن اسرار من لدن … تا شاه عشق گوید این رمزهای هو

ولـه

والله ملولم من کنون زین جام سغراق کدو … کو ساقی دریادلی تا جام آرد زان سبو
با آنچه خو کردی مرا الله ربد زد آن ده شها … بالله آن حیله مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بیغربی مرا گوی بمجلس اندر آ … هر حاجتی که باشدت پیش او در گوشم بگو
خوش من فریب تو خورم تنبید شم وین منکرم … که من جو حلقه بر درم جون لب نهم در گوش تو
من در برم تو حاصلی جانم دل و دریا دلی … بالله رها کن کاهلی سر بر زتو خون عدو
تا هوش باشد یار من باطل بود گفتار من … هر دم خیال باطلی سر بر کند در پیش رو
آن کز پیت کلکون بود یارب جه ز او افزون بود … گر آب جیحون میکند آن خفره هر ساعت وضو
از آسمان آید ندا کای برتتان بارا خدا … طوبی لکم طوبی لکم طیبو کراما واسربو
کس را نماند از خود خبر با بر کشاد رند در … از دست رفتم ای پسر رو دستها از من بشو
من مست جشم تنگ تو وان طره آونک تو … گز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
گم گشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من … یک ساعتی بایان گو یکساعتی ساران گو
خامش کن کز بیخودی گر ناج و هویی میزدی … اینجا بفضل ایزدی نه ای می گنجد نه هو
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل جاکر ترا … گرچه نوشتی از جفا نام مرا بر آب جو

ولہ

هم اگه و هم ناگه مهمان من آمد او / دل گفت که که آمد گفت که آن مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه / اندر طلب آن مه رفته بمیان کو
او نعره زنان گشته از خانه که اینجا / ما غافل ازان نعره هم نعره زنان هر سو
او بلبل مست ما بر گلشن با نالان / چون فاخته ما بران فریاد زنان کوکو
در نیم شبی خلقی جمع آمده دزد آمد / وآن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان / پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
و هو معکم یعنی با تست درین حالت / وآن دم که تو اش جویی در خود طلب او را جو
نزدیکتر ست از تو با تو چه روی بیرون / چون برف گداز ان شو خود را تو ز خود می شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن / میدار زبان خامش از سوسن گیر این خو

ولہ

ندیدم در جهان کس را که تا بر سر نبود ست او / همه جوشان آبرش بر کین اندر بهار چو
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته / ولی در گلشن جانها خدایی های تو بر تو
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته میماند / چه عالم را زند بر هم چو دستی بر زنی بر او
بسی خورشید افلاکی نهان در حبه خالی / بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
بشکل لطفت مردم نهاد از خاک و ازینجا / چه شاهان بس نادر ازین داماد و کدبانو
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد / اگرچه اندر آب و گل فرد شد بات تا زانو
روان گشتت ز بالا زلال لطف تا اینجا / که ای جان گل اندوده ازین گل خویش را وا شو
نمی بینی تو این رزم و ز تدبیری از رزم / اگر ایری و گر محرم بزیر پای چو دارو
چو شستن گیرد او خود را رباید آب چو او را / چو سیبی می بزد غلطان بباغ خرم بی سو
دل و پس و دل را این نه بیند خم و خدمت را / گل سرخ و گل خیری نشیند نت رو با رو
ازان سو در کف حوری شراب صرف الکوری / وزین سو گروه رو با دو بخنده جفت تا زانو
دران باغ خوش اعلی فه شود جوشان چو شکوفه / که رستیم ازین کاری زمانه زور رفت این زو
بصیرتها گشاده بر نظرهای ان دران منظر / دهان بر قند و بر شکر تو خود با ایش بار گو
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر / چو پیش اوست سر منظر زبان بر بند شو خوش گو

همه خورد نه



ولہ

همه خوردند و برفتند بماندم من و تو / چو مرا یافته صحبت هر خام مجو
همه سبزی جان تو ز اقبال دل است / هله چون سبزه و چون بید مرو از لب جو
چند هنگام نهی بر طمع هر طرفی / تو پراکنده شدی جمع نشد نیم مشو
هله ای دل که زمین دیده تو تیزترست / عجب آن نیست چو شمس و چو قمر بر باره رو
آنکه در زلف او ست دو صد چون مه و چرخ / وآنکه در سلسله اوست دو صد سلسله مو
هفت دریا ر بفزاید و بهفتاد رسد / بود ادرا بکه عنبر بر تر زانو
او مگر صورت عشقست نماند به بشر / خسروان بر در او همچو ایاز و قتلو
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دارند / یوسف و پیرهنش برده از او صورت بو
همه شیران شده در حمله او چون سگ لنگ / همه ترکان شده زیبایی او را هندو
لب به بند و صفت لعل لب او کم کن / همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

ولہ

میدوید از هر طرف در جستجو / چشم پر خون تیغ بر کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب بود / او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون تا فته بر بامها / گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکند طشتی از بام / پاسبانان آمده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست / او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبان اندر نیافت / کشش زبون گشتت چرخ تند خو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل / کو نشان را بدانند مو بمو
گفت دانستم گر زخم دست کیست / کوست اصل فتنهای تو بتو
چون که زخم او گشت بنود چاره / آنچه او بشکافت بندید رفو
از پی این زخم جان نو رسد / جان کهنه گو دو دست از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این / کو برونست از جهان رنگ و بو

ولہ

ای صید رخ تو شیر و آهو / نهان ز تو کی شود جنان رو



چندانکه تو اینش تو بی بوش / می بند نقاب تو بی بر تو
بر روزن سینها بتابید / خورشید ز مطلع تبار زو
اندر عدم و وجود افکند / صد غلغله عشق که لقا لو
ای قند دو لعل تو خند دیوز / دی نیش دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن / سیتیش کشید گوش از ان سو
سی بیت فروختم بیک بیت / بیتی که گشاده دران کو

ولہ

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو / پیش ما جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو / ور ازین بیخبری رنج مبر هیچ مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت / آمدم نعره زنان جامه مدر هیچ مگو
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم / گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
من بگوش تو سخنها ز نهان خواهم گفت / سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد / در ره دل چه لطیفست سفر هیچ مگو
گفتم ای چه مهست این دل که اشارت میکرد / [illegible] تست این بگذر هیچ مگو
گفتم این روی فرشتست عجب یا بشرست / گفت این غیر فرشتست و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد / گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و نگار / خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن که نه این وصف خداست / گفت اینست ولی جان پدر هیچ مگو

ولہ

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو / درد بیحد بنگر بهر خدا هیچ مگو
همه آتش گل و گویا شده با ما گفت / جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر / هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر حجره دل / در بزد گفت درآ در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو / گفت من زان توام دست مخا هیچ مگو
تو چه سرنای منی بی لب من ناله مکن / تا چو چنگ ننوازم ز نوا هیچ مگو

گفتم ای



گفتم ای جان تو مرا گرد جهان چند کشی / گفت هر جا که روم زود بیا هیچ مگو
گفتم ار هیچ نگویم تو روا میداری / آتشی کردی و گفتی که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زنان گفت بیا تا بینی / همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
شمس تبریزی نگاه بگیرد دستت / دستم از دست مکش خیز درآ هیچ مگو

ولہ

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو / گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران نامحرمند / با دل پر خون من پیغام دلداری بگو
آن مسیح حسن را دانم که میدانی کجاست / با کسی کز عشق او بستست زناری بگو
بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول شد / کو که شرمت باد ازان رخ ترک گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی گر باز گردی سوی دوست / حال من در زدیده اندر گوش عیاری بگو
سوسن با صد زبان گر راز من با او نگفت / تو چو نرگس بی زبان و چشم ابراری بگو
با جنان غیرت که جان دارد نگویم پیش خلق / شمس تبریزی بگویم گفت هان آری بگو
چون کنم اسرار جان در گوش خود گویم نهان / تا بگوید شاه جان اسرار بازاری بگو

ولہ

دم مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو / بهر آرام دلم نام دل آرام بگو
پرده من مدران و در احسان بگشای / شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
در در لطف مبند و در امید مبند / ور نه بر بام برآ و ز سر بام بگو
در حدیث صفت او شر و شوری دارد / صفت این دل تنگ شر آشام بگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلایی در ده / چون که پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
آه رندانی این قوم بسی بشنیدم / حال مرغی که برستست ازین دام بگو
صفت بند مگو و صفت قند بگو / صفت راه بگو وز سر انجام بگو
شرح آن بحر که واگشت همه جانها از او / که فزونست ز ایام وز اعوام بگو
ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول / غم هر ممتحن سوخته خام بگو
شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل / فرصت از دست مده هم بر بهرام بگو
ور از عام بترسی که سخن فاش کند / سخن خاص نهان در سخن عام بگو

ورازان نیز برترسی هله چون فرع جمن    دیدم زمرهٔ بی الف و لام بگو
بجو اندیشه که دانی تو و دانا ضمیر    سخنی بی نقط و بی مدد ادغام بگو
شدم از شرع بر پر طریقت دیدم    شمس تبریز حقیقت مه اتمام بگو

ولـه

ای تو خموش بر سخن جیست خبر بیا بگو    سورهٔ هل اتی بخوان نکتهٔ لافتا بگو
خیمهٔ جان در اوج زن در دل بحر موج زن    مشک وجود بر تر آن ترک دو سه قبا بگو
جون نخود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی    کیست گز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
از می لعل پر گهر بحری و با خبر    در دل ما بزن شرر بر سر ما آ بگو
ساقی جرخ در طلب مجلس خاک خشک لب    زین دو نژاد روز و شب جیست نسب مرا بگو
ای دل جرخ بر زمین باغ کلمت یا سمین    باز خرانش در کمین جیست جنین جرا بگو
نخل سخا و خیر و شر نیست جدا ز یکدگر    نیست یکی و نیست دو هست یکی دو تا بگو
بلبل مست تا بکی ناله کنی زماه دی    ذکر جهای لتت هی شکر وی از وفا بگو
هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله    نفس فنا بشو هله ز آینهٔ صفا بگو
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو    در گذر از صفات او ذات یکی خدا بگو

ولـه

ای مطرب مهتاب زو هرجه شنیدی بگو    ما همه کان محرمیم هرچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما دی کل‌ستان ما    از حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او    دوش ز گلزار او هرجه شنیدی بگو
ای شده از دست من جون دل سرمست من    ای همه را دیده تو آنجه گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد    از فلک بی مدد جون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدیم ای شکر    زین شکرستان اگر هیچ جشیدی بگو
می کشدم می بجب می بردم دل برات    رو که کشاکش جو شست تو جه جشیدی بگو
می بقدح ریختی فتنه بر انگیختی    قفل خرابات را جون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما    بردهٔ حاجات ما نه تو دریدی بگو
ماه در ابر اندرون تیر شد ست و زبون    ای هر گز ابرها پاک و بعیدی بگو





ظل تو باینده باد ماه تو تابنده باد    جرخ ترا بنده باد از جه رمیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من جون شدی    گفتم بر خوان من آنجه تنیدی بگو
مرد مجاهد بدی زاهد عابد بدی    عاقبتا همچو مرغ از جه بریدی بگو

ولـه

مطربا اسرار ما را باز گو    قصهای جانفزا را باز گو
ما دهان را بسته‌ایم امروز از آن    تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم بنه رخ بر رخم    وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ما جرای رفت جانا در الست    باز گو آن ماجرا را باز گو
مخزن انا فتحنا بر کشا    سر جان مصطفا را باز گو
مستجاب آمد دعای عاشقان    ای دعا گو آن دعا را باز گو
جون صلاح الدین صلاح جانهاست    تو صلاح جانها را باز گو

ولـه

گران جانی مکن ای یار برگو    ازان زلف و زان رخسار برگو
ز باغ جان دو سه گلدسته بر بند    حکایتهای آن گلزار برگو
ز حسنش گفتی بسیار دارے    ملولی کوشه نه بسیار برگو
ز یاد دوست شیرین بر حکایت    هلا منشین جنین بیکار برگو
جو گفتی دی که خورشیدست خویم    بیا امروز دیگر بار برگو
ز یاد عالم غدار بگذر    ز لطف عالم اسرار برگو
نه لاف فتنهٔ تاتار کم کن    ز ناف آهوی تاتار برگو
ز یاد خار خلیده کن نفس را    ز لطف آن گل بیخار برگو
مشو خامش ز لطف شمس تبریز    حدیث آن شه غمخوار برگو

ولـه

ای رونق نوبهار برگو    وی شادی لاله زار برگو
بی غصه می فروش می نوش    بی زحمت شاخ خار برگو
ای بلبل وای هزار دستان    برگو صفت بهار برگو



ای حلقه بگوش و عاشق گل    بر غنچه و بر جنار برگو
شرح قد سرو جهرهٔ گل    گوش و بس سر مخار برگو
جون رفت خزان و رو نهان کرد    بر سر وار آشکار برگو
صد شیر و هزار گونه خرگوش    خواهی که کنی شکار برگو
خواهی که کنی قبول عذرت    ز اشکوفهٔ خوش عذار برگو
خواهی که بری قرار بستان    زان نرگس پر خمار برگو
امروز سر شراب داریم    ساقی شو و زینهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت    صد تار و هزار بار برگو
ای جام شراب رود پر کرد    وی جنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق    ای عارف حق گذار برگو
ما منتظر تو ایم بشتاب    بی زحمت انتظار برگو

ولـه

ای عارف خوش کلام برگو    ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحن ز دست رفته    بر دست گرفته جام برگو
قایم شو و مات هر خرد را    وز بادهٔ با قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده    تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشود بنور روزن    بشکافت حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی    جون مست شدی تمام برگو
آن جام جو زر بخته بستان    زان سوختگان خام برگو
مبدل شد و خوش حطام دنیا    جون رستی ازین حطام برگو
لب بستم ای بت شکرلب    بی واسطه بیام برگو

ولـه

آن وعده که کردهٔ مرا گو    اینجا منم و تو و انما گو
با جمله بلاس خوش نباشد    آن عهد بلاس را و فا گو
لب بسته جو بکز زبانی    آن داد و کشاد و آن عطا گو





ای وعدهٔ تو جو صبح صادق    آن شمع و جراغ و آن ضیا گو
تا جند ز ناسزا و دشنام    آن دلداری و آن سزا گو
خیزید و بسوی من کشیدش    ای طایفه یاری شما گو
ای سنگدلان جواب گویید    کان کان عقیق و کیمیا گو
تا سحر نمود جشم ما نیست    آن ساغر و گره گشا گو
تا بو بکشاد بر هوا رفت    ای مرغ ضمیر آن هوا گو
والله که نرفت و رفتنی نیست    ماییم ز خویش رفته ما گو
ما گو بهمان طرف که انداخت    ای در کف صنع ما جو با گو
هین مشک سخن بنه بجو رو    مینخواندت آب کان سقا گو

ولـه

آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ما کو    آن خسرو شیرین شکر بارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست    آن پر نمک و پر فن عیارهٔ ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز    آن زهره با بهرهٔ سیارهٔ ما کو
بربسته جو ما روتم و لب بسته جو ما رو    آن رشک نشه بابل و سحارهٔ ما کو
از فرقت آن دلبر دردیست درین دل    آن داروی درد دل و آن جارهٔ ما کو
جان همجو مسیحست بگهوارهٔ قالب    آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو
هر کنج یکی بر غم و مخمور نشستست    آن ساقی دریا دل جمارهٔ ما کو
آن زندگی این در و دیوار بدن کو    آن رونق سقف و در و دروازهٔ ما کو
لوامه و اماره بکنجند شب و روز    جنگ افکن لوامه و امارهٔ ما کو
موسی که در خشک بیابان بعصای    صد جشمه برون آرد ازین خارهٔ ما کو
زین بیخ حس ظاهر و زین بیخ حس سر    وه جشمه کشاینده درین تارهٔ ما کو
استارهٔ روز آمد و برمی‌ندمد صبح    کو یدکه بدم گفت که استارهٔ ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب حیات    آن عین حیات خوش فوارهٔ ما کو
آن عشق برا از صورت بی صورت عالم    کردون زما گشت بنظارهٔ ما کو
مامست گلی در کف قدرت متقلب    از غفلت خود گفته که گل کارهٔ ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا رفت　　واندر طلبش این دل آوارهٔ ما کو

ولــه

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو　　بارجو رنیکوانرا مرد باید مرد کو
بارجور نیکوان ازدی و فردا برترست　　وانما جائی که اورا دی و فردا فرد کو
درخیال آید ترا گردی و نبرد ابر تری　　برتری راکارو بار ملک بردابرد کو
ورترا خود کار و بار و ملک بردابردهست　　دره حق ناله و سیمای و آه و درد کو
درمیان هفت دریا دامن تو خشک کو　　درمیان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
این نداری خود تو لیکن گر تو آنرا طالبی　　آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم　　تا نگوئی عشق ره رو راکه آورد کو
گرد ران دریا درآمد گرد جسم اولیات　　تا نگوئی قوم موسی راکه در یم گرد کو
از خطاب شمس تبریزی بلب خاموش شدم　　تا نپرسی آنکه نطقت بست و خامش کرد کو

ولــه

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او　　شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود　　بر روی و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره　　زیرا درین دام و فره من گشته ام هم خوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته گردون شود　　آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان و ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد　　ترک فلک چاکر شود آنکس که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو می کند　　چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینهارا خست او بس خوابهارا بست او　　بستست دست جادوان آن نرگس جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او　　شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعهٔ روحانیان　　چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه وارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل　　بر قلعه آنکس بر رود کورا نماید روی او
ای ماه رویش دیده خوبی ازو دزدیده　　ای شب تو زلفش دیده نی نی ولی یکموی او
شب فعل دستان میکند او عیش پنهان میکند　　نی چشم بند چشم او کژ می نهد ابروی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری　　چون پیش چوگان قضا هستی دوان چون گوی او

آنکس که



آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد　　بی پا و بی سر میدود چون دل بگرد کوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او　　ای دل فرو رفته بسر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سرتا بسر رویست او　　این پشت و رو این سر بود جز رو نباشد سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری　　ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او
واندل که باک دل او از دل زآواز کل　　غریدن شیرست این در صورت آهوی او
بافیدهٔ دست احد پیدا بود پیدا بود　　از صنعت جولاهه و از دست و از ناکوی او
ای خانهٔ ما کوی او وی قبلهٔ ما روی او　　فراش آن کوآسمان وین خاک کدبانوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشمم مشک او　　کی زآب چشم تر شود این بحر تا زانوی او
تا شمس شد مهمان من رحمان بزد بر جان من　　صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم وز جستجو بر داختم　　ای مرد جستجوی من در پیش جستجوی او
من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل　　سودی ندارد های من تا نشنود دل هوی او

ولــه

الیوم من الوصل نسیم و سعود و　　الیوم اری الحب علی العهد قعود و
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او　　بی زحمت دشمن دم عشاق شنید او
یا قلب ابشر ک بوصل و رحیق　　ما فاتک من دهرک الیوم و لود و
شکرست علو رفته و ما هدم جامیم　　با سرخ و سفید از طرب و کور و کبود او
یا حب حنانیک تجلت بوصل　　الروح فداء و حک و الروح تجود و
ماراکه برای دل جسا د جفا گفتم　　امروز چو خلوت شد از لطف بستود او
هذا قمر قد غلب الشمس بنور　　من طالعه الیوم علی الشمس یسود و
امروز نقاب از رخ چون ماه برانداخت　　بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
ما اکثر ما خفض العیش بهجر　　العیش من الیوم نهوض و صعود و
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور　　آن به که بخورشید دهد نور چه بود او
یا قلب بمع وطب الان شکورا　　الحب شفیق لک والله ودود و
این دم سپه عشق چه خوش دست کشاد　　چون یک گره از طرهٔ بر بند کشود او
الحب الی المجلس والله سقانا　　والشکر من القهوة کالدهر و لود و



آن دم که ز عشاق بسی گرد برآورد　　بیرون و درست این دم از بام فزود او
الیوم من العیش لقاء و سقاء　　الیوم من الشکر رکوع و سجود و
آن ساغر لاغر شده را دارو بی دل او　　دیر است که محروم شد از ذوق وجود او
یا قول الی عشق اجیبوا و انیبوا　　العشق مجیب لک و العشق خلود و
امروز صلا میزند آن خفته دلان را　　آن عشق سماوی که نخفت و نه غنود او
العشق من الکون حجاب و لباب　　و العشق سوی العشق قصور و حلود و
هر دوست که از عشق درنیات گشاده　　خود دشمن جانست یقین دان حسود او
لاینطق فی العشق و یکفال ابین　　فی المخلص و العاشق صبر و جحود و
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید　　دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

ولــه

چون بجهد خنده ز من خنده نگهدارم ازو　　روی ترشش سازم من بانگ و فغان آرم ازو
گر بر شان لاغ کنی خنده کنی جنگ شود　　خنده نگهدارم من اشک فرو بارم ازو
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی　　یک طرفی آیم ازو یک طرفی نازم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم　　روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش　　رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم　　هرچه بعالم ترشی دور رم و بیزارم ازو
گر ترشی داد ترا قند و شکر داد مرا　　گر شل و لنگی تو ازو من خوش رهوارم ازو
هر که درین ره نرود در ره بر خارست ورا　　من که درین شاه رهم در ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم صفت او استاد دلم　　حور شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که خوشش خنده دهد از دل او خنده جهد　　تو گران کاری ازو من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه نماند چه بود　　سوسن و گل میشکفد از دل هشیارم ازو
عقل همی گفت که من بیدل بیمارم ازو　　عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو
صبر همی گفت که من مژده ده وصلم ازو　　شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
روح همی گفت که من گنج گهردارم ازو　　کنج همی گفت که من مهتر بازارم ازو
جهل همی گفت که من بی خبر و بی خودم ازو　　علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو

نهم ای



زهد همی گفت که من بر سر بازارم ازو　　فقر همی گفت که من بیدل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد　　شرح دهد کشف شود جمله اسرارم ازو

ولــه

برو بالم کند آنکس که بود دلخوش ازو　　دل که باشد که نگردد همگی آتش ازو
گرد آن حوض شکر گشتی و عاشق شده　　چون شدی غرقهٔ شکر و همه تن می چشش ازو
چون سبوی تو دران عشق کشاکش بشکست　　بر لب چشمهٔ نان می نه و خوش میکش ازو
علی خور شد از آن خم که درش شش جهت　　پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو
آن چه آبست که هر عاشق بر آتش و باد　　از هوس همچو زمین خاک شده مفرش ازو
آه عاشق ز چه سوزد تتق گردون را　　زانکه می خیزد آن آتش و آن آتش ازو
شمس تبریز چو جان در هوس رو تیو سوخت　　گشت زیبا و دل آرام و لطیف و کش ازو

ولــه

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او　　برهد او زچنین جال دل از مصدر او
خلع نعلین کند و ز خود و دنیا بجهد　　همچو موسی قدم صدق زند بر در او
همچو جرجیس شود کشتهٔ عشقش صد بار　　تا چو اسحق شود بسمل از آن خنجر او
کیلهٔ رزقش اگر در شکند میکائیل　　عوضش کاه کند خشت و که کوثر او
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند　　شود او ماهی دریا پدر و مادر او
عشق دریای حیاتست که او را آنک نیست　　عمر جاوید بود موهبت کمتر او
مید و د شمس و قمر هر شب در گور غروب　　مید هد شان فر نو شعشعهٔ گوهر او
ملک الموت بصد نار نستاند جانی　　که بود با خبر و دیده و رِ از محشر او
تن ما خفته دران خاک بچشم عامه　　روح چون سرو روان در چمن اخضر او
نه بظاهر تن ما معدن خون و ظلمت　　هیچ جانرا سقمی نیست ازین مقدر او
در چنین مزبله جا نواد و هزاران نا صفت　　بس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
آنکه خون را جو می ناب غذای جان کرد　　ننگرد در تن بر نور و رخ احمر او
هله دلدار بخون باقی این را منکر
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

تو جمال کوشن بربط که عظیم کاملست او | بشکن خمار ما را سر که سر همه شکست او
بنواز نغمه تو بنشاط جام احمر | صد قیمت برزکو هر که در آورد بدست او
چو در آید آن سمن بر در خانه بسته بهتر | که بر بر کرد حیله ز میانش ما بجست او
بخدا که نازنین او که نداشت کس او | برهید از ملامت که زادی خود برست او
چه بهانه کر ببت او چه بلا و آفت او | بگشاید و بدزدد دلم هزار دست او
شده ایم آتشین ما که رویم مست آنجا | تو بروی تخت بنگر که بخانه خود نشست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من | که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیاور بر من شراب احمر | که سری که مست او شد ز خمار باز رست او
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم | که حریف او شدستم که در ستم نبست او
تو اگر چه تخت هستی بر ساق لعل دستی | شکنی تو شیشه گردد بهزار که شکست او
قدحی رسان بجام که برد ز آسمانم | ندهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او
تو نه نیک کوی دنی بر بنده زیر سایه خود | بدو نیک او بگوید که پناه هر بدست او
بخرام شمس دینم بخرام ز خور عینم | که زمانه شد بکینم که بکین ما بدست او

وله

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او | که مست و بیخودم از چاشنی محبت او
دگر چو چنگ بنالم ازو شکایت نیست | که همچو چنگم و من در کنار رحمت او
ز من بناشد اگر پرده را بگردانم | که هر رگم متعلق بود بضربت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم | از آنکه بر لب فضلش بجستم از شربت او
کنون که نوبت خشمست صلح ازین دستست | چگونه باشم چون در رسم بنوبت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست | چه ننگ باشد در لعل باز زینت او
و اگر چو لعل بدزدم ز آفتاب کمال | گذر ز طینت خود چون کنم بطینت او
ز لولیان سیاه دو چشم دزد مانند | همی کشند نهان نور از بصیرت او
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن | که شیخ نفس قرینست با جبلت او
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها | اگر تو واقفی از لطف و از بزرگت او
که نیست قهر خدا را بجز که دزد خسیس | که سوی کاله فانی بود غنیمت او





دریغ شرح نگشت و ز شور می ترسم | که تیغ شرع برهنه است در شریعت او
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست | نه بلکه حسن طمع بود از جریت او
بشمس مفخر تبریزیان شدست عیان | هر آنچه هست بداند یقین عقیدت او

وله

چو از سفر بگریزم بود سرور او | چو من ز دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود | چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شرابست و نقل | چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم از عقیقست و لعل | چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او | چو در چرخ آیم بود اختر او
چو بر صبر آیم بود صدر او | چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال | بود صف نگهدار و سرلشکر او
چو در بزم آیم بوقت نشاط | بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بر دوستان | بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او | چو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه | بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که تصور کنی | چو نقاش خانه بود بر سر او
تو چندانکه برتر نظر میکنی | از آن برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو | که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست | و ازین شش جهت بگذری داور او
رضاک رضاه الذی اوثر | و سرک سری فما اظهر او

وله

ای برده هر چه در جهان بای او | هر چه کو هر غرقه دریای او
آتش عشقش جدایی میکند | ای خدا پیهای او پیهای او
جبرئیل و صد چو او گر سر کشند | از سجود درگهش ای وای او
چون شال در نوید وای او | چون ببارد از خم طغرای او



هر که ماند زین قیامت بی خبر | تا قیامت وای او وای وای او
هر که ناگه از چنان عهد دور ماند | ای خدایا چون بود شبهای او
در نظاره عاشقان بودیم دوش | بر شمار ریگ در صحرای او
خیمه اندر خیمه طناب اندر طناب | پیش شاه عشق و لشکرهای او
خیمه جانرا ستون از نور پاک | نور پاک از تابش سیمای او
آب و آتش یک شده امروز از او | روز و شب محو است از فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال او | در میانه بیشه در غوغای او
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود | بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهان بود عشق | کس نداند کس نه بیند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کند | بر شود تا آسمان یغمای او
عشق شمس الدین تبریزی خوشست | ای همه عشق و دگر لالای او

وله

اگر مرا تو نیابی به پیش یار بجو | در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خیمه و کاهل اگر مرا جویی | بزیر پایه آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و مست شراب | بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
اگر ز زور شمردن ملول و سیر شدی | در آید و ز قدحهای بی شمار بجو
مران دو دیده و مخمور قلزم پر نور | در آ و گوهر اسرار کردگار بجو
دلی که خشم نگیرد به پیش دلبر جو | گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو قرار میجوید | تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو
اگر چراغ نداری از آن چراغ بخواه | و گر گشاد نداری ازو غفار بجو
بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم | تو عذر عقل ضعیفم از آن عذار بجو
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش طلب | ز رشک گل نفس خوش گلشن ز خار بجو
خیال یار سواره سواره رسد ای جان | پیامهای غریب از چنان سوار بجو
بنزد او همه جانهای رفتگان جمعست | کنار بر بگلستان در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه | چو شب به پیش تو آید ازو بهانه بجو





چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشمست | و گر بدان نظرستت در انتظار بجو
چو شمس مفخر تبریز دیده تو رست | فقیروار مرا او را در افتقار بجو

وله

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جو | آرام جان خویش ز جانان خویش جو
از تخت تن برون شو و بر تخت جان نشین | از آسمان گذر کن و کیوان خویش جو
اندر شکر نیابی و ذوق نبات غیب | آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جو
نقلست از رسول که مردم معادنند | پس نقد خویش را تو هم از کان خویش جو
انبان بو هریره وجود تواست و بس | هر چه مراد تست در انبان خویش جو
تا آنکه ای که مانده تو در اول قدم هنوز | از اولین گذر کن و پایان خویش جو
چون کوفت طبل باز و شنیدی تا چه تن روی | چون پادشاه ساعد سلطان خویش جو
ای بی نشان محض نشان از که جویمت | هم تو مرا بجو و باحسان خویش جو
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن | از ناظری گریز و نظرزان خویش جو
برقی که بر دلت زد و دل بیقرار شد | آن برق را در اشک چو باران خویش جو
مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار | از این و آن مجوی هم از جان خویش جو
تبریز رفت جان ز پی شاه شمس دین | گفتا بکس مگوی هم از شان خویش جو
ای شمس دین مفخر تبریزیان کرم | فرمای هم بلطف فراوان خویش جو

وله

هله ای طالب سمو بگداز ازغش چو مو | بگشای راز با همه که سلام علیکمو
تو چرا آب روغنی که سلامی نمیکنی | چه شود گر صلا زنی که سلام علیکمو
هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا | لب چون قند برگشا که سلام علیکمو
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی | سرو ریش این چنین کنی که سلام علیکمو
چو گشاید در سرا تو بهل جنگ و ماجرا | رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکمو
چو در آید ز در ترش تو برو پیش او خمش | غضبش را بدین بکش که سلام علیکمو
چو خیالت جست ره بکن سوی او نگه | تو روان شو به پیش که سلام علیکمو
بجهان دام و دانها و ازین بات جانها | بشنو ز آسمانها که سلام علیکمو

شفقت را فزون کند بجودت ره نون کند | زدولت سر برون کند که سلام علیکمو
چو درین کو نماند کس غ نزد دونه از جنس | تو همین کو و همین بس که سلام علیکمو
چو ز صورت برون روی بلقا مات معنوی | تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکمو
تو نگنجی درین کره مگر بود بس مجو | چو فقیران سری بنه که سلام علیکمو
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا | ز لبش این رسد مرا که سلام علیکمو
تو رها کن فن و هنر که ندارد فلک خبر | بخوریش بدین قدر که سلام علیکمو
هله ای یار مایه رو دل هر عقربی بخو | غزل خویشتن بگو که سلام علیکمو
هله مخروم امتان هله ای خاص همتان | بستر دم جو ستان که سلام علیکمو
چو توپی سر نواهدان قرو فر عابدان | بشنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکمو
زهر تانرا شکر کنم سنگتانرا گهر کنم | کار تانرا چو زر کنم که سلام علیکمو
تنتانرا چو جان کنم دلتانرا جوان کنم | عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکمو
ز عدم بس جریده سوی دل بس دویده | ز فلک بس شنیده که سلام علیکمو
چو امیرت هما بود ز راغ کیری هما بود | همه جورت وفا بود که سلام علیکمو
چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ ذقن | نگرد جانب سمن که سلام علیکمو
چو رسد سبز جامها بسوی باغ نامها | بشنو از صحن بامها که سلام علیکمو
چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها | شنو از مرغ نالها که سلام علیکمو
چو زوی زنم دمی رمد از رشک من غمی | بدی این نکته‌ی که سلام علیکمو
ز که داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن | بهمان سوی روی کن که سلام علیکمو

ولـه

درین حضرت زجان کویم زهی رو | بهار اندر خزان کویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست | من از شکل و نشان کویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرمم نباشد | که از وصف بتان کویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت | من از جان و مکان کویم زهی رو
چو پیش این دکان که کان شادیست | من از سود و زیان کویم زهی رو
چو پیش این چنین دانای اسرار | گزی در دل نهان کویم زهی رو

چو استاره



چو استاره جهان شد محو خورشید | حدیث این جهان کویم زهی رو
زمان قاب قوسینست و ادنی | حدیث چون کمان کویم زهی رو
ازان جان گر روان شد سوی جانان | بر هر سینه روان کویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم | من از راه دهان کویم زهی رو
چو شاه شمس تبریزی بیاید | حدیث گلستان کویم زهی رو

ولـه

دیدی که چه کرد آن پریرو | آن ماه لقای مشتری رو
کشتند همه بتان نگونسار | در چین خلیل آزری رو
شد کفر چو شعلهای ایمان | کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان | زان سرو روان عبهری رو
دارد دو هزار سحر مطلق | وی ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل سرخ | بر رغم دی مزعفران رو
کافور نثار کرد خورشید | بر چهره شام عنبری رو
یک درد گهر فشاند خورشید | در پای شبان اشقری رو
شد شیشه درد همچو لاله | زان باده لعل احمری رو
فربه شده عشق و رفت دکتر | پنهان خر دبلاغری رو
بر باده لعل کن رخ من | تا چند نهد بزرگری رو
بس کن هله فتنه را مشوران | بابر کردان ز شاعری رو

ولـه

بیا ای رونق گلزار ازین سو | ازان شکر گهی قندار ازین سو
یکی بوسه قضا کردان جانست | ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازان روزن فرو کن سر چو مهتاب | وزان گلشن یکی گلنار ازین سو
کبابست می ازین سو دود ازان سو | درخت خار ازان سو یار ازین سو
سلیمانا سوی بلقیس بگذر | که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکی پر نور نامه | نموده صد هزار آثار ازین سو



مخور تنها که تنها خوش نباشد | یکی ساغر ازان خمار ازین سو
بسقاهم ربهم ساغر بیابی | دهد ای سلیسقی ابرار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا بیابی | قدح بر گشت هین هش دار ازین سو
بیا که خرقها جمله کرو شد | بتو ای شاه خوش رفتار ازین سو
برهنه شو ز حرف و بحر در رو | بیاور گوهر شهوار ازین سو
سراسر صوت موج بحر باشد | ز بانگ بحر دان گفتار ازین سو
چو داری خمها [illegible] | چه باشد اندک و بسیار ازین سو
بجان شمس [illegible] روان کن | زسیمای اقداح بر انوار ازین سو

ولـه

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو | واندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن | وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون سینها هفت آب شو از کینها | وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی | گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده | آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
جان تو چون شد در هوا ز افسانه شیرین ما | فانی شو چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
شب خوابت نور مصطفی از استن حنانه را | کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
کوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را | دامی و مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو
گفتی تو در میلی هوا پنهان برد دلهای تو | مفتاح را مفتاح شو دندانه شو دندانه شو
چون عاشقان می را همی از کاسه سر میخورند | در بزم او گر مردی مردانه شو مردانه شو
اندیشات آنجا رود و انکه ترا آنجا کشد | ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
تو لیلة القدری برو تا لیلة القدری شوی | چون قدر من ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
بفکن غرض گر جوهری زان رو که در دریای او | خرمهره نارد قیمتی دردانه شو دردانه شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی | تا کی چو فرزین کژروی فرزانه شو فرزانه شو
ای ناطقه در بام رو تا کی روی در خانه رو | نطع زمین را ترک کن بی خانه شو بی خانه شو
گر چهره بنماید صنم پر شو از و چون آینه | ور زلف بکشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

شکرانه



شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها | هان مال را خود در ابده شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان شدی یک مدتی حیوان شدی | یک مدتی هم جان شدی جانانه شو جانانه شو
ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری تو جا | جان و دلم تنها ترا بر تخت دل شاهانه شو شاهانه شو

ولـه

بود چنین مه در جهان ای دل هم آنجا لنگ شو | از جنگ می ترسانیم کو جنگ شو کو جنگ شو
ما هم مستانیم زدی زان بادهای سرمدی | تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاهدین با جامهای کاغذین | تو شوخ و شنگ و نازنین همچون قلم در تنگ شو
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره | ای روح آنجا [illegible] عقل آنجا دنگ شو
شد روم مست وی او شد زنگ مست موی او | خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو
در دست او افتاده [illegible] ز عشقش زاده | زین بیت خلاص [illegible] خواهی بصد فرسنگ شو
گر مومنی محو یدت در کافری میشویدت | این بحر و صدیق شو و آن گو برو او زنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او | در باغ او چون نخل شو و زنخل چون آدنگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او | گر راستی چون تیر او در کژروی خرچنگ شو
ملکیست او را زفت خوش هر گونه می بایدش | خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو
گر سنگ دگر لیلی هلا میغلط در سیل بلا | با سیل سوی بحر رو مهمان آن کلرنگ شو
بحریست او رای خضر گر بر خوری نبود معز | گر آب دریا کم شود انکه برو دل تنگ شو
می باش همچون ماهیان در بحر ایان و روان | گر باد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
گر بر لبت لب می نهد که در کنارت میکشد | چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
چون دشمن او نیستش هر جا یکی سیتیش | مستی او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز در خانه خلوت مخز | شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
آنکس نشد محتاج او او غافلست از باج او | در باغ بر اخراج او که باده شو گه بنگ شو
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی | که گفت کاندر شعله بار خران عنگ شو

ولـه

اگر بگذشت روز ای جان بشب مهمانستان شو | برخویشان و بیخویشان بشبی تا روز مهمان شو
مروای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان | شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو

اگر کفرم ایمان شو اگر جو میم غفران شو | وگر مورم اچیان شو اگر دردیم درمان شو
اگر روزیم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو | وگر ضعیفم صحت شو بهشتی باش و رضوان شو
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را | برای دیو رانی را شهاب اندر شیطان شو
تو بحری و جهان ماهی بکامی چیست بیکامی | حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو
شب تیره چه خوش باشد که مهمان ما گردد | برای شب روی ای جان برآی ماه تابان شو
خمش کن ای دل غم خور مکو دیگر ز خیر و شر | جو میداند نهانها را دهان بربند و نهان شو

ول

ازین بستی ... شو | روانت شاد بادا خوش روان شو
ز شهر بربت ... | بشادی ساکن دار الامان شو
اگر شد نقش ... نقاش را باش | وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی | مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای خانه بر تو بستند | بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب | بیاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان مردو ماندی | جو نان شو قوت جانها و جان شو
خمش کن نطق را در بند کم کوی | سخن بی حرف کو و بی زبان شو

ول

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو | گر نخواهی خشم را و بی تکبر خاک شو
خشم هرگز می نخیزد جز ز کبر ما و من | هر دو را جون نردبان زیر آر در افلاک شو
هر کرا در کبر دیدی خشم را در کبر جو | گر خوشی با این دو مار خود برو ضحاک شو
گر ز خشم و کبر بیزاری برو کنجی نشین | ور ز خشم و کبر دلشادی برو غمناک شو
ختم سنگساران رها کن کبر شیر از ابین | کبر از شیران جو دیدی بر نه شیشاک شو
لقمه شیرین که از وی خشم می خیزد مخور | لقمه لولوک گیر و بنده لولاک شو
رو جو قصابی فدا کن کبر و کین خون بریز | جند خسبی زیر آن دو سگ برو چالاک شو
جند کردی در هوای حرص و آز دو ناک | باز گرد و در هوای عاشقان پاک شو
شمس تبریزی بیا بشه جان و دل را ... | جاگرانه جان بباز و چست در فتراک شو

ای شده



ول

ای شده غره در جهان دور مشو دور مشو | یار نگار در برت دور مشو دور مشو
روضه منم حور منم نار منم نور منم | جنت معمور منم دور مشو دور مشو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم | عاقل دیوانه منم دور مشو دور مشو
شرق منم غرب منم تحت منم فوق منم | اصل منم نسل منم دور مشو دور مشو
یار منم غار منم غنچه منم خار منم | دلبر و دلدار منم دور مشو دور مشو
حال منم قال منم دال منم ذال منم | واقف هر حال منم دور مشو دور مشو
نام منم بام منم صبح منم شام منم | حاصل ایام منم دور مشو دور مشو
آب منم کوزه منم روز منم روزه منم | حاصل دریوزه منم دور مشو دور مشو
کار منم یار منم چنگ منم تار منم | زیر منم زاید منم دور مشو دور مشو
خبر کنم سود منم دیر منم زود منم | عود منم دود منم دور مشو دور مشو
راح منم روح منم فاتح و مفتوح منم | لوط منم نوح منم دور مشو دور مشو
شمس شکرریز منم خطه تبریز منم | صبح و سحرخیز منم دور مشو دور مشو

ول

هله ای شاه مسیحان سر دستار مرو | هله ای ماه که نوزت رخ و رخسار مرو
در همه روی زمین چشم و دلها نگرانت | مکن آزار من و جانب اغیار مرو
صبر از یار مبر خانه اسرار مسوز | گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی | هله آن بار برفتی هله این بار مرو
بنده و چاکر و پرورده مولای توام | مشکن چنگ و طرب را مگسل تار مرو
هله سرنای توام مست نواهای توام | ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر | پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات | به ازین کار نباشد بجز این کار مرو
خاتم حسن جمالی هله ای یوسف دهر | سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
هله دلدار مهل بر مگزین فکر و خیال | از عیان سر مکش و در پی دلدار مرو
هله موسی زمان گرد برآر از دریا | دل فرعون مجو جانب انکار مرو



هله ای عیسی قران صحت رنجور گران | از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
هله ای شاهد جان خواجه جانهای نهان | شیوه کن لب مگز و عنبر افشار مرو
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا | جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
جبرئیل وطنی سدره مقام و طینت | همچو مرغان زمین بر سر اشجار مرو
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزند | در احسان مکشا و پس دیوار مرو
هین تو باقی غزل راز شهنشاه بجوی | همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

ول

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو | که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست | گر رود این فلک اختر و تابان تو مرو
ای که در سخنت باکر از جان لطیف | گر رود صنعت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت اند | خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو ور بروی جان مرا با خود بر | ور مرا می نبری با خود ازین خوان تو مرو
با تو هر کنج جهان باغچه و بستانیست | در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
بی خوشیم منما چو تو بس سنگدلست | ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو
که بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید | که بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهیه | از کمال و کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من بدرازی ابد | بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
گر بترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت | که ز صد بیشتر و هیجده هزاران تو مرو

ول

تو جان عشق را بستان و میرو | همان معشوق را میدان و میرو
شرابی باش نی خاشاک صورت | لطیف و صاف همچون جان و میرو
یکی دیدار او صد جان بیارزد | بده جان و بخر ارزان و میرو
جو دیدی آنجنان سیمین بری را | بده سیم و بنه همیان و میرو
اگر عالم شود گریان ترا چه | نظر کن در همه خندان و میرو
جو آب صاف بیدرد کدورت | روان شو جانب عمان و میرو

اگر کویند



اگر گویند زراقی و سالوس | بگو هستم دو صد چندان و میرو
کلوخی بر لب خود مال و با خلق | شکر را گیر و در دندان و میرو
رها کن خار و خرما را همی خور | دهان بربند و خرمیران میرو
بگو آن مه مرا باقی شما را | نه سر خواهم من و سامان و میرو
کیست آن مه خدا را شمس تبریز | درآ در ظل آن سلطان و میرو

ول

ساقی اگر کم شد میت دستار رندان گرو | جون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
بس اگرش و بس کند خدا از سور و بهای خدا | گر دست اندر شهرها دکان و خانمان گرو
آن شاه ابراهیم بین آن پر بی تابیم بین | و تخت را با تاج را گر دست آن سلطان گرو
بو بکر سر کرده گرو عمر کمر کرده گرو | عثمان جگر کرده گرو حیدر نهاده جان گرو
بس چه عجب آید ترا جون پادشاهان این کنند | گر زانکه درویشی کند از بهر تن خلقان گرو
آن شاه فرد واحد یک جرعه در تب نهد | در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
من مست آن میخانه ام در دام آن دانه ام | بر هیچ دامی بر خود ننهاده جون غان گرو
بهر چه لرزی بو گرو در کار او کو جان گرو | جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
خامش رها کن بلبلی در گلشن او در نگر | بلبل نهاده بر طبق سر پیش گل خندان گرو

ول

ای بکرده رخت مشتاقان گرو | خون مریزان عاشقانرا دم مرو
در سر راه تو خون آثار بین | هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که جوگانش ببین | گر یکی گویی دران جوگان برو
گفت دل کاندر خم جوگان او | کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
کی نهان گردد ز جوگان گوی دل | کاندران صحرا نه جا هست و نه گو
گربه جون عطسه شیر از ازل | شیر لرزد جون کند آن گربه مو
زیر کان شمس تبریزیست این | صاف باشد گر بجویی جو بجو

ول

چشم ما را هر نفس بستان نو | گوش ما را هر نفس دستان نو

ما همیانیم اندران دریا که هست / روز روشن گوهر و مرجان تو
عیش ما نقدست و آنکه نقد نو / عشق ما کانست و آنکه کان تو
تا فسون هیچکس را نشنوی / این جهان کهنه را برهان تو
این شکر خور این شکر کز ذوق او / میرسد اندر دهان دندان تو
جملهٔ جان شو که کسی برسد ترا / تو کیی گوهر زمانی جان تو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین / رویدش از لقمه صد لقمان تو
زرد گشتی از خوان غمگین مشو / در خزانی بین تابستان تو
کهنه شد این نان جو دیگری بزن / روز از خباز بستان نان تو

ولـه

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو / خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیابد گزین تو / که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
زخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر / صنما سوی من نگر که خرابم بجان تو
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم / نه از آنم که سرکشم ز غم بی امان تو
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم / مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
که بیاید بگوی تو صنما جز ببوی تو / بب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری / فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشا بی در ابتلا / چو مگس که دوغ در فتد بگه امتحان تو
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت / ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه خلقان چو مورکان بسوی خرمنت دوان / همه عالم نوالهٔ ز عطاهای خوان تو
بنوالهٔ قناعتی نکند جان آفتی / که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه دواها که میکند بر سر رنج گنج تو / چه نواها که می برد بمکان لامکان تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو / نظر تن بنان تو هوش دل بیان تو
با میان و نیکوان بنمودی تو نردبان / که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو / که بدانی نهان اگر که بداند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین / برساد از جناب حق بخوش قران تو

همه



ولـه

هله طبل و نا بزن که بیامد اوان تو / می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره را ز عنبهای باغ تو / بفشانیم سینها ز درخت جوان تو
بمران جان و عقل را بر سر خوان فضل خود / چه خورد یا چه کم شود مگسی دو ز خوان تو
طمع جمله طامعان بود از حرمت جوی / دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند / به کم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس میکند بی تو جان آسمان / بچه ببرد از زمین سوی آسمان تو
بنشیند شکسته بر سوی تو میکند نظر / که هم اینجاش میرسد مدد ارمغان تو
نگذشتست در جهان نه شب نه سحرگهان / که دمم در جهان نشد همه آتش زبان تو
نه مرا وعده کرده نه که سوگند خورده / که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری / ببرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش ای حزین مخور اندوه بعد از این / که خورشید آسمان ز خروش فغان تو
منم از مادر و پدر بنوازشش رحیم تر / جهت تختگی تو برسید امتحان تو
نکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو / نکنم آسمان تو به ازین آسمان تو
همه گفتم و اصل نه گفتیم دلا / که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

ولـه

سخت خوشست چشم تو و آن رخ گلفشان تو / دوش چه خورده دلا راست بگو بجان تو
فتنه گرست نام تو پر شکرست دام تو / با طرب است جام تو بانمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی / چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب میزند از دل پر شرار من / بوی شراب میزند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تو / یک دو سخن بنا شنی برو هم زبان تو
چون جمله شاهدان مات شد و گشاد شد / چون بنمود ذره چون بی گشاد تو
باز ندید چشم ما آنچه ندید چشم کس / باز رسید پر بپا بخود و سرگران تو
هر نفسی بگوییم عقل تو کو چه شد ترا / عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت / پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو



مشرق و مغرب ار روم و رسوی آسمان شوم / نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم / کرد قضای دل مرا عاشق و کف زنان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام / سخت خراب میشوم خایفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم / تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو
شیر سیاه عشق تو میخورد استخوان من / نی تو ضمان من بدی بس چه شد از ضمان تو
ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین / کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ولـه

در سفر هوای تو بی خبرم بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
بعد قیاس شدی چون که در آن کمر شدی / گشته نزار در میان زان کمرم بجان تو
همچو قمر برآمدی بر قران سر آمدی / همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
خشک و ترم خیال تو آینه ام جمال تو / خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده / چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو
روز و شبان خیال تو مونس جان جمال تو / نقش شده دلال تو در نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر / طالب آفتاب من زان سحرم بجان تو

ولـه

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو / جان پر و بال میزند از طرب هوای تو
آتش آب میشود عقل خراب میشود / دشمن من خراب میشود دیده من برای تو
جامهٔ صبر میدرد ناله بعرش میرود / هر دم سنگ میخورد عشق چو ازدهای تو
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را / جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من / چیست دل خراب من کار که وفای تو
آب تو جو بجو رود کی سخنم نکو رود / گاه دمم فرو رود از سبب جفای تو
جامه جوش میکند کیست که نوش میکند / چنگ خروش میکند در صفت و ثنای تو
عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم / دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو
دیدم صعب منزلی در هم و سخت مشکلی / رفتم و ماندم دلی گشته بدست پای تو
ای مه و مهر شمس دین شاه کسی چو شمس دین / خون شده است جان من از هوس وفای تو

دگر باره



ولـه

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو / که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوانرا همی بندم / زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من / نخواهم جان پر غم را تویی جانم بجان تو
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرست / چو پیدا میشوی بر من مسلمانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در آن دیدم / وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
وگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم / وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت / عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
درون بتکده مسجد تویی مقصودم ای مرشد / بهر سو کم بگردانی بگردانم بجان تو
سخن با عشق میگویم که او شیر و منم آهو / چه آهویم که شیران نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون دل مکن انکار با پنهان / که من اسرار ننوشته فرو خوانم بجان تو
چه خویشی کرد آن بیچون عجب این دل ز هر خون / که بر هر بیت آن خویشی ز خویشانم بجان تو
تو جان عید قربانی و بنشست عاشقان قربان / بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
ز عید شمس تبریزی ز بیداری شب خیزی / مثال ذره گردون پریشانم بجان تو

ولـه

ناگه در آمد بباغ چهرهٔ گلنار تو / آه چه سودا فکند در دل گلنار تو
دود دل ناله ها آتش جان زنگ تو / قد بنفشه خم از کشش بار تو
غنچهٔ گلزار جان روی ترا یاد کرد / چشم چه خوش بر گشود از هوس خار تو
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت / تیغ که سوسن که داد نرگس خونخوار تو
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود / مشک سر تیز شد از لب خمار تو
از سر مستی بعشق گفتم یار منی / ور نه چرا احول که دید در دو جهان یار تو
در دل من مهر تست خط الست و بلی / منکر آن خط مشو ننگ خط و اقرار تو
گوش کجا ماند و پوست در تن آنکس که او / رفت نمک سود او سوی نمکزار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت / های ازین کش مکش های ازین کار تو
خسرو جان شمس دین مغز بتبریزیان / در دل تن عشق تو در دل دلدار تو

بس کن و خاموش کن پیش مگو سر دل  هر دو جهان خون شود از دل خونخوار تو

ولـه

ای شعشعهٔ تو زفلق قبهٔ مینای تو  پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها  رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و فرهنگ مه را فتد از سر کله  چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
در هر صبوحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان  بر پردهای واصلان در روضهٔ خضرای تو
ای جانها دیدار جو دلها همه دلدار جو  ای برگشاده جاره جو در باغ بابهای تو
یکجو روان مار معین یکجوی دیگر انگبین  یک جوی شیر تازه بین یک جوی حمرای تو
تو ملتهم کی میدهی می بر سر می میدهی  کو سر که تا شرحی دهم از سردهٔ صهبای تو
من خود که باشم آسمان در دور این رطل گران  یکدم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه  وی آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو
عقلی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت من  ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای ویم  گفتیم نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو

ولـه

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو  وآورد قصهای شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان  جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه میوهٔ و چه بود اصل تو  آخر چه گوهری و چه بود دستکان تو
دلالهٔ عشق بود و مرا سوی تو کشید  اول غلام عشقم و آخر از آن تو
بنهاد دست بر دل پر خون گران ...  هر چند شرم بودم و گفتم از آن تو
گفت آن خیال چیست که در اندرون اوست  گفتم خیال وصل تو و داستان تو
بر چشم من فتاد و مرا چشم گفت چیست  گفتم مها دو ابر تر در فشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار  گفتم مگو که کار خاهم نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت  گفتم مگو مگو که جانم بجان تو
ای شمس دین و مغز تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا بر دردی کشان تو

خنک



خنک آن دم که نشینم در ایوان من و تو  بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  آن زمانی که درآییم ببستان من و تو
اختران فلک آیند بنظارهٔ ما  مه خود را بنماییم بایشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخواره شدند  در زمانی که بخندیم بدان سان من و تو
بیکی نقش برین خاک و بیک نقش دگر  در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا  همدرین دم بعراقیم و خراسان من و تو

ولـه

گر عاشقی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو  در هوش و اری زودتر مستانه شو مستانه شو
مستی چشم یار بین مستی گزین مستی گزین  زنجیر زلف او نگر دیوانه شو دیوانه شو
گر عاشقی رو غم مخور وز آتش عشقش گذر  بس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
روی مبین جز روی او سوی مبین جز سوی او  ور میروی در کوی او مردانه شو مردانه شو
گر مرد عشقی مردسان بیرون بنه از خانه قدم  ور مرد عشقش نیستی با خانه شو با خانه شو
از خود پرستی در گذر با بیخودی پیوند کن  در قعر بحر بیخودی در دانه شو در دانه شو
از مخزن شمس الضحی آن قفل ظلمت برگشا  دانگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو
خواهی که گردی چون جلال از آشنایان درش  یکبارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو

ولـه

ای ترک ماه چهره که هر وقت و صبح تو  آیی بحجرهٔ من و گوییه که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم  دانم من این قدر که بترکیست آب جو
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد  ترکی مکن بکشتنم ای ترک تندخو
زرق مرا فراقی از آن چشم تنگ تست  ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
ای ارسلان قلج مکر از بهر خون من  عشقت گرفته جملهٔ اجرام مو بمو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه  زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
کمتر شنیدم از تو و خاموش مانده ام
غماز من لبست درین عشق رنگ و بو



مستی به بینی راز دان میدان که ناپیداست او  مستی به بینی زنده دل میدان که ناپیدست او
گر سر به بینی بر طرب برگشته از وی روز و شب  میدان که آن سر را یقین جاریده باشد دست او
عالم چو ضد یکدگر در قصد خون و شور و شر  لیکن نیارد دم زدن از هیبت بابت او
هر دم یکی را میدهد تا چون درختی بر جهد  حیران شود دیو و پری در چیره و بدبخت او
سیلت قوی مالیده از شیر نقشی دیده  ای فربه از بابت خود باری به‌پین بابت او
در قالب ار پیوسته شد پیوسته گردد حالتت  ای رغبت پیوندها در رحمت پیوست او
ای خوش بیابان کاندرو عشقت تازان سو بسو  جز حق نباشد فوق او جز حق نباشد بست او
شست سخن کم باف چون حسرت نمی گردد فزون  تا او بگیرد صیدها ای صید دست شست او

ولـه

ای عشق تو موزون تری یا باغ و یا بستان تو  چرخی بزن ای ماه رو جانبخش مشتاقان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو
در آسمان دریا نهی در آدمی پریا نهی  صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
عشقا چه شیرا این رستی عشقا چه گلگون دوستی  عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق رنگ تو  هر ذره را آهنگ تو در مطلع احسان تو
ای تو همه بازارها بزمرده اندر کارها  در باغ زر و گلزارها مستسقی باران تو
رقص از تو آموزد شجر با باغ گوید شاخ زر  مستی کند شاخ و شجر از چشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغانی از تو نهاری بی خزان  تا بر فشانه برگ خود از باد گل افشان تو
از اختران آسمان از ثابته و ز سایره  عار آن استاره کو تا افت بر کیوان تو
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو  بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی  کی عمر را لذت بود بی تلخ بی پایان تو
رفتم سفر باز آمدم ز آخر باغاز آمدم  در خواب دیدم آن پیل من صحرای هندستان تو
اشجار آبستان تو میدان پر از مستان تو  از لذت دستان تو بگران آبستان تو
سودم نشد تدبیرها بگسست دل زنجیرها  آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو
آنجا نه بینم باردی اینجا نه بینم باردی  هر دم حیات داردی از بخشش ارزان تو
ای کوه از حلمت خجل و ز حلم تو گستاخ دل  تا در جهد دیوانه گستاخ در ایوان تو

ای بس که



ای بس که بگشادی تو در در آهن کوه و حجر  چون مور شد دل خیره جو در طشت و در سکان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم  بیهوده کی تاند شدن زاسکرهٔ عمان تو

ولـه

عید نبید هر فرح بی نظر هلال تو  گوش و هل نمی جهد بی شرف وصال تو
من بتو مایل و تویی هر نفسی ملول تر  وه که خجل نمیشود میل من از ملال تو
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان  شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
آیهٔ هر ملاحتی ماه تو خواند در جهان  مایهٔ هر خجستگی ماه تو است سال تو
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  جز زلال صافیت می نخورد نهال تو
ملک تو است تختها باغ و سرا و رختها  رقص کنند درختها چون که رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان مطبخیانت اختران  آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو  رونق آفتابها از مه بی زوال تو
خنک پسند عالمی از لمع سراب تو  لطف سراب این بود تا چه بود خیال تو
ای خیالهای تو گشته خیال عاشقان  خیل خیال این بود تا چه بود خیال تو
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  شام بود سحر شود از کرم خصال تو
بس سخنست در دلم بسته ام دمی هلم  گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

ولـه

سیمبرم ز سیم تو سیم برم بجان تو  وز می که تو داده جان ببرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم  گرچه درون آتشم جمله زرم بجان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد  گرچه ز پا در آمدم جان و سرم بجان تو
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربتی  خورد دم از آن هر نفسی می بپرم بجان تو
نور دو چشم نور مه چون برسد یکی شود  تو چو مهی بجان من من بصرم بجان تو
گرچه که در نظر بود بسته دهان عمارتش  دد که چنین خراب شد آن نظرم بجان تو
در تبریز شمس دین هست بلند تر شجر
سبز و برگ با نوا زان شجرم بجان تو

بازم صنما چه می فریبی تو … بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بگوییم کریما نه … ای دوست مرا چه می فریبی تو
عمری و عمر را وفا نبود … ما را بوفا چه می فریبی تو
دل سیر نشود بجیحو نها … ما را بسقا چه می فریبی تو
تاریک شدست چشم بی ماهت … ما را بعصا چه می فریبی تو
آنرا که مثال ایمنی دادی … با خوف و رجا چه می فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید … ما را بقضا چه می فریبی تو
چون نیست دوا بذیر درد ما … ما را بدوا چه می فریبی تو
غمها خوردن چو کرده عادت … ما را بصلا چه می فریبی تو
چون چنگ نشاط خود شکستی … ما را بنوا چه می فریبی تو
ما را بی ما چو می نوازی هم … ما را با ما چه می فریبی تو
ای بسته کمر به پیش تو جانم … ما را بقبا چه می فریبی تو
خاموش که غیر تو نمی خواهم … ما را بعطا چه می فریبی تو

ولـه

دل آتش پذیر از تست و برق و سنگ و آهن تو … مرا سیر از کجا باشد مرا تحریک و رفتن تو
ندیدم بی تو من خود را تو دیدی خویش را بی من … بزیر خاک در رفتم نرفتم من بیاسمن تو
اگر گیرم می گویی من از ظلمت نه خود بینم … از آن ظلمت که میگیرم سری چون ماه بر زن تو
گریبانرا دریدستم زخود دامن کشیدستم … که تا گیری گریبانم کشم از مهر دامن تو
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو … چو سوسن صد زبانم من ز بان نطق سوسن تو
دو چشم خیره در رویت کهی چوگان کهی گویت … تویی حیران تویی چوگان و هم دو چشم روشن تو
نه یک اندیشهٔ باطل تویی اندیشهای من … تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو
بدم من کافر احول شدم توحید را اکمل … تو احول می نمایی تو تویی ایمان و مامن تو

ولـه

دگرباره بشوریدم بدان سانم بجان تو … که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
چو چرخم من چو ماهم من چو شمعم من زتاب تو … همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو





نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو … زهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
غلط گفتم غلط گفتن درین حالت عجب نبود … که من این جام را از می نمیدانم بجان تو
بیا ای عشق و کی رفتی که چیزی کور و دیدی … نه تو آنی بجان من نه من آنم بجان تو
من آن دیوانه بندم که مجنونرا می بندم … که من دیوانه دیوانرا سلیمانم بجان تو
بغیر عشق هر صورت که از دل او برآرد … زصحن دل همین ساعت برونرانم بجان تو

ولـه

چو شیرین تر نمود از جان بهاشور و بلای تو … نهادم جان شیرین را که تا سوزد برای تو
روان از تو جلی باشد دلم را بابکل بشد … مرا چه جای دل باشد چو دل کشتست جای تو
تو خورشیدی و در چه تاب از چه بدل که … که بیگاه چو مه ای مه بعشق جانفزای تو
تو اکسیری من ستم ز خود دستم ز تو زرم … چو برگ کاه می برم بعشق کهربای تو
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر … کمر بستم بعشق اندر با میدی قبای تو
اگر ریزم و گر رویم نه محتاج تو مهرویم … منم محتاج و میگویم ز بیخویشی دعای تو
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر … بخاک کوی او بنگر ببین صد خون بهای تو
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین بهرایم … زنم لبیک می آیم بدان بزم لقای تو

ولـه

نمی گفتی مرا روزی که یار غار بی تو … درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
ایا شیر خدا آخر نفرمودی بعید اندر … که چه مر آهوی جانرا چو آهو خوش شکاری تو
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلارا ما … کنون خود میگویی گزان گلزار خاری تو
زمانی گر تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم … مرا زنهار از جرت که بس بی زینهاری تو
چه فتوی داد عشق تو بخون من بمیدانم … چه گو هر داد تیغ تو چه سنگین دل نگاری تو
ایا امید در دستم عصای موسی بودی … ز هجران جو فرعونش کنون در جواری تو
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی … چو آدم اندرین پستی درین اقلام یاری تو
کنار وصل و ربودی یکی چندی تو ای دیده … کنار از اشک پرخون کن چو از شه بر کناری
الا ای سیه پوشی بهنگام طرب آنکه … سپیدت جامه چون باشد درین غم سوگواری تو
بنظم و نثر عذر من ممرشد در جهان اکنون … که یک عذرم نمیدرفتی چگونه خوش عذاری تو



تو ای جان سنگ خارایی که از آب غذا آیی … جدا گشتی و محرومی و انگه پر قراری تو
رسیدستی ازین عالم ولیکن حلقه داری … گزان بحر کرم در گوش در شاهواری تو
بخارای جهان جان که معدن علمست آن … سفر کن جان با غیرت که بیجان بخاری تو
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل تو … مکو دور م ز شاه خود که نیک اندر جواری
چو دانستم که دیوانه شدی عقلت این دانش … چو میدانی که تو مستی بس اکنون هوشیاری تو
هزاران شکر آن شه را که وزین بند اوشی … هزاران مست آن می را که از وی در خماری تو
همه فخر و همه دولت بر آن شاه می نه‌بید … چرا در قید فخری تو چرا در بند غاری تو
فراق من شده فربه ز خون تو که خورده دل … چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
چو سرنای نه تو چشم از برای انتظار دل … چو آن لب را نمی بینی دران برده چه داری تو
چو وف از ضرب تا هجرت چو خبر گشت زین … چرا تو پشت این دل هم مثال دف نداری تو
هزاران منت بر جان ز عشق شمس تبریزی … که باد سبلت آورده که یعنی حق گذاری تو
الا ای شاه تبریزم درین دریای خونریزم … چه باشد چون تو موسی کرده این دریا گذاری تو
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو … شمردن از کجا تا نم که بیحد و شماری تو

ولـه

خزان عاشقانرا نوبهار تو … روان ره روانرا افتخار تو
همه گردن کشان شیر دل را … کشیده سوی دل بی اختیار تو
قطار شیر می بینم چو اشتر … ببینی شان در آورده مهار تو
مهارش آنکه حاجتمند شان کرد … زخوف حرصشان کرده نزار تو
گران جانی ز عنصرهای خاکست … سبک کرد و بر دازوی قرار تو
از آب و آتش از خاک و زباد … سبک تر شد چو بردازوی وقار تو
بخاک این هر دو عنصر را کند صید … بگردون میکند آهو شکار تو
یکی کاهل نخواهد رست از وی … که یکیک را کند در بندگان تو
ز خاک تیره کاهل تر نباشی … بریده قوم او بنهاده خار تو
عصا زد بر سر دریا که برجه … بر آورد از دل دریا غبار تو
عصا را گفت بگذار این عصا را … همی پیچد بر خود بچو مار تو





برآرد مطبخ معده بخاری … بسازد جان و جسمی زان بخار تو
زتف دل دگر جانی بپا زد … که تا دارد از آن جان ننگ و عار تو
زهی غیرت که دارد بر خود آتش … که سلطان هم وصیت برده دار تو
زهی عشقی که دارد بر کف خاک … که کاهش گل کند لاله زار تو
کند با او بهر دم یک صفت یار … زجانش بگسلد در اضطرار تو
که تا داند که اینها بیوفااند … بداند قدر آن بگزیده یار تو
عجایب یار غاری کرد او را … که یار او باشد و هم یار غار تو
زبان بربند و بگشا چشم غیرت … که بگشا دست چشم اعتبار تو

ولـه

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او … می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر بال و پرم بگسلد … طوطی جان بگسلد از شکر و بادام او
چند پرسی مر مرا از وحشت شبهای عشق … شب کجا ماند بگو در دولت و ایام او
خون ما را رنگ خون و فعل خمر آمد از آنکه … خونها می شود چون میسر و در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده … عاشقانرا پخته بین از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت میخورند … در لقای عاشقان کشته بدنام او
آن سگان کوی او شاهان و شیران کشته اند … کاینچنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا بی بری … از دهان آلودگان زان بادهٔ خودکام او
شمس تبریزی که نامش سرور آفاق شد … پا منه تو تشنه بر جایگاه کام او

ولـه

پرده بگردان و بزن ساز نو … هین که رسید از فلک آواز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش … تا ز خرد در نرسد راز نو
این نکند زهره که چون ماه دید … می بزند خنک طرب ساز نو
خیز و سبک رطل گرانرا بیار … تا بنرم شرم ز اعزاز نو
برجه و ساقی طرب آغاز کن … وز می کهنه بنه آغاز نو
در عرض آنکه گزیدی رخم … بوسه بده و بر سر این کار نو

ای که رخی همچو مهم کار یافت | بیر بسدم کر بکنم ناز نو
جون نکنم ناز که پنهان و فاش | تازه طرازیست ز طراز نو
بر وفای بکشا در وفا | بر پر عشاق به پرواز نو
می بسوده که بتو تشنه شد | این فتق خاینه پرداز نو
زانکه برخ اشک روانم بست | ستر مرا هر یک و غماز نو
کرم در آ کز ره آن کرم رو | صنعت تو دارم و انباز نو
بس کن کمین کفت به نسبت ز عشق | جامهٔ کهنست ز بناز نو

ولـه

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد ازو | در کلبنش جان صد زبان جون سوسن آزاد ازو
دلها جو خسرو از لبش شیرین جو شکر یابد | کر یکزمان پنهان شود مانند جو فرهاد ازو
جون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی کر | رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو
در طبع همجون کو لحن تا که خلیفه رو نمود | از روی همرو مستان شده فرخنده بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او | جشم و جراغ رهبری جان همه جا داد ازو
جان صد هزاران کرد او جون انجم و مه در نیاز | مست و خرامان میرود جشم بدان کم باد ازو
شعشاع ماه جارده از بر تو رخسار او | هم جعدهای عنبرین در راه شمشاد ازو
کر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق | خود صد جهان جان شد اندر عوض بنیاد ازو
کرجه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها | داده جمال و جشش را در هر دو عالم داد ازو
هم پا نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین | کر فهم کردی ذرهٔ کین شاه خوبان زاد ازو
عقل از سرکشتکی پیشش دوید و زخم خورد | جون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد ازو
صد غلغله اندر بتان افتاد اندر بی کران | تا دستها بر داشتند بر جرخ در فریاد ازو
کا خواجه خورشید ستاین کز جرخ کرد آن تافته | این آب حیوان جون جنین شد جون یم و جیحون ازو
تا در برند این عشق او برده عروس جان ما | تا خان و مان بکذاشته یک عالمی دلشاد ازو
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کی | کو از جمال و غرتش جبرئیل بر بنهاد ازو
زو برکشاید سر خود تبریز و بینا شود | تا کور کرد دیدهٔ بی دیدهٔ جشاد ازو

یا عاشقین



یا عاشقین المقصد سیروا الی ما ترشدو | واستیقظوا من تسعدوا یلقون ابن السیدو
العشق نور مرتفع السر فیه الیکوع | نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمدو
لا عاشق لا بالجوی من کان فی سقم الهوی | ان قیل طامه فی الهوی لا تشکو لا تفندو
العشق ما فی رقه خیر لکم من عشقه | حقر بکا فی عشقه لا تحسبوه تزهدو
امر الجنین انطوی امراضنم خیر الدوا | مالم تضلوا فی الهوی لا ترعمون تهتدو
اصحابنا لا تیاسو بعد الجوی تستانس | غیر الهوی لا تلبسوا غیر الهوی لا تزهدو
سحر الهوا معقوده نار الجوی موقوده | زانعمه مفقوده حرمان من لا تجهدو
نادیت یوم الملتقی اواه عقلی و التقی | هذا بقاء سیفنی بقا هذا نعیم سرمدو
ان فاتکم لا تفعلوا واستنشقوا و اعقلوا | لا ترقدوا لا تاکلوا مالم تروا لا تقعدو

ولـه

کشتست طپان جانم ای جان جهان برکو | جون سلسله در جنبان ای ساقی جان برکو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد | تا جند کشی کوشم آن کوش کشان برکو
سرلیست سمندر ز آتش همی سوزد | جاییست قلندر را نادر ترازان برکو
منکر حشر مستان از دست بنه دستان | با رطل کران بیش آ با ضرب کران برکو
برکو هله جان برکو بیش همکان برکو | وآن نکته که میدانی با او بنهان برکو
زان غمزه جون تیر شو و ابروی کمان کیشش | اسرار سلح شوری با تیر و کمان برکو
از جام رحیق او مستست عتیق او | پیغام عتیق او ای کوهرکان برکو
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم | زاحوال جهان سیرم زاحوال فلک برکو
زیر ست و نوای غم و اندر خور شادی بم | یک لحظه جنین برکو یک لحظه جنان برکو
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد | مقصود یقینت شد بی شک و کمان برکو
جون بکذری ای عارف زین آب و کل کاشف | زان مشعلها تف بی نام و نشان برکو
در عالم جان جا کن در عیب تماشا کن | روی بر انها کن زین کرم روان برکو
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم | ای شاه ز بر دستم بی کام و دهان برکو

ولـه

شکر ایزد را که دیدم روی تو | یافتم ناکه رهی من سوی تو

چشم گریانم زگریه کند بود
یافت نور از نرگس جادوی تو

بس بگفتم کو وصال و کو نجاح
بود این کو کو مرا در کوی تو

از لب و اقبال و دولت بوسه یافت
این لباس خشک مدحت گوی تو

تیر غم را اسیری مانع نبود
حرزه هاییست که دارد موی تو

آسمان جاییست که گردد فرش تو
شیر مردی کو شود آهوی تو

شاد بختی که غم تو قوت اوست
پهلوا اینک او فتد پهلوی تو

جست و جویی در دلم انداختی
تا ز جست و جو روم در جوی تو

خاک ما را های و هویی کی بود
گر نبودی جذبهای هوی تو

آب دریا تا بکعب آید ورا
گر نیاید بو به برزانوی تو

بس که تا هر کس رود بر طبع خویش
جمله خلقان را نباشد خوی تو

وله

عاشقانیم آمده در کوی تو
شیء لله از جمال روی تو

از عطش ابر لقیتا آورده‌ایم
کاب خوبی نیست جز در کوی تو

نان بده چیزی بدرویشان خویش
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

چون یوسف قوت جان شد سال قحط
آمدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را باز حلوا آرزوست
از لب حلوایی دلجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش
مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

وله

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو
درآن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو

چو سایه چیم و کاهل اگر مرا جویی
بید سایه آن سرو پایدار بجو

چو خواهیم که به بینی خراب و غرق شراب
بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو

اگر ز دور کشم دمی ملول و سیر شدی
درآ بدور قدحهای بی‌شمار بجو

درآن دو دیده مخمور و قلزم پر نور
درآ جواهر اسرار گرد کار بجو

دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو
گلی که هیچ نریزد درآن بهار بجو

زهی



زهی پرده کسی کو فرار میجوید
تو جان عاشق سرمست بیقرار بجو

اگر چراغ نداریی ازو چراغ بخواه
اگر عقار نداریی ازو عقار بجو

بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو

تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جو
ز مشک کل نفس خوش خلش ز خار بجو

خیال یار سواره همی رسد ای دل
بیا مهای غریبان از جان سوار بجو

بنزد او همه جانهای زندگان جمعند
کنار پر خاکشان در آن کنار بجو

چو صبح پیش تو آید ازو صبوح بخواه
چو شب به پیش تو آید ازو نهار بجو

چو مرد مکه تو خویش کن مقام تو خشت
وگرنه آن نظرت را در انتظار بجو

چو شمس تبریز مفخر دید فقر تست
فقیروار مرا او را در افتقار بجو

حرف الهاء

ای روی تو روم را چون روی ترک کرده
اجزای مرا جسته اصحاب نظر کرده

یاد تو درختم را در رقص درآورده
یاد دو دهانم را پر شهد و شکر کرده

دانی که درخت من در رقص چرا آید
ای شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده

از برگ نمی نازد و ز میوه نمی نازد
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

وله

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبری عشوه ده سرکش خونخوارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغل پیشه سرد کارش ده

ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یک صفایی چو سینه بیکبارش ده

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاوز کژ بیهده دفتارش ده

عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده

کو صیادی که همی کرد دل ما را باز
رو بر سنگ دلی و دل بیزارش ده

منکر یار شده ست او که مرا یار نماند
ببر انکار از او دم اقرارش ده

گفت آخر بنشانی که بدرمان گفتی
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده

گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد
رو بگو هیچ خودی ابله و اجارش ده

بس کن ای ساقی و کس را جو رهی مست مکن  ورکنی مست بدین حد ره هموارش ده

ولـه

ای دلبر بی صورت و صورت کر ساده  وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهانرا تو ببسته  وآن در که نمیگویم در سینه کشاده
تا پرده بر انداخت جمال تو نهانی  دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو سواره  جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وآنها که بتسبیح بر افلاک بنازند  تسبیح گسسته شد و کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد  از هر چه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز پی تو  بر گردن این اشتر من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست  کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ولـه

پیش آن خورشید عفو بحد تو شاه  توبه کردن از گناه آمد گناه
بس که کمره را کنی بلبل جست و جو  گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
مستقیم را کرده و پران وصف تو  راه گفتن بسته شد ماندست آه
آه در دست راندار محرمی  چون علی الله می کند در قعر چاه
چه بجوشد بی بر آید از لبش  آن بنالد راز من کرده تباه
بس کن ای نی زانکه با نامحرمیم  زان شکر ما را و نی را عذر خواه

ولـه

چنین دستک همی زن تا سحرگاه  که در رقص است آن دلدار دلخواه
همین گو انچه میدانم من و تو  ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز  نگردی آه پر خون جز که درگاه
در آ چون شیر و بچه در جهان زن  چه جنبانی بدستان دم چو روباه
ز بس بیهوستکی بیگانه باشیم  سلام زان نگردی بر سر راه
چو قرآنرا که ندا دند جز که قربان  بیا قربان شو اندر عید این شاه
شبی عشقم باشد میهمانم  ببینم بدر را بی اول ماه

در چاه





ولـه

دلرا اگر ز جان سوی دلدار آمده  ز اغیار سر کشیده بر یار آمده
رسته ز خار دی دی او همچو بلبلان  سوی بهار وصل چو گلزار آمده
تا مرده زنده کرده بی حشر از دمش  مانندهٔ مسیح بگفتار آمده
تا آتش از قدومش ریحان و گل شود  یارم خلیل وار درین نار آمده
تا خار زار را کند از لطف سبزه زار  گلزار ترک کرده بر خار آمده
تا تاج فخر کرده عار جهانیان  از غایت کرم بهلی یار آمده
تا گردد این یقین که بی مرده زندگیست  منصور وار از آن سر دار آمده
ثابت بما کنند و گرنه دو ضد و نقیض  در موج شان نگر چه گهربار آمده
با صد هزار علم و عمل جان شان قریب  از عالم اسرار باظهار آمده
هر جان منکری که دلش همچو سنگ بود  از تاب هر دو بین که باقرار آمده
شاه جهان ندیده هر کس بدور خویش  چون آفتاب چشمهٔ انوار آمده
لیکن هر آنکه گشت درین جان ستان ما  از غیر رست و ملکت دیدار آمده
گنجی که آن ندید بعالم کسی بخواب  بیدار عشق را ز حق ایثار آمده
زان گنج بی شمار که کس حبه نبرد  در حال ها چو سیل بیکبار آمده
چه گنج و چه جبه بگذار استعاره نیست  کو فاش این که خالق جبار آمده
بستان خمش ز ساقی باقی نهان قدح  کین بادهٔ فناست ز خمار آمده

بر دار

ولـه

قد اشرق فی الدنیا فی الثوب جمالانه  والبدر غدا ساقی الکاس ترایانه
من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه  هر چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من  در پیش چو من مستی افسون تو افسانه
جانم بخرابات آن تا لذت جان بینی  جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد  در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد  در حسرت آن رفتن صد عقل چو فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان  نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

آن

تسخر

نیمیم زآب و گل نیمیم زجان و دل … نیمی زلب دریا نیمی همه در دانه
گفتم که رفیقی کن یعنی که ترا خویشم … گفتا که نه بشناسم من خویش زبیگانه
من بیدل و دستارم در خانهٔ خمارم … یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
هر گوشه یکی پستی دستی زده بر دستی … زان ساقی سرمستی زان شاهد شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می … زان وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
در حلقهٔ کنعانی می باید و لیکن آن … ای بنده نترسیدی از خواجهٔ علیانه
شمس الحق تبریزی از عشق چه بر میزی … اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه

ولـه

مرا پرسی که چونی تو لطیف و امرد و تازه … مثال چشن و احسانت برون از حد و اندازه
دلا سرمست و پا مستی چنین باشد در مستی … ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
رها کن تب بغمخواران رها کن می بخماران … که این یک جملگی نقش است و آن یک جمله آوازه
بدان صبح نجاتی رو بدان آب حیاتی رو … بزن سنگی برین کوزه بزن لفظی بران کازه
خنک آنرا که میراند بدان دولت که میدانم … سقط کرده دران میران هزاران اسب حجازه
همی کوشم بخاموشی ولیکن از سقط گوییست … گرفتم خوی آن غمزه که آن غمزست غمازه
که کنزا کنت مخفیا فاحببت بان اعرف … برای جان مشتاقان برغم نقش طنازه
تعالوا یا موالینا الی اعلی موالینا … فان الجسم کالاعمی وان الحس عکازه
الی نور هو اللّه یری فی صور لفتانه … کمال البدر نقصانا و عین الشمس جنازه

ولـه

با جملگی جویان شده در خوابگه رقصان شده … آن ماه بی نقصان شده و انجم زمه رقصان شده
صفرای ام سودای تو از چشم جان افزای تو … از وعدهٔ فردای تو جانها نگر رقصان شده
زان روی همچون ماه تو چشم شهان در راه تو … در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده
ای مغز روحانیان وی دیده و ربانیان … سرهای تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده
قومی شده رقصان دین با صد هزاران آفرین … قومی دگر منکر چنین اندر صفه رقصان شده
آن آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان … روزی که ظاهر گشت و شد نیک و تبه رقصان شده
تبریز باقی جهان تا هر کرا عقلست و جان … از روی معنی جهان در عشق شه رقصان شده





ولـه

ای در پی بازاری دستار خان کرده … رو باد گران کرده ما را نگران کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب … وآن جلوه چون شکر با لب شکران کرده
با صدق ابو بکری چون جمله همی بکری … کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد … جانرا که فلاحی شد تا رطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زو ترلله و ترجان … ای تن تن تن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه که دارنده … وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
ای دفتر هر سری شمس الدین تبریزی … تو طرفهٔ بغدادی ما را همدان کرده

ولـه

کی باشد من با تو باده بگرو خورده … تو برده و من مانده وین خرقه گرو کرده
من طرفه شده در می چون ساغر و چون کوزه … با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده … صد جوشش بخوشیده در عالم افسرده
زلف تو کمر کرده با ماه سفر کرده … رخ را چو قمر کرده هندو تک را برده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور … از بوی گلت چون خوش دل چون زن آبستن پرورده
تا خود چه فسون خواندی بر گل که شد او خندان … تا خود چه جفا کردی با خاک غم خورده
یکلحظه بخندانی یک لحظه بگریانی … ای نادره صنعتهای در چرخ در آورده
عاقل ز تو ناز آرد زان روی که زشت آید … ظلمت ز شب آشفته خاری ز گل آزرده
بس غصه رسول آمد از منعم و مسکوید … ده مرده شکر جو زدی بگذار یکی مرده
نی فکر چو بجا آمد حکمت کشش ماهی … در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریای چو این ذات … در دام کجا گنجد جز ماهی پژمرده
دلرا چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ … دی فکر چو اعرافی جای گنه خورده

ولـه

تا چو عشقت آن صنم را با دل پر خون شده … هر زمان گوید که چونی گو دل پر خون شده
دمبدم او گفت خود را از دلم بیرون کند … تا ز دست او دلم خون دلم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را ز من خود خبر نیست … عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده



ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن … وانکه اندر باغ عشقت مرد و زن با کوفته
از رخ شاهانه ات آورد جان بروانه … صد هزاران شمع دل اندر لگن با کوفته
لاغری جان ز ذوقت آنچنان فربه شده … می نگنجد در جهان خویشتن با کوفته
جای عاشق لامکان و این بدن جامه بدن … آفتاب جان بر قص و این بدن با کوفته
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شنید … راه بریدن بند تا در وطن با کوفته
قهقه شادان عشقش کرد مجلس پر شکر … بو الحزن شادان شده با بو الحسن با کوفته
روی و چشم شمس تبریزی گل و نرگس گرفت … در میان نرگس و گل جسم من با کوفته

ولـه

ای خاک کف پایت چشم فلکی بوده … جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در دیدهٔ نقشینی دیدم صنمی چینی … خونخواره و با هر کس از روی زرنگی بوده
آن ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان … صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم بایاز ای خر محمود شدی آخر … در شاه چو جا کردی ای اسگکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی … چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش … ای بیشتر از عالم در روی سمکی بوده
شمس الحق تبریزی همرنگ تو می خیزم … من مرده تو کردم من کان نمکی بوده

ولـه

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره … چون باصل خویش آید هم چنین هر باره
هر طرف آید بدستش بی صراحی باده … هر طرف آید بجشش دلبر عیاره
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد … جان بذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره
باده در دید از لبان و لب من یک صفت … لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره
صبحدم در راه دیدم راهبی همراه شد … دیدمش همدرد خویش و دیدمش همکاره
یک صراحی پیشم آورد آن حریف در دخوار … گشت جانم زان صراحی بیخودی خاره
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود … از بی بیچارگان سوی وصالش چاره

ولـه

آه ازان رخسار برق انداز خوش عیاره … صاعقه مستاز برق بر جان هر بیچاره





این دل صد پاره مر دریای جانرا باره کرد … چون به پیش برده آمد بهتر ک شد باره
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری … هشت دفتر درج بین در رقعهٔ زخاره
تا چه مرغست این دلم چون اشتران نوزده … یا چو اشتر مرغ گرد شعلهٔ آتش باره
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب … خوش حریفی یافت او هم در دکان همکاره
ز آفتاب جان تو ذرات عالم شد چو ماه … وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره
نقش تو نادیده و هر یک حکایت میکنند … چون مسیح از نور مریم روح در گهواره
شمس تبریزی تناقض حبیبت در احوال دل … هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره

ولـه

سر اندازی همی آیی ز راه سینه دزدیده … فسون گرم میخوانی حکایتهای دزدیده
بدم در چرخ می آری فلکها را و گرد و تا … چه باشد پیش افسونت یکی ادراک بوسیده
گناه هر دو عالم را بیک توبه فرو شویی … جزای زلتی ما را تو بر انگشت پیچیده
ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی … بسنگ عشق در هاون قالب خانه کوبیده
خرامان شو بگورستان ندایی کن که ای مستان … که خیز ای کهنه مرده برقص آ جسم ریزیده
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان … همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
کسی گر خلق می گوید که چون یوسف کریزانم … صدق گویی گریبانش بس پشت بدریده
خمش کن بشنو ای ناطق دم معشوق با عاشق … که تا طالب بود جویان بود مطلب شنیده

ولـه

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله … زان سلسله جنبان دل عاشق شده پر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی … از آسمان در تاختی تاره زنی بر قافله
برخیز ای جان و جهان بر برز خاک و خاکدان … کز بهر ما در آسمان گردان شدست این مشعله
آنرا که باشد درد دل کی ره زند باران گل … از عشق باشد او بحل کو را نشد که خود دله
روزی که محنت بانگ زد گفتا که ای جوبان بز … این بز عجب ما را گزو در من نظر کرد از گله
گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد … لیکن چه غم زو مرد را گفتا نگو گفتی بله
کو نطق تا گویا شوی گو پای تا جویا شوی … در ملک جاویدان شوی بیرون شوی از زلزله
چون عقل کل صاحب عمل چو شان چو دریای عسل … چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج سنبله

چون بگردم رو بیالا من بدیدم یک قمر	فتنهٔ خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها	در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من فضیحت کردمش	خیز مجلس سرد کرده ای جو افلاطون شده
پیش شمس الدین تبریزی برو کز حسنش	مردکان کنهٔ ؟ عاشق و مجنون شده

ولـه

دی عزم سفر کردی فی لطف امان الله	پیروزه تو وا کردی فی لطف امان الله
ای شادی آن دلها اندر همه منزلها	در چین و و خارزی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت	در وی نبود پردی فی لطف امان الله
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را	تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را	از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
آگاه توئی در ده احسنت زهی برده	هم وادی و هم وادی فی لطف امان الله

ولـه

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله	آن دلبر اندر آمد بر کف یکی پیاله
افکند بر سر من آنچه از سرم بر آرد	نو کرد عشق ما را باده هزار ساله
میگشت دین و کیشم من مست وقت خویشم	نی نیسه را شناسم نی بر کسیم حواله
من باغ جان بدادم سغراق را خریدم	بر جام می نوشتم این بیع را قباله
ای مسخرهٔ زمانه برهم بزن تو خانه	کین کاله بیش ارزد و انگه چگونه کاله
بربند این دهانرا بگشا دهان جانرا	بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
بپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد	بر مست حظ و خالش ؟ بنگرد بخاله
جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز	بگشای چشم و بنگر باران شده چو ژاله

ولـه

ایا خورشید بر گردون سواره	بحیله کرده خود را چون ستاره
کهی از دور دور استاده باشی	که من مرد غریبم در نظاره
کهی باشی چو دل اندر میانه	کهی آئی نشینی بر کناره
کهی در دشت وصلم می چرانی	که آویزی بهجرم در قناره

کهی



کهی چون چاره غمها را بسوزی	کهی گوئی که این غم را چه چاره
تو باره میکنی و هم تو میسوزی	که آن دل به که باشد پاره پاره
کهی دل را بگریانی چو طفلان	مرا گوئی بجنبان گاهواره
کهی بر گیرم چون دایگان تو	کهی بر من نشینی چون سواره
کهی پیری نمائی کرده موئی	زهی عیار چست و حیله باره
خمش کن راز را آهسته تر گوی	چه حاجت کردن اعلام از مناره

ولـه

ای جبرئیل از عشق تو اندر علا باکوفته	وی انجم و چرخ و فلک اندر هوا باکوفته
ناگاه و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده	هر برج با گاه و سمک اندر سما باکوفته
انگور دل پرخون شده رقصه سوی میکده	تا آتشی در می زده در خمها باکوفته
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او	چون آن عنایت دیده دل اندر عنا باکوفته
جان همچو ایوب نبی از ذوق آن لطف و کرم	با قالب پر کرم خود وقت بلا باکوفته
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم تا کنون	جانهای ایشان بر تو هم اندر فنا باکوفته
اندر خرابات فنا شاهنشهان محرم شده	هم بی کله سرور شده هم بی قبا باکوفته
قومی بدیدهٔ خیر کی عاشق شده لیک از حسد	از کبر و ناموس و ریا هم در خلا باکوفته
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را	کز غزت این شاه ما صد کبریا باکوفته
قومی به پستی رقص کن در عشق نان و شوربا	قومی دگر در عشق آن نان و آبا باکوفته
خوش گوهری کان گوهری است از هوای بحر او	تا بحر شد در سر خود در اصطفا باکوفته
کو او و کو بیچاره کو مست در تقلید خود	در خوف خود چرخی زده و اندر رجا باکوفته
با این همه او به بود از غافل منکر که او	که میکند انکار یکی کو از ولا باکوفته
قومی بعشق آن ولا بگذشته از حد لقا	قومی بعشق آنکه من بینم فنا باکوفته
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت چرخ زن	مرغان خورشید سحر با والضحی باکوفته
از شمس تبریزی شنو ای باد صبح تیزرو	اسرار دل ای ماه نو با ما در آبا کوفته

ولـه

ای بلبل از جمالت یاسمن باکوفته	در هوای هر خطابت صد ختن باکوفته

صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته / بشنیدی اسراری ز جان گر کم شدی این مشغله
بیدل شو ار صاحبدلی دیوانه شو گر عاقلی / کین عقل جزوی میشود از جشم عشقت ابله
تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد / گر جعد بیجا پیچ او مشکل شدست این مسئله
اما درین راه از خوشی باید که دامن در کشی / زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
در رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله / زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله
از ره نما مطلق روی اندر امان حق روی / در بحر جون زورق روی رفتی دلاوری کمله
جون دل ز جان بر داشتی رستی ز جنگ و آشتی / آزاد و فارغ گشته هم از دکان هم از غله
زاندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد / وانکو بزد پیوسته شد پیوسته باشد در دجله
در روز جون ایمن شدی زین رومی با عربده / شب هم مکن اندیشه زان زنگی پر زنگله
خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بربند ای سقا / زیرا نگنجد موجها اندر سبوی و بلبله

ول

ای کله پیش کرده تو پر گشته از کله / جون بکریست این دکان جاره نباشد از غله
چه بیاده میروی تا پسر جهان شوی / جامه چرا دری اگر شد کف پایت آبله
از پی بیم آبله شرم نیامدت که تو / هر قدمی در افکنی غلغله لقا فله
کشتی جسم آدمی لنگریست و سست رو / زین دریا نه بگذرد بی ز کشاکش و خله
گر بندی جنین جرا جهد و جهاد آیدی / صوم و صلوة و شب روی حج و مناسک و چله
صبر سوی نهان رود نوحه سوی زبان رود / گردن این شاه را ننگ بود ز زنگله
خوش بمیان صف در آ تنگ بیا و دل / هست ز ننگ آمدن بانگ گلوی بلبله
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس / کوه احد چه بر طپد از سیل و زلزله
دل مطیان ز خیر و شر جانب غیب ننگر / کل کله ملایکه روح میان کل کله
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر / هیبت و بیم شیر دان بستن او بسلسله
کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری / بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
حامله است تن ز جان درد زه است رنج جان / زادن این جنین بود درد و عذاب حامله
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر / محنت حامله مبین بنگر امید قابله
هست بلا درستم پیش بلا دبس دروی / هست برمحاسبه جبر و تنش مقابله





زر بکسی بقرض ده کس بود آشنای زر / با خللی و مفلسی هیچ مکن مقابله
نه فلکی جو آسیا ملک کراست غیر حق / باغ و جرا که زمین برز شبان و بر گله
قرض بده و ده ای درزم نفس نفس زر درم / گنج و گهر از و ستان از پی قرض و نافله
لب بگشا و ناطقه تا که بیان این کند / کان زرست گنج او فکرت خلق ناقله

ول

مشنو حیلت خواجه هلا ای دزد شبانه / بمکر شو لم شو لم بجه از روزن خانه
بمشو غره و بستش بمده ریش بدستش / وگر افسانه کند او که تویی یار یگانه
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو / نه که بیدرد نیابی تو درین دور زمانه
توشه بنده نوازی تو بپرواز جو بازی / بخدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
بخورم ور نخورم من بنهند در دهن من / بروم ور نروم من بکشندم دوست کشانه
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت / همه تیز ای شه مه رو بپرد سوی نشانه
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را / ز که آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
جو ترا خشم فزون شد خردم صید زبون شد / جو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه
جو تو جمعیت جمعی و درین جمع جو شمعی / جو درین حلقه نگینی مرو ای جان بکرانه
تو اگر نوش خدایی ز حدیثان خوش او / تو مگو تا که بگوید لب جون قند فسانه

ول

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده / وز گفت فکرت صد صور در غیب آبستن شده
هر صورتی پرورده معنیست لیک افسرده / صورت جو معنی شد کنون آغاز او روشن شده
یخ را اگر بیند کسی و آنکس نداند اصل یخ / جون دید کاخر آب شد در اصل یخ بد ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورتست / ز اندیشها احسن بود هر صورت احسن شده
زان سوی کاندازی نظر آن جنس می یابد صور / پس از نظر زاید صور اشکال مرد و زن شده
با آن نشین کو روشنست کز دل سوی دل روزنست / خاک ار چه ورد و سوسنست کش خاک هم مسکن شده
در همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی / یارب چه بارونق شوی ای جان جان ارزن شده
از جا به بیجا آمده اه زنده هیهای آمده / بی دست و پی با آمده جون ماه خوش خرمن شده
یارب که جون می هنمش ای بنده جان و دمش / خود جیست این نگنجمش ای عقل ازین الکن شده

هر ذره محرم او خوش دمی راهمدم او      نادیده رو زاهد شده رو دیده تر دامن شده
ای عشق خوش سودای او آن اوستاد جو بافی      وی سید مد در نای او ای قطب هر معدن شده
هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او      هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

ولـه

برانم گر ز دل و دیده شوم بیزار یکباره      جو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاشش را بنگر جو بینی نقش گرمابه      مه و خورشید را بنگر جه گردی گرد نه باره
نهای بیمر بر بینی نسیم گل همی جویی      زهی احمق که جوید ز هر بیچاره جاره
اگر جشم و بصر داری بجز نقاش را منگر      که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
اگر مخمور و اگر مستی بزم او رو و رستی      که شد عمری که در غربت خانمانی آواره
مگر غول بیابانی ره خانه نمیدانی      که فوق قصر گردونی ترا قصر است در باره
نه هر قصری که تو بینی ازان قیصری بود است      نه هر بامی و هر برجی ز بهنا نیست هموار
هزاران گل درین بستی بوعده شادی خندد      هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
ز علم اوست هر مغزی بر از اندیشه و حیله      ز لطف اوست هر جشمی که مخمور است و بیچاره
خری گو در کلم زاری در افتاد و نمی جنبد      برون رانندش از خایط بریده دم و لتخواره
بگوای عشق با تن تو حدیث خویشتن زیرا      نفاقی میکند با تو ولیکن نیست این کاره
به پشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد      بگورستان برو بشنو فغان از نفس مکاره

ولـه

هله صیاد نکویی که جه داست و جه دانه      که جو سیمرغ به بیند بجهد مست ز لانه
بجز از دست فلانی مستان باده ای      برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
نخورد عشق جهان را جو عصا از کف موسی      بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
نه سماعیست نه بازی که کمندیست الهی      منکر مست و بخوت تو درین بیت و ترانه
بنود هیچ غریب را غم و لاله ساعد      بنود هیچ گلی را غم شانه گر و شانه
بهمان تو جنین تیغ نهاد دست نهنده      مثل کارد که تیغی بنهد سوی دهانه
که خیالات سپهان همه دربان آمد      نگذارند سگان را سوی درگاه و شبانه
نگذارند غزا را که در آیند بلشکر      که بخندد لب دشمن ز کر و فر زمانه





جو ندیدست نشانه بنود ابر و تیرش      جو نکردست دو کانه بنود مرد یگانه

ولـه

ای بی تو حیا تها فسرده      ای سینه تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان      تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم تست      رحم آر بدین دم شمرده
خامیم و بیا بسوز ما را      با شیر تو بیم خوی گرده
جون موسی شیر کش ندیدیم      در آتش عشق همچو خورده
در پرده مباش ای جو دیده      خوش نیست به پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق بی حرز      گفتن بنود جنانچه خورده

ولـه

هر روز فقیرانرا هم عید و هم آدینه      نه عید کهن گشته آدینه و یکسینه
عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان      از عید جمال خود نه خرقه پشمینه
مانندهٔ عقل و دین بیرون و درون شیرین      نه شیر در اکنده اندر دل نورینه
در پوش جنین خرقه میکرد درین حلقه      مانند دل روشن در شیشه سینه
در جوی روان ای جان خاشاک نگجا ماند      در جان و درون ای جان کی خانه کند کینه
در دیده قدش دیدم شاخیست تر و خرم      در دیدهٔ حس این دم افسانهٔ دیرینه
بس که جگر خوردن شد عادت این شیران      بیدا است جها باشد اندر خور بوزینه

ولـه

ماییم دو جشم و جان خیره      بنگر تو بعاشقان خیره
تو جون مه و ما بگرد رویت      سرگشته جو آسمان خیره
عقلست شبان بگرد اموال      فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان      این دیده جو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نور است      سر میکشد از نهان خیره
بیرون ز جهان مرد شاهیست      در عشق یکی جهان خیره
گویی که مرا ازان نشان ده      خیره جه دهد نشان خیره.

از جشم سیه سفید پر خون — کز جشم بود زبان خیره
در دور صلاح دین تو بنکر — تا دریاینی بیان خیره

ولـه

ای نقد ترا زکات نسیه — بادا ز خدا جزات نسیه
آمد ز خدا جزای حیرت — در نقد بلا نجات نسیه
بیش از تو جهان بر دست — از شوق تو جهات نسیه
این دولت تازه بی تو بادا — ای طلعت تو نبات نسیه
زیرا که بفال نحس مستت — مرک حیات نقد و نسیه
بر تو همه جیز نسیه بادا — الا نبود نبات نسیه
جون جرم تو نقد و توبه نسیه است — دادست امشب برات نسیه

ولـه

باده بده باده بده و ز خود مان باز مده — روز نشاطست و طرب بر منشان داد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر بقا — کر بخبر نیم تو مرا هیج دل شاد مده
خواجه تو عاشق شده نوبت غارت زده — کامد جان آمده دست باستاد مده
در ده ویرانه تو کنج نهانست ز هو — هین دل ویران مرا نیز ببغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو — شب بده و روز مجو عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی — هرجه وجودست ترا جز که بایجاد مده
کرجه درین خیمه وری داده که با خیمه کری — لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز بردی بسخن — مال یتیمان بخوز دست بفریاد مده
ای صنم خفته شبان در جمن لاله ستان — باده زمستان بستان در کف احداد مده
دانه بصحرا مفشان بر سر زاغان منشان — جوهر فردیت خود جز که بافراد مده

ولـه

آن دم که در ربایدباد از رخ تو پرده — زنده شود بجنبد هرجا که هست مرده
از جنک سوی ساز آ و ز خشم و ناز باز آ — ای زخمهای ما را نور رخت نورده
ای بخت بامرادی کاندر صبوح شادی — آن جام کیقبادی تو داده ما نخورده

اندیشه کرد



اندیشه کرد سیران در جو کوت سکران — صافت جکونه باشد جون جانفزاست مرده
تو آفتاب مایی از کوه اکر برآیی — خوش جو شهابر آرد این عالم فسرده
ای دوش لب کشاده داد نبات داده — خوش وعدها نهاده ما روزها شمرده
بر باده و برافیون عشق تو بر فزوده — از آفتاب و ازمه روی تو برده برده
ای شیر مرشکاری آخر روا نداری — دلرا بخورده کیری شوریش هیچ خورده
کرجه درین جهانم فتویی بداد جانم — کردد دراز کشتن بر طمع نیم کرده
ای دوست جند کویی کرجه تو زرد رویی — صفرایم برآرد در شور خویش زرده
کی ز غم جشم بدرا آری تو جهد خودرا — کین را تبوسبر دم ای دل بما سپرده
نابوده اتفاقم بر صبر در فراقم — ز آسیب این دو حالت جان میشود فسرده

ولـه

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله — وی با همه حاضر ترا زمات سلام الله
ای نور بسندیده وی سرمه هر دیده — احسنت زهی منظر از مات سلام الله
ای رحمت ربانی وی نعمت رحمانی — ای مصر بر از شکر از مات سلام الله
ای غایب بس حاضر از حال همه ناظر — وی درج بر از کوهر از مات سلام الله
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان — وی مستی تو در سر از مات سلام الله
ای جوشش می از تو وی شکر و نی از تو — وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
جون ماه تمام آیی هر که که ببام آیی — ای ماه ترا جاکر از مات سلام الله
هم معنی اسراری هم بر تو انواری — بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی — هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

ولـه

زهی لوا و علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
جکونه کرد برآورد شاه موسی وار — ز بحر هست و عدم لا اله الا الله
نهاده است صفات صفا ز خلعت او — به پیش او بعدم لا اله الا الله
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است — زهی خوش ستم لا اله الا الله
ز بحر غم ابکاری رسم عجب روزی — ز موج لطف و کرم لا اله الا الله

زهر طرف که نکه کردم او برو یاند     هزار باغ ارم لا اله الا الله
ندارد ارنشه من هیچ بوی جان انکش     که بینش تو بلغ لا اله الا الله
جو دید لحل نبید رفت ارنشه تبریز     زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
برآید از دل و جان جون الست شه شنود     هزار بانک نغم لا اله الا الله
بهشت لطف بلندی خدیو شمس الدین     زهی شفا و سقم لا اله الا الله
زهی خوشی که بکویم که کیست آن بر در     بکوید او که منم لا اله الا الله
دلم طوافی تبریز میکند محرم     دران حریم حرم لا اله الا الله
زهی بدایع رحمت که کرد انسانرا     مطیع علم و حکم لا اله الا الله
زهی غرایب قدرت که کرده حیوانرا     اسیر نفس و شکم لا اله الا الله
خموش باش که هر درد را دوا از اوست     زهی دوای الم لا اله الا الله

ولـه

جو آفتاب برآید ز قعر آب سیاه     ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
جه جای ذره که جون آفتاب جان آمد     ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز آب و گل جو برآمد بدل آدم وار     صد آفتاب جو یوسف فرو روند از جاه
سری ز خاک برآور که کم ز موری نه     خبر ببر بموران ز دشت و خرمنگاه
ازان بدانه پوسیده مور قانع شد     که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
بکو بمور بهارست و دست باد آری     جرا ز کور نیازی بسوی صحرا راه
جه جای مور سلیمان دریده جامه ز ذوق     مرا بگیر خدایا ازین مثال تباه
ولی بقدر خریدار می برند قبا     اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
بیار قد درازی که تا فرو پوشیم     قبا که پیش درازیش بگسلد زه ماه
خموش کردم ازین پس که از خموشی من     جدا شود حق و باطل چنانچه دانه ز کاه

ولـه

ساقی فرخ رخ من جام جو گلنار بده     بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی جاره بیمار توی     شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده دران جام فکن گردن اندیشه بزن     هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

بازکن



بازکن آن میکده را ترک کن آن عربده را     عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهار و جمنی رونق سرو سمنی     بین که بهانه نکنی آن بت عیار بده
پای جو در حیله نهی وز کف مستان بجهی     دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آه مده جز بطرب راه مده     آه ز نی راه بود ده بکشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنهٔ مذاق بقا     بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنهٔ دیرینه منم گرم دل و سینه منم     جام و قدح را بشکن بجوی و بسیار بده
خور و مهتاب توئی ماهی این آب منم     ماه بماهی برسد بس ز ره ادرار بده
ای دل من با تست ترا کار دگر نیست ترا     بهر همین ساخت ترا خویش بدین کار بده
بادهٔ جاوید بخور بردهٔ اندیشه بدر     کاسه بخور کوزه بزن کیسه بطرار بده
آه جو مشغول کنی جان مرا گول کنی     کان دو سه بازیچه کنا نرا دو سه دینار بده
عشوه دهی راه زنی کان سره ترکان زنی     فاضلی و خوش سخنی خوبی هشیار بده

ولـه

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده     وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده
باده ازان خم مه برکن و بیشم بنه     گر بگشایم گره هیچ گشادم مده
جون گذرد می رسد کو میت ای خوش نظر     باده نخواهم دگر مست فتادم مده
جاکر و خنده توام مرده و زنده توام     گر نه که بنده توام باده شادم مده
فتنهٔ شهر توام کشتهٔ قهر توام     ورنه ز بهر توام هیچ مرادم مده
صدقه ازان لعل جان بخش ببذلی نهان     ور ز برای تو جان صدقه بدادم مده
از شکرین در گذر بوسه ده ای لب شکر     بر سر خاکی اگر سر ننهادم مده
هر که دم یار زاد عشق درو داد داد     صدره ازین صدق و داد گر نبرادم مده

ولـه

هشیار شدم ساقی دستار بمن داده     یا مشک سقا پر کن یا مشک بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی     بالله که غلط گفتم نیمی همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن امشب در ما بشکن     رخت و بخت من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد     زان می که بکف داری یک قطره بدریا ده

با مطرب دل برکو تن در تلللا ده … یکدم سر ما خوش کن ورنه ز رماوا ده
ای چشم تو ترکستان همه نقل می مستان … جان و دل ما بستان با زلف جلیباده
مستم کن و دیوانه ازین خانه بدان خانه … برکن دو سه پیمانه با دست زلیخا ده
خواهی که مه و زهره از چرخ فرود آید … زان جام می عشقت یکجرعه ببالا ده
نور دل مشتاقان شمس الحق تبریزی … از شعله و عشقت یکجرعه بمولا ده

ولـه

با مطرب دل برکو تن در تلللا ده … یکدم سر ما خوش کن ورنه ز رماوا ده
چون شمع زبان برکش در خویش بکن آتش … خوش مست شود سرکش یکجرعه بما ده
یک شمه ز سر ما در کوش دل نی کو … انجام حدیث ما اندر دم سرنا ده
نی ساغر و پیمانه مستم کن و دیوانه … بیرون کشم از خانه و آن خانه بیغما ده
تا چند ز زراقی من مست نیم ساقی … کر هست ترا باقی کیرا کن و کیرا ده
دانم که حبیبی تو با ما بعتابی تو … اکنون که طبیبی تو در دم بمداوا ده
شمس الحق تبریزی انعام تو عام آمد … ما را شو و ما را بین ما را بر و ما را ده

ولـه

صنما از انچه داری بهل اندکی بما ده … غم تو بتوی ما را تو بجرعهٔ صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را … بشراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
ز شراب آسمانی بخدا دهد نهانی … ز نهان بدید خصمان تو بدست آشنا ده
بستان تو چنگها را بنواز چنگها را … ز عراق و ز نباهان تو بچنگ ما نوا ده
سر خم چو برکشادی دو هزار مست و تشنه … قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما ببین خرابان شکر برهنگان را … ز شراب نوبهاری به برهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته اند پیران … بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده
بصلاح دین بزاری برسان که شهریارا … کدوی شراب داری ز شراب عطا ده

ولـه

هله ساقی بیا ساغر مرا ده … ز رزم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو … چو خم را وا کنی سر مرا ده

بدیکرکس



بدیگر کس چرا ریخته نمودی … مراده آن و دیگر آن مرا ده
سرش بکشا بگو نامش که آن چیست … اگر زهر است اگر شکر مرا ده
آن می جعفر طیار خورد مست … شدم سرمست چون جعفر مرا ده
به پیما آن شرابی را که بویش … براز مشک است و بر عنبر مرا ده
سقاهم ربهم رطلی شگرفت … نهان از مومن و کافر مرا ده
بیا ای ساقی جان شمس تبریز … بیا آن جام چون کوثر مرا ده

ولـه

خدایا مطربان را انگبین ده … برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند … تو هم شان دست و پای راستین ده
چو بر کردند کوش از بیغام … تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق … تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرین کوشها را … چه خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نعمت آب دادند … ز کوثر شان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریما حاجت نیست … که کویندت جهان بخش و چنین ده

ولـه

سماع آمد هلا ای یار برجه … تو سابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگی … مثال بادبان انبار برجه
بسی خفتی تو مست از سر کرانی … چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا بی فکرت طیار برپر … تو نیز ای قالب سیار برجه
بعشق اندر نکنجد شرم و ناموس … رها کن شرم و استکبار برجه
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد … کذر از بار و از بیزار برجه
و کر کاهل بود قوال عارف … بدو ده خرقه و دستار برجه
سماع آمد ریاح از قول بزدان … که عشقی به ز صد قنطار برجه
بعشق آنکه فرشته کو هر آمد … چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین از فر و سوی کشندت … تو مجنون جعد آن دلدار برجه

صلایی از خیال یار آید    خیالانه تو هم زاسرار برجه
بسی در عذر و حیلت برجهیدی    یکی از عالم و غدار برجه
بسی بهر قوافی برجهیدی    خموشی گیر و بی گفتار برجه

ولـه

بیا دل بر دل پر درد من نه    بیا رخ بر رخان زرد من نه
تویی خورشید وز تو گرم عالم    یکی تابش براه سرد من نه
چو مهرت شهر جمله دلها    برین نطع هوای نرد من نه
بیاران معجزه هر مرد و زن را    به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که خواهی من مطیعم    ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من    برای پوشش بردابرد من نه
ازان گردی که از دریا برآری    بیار آن گرد را بر گرد من نه
هر باده بمی گردد پرم تهمت    به پیشم باده چون گرد من نه
خموش ای ناطقه بسیار گویم    سخن را پیش شاه و فرد من نه

ولـه

رخ نفسی بر رخ این مست نه    جور و جفا را نفسی پست نه
سیم اگر نیست بچنگ آورم    باده چون زر تو بدین دست نه
ای تو گشاده در هفت آسمان    دست کرم با دل پابست نه
هم شکننده تو هم اشکسته بند    مرهم جان بر سر اشکست نه
پیشکشم نیست بجز نیستی    نیستیم را تو لقب هست نه
مهر بدان بسته و شکر منه    مهر بدین جاکر پیوست نه
گفتمت ای دل بیچاره باز    صید مکن پای بدین شست نه

ولـه

ای پاک از آب و از گل پایی برین کلم نه    از دست دل شدستم دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته    از ره مرا برون بر بر صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفش شوریده گشت درهم    شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه





خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد    زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلست بی تو    سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
چون رشته تنم من با صد گره ز زلفت    همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم لست جانا بر سحر جاه بابل    سحری بکن حلالی بر جاه بابلم نه
گفتی الست و جانم حامل شدست زان دم    تعویذ کن بیلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی    اقبال جان خود را بر جان مقبلم نه
ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم    کویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه

ولـه

آن سفره بیا و در میان نه    وآن کاسه به پیش عاشقان نه
انبوه بریز نان که زشتست    کاو از دهد کسی که نان نه
تن را چو بتان شکار کردی    جان را برگیر و پیش نان نه
امروز قیامت تو برخاست    برخیز و قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز    بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو    ترکانه تو تیر در کمان نه
گر سینه کند زبان زرحمت    زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته زراه چشم گویی    ما را همه مهر بر زبان نه
ای آنکه زراه چشم رفتی    آنجا رخ و سر بر آستان نه
ای شمس جهان و شاه تبریز    ما را همه عذر بر زبان نه

ولـه

یک جام ز صد هزار جان به    برخیز و قماش خود گرو نه
ما از خود و خویش توبه کردیم    ما هیچ نمیرویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را    تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن نمیشد    برده تو شراب فقر برده
برخیز و بزه کن آن کمان را    ما تیر و کمان و باده چون زه
بر جای بماند عقل بر فکر    اینست سزای پیر فربه

ما غم نخوریم خود که دیدت  تو بار کشی و او کند عه
بگریز ز غم بسوی شه رو  وز خانهٔ عاریت برون جه
ای ناظر حال چند گویی  بر بند لب و ز قال واره

ولـه

باز از غم و بی زر غم باری غم باز ره  چون راه روی باری راهی که رود تا ده
بشنو سخن یاران بگریز ز طرار آن  از جمع بکش خود را استیزه مکن مسته
آدم ز چه عریان شد دینار چه دینار آن  تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد  چون بود که طوفان شد ز استیزه که با به
خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن  کاو تو چو قربان شد با بره کردن خ
از نفس چرون و اشو اماره بشو خود را  عالی نشود هرگز ناخوش نشوی باکه
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی  بگریز بیا این سو بنواز نوازش ده

ولـه

هر روز پری زادی از سوی سرا پرده  ما را و جگر بند را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه گرو کرده  عالم ز برای تو دستارکشان کرده
سالوس تمان کردن مستور تنان بودن  از دست چنین رندی سغراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری  معذورم و آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف گوید  والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
ای مونس و ای جانم چند است به پیچانم  تا شهد و شکر کردی ای برگه پرورده
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر  همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید  من سرخ و سفید ای جان تو زرد و سیه چرده
خاموش بکن و بخود در رو بجز دل  کاندر حرم من دل نبود دل آزرده
شمس الحق تبریزی با داد دل بدخواه  بر گرد جهان گرده در طمع یکی کرده

ولـه

ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده  در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
دینا بنود عیدم من رشتی او دیدم  گلگونه نهد بر رو آن روسیهی زرده

کلکونه

کلکونه جه آرایدآن خاربن بدرا  آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
تا تارک گل آمد مو بند فرو هشته  ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منکر تو بخلخالش ساق سپهش بنگر  خوش آید شب بازی لیکن نه پس پرده
رو دست بشو از وی ای صوفی رو شسته  دل را بستر از وی جان و سر استرده
بر بخت گران جانی کو بخت از و جوید  در بند بزرگی شد میسوزد چون خرده
فریاد ایا جانان ما را ز گران جانان  ای از عدمی ما را در چرخ در آورده
خاموش و سخن میران زان خوشتر و می نان  تا چند سخن سازی تو زین دم پژمرده
شمس الحق تبریزی ما را بمران از خود  چون از کرم و لطفت هستیم پرورده

ولـه

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده  اندیشهٔ تو هر دم در بنده اثر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  مگر تو به پنهان خود کار دگر کرده
بر یاد لب تو هر صبح بنالیده  عشقت دهن نی را بر قند و شکر کرده
از چهره چون ماهت وز قد کمرگاهت  چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
خود را چو کمر کردم باشد بمیان آیی  ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم و نظر کردی دل زیر و زبر گردی  با این دل آواره از خویش سفر کرده

ولـه

باز آمد آن مغنی بر چنگ ساز کرده  دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده
بازار یوسفان را از چین بر شکسته  دکان شکران را یکیک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را  و انگاه شان ز معنی بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته  و انگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفت حلق کرات دوده  ای جان برون حلقه گردن دراز کرده
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه کرده  کشتی جان ما را دریای راز کرده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر  گفت بندهٔ کمینم و انکه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان  وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق وی شمس حق تبریز / کاهم چو زر بریده کاهم چو کاز کرده

ولـه

زلقمه‌ٔ که بشد دیده‌ٔ ترا برده / مخور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده
حیات خویش دران لقمه چند بنداری / ضمیر را علل است آن و دیده را پرده
چرا مکن تو درایجا مکو چرا نکنم / که چشم جان را کشتست این چرا پرده
زصورت متحرک هزار نقش و نکار / مثال خیمه‌ٔ پر نقش در سرا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آید / زعقل نوره برآید که مرحبا پرده
دلا جدا شو ازین پردهای کوناکون / هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده
صلاح دین را رو بنده باش تا چنین / بامر حق بدرد بنده را خدا پرده

ولـه

فریاد زیار خشم کرده / سوگند بخشم و کینه خورده
برهم زد خانه را و ما را / حمال گرفته رخت برده
بر دل قفل گران نهاده / او رفت کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته / ای سینه‌ٔ تو سماع پژمرده
ای بی تو شراب درد گشته / ای بی تو چراغ عیش مرده
ای عیش تو پردها دریده / سر بیرون کن دمی ز پرده

ولـه

ای دلی کز نیشکر پرورده / وی لبی کز شیر شیران خورده
ای دلی کز عقل اول زاده / خاتم از دست سلیمان برده
خوب فرزندی که زاد از عقل کل / کان بدر را یکنفس نازرده
طاقت جانت ندارد هیچ جان / این چه جانست از کجا آورده
هم چراغ صد هزاران ظلمتی / هم مسیح صد هزاران مرده
هم زمستان جهان را میوه / دستگیر صد هزار افسرده
آن شرابی را که ساقی گشته / از کدام انگور ها افشرده
آفتابی کافتاب از عکس اوست / زیر دامن طرفه پنهان کرده





کان زر گویان چو زر کردی چو زر / شه صلاح الدین که تو صد مرده
صد هزاران آفتاب و همچو او / در جهان بوزشان ببرده

ولـه

بار دیگر عزم رفتن کرده / بار دیگر دل چو آهن کرده
نی چراغ عشرة ما را مکش / در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله این جهان از روی خود / دوستی و کار دشمن کرده
الله الله تا نکوید دشمنی / بر گل و نسرین و سوسن کرده
الله الله بند کان را گوش دار / ای که عالم را تو روشن کرده
الله الله گر تتار استین / نفس بد را پاک دامن کرده
بار دیگر تو به یک سو می‌نهی / عشق بازیها که با ما کرده
کان زر گویان صلاح الدین که تو / همچو ماه از سیم خرمن کرده

ولـه

مست و خوشی باده کجا خورده / این مه نو چیست که آورده
ساغر شاهانه گرفته بکف / گل شکر نادره پرورده
پرده ناموس که خواهی درید / کافت عقل و ادب پرده
نیشکفد از نظرت باغ دل / ای که بهار دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی / ای که تو موری بینا زرده
در سفر شاه سبک روح من / زیر قدم چشم دل اسپرده
دارد خوبی و کشی بی شمار / روح کسی گش بکش اشمرده
بنده کن هر دل آزاده / زنده کن هر بدن مرده
می کندت لابه و دریوزه جان / جان ببر آنجا که دلم برده
جان دو صد قرن در انگشت تست / چون نکویم که دو صد مرده
بس کن تا مطرب ساقی شود / آن که می از باغ وی افشرده

ولـه

آشنا آب حیوان از کجا آورده / دانم این باری که الحق جان فرا آورده

مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یکدگر   چون چنین خورشید از نور خدا آورده
عاشقان راه خود را از ره منزل برین   چون برایشان شعلهای کبریا آورده
احمقی باشد که از جانی بمیرد بعد از این   چون چنین دریای جوشان از بقا آورده
از قضا و ز قدر مر عاشقان را خوف نیست   چون قدر را مست کرده از قضا آورده
می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو   کین جمال جان فزا از بهر ما آورده
شمس تبریزی جفا کردی و ذالم زین قدر   کز میان مرحبایی صد وفا آورده

ولہ

ای مهی کاندر صفت از نیکویی افزوده   تا بسی درهای دولت از فلک بگشوده
ای بسا کوه احد کز آه دل برکنده   ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده
جانها ز نبور وار از عشق تو بر آتش شده   تا دهان خاکیان از عسل آلوده
ای سبک عقلی که از خویش گرانی داده   ای گرانجانی که سوی خویشتن نبوده
شاد باگوش مقیمی در مقامات الست   چون که بی چشمان مقالات خطا بشنوده
در رخ پر زهر خوبان کمترک خندیده   هر خسی را از ضرورت کمترک بستوده
ای همه دعویت معنی ای دعوی پیشتر   ای دو صد چندانکه دعوی کرده بنموده
ای که میخواهی مثال شمس تبریزی تو هم   روزگاری می بری و اندر غم بیهوده

ولہ

جان و جهان دوش کجا بوده   نی غلطم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام   ای که تو سلطان وفا بوده
آه که من دوش چه سان بوده ام   آه که تو دوش کرا بوده
یار سبک روح بوقت گریز   تیزتر از باد صبا بوده
رشک برم کاش قبا بودمی   چون تو در آغوش قبا بوده
رنگ رخ خوب تو آخر گواست   در حرم لطف خدا بوده
رنگ تو داری که ز رنگ جفا   پاکی و هم رنگ بقا بوده
رنگ همه بستی و بالای تو   تو ز همه رنگ جدا بوده
مفخر تبریز جهان شمس دین   سر همه سر لطف و عطا بوده

ای که



ولہ

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده   ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب و مه سر نزده است از زمین   جام جهان نمای را بکف خود نهاده
مهدی و مهتدی تویی رحمت ایزدی تویی   روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد سلامتی شورش صد قیامتی   چشمه اشک دیده جوشش خم باده
سر نزده هر آنکه سر می کشد از هوای تو   زانکه بگردن همه بسته تر از قلاده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح بانگ زن   گرچه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی   همچو کباب قوتی همچو شراب ساده
هر سحری خیال تو دارد میل بر درت   دشمن عقل دانشی فتنه مرد ساده
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان   عشق سواره ات کند گرچه چنین پیاده
ذره بذره جهان جانب تو نظرکنان   گوهر آب و آتشی بو نفس نر و ماده
این تن همچو خرقه را تا نکنی ز سر برون   بند رداء و خرقه مرد سر سجاده
باده خاصگان بجو تا برهی ز گفت و گو   تا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را   جانب بزم خویش آ شاه و دراتو جاده

ولہ

در دیده جمله رحمت ما لولی و لولی زاده   در مسجد مکر او نکند انشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از او بر رخ قمر سوراخ از او   وای از بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده
آتش زد اندر عود ما بر آسمان شد دود ما   بکست تار و بود ما ساقی بنا در باده
دل کار مشکل میکند در بحر منزل میکند   جان قصه دل میکند کو عاشقی دلداده
دلداده آن باشد که او در عشق باشد سخت رو   نی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده
در غصه افتاده تا خود کجا استاده   در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده
شرمی بدار از ریش خود و ز ریش بر تشویش خود   بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه لب بگشاده
جو نیست عقل آن سری در عاقبت بینی جری   از حرص و ز شهوت بری در عاشقی آماده
روزی بباید کین سخن بیرون کند دل کهن   این لحظه علم من لدن قدرش چه داند باده
خامش که مرغ گفت من خوش می پرد سوی چمن   اینک اثر زان نکتها از کلکش جان زاده

خاموش باش ازاین سخن زیرا که علم من لدن — بنود کرو در دفتری در حجره بنهادهٔ

ولـه

بازبین اندر سپرم از بادهٔ — نوش کرده از کف شه زادهٔ
جان جواندر بادهٔ او غوطه خورد — برسر آمد ما سبک باده
هردو کامی مست عشقی خفتهٔ — برسراو ساقیی استادهٔ
هردو کامی خستهٔ از تیر او — هردو کامی کشته افتادهٔ
جشم جان میدید نقش بوالعجب — هرطرف زیبا نگاری سادهٔ
زان هوس شد بای دلها بستهٔ — زان طرف شد بر جان بگشادهٔ
نوش نوش مستیان تا عرش رفت — تا گرو شد زهد را سجادهٔ
شمس تبریزی سر این دولت — در نهان او دولت امادهٔ

ولـه

در خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاه زاده
کرده بدست اشارت کز من بکو چه خواهی — مخمور می چه خواهد جز نقل و جام باده
نقلی ز جان عاشق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو للحق بزم ابد بنهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هش دار تا نیفتی ای مرد بزم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — جون غنچه جشم بسته جون گل دهان گشاده
جون آینه است عالم نقش کمال عشقست — ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده
جون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان — دلبر جو گل سوارست باقی همه پیاده
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده — هم جمله عشق گشته هم عقل باده داده
آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا — دست عطاش دایم در گردنم قلاده

ولـه

ای دلبر بی صورت کرساده — وی ساغر برفتنه بعشاق بداده
از گفتن اسرار دهان تو بسته — وآن در که نمیکویم در سینه گشاده
تا برده برانداخت جمال تو نهانی — دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
صبحی که همی راند خیال تو پیاده — جانهای مقدس حد در پی پیاده





دانها که بتسبیح در افلاک بنامند — بتسبیح کیستند گرو کرده سجاده
جون طاقت رخسار تو بی برده ندارد — وز هر جه بکویم جمال تو زیاده
جون اشتر مستست مرا جان ز پی او — برگردن اشتر تن من همجو قلاده
شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست — کی بینم فرزند باقبال تو زاده

ولـه

جان آمده در جهان ساده — وز مرکب تن شده پیاده
سیل آمد و در ربود جان را — آن سیل ز بحرها زیاده
جون آب لطیف دیده خود را — در خویش دو جشم بر گشاده
از خود شیرین همجو شکر — وز خویش بجوش همجو باده
خلقان بنهاده جشم در جان — جان جشم خویش در نهاده
خود را همه خویش سجده کرده — بی ساجد و سجده و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده — کای شادیء جان و جان شاده
هر جیز ز همدگر بزادند — ای جان تو ز هیج پس نزاده
میراند بسوی شهر تبریز — جان جو شتر و بدن قلاده

ولـه

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده — دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست — احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب تر شده و مستک کم کرده ره کو — من مستک و لب بستک وآن بوسه جو قواده
آن دلبر برفتنه با جملهٔ دستانها — خوش خفته و جمله شب از عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد — وآن روح قدح باکست از صورت و هم ساده
آن شیفتهٔ صورت وی بی خبر از سیرت — هش دار و بکرد از ره شو با خبر از جاده
شمس الحق تبریزی شرحیست مرا اینها را — ای خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده

ولـه

آن کیست جنین مست ز خمار رسیده — یا یار بود یا ز بر یار رسیده
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده — یا یوسف مصریست ز بازار رسیده

یا زهره و ماه است در آمیخته با هم | یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشت بدین سو | یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشهٔ خاقان تتاریست | اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست | یا نقل و شکر ماست بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست | یا مشعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر | اندر طلب هدهد طیار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ | مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت | همیان زر آورده بایثار رسیده
اول دیت خون تو جامیست بدستش | در کش که ز حقیقت ز اسرار رسیده
در کش ز کفش چون که همه لطف حقست او | از عالم اسرار بدین کار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر | از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ولـه

ای نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده | پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب | از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده | بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که در کون جز او کیست | شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده | خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست | زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر | یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او | زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقست | یک نغمهٔ تر نیز بدولاب رسیده
یکدسته کلیدست بزیر بغل عشق | از بهر گشانیدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد | از دام رهد مرغ ز مضراب رسیده
خاموش ادب نیست مثلهای مجسم
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

ای طبل



ای طبل رحیل از طرف چرخ کشیده | وی رخت ازین خانه بدان خانه کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی | از گور توان نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد بی در و بی بام مقیمش | ای بر در و بر بام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو و غمزهٔ چشمت | ای چشم بد از مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان | در دشت فنا مانده و با دست بریده
اینها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت | بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چو بود جان بسلامت | موزه چه کم آید چو بود پای رسیده
صد شکر کند جان چو رهد از تن و حشوت | ای بی خبر از چاشنی جان جریده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی | کو قبهٔ گردونی و کو بام خمیده
یا رب چه طلسمست گران خلد نخورم | ما در تنگ این دوزخ اشباح خزیده
محسود ملک بوده و مسجود ملایک | وز همت ناپاک ز ما دیو رسیده
باغ آی و ز باران سحر نرگس و گل چین | نرگس بدهد قطره از بام چکیده
بر بند دهان از سخن و بادهٔ لب نوش | تا قصه کند چشم خمار از ره دیده
شمس الحق تبریز بتابد ز ره جان | آواز خوشش نیز ز ارواح شنیده

ولـه

برجه ز خواب و بنگر صبح خدا دمیده | خوبان و پای کوبان از آسمان رسیده
ای جان چرا نشینی وقتست وقت مستی | آخر درین کشاکش کس نیست ناکشیده
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی | دست قدح پرستی بر راوق گزیده
ما را مبین زمستان گرچه خرم بستان | افیون شود مر آنان مخموری دو دیده
بگذاشت آن قیامت تا من کشم ریاضت | آن دیده آتش ندیده گوشیش ناشنیده
از آب زندگانی میداد یادگاری | از قطره قطرهٔ او فردوس بر دمیده
هر چه ز دوست گفتم بیرون ز پوست گفتم | زان سر چه داند ای جان گفتار دم بریده
با این همه دمانم کز رشک او به پستی | صد جام آسمان را در دیده می دریده
بخوان چه داند ای جان خورشید تابش او | کی داند آفرین را ای جان آفریده
با این که می ندارد چون جرعه ستانم | مست و خراب گردد از خویش وارمیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را / بیرون بجسته تو زین جرعه چمیده

**وله**

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده / از دیده مست شدی ز ذوق نادیده
گهی به بحر بحیر گهی بدامن کوه / کمر ببسته و در کوه کهربا دیده
درای دیده و دل صد دریچه بگشاده / برون ز برج و زمین رفته صد سما دیده
چو جوشش و چه بخاری فتاده در دریا / ز لذت نظرانش دست در قفا دیده
چو موج موج برآمیخت چشم با دریا / عجب عجب که همه بحر گشت با دیده
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس / چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اله را که شناسد کسی که رست ز لا / ز لا که رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس فی جبتی بدانسته / هزار بار روی این جبه را قبا دیده
دهان گشود ضمیر و حلاج دین را گفت / تویی حیات من ای دیده خدا دیده

**وله**

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده / که دران روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاطست و طرب در سر آن مستی / که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه بخرد کوی / که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری / ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
نی تراشست که اندر تن صورت بدمد / هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده
کو بداند که حریف لب خواهد بود / کی بترسد ز بریدن قلم بالیده
کو بپرسید چه فرقست میان من و تو / فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده
جرعه کن فیکون بر سر آن خاک بریخت / لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

**وله**

یکی ماهی همی بینم برون از دیده دیده / نه او را دیده دیده نه او را گوش شنیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود / ازان دم که نظر کردم دران رخسار دزدیده
کرا فلاطون بدیدستی جمال حسن آن مه را / زمن دیوانه تر گشتی زمن بدتر بشوریده





قدم آینه حادث حدث آینه قدمست / دران آینه این هر دو چو زلفینش پیچیده
یکی ابری و رای حسن که بارانش همه جانست / نثار خاک چشم او چه بارانها بباریده
قمر رویان کروبی ندیده عکس رخسارش / خجل گشته ازان خوبی بس کردن بخاریده
ازل دست ابد بگرفت و سوی قصر آن مه برد / بدیده هر دو را غیرت بران هر دو بخندیده
که پیرامون قصر او چه شیرانند کز غیرت / بقصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
بنا که جست از لفظم که آن مه کیست شمس الدین / شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

**وله**

خوش بود فرش تن نور دیده / خوشتر بود مرغ جان بپریده
جان نادیده و جنس شده / جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را / چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل / نقد در کاغذست پیچیده
خمره پر عسل سرش بسته / پشت و پهلوش را تو لیسیده
خمره را بر زمین زن و بشکن / دیده بنود چنانک بشنیده
شمس تبریز بشکند خم را / که ز نامش فلک بلرزیده

**وله**

آمد آمد نگار پوشیده / صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال / باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق / رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز کرمش را / هر طرف کوه وار پوشیده
همگان اشک خون روان کرده / خون شان در نقار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ / همچو مشک تتار پوشیده
تا ازان بو برند مشتاقان / سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریز صدقه جانت / بوسه یا کنار پوشیده

**وله**

ای دیده راست راست دیده / چون دیده تو کجاست دیده

آن قطرهٔ بیوفا چه دیدست	بحر کهر وفاست دیده
ای آنکه زروز وشب برونی	روز وشب مرتراست دیده
در پرتو آفتاب رویت	در رقص چو ذرهاست دیده
بدبینی تو دو دیده دشمن جان	اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیدهٔ تو چو دل پریشان	در عین دل شماست دیده
هر دیده چرا جدا از انست	کز دیدهٔ ما جداست دیده
کر دیده خدایرا به بیند	کویی که مکر خداست دیده

ولـه

ای دوش ز دست ما رمیده	امشب نرهی بجان ددیده
در پنجهٔ ماست دامن تو	ای دوست در آستین کشیده
چشم تو و چشم من حریفند	ای چشم ز چشم تو چریده
حیلت بکذار و آب و روغن	مائیم هر آنچه رسیده
ای داده مرا شراب کلکون	کل از رخ زرد من دمیده
زلفی چو رسن چو برفشاندی	از عشق تو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی	خون آید لاشک از بریده
بر روزن تو چرا نپرد	مرغی ز قفس بجان بریده
خامش کردم که جمله عیبم	ای با همه عیبتان خریده

ولـه

هیچ خمری بی خماری دیدهٔ	هیچ کل بینی زخم خاری دیدهٔ
در جهان آب و کل در کلستان	بی خزانی نوبهاری دیدهٔ
کار شه کن بارشه کش غیر او	هیچکس را کار و باری دیدهٔ
چون که غم پیش آیدت در حق کریز	هیچ چون حق غمکساری دیدهٔ
هیچ دل را بی صفات لطف حق	در تجلی بینی غباری دیدهٔ
بی جمال خوب دلدار قدیم	جز خیال دلفشاری دیدهٔ
آن نشاط صرف ناآمیخته	شرح ده ای دل تو باری دیدهٔ

درجهان



در جهان صاف بی دزده دغل	بی خطر ایمن خطاری دیدهٔ
چون سکان کهف در غار وفا	ای سک آری چون شکاری دیدهٔ
لب به بند و چشم عبرت برکشا	چون دو دیده اعتباری دیدهٔ
شمس تبریزی بکیر دست نه	کز جشم بد غباری دیدهٔ

ولـه

باز ترش شدی بتا یار دکر کزیدهٔ	دست جفا کشادهٔ پای ز ما کشیدهٔ
دوش ز درد آن مها تا بسحر نخفته ام	زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیدهٔ
ای دم آتشین دل خیز توئی کواه من	ای شب دوش من بیار است بکو چه دیدهٔ
آینهٔ خریدهٔ می نکری جمال خود	در پس پرده رفتهٔ پردهٔ من دریدهٔ
عقل کجا که من کنون چارهٔ کار تو کنم	عقل برفت و یاوه شد تا تو بمن رسیدهٔ
لعبت صورت مرا دوخته بجادوئی	سوزنهای بوالعجب در دل ما خزیدهٔ
بر در و بام من نکر جمله نشان پای تست	بر در و بام مردمان دوش چرا دویدهٔ
هر که حدیث میکند در لب او نظر کنم	از هوس دهان تو تا لب که کزیدهٔ
تهمت دزد بر نهم هر که نشان دهد ز تو	کین ز کجا کرفتهٔ وین ز کجا خریدهٔ
چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود	کز همکان نکوتری وز همکان سزیدهٔ
از تبریز شمس دین لطف کند بکویدم	خیز بیا بدین طرف کز کل ما چریدهٔ

ولـه

بوی مشکی در جهان افکندهٔ	غلغلی در لامکان افکندهٔ
صد هزاران غلغله زین بوی مشک	در زمین و آسمان افکندهٔ
از سماع نار و نور خویشتن	شورشی در بحر و کان افکندهٔ
از کمال لعل جان افزای خویش	آتشی در عقل و جان افکندهٔ
تو نهاده قاعده عاشق کشی	در دل عاشق کشان افکندهٔ
صد هزاران روح رومی روی را	در میان زنکیان افکندهٔ
با یقین تا کسان بسرشتهٔ	چون نشان اندر کمان افکندهٔ
جو بدست خویشتان کردی خمیر	جو نشان در قید نان افکندهٔ

هم شکار و شکاری گیر را ... زیر این دام گران افکنده
برد لانرا همچو دل بشکسته ... بهید لانرا در فغان افکنده
جان پسلطان زاد کانرا بنده ها ... پیش عقل پاسبان افکنده
شمس تبریزی بیا کز لطف خود ... شو قها در عاشقان افکنده

ولـه

امروز بت خندان می بخش کند خنده ... عالم همه خندان شد بکدشت ز حد خنده
پیوسته جسد بودی پر غصه ولیک این دم ... بیهوش شد و میروید از عین جسد خنده
بر من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم ... کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
بر بسته و بر رسته غرقند درین رسته ... تا در همکان باشد در عین ابد خنده
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس ... هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
ور تو نهان داری ناموس تو من دانم ... کاندر تن هر موئیت در جست دو صد خنده
هر ذره که میپوید بی ذره همی روید ... کز نیست سوی هستی ما را که کشد خنده
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر ... کان خندان بی دندان در لب بنهد خنده
از خنده تابستان وز گریه ابر و دی ... سر چشمه هر دو بین تا دل بچشد خنده
زان روی که هر خنده از گریه همی زاید ... از گریه همی باید تا خوش ببرد خنده
خاموش سخنها را در گور خموشی کن ... بنمای ز آب و گل از زیر لحد خنده

ولـه

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش ای بنده ... که بادا عهد و بد عهدی و سست مهر تابنده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بربایه ... جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقدست خاضر ... که آن مهر و نقر باید برو تا سال آینده
بجان شه که بشنیدم ز نقدش وعده تا فردا ... شنیدی نور رخ بسته ز قرص ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد آن حکایتها ... کجا شد آن کشایشها کجا شد آن کشاینده
همه با ماست چه با ما که خود آئیم سرتا سر ... مثل گشتست در عالم که جوینده است یابنده
چه جای که مردیم زیر پای عشق او ... غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
خیالش شه خرامان شد کلوخ و سنگ هم جان شد ... درخت خشک خندان شد ترد نکشت خواننده

خیالش



خیالش چون چنان باشد جمالش خود چسان باشد ... جمالش می نماید در خیال ما نماینده
خسک را در طعام انگس شناسد در که خوردن ... که تنها خورده است آنرا و نابوده ست ساینده
عجایب عزو لاغری معشوقست با عاشق ... وصال بوالعجب دارد ز دو ده بازه آینده

ولـه

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده ... سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه در و حیران شده اندیشه سرگردان شده ... صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد بکرآن لعل لب کوچه بکف آتش طلب ... تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
تا که بکوی عاشقان شیرین چو خسرو آمده ... وز آرزویش بیدلان حیران و شیدا آمده
حیران شده در روی او کرد آن شنیده چون گوی او ... جولان کنان در کوی او چون راحت آسا آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجویی ز ما ... والله که مکرست و دغا ای ناکه اینجا آمده
رو پوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی ... ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
شاد آمدی شاد آمدی جادوی استاد آمدی ... چون هدهد پیغمبری از پیش عنقا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو ... آن آب چاه از عشق تو جوشیده بالا آمده
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر ... هر لحظه شکل دگر از رب اعلا آمده
ای دلنواز و دلبری کاندر نگنجی در بری ... ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده
چشم زمین آینه شد پیش عکس روی تو ... آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
خاموش کن خاموش کن وز راه دیگر جوش کن ... ای دود آتشهای تو سودای سرها آمده

ولـه

این کیست این کیست در حلقه ناگاه آمده ... از نور الله ست یا از پیش الله آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر ... در چاره بد اختران با روی چون ماه آمده
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده ... وان کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
از لذت بوهای او وز حسن وز خوهای او ... وز قل تعالوهای جانها بدرگاه آمده
صد نقش سازد بر عدم از لشکر و صاحب علم ... در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
بجلها را آن صمد روزی حقیقتها کند ... تا در رسد در زندگی اشکال همراه آمده
از چاه شوراب جهان در دلو قرآن شو برا ... ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده

کی باشد ای کفت زبان من از تو مستغنی شده ... تا آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب مرا تو از اجل فارغ کن از علم و عمل ... خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ول

کل را نکر بلطف سوی خار آمده ... دل باز ناز کرده و دلدار آمده
مهمان شب شده بی مثل بی نظیر ... دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نکر چه شهنشاه اختر است ... از بهر عذر کار ز غمخوار آمده
منکر بنقطه خوار تو آنرا نکر که دوست ... اندر طواف نکته چو پرکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود ... اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب ... مانند مصطفاست بکفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما ... آن نوبهار حسن باثیار آمده
پنهان بود بهار و لی در اثر نکر ... زد باغ زنده کشته و در کار آمده
جانرا اکر نه بینی در دلبران نکر ... با قد سرو و روی چو کلنار آمده
کر عشق را نه بینی در عاشقان نکر ... منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرک چشمهٔ آب حیات دید ... آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده
آمد بهار عشق به بستان جان در آ ... بنکر بشاخ و برک باقرار آمده
اقرار میکند که حشر قیامتست ... آن مردکان باغ دکر بار آمده
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن ... رو بی خبر مباش باخبار آمده

ول

یکچند رند بند این طرف در ظل دل پنهان شده ... وآن آفتاب از سقف دل بر جان شان تابان شده
هر نجم خورشیدی شده هر ذره خورشیدی شده ... خورشید و اختر پیش شان چون ذره سرکردان
آن عقل دل کم کرده کان جان سوی کیوان کشان ... بی چتر و سنجق هر یکی بکریخته و سلطان شده
بسیار مرکب کشته کرد جهان برکشته ... در جان سفر کن در نکر قومی سراسر جان شده
با این عطای ایزدی با این جمال شاهدی ... فرمان برستانرا نکر مستغرق فرمان شده
چون آینه آن سینه شان چون آن سینه بی کینه شان ... دل شان چو میدان فلک سلطان سوی میدان
از نیستی ویهای شان وز لعل شکرخای شان ... نقل و شراب و آن دکر در شهرها ارزان شده

چون دوش



چون دوش اکر بخویشمی وز فتنه بی اندیشمی ... باقی این را بودمی بخویشتن کویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا بخویشم مرتهن ... تا آن زمانی که دلم باشد بدو سکران شده
ای شمس تبریزی بیا در دل جهاد اری ما ... خورشید رخ کشتی مها با جلکی حیران شده

ول

خدایا رحمت خود را بمن ده ... دریدی پیرهن تو پیرهن ده
مرا صفرای تو سرکشته کردست ... ز لطف خود مرا صفرا شکن ده
وکر عالم بغم خوردن بهایست ... مده غم را بمن با بو الحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان ... دو صد چندان بدان خوب ختن ده
سهیل روی او سوی یمن تافت ... مرا راهی بسوی آن یمن ده
ایا ساقی رها کن ناز و خامی ... می با عاشق بی خویشتن ده
یکی رطل کران ای خوب سیما ... بیوی شمس دین شاه زمن ده

ول

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده ... زهی مبارک و زیبا بفال در دیده
بیوی وصل تو دیده خراب مست شدست ... چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد ... چه زهره دارد کرک و شغال در دیده
دو دیده را بکشا نور ذو الجلال ببین ... ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
چو چتر و سنجق آمد رشک صد سلیمان فهم ... کشاد هدهد جان پر و بال در دیده
چو عقل عقل فرو شد درون خرکه چشم ... عقول هیچ ندارد مجال در دیده
چو آفتاب جمالش چو بدیها در تافت ... چه شعلهاست ز نور جمال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین ... چه بادهاست از و مال مال در دیده

ول

ای از تو مرا لطف کرامات رسیده ... اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا آنچه بکار آید جانرا ... از سرت دلا آمده تا بات رسیده
من یافته چیزی که کش اقبال نیابد ... یک لحظه مشو غافل و آفات رسیده
یک آیه چو خواندم و از مصحف جانت ... در تهنیه ام جمله آیات رسیده

اوقات که میعاد وصال تو شنایم        آن وقت شد بر کش اوقات رسیده

سوی حرم کعبهٔ چین تو به پیشم        احرام بپوشیده و میقات رسیده

صد دولت از خاک تو بر ما برسیده        صد زحمت و تضریع و بدازمات رسیده

از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمکر        از جان و دلم آه و مناجات رسیده

تو فارغ و ما را ز خیال تو بهر دم        چون شکر و چون قند مراعات رسیده

ای آنکه بزرگیت ز امکان بگذشتست        وی از تو مفاخر بمباهات رسیده

از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز        بوی خوش و باقی علالات رسیده

کی باشد آن قافله و دوست در آنجا        باز آمده اشتر بمناجات رسیده

ولـه

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده        زانکه بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم تویی صبر و قرارم تویی        جان بهارم تویی رسم خزانم مده

جان چو تویی بی شکی جان بدر جابکی        باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده

پردگی فاش تو شاهد و اوباش تو        جان رهی باش تو جان و روانم مده

دوش بدادی مرا از کف خود بادهٔ        چون که جنانم بده ورنه جنانم مده

غیر شراب چو زر ای صنم سیمبر        هیچ ندانم دگر زانکه ندانم مده

مست شدم در چمن بر در دل قفل زن        هر که بپرسد ز من هیچ نشانم مده

فاش ترا کنده ام بتنگ تراشنده ام        لی تو اگر زنده ام جز بسکانم مده

زان نه نیک اخترم زان گل با صد برم        لی همکان خوشترم با همکانم مده

مفخر تبریزیان رهبر روحانیان        برشده از تو زبان زخم زبانم مده

ولـه

تو دیده گشته و ما را بگرد نادیده        بدیده گریهٔ ما را بدان بخندیده

بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست        بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده

ز درد و حسرت تو جان لاله سینه است        گل از جمال رخ تست جامه بدریده

ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند        دانکهان ز میان شان تو بود بگزیده

بدانکه عشق نبات و درخت او خشکست        بگرد گرد درخت مغت بپیچیده

چو خشک



چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت        چو زرد گشت رخم همچو زر بنازیده

خزینهای جواهر که این دلم را بود        قمارخانه درون جمله را بباز یده

هزار شاخ هستی شکسته این دل من        خمار نرگس مخمور تو بپا زیده

زخام و پخته تهی گشت جان من باری        مده مده ز چنین آتشی فروزیده

مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی        بهانه بر نی و مطرب زغم خروشیده

ولـه

ای آنکه ترا ما ز همه خلق گزیده        بگذاشته ما را تو و خود نگزیده

تو شرم نداری که ترا آینه ماییم        تو آینهٔ ناقص کژ شکل خریده

ای بیخبر از خویش که در عکس دل تو        بر عارض جانها گل و گلزار دمیده

صد روح غلام تو و هر کس چو کنیزک        آراسته خود را و ببازار دویده

بر چرخ ز شادی جمال تو عروسیست        ای جان تو از غصه کمان وار خمیده

صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو        وز بهر یکی دانه درین دام پریده

ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق        کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

در عشق هر آنکس که ترا دوش بیاریست        امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده

چون صبر بود از شمس الحق تبریز        ای آب حیات ابد از شاه چشیده

ولـه

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده        فردا از و ببینی صد جور روگشاده

بنگر بشهوت خود ساده است صاف و بی رنگ        یک عالمی صنم بین ار نپاده براده

زنبور شهد جانت هر چند ناپدیدست        شش خانهای او بین از شهد بر نهاده

اندازهٔ تن تو کرسه کژست و کمتر        در جان خود تو بنگر از نه فلک زیاده

تا چند کاسه لیسی این کوزه بر زمین نه        برگیر گاه گل را از روی خم باده

سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد        آتش رخی برآید از زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز        اندر رکاب آن مه خورشید و مه پیاده

ولـه

ای از تو من بر سته وی هم توام بخورده        هم در تو میکدارم چون از توام فسرده

گه در کفم فشاری که زیر پای هر غم
زیرا که می نگردد انگور نافشرده

چون نور آفتابی بر خاک ما فتاده
و انگاه اندک اندک باز آن طرف برده

از روزن تن خود چون نور باز گردم
در نور آفتابی پاک از گناه خرده

آنکس که قرص بیند گوید که هست زنده
و آنکو بروزن آید گوید فلان بمرده

در جام اصل شادی نوشیده اصل ما را
در مغز اصل صافیم باقی بماند درده

ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز
ای صد جگر کبابت خود جیت وز نگرده

ولـه

روز مارا دیگرانرا شب شده
ز آفتاب اخترانرا شب شده

تیر دولتهای ما پیروز شد
تیر جسته مر کمانرا شب شده

روز خندان در رخ عین الیقین
کافرستانرا گمانرا شب شده

بر بریده مرغ ایمان تو کنون
مر امان خواهی امانرا شب شده

هر دمی روزیست اندر کام جان
روز نقد نیست کانرا شب شده

عاشقانرا روزهای بی نشان
عاقل رسم و نهانرا شب شده

خامشی چو ای خروس صبحدم
کین خروس ماکیانرا شب شده

ولـه

عشق تو بس از کششِ جان آمده
کشتگانت شاد و خندان آمده

جان شکر خایست لیکن از تو اش
شکری دیگر نه ز دندان آمده

یک جهان جان سویت آراید بود
یک جوی زر جانب کان آمده

دوش دیدم صورت جانرا چنانکه
باز خوش بر دست سلطان آمده

صید کرده جان مشتاق را
بال پر خون سوی جانان آمده

گفتمش گر عاشقی این خون ز چیست
ای تو از عشاق و رندان آمده

گفت خون باشد زبان عاشقی
عشق را خونست برهان آمده

بوی مشک و بوی ریحان لطف باست
راست گویم نور یزدان آمده

درد درد شمس تبریزی مرا
لحظه لحظه گنج درمان آمده

دل دست



دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرده
انگشت بر آورده و اندر دهنم کرده

دل ار سر غمازی یک وعده از و گفته
در خواسته می از وی او نیز کرم کرده

عشقش ز سر غیرت گفتا که عوض جان ده
وین گفته بجان رفته جان نیز نعم کرده

از بعد جهان عهدی وز بعد جهان شهدی
شکر کش چرا نیست بر بنده ستم کرده

از بهر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
کز بهر عشاق او صد گونه علم کرده

ای آنکه ز یک برقی از حسن و جمال خود
این جمله هستیها در حال عدم کرده

و آنکه ز وجود تو بر ساخته هستی را
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده

نه جسم شده جانها چون نای و بنالیده
چون چنگ شده تنها هم پشت بخم کرده

بس شادی در شادی کورا تو بجان دادی
وز بهر حسودان تو غم بر سر غم کرده

اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

ولـه

بر وای عشق که تا سخت جوبان شده
توبه و توبه کنانرا همه کردن زده

که شود بر تو معول که چنین صاعقه
که کند با تو حریفی که همه عربده

نه زمین و نه فلک را قدم طاقت نیست
نه درین شش جهتی بس ز کجا آمده

هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا روی
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست
جنت جنتی و دوزخ دوزخ شده

چشم عشاق ز چشم خوش تو تردامن
فتنه ظاهر زاهد و هر زاهد بده

با تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست
زانکه تو زندیق صومعه و معبده

دل ویران مرا داده ای عاشق حق
که خراج از دل ویران دلم بستده

ای دل ساده من داد زکه میخواهی
خون مباحست بر عشق اگر این روده

داد اندیشه عشاق ز جان بیرونست
تو در اندیشه و در وسوسه تنهیده

همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
تو چنین سرد و فسرده تو مگر منجمده

جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
تو گرفتار صفات خر و دیو و دده

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان
اسیر هوس جادویی و شعبده

از بامداد آن ساقی برگرد خوش خماره / چون فرقدی عو قدی شکر لبی مه پاره
آن نرگس سرمست او آن طره چون شست او / آن ساغر اندر دست او برجاده بیچاره
جنگ از شمال وز یمین اندر بر حوران عین / ور گلشنی بر یاسمین بر چشمه فواره
ای ساقی شیرین صلا جان علا و بو العلا / برکف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم خواره
چون آفتاب آسمان زان بوی باده سرگران / ماه مرا سجده کنان سرمست هر فواره
آنها زباده سو بسو در هر چمن بجاه جو / بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خم آره
رحمت به هستی میرسد اکنون هستی میرسد / سلطان مستی میرسد با لشکر جراره
خیمه معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی / کار انس با می کنی در سابقان نظاره
مستی چو گشتی در عدم لحظه کرتر می شود / بر موجها بر میزنند در قلزم زخاره
میگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از اجل / چون رستی از جنس اجل بی روزن و دیواره
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان / خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش / هم قصه گویی هم خمش هم بنده اقاره
مهمان بود بر مرد و زن بر رفتن و بر آمدن / واه جان ممتحن از غیرت سیاره
زین معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا نه در / چون چشمه بر کرده سر بی معدنی از خاره
ای جاشنی شکران در ده دمی رطل گران / شیرم بده چون کودکان بیرون کش از گهواره
بی ساز و ناز ناکسان حیرت فزای بی کسان / ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره
زان باده همچون عسل ایمن کن از هر در و جنس / سجده کنان این نفس هر فکر دل افشاره
از جام راح روح خو آسایش مجروح جو / ای ساقی خورشید رو خونریز هر استاره
ای روزی هر کس رسان جان کسان و ناکسان / ترک آوری یغمای شان هموار و ناهمواره
چون نفخ صوری در صور شوریده حشر و نشر / زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره
بردی ز جان [illegible] او وین عقل چون مغرول را / کردی دماغ گول را از علم خود عیاره
بس کن [illegible] ف مرد و زن / می ساز و صورت می شکن در صورت فخاره
چون گل [illegible] هرگز نباشد دو ترش / در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره

ولــه

دامن کشانم می برد در بتکده عیاره / من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره

یک لحظه



یک لحظه هستم میکند یک لحظه بستم میکند / یک لحظه بستم میکند خود کامه عیاره
چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او / بر جاه بابل می تنم از غمزه سحاره
هاروت و ماروت من او لاهوت ناسوت من او / یاقوت و ما قوت من او بر رغم هر بدکاره
بر صورت آب خوشی ماهی چو بر رخ آتشی / بر سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره
اسرار آن گنج نهان با تو بگویم در جهان / تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم باره
روزی شدم تا کوی او بردم سبو تا جوی او / دیدم ز عکس روی او در آب جو استاره
گفتم که اینجا از آسمان جستم بدیدم در زمان / ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره
شکر است در اول صنم شمشیر هندی در کفم / در باغ نصرت بشکفم از خوی گل رخساره
آن رخت کز رنج و عنا خرم داده بودم چون کمان / بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره
خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب / در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
اندر خم طوای کهن نو گشت این چرخ کهن / عیسی در آمد در سخن بربسته در گهواره
در دل بنفقه آتشی در چشم تا یدنا خوشی / سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان / وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک بر عرش کرده چون ملک / بنود کرو زیر فلک مانند هر استاره
مانند حوران عقل و جان گشتند در طاس حباب / آن رخنه خوبان نهان وا شد در و دیواره
بی شاخ کرده شاخ گل زیرا که این شد ز دل / زانکه نماند دشمنی گل چین و گل افشاره

ولــه

فارغ گرگشت دل آواره / از جهان تا کم بود آواره
آفتاب کو بکوه طور تافت / پاره گشت و لعل شد هر پاره
تابشش بر جادر مریم رسید / طفل گویا گشت در گهواره
هر که او منکر بود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره
چون عصای عشق او بر دل رسید / صد هزاران چشمه بین از خاره
چشم بد گرچه که آن چشم منت / دور بادا از جان رخساره
صد دکان مکر در بازار عشق / این چنین در بسته از مکاره
شمس تبریزی به پیش چشم تو / حلقه حلقه هر کجا سحاره

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره / که بود در تک دریا کف دریا بکناره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق / رخ خورشید بدیدی هله کم شو چو ستاره
چو بدان بنده نوازی شده پاک و مغازی / همکاران تو صلا زن چو موذن ز مناره
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن از وست / تو درین شاه نظر کن که رسیدست سواره
نه بر چشم نه بگردم چو کشد خنجر غیرت / دل و جان خنجر او را بدهم رشوه و پاره
چه بود آب که دارد بلطافت صفت او / که دو صد چشمه برآرد ز دل سنگ و خاره
تو همه روز بر قصی بر تماج و حریره / تو چه دانی هوس فی می این بیت و حراره
چو بدیدم رخ خوبش زر و نقره بنفورم / که نفورست روانش ز کف سیم شماره
تو از آن بار نداری که سبکبار چو بیدی / تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
همه حجاج برفته حرم کعبه بریده / تو شتر هم نخریدی که گسستست مهاره
بنگر سوی حریفان همه مستند و خرابند / تو خمش باش و خبان شو هله ای عربده باره

ولہ

سر اندازان همی آیی نگارینا جگر خواره / دلم بردی نمیدانم چه آوردی دگر باره
فغان از چشم مکارت که اول بود این کارت / که باره باره پیش آیی و بربایی دل اباره
بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش / بعشق روی آن مهوش برون از چرخ و ستاره
بزن آتش بکشت من فکن از نام طشت من / که کار عاشق این باشد که باشد عاشق آواره
اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین / بزن کو زخم بر تابد چه تاند کرد بیچاره
برای ماه چونرا کشیدن جور گردونرا / مسلم گشت مجنونرا که عاقل نیست این کاره
دلم شد جای اندیشه دران دکان بر شیشه / الا ای شمس تبریزی دل سنگست یا خاره
هزاران جان فدا ای تو برای یک ندا ای تو / دهد جان و برآساید برای شاه عیاره
چه جای دل چه جای جان شود هر لحظه جان قربان / چو عاشق گشت و بیدل شد برای چشم و نظاره
ازان که نمودی تو ز پرده روی رخشان را / دو صد خورشید افلاکی شده زان نور استاره
مگر باشد عنایاتت فروغ خوش شفاعاتت / نوازد خوش ملاقاتت دل عشاق آواره
هلا بس کن دل مسکین بشو تسلیم و کن تمکین / بود باشد ترا تمکین ز شاه جان کر باره

زبردابرد



زبردابرد عشق او چو بشنید این دل اباره / بر آمد از وجود خویش و هردو کون یکباره
بجز نیستی در شد همه هستی محو شد / بنا که شعله بر شد شگرف از جان خونخواره
کجا اسرار بین آید دمی کز کبر و کین آید / حیاتی کز زمین آید بود در بحر بیچاره
چو از مردان مدد یابی مگر عیش ابد یابی / سپاه بیعدد یابی بقهر نفس اماره
هلا ای جان انسانی چو در اقلام نقصانی / گسسته بند ظلمانی چو اختر باش سیاره
چو هستی راهی رو بی سر نفسی همی کوبی / پدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا / بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
زهی در بخش دریایی برای جان پیاپی / شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
خوشا مسکا که می‌بیزی برای شمس تبریزی / زهی باده که میریزی برای جان غمخواره

ولہ

ای گشته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشها را / جز آنکه شوند پاره پاره
زان می خندی چو صبح کاذب / تا پیش تو جان دهد ستاره
چون صبر بدید آن هزیمت / او نیز بجست یک سواره
شد صبر و خرد بماند سودا / میگردد و میزند حراره
خلقی ز جدایی عصیرت / بر راه فتاده چون عصاره
بیکار شدیم بهر این کار / با عقل و دل هزار کاره
بگریخت امام ای موذن / خاموش فرو رو از مناره

ولہ

مائیم و قدیم عشق باره / باقی همه دیگران نظاره
نظاره کنان ملول گشتند / ماند این دل گرم شعله خواره
چون چرخ حریف آفتابیم / پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم / چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی / وآن نیز بمانده پاره پاره

مردان طریق چاره جستند / با هستی خود نبرد چاره
در آتش عشق صف کشیدند / چون آهن و مس و سنگ خاره
مردانه تمام غرقه گشتند / در بحر عمیق بی کناره

ولـه

آمد مه و لشکر ستاره / خورشید گریخت یک سواره
آن مه که ز روز و شب برونست / کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نه بیند / چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق آن ماه / که گردد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد و حرص تو مرد / بیکار سوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد / بیکار نبوده است خاره
گر بر سر عشق کوی بینی / سرهای بریده بر فتاده
مگریز و در آ تمام بنگر / زنده شده کشتگان دوباره
هرچند که من نگاه کردم / جز خاموشی نبود چاره

ولـه

بربند دهان نان که آمد شکر روزه / دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه
ای شاه دو صد کشور تاجی نه ازین بر سر / بربند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سجین بر بر سوی علیین / بستان نظر حق بین زود از نظر روزه
ای نقره بر رحمت در کوزه این قدرت / آتش کند خدمت اندر شرر روزه
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد / بر طارم چارم شد اندر سفر روزه
کو برزدن مرغان کو بر ملکان ای جان / این هست بر جنبه و آن هست بر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد / سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه در اینجا در پنهان شده چون دلبر / از جا در او بگذر وا جو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن کند از مردن / بیضه اثر خوردن مستی اثر روزه
سی روز درون دریا با سرکشی و سرها / تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش / بشکسته شده تیرش پیش سپر روزه





روزه گرو فر خود خوشتر ز تو میگوید / بربند در گفتن بگشای در روزه
شمس الحق تبریزی هم صبری و هم تیزی / هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه

ولـه

مبارک باد آمد ماه روزه / رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم / که بود دم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد / سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مستست از آن روز / زهی بخت و جلال و جاه روزه
بجز آن ماه ماهی هست پنهان / نهان چون ترک در خرگاه روزه
بر آن ره برد هر کس کو آید / درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش چون زر نگردد / بپوشد خلعت دیباه روزه
دعاها را درین مه استجابت / فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک عشق مصر گیرد / کسی صبر ار کند در چاه روزه

ولـه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه / من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم / هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی / آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من / ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می / زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد / در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد / وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخیر زد و گفت ای جان / نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز جان و دل نیمیم ز آب و گل / نیمیم لب دریا باقی همه دردانه
گفتم که رفیقم کن با خویش رفیقم کن / گفتا که نه بشناسم من خویش ز بیگانه
من بیدل و دستارم در خانه خمارم / یک سینه سخن دارم هان شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنکانی می باید لنکیدن — این بند نوشیدی از خواجهٔ علیانه
سرمست جهان خوبی کی بود از خوبی — برخاست فغان آخر از رستن خانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه برمیزی — اکنون که در افکندی صد فتنهٔ فتانه

ولە

آن یار غریب من آمد بسوی خانه — امروز تماشا کن اشکال غریبانه
آن یار وفادار این اخوان صفا را بین — در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین — بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی — از بحر چه کم گردد این یکدو سه پیمانه
من بار شکارم جان در بند چه دارم جان — زین پیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشدم با تو صبر از دل من کم شد — رو یاد دگری میکو می نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم یک چند درین خاکم — چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان باده که میدانی — یکمشت برافشانی زانبار پر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق — ای دوست بگو مطلق این است چنین یا نه
باری دگر ای جان تو زنجیر بگردان تو — وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بخت این یا رب چه درختست این — صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آمد دل سوی خوشان آمد — زیرا که بهار آمد رفت آن دی دیوانه
شمس الحق تبریزی از ناب چه بگریزی — شمعت شعاع تو ماییم چو پروانه

ولە

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه — خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
برخیز و بیا ای جان کز فرقت آن جانان — بستان شد گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره تنگ عزم سفر کردند — یکمیک بسوی قتلغ از غارت ترکانه
کی باشد کین ترکان از قتلغ باز آیند — چون گنج پدید آیند از گوشهٔ ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان — سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
زانبار تهی گردد پیمانهٔ ایشان پر — آن عالم انبارست وین عالم پیمانه
پیمانه چو خالی شد در انبار بباید جست — انبار تهی کانجا پوسیده نشد دانه

ای دل



ولە

ای دل بکجایی تو آگاه شدی یا نه — از پیش تو بیرون کن هین سودای بیگانه
در بزم جهان شاهی در نور جهان ماهی — خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گر باده شود جانی — یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بداندیشت گوید بد شربیشت — ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یک دانه یک بستان بیعت بده بستان — وانگاه سر مستان میکو که زهی دانه
شاهی بشکر خندان چون جاه دو صد خندان — ای مار خوش دندان بی زحمت بیگانه
شمس الحق تبریزی آنکو بتو باز آید — آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

ولە

زهی بزمی خدایانه زهی بهمان شاهانه — زهی یغما که می آرد شه قفچاق ترکانه
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی او — کنار لطف بگشاید میان حلقهٔ مستانه
هر آن جانی که شد مجنون بعشق خالق بیچون — کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند — که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
بعشق طرهای او که جعد و شاخ شاخ آمد — دل من شاخ شاخ آید چو آن دندانهٔ شانه
چو برهم گشته انداین دم حریفان دل از مستی — برای جانب همه روسری کن در بن خانه
اگر ساقی ندادت می دلا در کل چه افتادی — دگر آن مشک بگشاد او چرا برگشت پیمانه
خداوندا درین پیشه چه گم گشتست اندیشه — تن بیجان کجا ماند میان جان و جانانه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی — که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

ولە

دلا گر طالب یاری برا از خویش و بیگانه — فنای جسم و جان باشد فنای شمع و پروانه
بکلی روی با حق کن حدیث عشق مطلق کن — ز بیعقلی مطوق کن چو جا شومت دیوانه
بقا خواهی فنایی شو ز خود بگذر خدایی شو — غلام بی نوایی شو رها کن خویش و بیگانه
چو توحیدست یکتایی تو در عالم چه می پایی — اگر در مذهب مایی در آ در کنج میخانه
قلندروار می میخور ز جام وصل آن دلبر — بنقش فکر و دین منکر مخر تقلید و افسانه
سقاهم ربهم حاضر طهورست آن می طاهر — هم او اول هم او آخر هم او ساقی و پیمانه

همی در کرد کوی او نظر میکن بسوی او / جو دیدی شمع روی او فشان جان جو پروانه
دمی دیدار آن دلبر ز عمر جاودان خوشتر / روان شمس تبریزی مثال شمع و پروانه

ولـه

رندان همه جمعند درین دیر مغانه / درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
خونریز یکی عشق در و بام گرفتست / وآن عقل گریزان شده از خانه بخانه
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم / از پرده برون رفت همه اهل زمانه
زین جنس که عشاق درین بحر فتادند / چه جای امان آمد و چه جای بهانه
پرکن تو یکی رطل بدان نفس محدث / تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
جون نطق شود بند یکی سیل درآید / کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت / احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

ولـه

جو مست روی تو ام ای حبیب فرزانه / بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
ز چشم مست تو بیچاره دلم که دیوانست / که جنس هر که افتاد مست و دیوانه
دل خرابه زمن بین و خوش دروبنگر / که آفتاب نظر خوش کند بویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که در نکریست / درختهای عجب سر کند ز یک دانه
دو چشم تو عجمی مست و ترک خونریزست / که میزنند عجمی تیرهای ترکانه
مرا و خانهٔ دل را چنان بیغما برد / که میدود چو شه با برهنه در خانه
بباغ روی تو آییم و خانه بر شکنیم / هزار خانه چو صوا کنیم مردانه
صلاح این تو چو ماهی و فارغی زین شرح / که فارغست سر زلف جور از شانه
حسام دین تو بگو شو خود شمس الدین / که شمع هر نظری خوش کند به پروانه

ولـه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه / برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ جو آتش میزد ترانهٔ خوش / مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی / مقصود باده بود و ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی / از گوشه درآمد بنهاد در میانه





برکرد جام اول زان بادهٔ مشعل / در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
برکف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا / آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگاه از وی اندر کشید آنرا / شد شعلها از آن بر رو و سر دوانه
میدید حسن خود را میگفت چشم بد را / نه بود و نه بیاید چون من درین زمانه

ولـه

مکن راز مرا ای جان فسانه / شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که الدین النصیحت / نصیحت جیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقه عذاب / فراقت آتش آمد با زبانه
جو لا تاسوا علی ما فات گفتست / نمی ارزد برنج دام و دانه
جو فرمودست حق کالصلح خیر / رها کن ماجرا را ای یگانه
هلا برجه که ان الله یدعوا / غریبی را رها کن رو بخانه
رها کن حرص را کالفقر فخری / چرا می تنگ داری زین نشانه
جو ره بگشاد ابیت عند ربی / چه باشد گر کم آید خشک دانه
تجلی ربه بی کم ز کوهی / بخوان برخود بدان این را فسانه
خدا با تست حاضر نحن اقرب / دران زلفی و ببنی اگه ز شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد / بخوان قرآن فتوی تا نهانه
جو گفتست الضنوا ای طوطی جان / ببر خاموش و رو تا آشیانه

ولـه

دیدی که جکرد آن یگانه / بر ساخت بترترک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد / او ماند و دو سه پری بخانه
از خنک برون کشید مکری / شاباش زهی شکرفشانه
ما را بفریفت ما که باشیم / با آن حرکات ساحرانه
آن دام که او بدست دارد / بر بندد گردن زمانه
بر توسن مملکت سوارست / بر دست وییست تازیانه
گر او کمر کیی بگیرد / که را جو کهی کند نشانه

خود مه قاف همچو سیمرغ — گردست بکویش آشیانه
جون کوه که جان هردو عالم — افتند بخاکش وستانه
آن آتش کز ویست در دل — ساکن نشود ورا زبانه
تا بست گره کمان ابرو — گم گشت خرد ازین میانه
از شرم عقیق در فشانش — دریا بکداخت دانه دانه
بادی کز عشق اوست در تن — ساکن نشود برازیانه
عشاق مذکرند اینها — درمانده شدند در میانه
در دست همیشه مصحفم بود — از عشق گرفته ام جغانه
اندر دستی که بود تسبیح — شورست دوبیتی و ترانه
بس موضعها که سیل عشقش — بردست بجر بیکرانه
بر درکه اوست جان جو مسمار — بردوخته خویش برستانه
ساقی پر کن قدح که ماییم — مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی برزن که آتش دل — تا جرخ همی زند زبانه
بربند میان مثال خنجر کاو — ترکانه بتاز در میانه
ای خسته مرا بتیر غمزه — بشنو قصص بی کنانه
هشیار زمن فسانه ناید — مانند رباب بی کمانه
جون مست بود زبادهٔ شاه — پر باز زند کمین سمانه
جون مست شود زبادهٔ حق — پرواز کند برآسمانه
بیخویش کند کذر بدیوار — برروی هوا شود روانه
با خویش زحق شویم و بیخویش — نه زباد فلان و نه ز فلانه
طفلند خلایق و حدیثش — با سیقی کوییم کودکانه
خاموش کن ای زبان که تا دل — بیند رخ جان جان میانه

ولـه

ای از جمال چون تو عالم نشانه — مقصود لست و دکرها بهانه
نقاش را اکر ز جمال تو قبله ایست — مقصود او چه بود ز نقش و خانه





ای صد هزار شمع نشسته برین امید — کرد تنور جون تو بهر زبانه
این مطربان حوالی قوال عشق تو — بنشسته کوش داده زبهر ترانه
ای بی شمار مست درین بزم عیش تو — یک دست پیش کرده زبهر جمانه
آن شاه شحنهٔ بفرستاد نزد تو — در کوش تو حدیث وی آمد فسانه
آن حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما — سازنده مرغ روح دران حلقه لانه
کوبی میان مجلس آن ماه کی رسیم — نی آن کرانه دارد و نی هم میانه
عشقت نوازد دمی و هردم نوازشی — عشاق را ز لطف کشاده ترانه
احسان عاشقان جه بود غیر ساغری — تسبیح بیدلان جه بود جز جغانه
جز عشق دل مبند که باقی همه فناست — برفته اند و شور گرفته فسانه
دریای عشق را نبود حد و خود جهت — قعرش بدیدنی و ندارد کرانه
آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین — زان دولتی که داد درختی ز دانه

ولـه

ای جان و ای دو دیدهٔ بینا جکونه — وی رشک ماه کنبذ مینا جکونه
ای ما و صد جو ما زمی تو خراب و مست — ما بی تو خسته ایم تو بی ما جکونه
آنجا که بی تواست جو سوراخ کژدمست — وآنجا که جز تو نیست تو آنجا جکونه
ای جان تو در کزینش جانها جه میکنی — وی کوهر فزوده ز دریا جکونه
ای مرغ عرش آمده در دام آب و کل — در خون و خلط و بلغم و صفرا جکونه
زان کلشن لطیف بکلخن فتاده — با اهل کولخن بمواسا جکونه
ای کوه قاف صبر و سکینه جه صابری — وی عزلتی کرفته جو عنقا جکونه
عالم بهشت قایم تو درجه عالمی — وی زهر ناب با تو جو حلوا جکونه
زیر و زبر شدیمت بی زیر و بی زبر — ای درفکنده فتنه و غوغا جکونه
کر غایبی ز دل تو درین دل جه میکنی — وز درد دل ز دوده سودا جکونه
ای شاه مفخر آفاق شمس دین — در قاف قوس قرب او ادنی جکونه

ولـه

ای دل جون آهنت بود جو آینه — آینه با جان من مونس دیرینه

در دل من آینهٔ در دل آمینهٔ تو    تن که بود محدثی دی و بر برینه
خواجه چرایی چنین گر تو زهد عقل و دینه    زانکه همی ببیندت احمد بارینه
مرغ گزینی یقین دانهٔ شیرین بچین    کامد از سوی چین مرغ ترا چینه
شیر خدایی خدا شیر برت رام دا    از چه سبب گشته همدم بوزینه
صورت تن را ببین زانکه نه در خورد    بوشد سلطان کهی خرقه پشمینه
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار    تا که بنوسد دلت در حسد و کینه
سینهٔ باکی که او گشت خوش و عیش جو    سینهٔ سینا بود فرش جهان سینه
تشنهٔ هر شربتی خستهٔ هر ضربتی    تا تو درین غربتی نیست طمانینه
هست خرد چون شکر هست صور بچو نی    هست معانی چو می حرف چو فینه
خوب چو نبود و بس خوش نبود ز نو    از حنه و رفه زاطلس و زرینه
خواهی شدن زین جهان سوی خرابات    در عوض می بکیر بی مزه ترخینه
خانهٔ تن را بساز با مجه و گلشنی    گوشهٔ دل را بساز مسجد آدینه
هر نفسی و دمی در نظر شاهدی    او روش بر طبق نادر لوزینه
خامش و با مرغ خاک قصهٔ دریا مگو    بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه

ولـه

امروز مستانرا نگر در دست ما آویخته    افکند عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
گفتم که ای مستان جان می خور از دستان جان    ای صد هزار جان و دل اندر سما آویخته
گفتند شکر الله را کو جلوه کرد آن ماه را    افتاده بودیم از فنا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مدتی از دور او    جون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
جام وفا بر داشته کاورد کان بگذاشته    وافسردگان بفشرده در کار ما آویخته
این خمهای تلخ خوش گر چاشنی دارد کش    ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش    دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
درد ار دنیا ای فنا گر ایمنی برخیز تا    بنمای آزادیت را با تو بلا آویخته
در دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان    مانند منصور جوان در دار قضا آویخته
عشق تویی سلطان من از بهر من داری بر آن    روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته

بنشسته



بنشسته عقل سرکش با هر کجا جمعیت خوش    بنشسته زاغ دیده کن با هر گدا آویخته
من خاکپای آنکسم کو دست در مردان زند    جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته
بر چه طرب را ساز کن عیش و نشاط آغاز کن    خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را    آن دلکش چون بسته شد و آن جانفزا آویخته
امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا    با کفر حاتم رسته شد چون در سخا آویخته
هست این سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان    کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخا چون خایفی در غار ایثاری شده    صوفی چو بو بکری بود در مصطفا آویخته
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد در سری    و آن صرفه بر چون مشتری اندر بها آویخته
این چون نهنگ ایان شده دریا درو حیران شده    وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
گویی که این کار و کیا باز بد باشد یا    آنجا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
شب گشته ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان    ای پیش روی یار چون ماه سما آویخته
من شادمان چون ماه نو تو جانفزا چون ماه نو    ای در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته
کو مست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت    از برگ که دیدست کس یک برگ را آویخته
از ره روان کردی روان صحبت برادا آن    ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
جان عزیزان کشته خون تا عاقبت جو شب جون    از بد گمانی سرنگون در انتها آویخته
جون دید تخم باکشان آن تخم اول کشت جان    واگشت جان از ابتدا در ابتدا آویخته
از دل بود اصل ندا در کوه تن افتد صدا    خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

ولـه

عشق بین با عاشقان آمیخته    روح بین با خاک دان آمیخته
جند گویی با نشان و بی نشان    بی نشان بین با نشان آمیخته
جند گویی این جهان و آن جهان    این جهان بین و آن جهان آمیخته
جند بینی این و آن و نیک و بد    بنگر آخر این و آن آمیخته
ای ز خواب این چشم در عین و غین    عین را بین با عیان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان    شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست    این زمان با آسمان آمیخته

آب و آتش بین و خاک و باد را  دشمنان با دوستان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان  نوبهار و مهرگان آمیخته
گرچه گژ بازند و ضد آیند لیک  همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و بره شیر و آهو چار ضد  از نهیب قهرمان آمیخته
در نهادت کفر و ایمان میش و گرگ  چون دو یار مهربان آمیخته
آن جهان شاهی نگر کز لطف او  خار و گل در گلستان آمیخته
آنجهان ابری نگر کز فیض او  آب چندین ناودان آمیخته
قند خاموش باش و حیف دان  قند و پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز دل  کس نباشد آن جنان آمیخته

ولـه

ای دو چشمت جادوانرا کیمیا آموخته  جانها را شیوها را جانفزا آموخته
هرچه در عالم دری بستت مفتاحش توی  وانکهانی صوفیانرا الصلا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته  عشق شاگرد توست در کشا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را  سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
وآن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته  بر سر عاشقانش در بلا آموخته
آتش آب لطف او بین آتشی را نو زده  همچو افلاطون ز حکمت صد دوا آموخته
عشق با همی نیاز و نیم دیگر بی نیاز  آن اجابت یافته وآن دعا آموخته
با دعا و با اجابت نقب کرده هر شبی  سوی عیاران و زندان صد دعا آموخته
پر جفایانی که با ایشان همه کافر دلی  مر جفا را گوشمالیده وفا آموخته
زخم و آفتهای تنها نیست اندر چشمشان  کاهنانرا همچو آیینه صفا آموخته
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده  در تجلیهای او نور لقا آموخته

ولـه

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مر مکانت را عوض  در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیانرا بال و پر ازرق شده  انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته

اندرین



اندرین ماتم دریغا آب گفتارم نماند  تا سفالی را نمایم کاندر آن بگریسته
چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست  لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی  دوش دیدم آن جهان و این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت  جان بی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت ار مو گر نبودی اشکها باریدمی  همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو  هر نفس خوناب گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ  بر جهان چشم نهان چشم عیان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای کرم رو  از کمان جستی چو تیری و کمان بگریسته
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن  آنکسی داند که باشد بر کسان بگریسته

ولـه

بانگ میزن ای منادی بر سر هر رسته  هیچ دیدید ای مسلمانان غلامی جسته
یک غلامی ماه رویی مشک مویی فتنه  وقت تازش تیز گامی وقت صلح آهسته
کودکی لعلین قبایی خوش لقایی نیکویی  سرو قدی چشم شوخی چابکی برجسته
نازکی سیمین بری لعلین لبی میکری  جست و چالاکی میان جان و دل بر رسته
آفت صبر و قرار فتنه آرام و جوش  با حریفان دغل در روز و شب بنشسته
بر کنار او ربابی بر کف او زخمه  می نوازد خوش نوازی دلکشی پیوسته
هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه  باز گلزار جمالش هیچکس گل دسته
یوسفی کز قیمت او عاجز آمد شاه مصر  هر طرف یعقوب وار از غمزه دل خسته
مژدگانی جان شیرین میدهم او را حلال  هر که گیرد یک نشان یا نکته بر بسته
شمس تبریزی نهان شد از جهان آفتی  هر طرف میگشت حیران خویش را او خسته

ولـه

ای پیر اندازان همه در عشق تو پا کوفته  کو هر جانی همچو موسی قعر دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما خوش خوش بکوب  روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
عاشقان با عاقلان اندر ریا میزنند از آنکه  در ریا میزد کسی ناکوفته باکوفته
عاقلان از مور مرده در کشند از احتیاط  عاشقان لاابالی اژدها را کوفته

مردم چشم از خیالت چون شود بی کفت عشق فرقها بیدا شود از کوفته با کوفته
از شکار تو به پیشه جان شیران چون شود در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن کسترید بر زمین عاشقان چون اختر انش راه بالا کوفته
لا جو لا لا یان زده آنجا سقایش پشت دست غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته
حاجیان راه جان خسته نکردند از نشاط اشتر انشان زیر بار از راه اعضا کوفته
ساربانان این غزل کو تا زبعد خستکی اشتران را مست پنی راه بطحا کوفته

ولـه

اینجا کیست پنهان دامان من کرفته خود را سپس کرفته پیشان من کرفته
اینجا کیست پنهان چون جان خوشتر از جان باغی بمن نموده ایوان من کرفته
اینجا کیست پنهان همچون خیال در دل اما فروغ رویش ارکان من کرفته
اینجا کیست پنهان مانند قند در نی شیرین شکر فروشی دکان من کرفته
جادو و چشم بندی چشم کسش نه بیند سودا کریست موزون میزان من کرفته
چون کل شکر من واو در محد کرشته من خوی او کرفته او آن من کرفته
در چشم من نیاید خوبان هردو عالم بنکر خیال خوبش مژکان من کرفته
من خسته کرد عالم درمان نرکس ندیدم تا درد او بدیدم درمان من کرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابی چون کرد در دکردی فرمان من کرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی زین بحر سر برآری مرجان من کرفته
بشکن طلسم صورت بکشای چشم سیرت تا شرق و غرب بینی سلطان من کرفته
ساقی غیب بینی پنهان سلام کرده پیمانه جام کرده پیمان من کرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده از کریه عالمی بین طوفان من کرفته
تو تاج ما و انکه سرهای ما شکسته تو یار غار وانکه یاران من کرفته
کوید زکریه بکذر زان سوی کریه بنکر عشاق روح کشته ریحان من کرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته مستان و می پرستان میدان من کرفته
همچون سکان تازی بکش شکار خاصش نی چون سکان عوعو دامان من کرفته
تبریز شمس دینی بر چرخ جان ببینی اشراق نور رویش کیهان من کرفته





ولـه

ای ساقی که آن می احمر کرفته وی مطربی که آن غزل تر کرفته
ای زهره که آتش در آسمان زدی مریخ را بکو زچه خنجر کرفته
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر این چه قیامتست که از سر کرفته
ای آسمان چو دور زند بیمانش دیده در دور خویش شکل مدور کرفته
پیلان شیر دل چو کفت را مسخ ند این چند بشه راچه مسخر کرفته
هان ای فقیر روز فقیری که لکن زیرا که صد چو ملکت سنجر کرفته
ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار آیینه عظیم منور کرفته
ای دل طپان چرایی چون برک هر دمی چون دامن بهار معنبر کرفته
ای چشم کریه چیست بهر ساعتی ترا چون نخل از نسیم پیمبر کرفته
هژده هزار عالم اکر ملک تو شود ای روی دوست خیز محقر کرفته
وارد تکی که بکذرد از خیل آسمان کاهل چرا شدی صفت خر کرفته
خامش کن و زبان دکر کیر و رسم نو این رسم کهنه راچه مکرر کرفته

ولـه

ای بخاری را تو جان بنداشته جبه زر را تو کان بنداشته
ای فرو رفته چو قارون بر زمین وی زمین را آسمان بنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را لعبتان را مردمان بنداشته
ای کرانه کرده عشق از ننک تو ای تو خود را در میان بنداشته
ای کرفته چشمت آب از دود فکر دود را نور عیان بنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم عاشقان را هم چنان بنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست ای نشان را بی نشان بنداشته
ای بکندیده میان حرف صوت ای خدا را بی زبان بنداشته
ماهتابش میزند بر کور بت ای تو مه را هم نهان بنداشته

هرچه کفتم خویشتن را کفته ام
ای تو همچون دیکران بنداشته

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان دربست اندیشه
پیش جان درآمد دل که رو در خود مکن منزل کران جان دید مرجان را ز ننگ برجست اندیشه
رسید از عشق جان بوسش که بسم الله ره توسش درین اندیشه چه خود شد بجی بیوست اندیشه
خرامان مغان در شد حریف رطل و ساغر شد همه عیشش مصور شد زهی برمست اندیشه
برست او از خود اندیشی جهان شد او ز بیخویشی که او از کس نمی ترسد عجب کرمست اندیشه
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی ز پیش و پس کمان دارد که درگنجد بدام و شست اندیشه
چو هر نقشی که میجوید ز اندیشه همی روید تو مر هر نقش را میرست و خود میرست اندیشه
جواهر جمله ساکن بد همه چون اماکن بد شکافید آن جواهر را و بیرون جست اندیشه
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر که درد کهنه زان دارد که نو زاده ست اندیشه
که در دزه از آن دارد که تا شهزاده را زاید نتیجه پس بلند آید که سر بربست اندیشه
چو دل از غم ذلیل آید بر دل جبرئیل آید چو مریم از دو صد عیسی شده آبست اندیشه
فلک از خون دل کم زد و دو دست خویش بر هم زد که از من گس [illegible] جگونه رست اندیشه
چو شهد شمس تبریزی فزاید در فراجم ازان چون [illegible] رگ دل جست اندیشه

ولــه

آمد یار در کفش جام می چو شعله گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام میی که تابشش دل ببرد ز مشتری چرخ زند ز بوی او بر چرخ سنبله
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده روح سبوکشان شده عقل شکسته بلبله
پاک نه و پلید نی در دو جهان بدید نی قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را زانکه زند ز سینه رهبر راه هزار قافله
پیش رو بدان شده ره زن زاهدان شده دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
هر که خورد ز نیک و بد مست جاودانه اید هر که بجز زد تا رود جانب عقده و کله
غرقه شو اندر آب او حق مست از شراب او مست شود خراب او وای دل تنگ حوصله
هر که بدان گمان برد از کف مرگ جان برد آنکه بگویم آن برد اینت عظیم منزله

ولــه

این عشق گردانرا بگو بر سر نهاده طبله که هر کجا که مرده زنده کنم بی حیله





خون روانم از کرم زنده کنم مرده بدم کو ز گدایی که برد از خوان لطفم زله
گاهی ترا پر دُر کنم گاهی ز زهرت پر کنم آخر ز من آگاه شو ای در کفم چون کیله
گر جبه آید پیش من صد بر زرش کنم دریای بخشش کنم هرچند باشد قله
از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من نعم صد اطلس و اکسون دهم در خورد کرم سله
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشته جشم هر لحظه درویش را قربت دهم بی حیله
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی اندیشهای خوش نهم اندر دماغ و کله
میزان و ترس در دین فقط از دست تو گردد سقط بر جای اسب لاغری هر سو بیابی کله
خاموش باش و لا مگو چراگه حق بخشد بگو جوشان چو حلوای رضا بر خرچون باتیله
تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین هر نفس ازدی حور عین هر جامه از وی حله
خاموش شو در محشرش میزان موزون بنگرش یکذره عشقش بله وین هر دو عالم پله

ولــه

برو برو که به بز لایقست بزغاله برو که هست ز کاوان حیات گوساله
برو برو که خران کله کله جمع شدند خر جوان و خر پیر خرد یکساله
زناله تو مرا بانگ خر همی آید که خر کند بعلف زار ماده خر ناله
دماغ پاک بباید برای مشک و عبیر کلولهای پلیدی برای جلاله
دران زمان که خران بول خر ببو گیرند زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند بصد هزار حیل میرسند جباله
دلاله گشت عروس این بلیس دنیا را عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
برو که خر را هم خر بود رفیق و شفیق برو که خر را خر عمه است و خر خاله
قرار از چه گرفتی تو در تنگ پر سرگین قرار گیر تو در باغ عبهر و لاله
خموش باش سخن شرط نیست طالب را که از اشاره ابرو رسید بد لاله
مراز مفخر تبریز دلق کهنه بس است برو برو که بتقد زنان شو دلاله

ولــه

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه با آن جمال و خوبی ای جان چه جای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده چون هست عاشقانرا کاری ورای توبه

چون از جهان بریدی در نورجان رسیدی ‌ ‌ ‌ چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
در صید جان درآید بس جان که دررباید ‌ ‌ ‌ یک تیر غمزهٔ او صد خون بهای توبه
شرطست بیقراری با آهوی تتاری ‌ ‌ ‌ ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتابد ‌ ‌ ‌ گرد و غبار اسپش شد توتیای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردست ‌ ‌ ‌ صد رشش خراب کرده بام و سرای توبه
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها ‌ ‌ ‌ وآن بر خمار چشمش داده سزای توبه
ای تو بر برگشاده بی شمس حق تبریز ‌ ‌ ‌ روزی که رو نماید ای وای وای توبه

ولـه

بده آن بادهٔ جلیی که جهانیم همه ‌ ‌ ‌ که می از جام و سرا زبای ندانیم همه
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم ‌ ‌ ‌ روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دربند هوا اند و هوا بندهٔ ماست ‌ ‌ ‌ که برون رفته درین روز زمانیم همه
همه چون نی بخروشیم بشکر لب او ‌ ‌ ‌ همه دکان بفروشیم که کانیم همه
زعفرانی رخ از حسد و چشم بداست ‌ ‌ ‌ ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
دلها چون دل مرغست زاندیشه برون ‌ ‌ ‌ که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
ملکان تاج زر از عشق رخ ما بخشند ‌ ‌ ‌ که کمربخش تر از بخت جوانیم همه
جان ما را بصفا و دل بکار طلب ‌ ‌ ‌ زانکه در پیش روی تیر و سنانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم ‌ ‌ ‌ گرگ بودیم و کنون همچو شبانیم همه
مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم ‌ ‌ ‌ که جز از دولت وگفت می نستانیم همه
هرکه جان دارد از گلشن جان بوی برد ‌ ‌ ‌ هرکه آن دارد و دانست که آنیم همه
در پس پردهٔ ظلمات بشر ننشینم ‌ ‌ ‌ سوی او با دل و جان همچو روانیم همه
شمس تبریز که همچو رخ جان آرا ‌ ‌ ‌ سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

ولـه

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته ‌ ‌ ‌ که شرم بادت از آن لطفهای آشفته
زخواب بر جه و جهت نگار شو یا یک ‌ ‌ ‌ که لگد زنی و که بر افکنی جفته
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار ‌ ‌ ‌ شب دراز و شب و رازهای ناگفته

درون



درون پرده درند آن بتان فرو آیند ‌ ‌ ‌ که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو از این جهان ‌ ‌ ‌ بسوی طاق روانش مرو بشب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثال دریا نیست ‌ ‌ ‌ بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشا و شمس تبریزی ‌ ‌ ‌ که باشدم عوض هفت حج بپذیرفته

ولـه

ای کهربای عشقت دلها بخون کشیده ‌ ‌ ‌ دل رفته با بی دل چون بید لان دویده
در دیده دل رسنت از عشق جامه داری ‌ ‌ ‌ تا شحنهٔ فراقت دستان دل بریده
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده ‌ ‌ ‌ نی راز نالهٔ من در جان شکر دمیده
از سایهای عشقت ای خوش همای عرشی ‌ ‌ ‌ هر لحظه باز جانها تا عرش پر بریده
ای شاد مرغزاری کانجاست درد و دیرین ‌ ‌ ‌ از آب عشق رسته وین آهوان چریده
دیدند روی خود را اکنون ز نور رویت ‌ ‌ ‌ هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز ‌ ‌ ‌ گوش رباب جانها بر نافه شنیده

ولـه

عجب دلی که بعشق بتیست پیوسته ‌ ‌ ‌ عجبتر آنکه بتش اوست بنشسته
بمال چشم دلا بهتر که از این بنگر ‌ ‌ ‌ بدو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
دو کف بسوی دعا سوی بحر میرانی ‌ ‌ ‌ ز گوهری که بجیب تواست پیوسته
اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش ‌ ‌ ‌ از آن طلب چو بجو دو انگشت شد خسته
خنک کسی که ورا دست سوی جیب بود ‌ ‌ ‌ که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
میان گلبن جان دل بجسته از خاری ‌ ‌ ‌ ببین دلا تو زخاری هزار گلدسته
میان دل چو برآید غبار طبل و علم ‌ ‌ ‌ هزار سنجق و دستی ببین تو اشکسته
بیا بشهر عدم در نگر درین مستان ‌ ‌ ‌ ببین زخویش و هزاران چو خویش وارسته
نهاده هر دو قدم شاد در سرای لقا ‌ ‌ ‌ وزین بساط فنا هر دو دست راشسته
خموش کردم از این قصهای بر دعوی ‌ ‌ ‌ نجات وا این چو با خامشیست پیوسته

ولـه

ای [illegible] ای آفتاب پیش رخت مسخره ‌ ‌ ‌ پیش کلاهت برو زهره نگر خرجره

در رهت افتاده تیر ریخته پر بی محال — نک زحل و مشتری پیش درت غنفره
ترک فلک با حسام بر در تستش مقام — تا بزند گردن خصم تو و منکره
بنجره شد سماع سوی گلستان تو — چشم و دل عاشقان بر سر این بنجره
آه که آن بنجره هست جهانی عظیم — رو که جهانی خوشست هیچ مگو جز سره
وه چه کند دل که از عشق شکرهای او — لب همه دندان شدست بر مثل استره
دست دل خویش را دیدم در حجره — گفتم جانا بگو چیست درین حجره
گفت شراب کسی کین همگی چرخ را — با همه دولاب جان می نخرد یک تره
گرهٔ تند فلک پیششِ بالا نهی — بر سر میدان او جان خر با توبره
ای شده فارغ از آنکه باشد در لشکرت — نصرت بر میمنه دولت بر میسره
از شه تبریزیان عهد جهان شمس دین — هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ولـه

جای دگر بوده جون دغل و دودهٔ — آب دگر خوردهٔ زان بگل آلودهٔ
مست دگر بادهٔ کاهمتی و پیادهٔ — دل چه بدو دادهٔ زو که بیاسودهٔ
چیست سفیدی چشم از اثر نقش و خشم — جون بی دارو ز زهر پر مه همی سودهٔ
از نظر لایزال او رد جانب محال — پر تو خورشید را تو بگل اندودهٔ
گنج دلت سر بمهر دین جگرت کان مهر — ای شکم انباره چند در هوس رودهٔ
گر نظر تو بغش گر نظر تو بنفس — کاه جو شمعی از آن کاه از این دودهٔ
از اثر شمس دین آن تبش عشق تست — ورنه حد تست این سخن ای که بر بودهٔ

ولـه

ای روز مبارک خجسته — با جمع و تو در میان نشسته
ای همنفس همیشه بیش آ — تا زنده شود دو دم گسسته
پیغام دلست این دو سه حرف — بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ من — کازاد شوم ز رنج رسته
آن دست ز روی خویشتن گیر — تا گل چینیم دسته دسته
یکبار دو لب شکرفشان کن — طوطی نگر از قفس بجسته

خاموش



خاموش که هر که در جهانست — از فرقت تست سینه خسته

ولـه

ای همه منزل شده از تو رهی — بی قدمی رقص من بی دهنی قهقهه
از سر بستان عشق جون که دی شیر یافت — قامت مردی گرفت یک بچهٔ شش مهه
روی مپیچید ازو بهر خدا عاشقان — گرچه زنخ زد بسی کور دلی ابلهه
والله که یوسفت بشنو از من از آنکه — بود دم با یوسفی هم نمک و هم جهه
جون که نماید جمال گوش سوی غیب دار — عرش پر از نعرها فرش پر از وه وهه
عاشق باشد کمان پر زه و بر تیر خویش — هیچ نبرد کمان جون نبود یک زهه
زهره اگر بشنود نغمهٔ جان ترا — از حسد صوت تو بر جهد از زهرهٔ مه
آنکه ز تبریز دید یک نظر شمس دین — طعنه زند بر حله سخره کند بر دهه

ولـه

با گمشدگان راه و بی راه — شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کان مایید — صلا ای شهرهٔ سرهنگان درگاه
بپیوندید با یار قدیمی — جو با خفید بر دامان الله
دلا بیگاه شد باز آ بخانه — که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
بمغناطیس آید آخر آهن — بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون در های گردون برگشادند — که عاجز شد از ناله و آه
با سجده کنان امشب ای دوست — که بر منبر بر آمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشید اگرچه — منزه بود از امثال و اشباه
خمش کن تا که قلاشت نگویند — ولکن لا تطالبنی بمعناه
ولی آن به که این هم شیر گوید — کجا اشکار شیر و صید روباه

ولـه

ای عشق که از قدیم تو با مایگانهٔ — یکیک بگو تو راز جو از عین خانهٔ
از بیم آتش تو زبان را به بسته ایم — تا خود چه آتشی تو و تا چه زبانهٔ
هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را — باد چراغ عقلی و بادهٔ مغانهٔ

با نام دوستی و با ننگ دشمنی … یا در میانه هر دو چو شکل میانه
گویند عاقلان دم عاشق فسانه است … شب و روز کن جدایی اگر تو فسانه
ای آنکه خوبی تو نشانند فتنها … عشق تو است فتنه و تو خود نشانه
ای شاه کون مفخر آفاق شمس دین … نور زمینیان و جمال زمانه

ولـه

ای آنکه مر مرا تو به از جان و دیده … در جان من هر انجمن بدیدم تو دیده
بگزیده ام ز عشق تو تابوت آتشین … آری بحق آنکه مرا تو گزیده
گر از بریده خون بچکد اینک ز چشم من … خون میچکد که بی سبب از من بریده
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته … وز قد من بپرس که از چه خمیده
این هم بپرس از و که تو در حسن در جهان … مانند او ز هیچ زبانی شنیده
این هم مگو که رخ او آفتاب نیست … چون ابر پاره پاره ز هم چون بریده
پیداست در دم تو که از ناف خشک کاست … کاندر کدام سبزه و صحرا چریده
تبریز شمس دین و دگرها بهانه است … گز وی دو کون را تو خطی در کشیده
از جان من بپرس که با کفش آهنین … اندر ره فراق کجاها رسیده

ولـه

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته … دمبدم زین سربدان سو هر کو در تاخته
هر زمان شکلی نموده که هویدا که نهان … جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرتت … نور کرسی بند گشته گوهر ترا انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی … تا در اسرار تو صد جان و جهان انداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر … بر درخت جسم ما نالان شدی چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته … وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز چین … من جهان روح را از غیر عشقت آخته

ولـه

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته … زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین … از لب آب بار کین آب فرات ریخته





مجو خران بگاه و چو نیست ز و چنین مرو … بر فقرا تو در نگر در صدقات ریخته
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو … زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
آه دریغ مغز تو در ره پوست مغز تاخته … آه دریغ شاه تو در ره مات ریخته
از غم مات شاه دل خانه بخانه میرود … رنگ رخ پیاده بهر نجات ریخته
چیست برات جان از و باز چو دیده روی او … کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
از صفتش صفات ما خارشناس کل شده … باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
بال و پری که آن ترا بود و اسیر دام کرد … بال و پر است عاریه او ز وفات ریخته

ولـه

عشق بیابانی رسید قافله در قافله … طبل قلندر بزن مرحله بر مرحله
غمزه جادوی عشق چون که در آمد بجان … بند کی آتش زند سلسله در سلسله
آتش سودای عشق چون که برافروختند … هر دو جهان در گرفت مشغله در مشغله
حور و قصور بهشت خانه عشاق نیست … خواجه اگر عاشقی این همه را کن یله
عیسی طیار عشق چون که بپرواز شد … باز نیاید فرود در وطن مشغله
ای دل اگر عاشقی طالب دیدار شو … طبل رحیل بزن منزله در منزله
خامش و دیگر مشو بنده عقل معاش … عشق گزین عشق چه رنج مشو در جله

ولـه

ای ز هندستان زلفت روز نان خاسته … نوه از مردان مرده از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جانها زده … دود جانها بر شده هفت آسمان برخاسته
جویهای شیر و می پنهان روان کرده ز جان … وز معانی ساقیان هیچ جان برخاسته
کوز را سرمه کشیده تا بدیده کوز نیز … شاهد دین را میان مومنان برخاسته
تن چو دیوار و بس دیوار افتاده دل … در میان حال آن دل آن زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق … سقف خانه در شکسته استان برخاسته
گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن از و … بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود … خون دل یاقوت وار از عکس جان برخاسته

مرحبا ای پرده تو آن پرده‌ای / کز چنان جانی نشان آورده‌ای
برگذر از گوش و بر جانها بزن / زانکه جان این جهان مرده‌ای
در ربا جانرا و بر بالا برو / اندران عالم که دلرا برده‌ای
ماه خندانت گواهی میدهد / کز الست اندر عسل پرورده‌ای
جان شیرینت نشانی میدهد / کان شراب آسمانی خورده‌ای
سبزها از خاک بررستن گرفت / تا نماید کشتها که کرده‌ای
ساقیا سغراق ده مرده بده / چون که در جود و سخا صد مرده‌ای
از بزرگی کودکانرا درپذیر / گرچه اندر جبت و جوی خورده‌ای
ای زبان خاموش کن کز گفت و گو / خاطر محبوب را آزرده‌ای

ولـه

چه بیگاه است یاران خانه‌خانه / صلا ای جمله یاران خانه‌خانه
چو جغدان چند ازین محروم بودن / بگردا گرد ویران خانه‌خانه
بنقش دیو چند این عشق‌بازی / لقب‌شان کرد حوران خانه‌خانه
بدیدی دانه و خرمن ندیدی / بدین حالند مردان خانه‌خانه
مکن چون و چرا بگذار یارا / چرا را با ستوران خانه‌خانه
دران خانه سماع و خفته سورست / ولیکن با طهوران خانه‌خانه
بنا کرد دست شمس‌الدین تبریز / برای جمع عوران خانه‌خانه

ولـه

بجسته‌اند دیوانگان از سلسله / زانکه برزد بوی جان از سلسله
نعرها از عاشقان برخاسته / کالامان باد الامان از سلسله
جان مشتاقان نمی‌گنجد همی / در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می‌برم من هدیه‌ای / جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تو در جان ماست / هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیختی / فتنه را هم می‌نشان از سلسله
صد نشان دریای جان از بند تست / گرچه جان شد بی‌نشان از سلسله

شمس تبریزی



شمس تبریزی مرا دم زلف تست / گرچه کردم من بیان از سلسله

ولـه

بلاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه / بدامان گل سوری درآویزیم مستانه
چو باده بر سر باده خوریم از گل رخ ساده / بیا تا چون گل و لاله درآویزیم مستانه
چو نرگس شوخ و چشم آمد سمن را نیز خشم آمد / بنسرین گفت تا ما با براستیزیم مستانه
بت گل روی شکر چو غنچه بسته بود آن در / چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
که جانها کز الست آمد بسی بیخویش و مست آمد / ازان در آب و گل هردم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی / که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیده رو بین صلاح الدین صالح را / برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

ولـه

شحنهٔ عشق میکشد از دو جهان مصادره / دیده و دل گرو کنم بهر جنان مصادره
از سبب مصادره شحنهٔ عشق ره زند / بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره
داد جگر مصادره ز خون لعل بارها / جانب دیده باره رفت ازان مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشاد و سیم بر / سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هرچه بود مصادره از تن عاشقان گرو / باز رسد بکوی دل نورفشان مصادره
فصل بهار را ببین جمله بباغ وا دهد / آنچه زباغ برده بد فصل خزان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد تمامش مه / هرچه زماه می‌ستد دور زمان مصادره
دیده عقل هوش را شب مصادره بود / صبحدم این ندا کند بار شبان مصادره
نور بهم ریخته زنگیکان گریخته / گرچه شب آفتاب را کرد عیان مصادره

ولـه

لاله‌ستانست از عکس تو هر شوره / عکس لبت شهد ساخت تلخی هر غوره
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب / وه که چه دیوانه شد جان من از سوره
مشکل هر دو جهان وه که چه حل وا شود / گر شکر تو شود مغز شکر پوره
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب / تا که شود چون شکر در دهن روره
واشدن از خویشتن هست زما سهل / چون که سررشته یافت خصم زما سوره

لب

چشمی که چون خور زرست تا بنگری جون خورند — بشکن و پیداش کن قیمت لا موره
وه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق — رقص کنان کلها سر طبقی کوره
پیش طبیب دو کون رفتم و بیمار عشق — نبض دلم می جهید بر کف قاروره
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریزیان — جز تو نباشد شفا علت ناسوره

ولـه

بستکی این سماع مست زبیگانه — راز جلی چند گشت حلقه جو ویرانه
غیر برونی بدست غیر درونی بتر — از سبب غیرتست کندن دندانه
فصل خزانست غیر زرد کند باغ را — جنس کند در زمین خوبی هر دانه
پیش تو خندد جو گل پای در آید جو خار — ریش نکه دار از آن دو سر جون شانه
از سبب آنکه بد در صف پرسنده — کشت شکسته بسی لنگر دردانه
آنکه بود همچو برف سرد کند وقت را — جون بکدازد جو سیل پست کند خانه
چیز و تبریزیان شمس حق دین کجاو — شمع همه جمعهاست من شده پروانه

ولـه

سوزی فتاد بر فلک ای مه جه نشسته — بر نور کن فلک تو و خرکه جه نشسته
آگاه نیستند مگر این چه دکان — از آتش تو ای بت اگه جه نشسته
آتش خوران ره بسر کوی منتظر — با مردمان زیرک آنکه جه نشسته
دل شیر بیشه است ولی پیشه ات تهی — دل لشکر حقست و بی شه جه نشسته
ای جان تیز گوش تو بشنو جو از درون — همره جو نیست بر سر هر ره جه نشسته
هین کز فراخنای دلت تا بوسش رفت — بیمهای وصل خنده و قهقه جه نشسته
دی بامداد دامن جانم گرفت دل — جان و دل رسیده و واره جه نشسته
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین — در دی بزن تو دست درین جه جه نشسته

ولـه

ای جان و دل ز عشق تو در بزم تو باکوفته — سرها بریده بیعدد در رزم تو باکوفته
جون عزم میدان زمین کردی تو ای فتح الامین — ذرات خاک این زمین از عزم تو باکوفته
فرمان جزم شاهیت در خون دل تو قنع شد — کف کرد خون در دوی خون از جرم تو باکوفته

ای جرم



ای جرم جمله چهره‌ان از عهد آدم تا کنون — بستان گرو از من بجان کز جرم تو باکوفته
خوار زمیان منکر شده دیدار چون ماه ولی — از بینش بیچون تو خوارزم تو باکوفته
ای آفتاب رو بها کرده هزیمت ماه را — وآن ماه در راه آمده از هزم تو باکوفته
چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر — اعراب او نقصان شده هم جزم تو باکوفته

ولـه

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه — هر ذره از خورشید تو تابنده جون دردانه
ای غوث هر بیچاره وا گشت هر آواره — اصلاح هر مکاره مقصود هر افسانه
ای حسرت سرو سهی وی رونق شاهنشهی — بی فیض سپر بیمای تو عالم تهی پیمانه
در هر سری سودای تو در هر لبی بیهای تو — خواهم که یار را زادهی یک یاری یارانه
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود — بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه
ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی — بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانه
یک عشرتی انگاشتی صد تخم فتنه کاشتی — در شهر مانگذاشتی یک عاقلی فرزانه
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت رنگها — شب تا سحر که جنگها ماه ترا حنانه
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته — در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه
ای چشم تو جون نرگسی شد خواب در چشم کسی — بیدا نمی بینم خسی لیک از بی دانگانه
بقال با دوغ ترش جانش براقب لب خمش — تا روز بیدار و بهش در گوشه دکانه
جون روز گرد دیده وداز هر کب و هر کید — تا خشک نانه او شود از مشتری ترقانه
ای مزرعه بگذاشته از نور گندم کاشته — ای شعله را بنهاشته روزن تو چون پروانه
خامش که تو زین رسته زین دامها بر جسته — جان و دل اندر بسته در دلبری فتانه

ولـه

ای کرده عاشقانرا از رشک تخته بسته — وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد رطل بر کشیده در یک قدح بکرده — صد زین قدح کشیده جون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بر دیم بر بلندی — من در هوا معلق وآن ریسمان گسسته
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت — هم پوست بر دریده هم مغز بر شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک — وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته

ای بندهٔ کینه گشته چو آب کینه / بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم / ره گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

ولـه

قرابه باز دانا هش دار آبگینه / تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای دارد / مجروح خسته گردد این خود بود دفینه
وانگه که مرهم آری پس را بعذر خاری / در موزهٔ مروت افتد هزار بینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز رنج و تشویش / مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نه زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی / از دست حق رسیده بی‌واسطه قنینه
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی / در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز / نو نو طرب فزاید بی کینه‌اش دفینه

ولـه

یارب چه گست آن مه یارب چه گست آن مه / کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه
اندر زنخ یوسف چاهی چه عجب چاهی / صد یوسف کنعانی اندر تک آن چون چه
آخر چه کند یوسف کز چاه برون نزند / کو دیده ربودستش و آن چاه مبارک ره
آنکس که ربود از رخ مرکاه ربا یا نه / انصاف بده آخر با او چه کند یک که
زنهار نگه دارید زان غمزه زبانها را / کو مست بود خفته و ز حال همه آگه
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه / کاندر دو جهان شاه او و ز بنده بخواهد شه
جان بخشد و جان بخشد چندانکه فنا ما را / در خانهٔ مات افتد هم مات و هم آوه
او جان بهاران است جانهاست درختانش / جانها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی / هم آینه برسوزد هم آینه کو بیند خه

ولـه

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل آشفته / هم خلوت و هم بیگه در دیر صفا رفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان / دستی بر زلف او دستی می بگرفته
در رستهٔ بازاری هر جا بده اوجاکی / در جانش زده ناری آن خوبی آشفته
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید / از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته

دل



دل دزدد و بستاند و ز سر دولت دائم / تا جمله فرو خواند پنهانی و ناگفته
از حسن پری زاده صد بیدل و دلداده / از هر طرف افتاده هم یکیک و هم خفته
نوری که ازو تابد هر چشم که بر تابد / دیدار ابد یابد در کالبد خفته
از هر دو فلک بیرون و ز هر دو جهان افزون / وین طرفه که او بیچون اندر دل بنهفته
از بهر چنین مشکل تبریز شده منزل / و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

ولـه

آن عشق جگرخواره کز خون شود او سیره / ای یار خدایا بر ما رشک کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجیش پدید آید / جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم دل گفت زهی حالت / پرتم چو کمان پرتم من از کشش آن زه
من خاک در تو بودم در کتم عدم بودم / آمد بر گوشم عشقت که هلا برجه
از بانگ چو برجستم در عهد تو بنشستم / ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بیخویشم / تا هیچ نیندیشم نی از که و نی از مه
برنطع بیا دستم من اسب نمی‌خواهم / من ملک توام ای شه بر رخ من برنه
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم / پیش آر تو جام جم و الله که تویی سرده

ولـه

من سرخوش و تو سرخوش بدخواه تو بی سر به / دل در بر و در بر دل با این همه دلبر به
می باد در این عشرت جان ما در این ما در / می فانی و جان باقی بس ما در ما در به
عالم مثل دریا آدم در او در تک / دل در صدف تابان زین جمله گوهر به
در بحر چو کشتی من بنشینم تا گردن / کاندر تک آن دریا دل خفته چو لنگر به
می گریه آن گوهر در صورت چون جامه / ای عاشق هر جا در آن چین ز جا در به
تن برره دل آمد دل بردهٔ آن برده / مطرب بزن آن پرده کان پردهٔ دیگر به
کانها مثل کرگست کیمین اندر / یک یک همه بربایید هم لاغر و هم فربه
با زر غم افلاسش بی زر غم جان توش / با زر غم و بی زر غم باری غم با زر به

ولـه

وه که چه دیوانه شدم در هوس سلسله / در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله

زیر قدم می‌سپرم هر نفسی بادیه     خون جگر می‌خورم اندر طلب قافله
آه از آن کس که نهد بر دل من داغ عجب     بر کف پای دلم از ره او آبله
هم فلک در فکند زهره زناش شرری     هم زمین در فکند هیبت او زلزله
هیچ تقاضا کنم ور کنم او دفع کند     صد مرا دفع دهد او بیکی هین بله
چون گزو دفع شوم گوشگکی بر نهم     آید عشق حله گر با پسر من با حله
گوید در گوش که این اجرت نومیدی است     از گرشش تازه کنم غلغله ولوله

ولـه

از ابنهی ماهی دریا پنهان گشته     آینه شده قالب تا برره جان گشته
از فرقت آن دریا چون زهره شده شکر     زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده     بر ساحل این کشتی این کشته و آن گشته
اندر هوس دریا ای جان چو مرغ آبی     چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت     زان غمزه آتش از دریا بس سخت گمان
دل گفت بزیر لب من جان بنزم اروی     سوگند بجان و دل کان کار همان گشته
از غمزه غمازی و ز طرف بغدادی     دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
در نیم شبی آتش در بیشه افتاده     در بختن این شیران تا مغز بزان گشته
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه     تا قالب جان بیشه بی جا و مکان گشته
گر مایه روحانی آوه چه پری خاست     وین عالم گورستان چون جامه کتان
از بهر چنین پری در سوسنها بنگر     دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
شمس الحق تبریزی در تافته از روزن     تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

ولـه

ناموس مکن پیش آ تا عاشق بیچاره     تا مرد نظر باشی بی پرده نظاره
ای عاشق الا هوز استاره بگیر این خو     خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست تو چو ابستند     زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
ای بسته شیر تن هستی تو اسیر تن     دندان خرد بنما نعمت خور و همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان     تا شیر خورد زیشان نبود شه میخواره

کرد ره



گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم     خود باره دهم او را تا او کندم باره
چون در سخنها سفت والارض مهادا گفت     ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه     هر لحظه سبو آید تا زان بسوی خاره
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم     جان داد مرا آبش یکپاره و صد پاره

ولـه

پیش شمع نور جان دل مست چون پروانه     در شعاع نور جانان دل گرفته خانه
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه     نزد جانا هوشیاری نزد خود دیوانه
خشم رنگی صلح شکلی تلخ رویی شکری     من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه
با هزاران عقل مینا چون ببیند نور شمع     بر او در پای بجهد در فتد مستانه
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق     گندم او آتشین و جان ما پیمانه
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور     گر بگویم بی حجاب از حال او افسانه
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری     محض رویی سرو قدی گل رخی جانانه
پیش تختش پر مردی پای کوبان مست وار     لیکن او دریای حلمی حاکمی فرزانه
دامن دانش گرفته زیر دامنها و لیک     گلبنین عشق را ماند در او دندانه
من ز نور پروانه پر در معشوق محو     او چو آینه یکی رو من دو سر چون شانه
محو گشتم در جمال و قران پیر لطیف     من چو پروانه فدا اش او را من پروانه
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات     در هنر اقلیمها با فضل تو کاشانه
گفت گویم مر ترا ای دوربین بسته چشم     بشنو از من بند خوبی محکمی بیرانه
دانش و فضل و امانت حکمت و فرهنگ ما     غرقه می‌بین در جمال گل رخی دردانه
چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی     ای مسلمانان برحمت یاری یارانه
این همه پوشیده گفتی آخر این را برگشا     از حسودان غم مخور مین شرح ده مردانه
سایه از شمس دین است آن خداوندی که زو     گشت این پس مانده اندر عشق او همشیانه

ولـه

زهی توفیق و تشریف معلا     تعالی الله تعالی الله تعالا
چه ابرست این که می‌بارد ز رحمت     چه باغست این که بشکفته زبالا

جه روحست این جنین تابنده در دل　　جه نورست این بکو جل جلالا
بکر موسی بمیقاتست امشب　　تجلی میرسد هردم ز اعلا
تو وحدت بین که زد بر جان موسی　　مصلا حق بدو موسی معلا
جنانم مست خود سازی جه کویم　　ترلی ترللی ترلا تلا لا
دلا کر عاشقی میسوز و میساز　　وکر نه با زنان بنشین جولالا
الا یا ساقیا می ده که جانم　　بیهی سوزد ز مولی وز مولا
مجرد شو جو مولانا ز کونین　　حقیقت شمس تبریزیست والا

ولـه

دل و جانرا درین حضرت بپالا　　جو صافی شد شود صافی بیالا
اکر خواهی که آب صاف نوشی　　لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاک ماند　　که جانبازست و جست بی خیالا
بنزد عقل جزوی زین عقیله　　جو بنود عقل کل بر جز و بالا
بلرزد دست وقت زر شمردن　　جه بازرکان بداند قدر والا
جه کر کینست وکر خارست این حرص　　کسی خود را بدین کرکین میالا
جنین ناسور بر کرکین جنین کر　　طلا سازد بذکر حق تعالا
اکر خواهی ازین در باز کردد　　سوی این دردوان وینی ملاآ
رها کن جبر و ناموس و تکبر　　میان جان بجو صدر معلاّ
زهی موسی زهی سوز مناجات　　زهی طور و زهی نور تجلاّ

ولـه

بقای شاه لیس ارتحالا　　وحسن الصبر زمولا الجمالا
تو شکر باره در آب میرو　　که شیرین تر رود زوتر بیالا
کلاه رفعت و صدر سلیمان　　بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر　　جو این ساعت نمی کنجد علالا
مفاعیلن مفاعیلن فعول
تریلی ترللی ترلا تلا لا

از بس که



از بس که ریخت جرعه بر خاک ها ز بالا　　هر ذره خاک ها را آورد در علالا
سینه شکاف کشته دل عشوه باف کشته　　جون درد صاف کشته از جام حق تعالا
اشکوفها شکفته ور جشم بد نهفته　　غیرت مرا بکفته می جو دهان میالا
ای جان جو رو نمودی جان و دلم ربودی　　جون مشتری تو بودی قیمت کرفت کالا
ابرت نبات بارد حورت حیات بارد　　درد تو خوش کوارد تو درد را بیالا
ای عشق با تو استم وز باده تو مستم　　در تو بلند و پستم وقت دنا تدلاّ
ماهت جکونه خوانم مه دق رنج دارد　　سروت جکونه دانم او راستست الاّ
پس رو احتراق دارد مه هم محاق دارد　　خاصل اصل جانها اصلی ندارد الاّ
خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی　　کر تو خلیل وقتی این هر دو را بکو لا
کویند جمله یاران باطل شدند و مردند　　باطل نکردد آنکو بر حق کند تولا
آب حیات حقست وانکو کریخت در وی　　هم خضر شد غلامش هم روح قدس الا
این بندهای خلقان بر قیمت دم بزه　　جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا
شمس الحق تو شاهی تحقیق بادشاهی　　وصف تو در نکنجد در وهم و در خیالا

ولـه

عاشقان در کوی جانان الصلا　　سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلا ای عاشقان در کوی دوست　　الصلا جان الصلا جان الصلا
ماه بدر از جهره بر نور او　　همجو ذره در هوا دان الصلا
من مثال در خورشید روش　　جان پریشان دل پریشان الصلا
شاه ترکان خطا و شاه جین　　بنده آن میر خوبان الصلا
آب حیوان در لب لعلش نکر　　الصلا بر آب حیوان الصلا
بحر در کام و لبش یک جرعه　　لعل جستن در زنخدان الصلا
از نکارم آتشی در تن فتاد　　الصلا در آتش جان الصلا
جان بسر کرده هوای روی دوست　　طالب عشق آمد ایمان الصلا
از کلستان رخش جان و دلم　　کل بدستان آورد جان الصلا
تیر قدش کرد قدم جون کمان　　از پی آن سرو بستان الصلا

ای شاه شاهان جهان اسم مولانا علی
ای نور چشم عاشقان اسم مولانا علی
ای نور [illegible] فیض هر دم نام تو
حمد است [illegible] نام تو اسم مولانا علی
خورشید [illegible] خود [illegible] سر [illegible]
خورشید مشرق خاوری [illegible] اسم مولانا علی
ما [illegible] غلام [illegible] خاکان کوی تو
خورشید باشد [illegible] اسم مولانا علی
[illegible] اسم مولانا علی
موسی [illegible] اسم مولانا علی
[illegible] عیسی [illegible]
آدم [illegible] عالم است [illegible] اسم مولانا
[illegible] علی

همچو ابو بکر اندرین ره شود لا / کرد آن سرو و گل افشان الصلا
کرد کرد کوی او بر آ / تا شوی شاهنشه و قان الصلا
بندکان خاص او را بنده باش / تا شوی بر جمله سلطان الصلا
زرد رو شو در غمش تا دارد ت / همچو زر اندر حرمدان الصلا

## حرف الیاء

آفتابا سوی مه رویان شدی / چرخ را چون ذره با رقص زدی
آتشی در کفر ایمان شعله زد / چون بگستردی تو دین بیخودی
عالمی بر آتش عشاق بود / بر سر آتش تو آتش آمدی
بت و بالا عشق بر شد همچو بحر / چشمه چشمه جوش عشق سرمدی
هر سحرگه پیش قانونهای تو / سجده آرد پیش دین احمدی
بی وجودی کی ترا نقصان بود / بی وجود آنرا چه نیکی چه بدی
خاک پای شمس تبریزی بوی / تا بر آری سر ز سعد اسعدی

## وله

ای خجل از تو شکر و آزادیی / در تو آن وصال گوشادیی
عشق را بین کر صد دهان بگشاد / چون تو خمان عشق بگشادیی
ای دلا گرد حوض می گشتی / دیدی آخر که هم در افتادیی
آب و آتش چو باد بگذشتی / ای دل از آتشی و گر بادیی
دل و عشقند هر دو شاگردش / خورد شاگرد را باستادیی
اولا هرچه خاک و خاکی بود / پیش جاروب باد بنهادیی
با همان باد کشتی آبستن / تا از آن باد عالمی زادیی
زاده باد خورد مادر را / همچو آتش ز تاب بیدادیی
گر یکی در درخت پیدا شد / تا بخوردش باصل و بنیادیی
عشق آن کرم بود در تحقیق / در دل صد جنید بغدادیی
نی جنیدی که داشتی بغداد / عشق خونین بزخم جلادیی
چون خلیفه بکوفت طبل بقا / کرد خالق اساس بنیادیی

یک وجودی



داود [illegible] حو [illegible] نمود [illegible]
[illegible] اسم الله مولانا علی
[illegible] جا
آن [illegible] اسم مولانا علی
می گفت قرب [illegible]
قاضی و شیخ و محتسب [illegible] اسم مولانا علی
مرشد [illegible]
گر مقصد [illegible] اسم مولانا علی
تو مقصد [illegible] کامل [illegible]
شاه علی مرتضی [illegible] حسن [illegible]
خواهم حسین کربلا اسم مولانا علی
[illegible] علی [illegible] العباد
[illegible] باقر و صادق [illegible] اسم مولانا
علی

یک وجودی بزرگ ظاهر شد / همه شادی و عشرت و رادیی
شمس تبریز چهره بنما / تا نمایم سخن بعیادیی

## وله

چه باده بود که درد و راز بکه دادی / که می شکافد دور زمانه از شادی
بنوش باده بجان تو راست گو که چه بود / بهانه راست مکن گر نکو باستادی
چه راست می طلبی ای دل سلیم از و / که نیست راست بجز قد او درین وادی
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان / چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی
از آنکه راستی تو غلام آن کژیست / اگر تو تیری و بر کمان کژ زادی
بیار باده دگر تا به بینم آن چه بیست / که جان عارف ستی و خصم زهادی
نکو ندیدم آن یار و سخت تشنه بدم / بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
نی فریبمت این یک بیار و بار دگر / که با تو حیله کند حیله را تو بنیادی
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را / دلی مرا مددی ده چو خم بگشادی
چو جمع روز کشادید جنگ را مبند / که عیش با تو عروسی و هم تو دامادی
اگر بخوک ازان خیک جرعه بدهی / بشیر خوک کند شیر چرخ احادی
چو نام باده برم آن تویی آتش تو / وگر غریو کنم در میان فریادی
چنان نه تو که با تو دگر کسی گنجد / ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی
گهی سبو و گهی جام که حلال و حرام / همه تویی که گهی مهدی و گهی هادی
بنود رفعتهای بلطف چون گلزار / ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
ولی چو این همه گویم بدانکه اجزا / که قدر جزو نداند بجز که افرادی
مثل بجزو کنم تا که جزو میل کند / چو میل کرد کشانیش سوی آزادی
بیار مغز بتر ز شمس تبریزی / مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

## وله

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی / چون جان و دل بردی خود را تو در کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتادی / جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان ما سو بسو روانیم / اندر بیت دوانیم سوی دگر کشیدی

تو آن مهی که هر کو آید بجز من تو    مانند آفتابش در کان زر کشیدی
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را    از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز هر سو بر خلق رحمت آید    از لطف و رحمت خود بیشش بسر کشیدی
یک قوم را بحیلت بستی به بند زرین    یک قوم را بحجت اندر شعر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون چند لولی    رحمی بکن برین کش بر شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده    زیرا که بیدلانرا وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد    خود جمله دل تو داری دلرا تو بر کشیدی
بس کن که عقل عیسی از بیخودی و مستی    در آخر ستوران در پیش خر کشیدی
از تست جمله هستی باقی همه بهانه    خیر ست کین رقم را بر یک بشر کشیدی

ولہ

امروز سماعست و مدامست سقایی    گردان شده بر جمع قدحهای عطایی
ای دور چه دوری تو ای روز چه روزی    وی کاشن و اقبال چه با برگ و نوایی
از خاک برو بند درین دور خلایق    کین نفخهٔ صورت که کرد دست صدایی
از کوه بشنو غرش شیرانه تو امروز    وز چرخ بشنو بانگ صلاهای سمایی
هین رخت فرو گیر و بخوابان تو شتر را    آخر بگشا چشم که در دست رضایی
ای مرده بشو زنده وی پیر جوان شو    وی منکر محشر بله تا راز نحایی
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید    کامروز حلالست و روا روزه کشایی
ور زانکه ز غیرت ره این روزه ببندید    ره باز کنم سوی خیالات هوایی
ما نیز خیالات برستیم و زین دم    مستی بگرفتیم ز دمهای خدایی
صد مستی دیگر بخر این مست بگیری    ما را تو فراموش کنی خواجه بجایی

ولہ

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری    دلت بمیرد و خوی فسرده کان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی    وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تو تهی بر سر آب رقص کنان    چو بر شدی به بن حوض چون مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن او گیر    بداد عقل که تا راه آسمان گیری

چو عقل



چو عقل جنس فرشته سوی او بوید    به بینیش چو فلک آینه عیان گیری
بگیر کاسه پر زر با قرض الله آی    قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خم فلک خمهای صد رنگست    بهر خمی که در آیی ازو نشان گیری
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی    خری شوی بصفت راه کهکشان گیری
چو آفتاب جهانرا ز ابر حجاب کنی    چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر    چرا تنور خبازی و جمله نان گیری
وگر تو خود پسر گاوی و بهلوی شیری    یقین ز بهلوی او خوی بهلوان گیری
خموش باش و همی تاز با لب دریا    چو دم گسسته شوی گوره دهان گیری

ولہ

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی    وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
اگر رفیق بنسازد چرا تو او نشوی    وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
دگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی    چرا جزای ابو جهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست    عجب تویی که هوای جهان عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی    که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی
چه وحدتست غرب خانه یکی خانه    تو روح را بجز از خانهٔ غرب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که یاد و لیلی بود    چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جان ماهیست    چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه    شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف او    حرام باد خیانت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن میزند ولی آن به    که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی
چو شمس مفخر تبریز در میان آمد    وفای عشق تو رزی دگر طلب نکنی

ولہ

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری    وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدی گویای انا الحق شد    هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند    وین طرفه که از یک گل در هر قدمت خاری

هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی / هر عقل همی گوید من خیره شدم پایی
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی / عشق از سر بیخویشی انداخته دستاری
از عقل گروهی بیعقل گروهی زمی مست / جز عاقل و لا یعقل قومی دگر نداری
مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی / بی رحمت فرعونی بی غصه اغیاری
مائیم چو می جوشان در خم خراباتی / گر چه سر خم مستست از کهگل بنداری
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان / والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری
مخدوم دو عالمیان شمس الحق تبریزی / بنمود رخ از ناگه در گلشن من باری

ولـه

ای برده در بر ده بنگر که چها کردی / جان بردی و دل بردی آنگاه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو / بیهوشی جان تو گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان برده همه را مهمان / در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی / اجزای زمینها را در لطف نما کردی
بس من زچه بشناسم از چرخ زمینها را / چون قاعدها بشکستی وز درد دوا کردی
در خورد تو اکنون من هر دم طلبم درمان / کین ظلمت عمها را آخر تو ضیا کردی
خاموش شوم بی لب شرح غم تو گویم / کین خاشیم را تو چون شرح لقا کردی
شمس الحق تبریزی چون صاف شکر ریزی / با تیره نیامیزی چون بحر صفا کردی

ولـه

ای جان و جهان آخر از روی نکو کاری / آخر چه زیان دارد گر روی بما آری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گلشن / یا رب که چه بو داری یا رب که چه رو داری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو / خوش خواب همی بینم در حالت بیداری
دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل / در پوست نمی‌گنجد از غایت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم / آب جگرت گویم یا صحت بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده / وز زاری من بلبل وا مانده از زاری
من خود چه محل دارم کز لذت نور تو / اندر کوه طور آمد چون باد سبکباری
ای دل بهل اندیشه در بحر هوای او / بی غرقه شود کشتی از غایت بر باری





مندیش تو از چاره کان دلبر خونخواره / استیزه همی گیرد زین حیلت و طراری
از جمله ببر زیرا آنجا که تویی وا او / تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
اندر شکم ماهی دم با که زند یونس / جز او که بود مونس در نیم شب تاری
در چشمه سوزن گو خواهی که رود اشتر / ای بسته تو بر اشتر صد تنگ بسر باری
با این همه ای دیده نومید مشو از وی / چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری
شمس الحق تبریزی نومید مکن جانا / عاشق شده ام جانا بر روی تو یکباری

ولـه

از مرگ چه اندیشی چون جام بقا داری / در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
خوش باش گران گوهر عالم همه شد چون زر / مانند آن دلبر بنمای کجا داری
در عشق نشسته تن در عشرت ناکردن / تو روی ترش ما را ای خواجه چرا داری
در عالم یکرنگی پستی بود و شنگی / شیخا تو چه دل تنگی زین غصه چها داری
چندین بمخور این غم تا چند کنی ماتم / هم رنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
از تابش تو جانا دل گشت چنین دانا / بسم الله مولانا گر بخشش ما داری

ولـه

ای سرو هر سنگی از لعل لبت نوری / وز سوسن زلف تو در هر طرفی شوری
در صور بهشت تو در زیر درخت تو / هر سوی یکی شاخی هر گوشه یکی حوری
هر صبح زعشق تو این عقل شود شیدا / بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
ای شادی آن شهری بود چو تو سلطانی / هر کوی بود پیری هر گوشه یکی سوری
بگذشتم از دیری پیش آمد و فیلسوفی / میزد بدر وحدت از عشق تو ناقوری
ابلیس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی / در صحبت آن کافر بس گشت چو کافوری
گفتم زکه داری این گفتا که یکی ساقی / هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
بگشای شکر ریزی شمس الحق تبریزی / جان پرور هر خویشی شب رو بر هر دوری

ولـه

ای دوست زشهر ما ناگه بسفر رفتی / تا تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
نوری که برید بد جان از قفس قالب / تو در نظر آی گرد او در نور نظر رفتی

رفتی زره بستی در شادی و در مستی / آن سوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیال تو هر دم بیکی صورت / زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز چو جانپستی در صدر جنان مستی / از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان چون جان شده عریان / چون ترک کلی کردی وز بند کمر رفتی
از نان شده فارغ وز محنت جنازان / وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان / آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
از جان شریف خود وز حال لطیف خود / بنوشت خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانکه خبر ندهی دانم که کجا هایی / در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
ور زانکه نگویی تو دانم که کجا رفتی / در مشجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی
هان ای سخن روشن می تاب درین روزن / کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

ولہ

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی / فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شهد و شکرش گویم شمع و سحرش گویم / کان گهرش گویم یا نادره سلطانی
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی / وز آتش دود ما برخاسته ایوانی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی / بربود بقهر از من در راه هر ایمانی
بگشاد هر دانم بگشود دل و جانم / آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی
من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او / ناگاه بدید آمد باغی و گلستانی
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری / هم واقف اسراری هم شهره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی / در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

ولہ

ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی / در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی از عهد نگردیدی / چون مرغ بپریدی از دست کجا رفتی
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی / از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی / مانندهٔ گل چون بودی با باد صبا رفتی
شهباز صفا بودی چون مرغ هوا بودی / از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه



ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه / از تنگ چنین خانه در سقف سما رفتی
چون روح خداوندم شمس الحق تبریزی / پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی

ولہ

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی / تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
جان تشنهٔ ابد شد وین تشنگی ز حد شد / یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
ای زهرهٔ مزین هر دو یکی نوازن / یا پردهٔ رهاوی یا پردهٔ هوایی
گر چنگ کم نوازی در چنگ غم گدازی / می کش تو زخم زخمه کز چنگ بوالوفایی
گر بگسلند تارت گیرند در کنارت / پیوند تو دهندت چندین ز شرم چرایی
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری / در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی
خامش که سخت مستم بربند هر دو دستم / ورنی قدح شکستم گر لحظهٔ بپایی
من پیر مبتلایم بر خویش زخم رانم / من مصلحت ندانم با من تو بر نیایی
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم / هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی
از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم / دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی
چون دیده سور ما را عطار آشکارا / بشکست طبلها را در بزم کبریایی
تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم / بی حرف صد مقالت در خلوت خدایی

ولہ

ای گوهر خدایی آیینهٔ معانی / هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
عرش از خدای پرسد کین تابکیست بر من / فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی
از غیرت خدایی در عرش غیرت افتد / زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی / از آسمان رسیدی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر کس لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه رهروان را رنج طلب نبودی / خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب / در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم برق تو رساند او را بلامکانی
انگشتری لعلت بر نقل عرض فرمای / تا نعره ها بر آرد از لعلهای کانی

یک جام ما بدادی تا رختها گرو شد
جامی دگر ازان می هم جاده کن توانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید در غیب دلستانی

ولـه

اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی
واندر سماع ما را از نای و دف خبرنی
ما خاکپای عشقیم ما خود فنای عشقیم
سرمه چو سوده گردد جز مایهٔ نظر نی
خود را چو در نوردیم ما جمله عشق گردیم
عشقم تویی و بر تو عشقیم کار دگر نی
از حرص آن که آرش وز سوز آن نوازش
باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
صد باره شد دل من آواره شد دل من
امروز اگر بجویی از من دل و اثر نی
در قرص مه نظر کن هر روز می گدازد
تا در محاق گویی اندر فلک قمر نی
لاغر تنی این مه از قرص شمس باشد
در نور رفت باشد لیکن جهان بسر نی
شاها ز بهر جانا زهره فرست مطرب
کاندر سماع جانها ای بادف و نی نی
نی نی که زهره جبود چون شمس عاجز آید
در خورد این حرارت در هیچ آب خور نی

ولـه

آوخ آوخ چو من وفاداری
در تمنای چون تو خونخواری
آن جفاها که کردهٔ با من
نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی
بر سر زار زار بیماری
گفتمش قصد جان من داری
بیخطا و گناه گفت آری
عشق جز بی گناه می نکشد
عقل بردی پی کنه کاری
هر زمان گلشنی همی دهدم
تو چه باشی به پیش من خاری
شهرها از سپاه من ویران
تو چه باشی شکسته دیواری
گفتمش آن کمینه یاری تو
سر نبرد است هیچ عیاری
ای ز هر تار موی طرهٔ تو
سرنگون سار بسته طراری
گر ببازیم و گر نه زین شهرخ
ماتم و مات مات من باری

ولـه

ای که اندر میان غوغایی
خوی کن باره باره تنهایی

خلوتی



خلوتی را عظیم سودایست
رو بپرسش که درچه سودایی
خلوت آنست که در پناه کسی
خوش بخسبی و خوش بیاسایی
ور تو خواهی که بخت بگشاید
زیر هر سایه رخت نگشایی
زیر سایه درخت بخت آور
زود منزل کن و فرود آیی
سوی ایشان ما و من نروی
گرچه او گویدت که از مایی
رو بخود آ ز هر کجا باشد
رو سیاهست مرد هرجایی
خود تو چیست بیخودی زان کس
که ازو در جبین تماشایی
چون رسیدی بشه صلاح الدین
گر فدی شوی صلاح آیی

ولـه

ای تو ملول از کار من تشنه تر هر ساعتی
آخر چه کم گردد ز تو گر تو بر آید حاجتی
بر تو زیانی کم شود از تو عدم کرسی شود
معدوم یابد خلوتی گیرد ز هستی راحتی
تا مستحق مرحمت یابد مقام و تربیت
میخواند اندر مکتب او از لوح محفوظ آیتی
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
چندین خلایق اندرو مر هر یکی را حالتی
دریای دریای نهان این هفت دریای جهان
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
دریای بر مرجان ما عمر دراز جان ما
بس عمر جدید بود ما را چون نباشد غایتی
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همره شوی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم
گر عیب جوئی طوطیان آورد آندم عادتی
شکر شنو نو نو بنو آواز خاییدن شنو
نه آن شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
دارد خدا قندی دگر کان نامد اندر نیشکر
طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی
چون شمس تبریزی که او کفوش ندارد در فلک
کان مطلع خورشید دارد بس عجایب ساختی

ولـه

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی
در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
خسته کردی بندگانرا تا بتو زاری کنند
چون خریدار نفیر و نالهٔ افغان تویی

جمله درمان خواه و آن درمان شان خواهان تست　　آنکه درد و دارو ازوی خواب مشکل آن توی
درد های کادمی را بر در خلقان برد　　آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
هرکجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند　　هرکجا روشن شود آن شعله تابان توی
ناله بخشی بند کانرا تا بدان ساکن شوند　　چون حقیقت بنگرم در درد و نالان توی
هم تویی آنکه کو میگوید تویی و العدو توی　　گوی چوگان و نظاره کردن و میدان
وانکه منکر میشود این را و علت مینهد　　درمیان وسوسه وی نقش و علت خوان توی
وانکه میگوید تویی زین گفت ترسان میشود　　درمیان جان او در پرده ترسان توی
گنج زندانرا بیک اندیشه بستان میکنی　　رنج هر زندان تویی و ذوق هر بستان
در یکی کار آن یکی راغب بود دیگر نفور　　تو مخالف کرده شان فتنهٔ ایشان توی
آن یکی محبوب این و باز آن مکروه او　　چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی　　گوی سلطانت آن دامست خود سلطان توی
صورت ما خانها و روح ما مهمان درو　　نقش جا بنها سایه تو جان دران مهمان توی
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست　　خط گر و خط راست این دبیرستان توی
دست در طاعت زنیم و چشم بر احسان نهیم　　بر امید آنکه بنمایی که خود احسان توی
دست احسان بر سر ما نه ز احسان کی ما　　چشم احسان در تو آویزیم کان احسان توی
توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بترد　　نقش پیمان گر شکست ارواح را پیمان توی
روحها می پروری همچون زر و لعل و عقیق　　چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان توی
زود در بیجد صفت در ماه تابد تا بشب　　شب صفات از ما بر آید صفاتستان توی
روز تا شب همچنین بر همه گر رحمت کنیم　　شب رود رحمت همه سوی تو چون رحمان توی
کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند　　بس بدانستیم بیشک کاندرین ایوان توی

ولـه

ای نور عقل و چشم و دل بر ملک دل سلطان توی　　چون صد هزاران ماه و خور بر آسمان تابان توی
هم ماه و هم اختر تویی هم گنبد اخضر توی　　هم مصر و هم شکر تویی هم یوسف کنعان توی
ساکن تویی جنبان تویی یکسان تویی صد سان توی　　پستی تویی بالا تویی هم کوه و هم دریا توی

هم كوه



هم کوه و هم صحرا تویی هم کوه و هم دریا توی　　همچون بهار اندر چمن در برگ هر بستان توی
در چشمهای جان تویی در جانها جویان توی　　صورت تویی معنی تویی پیدا تویی پنهان توی
با عاشق از عالم مگو از دیو و از آدم مگو　　از سور و از ماتم مگو هم این تویی هم آن توی
هستی این عالم تویی مستی این آدم توی　　صد چون زمین و آسمان در ملک بی پایان
خود را نمودی ای خدا اندر نقوش بیعدد　　جز یک نمی بینم ترا گرچه هزاران سان توی
جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یار ت　　چون باز کردم دیده را دیدم که هم جویان توی
گفتی خمش اسرار را اسرار بر انوار را　　نی بی نهایت ای ولد هستی این ایوان توی

ولـه

ای دل یک لحظه چو دیوان شوی　　باز رهی خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی　　گاه روی شحنه توران شوی
که ز صفاهان و حجاز و عراق　　مطرب آن شاه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود تا چو عقل　　یک صفت و یک دل و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش　　تا بخموشی همگی جان شوی

ولـه

ای قبله و پیشانی صد قبله جانانی　　تشویش مسلمانی ای مه تو کرا مانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم　　زین بیش نمیدانم ای مه تو کرا مانی
من بنده و آزادم ویرانه و آبادم　　هم بیدل و دلشادم ای مه تو کرا مانی
هم جسم که بی سر شد جان کشته و قلندر شد　　هم مومن و هم کافر شد ای مه تو کرا مانی
شادان که نهد پایی در لجه دریایی　　با دیده بینایی ای مه تو کرا مانی
باشد ز تو ام مغز فارغ شدم از دلبر　　آن طعنه و آن تسخر ای مه تو کرا مانی
من زان سوی دو لابم زان جانب اسبابم　　من محو کنم القابم ای مه تو کرا مانی
بر عاشق دو تا قد آن کس که همی خندد　　زان خنده چه بندد ای مه تو کرا مانی
شمس الحق تبریزی با لخلخه آمیزی　　ای جان و جهان من ای مه تو کرا مانی

ولـه

ای عیسی کیوانی می خواهم و میخواهی　　در بزم بمهانی ای مه تو کرا مانی

هم زیادیست ۲

سکن ۲

هم بحری و هم کانی هم جسمی و هم جانی / هم اینی و هم آنی ای مه تو کرا مانی
هم دزدی و هم درمان هم کفری و هم اسلام / هم پیدا و هم پنهان ای مه تو کرا مانی
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا / هم خامش و هم گویا ای مه تو کرا مانی
هم نوری و هم ناری هم بادی و هم عاریتی / هم بری و هم بحری ای مه تو کرا مانی
هم عاشق و معشوقی هم سابق و مسبوقی / هم نقدی و صندوقی ای مه تو کرا مانی
هم نوری و هم جسمی هم لعلی و هم سیمی / هم صلحی و هم خشمی ای مه تو کرا مانی
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی / هرچه که کنی خوبی ای مه تو کرا مانی
امروز تویی پرده مردانه قدح در ده / ما را تو بکن همدم ای مه تو کرا مانی
مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن / خوش دست بدستم کن ای مه تو کرا مانی
برتر ز تو برتر من چون شیر بغژم من / در بحر تو در رم من ای مه تو کرا مانی
چون جز تو ندارم من در پیش که زارم من / با نالهٔ زارم من ای مه تو کرا مانی
ای گشته ملول از من می باش ملول از من / عشقت رسول از من ای مه تو کرا مانی
بگذر ز حجاب تن بپذیر سخن از من / گردی چو خودش روشن ای مه تو کرا مانی
بس کن خمش از گفتن وز سر سخن سفتن / نیکوی درین رفتن ای مه تو کرا مانی

ولـه

ای دیده زبون زبون نگشتی / دی دل ز فراق خون نگشتی
ای عقل مگر تو سنگ جانی / چون در غم او جنون نگشتی
ای یک هنرت هزار ارزد / کز عشق بر فسون نگشتی
ز اندیشهٔ دوستان بریدی / ز اندیشهٔ خود فزون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را / تا نالهٔ ارغوان نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی / مانندهٔ ذره چون نگشتی
زان درس جمال عشق آموخت / بر مردم یعلمون نگشتی
کز آب حیات خضر گشتی / چون ساقی آن نگون نگشتی

ولـه

اگر پسلطان ما را بنده باشی / همه گریند تو در خنده باشی

دگر غم



دگر غم بر شود اطراف عالم / تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرّد / ورای هر دو جایی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری / چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند / تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار / درون سینها گردنده باشی
وگر خالی شوی از خویش چون نی / چو نی پر از شکر آگنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات / چو سالوسیان چرا در ژنده باشی
دلا بر جمله خویشان چهره بگشا / که اندیشد که تو شرمنده باشی
بعشق شمس تبریزی بده جان / که تا چون عشق او پاینده باشی

ولـه

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی / ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاصه بنده شوی / خدای خویش ببینی برغم معتزلی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز / گشای چشم دلت را بنور لم یزلی
مگو تو عیب کسان را بعیب خود بنگر / زبان ز جهل بدوز و مکن دگر دغلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز / خراب و مست شو از خنب بادهٔ ازلی
برآر نعرهٔ ارنی بطور موسی وار / بزن تو گردن کافر غزات کن چو علی
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی / تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

ولـه

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی / و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
اقتلونی ذات جسمی قدح القهوة قسمی / هله بشکن قفس ای جان چو طلبکار نجاتی
ز سفر بدر شوی تو که یقین ماه نوی تو / برسان قوت حیاتم که تو یاقوت حیاتی
چو تو بستی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم / که نشد سیر دو چشم بتره و نان براتی
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی / نکرت نیست جز تو که چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کشی جور سپیده / چو نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد / که خمار نیست جانا ز می و بزم نباتی



تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا / بشنو مله مولانا زاری چنین زاری
تا عشق چنین باشد این مهر بسی کارد / خامش که دلم دارد بی شعله گفتاری

ولـه

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی / در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
می جوش ز سر گیره خمخانه برقص آید / گر از شکر قندت در جام کنی حالی
ار چشم چو بادامت در مجلس یکی یکی / هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بود جانا / گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو / صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید / گر حارث بامت را بر بام کنی حالی
هم خام شود پخته هم خوانده شود تخته / گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی
از هرچه تو رنجیدی با دل تو بگو حالی / کای دل تو نمی گفتی کز خویش شدم حالی

ولـه

ای شاه سلیمانان وی جان سلیمانی / پنهان شده افکنده در شهر پریشانی
ای آتش و در آتش هم می کش و هم می کش / سلطان سلاطین بر کرسی سبحانی
شاهنشه هر شاهی صد اختر و صد ماهی / هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی
گفتی که ترا یارم دست تو نگه دارم / از شیر عجب دارم بس نادره چوپانی
گر نیست و گر هستم گر غافل و گر مستم / در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم / گر بهر تو عیدم قربانم و قربانی
گر چون شب یغمایی هر بدر که برباید / روز از تن همچون شب چون صبح برون آیی
گر جام بگردانی گویی که رسولم من / یارب که چه گم گردد جان چون جام بگردانی
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس / آن کیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
ای عشق تویی جمله بر کیست ترا حمله / ای عشق عدم ما را خواهی که بر جانی
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری / سرهای تو می نالد هم از پی و هم پیدایی
گر دیده به بندی تو در هیچ نخندی تو / فرتوت همی تابد از تابش پیشانی
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را / ای ماه چه می آیی در پردهٔ پنهانی

گفتم



گفتم بچه بدهی آن گفتا که بسبدل جان / گنجست بیک حبه از غایت ارزانی
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را / ای گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
لاحول بجا راند دیوی که تو بگماری / باران نکند ساکن گردی که تو بنشانی
چون سرمهٔ جادویی در دیده کشی دل را / در وهم برد دستی آن عقل تو آسانی
از خاک درت یابد در دیدهٔ دل سرمه / تا سوی درت آید چو بندهٔ ربانی
تا جز تو بگل تازد حبه سوی کان بازد / قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
نی سیل بود آنجا نی بحر بود آنجا / خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

ولـه

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی / عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
برگشته دیت باشد ای شادی هر گشته / صد گشته همو دیدم امکان یکی حی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست / معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
امروز به بستان آ در حلقهٔ مستان آ / مستان حرف از مستی آنجا قدح و می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر / برخوان افلا تنظر معنیش همین نی نی
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر / جز نعرهٔ یارب می جز نعرهٔ یا حی نی
آنجا که همی بویی آنست کز و سیری / آنجا که گریزانی جز لطف نیابی نی
نی گردهٔ فرعونت گنجی که درین کوشت / نی گرده سگ چه بود ما را سر آن فی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم / در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

ولـه

ای خواجه سلام علیک از رحمت ما جویی / وی معدن زیبایی وی کان وفا جویی
در جنت و در دوزخ پرسان تو اند ای جان / کای جنت روحانی دل بحر صفا جویی
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من / هر رنج ترا گوید کای دفع بلا جویی
ای خدمت تو کردن چون گل شکر خوردن / زین خدمت بوسیدن زین خار بقا جویی
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی / در وقت جفا آیی تا وقت وفا جویی
ای موسی این دوران چون نی تو ز فرعونان / ای شاه ید بیضا با اهل عصا جویی
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن / کز رحمت و رنج ما ای باد صبا جویی

نحن بحر کف تو کهربا شرف تو    تو بلطف و بگوارش تو به از آب حیاتی
شل ساغر آخر تو خرابی و عقوبتی    که تو تحریمه اول سرار کان صلاتی
کرمت مست برآید کف چون بحر کشاید    بدهد صدقه بتر شد که تو اهل صدقاتی
بکرم فاتح نقدی بعطا نقره نقدی    برنان منتظرانراز تمنای سباتی
نه در ابروی تو چینی نه در آن جوی تو کینی    بعدد کوید و لطفت که بهینی و نباتی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور    زره سینه خرامان کنشاه خضرایتی

ولہ

اندر مه ما مستی دستی فلکا دستی    من مست شدم باری در مست چنین هستی
از یک قدح از صد دل مست نمی کردد    کر باده اثر کردی در دل تن از و رستی
بارد کر آوردی زان می که سحر خوردی    بر میدهیم کز پی این شیشه نه بشکستی
بر جام می از مستی سنکی زدی اشکستی    از جز تو کر اشکستی بودی که نه پیوستی
زین باده جشید آدم کز خویش برون آمد    کر مرده ازین خوردی از کور برون جستی
کر میر نه از سر مین خوار و زبون منکر    در ماه که از بالا آید بچه در بستی
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی    کر رشک نبردی دل تن عشق پرستی
آن مست در آن مستی کر آمدی اندر صف    هم قبله از و کشتی هم کعبه زخش خستی

ولہ

آورده طبیب جان یک طبله ره آوردی    کر پیر خرف باشی تو خوب جوان کردی
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی    از دل ببرد هستی وز روی ببرد زردی
آن طبله عیسی شد میراث طبیبان بد    تریاق در و یابی کر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله    چون روی بدو آوردی مه روی جهان کردی
چیست در و پنهان کان تابد در دندان    نی تری و نی خشکی نی کرمی و نی سردی
زان حب که از جه ای تو بران قبه    کان مسکن عیسی شد و آن حب بدان جه ردی
شد مخزن و شد مخزن از دار تو هر عاجز    لاغر نشود هرکز آنرا که تو پروردی
کفتم بطبیب جان امروز هزاران شان    صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
از جا نبرد چیزی آنرا که تو جادادی    غم نشرد آن دل را کورا زغم افشردی

امشب



ولہ

امشب پریان دامن تا روز بدلداری    درخوردن و شب کردی خواهم که کنم یاری
من شیوه پریانرا آموخته ام شبها    وقت حشر انکیزی در جالش و می خواری
جنی چو که پنهان شد در سیر و امانت شد    پوشیده تر از پریان مایم بستاری
بر صورت ما واقف پریان و زجان غافل    در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
خود را تو نمیدانی جویای پری زانی    مفروش چنین ارزان خود در اسبکباری
و آن جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش منظر    از دیو و پری برده صد کوی بعیاری
شب از مه او حیران او عاشق آن سیران    نی نی مزه و نمکین بالوده بازاری
از سیخ کباب او وز جام شراب او    وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
دیوانه شده شبها آلوده شده لبها    در جمله مذهبها او راست سزاواری
خواب از شب او برده شلوالکه و کرد    کس نیست درین پرده تو بشنت که می جاری
بردی ز حد ای منکر بر بند دهان آخر    نی عاشق عشقی تو تو عاشق کفتاری

ولہ

افتاد دل و جانم در فتنه طراری    سنکینک و خنکینک سربسته چو بیماری
آمد سوی بیخوابی خواهد ز درش آبی    او آب چه میخواهد تا در فکند ناری
کوید که با جرت ده این خانه ما جندین    هین تا چه کنی سازم از آتش انباری
که کوید این عرصه کین خانه برآوردی    بود ست از آن من تو دانی و دیواری
دیوار ببر زاینجا این عرصه بما داده    در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد    در کوی همی کردد چون مشتغل کاری
تا که بکند جایی تا که بزند راهی    تا کی شنود آهی از کوچه و بازاری
جان نقش همی خواند و میداند و میراند    جون رخت نمی ماند در غارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده    دل کیست ترا بنده جان چیست کرفتاری
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوشت    بیش آر بمن کوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان و تن پر کرده ز کل دامن    آموخت خرامیدن با تو سمن زاری
زان کوش همی خارد کامید چنین دارد    و انکاه یقین دارد این از کرمت آری



ای آب خضر جونی از کردش چرخ آخر    وی تاج همه جانها در بند قبا جونی

ولہ

ای دلبر مه رویان از زحمت ما چونی    ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان    وین عاشق بیدل را درمان و دوا چونی
می کوشش همی خارد صد سجده همی آرد    میکوید حسنت را کای خوب لقا چونی
یاری من بیچاره کشتم ز خود آواره    و آن روز که برسیدی کفتی تو مرا چونی
مایم و هوای تو دو چشم سقای تو    ای آب حیات ما زین آب هوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو    ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی    ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنده    وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
ای لعل آن میدان جونی تو درین زندان    وی بلبل آن بستان با برک و نوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حوران    افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنکه نمی کنجی در شش جهت عالم    با این همگی رفتی در زیر قبا چونی
مصباح و زجاجی تو بیش دو سه نابینا    از عربده کوران و ز زخم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بکو با دل    با این همه بی برکی داد ذ نوا چونی
بس کردم من اما بر کو تو تمامی را    کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

ولہ

ای آن امام عشقی تکبیر کن که مستی    دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی    وقت نماز آمد بر جه چرا نشستی
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی    بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
بالا ترک برا جان ای جان بنده و آن تن    کر مه بود ببالا سایه بود به پستی
همچون کدای هر در بر هر دری مزن سر    حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
سنراق آسمانیست چون کر انجنانست    بیکانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
میکویمت که چونی هرکز کسی نکوید    با جان بی چکونه چونی چکونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود به بینی    چه چنکها که دیدی چه شیشها شکستی

هر شیشه



هر شیشه که شکستم بر بوی تو کلستم    کر صد هزار کونه اشکسته را ببستی
ای نقش کشته پنهان اندر درون جان    داری هزار صورت جز مهر و جز نهستی
صد حلقه را کشودی کز حلقه دلو دی    صد جان و دل بدادی کر سینه بخستی
دیوانه کشته ام من هر چه از جنون بکویم    زو تر بلی بلی کو کر محرم الستی

ولہ

از بهر مرغ خانه کر خانه بسازی    اشتر در و نکنجد با این همه درازی
آن مرغ خانه عقلست وین خانه آن تن تو    اشتر جمال عشقت با قد و سرفرازی
از ما مجوی جانان اسرار این حقیقت    زیرا که غرقه غرقم از نکته مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی    کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
باشد کران ترک شد آن هیکلی خدایی    با بر نتابد آنرا پشت هزار تازی
شد بر دلم دریده تا پردها بسوزد    از آتشی که خیزد در پرده مجازی
جون عشق او بغرد زین پردها بدرد    با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی

ولہ

آن مه جو در دل آید او را عجب شناسی    در دل چکونه آید از راه بی قیاسی
کر کوی می شناسم لاف بزرکی و دعوی    ور کوی من چه دانم کفرست ناسپاسی
بردانم و ندانم کردان شدند خلقی    کردان و چشم بسته چون اشتر خراسی
میکردانم چون خراسی جوای دکر نخواهی    کردن مپیچ زیرا در بند احتیاسی
یوسف خریده کوری با هژده قلب آری    از کوری خریده و ز حاسد نکاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده    اینک رسن برون آ تا در زمین بنایی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو    اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
کر من غزل بخوانم بشکافد او دهانم    کوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانک طاس ما هم بکرفته می کشاید    ماهت منم کرفته بانکی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت برزد    تو سنبل وصالی این زر خم داسی

ولہ

ای مبدعی که سک را بر شیر میفزایی    سنک سیه بکیری آموزیش سقایی

بس شاه وبس فریدون کز تیغ شان چکد خون   زان روی همچو لاله تولیست و لاله کاسی
ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش   در کوی عشق دیدم امروز در کدایی
قهرست کار آتش کر نیست پیشه شمع   از ماه و فا و خدمت از یار بیوفایی
آتش که او بخندد خاکسترست و دودی   شمعی که او نکرید چوبی بود عصایی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا   خاوند را بجوید آفت براز خایی

ولـه

ای دل تو با مراد تو بر حال دیگری   وز شور خویش بر من شوریده منکری
بر چهره نزار تو صفرای دلبریست   تا خود چه دیده که ز صفراش اصفری
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی   نی نی دلا که ز آتش و از باد برتری
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان   خورشید وار پرده اسرار میدری
جانم فدات یارب ای دل چه گوهری   نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
غافل بدم از آنکه تو مجموع هستی   مشغول بود و فکر با ایمان و کافری
ایمان و کفر شبهه تعطیل عکس تست   هم جنتی و دوزخ هم حوض کوثری
ای دل تو کل کونی و بیرون ز هر دو کون   ای جمله چیزهای تو وز چیزها بری
ای روی و پشت عالم در روی من نگر   تا از رخ مزعفر من زعفران بری
طاقت نماند وین سخنم ماند در دهان   با صد هزار غم که نهانند چون پری

ولـه

ای چشم و چراغ شهریاری   از عقل و معامله برآری
از یک نظرت قیامتی خاست   یارب تو در آن نظر چه داری
از لعل تو دل دری بدزدید   دزدیست از آتش می فشاری
بفشار که رحمت مومنانرا   پنهان کردست از عیاری
یا افضل اعادها فقدنا   بعد الجولان والتواری
محزنت من الهوی عیونا   فی مرج قلوبنا جواری
یا من غضب القلوب جهرا   ثم اکرمهن فی السراری
دی رفت و پریر رفت امروز   جان منتظرست تا چه آری





ولـه

از قصه حال ما بپرسی   وز کشتن عاشقان بپرسی
ای گوهر عشق از چه برسی   وی آتش عشق از چه ترسی
آنجا که تویی که راه یابد   زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تو دلی نه دیگ آهن   از آتش عشق چند نفسی
جان و دل و نفس هر سه سوزید   تا که گویم ظلمت نفسی

ولـه

ای دلبر دلبران صوفی   حاشا که ز حال لی و تو یفی
از حجر تو تا چو لام گشتم   دل تنگ ز غم چو کاف کوفی
آندم که بطوف خود بطوفی   و آنکه که بخانه هم بطوفی
مکشوف ز کشف تست اسرار   زیرا که کشوف هر کسوفی
در احادیم ای مهندس   تو ساکن خانه الوفی
ای احادی الوف را باش   کاینجا تو بمنزل مخوفی

ولـه

ای وصل تو آب زندگانی   تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نقدی   ور سینه جدا مشو که جانی
آندم که جدا شوی ز چشم   می نالد جان من نهانی
من خود چه کنم که وصل جویم   از لطف تو ام همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات   هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاکبازباشند   ترسم که تو کم زنی بمانی
ور زانکه روی مرو تو با خویش   در پوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه   گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست   گفتم که مپرس از این معانی
آنگه که چو من شوی ببینی   آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه درا چو شیر مردی   دل را چو زنان چه می طپانی



ای از رخ گلرخان غنیمت   گشته برخ زرد زعفرانی
ای نقش ز نوبهار چنت   در هر نفسیم دم خزانی
ای آنکه تو باغ و بوستانی   از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره را   در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را   با ستر قدیم هم زبانی
ای داده زبان اولیا را   در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بد گمان را   بر بام و دماغ پاسبانی
ای داده تو چشم کلرخان را   مخموری و سحر دلستانی
ای داده دو قطره خون دل را   اندیشه و فکر و خرده دانی
ای آنکه تو هر شبی ز خلقان   این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو عشق را بقدرت   مردی و زنی و پهلوانی

ولـه

ای بی تو حرام زندگانی   خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن   مرگیست بنام زندگانی
با زهر تویی و زهر دنیا   دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه   باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره   بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی چون با قوامت   بگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد کام بی تو   نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی   کی کرد سلام زندگانی
خامش کردم بکن تو شاهی   پیش تو غلام زندگانی

ولـه

ای ساقی باده معانی   درده تو شراب ارغوانی
زان باده ببر تو تلخ و پاسخ   بفزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان   نظاره شاهدان جانی





جانها بینی چو روز روشن   از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید   در حلقه حلق آن جهانی
مه را ز فلک فرو فرستند   در مجلس شان بارمغانی
و آن زهره نوای خوش برآرد   کو مطرب گشت آسمانی
اینها بهم اند و ما بخلوت   با دلبر خوب و پر معانی
رخ بر رخ ما نهاد آن شه   و آن باقی را تو خود بدانی
آن شاه کیست شمس تبریز   آن خسرو ملک بی نشانی

ولـه

ای باد اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی   تا بو که روا این سو کنی باشد که با ما خو کنی
من کرده ره را کاشتم آفاق را آراستم   وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا   آینه دارم ترا باشد که با ما خو کنی
ای گوهر از کان من وی طالب درمان من   آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
شربیدار ایمانه شو وز خویشتن بیگانه شو   با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن   روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان   آنرا بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر   بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی

ولـه

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی میروی   دانا و بینای رهی آن سو که دانی میروی
نی همره جسم و عرض بی دام و دانه بی غرض   از تلخ کامی بی رهی در کامرانی میروی
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نقشی بر نگین   نی روح و حیوان زمین تو جان جانی میروی
همچون فلک در یافته ای همچو مه در تافته   از ره نشانی یافته در بی نشانی میروی
ای غرقه سودای او ای همچو دل صهبای او   از مدرسه سمای او اندر معانی میروی
ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو   تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی میروی
کو سایه منصور تو تا دانش نماید سبق   گر ستیغی میرهی در ستعانی میروی
شب کاروانها زین جهان بر میرود تا آسمان   تو خود به تنهایی خود صد کاروانی میروی

ای آفتاب آن جهان در ذره چونی نهان … وی پادشاه شه‌نشان در بی‌نشانی می‌روی
ای پس طلسماتی عجب بستی برون از خورد و خوش … تا چشم بندارد که تو در بی‌مکانی می‌روی
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاران میشوی … وی عقل مطلق چند تو اندر خزانی می‌روی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر … تا چند در رنگ بشر در کله‌بانی می‌روی
ای ظاهرت پنهان چو جان وی حاکم و سلطان جان … کی بی‌صفت پنهان چو جان در بی‌زبانی می‌روی

ول

ای یوسف خوش نام هی در ره میانی حمرهی … مگسل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
آن سنگ بود کو بهیده خسبد بهر کوی و دری … وآن خر بود کز ماندگی آید بسوی هر گهی
در سینه این عشق و حسد بین گرچه جانب می‌رسد … دل وا که آگاهی دهد جز دل نوازی آگهی
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچون پاسبان … کز بیضهٔ دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
دامن ندارد غیر او جمله گرا اندای عمو … در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
مانند خورشید از غشش میرود در آتش بی‌سپه … چون شب شود میکرد خوش بر بام او همچون مهی
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان … والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رو بر آسمان … رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
بر بوده گشتند آن طرف چون ز آهن آهن ربا … زان سر که سوی کهربا بی‌پر و با پرد کهی
میدان که بی انزال او زنجبیل نروید در زمین … بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود نهی
ارواح همچون اشتران ز آواز سربستیان … همچون عرابی میکند آن اشتران را نهی
بر روح دل رمال چون رمل حقایق میزند … تا از رقومش رمل شد زر لطیف و در دهی
خوشتر ز ویدای همرهان کامد طبیبی در جهان … زنده کن هر مرده بینا کن هر سی اکمهی
اینها همه باشد ولی چون پرده بر دارد ز رخش … نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر راوه دهی
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن باز گرد … بلبل بخارستان رود اما بنادر گهی

ول

از بامدادان ساغری برکرد و چون خماره‌ای … چون فرقدی عرعر قدی شکرلبی مه پاره‌ای
آن نرگس سرمست او وآن طره چون شصت او … وآن ساغری در دست او چون چاره بیچاره‌ای
چنگ از شمال و از یمین اندر برخوان عین … در گلشنی پر یاسمن بر گلشن فواره‌ای

ای ساقی



ای ساقی شیرین صلا جان علا و بو العلا … برکف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره‌ای
چون آفتاب آسمان میکرد و جوهر میفشان … بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره‌ای
ای ساحر و ای ذو فنون وی مایه بخت جنون … هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره‌ای
چون ساغری برداشتم جام حیا انداختم … عشقی عجب می باختم با غرهٔ غراره‌ای
افلاکیان آسمان زان بوی باده سرگران … ماه مرا سجده کنان سرمست هر فواره‌ای
آنها ز باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو … بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خماره‌ای
رحمت به بستی میرسد اکسیر هستی میرسد … سلطان مستی میرسد با لشکر جراره‌ای
خیمه معیشت برکنی آتش بخیمه در زنی … کار از ثریا میکنی در سابقان نظاره‌ای
مشتی چو کشتی و عمد هر لحظه‌ای کژ می‌شود … چون موج جان بر میزند بر قلزم زخاره‌ای
میگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت از علل … چون رستی از جنس اجل پیروز و در ساره‌ای
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پر طفل کش … هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره‌ای
گفتا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان … خود را بدیدم ناگهان در شهر جان استاره‌ای
پنهان بود در مرد و زن در رفتن و در آمدن … راه جهان ممتحن از غیرت سیاره‌ای
چون نور رم و خیره نکرنی رخنه بیداونه در … چون چشمه بر کرده سر بی معدنی از خاره‌ای
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران … شیرم بده چون مادران بیرون کش گهواره‌ای
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان … ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره‌ای
زان بادهٔ همچون عسس ایمن کن هر زرد و خس … سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره‌ای
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو … ای ساقی خورشید رو خونریز هر استاره‌ای
ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان … برکاری و با غیبتان هموار ناهمواره‌ای
چون نفخ صوری در صور شوریده خسرو حشر … زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره‌ای
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را … کردی دباغ کول را از علم تو عیاره‌ای
بس کن ورا در انجمن در اختلاف مرد و زن … می‌ساز و صورت می‌شکن در خلوت فخاره‌ای
چون کل سخن کوی و خمش هرگز نباشد در ترش … در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره‌ای

ول

امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری … که عاشق باش تا گیری ز نان جامه بزاری

تراگر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی  وگر کم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
بهین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکام  ملایک را و جانها را درین ایوان زنگاری
چو زین لوت و ازین فرنی شود جان تو مستغنی  بی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
وگر در بند نان مانی بیاید یار روحانی  ترا گوید که یاری کن بیاری گردش یاری
عصای عشق از خارا کند چشم روان ما را  تو زین جوع البقر ما را مکن زین پیش تقاضی
فرو ریزد سخن چون دل مرا هر یک کند لابه  که اول من برون آیم خمش کردم ز بسیاری

ولـه

الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری  فاوقد بیننا نارا لطیفی نوره ناری
چو من تازی همی گویم بگوشم پارسی گوید  مگر بد خدمتی کردم که رو این سو نمی آری
نگردی جرم ای سرو ولی انعام عام او  بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی  بنوبت روی بنمایند بهندوی و ترک آری
غلام رومیش شادی غلام زنگیش شد غم  دمی این را دهی آزاد دهد فرمان سالاری
همه روی زمین در روز حریف آفتاب و مه  بشب پشت زمین روشن شود در دنی بازاری
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  قدح در دور میگردد ز صحتها و بیماری
گرت نبود بشی آبی برکندم ازین طاحون  که بسیاری آسیاهی که نبود جوی او جاری
چو من قشر سخن گفتم بگو ای حق تو نغزش را  که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

ولـه

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینیست بیخویشی  کلاه جویی بیابی سر چه شیرینیست بیخویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده خامش  برون آیی بیابی سر چه شیرینیست بیخویشی
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نه مردی تو  بده آن زر و سیمین بره چه شیرینیست بیخویشی
چرا تو سرد و برف آیی فنا شو تا شکرف آیی  غم هستی تو کمتر خور چه شیرینیست بیخویشی
درین دام منکر گمره که پر می کشته چون جام  بهر بری غم بنه بنگر چه شیرینیست بیخویشی
چه هشیاری برادر هی به بین دریا بر آر تیغی  مسلمان شو تو ای کافر چه شیرینیست بیخویشی
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش  زهی مشک و زهی عنبر چه شیرینیست بیخویشی
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان  بدست هر یکی ساغر چه شیرینیست بیخویشی

یکی شه



یکی شه بین تو بس حاضر بجلوه روح ناظر  ز خویشی رو از آن سو تر چه شیرینیست بیخویشی

ولـه

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی  روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
یکی کشتی که این دریا ز نورش درگیرد چشم  که از شعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
نه زان نوری که آن باشد بجای جاکران لایق  از آن نوری که آن باشد جلال روز سلطانی
درین بحر حلاوتها که آن کشتی همی گردد  چو باشد عاشق او حق که باشد روح حیوانی
چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا  نماید صنعتی دیگر بگردد دجله آسانی
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی  بر آن دریا برقص اندر شده خندان و غلطانی
برنبیند خنده جانها که کرده دیده جانها  نماید خنده ها در جسم آب از خاک ارکانی
ز عریان نشانهاست بر در از لباس  ز چشم و گوش و فهم و هم اگر خواهی تو برهانی
تو برهانی چه خواهی کرد که غرق عالم حسی  بروی چو چو استوران در مرعای شهوانی
مگر الطاف مخدوم خداوندی شمس الدین  رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
گزین جمله اشارتها هم از کشتی هم از دریا  مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز  که اول او بیاید جان ز رحمتهای یزدانی

ولـه

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی  نماندم جان بتن آید تو سوی تن نمی آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیده ستی  ز اشکم خون همی ریزد درین دامن نمی آیی
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد  زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی چشم  نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
الا ای دلبری خوانی نکویی آن بری از تو  چرا خواهم ببردی کو بسحر و فن نمی آیی
الا ای طوق وصل او که در گردن نمی زیبی  چو قمری ناله میدارم که در گردن نمی آیی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن با بت اندر عشق  ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
ز ما و من برست آخر که تو رویی بدو آری  چرا تو سوی این هجران و صد چون من نمی آیی
قرارش از کجا باشد بهارا چون نمی آیی  سکونت از کجا آخر تو بی مسکن نمی آیی
الا ای نور غایب بین تو در دیده نمی تابی  الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی

جو از زن خورد گشتستم ز بهر مرغ مژده ده … الا ای مرغ مژده تو بدین ارزن نمی آیی
همه جانها شده لرزان درین ممکن که جو ارزان … برای من این جانها درین ممکن نمی آیی
زبان جون سوسن تازه بمدحت ای خوش آواز … ایا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
الا ای باده شادان بعشق اندر جو استادان … درون خم سرمستی جرا ازون نمی آیی
معاش خانه جانم اگر نی قرص خورشیدست … جرا جز شکل شب دردان بهر روزن نمی آیی
جو صحرای جمال او برای جان بود مامن … جرا در خوف می باشی جرا مامن نمی آیی
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم … جرا اندر جراغ عشق جون روغن نمی آیی
تو آب روغنی کردی بشورت ره کجا باشد … بهر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
جو نقد پاک می بینی تو خود را زین نمی بینی … گر اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
زعشق شمس تبریزی جو موسی گفته ام آری … ز سوز طور تبریزی جرا جون من نمی آیی

ولـه

ای برفته از دل من اندرا شاد آمدی … ای تو شمع شب فروز مرحبا شاد آمدی
خانقاه صوفیانرا از تو خلق خسرها … جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
شب جو جتر مه جو سلطان میدود در زیر جتر … دز تو تخت و تاج ما و جتر ما شاد آمدی
بیکمان در پیش کردی دو جهان پاک را … ای صحابه عشق تو جون مصطفا شاد آمدی
ای که آن رحمت نمودی از پی جندین فراق … من نگنجم زین طرب در هیج جا شاد آمدی
من کمانها داشتم اندر هوای لطف تو … لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
پرده داری کن توای شب کان مه اندر خلوتست … مطربا پیوند کن تو پردها شاد آمدی
پردهٔ داری کن توای شب کان مه اندر خلوتست … بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

ولـه

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی … جور را از دست داده از پی کم تیر کی
من کریبان میدرانم حیف می آید مرا … غمزهٔ کم بیر کی زد بر جوانی تیر کی
پیر کی کنده دهان بسته صد جنگ و جلب … سر فرو کرده ز بام تا در افتد زیر کی
کیست کم برک یکی سالوسکی بی جاشنی … تو بتو همجون پیاز و کنده همجون سیر کی
میر کی کشته اسیر او کرد کرده کمر … او به پنهانی همی خندد که آید پیر کی

جون بزن نزد پرده داری شمس تبریزی …

فی برستان



فی برستان جمال او شکوفه تازهٔ … فی برستان وفای آن پلیطرس کی
خود به بینی جون که بکشاید اجل جشم ورا … روجو بشت سو سمار و تن سیه جون قیر کی
نی جمش کن پند کم ده بند خواجه بس نوشت … می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی

ولـه

ای در آورده جهانرا زیر پای … بانک نای و بانک نای و بانک نای
جیست آن پی یار شیرین بوسه را … بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
نی نهانست این نه برپای نیست … نیست الا بانک پر آن همای
جون خدایست این همه رو بوش جیست … می کشد اهل خدا را تا خدای
ما گدایانیم والله الغنی … از غنی دان آنجه بینی تا گدای
ما همه تاریکی والله نور … ز آفتاب آمد شعاع این سرای
در سرا جون سایه آمیزست نور … نور خواهی زین سرا بر بام آی
دل خوشی گاهی و گاهی تنکدل … دل نخواهی تنک رو زین تنکنای

ولـه

اندر آ در خانه یارا ساعتی … تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفانرا بخندان لحظهٔ … مجلس ما را بیارا ساعتی
تا به بیند آسمان در نیم شب … آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیه بتابد نور عشق … تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیکدم همجو صبح … بی درنک و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه بر زند آن آفتاب … همجو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دار الملک دل برهم زند … ملک نوشروان دارا ساعتی

ولـه

آه از آن عشق جمال جو رئی … کو گرفت از عاشقانش دوایی
زندگی نو بنو از کشتنش … صحت تازه شد از رنجوریی
گر کهر داری به بین حال مرا … در تنک دریا ز دریا دوریی
گفتم ای عقلم کجایی عقل گفت … جون شدم می جون کنم انگوریی

جان بسوز و سرمه کن خاکسترش — تا نماند در دو عالم کوریی
تا کند جانهای بیجان در سماع — کرد آن شهد ازل زنبوریی
تا کند آن شمس تبریزی بحق — جمله ویرانها معموریی

ول

ای خیالی که بدل میگذری — نی خیالی که پری نی بشری
اثر پای ترا می جوییم — نه زمین و نه فلک نی سپری
کز تو با خبران بی خبرند — نی تو از بیخبران بی خبری
مونس و یار دلی تا تو ویی — تو مقیم نظری یا نظری
ایها الحاضر فی مکرمة — قف زمانا بخدا البصری
لا تعجل بمرور و نوی — بذل اللیل بضوء السحر
حسن تدبیرک حد صاع لنا — الهیولا بحسان النظری
کر صور جان هیولا خردست — عشق تو دیگر و خود دگریی
این هیولا پدر صورتهاست — وی تو کرده پدرانرا پدری
پی هیولای همه آبی بود — چکند آب چو آتش ببری
از هیولاست صور ریک روان — ریک هرزه تو چرا می شمری

ول

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی — وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد — نرم درا تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
هرکه اسیر سر بود وانکه برون در بود — خاصه که او بود دو سر هان که قرابه نشکنی
آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو — دست بزلف او مبر هان که قرابه نشکنی
تا نکنی شناس او وز دل خود قیاس او — او دگرست و تو دگر هان که قرابه نشکنی
چون که شوی تو مست او باده خوری ز دست او — آن نفیست با خطر هان که قرابه نشکنی
مست درون سینها بر سر آبگینها — نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر — خیره مشو درین خبر هان که قرابه نشکنی
با تبریز شمس دین گر بشدی تو همنشین — تا تلافی از هنر هان که قرابه نشکنی





ول

آب تو در گشته در او در دو جهان سقا تویی — بار تو داده شکسته را بارده وفا تویی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد — میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی
نی زاده ایم ما کوفته و یتیم ما — چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی
روی متاب از وفا خاک بریز بر جفا — آب حیاتی و حیا گشت دل بقا تویی
چرخ ترا ندا کند بر تو جان فدا کند — هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی
خیز و بیار باده مرکب سر سیاده — بهر زکوة جان خود ساقی جان ما تویی
این خبر و بی دلی نیست نشان بیدلی — گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی
گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن — باده خاص در فکن خاصه یکی خدا تویی
[illegible]ی یوسفان ست بوند کف برین — ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی
از رخ دوست با خبر وز کف خویش بی خبر — این خبریست معتبر پیش کاو سا تویی
پر کن از آن می نهان تا بخوریم بی دهان — تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی
باده کهنه خدا ره از لست ره نما — کشته بدست انبیا وارث انبیا تویی

ول

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه یی — در سر در دماغ جان جسته ز تو فسانه یی
چونکه خیال خوش است از سوی غیب در رسد — زآتش بر جهد یقین تا بفلک زبانه یی
زهره عشق چو بکه زد بجهد خود در آب و گل — قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه یی
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه — چون بجهد ز باد جان قالب چون سمانه یی
ای گل و ای بهار جان ای می بی خمار جان — شاه یگانه او بود کز تو خورد یگانه یی
باغ و بهار و تخت بین عالم بر درخت بین — وین همگی درختها رسته شده ز دانه یی
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد — تا که نماند فقر را بر فقرا دمانه یی
لطف و عطا رحمت طبل وصال میزند — گر نکند وصال تو بارد گر بهانه یی
روزه مریم مرا خوان مسیحت نوا — ترک کنم از فرات تو آب خشک نانه یی
کشته کمان سرمدی سر ده تیرهای من — کشته خدنگ احدی فخر نبی کنانه یی
پیش کشی آن کمان هرکس می نهد زهی — بهر قدوم تیر تو رقعه دل نشانه یی

خامش کن اگر سرت خارش نطق میدهد — هست برای جعد تو صبر گزیده شانه‌ئی

ولـه

آه که چه دیوانه شدم در هوس سلسله — در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه — خون جگری سپرم در طلب قافله
آه ازان کس که زند بر دل من داغ عجب — بر کف پای دلم از زه او آبله
هم بفلک بر فکند زهره زباش بری — هم بزمین در فکند هیبت او زلزله
هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد — صد چو مرا دفع دهد او بیکی همین حیله
چون که ازو دفع شوم گوسگکی سر نهم — آید عشق حمله کر بر سر من با جله

ولـه

ای که ازین عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفص اشکسته و جسته ز بند — پر بگشادی بکجا میروی
سر ز کفن برزن و ما را بگو — گر وطن خویش چرا میروی
نی غلطم عاریه بود این وطن — سوی وطن گاه بقا میروی
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید — در رضوان رضا میروی
باز بتجلی جلالی قدیم — مضطرب و بی سر و پا میروی
یا ز شفاعات جمال خدا — مست علامات لقا میروی
یا ز تن خسم جهان همچو درد — صاف شدی سوی علا میروی
تا بصفاتی که خموشان کنند — خامش و مخفی و جدا میروی

ولـه

آه چه شیرین بتیست در تتق زرکشی — وه که چه می زیبدش بدخوئی و سرکشی
گاه چو مه میرود قاعدهٔ شب روی — می کند از اختران شیوهٔ لشکرکشی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان — تا دل خود را زحجره سوی تو آذرکشی
ای خنک آندم که تو خسرو خورشید را — سخت بگیری کمر خانهٔ خود در کشی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را — تا که بسوزد برد چون که بمجمر کشی
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست — نیست کند باده را چون که تو کمتر کشی





بخت عظیمست آن که نقل زجنت بری — خیر عظیمست انکه باده ز کشور کشی
هست برای زخود دست بخاری زخود — قاصد خونریز خود نیزه و خنجر کشی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست — تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی
وقت شدای شمس دین مفخر تبریزیان — تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

ولـه

اگر تو لطیفی و زیبا لقائی — بجان بقا روز جان هوائی
هواگاه سردست وگه گرم و سوزان — وفا جو چه جوئی به بین بی وفائی
بدن را قفس دان و جان مرغ بریان — قفس حاضر آمد تو جانان کجائی
در آفاق گردون زمانی پریدی — گذشتی بران شه که او را سزائی
جهان چون تو ماهی ندید و نبیند — که هم فوق بامی و هم در سرائی
گهی پا زنی بر سر تاجداران — گهی در روی در بلاس گدائی
گهی آفتابی بتابی جهان را — گهی همچو برقی زمانی بنائی
تو کان نباتی و دلها چو طوطی — تو صحرای سبزی و جانها چرائی
ازینها گذشتم بر سایه از ما — که در باغ دولت گل سرو مائی
اگر بر دل ما دو صد قفل ماند — کلیدی فرستی و در را گشائی
در ادر دل ما که روشن چراغی — درا در دو دیده که خوش توتیائی
اگر لشکر غم سپاهی درآرد — تو خورشید رزمی و صاحب لوائی
شدم در گلستان و با گل بگفتم — چه نازی که داری که لعلین قبائی

ولـه

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی — زان سو رسد به بی سر و پا سر اشارتی
زان یک اشارتی که بروز الست کرد — آمد بجان مومن و کافر اشارتی
زیرا که قهر و لطف گران بحر میرسید — بر سنگ اشارتست و بگوهر اشارتی
بر سنگ اشارتست که بر جای خویش باش — بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی
چون در گهر رسید اشارت که اختر زود — از حسنت و آفرین چه منور اشارتی
بعد از گذار کرد گهر صد هزار جوش — چون بر رسید از تف ام اشارتی

خورشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت / چون آمدش ز ایزد او را اشارتی
بر سنگ کرد نقشی و آن نقش بند او / هر لحظه سوی نقش ز آذر اشارتی
ما را اشارتیست ز تبریز شمس دین / چون چشمه را ز چشمهٔ کوثر اشارتی

ولـه

آخر مرا عاقی مکن مر بیدلان را ساعتی / ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
ای آنکه هستی در سخن مستی ز میهای کهن / دلداریی تمکین مکن مر ترجمان را ساعتی
تن چون کمان دل همچو زه ای جان کمان چرخ چرخ / سوی فنا از چرخ نه آن نرد بازان را ساعتی
تیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاندر آفتی / بنما که بینیم دولتی بس جاودانان را ساعتی
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن / از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
ای هم صنم کو هم صنم ای هم کریم و هم کرم / بس بیدلست این جان ز غم دل بخش جان را ساعتی
ای روح نیکوتر ز جان وصف تو ناید در زبان / الا که صوفی گوید آن پیش آ دانا را ساعتی
استغفر الله ای خرد صوفی برو کی ره برد / هر مرغ زانسو کی پرد در گلشن زبان را
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل / در لامکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
ای والی بت گران در ده تو ای رطل گران / تا وارهانی از زمان اهل زمان را ساعتی
بنگر درین فریاد کن آخر وفا را یاد کن / بر تابشت ها داد کن این سو عنان را ساعتی
تیرم چو قصد مه کنم بر ترم بده تا سر کنم / ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
ای زاغ هجران می تنی چون زاغ از بیچکی / کی گوید آن نور شه ای خوانم فلان را ساعتی
ای نقش شیر شیر تک چون یافتی از عشق تک / انداز تو در پیش سگ این لوت خوان را ساعتی
ای از جان بیخبر تا چند لافی از هنر / اکنون تو در قعر سقر آن ناکسان را ساعتی
کو شهریار این زمین مخدوم شمس الدین یکین / تبریز خدمت کن بر آن شه نشان را ساعتی

ولـه

از مه من است دو صد مشتری / غمزهٔ او سحر دو صد سامری
هر نفسی شعله زند دین از او / سوز نهد در جگر کافری
آتش دل بر شده تا آسمان / وز تف او گشته افق احمری
دوش جمال تو همی شد شتاب / در کف او مشعلهٔ آذری

کفتم



گفتم همین قصد که داری بگو / شیر خدا را بکجا می بری
ای تو سلیمان لب باده و لوا / خاتم تو آنچه دیو و پری
جان و روان سخت روان می روی / سوی من کشته دمی بنگری
نعرهٔ مستانه همی نشنوی / هیچکسی را بکسی نشمری
تیز همی کرد خیالت نظر / محو شدم در تف آن منظری
نیست شدم نیست از آن سود منت / رفت ز من مهتری و کهتری
مفخر تبریز شهم شمس دین / شرح دهد حال من ار بنگری

ولـه

اندر میان جمع چو جانست آن یکی / یک جان نخوانمش که جهانست آن یکی
سوگند میخورم بجمال و کمال او / کز چشم خویش هم بنهانست آن یکی
روزی که من نزاده زمین و زمان نبود / والاتر از زمین و زمانست آن یکی
جمله شکوفه اند اگر میوه هست او / جمله قراضه اند چو کانست آن یکی
دل موج میزند ز صفا تش ولی خمش / زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی
بنشین سجده میکن تا بادشه شوی / زیرا که بادشاه نشانست آن یکی
قفلست بر دهانم از دست عاشقان / تا من نگویم این که فلانست آن یکی
گر درد چشم نیست تو آن چشم باز کن / زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
گر صد هزار خلق تراره زند که گفت / اندر گمان میفت که آنست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز منکرش / گفتا عجب مدار جهانست آن یکی

ولـه

اگر بی من خوشی جانا بصد دامم چه می بندی / و گر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه / بدین سرکای نه ساله نباید کرد خرسندی
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دلها طمع گشتی / نباشد لایق حسنت که بر کردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی / مرا ستانه می گفتی که ما را خویش و پیوندی
بیابی بوسه میدادی بصد لطف و بصد شادی / که گیر این جام بیخویشی چه با خویشی و هشمندی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت / نه دریایی و دریا دی نه ساقی و خداوندی

نه یاقوت و نه مرجانی نه آرام دل و جانی    نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خوش تلخ    من از کولی دهم پندت اگر تو قابل پندی

ولـه

آخر ای دلبر تو ما را می بجویی اندکی    آخر ای ساقی زغم ما را نشویی اندکی
آخر ای مطرب بگویی قصهٔ دلدار ما    گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا    این قدر گفتم که یارا تند خویی اندکی
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست    شکرستانی ولیکن تند خویی اندکی
شمس تبریزی وجودم جمله از خون دلست    بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی

ولـه

ای لعل لب ترا بهایی    و آنجا که تویی بجز عطایی
سیاره همی روند و بینی با    صد شک روانه و سقایی
بی چشم اند همچو یعقوب    بینا شده چشم و توتیایی
رنجور اند همچو ایوب    دریافته صحت و دوایی
ره بویان اند همچو ماهی    بینده طریقها ضیایی
آنجا گفتن ز روی حشمت    آنجا همه مستیست و جایی
از رشک تو من دهان ببستم    شرح تو رسید بمنتهایی

ولـه

از دل بجوی الا از سوزش درونی    زیرا نگشت روشن ز آتش برونی
بیمار رنج یابد یا شاه عیب آید    در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
از نافهای آهو وز زلف یار خوش خو    آنرا تو در کی جو اینست در فزونی
تا آدمی بمیرد جان ملک دل بگیرد    جز کشته کی بدید عشق نگار چونی
عشقش نگفت با تو ما یاوریم با تو    ساکن مباش تا تو در جنبش سکونی
بر دل چو زخم راند دل ستر جان ندا آمد    آنکه ز غیب ماند در نفس و در حرونی
غم چون ترا فشارد تا از خودت برآرد    پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می‌بین    آخر چرا تو مسکین اندر زمین فسونی





تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی    از وی خجسته بودی پیوسته بی‌نکونی

ولـه

ای آنکه ما را از زمین بر چرخ اخضر میکشی    زوتر بکش زوتر بکش ای جان که خوش‌تر میکشی
امروز خوش برخاستم با شور و با غوغاستم    امروز زو بالاترم کامروز خوش‌تر میکشی
امروز هر تشنه را در حوض و جوی افکنی    ذوالنون و ابراهیم را در آب و آذر میکشی
امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته    تا خود کرا بیش از همه امروز در بر میکشی
ای اصل اصل دلبری امروز چیزی دیگری    از دل چه خوش دل می‌بری و ز سر چه خوش سر
ای آسمان خوش خرگهی وی خاک زیبا درگهی    ای روز کوهر میدهی وی شب تو عنبر میکشی
ای صبحدم خوش میدمی وی باد نیکو همدمی    وی اختر مهتر میکشی وی ماه لشکر میکشی
ای گل ببستان میروی وی غنچه پنهان میروی    وی سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
ای روح راح این تنی وی شرح مفتاح منی    وی عشق شنگ وره زنی وی عقل دفتر میکشی

ولـه

مانند موسی چشمها از چشم بیدا میکشی    موسی دلا هر زمان از طور سینا میکشی
این عقل بی آرام را می بر که نیکو می بری    وین جان خون آشام را ای کش که زیبا میکشی
تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی    از عین جان برخاستی ما را سوی ما میکشی
مائیم چون لا سرنگون و نه لا تو مانند آی برون    تا صدر الا کشان لا را به الا میکشی
از تست نقش بتکده چون مسجد اقصی شده    وین بنده چون قندیل را بر سقف مینا میکشی
تن را که لاغر میکنی پر مشک و پر زر میکنی    پشه را بیش کش شهپر عنقا میکشی
سلطان سلطانان تویی احسان بی پایان تویی    در قحط این آخر زمان تنگ خوان احسان میکشی
پیش دو سه دلق دنی چندان تواضع میکنی    گویی که منه بنده خوان گر پیش سلطان میکشی
زنبیلشان پر میکنی پر لعل و پر در میکنی    چون ابر رحمت خس کشان زنبیل افشان میکشی
الله دیدعو آمده آزادی زندانیان    زندانیان غم کش شده گویی بزندان میکشی
فرعون را احسان تو از نقش ثعبان میخزد    گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان میکشی
فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت می‌برم    تو سر مکش تا من کشم چون تو پریشان میکشی
فرعون کن این رابطه از تست موسی واسطه    مانند موسی کش مرا کورا تو پنهان میکشی

۲۲

کفت او اگر موسی بدی چوب اژدها کی شدی | ماه از کفش کی تابدی تو سر ز رحمان میکشی
موسی ناخوانده سوی شعیبی رانده | چون عاشقی درمانده بر وی چه دندان میکشی
موسی ما طاغی نشد وز واسطه ننکش نبد | ده سال چوپانیش کرد چوپان چو بان میکشی
ای شمس تبریزی ز تو این واسطه جوشان شده | این کف بسر بر میرود چون سر بکیوان میکشی

ولـه

ای آنکه ما را می کشی بس بی محابا میکشی | تو آفتابی ما چو نم ما را ببالا میکشی
چند استخوان مرده را بار دگر جان میدهی | زندانیان غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک | جان میرود و دستک میزند کو را هم آنجا میکشی
ای مهر و ماه و مشتری آرا نگاه و ایمنی | ره زن که خوش ره میزنی میکش که زیبا میکشی
ای آفتاب نیکوان وی بخت و اقبال جوان | ما را بدان جوی روان چون مشک سقا میکشی
چون دیدم آن سخراق تو دستار و دل کردم گرو | اندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی
ای عقل هستم میکنی وی عشق پستم میکنی | هرچند بستم میکنی تا رب اعلی میکشی
ای عشق میکن حکم مر ما را ز غیر خود ببر | ای سیل می غری بغز ما را بدریا میکشی
ای جان بیا اقرار کن وی تن برو انکار کن | این لام را بردار کن زیرا که بالا میکشی
هر کس که نیک و بد کشد آنرا بسوی خود کشد | الا تو نادر دل کشی ما را سوی ما میکشی
ای سر تو از وی سر شدی وی پا تو زو رهبر شدی | از کبر چون سر مینهی وز کاهلی پا میکشی
ای سر بنه سر بر زمین کر آسمان می بایدت | وی پای کم رو در وحل کر سوی صحرا میکشی
ای چشم منگر در بشر وی گوش مشنو خیر و شر | وی عقل مغز خر مخور سوی مسیحا میکشی

ولـه

بمشو همه خوبان که چنین بی پر و پایی | نه امیری نه وزیری تن سبلت بچه پایی
چو هما هوی برآری و به بینند سیاست | بشناسند همه کس که تو طبلی و درایی
چو خلیفه بسری تو بنه آن بار ز گردن | بستان خنجر خوش که سپهدار جلایی
تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و بگیری | بستان نور ز خور سایل که تو ادوار هلالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی | بنوش از زر خود را تو ز انگور طلایی
هله ای عشق بفشان گهر خویش ز اختر | که همه اختر و ماهند و تو خورشید سمایی

جو آن



بدوان مست و خرامان بسوی مجلس عالی | بنگر مجلس ساقی که تویی همت عالی
بده آن دست بدستم بکش ای دست زدستم | که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
نه صداعی نه خماری نه غمت ماند بزاری | عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی
عسس و شحنه چکویند حریفان ملک را | همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

ولـه

بشکر خنده بتا رخ شکر می شکنی | چه زند پیش عقیق تو عقیق مدنی
گل رخا سوی گلستان دو سه روز نیز مرو | تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری | سر نگون زهره و مه را ز فلک در فکنی
حق ترا از جهت فتنه و شور آورده است | فتنه و شور قیامت نکنی بس چه کنی
روی چون آتش از آن دار که جانها سوزی | شکن زلف بدان دار که دلها شکنی
دل بتکده ها نقش تو در وی شمنی | هر بتی رو بشمن کرده که تو آن شمنی
بو مکن تو دل خود از من زیرا بجهان | گرگه قاف شود دل ز بجنش نکنی
در تک چاه زنخدان تو تا زور بسته | که بهر جه که در افتم بنماید رسنی
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کرده | زین سبب حسن که اندر چمن اندر حسنی
زیر کان رخ تو مست از آن می دارد | تا درین بزم ندانند که تو در چه فنی
کافری ای دل اگر در جز او دل بندی | ظالمی ای تن اگر بر جز این عشق تنی
بی وی ار بر فلکی بخدا در گوری | هرچه پوشی بجز از خلعت او در کفنی
شمس تبریز که در روح وطن ساخته | جان جانهاست وطن چون که تو جان را وطنی

ولـه

برخیز که شوریده خرابات افندی | مستان بگرو نقل و شرابات افندی
هر مست در آمیخته با مست ز مستی | گردان شده ساقی بمساقات افندی
یک موی نمیگنجد در حلقه مستان | جز رقص و تا هوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی و ولی نعمت برخیز | تا جان بدهیم بمکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبودست و نباشد | چون دیدن روی تو کرامات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد | یارب چه لطیفست ملاقات افندی

زان خنده و زان کفتن و زان شیوهٔ شیرین … صد غلغله در سقف سماوات افتدی
می خندد و میکرید و من خفته بدم مست … هیهات شنیدم من و هیهات افتدی
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد … کافزون ز حاجات و مکافات افتدی
در خانهٔ خمار خرابات که دیدست … معراج تجلی و مقامات افتدی
با اهل خرابات خدایا نه بهیچی … تا وا ننماید همه رکهات افتدی
روزی که روم جانب دریای معانی … یاد آیدت این جمله ملاقات افتدی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما … کر بوسه دهد بنده بران بات افتدی
واجب کند ای دوست که آرم بعبد اخلاص … در سایهٔ زلف تو مناجات افتدی
مستیم ز جام تو و زان نرکس سرمست … رستیم ز شاهیت و ز شبهات افتدی
عالم همه بر غصه و آن نرکس مخمور … فارغ ز بدایات و نهایات افتدی

ولہ

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری … بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری
حیات موج زنان کشته اندرین مجلس … خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
بدست طرهٔ خوبان بجای دستهٔ کل … بزیر پای بنفشه بجای محصوری
هزار جام سعادت بنوش ای درویش … بکیر صید بسی ای غریب بی روری
هزار کونه زلیخا و یوسفند اینجا … شراب روح فزا و سماع طنبوری
جواهر از کف دریای لامکان بکرفت … بهیش مومن و کافر نهاده کافوری
میان بحر عسل هایکی میزند هر جان … صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان … خراب و مست رهیده ز نار مستوری
قیامتست همه را و ماجرا ما فاش … که مرده زنده کند نالهای ناقوری
برآر پا ز سرای استخوان پوسیده … اگرچه نخرهٔ ماری و طعمهٔ موری
ز مار و مور خریدت امیر کن فیکون … بپوش خلعت میری جزای ماموری
تراست کان کهر غصه دکان بکذار … تو نور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفهای شراب خدا شکفته بهل … شکوفها و خمار شراب انکوری
جمال خور به بود از کان بلغاری … شراب روح به از آشهای بلغوری





خیال یار بکام اشک من آمد … نشست مردمک دیده ام بنا طوری
دو چشم ترک خطا را چه ننک از تنکی … چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
درخت شو مله ای دانه که پوسیدی … تویی خلیفه و دستور ما بدستوری
که دیده است چنین روز با چنین شب تار … که او خود همه را ز ارشبی و شب کوری
کرم کشای چو موسی کنون ید بیضا … جهان شدست چو سینا و سینه توری
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها … که کد خدای مقیمان به بیت معموری
خراب و مست و جدایی درین چمن امروز … هزار شیشه اکر بشکنی تو معذوری
بدست ساقی ما خاک میشود زر سرخ … چو خاک پای و پی خسروی و فغفوری
صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست … تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر کفته تست … که جان جان سرافیل و نفخهٔ صوری
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوار در تست … که دیر و دور دهد دست وای ز بن دوری
ز حرف و صوت بباید شدن بمنطق جان … اکر غفار نباشد بس است مغفوری
کران طرف شنوانند بی زبان جانها … نه رومیست و نه ترکی و نه نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور … که حکم الله آمد مخاطبه طوری
که دامنم بکرفتست می کشد عشقی … جان که کرسنه کیرد کنار کندوری
ز دست عشق که جستست تا جهد دل من … بقبضه که بود عشق تو فلان خوری

ولہ

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی … درا درا که بجان آمدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرسش من … ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آوردهٔ بتحفه مرا … بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی
برو برو چه سبب بود زود می بروی … بکو بکو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو … زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مجو مجو پس ازین زینهار راه جفا … مکن مکن که کشد کار ما برسوایی
برو برو که چه خوش میروی بشیوه کری … بیا بیا که چه خوش می چمی برعنایی
زهی حلاوت عشقت که هر که زو بچشید … نثار کشت وجودش دکر چه فرمایی

دماغ آب و گلی را بمکر پر کردی / چنانکه با تو همی پیچد او بمکاری
دمی که در ندمی تو تهی شوند بجنگ / نه نای هوی بماند نه زور رهواری
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار / کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

ولہ

همین نگر که بجز من بهر که در نگری / یقین شود که ز عشق خدای بی‌خبری
بدان رخی بنگر کو نمک ز شه دارد / بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
ترا چو عقل پدر بود است و تن مادر / جمال روی پدر در نگر اگر پسری
بدانکه پیر سراسر صفات حق باشد / وگرچه پیر برآید بصورت بشری
به پیش او چو گفت و بوصف خود در یا / بچشم خلق تقیمت و هردم از سفری
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا / هزار آیه کبری بوجه بی هنری
رسید صورت روحانی بمریم دل / ز بارگاه منزه ز خشکی و ز تری
از آن نفس که درو سیر روح پیدا شد / نگرده حامله دل را رسول ره گذری
ایا دلی که تو حامل شدی از آن چیره / بوقت جنبش آن حمله تا درو نگری
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی / چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب بری

ولہ

با هر که تو در سازی میدان که بیاسایی / زیرو زبرت دارم زیرا که تو از مایی
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا / کان جام نیاشامد جز عاشق شیدایی
سردار صراحی را انجام صلاحی را / وآن جام مباحی را در کش که بیاسایی
در حلقه آن مستان در لاله و در ریحان / امروز قدح بستان ای عاشق ورنایی
بر رسم زبردستی میکن تو چنین مستی / تا بگذری از هستی ای عاشق هرجایی
بر رشته او باشی هم خرقه قلاشی / در مصر همی باشی با جمله شکرخایی
شمس الحق تبریزی جانرا چو شکر ریزی / جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

ولہ

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی / صنمایی و لیکن تو نشان بده کجایی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه / بسر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی



بخشش مفخر تبریز شاه شمس الدین / دری بحر معانی که شاه علیایی

ولہ

بوی کباب داری دانم که دل کبابی / در تو هر آنچه کم شد در ماش باز یابی
زین سر خورنده باشی و ز سر فکنده باشی / خود را چو بنده باشی او راد کو نیابی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن / بگشا دهان و واه کن کز مست آن شرابی
دوشم نگار دلبر میداد جامی از زر / گفتا بکش تو دیگر برخیز در چه خوابی
گفتا که برنخیزم گفتا که بر ستیزم / هم بر سرت بریزم کز مستی و خرابی
چون ریخت بر من آن را دیدم جهان فنا را / عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
از خواجه خشم نشان سر را دگر مجنبان / ما را چه جرم باشد کز آنکه در نیابی
سری که باز گفتم در قعر چاه گفتم / مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
ای خواجه صدر عالی تا خود درین حوالی / که گشته سوالی که خسته جوابی
ای شمس حق تبریز بستم دهان ایرا / هر دیده بر نتابد نورت چو آفتابی

ولہ

بجان تو که بگویی وطن کجا داری / که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک خماری
سماع باره نبودم تو از رهم بردی / بمکر راه زن صد هزار طراری
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست / با بر چه گفتی که کرد در باری
بخاک هم چه نمودی که گشت آبستن / بباد هم چه نمودی که می کند زاری
بگو بها چه نمودی که گنج سار شدست / ببحر ها تو بیاموختی گهر داری
بگوش گوهر چه گفتی که چشم و گوش بیست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم میرهانیم در خواب / چگونه در غم دلدار گر نپنداری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ببین / که ره دهی دل و جان را بقصه بسیاری
چنانکه عارف بیدار خفته از دنیا / ز خار رست کسی کش تو سر همی خاری
بآفتاب و بماه و باختران فلک / چه دادی تو که بی برگ نند طیاری
بذرهای پرنده چه نغمت از تو رسید / که گر بگوه رسانی همش برقص آری

ور اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی — ز فلک ستاره دزدی ز خرد کلاه بایی
شب من نشان مویت بجرم نشان رویت — قمر از فلک درافتد چو نقاب بر کشایی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو — بجهان که دید صیدی که بترسد از رهایی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن — که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
همکی و بالم از تو بخدا بنالم از تو — بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ره خواب من چو بستی مبند راه بستی — ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
مه و مهر یار ما شد بامید تو جدا شد — که ره امید رفتی که زند ره جدایی
همه مال و دل بداده سر کیسه بر کشاده — بامید کیسهٔ تو که خلاصه و فایی
همه زادکان شکسته ره خواب خورد بسته — بامید آن نشسته که ز کوشه در آیی
بامید کس چه باشی که تویی امید عالم — تو بکوش می چه باشی که تویی می عطایی
همکی و بالم از تو بخدا بنالم از تو — برهم ز فالم از تو چو دمی مرا صفایی
بدرون لبت مطرب چه دهی مکر مطرب — نه بس است تن زنانت نه بس است جان بایی

بدرون لبت او صف جو روی ملطم زده
تو درون درون زده بنکر چو نقش مقیم

ولـه

بخوردم از کف دلبر شرابی — شدم مخمور در صورت خرابی
گزیده آتش پنهان بنهان — کزو اندر رحم پیداست تابی
هزاران نکته در عالم بکفتم — ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
کهی سوزد دلم که خام کردد — بمانند دلم نبود کبابی
مرا آن مه یکی شکلی نمودست — که سیصد مه نه بیند آن بخوابی
منم غرقه میان آبکینه — که زنبور از نفس یابد لعابی
بهشت اندر رخش کمتر حجابی — خرد بیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین — که ماهی می درخشد اندر آبی
اکر با شمس تبریزی نشینی — ازان مه بر تو تابد ماهتابی

ولـه

باز رهان خلق را از سری و سرکشی — ای که درون دلی چند زدل سرکشی
ای دل و جان جان جان آمد هنگام آن — زنده کنی مرده را جانب محشر کشی





پیرهنی یوسفی هدیه فرستی بماه — تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
تیز کشی بر دریی تو کمر کوه را — چون که ز دریای غیب آیی و لشکر
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی — چارق درویش را بر سر سنجر کشی
سینهٔ تاریک را کلشن جنت کنی — تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
در شکم ماهی حجرهٔ یونس کنی — یوسف صدیق را از بن چه بر کشی
نعش شکم خواره را روزی مریم کنی — تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
سنبلهٔ آتشین رسته کنی بر فلک — زهرهٔ مه روی را کوشهٔ چادر کشی
از غزل و شعر بیت تو بدهی طبع را — تا دل و جان را بغیب بی دم و دفتر کشی
مغز تبریزیان شمس حق ای وای من — کر تو مرا سوی خویش یک دم دیگر کشی

ولـه

بر کذری در نکری جز دل خوبان نبری — سر بکش ای دل که ازو هر چه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نکشاید صبا — تا نکشی خار غمش کل ز کلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلت نرسد — تا سوی دریا نروی کوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی — کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا — تا صفت کرک دری یوسف کنعان نبری
تا تو یاری نکنی کی همه مرد شوی — تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
نعمت تن خام کند صحت تن وام کند — محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان — زانکه دران بیع و شری این ببری آن نبری
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود — تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
اه که کدا روشدهٔ خاطر تو خوش نشود — تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
هیچ نبرد دست کسی مهره ز انبان جهان — رنجه مشو زانکه تو هم مهره ز انبان نبری
مهره ز انبان ببرم کوهر ایمان ببرم — کر تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری
ای کشش عشق خدا می نشیند کرمت — دست بداری ز کمان تا دل ایشان نبری
هین بکشان بکشان دامن ما را بخوشان — زانکه دلی تو بری راه بریشان نبری
راست کنی وعدهٔ خوش دست نداری کش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

هیچ مگوای لب من تا دل من باز شود　　　زانکه تو با سنگ دلی لعل بدخشان نبری

**وله**

بیا بیا که بیانی چو باد کر باری　　　کجاست هر دو جهان خود کجاست دلداری
بیا بیا و بهر سوی روزکار مبر　　　که نیست نقد ترا بیش غیر بازاری
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی　　　تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست　　　ندید خلق و نه بیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می بینی　　　چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیاری
ببند چشم حسد بر کشای چشم خرد　　　که نفس همچو خری است و حرص افساری
بیا بجانب دار الشفا خالق خویش　　　اگر طبیب نداری گریز بیماری
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه　　　بپیچ گرد جهان پس مثال دستاری
اگر سیاه نه آینه مده از دست　　　که روح آینهٔ تست جسم زنگاری
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع　　　که گرم دارمش باشم و خریداری
بیاد فکرت من کن که فکرتت دارم　　　چو لعل می خری از کان من بخرباری
بیای جانب آنکس برو که بایت داد　　　بدو نگر که بدو دیده داد دیداری
دو کف بشادی او زن که کف زبخردست　　　که نیست شادی او را غمی و بیماری
تو بی دو گوش شنو بی زبان بگو با او　　　که نیست گفتن تو بی خلاف و آزاری

**وله**

با چنین رفتن بمنزل کی رسی　　　با چنین خصلت بحاصل کی رسی
بس گران جانی و بس اشتر دلی　　　در سبک روحان یکدل کی رسی
با چنین رفتن چگونه گم زنی　　　با چنین وصلت بواصل کی رسی
چون که اندر سر کشادی نیست　　　در کشاد سر مشکل کی رسی
همچو آئینه اندرین گل مانده　　　بس بگو از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و صد همچون خلیل　　　گر نه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز　　　زانکه بی مفضل بمفضل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف　　　از بن موجی بساحل کی رسی





بی براق عشق و سعی جبرئیل　　　چون محمد در منازل کی رسی
بی پناها ترا پناه خود کنی　　　در پناه شاه مقبل کی رسی
پیش بسم الله تو بسمل شو تمام　　　گر نه چون مردی به بسمل کی رسی

**وله**

بهر دلی که برآئی چو عشق بنشینی　　　بگو شد از تک دل چشم چشم شیرینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا　　　که جان جان دعائی و نور آمینی
دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند　　　مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
دران الست و بلی جان بی بدل بودی　　　ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پر و بالست آسمان پیما　　　چه در پی خر و اسپی چه در پی زینی
بگو بگو که چه حسنی که انت پیش رفت　　　بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
تو تاج شاه جهان را عزیز بر کهری　　　عروس جان نهان را هزار کابینی
چه جنگ در زدهٔ در جهان و قانونش　　　که از ورای فلک زهرهٔ قوانینی
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند　　　نه بشنوند ز ابلیسان که تو طینی
میان هستی و کردی بصدق خدمت دین　　　کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
ستاره وار بانکشتها نمودندت　　　چو آفتاب کنون با مثال و تعیینی
اگرچه در خور نازی نیاز را مگذار　　　برای رشک زد بیه خوشت یاسینی
حمش بسورهٔ افزا بسی عمل کردی　　　ز قشر حرف گذر کن کنون و التینی

**وله**

بیامد عید ای ساقی بیارا بزم سلطانی　　　غلا مانند سلطانرا بیارا رزم سلطانی
منم مخمور دست تو قدح خواهم ز دست تو　　　قدح از دست تو خوشتر که می جانست تو جانی
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم　　　بنه بر دست آن شیشه بقانون پری خوانی
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده　　　بحق خویش ای ساقی که بی خویشم تو میدانی
بعشق حبت وجوی سبو بر دم بجوی تو　　　بحمد الله که دانستم که ما را خود تو جویانی
همی خواهم که برداری سبو را از نکوکاری　　　از آن میهای روحانی وزان خمهای پنهانی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو　　　در خیبر شکستی تو ببازوی سلیمانی

ولـه

بیا بیا که تو از مادران ایامی　　برادری بدری مادر دل آرامی
بنام خوب تو مرده زگور برخیزد　　گزاف نیست برادر چنین نکونامی
تو فضل رحمت حقی و هرکه در تو گریخت　　قبول می کنیش با کرّی و با خامی
همی زنیم ستیزه من این و از کوبیت　　که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک نقد برا　　اگر بنقش درایی عجب گل اندامی
گهی فراق نمایی و چاره آموزی　　گهی رسول فرستی و جان بیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع　　بداند این دل مسکین که بر سر بامی
مرادم آنکه شود سایه آفتاب یکی　　که تا زعشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا　　قبول می نکند هیچ عالم و عامی
اگر زخسرو جانها حلاوتی یابی　　محال هر دو جهان را چو من در آشامی
گر از طبیب طبیبان گوارشی یابی　　بکاشفه تو بخوان خدا نه او نامی
براز مشرق تبریز شمس دین بخرام　　که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

ولـه

با من ای عشق امتحانها می کنی　　واقفم بر عزم اما می کنی
تر جان پسر دشمن میشوی　　ظن کج را در دلش جا می کنی
هم تو اندر بیشه آتش میزنی　　هم شکایت را تو بیدا می کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت　　چون ضعیفان شور و شکوا می کنی
آفت بی ظلم بر تو که کند　　هرچه میخواهی ز بالا می کنی
میکنی ما را حسود هم دگر　　جنگ ما را خوش تماشا می کنی
عاشقانرا نقد شربت میدهی　　زاهدانرا مست فردا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین میکنی　　طوطی خود را شکرخا می کنی
آن یکی را میکشی در کان کوه　　وآن دگر را رو بدریا می کنی
از ره محنت بدولت میکشی　　با جزای ذلت ما میکنی
این سر گفتست بایانش تو گوی　　گرچه ما را بی سر و پا میکنی





ولـه

رفتیم ای عقیق لامکانی　　ز شهر تو تو می باید که مانی
سفر کردیم چون استارگان ما　　ز تو هم سوی تو که آسمانی
یکی صورت رود دیگر بیاید　　بمهمان خانه ات زیرا که جانی
که مهمانان مثال چار فصلند　　تو اصل فصلهایی که جهانی
خیال خوب تو در سینه بردیم　　شفق از آسمان آمد نشانی
به جیشت ماند دل با ما نیامد　　دل از تو میرود چون دلستانی
همه دلها بزیر سایه ات باد　　که دلها را بدین نوع آشیانی
فرو ریزند دندانهای گرگان　　از آن که که نمودی مهربانی
بهل تا بحر گوید قصهٔ خویش　　که تا باری به بینی قصه خوانی

ولـه

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی　　رنجور و مبتلایم تا کی مرا نبینی
دیدی که سخت زارم بند آشتی که میرم　　آخر چگونه میرد آنکو تو اش قرینی
بس احتراز کردم صبری دراز کردم　　امروز باز کردم تا اصل باز بینی
امشب چو مه برآید داود جان درآید　　ای ریخ موم کردی کو ریخ آهنینی
شب بنده را بپرسد و ز بیکسی نترسد　　شب نیز مست گردد بی نقل یا نگینی
ای ناله چند ناله افزون تری ز ژاله　　بر بندهٔ کمینه تو نیز در کمینی

ولـه

بحر ما را کنار بایستی　　وین سفر را قرار بایستی
بیکی غم چو جان نخواهد داد　　یک چه باشد هزار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست　　شیر در مرغزار بایستی
ماهیان می طپند بر سر ریگ　　چشمه با جویبار بایستی
بلبل مست سخت مخمورست　　گلبن و سبزه زار بایستی
در فراقند زین سفر یاران　　سفری زان دیار بایستی
دیده را عبرتیست زین پرده　　دیده را اعتبار بایستی

همه کل خواره اند این طفلان / مشفقی دایه وار بایستی
ره جو سوی آب صاف می نبرند / خضری آب خوار بایستی
شهر پر گین برست و بر گشتست / نافهای تتار بایستی
مشک از بشک کس نمیداند / مشک را بیش یار بایستی
جون بمیری بمیرد آن هنرت / زین هنرها تت عار بایستی
طالب کار و بار بسیارند / طالب کار و بار بایستی
جنگ در زر زدست کنیزه / جنگ او تار تار بایستی
دم معدود اندکی ماندست / نفس بی شمار بایستی
نفس ایزدیی زسوی یمن / بر خلایق نثار بایستی
مرگ دیگر برای ما بخست / آن خورش را گوار بایستی
یاد مردن جو دافع مرگست / هر دمی یاد کار بایستی
ملکها ماند مالکان مردند / ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شود هوا مختار / عقل را اختیار بایستی
هوشها جون مگس درین دو غنت / هوشها هوشیار بایستی
زجنین دوغ زشت گندیده / نور دل را حرار بایستی
معده بر دوغ و گوش بر زد روغ / همت القرار بایستی
گوشها بسته است لب بربند / از خود گوشوار بایستی
از کنایات شمس تبریزی / شرح معنی گذار بایستی

ولـه

بجه بجه زجهان تا شه جهان باشی / شکرستان حله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه زشهاب از برای کشتن تو / جو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی
جو عزم بحر کند نوح کشتیش باشی / رود بجرخ مسیحا تو نردبان باشی
کهی جو عیسی مریم طبیب جان گردی / کهی جو موسی عمران روی شبان باشی
زبهر بختن تو آتشیست روحانی / جو بس جهی جو زنان خام و قلبتان باشی
ز آتش ار نگریزی تمام بخته شوی / جو نان بخته عزیز و به پیش خوان باشی





جو خوان بیابی و خوان ترا قبول کند / مثال جان مدد جان شوی و جان باشی
اگرچه معدن رنجی بصبر گنج شوی / اگرچه خانهٔ عیبی تو عیب دان باشی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد / بگوش جان که جنین گر شوی جنان باشی
خموشی از پی آن گشت تا شکر خایی / نه آنکه شست فکندی زنخ زبان باشی

ولـه

بنهان بلبان ما میکرد و سلطانی / و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
میداند و می بیند یکیک سر یاران را / امروز درین مجمع شاهنشه سروانی
اسرار بر و ظاهر همجون طبق حلوا / گر مکر کند دزدی ور راستی و دجانی
نیک و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی / می بیند و میخواند تا تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی / تا شور در اندازد در ماز نمکدانی
امروز سماع ما جون دل سبکی دارد / یارب تو نگهدارش از آسیب جهانبانی
آن شیشه دلی کو دی بگریخت جو نامردان / امروز همی آید بر شرم و پشیمانی
صد سال اگر جایی نگریزد و نستیزد / بر گریه و غم باشد بی دولت و چندانی
خورشید جه غم دارد ار خشم کند کافر / خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

ولـه

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری / داود روزگاری با نغمهٔ زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف جمالی / یعقوب را بپرسی جونی ازین صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت / گفتم که آفتابی با نور نور نوری
ای آسمان برین دم گردان و بیقراری / وی خاک هم درین غم خاموش در حضوری
ای دلبر پریری وی فتنهٔ تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید جون برآید خود را جرا نماید / با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی / جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده جون نشستی رسوا جرا نگشتی / این بیت از ستیزی این هست از سنوری
تره فروش گویش این عقل را بگیرد / تو بر سرش نهادی بنگر جه دور دوری
باز آمدست بازی صیاد مرغ یاری / ای بوم اگر نه شومی از وی جرا نفوری

باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی — ای روح نعره میزن موسی و کوه طوری
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه — والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

ولـه

با عشرت و بهار و سرو عالی — ما می نرویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند — مائیم و توئی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم — برداشته جام لاابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی — باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی تشنه کام خوش حال — بیش از شراب را تو خالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسپیم — در سایهٔ لطف لایزالی
خوردی نه ز راه حلق و اشکم — خوابی نه نتیجهٔ بسالی
ای دل خواهم که آن قدم را — بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام در وی — آن ساعت هست بر کمالی
پابند شوی از آن مقام — بی مرگ و فنا و انتقالی
در وی بگذار و خوش همی رو — ایمن نه شکنجهای و الی
گوئی بثنا که ای المغنی کو — رو رو که هنوز در سوالی
ای روز بدین خوشی چه روزی — ای روز به از هزار سالی
ای جملهٔ روزها علامت — ایشان هجرند و تو وصالی
ای روز جمال تو که بیند — ای روز عظیم باجمالی
هم خود بینی جمال خود را — و آن چشم که گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی — تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام — میخواهد از جهت جلالی
ای روز میان روز پنهان — ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها — ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن — زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا — تو پیدا تر ز قیل و قالی

ازقال



از قال شود خیال پیدا — تو فوق و تو و هم و هم خیالی
و آن وهم و خیال تشنهٔ تست — ای داده تو آب راز لالی
این هر دو در آب و جان و من خشک — در عالم برز خویش خالی
باقی غزل ورای پرده — محجوب ز تو که در ملالی

ولـه

با این همه مهر و مهربانی — دل میدهدت که خشم رانی
وین جملهٔ شیشه جانها را — در هم شکنی بتن ترانی
در زلزله است دار دنیا — کز خانهٔ تو رخت می کشانی
نالان تو و صد هزار رنجور — بی تو نزیند هین تو دانی
دنیا جو شب و تو آفتابی — خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان — در مکسبه و غم امانی
اما جون جان ز جا بجنبد — آغاز کنند توجه خوانی
خورشید جو در کسوف آید — نی عیش بود نه شادمانی
تا هست ازو بیاد نارند — ای وای جو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار — شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت کو چابند — در بحر معلق امانی

ولـه

بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار همچنانی
از خلق نشان تو شنیدم — کفو تو نبود آن نشانی
الحق شدم ز جمله گفتن — تا بو که بدان لبم بخوانی
جان دید کسی بدین لطیفه — کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی — وی صورت تو به از معانی
ای گشته ز لامکان حقایق — از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت — وی عالم پیر را جوانی
آن دل که ازین جهان جهان بود — گردیش تو باز این جهانی

جای جو تو باشد این جهان را … باقی بود این جهان فانی
جان جرب زبان تست اما … بنود بلسان تو لسانی
ای بانک صلای آن جهانی … ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم … شادا که رسول لامکانی
هین قصهٔ آن بهار بر کو … جون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و زرد کشتیم … از زمزمهٔ دم خزانی
ما را برهان زنکر این بیر … ما را برسان بدان جوانی
زهر آمد آن شکر که او داد … سردی و فسردکی نشانی
یا زهر بیار و جاره کن … کز دست شدیم ما تو دانی
زین زهر کیا همان برون … هم موسی عهد و هم شبانی
بیش تو امانت شعیبیم … ما را بجران بمهربانی
تا ساحل بحر و روضه ما را … در بیش کنی و خوش برانی
تا فربه و نشاط کردیم … از سنبل و سوسن جنانی
بهانان کشتند این رسولان … از ننک و تکبر ملولان

ولہ

برجه که بهار زد صلایی … در باغ خرام جون صبایی
از شاخ درخت کیر رقصی … وز لاله وکه شنو صدایی
ریحان کوید بسبزه زاری … بلبل طلبد ز کل نوایی
از باده زند کیاه موسیح … در بحر هوای آشنایی
وز کریهٔ ابر و خندهٔ برق … در سنبل و سرو التفایی
نرکس بشسته بیش کوش قمری … کاموزدش او بها نهایی
نرکس کوید بسوسن آخر … برکوی تو جهر را ثنایی
ای سوسن صد زبان فرو خوان … بر مرغ حکایت همایی
سوسن کوید خمش که مستم … از جام میی کران بهایی
سرمستم و بیخودم مبادا … ار بجهد از دهان خطایی





روکن بشهی کزو بپوشید … اشکوفه بریشمین قبایی
میکوید بند پر فشانان … رستیم ز دست اژدهایی
ای جان جهان بتو رهیدیم … ز اشکنجهٔ جان جان نمایی
از وسوسهٔ جنین حریفی … وز دغدغهٔ جنین دغایی
ظاهر شواد او که آمد … از شوم ظهور او خفایی
خاموش کن و نظاره میکن … بی زحمت خوف در رجایی

ولہ

شکر خنده اگر می برد دل ز کسی … میدهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که سحر جمله برد بر دو جهان خورشیدی … که بشب کشت کند بر دل و جان جرسی
که بکوید که حذر کن شه شطرنج منم … بیذقی کر ببری من برم از تو فرسی
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت … کر ببوی شکرش راه برد خرمکسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را … کر یکی پاره شکر رو برد موتبسی
در رخ دشمن من دوست بخندید جو برق … همجو ابر این دل من شد و بکریست بسی
در دل عارف تو هر دو جهان پاره شود … که در آید بدو جسمی که ترا دید بسی
جیست ریم ز درش حاصل معنی کردد … که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
مجمع روح نوی کان بتو خواهد آید … تو جو بحر و همه سیلند تو فرات و ارسی
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر … که شتر نقل کند از کنشی تا کنشی
هر جراغی که بسوزد مطلب زو نوری … نور موسی طلبی زو بجنین مقتبسی
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو … عارف طب دلی بی رک و نبض و مجسی

ولہ

بحق آنکه تو جان و جهان جان داری … مرا جنانکه برورده جنان داری
بحق حلقهٔ غیرت که دام حلق منست … مرا بحلقهٔ مستان و سرخوشان داری
بحق جان عظیمی که جان نتیجهٔ اوست … جنان کنی که مرا در میان جان داری
بحق کنج نهانی که در خرابهٔ ماست … مرا ز جشم همه مردمان نهان داری
بحق باغی کز جشم خلق بنهانست … رخ نژند مرا همجو ارغوان داری

بحق بام بلندی که صومعه ملکت … مرا ببام برآری چو نردبان داری
دری که هیچ نبستی بروی ما در بند … اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چو از فغان تو نزدیکتر بتو بادست … که حکمت است که نزدیک ما فغان داری
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست … تو نیز مسکین ظاهر اگر بیان داری
برج آتش فرمود دیگ پالان کن … برای پختن خامی چو دیگدان داری
برج آبی فرمود خانه را تر کن … بشکر آنکه درون چشمهٔ روان داری
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما … که از کشاکش چون ما نشان داری
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن … دگر بگو چکنی چون خسی همان داری
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را … برای حکمت اظهار اگر عیان داری
هر آنکه او هنری دارد او همی گوید … که شهره کرده در دانش و صوان داری
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند … که ای نتیجهٔ خاک از درونه کان داری
که من بتن بشر مثلکم بدم واکنون … مقام کنجم و توجه از آن داری
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی … مرید پیر شو ار دولت جوان داری
اگر ز خویش بجویی مرا ندانی از خویش … درونه خویش بسی رنج و امتحان داری
بنا تو جزو منی جزو را ز کل بگسل … بجنس بر کل زیرا کل کلان داری
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین … وگر جدا بلیش از یقین گمان داری
دلیل سود ندارد مرا دلیل منم … چو بی منی زهی گر دلیل آن داری
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید … که مهر دو بسته چرایی بگو زبان داری
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن … شعار شعر مرا با روان روان داری
جواب داد مرا لطف او که ای طالب … خود این شدست ز اوج دل طلبان
دلا بگوی تمام سخن دهن بستم … سخن بگوی که گفتار جاودان داری
بیا و معنی اسما تو شمس تبریزی … در آسمان چو نه تا چه آسمان داری

ولـه

بلند بر شده است آفتاب انسانی … زهی حلاوت مستی و عشق آسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو … طلسم دلبری یا تو گنج جانانی

زهی



زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت … که نامهٔ همه را نانوشته میخوانی
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را … چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا … تو ترجمان تنگ سرزبان مرغانی
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی … که آفت نظر جان صد سلیمانی
درید چارق ایمان کفر در ظلمت … هزار سال از آن روی کفر ایمانی
بهر سحر که ز خوشی خروش جان گوید … بیا که جان جهانی برو که سلطانی
چو روح من بگرفت دست شمس تبریزی … بسوی برم از باغ روح روحانی

ولـه

بانگی عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی … می‌نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
ای سر فرو برده چو خر زین آب و سبزه بس مخور … یک لحظه بالاتر نگر تا بو که بینی آیتی
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان … از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
کو شیرمردی در جهان تا تیرگیر او شود … در پیش شه باید شدن تا باده نوشی با فتی
بیچاره گوش مشترک کو بشنود بانگ فلک … بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
آخر چه باشد گر شبی از جان برآید یاربی … بیرون جهی از گور تن و اندر روی در ساحتی
از باکشایی ریسمان تا بر روی بر آسمان … چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل … باغی در آیی کاندرو نبود خزان را غارتی
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود … شرحی خوش جان پروری کانرا نباشد غایتی

ولـه

بوده ای کف ترا قاعدهٔ لطف افزایی … کف دریا چه کند کو که بجز دریایی
چون تو خواهی که شکرخایی و خلط اندازی … زهی چشم و زهی ساعد و کف میخایی
صنما مغلطه بگذار و بگو تا فردا … چون تویی پای علم نقد گرامی پایی
ترشم گفتی و بیش شکر بجد تو … عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
گرچه من رو ترشم لیک خم سرکه نیم … گرچه هرجا بروم لیک نیم هرجایی
گر تو خوبی منم آینهٔ روی خوبت … پیش ره دار مرا چون که جهان آرایی
بی غلط گفتم سرمست بدم رفت زدم … کی بود آینه را با رخ تو گنجایی

او فسونیست مرا سخت عجب پشتر آ … تا بکوشش تو فرو خوانم این چنایی

ولـه

بتاب ای ماه بر یارم بکو یارا اغابوی … بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغابوی
کرا انجایی ور انجایی وکر نایی وکر آیی … همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغابوی
ملامت نشنوم هرکز نکردم در طلب عاجز … بنا شد عشق یار ایجیه بیا حقا اغابوی
اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دل‌بندم … وکر بر چرخ آرندم ازان بالا اغابوی
اگر بالای که باشم جو رهبان عشق تو جویم … وکر در قعر دریایم دران دریا اغابوی
جو ست دیدن او یم دو دست از شرم وا گیرم … بکیرم در رهش کویم که ای مولا اغابوی
دلارام خوش روشن ستیزه میکند با من … بیارای اشک و بروی زن بکو یلا اغابوی
تا هر جان نیسے جوید که تا بای ترا بوسد … ندارد زهره کو کوید بیا انجا اغابوی
وکر از بنده سیر آیی بکیرد چشم و دیر آیی … بمانم بی کس و تنها ترا تنها اغابوی
بیا ای باغ و ای کلشن بیا ای سرو ای سوسن … برای کوری دشمن بکو ما را اغابوی
بیا بهلوی من بنشین برسم و عادت بشین … بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغابوی
منم نادان تویی دانا تو باقی را بکو جانا … بکو بای افیقومی بنا کو با اغابوی

ولـه

بر دیوانکان امروز آمد شاه بنهانی … فغان برخاست از جانهای مجوبان روحانی
میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شاه … که صافی کشته بود آوازم از اصناف حیوانی
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه … اگر دیوانه ام شاها تو دیوانرا سلیمانی
شها مرا ز مرغانی و هم افسون دیوانی … برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی
بر بیش شاه شد بیری که بر بندش بزنجیری … کزین دیوانه در دیوان بسی آشوب و ویرانی
شه من کفت ای مجنون بجز زنجیر زلف من … وکر زنجیر بندیرد تو خوی او بیندانی
هزاران بند بردرد بسوی دشت ما برد … الینا را جون کردد کراو بازیست سلطانی

ولـه

بکو سے تازه رو کم کن ملولی … که بو زود تازه از اصل اصولی
خیال کو ل کیمری کرنیاید … جنین داند که تو مغرور کولی





بزخم میلیش از دل برون کن … که تا عبرت بکیرد هر فضولی
خیال بد رسول دیو باشد … تو او را توبه ده از رسولی
خیالی در تو آویزد بیفتی … ترا و هیچ بزو لاند بزولی
خیالی هست جون خورشید روشن … خیالی جون شب تاریک لولی
اگر مردانه کوشش او نمایی … ترا کافر کند و هم حلولی
برای تو مهان در انتظارند … سبکتر رو جرا در مول مایی

ولـه

برون کن سر که جان سرخوش مانی … فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را … بدان سو کش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیلی تو جو بحری … که عاشق جون قراضست و تو کانی
سقطهای جو شکر بازی کوی … که تو از لعلها در میفشانی
زهی آرامگاه جمله جانها … عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبی روی مه را خیره کردی … برحمت خود جهان نیز از جهانی
بهر تیری هزار آهو بکیری … زهی شیرین که بس سخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی … شکافد بحر را در وی برانی
بکوه طور تو بسیار موسی … که هر یک کفت ما را نیست ثانی
همه جان در شکر دارند از وصل … ز غیرت کفته نی نی لن ترانی
ز شمس الدین بپرس اسرار لن را … که تبریز یست دریای معانی

ولـه

بیا ای یار کامروز آن مایی … جو کل باید که با ما خوش برآیی
خدایا چشم بد را دور کردان … خداوندا نکهدار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد … بیک جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا ببرد … تو دل از سنکخارا در ربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم … اگر فردا بدین صورت برآیی
بلطف از آب حیوان در کذشتی … کند لطفش ز لطف تو کدایی

اگر کفرست اگر اسلام بشنو — تو با نور خدایی یا خدایی

**ولہ**

بیا ای غم که تو بس بیوفایی — که ابر قطرهای اشکهایی
زنی درویش آمد سوی عباس — که تعلیمم بده نوعی کدایی
در حیلت خدا بر تو کشادست — که آموزد کدا یا نزا دعایی
تو نعمانی درین مذهب بکو درس — که خوشش لحیح و پاکیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فسرده — ندارم روزی از ثزاثر خایی
مرا یک گریه گریه بیاموز — که تو بس تر کدا و اوستایی
بدان که انبیا جبا پس دین اند — در استغراق آثار سمایی
ز انواع کدایهای طاعات — که بر جوشد بدان بحر عطایی
ز صوم و از صلوة و از مناسک — ز نهی و منکر و سیر و غزایی
که بیحد است انواع عبادات — و انواع نقاب و ابتلایی
بدو گفتا برو کین دم ملولم — ببر زحمت مکن طال بقایی
مکرر کرد آن زن لابه کردن — که نومیدم مکن ای لاله کایی
مکرر کرد استا رفع را هم — که سودت نیست ازین زحمت فزایی
ملولم خاطرم کندست این دم — ندارد این نفس کرم کیایی
بجود آورد گریان گشت آن زن — که طفلانم مرند از بینوایی
بسی بگریست بس عباس گفتش — همین را باش کاستا تر زمایی
ده عباسند با تو این دو حشمت — تلین القاسین بالبکایی
که آب چشم با خون شهیدان — برابر میروند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه — بیاموزیده راه دل کشایی
بجز این گریه را بعضی دکرات — ولی سیرم نه شعر و خود نمایی
ولیکن خدمت به ز گریه است — کرا اطلس میکند بخیه عبایی
که دل اصلست و اشک تو سیلست — که خشک و تر بکنجد در خدایی
خمش با دل نشین و رو درو — که از سلطان دل صاحب لوایی





**ولہ**

با وفا یارا جفا آموختی — این جفا را از کجا آموختی
کو وفاهای لطیفت از نخست — در شکار جان ما آموختی
هر کجا زشتی جفا کاری رسید — خویش دادی و فا آموختی
ای دل از عالم کجا بیگانه — هم ز یار آشنا آموختی
جانت کر خواهد صنم کوی بیلی — این بیلی را زان بلا آموختی
عشق را کفتم فرو خوردی مرا — این مکر از اژدها آموختی
آن عصای موسیی اژدها نخورد — تو مکر هم زان عصا آموختی
ایی ار از غمزه اش خسته شدی — از لبش آخر دوا آموختی
شکر هستی و شکایت میکنی — این یکی بازی خطا آموختی
زان شکرخانه مکو الا شکر — آن جهان کز انبیا آموختی
این صفا را از کله تیره مکن — کین صفا از مصطفا آموختی
هرچه خلق آموخت زان لب برنبند — جمله آن شو کز خدا آموختی
عاشقا از شمس تبریزی جوابر — سوختی لیکن ضیا آموختی

**ولہ**

با وفا برگشت یارم اندکی — خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان — گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صدبرگ من — سبز تر شد سبزه زارم اندکی
خوش بیارم خاک را کلها دهم — باش کاندر دست خارم اندکی
مهلتم ده خوش بجوش از سر رو — صبر کن تا پر نگارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او — کافرم گر صبر دارم اندکی

**ولہ**

باز کرد دعاقبت این در بیلی — رو نماید یار سیمین بر بیلی
ساقی ما یاد این مستان کند — بار دیگر با می و ساقی بیلی
نو بهار چون آمد سوی باغ — بشکفد آن باغهای تر بیلی

طاقهای سبز جون بندد جمن — جفت کردد دُرّ نیلوفر بلی
دامن پرخاک وخاشاک زمین — پر شود از مشک واز عنبر بلی
آن بر سیمین وآن روی جو زر — اندر آمیزند سیم و زر بلی
این سر مخمور زاندیشه برست — مست کردد از می احمر بلی
این دو جشم اشکبار نوحه کر — روشنی یابد ازان منظر بلی
کوشها که حلقه در کوش ویست — حلقها یابند ازان زرکر بلی
شاهد جان جون شهادت عرض کرد — یابد ایمان این دل کافر بلی
جون براق عشق از کردون رسید — وارهد عیسی جان زین خر بلی
جملهٔ خلق جهان در یک کس است — او بود از صد جهان بهتر بلی
من خمش کردم ولیکن در دلم — تا ابد روید نی وشکر بلی

ولـه

بوی باغ وکلستان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
از نثار جوهر یار مرا — آب دریاها میان آید همی
با خیال کلستانش خارزار — نرم تر از پرنیان آید همی
از جنین بخار یعنی عشق او — نردبان آسمان آید همی
جون کلیم راز مطبخهای جان — لحظه لحظه بوی جان آید همی
زان در و دیوارهای کوی دوست — عاشقانرا بوی جان آید همی
یک وفا می آروی برصد هزار — اینچنین را آنجنان آید همی
هرکه میرد پیش حسن روی دوست — تا برده در جنان آید همی
کاروان غیب می آید یقین — لیک زین زشتان نهان آید همی
بهلوی نرکس بروید یاسمین — کل لتعجّبه خوش دهان آید همی
این همه رمزست مقصود این بود — کان جهان اندر جهان آید همی
همجو روغن در میان جان شیر — لامکان اندر مکان آید همی
همجو عقل اندر میان خون وپوست — بی نشان اندر نشان آید همی
وزورای عشق آنکس شرم نیست — جز همین کفتن که آن آید همی





بیش ازین شرحش توان کردن ولی — از سوی غیرت سنان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش — هرکسی را صد کمان آید همی

ولـه

باز جون کل سوی کلشن میروی — با توام کرجه که بی من میروی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو — کلرخا خوش سوی سوسن میروی
سوی پستان باده ولعل می فروش — از برای باده دادن میروی
شاهدان استاره وار اندر بیت — تو به بس جون ماه روشن میروی
در که خواهد آتش دیکر زدن — با دل جون سنک وآهن میروی
آفتابا ذره ام رقصان تو — بیش تو جون سوی روزن میروی
تا در آرد شمس تبریزی بجشم — سرمه وار ای دل بهاون میروی

ولـه

بخدا کسی بجنبد جو تو تن زنی بجنبی — که سالهاست هردم تو ترا نخش جنبی
هله خواجه خاک او شو جو سوار شد بمیدان — سر اسب را بکردان که تو سرنه تو سبنی
که دران زمان سری تو که تو خویش دیدنی — جو ترا سر هوس شد تو یقین بدان کدنی
زجهان کریزد وابر تو ز طاق وازطرتبش — جو ز خویش طاق کشتی زجه بستهٔ طرفی
تو بدان خدای بنکر که صد اعتقاد بخشد — زجه سنیست مردی زجه را فضیلت قنی
بنوست سوی مینش همه نقش را وتن را — که ترا یکی نظر به که همیشه می غرنبی

ولـه

بتمن ز در درآمد بمبارکی وشادی — براد دل رسیدم بجهان بی مرادی
تو به برس جون درآمد که برون نرفت هرکز — که درآید وبرون شد صفتی بود جمادی
غلطم مکو که جون شد ز جکونکی برون شد — تو جکونه ولیکن تو زنی جکونه زادی
همه خوی بسندم همه تن جو کل بخندم — بطربیان بنبدم که درین دری کشادی

ولـه

بحه روی پشت آرم بکسی که از کزینی — سوی او کند خداوند بحدیث هم نشینی
نکه روی پشت عالم همه رو بقبله آرد — که زکیمیاست مس را برهیدن از کینی

همکان ز خود کریزان سوی حق و نقل ز ران ‌ ‌ ‌ که ز کاسه‌ی رسان‌ها ن بلطافت ثمینی
نه زمین بستان نخفته ز رخ فلک شکفته ‌ ‌ ‌ ز فلک نبات بر هد نه ازین زمین مسینی
هله ای حیات جستی بکریز هم ز پستی ‌ ‌ ‌ سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان ‌ ‌ ‌ که بیا بمعدن و کان بهل این قراضه چینی
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی ‌ ‌ ‌ بخدا که مشک بویی بخدا که هم چنینی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی ‌ ‌ ‌ برو آینه طلب کن بنکر که روی بینی
بصفا چو آسمانی بملاطفت چو جانی ‌ ‌ ‌ بشکفتکی روانی بنهفتکی جنینی
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیک بختی ‌ ‌ ‌ به نبات چون درختی به ثبات چون یقینی
شده ام چو موم ای جان ز برای مهر سلطان ‌ ‌ ‌ برسان بموم مهرش که کزیده تو نکینی
هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت ‌ ‌ ‌ وکرنه خاک ارزد همه کاسهای چینی

ولہ

برسید لکلک ای جان که بهار شد کجایی ‌ ‌ ‌ بشکفت جمله عالم کل و برک جان فزایی
رخ یوسفان ببینی که ز جاه سر برآورد ‌ ‌ ‌ همه کلرخان ببینی که کنند خود نمایی
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته ‌ ‌ ‌ بکشاده دیده دیده ز طلا ذی رهایی
خضر و سمن چو زندان بشکسته اند زندان ‌ ‌ ‌ کل و لاله شاد و خندان ز سعادهٔ عطایی
همه مریمان کامل همه بکر و کشته حامل ‌ ‌ ‌ بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
جو شکوفه کرده بستان ز زره دهن کو بستان ‌ ‌ ‌ تو نصیب خویش بستان ز زمانه کر زیایی
بمثال کربه هر یک بدهان کرفته کودک ‌ ‌ ‌ سوی مادران کلشن بنظاره جون بیایی
بنکر بمرغ خوش پر جو خطیب فوق منبر ‌ ‌ ‌ بثنا و حمد داور بکرفته خوش نوایی

ولہ

باده ده ای ساقی هر سه متقی ‌ ‌ ‌ باده شاهنشهی راوی
جام سخن بخش کر از تف او ‌ ‌ ‌ کرده دو دیوار سینه منطقی
بر در و بشکن غم و اندیشه را ‌ ‌ ‌ حاکم و سلطان و بشه مطلقی
جون بکریزی نرسد در تو کس ‌ ‌ ‌ در بکریزیم تو خود سایقی
جنت خسنت جو بتجلی کند ‌ ‌ ‌ باغ شود دو زخ بر هر شقی

ظلمت



ظلمت و نور از تو بحیرت درند ‌ ‌ ‌ تا تو حقی یا که تو نور حقی
کشت شب و روز تو در غرق نور ‌ ‌ ‌ نیست جهت مشرقی و مغربی
لابه کنی باده رهی رایکان ‌ ‌ ‌ ساقی دریا صفت مشفقی
مست قبول آمد و قلب سلیم ‌ ‌ ‌ زیرکی اینجاست همه احمقی
زیرکی از شرط خوشیها بدی ‌ ‌ ‌ باده بجستی خرد و موسقی
فرد چرایی تو اکر یار کی ‌ ‌ ‌ از چه تو عذرا بی اکر وامقی
غنچه صفت خویش ز کل در کشی ‌ ‌ ‌ رو بکش از خار بدان لایقی
خار کشانند اکر چه شهند ‌ ‌ ‌ جز تو بر کلشن جان عاشقی
خامش باش و بنکر فتح باب ‌ ‌ ‌ جند بی هر سخن مغلقی

ولہ

بذیرفت این دل ز عشقت خرابی ‌ ‌ ‌ درا در خرابی جو تو آفتابی
جکویی دلم را که از من تر سی ‌ ‌ ‌ ز دریا نترسد جنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده ‌ ‌ ‌ که عمریست ای جان که اندر حجابی
جو پرده بر انداخت کفتا دلا هی ‌ ‌ ‌ به بیداریست ای عجب یا بخوابی
بکفتم زمانی جنین باش شیدا ‌ ‌ ‌ بکفتا که شاید دمی بر نتابی
دلم صد هزاران سخن باند زان جوش ‌ ‌ ‌ مرا کفت بشنو که اهل خطابی
که کر او نه آبست باغ از چه خندد ‌ ‌ ‌ وکر آتشی نیست جون دل کبابی
بکفتم خمش کن جو توست عشقی ‌ ‌ ‌ مثال صراحی پر از خون نابی

ولہ

بیا جانا که امروز آن مایی ‌ ‌ ‌ جو کل باید که با ما خوش بر آیی
بفر سایه ات جون آفتابم ‌ ‌ ‌ همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زانک اورا ‌ ‌ ‌ بقایی تو بقایی تو بقایی
جه جنک اندر نوازد عالم اورا ‌ ‌ ‌ نوایی تو نوایی تو نوایی
جو عاشق سینه کله کرد تو اورا ‌ ‌ ‌ قبایی تو قبایی تو قبایی
خمش کردم ولی بهر خدا را ‌ ‌ ‌ خدایی کن خدایی کن خدایی

خدایا چشم بد را دور گردان        خداوندا نگه دار از جدایی

ولـه

با شیر رو به سایه که آورد مان دیوانگی        آورد مان دیوانگی با مرئی یکدانگی
از باده شبهای تو وز پستی لبهای تو        وز لطف غبغبهای تو آخر کجا فرزانگی
ای رستم دستان نرباشی مخنث تو زغر        با آن لب همچو شکر با شدت مردانگی
آه از فضولیهای تو آه از معولیهای تو        چند از ملولیهای تو یکسان شو از بیگانگی
با لعل همچون شکرش وز تابش سیمین برش        صد سنگ بادا بر سرش گر در کند دردانگی
جانرا ز تو یکبارگی بیچارگی یکبارگی        ویرانه و آوارگی صد خانه و صد خانگی
ای راست همچون جام جم پشت تمامیهات کم        چون چنگ گشتم من بخم اندر غم خوش خانگی
مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب و هم مهم        بر خاک او من سر نهم هم سر بود زان همتم

ولـه

بدید این جان درون دل بهاری        سحر که دید طرفه مرغزاری
در آرامگاه جان عاشق        درو بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان        بهشت از سبزه زارش سبزه زاری
بهر جانب یکی حلقه سماعی        بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر بیری در آید همچو کافور        شود گل چهره و مشکین عذاری
چو شیر اشکست جان زنجیرها را        ز میدان شو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد        دران رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش        ولیک از جان بدیدم من غباری
بگو راز مرا تا یار آید        وگر ناید بیا و ابس تو باری
فشاینها بیا در ار معانی        که تا تن را کنم من دار داری

ولـه

بباغ و چشمه حیوان چرا این چشمه تنگ شایی        چرا بیگانه از ما چو تو در اصل ازمایی
تو طوطی زاده ای جان مکن بازی مرغ خانه        ز اصل آورده میدان تو آیین شکر خایی
بیا در خانه خویش آ برس از عکس خود پیش آ        بهر طبع که اندیشی که او یار است هرجایی





بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که بارایی        اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری گزو غافل بود کوری        نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرایی
مدار از خاک جانی را ابر جان آسمانی را        گران کردان شدستی جان مده این چرخ خضرایی
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه        بدانرا در زبانی نه که تا جانرا بیفزایی
درختی بین بسی پا بر ز خشکی مانده و نه تر        بسایه آن درخت اندر بجنبی و بیاسایی
یکی چشمه عجب بینی و نزدیکش چو بنشینی        شوی همرنگ او در دم بلطف و ذوق و زیبایی
بدانی خویش را از وی شوی هم شی و لاشی        نماند گو نماندی که نماند رنگ و سیمایی
چو با چشمه در آمیزی نماند شمس تبریزی        درون آب همچون مه زبهر عالم آرایی

ولـه

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی        نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من        باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
با جهت ستیز من با جهت گریز من        وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
عود که دود میکند بهر تو سود میکند        شیر سجود میکند چون بسگ استخوان دهی
برگذرم ز نه فلک گر گذری بکوی من        پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی
عقل و خرد فقیر تو پرورشش بشیر تو        چون نشود ببر تو آنک بدو کمان دهی
در دو جهان نه بنگرد آنکه بدو تو بنگری        خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی
جمله تنش شکر بود هر که بدو شکر دهی        لقمه کند دو کون را آنکه تو اش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا        با تو بکیسه کی کنم گر تو شکر گران دهی
گر بکشی گران دهی که همه رایگان دهی        یکنفس اینچنین دهی یکنفس آنچنان دهی
مفخر و مهر مشتری در تبریز شمس دین        زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

ولـه

تو نور دیده جان یا دو نور دیده مایی        که شعله شعله بنور بصر در افزایی
تو آفتاب دوم سایه همچو در پی تو        دو چشم در تو نهاده است و گشته هرجایی
ازان زمان که چونی بسته ام کمر بخدمت        حرارتیست درون دل از شکر خایی
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما        نیم بدولت عشق لب تو فردایی

بذات پاک خدا کز توست در دیده — هر آنچه نقد حیاتست و نور بینایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — بتشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند — باصل چشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورتها را بسنگ برزنند — خورند آب حیات خدا ز بالایی
خدیو و مفخر تبریز شمس الدین الحق — دو صد مراد برآری چنین چو بار آیی

ولـه

تو مشو همره مرغان که چنین بی پر و بالی — نه امیری نه وزیری بن سبلت بچه مالی
جو هیاهوی برآری و نه بیند سپاهی — بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
جو خلیفه بشری تو بنه آن طبل ز گردن — بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
تو آن بدر هلالی که دهی نور بگیری — مستان نور جو سایل که تو از روز زوالی
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه داری — بعوض شد از زر خویشت همه انگور جلالی
هلهای عشق برافشان که ز خویش بر اختر — که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
بده آن دست بدستم بکش آن دست ز دستم — که شرابست و کبابست و یکی گوشهٔ خالی
بدوان مست و خرابی بسوی مجلس سلطان — بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
جو زدی گردن غم را نه غمت ماند نه زاری — عسسی دان بدر شحنه و والی
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را — همه در روی در افتند که نی خوب خصالی

ولـه

تو نه جانی که منم من نه جنانم که تویی — تو نه برانی که منم من نه برانم که تویی
من همه در حکم توام تو همه در خون منی — گر مه و خورشید شوم من کی از آنم که تویی
با همه ای رشک پری جون سوی من برگذری — باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من — گرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
جون همه جان دیده و دل هیچ کجا خاک درت — جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما — لیک مرا زهره کجا تا بجهانم که تویی
جون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم — بر سر آن منظر ما هم بنشانم که تویی
مستم و تو مست ز من شهر خطا جسته ز من — من برسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی



زین همه خاموش کنم صبر و صبوری کنم — عذر گناهی که کنون گفته زبانم که تویی

ولـه

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل پیکر جان را چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را — ز موری پست سلطان را چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست — حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست منشین — تو سبزی بستان را چه دانی
تو باییتی گرده این را و آنرا — ازین نگذشته آنرا چه دانی
چه صورتهاست مر بی صورتان را — تو صورتهای ایشان را چه دانی
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی — تو آن چاه زنخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ — تو بازی چتر سلطان را چه دانی
نگه بانیست حاضر بر تو حیوان — تو حیوان نگه بان را چه دانی
ترا در چرخ آورد دست ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی
تجلی کرد این دم شمس تبریز — تو دیو نور رحمان را چه دانی

ولـه

تو قفس نقش بین دل هوسی دگر که داری — چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
سر این خدای داند که مرا چه می دواند — تو چه دانی ای دل آخر تو بدین چه دست داری
بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران — تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
تو از و نمیگریزی تو بدو همی گریزی — غلطی غلط از آنست که میان این غباری
ز شکار خبر نداری که همی کند شکاری — بنگر تو لحظه لحظه که شکار بیقراری
جو بترس هر کسی را طرفی همی دواند — به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
نمایت سپردن دل اگر دلم بخواهد — دل خود بدو سپردم همه زو طلب تو یاری

ولـه

تو برو که من از اینجا نمی روم بجایی — که رود ز پیش یاری قمری قمر لقایی
تو برو که دست و پایی بجهد و کسی — که مرا ز دست عشقت نماند دست و پایی

که بعقل خود شناسی تو بهای هر متاعی … که مرا نماند عقلی ز رهی گران بهایی
برعشق و خلق سودا کنهی کبیر آید … که برد ملامت آید ز خلایق و جفایی
زبرای جون تو ماهی سزد این جنین کناهی … که صواب کار باشد خرد از جنین خطایی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان … که رود باختیاری سوی درد بی دوایی
هله بکذر ای برادر زحجاب جرخ اخضر … جو تو فارغی ز کندم جه کنی در آسیایی
ز بلای کندم آمد پدر بزرکت اینجا … بهوای نفس افتد دل و عقل را جلایی
که همیشه درد باشد بنشسته در بن خم … بسر خم آید آن کو که بیابد او صفایی
بحناب بحر صافی بردیم همجو سیلی … که خوشست بحر او را که بداند آشنایی
تو که جنس ماهیانی سوی بحر از آن روانی … که بحوض جو نیابی تو فراخی و فضایی
نم آب حوض جیحون همه عاریت و عارض … تو مدار از عوارض حرفا طمع وفایی
نشد این سخن مشرح تو بشرح این بیان کن … ثمرات عشق بر کو عقبات را نشایی

**ولـه**

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی … امروز مکن حیله که رفت آنچه تو دیدی
ما را بحکایت بدر خانه بردی … بر در بنشاندی تو و بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی … صد کیسه درین راه بحیلت بریدی
صد وعده بدادی و یکی راست نکردی … صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی
آن کیست که آنرا بدغل خفته نکردی … وز زیر سپر خفته کلیمی نکشیدی
کفتی که از آن عالم کس باز نیامد … امروز به بینی جو بدان حال رسیدی
امروز به بینی که کیا نرا بکزیدی … امروز به بینی که ز جه یار بریدی
ای یاد کلاه از سر و روی تو برون شد … خوش بنکر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
آنجا برود پای که در سر هوست بود … وانجا برود دیده که آنجا نکریدی
بر تو زند آن کل که بکلزار بکشتی … در تو خلد آن خار که در پای خلیدی
کر آبحیاتی تو و از آب سیاهی … این جشمه هستی تو و زان جشمه جهیدی

خاموش و مانرا بخموشی تو ادب کن
زیرا که به بستان سیه دیو مکیدی

تو آسمان



تو آسمان منی من زمین بحیرانی … که دمبدم ز دل من جه جیز رویانی
زمین خشک لبم من ببار آب کرم … زمین ز آب تو یابد کل و کلستانی
زمین جه داند کاندر دلش جه کاشته‌اند … ز تست حامله و جملی او تو میدانی
ز تست حامله هر ذره بسر دیکر … بدرد حامله را مدتی به بیجانی
جهانست در شکم این جهان بحلاج … کزو بر آید انا الحق و بانک سبحانی
کهی بنالد نافه بر آید از شکمش … عصا بیفتد و کیرد طریق ثعبانی
رسول کفت جو اشتر شناس مومن را … همیشه مست خداکش کند شتربانی
کهیش داغ کند که نهد علف پیشش … کهش ببندد زانو به بند اقلانی
کهش کشد او را ز بهر قص جمل … که تا مهار ز بهر دکند بر پیشانی
جمن نکر که نمیکنجد از طرب در پوست … که جند نقش بدو داد داور جانی
به بین تو قوت تفهیم عقل کلی را … که خاک کور از و شد مصور جانی
جه نفس کل همه کلی حجاب رو بوش است … ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
ز آفتاب غیبی که در غروب ز نست … که نور روشن نه دلوی بود نه میزانی
یکان یکان بنماید هر آنجه داشت خموش … که حامله است صد فنهای در زبانی

**ولـه**

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری … جکونه رطل کرانخوا … ت آری
بجان من بخرابات آی یک لحظه … تو نیز آدمی مردمی و جان داری
بیا و خرقه کرو کن بمی فروش الست … که پیش از آب و کلست از الست خماری
فقیر و عارف و هشیار و الکنی درویش … مجاز بود جنین نامها که بنداری
سماع و شرب مقام نکار درویش است … زیان و سود کم و بیش کار بازاری
بیا بکو که جبا شد الست جین آید … بلنک بین بتکلف که سخت رهواری
سری که درد ندارد جرا اش می بندی … جرا نهی تن بیدرد را به بیماری
غلام مفخر تبریز شمس دین شو تو … رساندت بملاقات عشق یکباری

**ولـه**

جو نماز شام هر کس بنهد جراغ و خوانی … منم و خیال یاری غم و غصه و فغانی

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم / در مسجد بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد که نماز من قضا شد / ز قضا رسد همیشه بمن و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن / که نداند او مکانی نشناسد او زمانی
عجبا دو رکعتست این عجبا که هم نشینست / عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل / دل و دست من چو بردی بده از خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گذارم / که تمام شد رکوعم چو امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی / که بکاهم و فزایم ز هراس سایه بانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر / مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبد / که همی زند دو دستک که کجاست سایه بانی
شهست سایه بانم چو روان شود روانم / چو نشیند او نشینم بکباره دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه / چکند دهان سایه تبعست در دهانی
بخدا که شمس دینم شه جان عالم آمد / بر قصر اعظم او ملکست پاسبانی

ولہ

چه بود بگو برادر یکشب اگر نخسبی / چون شمع زنده باشی همچو شرر نخسبی
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید / نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی
گرد آسمانی مستان آن جهانی / زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد / باید که همچو قیصر بر کر و فر نخسبی
عیسی روزگاری سیاح باش در شب / در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن / گر شهر یار خواهی اندر سحر نخسبی
در سایهٔ خدای خسبند نیک بختان / زنهار ای برادر جایی دگر نخسبی
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد / تو یوسفی هلا تو جز با پدر نخسبی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت / تا میان ایشان جز بر حذر نخسبی
تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد / گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسبی

ولہ

جان بفدای عاشقان خوش هوسیست عاشقی / عشق پرست ای پسر باد هواست ما بقی

ای موی



ای سوی چرخ تازیین سلسله است آتشین / سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
عشق بترس چون بود عشق بلی خون بود / سلسله راز بودنی به بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود جسم ترا کجا بود / طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی
جان مرا تو بنده کن عشق مرا تو زنده کن / نیست کن و بیافرین باز نمای خالقی
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن / وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
بیدل و جان سخنوری شیوه گاه شاعری / راست نباشد ای پسر راست بگو که حاذقی

ولہ

چاره کو بهتر از دیوانگی / بگسلد صد لشکر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش / هیچ دیدی کافر از دیوانگی
رنج فربه شد برو دیوانه شو / رنج گردد لاغر از دیوانگی
در خراباتی که مجنونان روند / زود بستان ساغر از دیوانگی
وه چه مخمور و مند چه بی بهره اند / کیقباد و سنجر از دیوانگی
شمس تبریزی برای عشق تو / برگشادم صد در از دیوانگی

ولہ

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوشبو شوی / چون برپری سوی فلک همچو ملک مه رو شوی
گر همچو روغن سوزدت خوش روشنی گردی همه / سر خیل عشرت تا شوی گرچه زنی چون او شوی
هم ملک و هم سلطان توئی هم خلد و هم رضوان توئی / هم کفر و هم ایمان توئی شیری و هم آهو شوی
از جای در انجا شوی وز خویشتن پنهان شوی / بی مرکب و بی بازوی چون آب اندر جو شوی
چون جان و دل پیدا شوی پیدای ناپیدا شوی / هم تلخ هم حلوا شوی با طبع من هم خو شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برتری / گرد اسپها را بر دری راهی کنی یکسو شوی
شیرینی هر شور را حاضر کنی آن هر دو را / پرده نباشی نور گر چون فلک نه تو شوی
شه باش و دولت ساخته مه باش و رفعت یافته / تا چند همچون فاخته جوینده لولو شوی
خالی کنی سر از هوس کردی تو زنده بی نفس / تا هو نگویی این سبس چون غرقه یاهو شوی
شه در زمین چندین مکس سر را برآور شاد کش / تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
دیگر نخواهی روشنی در خویشتن کردی غنی / چون شاخ مسکین بوری چون ماه ظلمت جو شوی

توجان نخواهی جان دهی تو درد را درمان دهی / مرهم بجویی درد را چون درد را داروشوی

ولـه

جانا بغریبستان چندین بچه مانی / باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم / یا راه نمیدانی یا نامه نمی خوانی
گر نامه نمی خوانی خود نامه ترا خواند / ور راه نمیدانی در پنجره داینی
باز آ که دران مجلس قدر تو نداند کس / باسنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته / از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی / هم شیر و هم آهویی هم بهتر ازایشانی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان / آمیخته با جانی یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب / یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان بر سر / بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن / زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

ولـه

چه سوگند خوردی که دل سخت کردی / نگویی که هرگز مرا خود ندیدی
مها بار دیگر نظر کن بجاکر / چنان کاسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم / چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سفیدی که در من نشینی / ربودی مرا در هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کرد ستا ازان دم / که در خانه رفتی و رو در کشیدی
گر بخواندم ترا راست گفتم / که جان ناپدیدست و تو ناپدیدی
بعزیاد من ز کس کی خود وقت رحمت است / تو صد جا بعزیاد من هم رسیدی

ولـه

چون زخمهٔ رجا را بر مار می کشانی / کاهل روان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون دوایی در لطف و دلربایی / دامان جان بگیری تا یار می کشانی
ایمن کنی تو جان را کو رسته ره روانرا / دزدان نقد دل را بر دار می کشانی
سوداییان جان را از خود دهی مفرح / صفراییان زر را بس زار می کشانی





محبوب خارکش را گلزار می نمایی / گل روی خار خود را در خار می کشانی
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی / فرعون نوش جو را در عار می کشانی
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد / یاری کند عصا را چون مار می کشانی
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را / این نعل باژگونه همواره می کشانی
آنکو در آتش افتد راهی دهی بآبی / و آنکو در آب آرد تا نار می کشانی

ولـه

چون سوی برادری بپویی / باید که بخت رو بشویی
در سر ز خمارت ار صداعیست / تصدیع برادران بجویی
یا بوی بغل ز خود برانی / یا ترک کنار دوست گویی
در سور مهی بنفشه مویی / کی شرط بود که تو بویی
بی دام گرت شکار باید / میدان که چو من محال جویی
در گوش تو گرم شد ز مستی / صوفی و سماع و نای و هویی
در هوش تو بیخبر شد از گوش / یک توی نه هزار تویی

ولـه

چون روز رست که شطرنج عجب می بازی / دانهٔ بوالعجب و دام دگر می سازی
گر برد جان ز تو گر زانکه تو دل سخت کنی / که برد پیر ز تو گر زانکه بدین بردازی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد / مرگ موشست ولیکن بر گربه بازیی
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری / جمله لطفی ور نه لطف دگر آغازیی
همچو نایم ز لبت می چشم و می نالم / کم ز نم تا نکند کس طمع انبازیی
نای اگر ناله کند لیک از و بوی لبت / برسد سوی دماغ و نکند غمازیی
نه هر آواز گواهست خبر می آرد / این خبر فهم کن ار محض این رازیی
ای دل از خویش و ز اندیشه تهی شو زیرا / نی تهی گشت ازان یافت روی دمسازیی

ولـه

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی / که عشق سلطنت و کمال خودکامی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ بوی جهان / نهنگ فقر چه ترسد ز دو زخ آشامی

جگونه باشد عاشق رستی آن یی … که جام نیز زپرلیش کم کند جایی
که جای خاک که بر کوه جرعه بر ریخت … هزار عربده آورد شورشش فرجامی
تو جام عشق جه دانی جو شیشه دل الیغی … تو دام عشق جه دانی جو مرغ این دامی
زصاف بجز نکویم اکر کفش بینی … مثال زیبق بر هیج کف نیارامی
ملول و تیره شدی در صفاش را جه کنند … نبات را جه جنایت جو سرکه آرامی
که خاک بر سر کاو مرد سرکه فروش … که شهد صاف ننوشد ز سرکه آشامی
بمن نکر که درین بزم کمترین عالم … زبیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

ولـه

جو سرمست منی ای جان زخیر و شر جه اندیشی … براق عشق جان داری ز مرکب خر جه اندیشی
جو من با تو جنین کرمم جه آه سرد می آری … جو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر جه اندیشی
خوش آوازی من دیدی دوا سازی من دیدی … رسن بازی من دیدی ازین جنبر جه اندیشی
برین صورت جه می جفسی ز بی معنی جه می ترسی … جو کوهر در بغل داری ز بد کوهر جه اندیشی
تویی کوهر ز دست تو که بجهد باز شست تو … همه مهر ند مست تو ز کور و کر جه اندیشی
جو با دل یار غاری تو جراغ جار یاری تو … فقیری ذوالفقاری تو ازان خنجر جه اندیشی
جو مرد حر زخود دیدی جو بال و بر خود دیدی … جو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر جه اندیشی
خمش کن همجو ماهی شو درین دریای خوش در رو … جو در قعر جنین آبی ازان آذر جه اندیشی

ولـه

جو یکه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی … به بیما پنج میخانه سبک بیمانه ای ساقی
زجام بادهٔ عرشی حصار فرش ویران کن … بس اکنون کنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی
اکر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم … مکیر از من منم بیدل تویی در خانه ای ساقی
جو باشد بادهٔ روحانی به بین بادهٔ بیمان شکن … بکویم از که می ترسم تویی در خانه ای ساقی
در آب و کل بنه پایی که جان آبست تن جون کل … جدا کن آب را از کل جو کاه از دانه ای ساقی
زآب و کل بود اینجا عمارتهای کاشانه … خلل از آب و کل باشد درین کاشانه ای ساقی
زهی شمشیر بد کوهر که نامش باده و ساغر … تویی حیدر ببرز و ترس بیکانه ای ساقی
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی … ببر هر دم سری زین شمع فراشانه ای ساقی





نمی تانم سخن کفتن بهشیاری خرابم کن … ازان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
سقاهم ربهم کاهی کند دیوانه را عاقل … کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

ولـه

جو از اندیشه بیجاره کشتی … فرو رفتی بخود غمخواره کشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم … جرا از وسوسه صد پاره کشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی … درین غربت جرا آواره کشتی
زمین را بهر تو کهواره کردم … فرو دی تختهٔ کهواره کشتی
روان کردم ز سنکت آب حیوان … بسوی خشک کشتی خاره کشتی
تویی فرزند جان کار تو عشق است … جرا رفتی تو و هر کاره کشتی
ازان خانه که تو صد زخم خوردی … بکرد آن در و در ساره کشتی
خمش کن کفت هشیاریت آزاد … نه مست غمزهٔ خماره کشتی
دران خانه که صد حلوا جشیدی … بکشتی مطمین اماره کشتی

ولـه

جهان اندر کشاده شد جهانی … که وصف او نیاید در دهانی
حیاتش را نباشد خوف و مرکی … بهارش را نکرداند خزانی
در و دیوار او افسانه کویان … کلوخ و سنک او اشعار خوانی
جو جغد آنجا رود طاوس کردد … جو کرک آنجا رود کردد شبانی
برفتن جون بود تبدیل جایی … نه نقلی از مکانی تا مکانی
نکارستان پا برجای مانده … جه سیر آن کردهٔ تا لعل کانی
بشو از آب معنی دست صورت … که طباخان بکسترد ند خوانی
ملک بین بزاینده ز دیوان … بزاینده جنینی آن جنانی
بسی دیدم درختی رسته از خاک … که دید از خاک رسته آسمانی
ز قطره آب دیدی که بزاید … قبا بی رستمی یا بهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی … برون آید بهشتی یا جنانی

چه باشد که چو عقل و جان نخسبی / برای کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی / برای خاطر ایشان نخسبی
شبی بر گرد مجوسان گردون / بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تو نوح زمانی / نگاهش داری از طوفان نخسبی
شب قدری که دارد وعده زان روز / دران اندیشه زان پیمان نخسبی
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد / چه باشد چون تو داری آن نخسبی
تویی شه پیل بیش آهنگ فیلان / چو کردی یاد هندستان نخسبی
اگر خسپی نخسپد جز که چشمت / تویی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تا تو گویی / سخن گویان سخن گویان نخسبی
چو روی شمس تبریزی بدیدی / سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

ولـه

چونی آخر بگو ای یار چونی / ازین ایام ناهموار چونی
بروز و شب مرا اندیشه تست / کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فتادست / چو دود لشکر تاتار چونی
درین دریا و تاریکی و صد موج / تو اندر کشتی پربار چونی
منم بیمار و تو اندر طبیبی / بپرس آخر که ای بیمار چونی
منت پرسم اگر تو می نپرسی / که ای شیرین شیرین کار چونی
وجودی بین که بیچون و چگونه / دلا دیگر بگو بسیار چونی

ولـه

خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری / جگرم ز غصه خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پر نور بر گشوده / دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
رسد از کمان پنهان شب و روز تیر پران / بسپار جان برستش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد / چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدرون تست مصری که تویی شکرستانش / تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی / بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری

خردانه

خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه رویی / ز چه روشن ماه کوی تو مگر بصر نداری
سر تست چون چراغی بگرفت شش فتیله / همه شش ز خیست رویش اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل / ز خری بحج نرفتی نه از آن خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشایدت سعادت / مگریز ای فضولی که ز حق مقر نداری

ولـه

خداوندا زکات شهریاری / ز من بگذر شتاب ار مهر داری
هلا آهسته تر [illegible] برق سوز آتش / که کردی چشم من ابر بهاری
چه باشد ای جا[illegible] ای جان / رسد در گرد مرکب از نزاری
نمی تابد نظر اندر کتابت / خماری را ز رحمت سر بخاری
جدایی نیست این تلخی نزعست / گلو ما بهجران می فشاری
ز دست من گرفتی عهد کردی / که ما را تا قیامت دست داری
ز دست عهد تو از دست رفتم / بجان تو که دست از من نداری
که یارد با تو دیگر عهد کردن / که تو سنگین دلی بی زینهاری
تو خیره کش تری بی چشم منت / که بر خسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت / بدریای فنا و جان سپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد / در اقبال و مراد و کامکاری
برای عشق بهر عاشقانرا / ابد تا کار شان زامی برآری

ولـه

خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی / کاسه خور و کوزه زن خواجه اگر عاشقی
کاش نداشته برجه درستاده / کاش نداشته برجه اگر عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب نه بیند فلک / چشمت اگر روشنست تیره نظر عاشقی
هفت فلک را جگر خون شودش زین خطر / راست بگویم مرنج سخت جگر عاشقی
ای گل تو راست گو از چه دریدی قبا / وی مه لاغر شده برجه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو اندیشهاست / هر دم کف میکنی برجه گهر عاشقی
جمله اجزای خاک گشت از و عشق باک / آنکه تو بی روح تن نادره بر عاشقی

ای خرد از بهر تن دم مزن و دم مخور — چون هنرت عاشقی است بر چه هنر عاشقی

ولـه

خنک آندم که برحمت سر عشاق بخاری — خنک آندم که برآید ز خزان باد بهاری
خنک آندم که بگویی که بیا عاشق مسکین — که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
خنک آندم که صلا در دهد ای ساقی مجلس — که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی — برهد آن تن طامع ز غم مایده خواری
خنک آندم که ز مستان طلبد دست دو عوارض — بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
خنک آندم که ز مستی سر زلف تو بسوزد — دل بیچاره بگیر و بهوس حلقه شماری
خنک آندم که بگوید بتو دل کشته ندارم — تو بگویی که برو بی تو ابخه بکاری
خنک آندم که بشی هجر بگوید که بشت خوش — خنک آندم که سلامی کند آن باد بهاری
خنک آندم که برویید بهوا ابر عنایت — تو از آن ابر بصوا گهر لطف بباری
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ بیابانست — بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
دخل العشق علینا بکوس و عقار — ظهر شکر علینا بحبیب متواری
سخن موج همی زد که گهرها بفشاند — خمشی باید کردن جو دریش نکداری

ولـه

خضری بمیان سینه داری — در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد — گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح محو روحی — در گلشن روح نو بهاری
گر طبل وجود ما بدرد — از کتم عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد — غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد بلیت وجودی — اجزای همه جهان شکاری
که بند کند گهی گشاید — ای کار فزا تو بر چه کاری
او پر و بلند و تو چو سایه — او باد شمال و تو غباری
در چشم تو رحیت کحل پندار — می پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست — آخر تو کوکبی بدین نزاری

ازنیست



از نیست تو خویش هست کردی — وین گردن خود تو می فشاری
زین ترس تو جهست بر تو — کز غیرت تست ترس کاری
از خویش دل کسی نترسد — از خویش کسی نجست یاری
پس خوف و رجای تو آمد — بر مملکت شاه و کامکاری
وز خوف و رجا چو بر تر آیی — ایمن چو صفات کردگاری
کشتی نرسد ز بحر بی بحر — تو کشتی بحر بی کناری
کشتی تویی تو چو بشکست — خاموش کن از سخن گذاری
کشتی شکسته را که راند — خر آب بموج بیقراری
کشتی بآن شکستگانست — آن بحر کرم برد باری
خامش که زبان عقل را مهرست — بنشین بر جا که گشت تاری

ولـه

خور انست می جان تا دگر تو غم نخوری — چه جای غم که ز هر شادمان گروبری
فرشته گفت باک باد و صد پر و بال — که در تو هیچ نماند کدورت بشری
نمایمت که چگونست جان رسته ز تن — فشانده دامن خود از غبار جانوری
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند — ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت — ترا کند بعنایت ازین سپس سپری
روان شدست نسیم از شکرستان وصال — که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید — که جزو جزو من از وی گرفت روشنگری
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم — که تا میان من و تو نماند این دگری
بده بده هلا ای ساقیان جهان — کرم کریم نماید قمر کند قمری
بآفتاب جمال خدای بی همتا — بیافت چون تو مهی ارزق تری
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی — که بسته کرد مرا شکر باده سحری

ولـه

خوش بود گر کاهلی یک سو نهی — وز همه یاران تو ز و تر بر جهی
هست سر تر نی شعار شیر نر — هست دم داری درین دم روبهی

بر فروز آتش زنه در دست تت  یوسفت بالست اگر خود در سیهی
گر غروب آمد بگور اندر شدی  باز طالع شو ز شرق چون سهی
گرم شد آن هم ز جنبش بس گداخت  بس عجب ای قد تو سرو سهی
بر جهان تو آب را تر کانه رو  که بگوششش لبت چوب خرکهی
ساد عو افسر مود بس مردانه رو  گفت شاهنشاه جان نبود شهی
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه  وانکه از خورشید تن شاهنشهی
بدر هر شب در روش لاغرترست  بعد کاهش یافت از مه فربهی
رفت دوری شاه پروردت بناز  تا جهان بخشد چو باشی در کهی
بس کن آخر توبه کردن از خیال  در خوشیهاست زحل سیاگهی

ولہ

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی  دل بدلم نه که تو گمشده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام  طبل خدایی بزن کین نه خدا یافتی
خواجه تو جوینی بگو در بر این ماه رو  آنکه نه جان بر ترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  حسرت رضوان شدی چون که رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی  وی عریان کنون باز بقا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند  یار منی بعد ازین یار مرا یافتی
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من  تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
کوس دهل میزنند بر فلک از بهر تو  رو که تویی بر صواب ملک خطا یافتی
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی  خشک لبانرا به بین چون که سقا یافتی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان  بنجه کشا چون کلید قفل کشا یافتی

ولہ

خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی  جان پر انوار همچنانک تو دیدی
از چمن یار چند روان حسد تش  در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
هر که دلی داشت زین هوس تو منش  بیدل و بیکار همچنانک تو دیدی
هر نظری کو بدید روی ترا گشت  خواجهٔ اسرار همچنانک تو دیدی





هست برامید گلستان تو جانها  ساخته با خار همچنانک تو دیدی
عشق چو طاوس چون برید شود دل  خانهٔ پر مار همچنانک تو دیدی
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق  عمر بود بار همچنانک تو دیدی
عشق خداوند شمس دین که بتبریز  جان ایثار همچنانک تو دیدی

ولہ

دمی که تا زکند عشق بر بطاری  فتد فغان بجهان در جهان شود جاری
شبی که در رسد از عشق بیک بیداری  بگیرد ار نه عشاق خواب بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند  رها کند خرد و عقل سیر رهواری
زهی شبی که جهان نجم در طلوع آید  بروز در فکند صد جنون و خماری
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان  کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
تو خواه بر جه و خواهی فرو جه این نشود  که زهره داری و با آفتاب ستاری
طمع مدار که امشب برمن آید خواب  که برنشست بشتران خدیو بیداری
طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی  غروب را بگذارد که تا کند زاری

ولہ

دلا چون واقف اسرار گشتی  ز جمله کارها بیزار گشتی
همان سودایی دیوانه می باش  چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد  تو چه تا سر همه ایثار گشتی
همه ترتیب مجنون را نگهدار  که از ترتیبها بیدار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد  چرا سرمست در بازار گشتی
بصحرا رو در آن صحرا که بودی  درین ویرانها بسیار گشتی
خرابا تیست در پیمانه تو  که از بوهای من خمار گشتی
بگیر این بود میرو در خرابات  که همچون می سبک رفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرغ  چه یار جغد بو تیمار گشتی
برو در بیشهٔ معنی چو شیران  چه یار روبه و کفتار گشتی
برو بر بوی پیراهان یوسف  که چون یعقوب ماتم دار گشتی

نشستن گوشه مودت ندارد  چو با رندان این ره یار گشتی
برو در کوی شمس الدین تبریز  بسی گرد جهان بیکار گشتی

ولـه

دی دامنت گرفتم کای گوهر عطایی  شب خوش بگو مرنجان کامشب از آن مایی
افروخت روی دلکش شد مرغ چو آتش  گفت آتش است درکش تا چند ازین گدایی
گفتم رسول شه گفت حاجت ز روی نیکو  درخواه اگر بخواهی دایم مظفر آیی
گفتا که روی نیکو خود کامه است بدخو  زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
گفتا اگر جفا نت جورش عطای جانست  زیرا طلسم کانست هر که که از مایی
گفت این حدیث خامست روی نکو کدامست  این رنگ و نقش دامست مکرست بیوفایی
چون جان جان ندارد دیدان که آن نزاد  بس کن که جان سپارد در صورت فنایی
گفتم که خوش عذارا تو نیست کن فنا را  زر ساز مس ما را زیرا که کیمیایی
تسلیم من نباید تا کیمیا بباید  تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا که ناسپاسی تو مس ناشناسی  در شک و در قیاسی زینها که می نمایی
گریان شدم بزاری ای اصل و شناسایی  فریاد رس بزاری ای اصل و شناسایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده  شد شرق و غرب زنده زان لطف و آشنایی
ای همرهان و یاران گریید چو باران  تا در چنین نگاری آرند خوش لقایی
مخدوم شمس دینم روزی بیاید اینجا  بنماید از لطافت صد لطف و جانفزایی
خاموش کاندرین دم در گفت می نیاید  آنچه از کرم نمود او در لطف و دلربایی
بگزید عاشقان را بنمود بیدلان را  افروخت شمع جان را از نور آشنایی

ولـه

دل برد ز من امشب بنوشید بتی بگردی  از آنکه زهره ساقی بیاور کشش ره آوردی
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را  که امشب مینماید عشق بر عشاق پامردی
زنان تقویت شهانی چه پیند ازو چه  تو مردی عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
دلا میگرد چون بیذق بگرد خانهٔ آن شه  مرتش از مات و از قایم چو نطع عشق گستردی
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید  که بیرون شد فراغ تن هم از گرمی هم از سردی

جو جوزا



چو خواب آید مرا بیند دو صد فرسنگ بگریزد  ز سوز و شور عشق من نماند خواب را مردی
چه بودی گر مرا یکدم نسیمی دادی از وصلم  رهیدی جان مشتاقم ز راحادی و بردردی
چو شمس الدین تبریزی بیاید پیش از این ناگه  نماند هیچ غم ما را ز اعرابی و از کردی

ولـه

دریغا کز میان ای یار رفتی  بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی لابه کردی  چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر سو چاره جستی حیله کردی  ندیده چاره و ناچاره رفتی
کنار پر گل روی چو ماهت  چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز خلق دوستان و همنشینان  میان خاک مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها  چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی  چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب مردم را ربودی  درون خاک مردم خوار رفتی
چو اندیشه که میکردی و ناگه  براه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست مه رو را خراشید  دران ساعت که زار زار رفتی
دلم خون شد چه برسم من چه دانم  بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی  و یا محروم با انکار رفتی
جوابهای شیرینت کجا شد  خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه  سفر کردی مسافروار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت  زهی پرخون زهی کین بار رفتی

ولـه

دلا همای وصالی بپر چرا نپری  ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر  بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک درآمیزی از وفا و دمی  ز عرش و فرش جدا و دو کون درگذری
روان چرات نباید چو پر و بال وسی  نظر چرات نبیند چو مایه نظری
کیست آن مس مسکین چو کیمیا آید  که او فنا نشود آن مس بوصف زری

گیست دانه مسکین چو نو بهار آید — که دانگیش بگردد بقای بی شجری
گیست هیزم مسکین که چون در افتد نار — بدل نگردد هیزم بشعله شرری
ستاره هاست همه عقلها و دانشها — تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز — اثر نماند از و چون تو شاه بر اثری

ولـه

در دل من برده تو میزنی — ای دل و ای دل وای روشنی
پرده توییی و زبس پرده تویی — هر نفسی آتش دیگر میزنی
پرده جهان زن که بهر زخمه — پردهٔ ظلمت زنظر بر میکنی
شب منم و خلوت قندیل جان — خیره که تو آتش یا روغنی
نی من و تو هر دو توییی تا تو من — جان منی آن منی یار منی
نکته چون جان شنوم من ز چنگ — تن تن تن تن که تو یعنی منی
گر تنم و گر دلم و گر روان — شاد بدانم که تو ام می تنی
از تو چرا تازه بناشم که تو — نازکی سرو و گل سوسنی
از تو چرا زور نیابم که تو — قوت هر صخره و هر آهنی

ولـه

دلا تو مرا گر به بینی بدانی — بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی — ز جان هم برستم که جانا تو جانی
ز خونم تو دیدی نشانهای مستی — کنون رفت کارم که گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی — نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی — تو روپوش میکن که تو پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ — بخوانی بخوانی برانی برانی
کسی نی تو باشد زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد زهی زندگانی
ایا همنشینا جز این چشم بینا — دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی بسی نقش بینی — مکن سجده آنرا که تو جان آنی





کره را تو بکش ایا شاه تبریز — گرا از کمالست تو صد عیانی

ولـه

در پردهٔ خاک ای جان عشقیست بپنهانی — و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفته و آن صورت جان مانده — این صورت جان باقی و آن صورت تن فانی
گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را — تن مرده و جان پران در روضهٔ رضوانی
ای عشق که آن وادی یا رب که جهان داری — چندان صفت والله که دو چندانی
المؤمن حلوائی و العاشق علوی — با تو جز زبان گویم ای جان که نمیدانی
چندان بدوان لنگان کین پای فرومانده — و انگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
می مرد یکی عاشق میگفت یکی او را — در حالت جان کندن چونست که خندانی
گفتا که بپردازم من جمله دهان گردم — صد مرده همی خندد بی خندهٔ دندانی
زیرا که یکی نیم نی بود و شکر گشتم — نیمی دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را — بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو — تو مطرب جانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان کو کس خرقه میفکن کو — امید که ضایع شد از کیسهٔ ربانی
از کیسهٔ حق گردون صد نور و ضیا دزد — بگذر ز فلک برو گرد در خوان خدایی
نان ریزهٔ سفرستان گر چرخ همی دزدد — دریا ز عطای حق دارد افشانی
گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد — ور خسته شود خلقت در حلقهٔ سلطانی
بر گو غزلی بر گو با مزد خود از حق جو — بر سوخته زان آبی چون چشمهٔ حیوانی

ولـه

بر هم شکن چو شیشه در آ چو مست جانی — بدنام عشق جان شو ای نیت نیکنامی
بر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشینی — کن کالقدح ندیقا للقوم فی القیامی
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی — العقل فی الملام و العشق فی المدامی
معشوق غیر مانی می جو که جو بمانی — هم جان کند رئیسی هم جان کند غلامی
دلا کباب کردی خون را شراب کردی — یا من فداک روحی یا سید الانامی
ز اندیشه شو پیاده تا خور خوری زباده — من راوق قدیم یستعمل القوامی

مستفعلن فعولن آتش مکن بجوشان   زیرا کمال آمد دیگر نماند خامی
میگو تو هرچه خواهی فرمان رواو شاهی   سلمت یا عزیزی یا صاحب السلامی
باده چو باد خیزان چون پشه غم گریزان   لا تعدلی السکارا فدا لکم کرامی
تبریز شاد باد از اشراق شمس دینم   فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

ولـه

در دل خیالش زان بود تا تو بهر جا نکری   وآن لطف بیحد آن کند تا هیچ از حد نگذری
با صوفیان صاف دین در وجد کردی همنشین   گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری
داری دری پنهان صفت ششدر مجو و شش جهت   پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون بری
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند   تا واکشندت صبحدم تا بر نپری یکسری
باز آ بزندان رحم تا خلقت کامل شود   هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان میخوری
جانرا چو پر روید شد بیضه تن خود در شکست   جان جعفر طیار شد تا مینماید جعفری

ولـه

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری   که امشب می نوازد دی نویسد باز فردا ری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن   قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
کهی رویش سیه دارد کهی در موی خود مالد   که او را سرنگون دارد کهی سازد بدو کاری
بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر   بیک رقعه قرانی را رهاند از بلا آری
گر او فوق قلم باشد بقدر قدرت کاتب   اگر در دست سلطانی و گر در کف سالاری
سرش را می شکافد او برای آنجا او داند   که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی   نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
اگر او را قلم خوانم و گر او را علم خوانم   در او هوشست بیهوشی زهی بیهوش و هشیاری
نگنجد در خرد وصفش که او را جمع چندین است   چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجنون مختاری

ولـه

دلی با دیدهٔ عقلی تو یا نور خدابینی   چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی
چو نامت بشنود دلها نگنجد در منازلها   شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو   که جمله در دنا را تو شفا کشتی و تسکینی





بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من   بآب و گل کم آیم من مگر هر وقت هر حینی
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی   که آن معراج آگاهی نیابد جز که مسکینی
تو مسکینی درین ظاهر درونت نقش بی فکر   یکی سالوسکی کافر که ره زن گشت بر دینی
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری   یکی پیری که غیب زیر او ست بالینی
طبیب عاشقانست او جهانرا همچو جانست او   گذار از آهنانست او بآهن داد تلقینی
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر   ازو انوار دین یابد روان و جان بی دینی
درین دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو بر بالشش   شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
ز شمس دین تبریزی دلا این حرف می بیزی   بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

ولـه

دلا در روزه مهمان خدایی   طعام آسمانی را سزایی
هزاران در ز جنت بر گشایی   درین مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش   بیاموز از خدا این کدخدایی
برون کن خرقه کان زین جا زر فغست   ترا بی آتشی آینه هوایی
برهنه کن تو جزو جان بنما   ز خرقه گر بکل بیرون نیایی
نیامد جان که عذر عشق خواهد   که عفوم کن که جان عذر خوایی
درین مه عذر ما بپذیر ای عشق   خطا کردیم ای ترک خطایی
بخنده گوید او دستت گرفتم   که میدانم که تو بیدست و پایی
ترا پرهیز فرمودم طبیبم   که تو رنجور این خوف و رجایی
بکن پرهیز تا شربت بسازم   که تا دوراید با خود نیایی
حمش کردم که شرحش عشق گوید   که گفت اوست او را جانفزایی

ولـه

در فنای محض افشانند گرد آن هستی   دامن خود بر فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان   آخر ای جان قلندر را ز چه پهلو خاستی
سالکی جان مجرد بر قلندر عرض کرد   گفت در کوششش قلندر کان طرف می داشتی
در جمال لم یزل چشم اول حیران شده   نی فزودی از دو عالم نی ز نقش کاستی

توبه اینجایی نه آنجا لیک عشاق از هوس — میکنند آنجا نظر کاینجاستی آنجاستی
ای که از الا تو لا فیدی بدین رفتی مباش — چشمها را پاک کن نیکو که هم در لاستی
مرحبا جان عدم رنگ خود آمیز خوش — لیک هم مطلق نه زیرا که در غوغاستی
پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان — شمس دین گر او نخواهد لیک نی زانهاستی

ولـه

دلا چه بستهٔ این خاکدان برگذر آنی — ازین حضیره برون پر که مرغ عالم جانی
تو باز ذروهٔ نازی بقیم عالم رازی — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
بحال خود نظری کن برون ز خود سفری کن — ز سنخ عالم صورت بمرغزار معانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی — دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی
همی رسد ز سماوات هر صباح مدامت — که رهبری بخشانی چو گرد ره بنشانی
براه کعبهٔ وصلش بریز هر بن خاری — هزار کشتهٔ شوقند داد جان بجوانی
هزار خسته درین ره فرو شدند ندیدند — ز بوی وصل نسیمی ز کوی دوست نشانی
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمهٔ حیوان — که تا تو چشمهٔ خرشید روز نور فشانی
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش — فتاده بیخبران مست از آن شراب که دانی
چه خوش بود که ببویش بر آستانهٔ کویش — برای دیدن رویش شبی بروز رسانی
چراغ چشمهٔ خود را بنور دل بفروزان — حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی
فرو خورده مه و خرشید و قطب هفت فلک را — سهیل جان چو برآید بسوی رکن یمانی
مجو سعادت و دولت درین جهان که نیابی — ببندگیش طلب کن سعادت دو جهانی
حدیث عشق رها کن که آن ره دگرست — تو بندگی خدا کن بدان قدر که تو دانی
ز شمس مفخر تبریز جو سعادت و دولت — که اوست شمس مقرب بپیش شمس معانی

ولـه

در خانهٔ خود یافتم از شاه نشانی — انگشتری لعل دگر خاصه کانی
دوشش آمده بود ست ره خواب سپرده — آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکست بسی کاسه و بس کوزه من دوشش — ای عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گوشی که گزیدست رستی رخ بر من — گر شاه رخ من بر کار دیت نهانی

امروز



امروز درین خانه همه بوی نگارست — زین روی بهر گوشه نگاریست عیانی
خود در تن من بادهٔ حرفست ازین بوی — هر موی ز من هندوی مستست و شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو — از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم باده و هم آتش و خرگاه چو نقدست — پیران طریقت بپذیرند جوانی
در آینهٔ شمس الحق والدین که تبریز — هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

ولـه

در شرابم چیز دیگر ریختی ریختی — بادهٔ تنها نیستی آمیختی آمیختی
باد رنگ نوبهار ار سوختی در سوختی — یار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
چون بدیدی در سرم سودای تو بودای تو — آمدی در گردنم آویختی آویختی
طرهای مشک را در بافتی در بافتی — بارها صبر را بگسیختی بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان — مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی افروختی — وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ولـه

در برم وصل یار بایستی — یا دلم را قرار بایستی
چون خزانم ز هجر او ویران — وصل آن نوبهار بایستی
خارها عزه اش نخست مرا — چهرهٔ گلعذار بایستی
یا کنار از غمش ز خاره شدی — یا غمش را کنار بایستی
بودم از یار یاد من شادان — سالم اکنون چو بار بایستی
در چنین باغ جویبار روان — در کف من عقار بایستی
مست عهدست روزگار دریغ — عهد من استوار بایستی
زرد گشتم ز غصهٔ دوران — می سرخ وار بایستی
چون که مخمور خم دو شینم — خم از و بی خمار بایستی
چون که وصلش بنیک بخت رسید — بخت نیکم بکار بایستی
چند من بشمرم جفای ورا — لطف او بی شمار بایستی
در چنین مرغزار بر آهو — شیر من در شکار بایستی

همچو اشتر ولد چو مست شدی
سوی وصلش مهار بایستی

ولہ

رها کن ناز تا تنها نمانی
مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن کرگی که در بخان هر جا ترا
که تا چون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم خویشتن از عیب بر دو
که گر آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب افسانه جویی
که تا زان دلبر زیبا نمانی
ز دام عشق بر خود نگهدار
که تا از اوج و از بالا نمانی
مشو مولای هر ناشسته رویی
که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم
که تا زین سیم و آن سیما نمانی
چو تو ملک ابد جویی بهمت
ازین نان و زین شوربا نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی
که تا از بزم شاه ما نمانی
همی کن سرمه تعظیم بر چشم
بیاینی تا که نابینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید
که همچون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه بی همتا نمانی
مزن هر کوزه را در خنب صفوت
که تا از عروة الوثقی نمانی

ولہ

روی من از روی تو دارد صد روشنی
جان من از جان تو دارد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
آینه گون شد تمام رفت ازو روشنی
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
مسکن اصلیش دیده یافت در او ساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آیینگی
ندهد بی روی تو روزن من روزنی
چشم منش چون که دید گفت که نور منی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر که شکر تو دید
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درت حلقهٔ در میزنم
گاه تویی بر درم حلقهٔ در میزنی
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
زانکه بریدی ز ما گر ببری از منی





دانهٔ شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم
مغز نمایم دلی وای چو تو بشکنی

ولہ

شد جادویی حرام و حق جادوی پری
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و می گشا که همینت جادویی
می بخش و می ربا که همینت داوری
دریا بدیده که درونش گهر بود
دریا درون گوهر که کرد یا دری
سحر حلال آمد و بگشاد پر و بال
افسانه گشت بابل و دستان سامری
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
ای عاشقان که دیده که شد ماه مشتری
امروز میگزید ز بازار اسب او
اسبان بپشت زرکهای لاغری
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
گفتا که راه ما نتوان زد به کمتری
کشتی شکسته باید در آب گیر خضر
کشتی چو بشکنی تو بکشتی که لنگری
دنیا چو قنطرست گذر کن که باشکست
با پای ناشکسته ازین پول بگذری
زیرا رجوع آن قدمانست و عکس اوست
فرمان ارجعی را می نوش سرسری

ولہ

شاد آن صبحی که جان را شیوه آموزی کنی
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
عشق جامه میدراند عقل بخیه میزند
هر دو را زهره بدرد چون تو دل دوزی کنی
خوش بسوزم همچو عود و نیت کردم همچو دود
خوشتر از سوزش چه باشد چون تو دل سوزی کنی
که لباس قهر در پوشی و راه دل زنی
که بگردانی لباس اینجا قلاوزی کنی
خوش بجای کاو عنبر بخش نفس مطمئن
در چنین ساحل حلالت از تو خوش کوزی
طوطی کی طمع اسب و مرکب تازی کنی
طوطی کی میل شعر و جامهٔ توزی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیر مست
با نبرهٔ کندهٔ فانی چرا یوزی کنی
چند گویی قبله کاشب هر یکی را قبله ایست
قبلها گرد دیگی گر تو شب افروزی کنی

ولہ

شاهنشه مایی تو و پیل لر یک مایی
هر جا که گریزی بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری
می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
آنجا که برستست درخت تو وطن ساخت
زیرا ز وصولت ترا روح فزایی

ویرانه بغداد بگذار و سفری کن | باز آ بکه قاف تجلی که همائی
اینها همه بگذشت بیای شه خوبان | کاستون حیاتی و قندیل سرائی
خوانی بنهادند و دری باز کشادند | مستانه در آ زود چه موقوف صلائی
گر جمله جهان شمع و می نوش بگیرد | سودای دگر دارد مخمور خدائی
اندر قفس ار دانه و آبست فراوان | کو طنطنه و دبدبهٔ مرغ خدائی
اینها همه بگذشت ز تو هیچ گذر نیست | سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر مستانهٔ شاهانه بگردان | تا گردد جانهای خوش و بار بقائی
نه بادهٔ دلسوز نه افسردهٔ انگور | از دست خدا آمده و از خنب عطائی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن | دادی بیکی ساغرم از مرگ رهائی
ای مست شده دادهٔ زاهد و قیم | ای رنگ رخ و چشم خوشت دادهٔ گوائی

**ولہ**

صفت خدای داری چو بسینه در آئی | صفت چراغ داری چو بخانه شب درآئی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنائی | صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی
چو طرب رمیده باشد چو هوس بریده باشد | چه گیاه و گل بروید چو تو آتش کنی بقائی
چو جهان فسرده باشد چو جهان مرده باشد | دو هزار شور و فتنه فلکی ز خوش لقائی
ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران | وگر نه بیزه گل را بصفاجه آشنائی
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان | فلکا ز ما چه خواهی تو نه معدن ضیائی
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی | نه قراضه جوی آخر همه کان کیمیائی
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزان | ز چه خاک بیز گردی نه تو قبلهٔ دعائی
چه عجب اگر گدائی ز شهی عطا بجوید | عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدائی
عجب تر آنکه این شه بنیاز رفت خندان | که گدا غلط در افتد که مراست پادشائی
فلکا نه پادشاهی نه که خاک بندهٔ تست | تو چرا ز خدمت او شب و روز در هوائی
فلکم جواب گوید که کسی رهی نپوید | که اگر کسی ببرد بود آن ز کهربائی
سخن جو رو فرشتست من اگر سخن نگویم | ملک این بمن بگوید که بگو چرا خموشی
تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی | چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی

توچه دانی



تو چه دانی این ابا را که از مطبخ دماغست | که خدا کند درانجا شب و روز کدخدائی
تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن | غلطم بگو که شما همه روی بی قفائی

**ولہ**

صنما جنان لطیفی که بجان ما درآئی | صنما بحق لطفت که میان ما درآئی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری | چه شود اگر زمانی بجهان ما درآئی
تو لطیف و بی نشانی ز نهان نهان نهانی | بفروزد این نهانم چو نهان ما درآئی
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان | تو بلب چه شهد بخشد چو زبان ما درآئی
بکمان تو یی ملک بس نکشد کمان تو کس | بپرم چو تیر گر تو بکمان ما درآئی
بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی | همه مس ما شود زر چو بکان ما درآئی

**ولہ**

صلای آب حیوان از نوائی | همی گردان مرا چون آسیائی
چنین میکن که تا بادا چنین باد | پریشان دل بجائی من بجائی
بجنبد شاخ و برگی جز ببادی | نپرد برگ که بی کهربائی
چو کاهی جز ببادی می نجنبد | کجا جنبد جهانی بی هوائی
همه اجزای عالم عاشقانند | و هر جزو جهان مست لقائی
ولیک اسرار خود با تو نگویند | نشاید گفت سر جز با سرائی
چرا خواران چراشان هم چراخور | ز کاسه و خوان شیر که خدائی
نه موران با سلیمان راز گفتند | نه باد آوردی زو که صدائی
اگر این آسمان عاشق نبودی | قراری داشتی آخر بجائی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی | وفا کن تا ببینی با وفائی
نه بد رفت آسمان بار امانت | که عاشق بود ترسید از خطائی

**ولہ**

صد دل و صد جان بدمی دادمی | وز جهت دادن جان شادمی
در تن من خاک بدست این نفس | جمله گل عشق و هوس زادمی
از جهت گشت غمش اسمی | وز جهت خرمن او بادمی

گرنه دو دیدی غم او در دلم … چون دگران پر غم و فریادمی
گرنه بدی غیرت شیرین من … فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گرنه شکستی دل دربان راز … قفل جهان را همه بگشادمی
در همدانم نشدی پای گیر … همره این طرفه بغدادمی
بس که همه سود فراموشیم … گر نبدی یاد تو من یادمی
بس که بزد پیر و بی این زبان … حسرت که سوسن آزادمی

ولـه

طبع چیزی نو بنو خواهد همی … چیز نو نو راه رو خواهد همی
سر نو خواهی که تا خندان شوی … سر دو گوش سر شنو خواهد همی
جان پاکان طالب جان زرست … جان حیوان کاه و جو خواهد همی
گفته مستان ساقیا هل من مزید … ساقی از مستان گرو خواهد همی
رو بسر چون سیل تا آبحیات … جوی کن کان آب کو خواهد همی

ولـه

طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خورد … از شکرستان ازل آمده باز خوردنی
قند تو فرخنده بود خاصه که درخنده بود … بزم تو ز آغاز نهم چون تو آغاز دری
ای طربستان ابد وی شکرستان احد … هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی یا اثری بر سر افقی … یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی این میکده نوبت عشق زده … تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
بیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو … می نهلد که نگرم که ملکی یا بشری
رقص کنان هر قدحی نعره زنان وا فرحی … شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل سر انجام شده … از کف حق جام بری به که سرانجام بری
سر زخرد تافتم عقل دگر یافتم … عقل جهان یکسری عقل نهان دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم … از همگان می برم تا که تو از من نبری
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام … در جز تو چون نگرد آنکه تو در وی نگری
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ … چون که ایمان توام نی قنقز ره گذری

مي تو



من بتو مانم فلکا پاک کن زیر و زبر … حاضرانی که از و در سفر و در حضری
ناظرانی که ترا دارد منظور جهان … زانکه مقیم بنظر روز و شب اندر نظری

ولـه

عاشق شو عاشق شو بگذار اسیری … سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست … زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجلست او … جز زر بنیابد همه اجزای وزیری
گر صورت گرمایه نه روح طلب کن … تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی … در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ترا خلق ازین سوی ندانند … آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
این عالم مرگست درین عالم فانی … گر زانکه نمیری نه بس است این که نمیری
در نفس بنی آدم چون شیر خدایی … پیداست درین جمله و حالیش دلیری
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم … بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی … در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری
اندازه معشوق بود عزت عاشق … ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه پیری
زیبایی پروانه نه اندازه شمعست … آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از انت بتوان دید … که اصل بصر باشی یا عین بصیری

ولـه

قصر بود روح ما فی تل ویرانه … همدم ما یار ما نیست دم بیگانه
با دیده مایلست راه دل و کی رسد … جز که دلی پر دلی رستم مردانه
بیدل خصم افکنی بل دل خویش افکنی … بیدل تن پروری عاشق جانانه
چون که فرو شد تنش در تن خاک لحد … رست درخت قبول ازین چون دانه
عاشق آن نور کیست جز دل نورانه … فتنه آن شمع چیست خرمن پروانه

ولـه

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی … عجب جسمی عجب عقلی عجب عشقی عجب جانی
عجب لطفی بهاری تو عجب میر شکاری تو … درین غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی

عجب حلوای قندی تو ای بی کز تندی تو … عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تراز عجایبها جیز از جمله غایبها … امان اندر نوایبها بتدبیر دو ادانی
ز حد بیرون بشیرینی جو عقل کل بره بینی … زبی خشمی و بی کینی بغفران خدا مانی
زهی حسن خدایانه جراغ و جشم هر خانه … زهی استاد و فرزانه زهی خرشید ربانی
زهی بالخش این لنکان جراغ و جشم دلتنکان … همه شاهان جو سرهنکان غلامند و تو سلطانی
بهر جیزی که آسیبی کنی آن جیز جان کرد … جنان کردد که از عشقش بخیزد صد پریشانی
یکی نیم جهان خندان یکی نیم جهان کریان … از یرا شهد پیوندی از یرا زهر هجرانی
دهان عشق می خندد دو جشم عقل میکرید … که حلوا سخت نیز منیت و حلوایست پنهانی
مروح کن دل و جانرا دل تنک پریشانرا … کلستان ساز زندان را ابرین ارواح زندانی
بدین مفتاح کاوردم کشاده کرز شد تخم … کلیدی دیکرش سازم بتر جیعش کنم روشن

ولـه

فرست باده جانرا برسم دلداری … بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
بدان نشان که همه شب جو ماه می تابی … درون روزن دلها برای بیداری
بدان نشان که دمم داده که از دم خویش … تهی و پر کنمت دم بدم قدح داری
بکرد جمع مرا جون قدح جه کردانی … جو باده را بکرو برده جه می آری
ازان می که اکر بر کلوخ برریزی … کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ازان می که اکر باغ ازو شکوفه کند … ز کل کلی بستاند ز خار هم خاری
بجان مفخر تبریز شمس دین بحق … بجوشد از دل عشاق جشمهٔ خواری

ولـه

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری … کوئی سلیمان بر سپه عرضه نمود انکشتری
رومی رخان ماه وش زاینده از خاک حبش … جون تو مسلمانان خوش بر رو شبه ارکافری
کلنار بین کلنار بین در آب نقش یار بین … و آن نرکس خمار بین و آن غنجهای احمری
کلبرکها بر هم کرافتاده بین جون سیم و زر … آویزها و حلقهای دستکاه زرکری
در حال بلبل کل نکر وز کل بعقل کل نکر … وز رنک در بی رنک بر تا بو که آنجا ره بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند … کاینک بس بردستاو کو کرد صورت کستری

کرشاهها



کر شاهها وار دتری کر سرو دارد سروری … ور کل کند صد دلبری ای جان تو جیز دیکری
ای صبح داده جنک را وی آب داده سنک را … جون این کل بی رنک را در رنکهامی آوری
جه جای باغ و راغ کل جه جای نقل و جام مل … جه جای روح و عقل کز جان تو هم بس خوشتری

ولـه

قدر غمم کر جشم من بکریستی … روز و شبها تا سحر بکریستی
آسمان کر واقفستی زین فراق … انجم و شمس و قمر بکریستی
زین جنین غزلی شه ار واقف شدی … بر خود و تاج و کمر بکریستی
کر شراب لعل دیدی این خمار … بر قنینه و شیشه کر بکریستی
کر کلستان واقفستی زین خزان … بر کل و بر شاخ تر بکریستی
مرغ پران واقفستی زین شکار … ست کردی بال و پر بکریستی
کر فلاطون را هنر نفریفتی … نوحه کردی بر هنر بکریستی
روزن ار واقف شدی از دود مرک … روزن دیوار در بکریستی
کشتی اندر بحر رقصان میرود … کر بدیدی زان خطر بکریستی
آتش این بوته کر ظاهر شدی … محتشم بر سیم و زر بکریستی
رستم ار هم واقفستی زین ستم … بر مصاف کر و فر بکریستی
این اجل کر ست و ناله نشنود … ور نه با خون جکر بکریستی
دل ندارد هیج این جلاد مرک … دست و پا بر همدکر بکریستی
وقت بجابج اکر ظاهر شدی … باد بر بر شیر نر بکریستی
مادر فرزندخوار آمد زمین … ور نه بر مرک بشر بکریستی
کر نمردی با حیات خویش مرک … در روش بودی جو بکریستی
جان شیرین دادی از تلخی مرک … کر شدی بیدا شکر بکریستی
ور نه این مقری که عوعو میکند … ترک کردی عوعو و بکریستی
کر جنازه وا قفستی از این کفن … این جنازه بر کذر بکریستی
کودکی نو زاده می کرید ز نقل … عاقلستی بیشتر بکریستی
لیک بیعقلی بکرید طفل نیز … ور نه جشم کاو و خر بکریستی

با همه تلخی همین شیرین ما … چاره دیدی چون سطر بگریستی
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ … کو خبر تا زین خبر بگریستی
تیر زهر آلود کامد بر جگر … بر سر جستی سپر بگریستی
زیر خاکم آنجنان که این جهان … شاید از زیر و زبر بگریستی
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر … ور بدی صاحب نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی … تا بران فخر البشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت رو … لیک بی او این صور بگریستی
این جهانرا غیر آن شمع و بصر … گر بدیی سمع و بصر بگریستی

ولـه

گر علم خرابات ترا همنفس استی … این علم و هنر پیش تو باد و هوس استی
ور طایر غیبی بتو بر سایه فکندی … سیمرغ جهان در نظرت چون مگس استی
ور کوکبهٔ شاه حقیقت بنمودی … این کوس سلاطین بر تو چون جرس استی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی … کی دامن ریش تو بدست عسس استی
در پیش روان بر تو عنایت فکندی … فکری که به پیش دل تست آن به بس استی
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست … در حلقهٔ تو این شربت فانی چو خس استی
خاموش که اینها موقوف بوقتست … گر وقت بدی داعیه فریاد رس استی

ولـه

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از پستی … ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی
رستن ز جهان تن هرگز نبود اندک … خاک کف پای شه کی باشد سر دستی
ای طوطی جان برزن بر خرمن شکر زن … بر عمر مو قد زن کز بند قفس جستی
ای جان سوی جانان رو در حلقهٔ مستان رو … در روضهٔ بستان رو گر مستی خود جستی
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده … با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
ای دل تو ترا انگشتک بی زحمت کی دلک … در دولت پیوسته رفتی و به پیوستی
آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو … جانها بر سندت کز چشم نه پیوستی
ای خواجهٔ شنگولی وی فتنهٔ صد لولی … بشتاب چه می مولی آخر دل ما جستی





گر خیر و شرت باشد ور کرّ و فرت باشد … ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا … تا ره نزدی ما را از پای به ننشستی

ولـه

گر می مجوی الا از سوزش درونی … زیرا نگشت روشن از آتش برونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید … در سینه در گشاید گوید ز لطف چونی
آن نافهای آهو و آن زلف یار خونخو … آنرا تو در کی جوا اینست در فزونی
تا آدمی بمیرد خوی ملک نگیرد … جز کشته کی بذیرد عشق نگار جونی
بر دل چو زخم ماند دل را سر جان نماند … الگه نه عیب ماند در پیش بی چرونی
غم چون ترا فشارد تا از غمت برآرد … بس بر تو نور بارد از چرخ آسمانی
در عین و زد بنشین هر لحظه دوست بین … آخر چرا تو مسکین اندر بی فسونی
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی … از وی خجسته بودی پیوسته بی کمونی

ولـه

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی … گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی
چون جان فرشته گشته در نور تو سرشته … بی اختیار گشته تک اختیار گشتی
خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی … الیاس چون نباشم چون بایدار گشتی
جام سخا وجودی با پیاقی وجودی … یار شکر فزودی یا قند بار گشتی
فاروق و حیدر رستی چون از فراق رستی … صدیق و حق پرستی چون یار غار گشتی
هم گل ز خلد چیدی هم خلد را کلیدی … هم یاسمین دمیدی هم لاله زار گشتی
ای چشم الله الله هشیار بس زدی ره … اکنون نعوذ بالله چون پر خمار گشتی
نازت همی سزد جان زیبا و نازنینی … گبرت همی سزد جان چون از کنار گشتی
ای شمس حق تبریز بر عاشقان برافشان … مستی شکر ز قندت چون از قطار گشتی

ولـه

گهی بسینه برآیی گهی بروح برآیی … گهی بهجر گرایی چه دولتی چه عطایی
بشر بپای دویده ملک بسر بریده … بغیر عجز ندیده چه دولتی چه عطایی
گهی ز بت شکنانی گهی جمال بتانی … گهی نه این و نه آنی چه دولتی چه عطایی

چو پرو بای نماند فلک بسر بدواند ترا بفقر بخواند چه دولتی چه عطایی
مثال لذت مستی بیان چشم نشستی طریق فهم ببستی چه دولتی چه عطایی
در دلی چو گزیدی خیال وار دویدی چه مجری و چه عودی چه دولتی چه عطایی
غم تو دامن جانی کشید و جانب کانی بسوی کنج نهانی چه دولتی چه عطایی
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی چه نعمتی چه فتوحی چه دولتی چه عطایی
بگفتیم چه کس است این بگفتیم هوس است این خمش خمش که بس است این چه دولتی چه عطایی
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان رهم نمای مکنجان چه دولتی چه عطایی
تو عشق جمله جهانی ولی ز چشم نهانی نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطایی
مرا چو دیگ چو جوشی مگو خمش چه خروشی چه جای صبر و خموشی چه دولتی چه عطایی
بجوش دیگ دلم را بسوز آب گلم را بدر خط و سجلم را چه دولتی چه عطایی
بسوز تا که بروید حدیث سوز بگوید بعود ماتم جویم چه دولتی چه عطایی
دگر مگوی بیا مش رسید نوبت خاموش ز جام ساز چیا تش چه دولتی چه عطایی

ولـه

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی وگر یارم فقیر ستی ز زر فارغ چه غم بودی
خدارا حرمت مردان ز دنیا فارغش کردان از آن کز فارغیستی او ز بیش و کم چه غم بودی
نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد هم آهی مکن آه و مکن حسرت که بختم محتشم بودی
بنا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی وگر چشم تو بیرستی فلک ما را حشم بودی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی بیگانه وگر آدمی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو گر ابلیس این چنین بودی نه صاحب علم بودی
ز ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی خدا او را وفا بودی ستم او را کرم بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی اگر دانستی بنشست همه هستی عدم بودی
خیالی بیند آن خفته باندیشه فرو رفته وگر زین خواب واشکفته بجستی در نعم بودی
یکی زنده و غم دیده یکی باغ ارم دیده وگر پندار بودی و نه باغ و نی ارم بودی

ولـه

گر این سلطان ما را بنده باشی همه گویند تو در خنده باشی

وگرغم

وگر غم پر شود اطراف عالم تو شاد و خرم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرد درای هر دو جایی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار درون سینها گردنده باشی
وگر خالی شوی از خویش چون نی چو نی پر از شکر آگنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات چو سالوسان چرا در زنده باشی

ولـه

کشید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی چه تفکر کند از مکر و ز دستان که بدانی
نه درونی نه برونی که ازین هر دو فزونی نه ز شیری نه ز خونی که ازین هر دو برانی
برود فتنه جادو بنهد دام بهر سو تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
چه بود خاطر کبکی که دل باز نماند چه جوبت ز زمین در که ز جرخ نهانی
کلهش بینی و انگه فکنی بار سبیلی چه کند بره مسکین چه کند شیر شبانی
کله و تاج سرش را بی سبیلی تو باشد که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند ز تو چون جان بجهاند که دو صد جان جهانی
بجه نقصان نگرندت بجه عیبی شکنندت بکه مانند کنندت که بمخلوق نمانی
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده مکشش زود و زبان ده که تو قائم زمانی
هله ای طین گشاده قدم صدق نهاده همه از پای فتاده تو خوش و دست زنانی
شه و شاهین جلالی که چنین با پر و بالی نه کمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
چه بود طبع و رموزش بنگر شعله بسوزش بکی تیر بدوزش که بسی سخته کمانی
هله بر توسن منه ز کمین گاه برون جه برهان خویش ازین ده که تو زین شهر کلانی
چو همه خانه دلرا بگرفت آتش باری بود اظهار زبانه به ز اظهار زبانی

ولـه

اگر ز تو بوسه خرد صد مه و مشتری تا نفروشی ای صنم گر مه و مهر و مشتری
در دو هزار جان و دل بر در تو وطن کنند در بگشای ای صنم گر دل و جان تو برتری

آینه کیست تا ترا در دل خویش جا کند  ای صنما بجان تو آینه در تو ننگری
دست مده تو چرخ را تا که بپیش اسب تو  غاشیه ترا کشد بر سر تو بجاکری
دولت سنگ پاره گرچه نیافت چاره  در تن خویش ننگرد بیند وصف گوهری
ای دل یار زشکل من جانب دست عشق او  با پر عشق او بپر چند بپر خود پری
در پی شمس شاه تا تبریز میدوان  لشکر عشق اولت دو که تو هم ز لشکری

ولـه

گل گفت مرا نرمی از خار چه میجوئی  گفتم که درین سودا هشیار چه میجوئی
گفتا که درین سودا دلدار تو کو بنما  گفتم که شدی بیدل دلدار چه میجوئی
گفتا هله مستانه بخماره مخانه  گفتم که برو طفلی خمار چه میجوئی
گفتا ز چه بیهوشی بنمای چه میکوشی  گفتم برو ای مسکین هشدار چه میجوئی
گفتا که چه گلزارست کز وی نرسد بوئی  گفتم اگرت بوئیست گلزار چه میجوئی
گفتا که وفاجویان خوابیست که می‌بینند  گفتم که خیالی جواب پندار چه میجوئی

ولـه

گر نرگس خونخوارش در بند امانستی  هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر با ما چون بنده بدی ما را  هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیرستی  هم بحر بدان سختی آب حیوانستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش  هم نرگس مخمورش در ما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او  پس چیست ز ناشکری تشنیع جنانستی
وصلش بمیان آید از لطف و کرم لیکن  کفو کی وصلش ای کاش میانستی
صورت گر بی صورت گر زانکه عیان بودی  در مردن این صورت کس چه زیانستی
راه ار نظر بودی بی ره زن پنهانی  با هر قره ابرو کی تیر و کمانستی
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد  ورنه دهن ماهی بر گفت زبانستی
گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  ای شاه که خلق استی وی خوش که جهانستی
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم  بالا هم یا غیبتی بستی همه کانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد  گر هیچ بدیستی آن همکانستی





گرچه بزیر دلق شاهی کیقبادیی  در چهره چشم دوری در جان و سینه بادی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق  بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید  پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید  تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
یکماهه راه را بگذر برو بزودی  زیرا که چون سلیمان بر باد کیر بادی
حاجت نباید ای جان در راه تو قلاوز  چون ماهتاب استاین مهتدی و هادی
مه نور روی خود را از جا بجا کشاند  چون اشتر عرب را از جا بجای بادی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون  چون بوی گور لیلی برخاست در منادی
چون مه ببی فزایش غمگین مشو ز کاهش  زیرا که بعد کاهش چون مه در ان ازدیادی
هر لحظه دسته دسته ریحان به پیش آید  دسته ز دست رنجت وز خواب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آری که کم شدم من  کم شو چو هدهد ار تو در بند افتقادی
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد  الصبح و قد تجلی حولوا عن الرقاد
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب  والنصر قد توالی من غیر اجتهاد
الروح فی المطار و الکاس فی الدوار  والوهم فی الفرار و الشکر فی استداد

ولـه

گر دوش ره دهی بکویشی  افسرده شوی بدان ز جوشی
آن گرمی چشم را که داری  نیشش ز سهر دست و شکل نوشی
انبار نعیم را زیان چیست  گر چشم گرفت کور موشی
آخر چه زیان اگر بیفتد  یکدو مگس از شکر فروشی
مر نافه شیر را چه نقصان  گر دیک شکسته شیر دوشی
شب بود و زمانه خفته بودند  در هیچ سری نبود هوشی
آن شاه ز روی لطف برداشت  سرنا و بزد در و خروشی
در خون خودی اگر بمانی  زین بس زنان رو بروی کوشی
مائیم ز عشق شمس تبریز  هم ناطق عشق و هم خموشی

کسی کورا بود در طبع پستی — نخواهد هیچکس را تندرستی
مده دامن بدستان حسودان — که ایشان می کشندت سوی پستی
رها کن خویش را و دیکرانرا — نباشد چون حسد در جمله پستی
هلا بشکن دل و دام حسودان — وکرنه پشت بخت خود شکستی
ازین اخوان چو بربدی چو یوسف — عزیز مصری واز کرک رستی
اکر حاسد دو پایت را ببوسد — بباطن میزند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهره او چو کشتی — ندارد دل اندر وی چه بستی
اکر در حصن تقوی راه یابی — ز حاسد وز حسد جاوید رستی
اکرچه شیرکیری ترک او کن — نه آن شیرست کش کیری بمستی

ولہ

کجا شد عهد و پیمان را که کردی — کجا شد قول و سوکندی که خوردی
بکفتی چرخ ما کردان بود کرد — ازین سرکشته هرکز بر نکردی
بکفتی یکدل و مردانه باشم — بجان جمله مردان که مردی
بکفتی تا بود خورشید دل کرم — نکاهد کرم ما با هیچ سردی
مرا کویی اکر من جور کردم — بدان کردم که پیش از من تو کردی
چرا شاید که با من چون کدایی — چو تو شاهنشهی کبر و کدا کردی
میان ما و تو سرکه انجینست — زمن سرکه زتو شکر نوردی
منم خاک و چو خاکی باد یابد — تو عذرش نه بکویش کرد کردی
نباشد راه را عار از چون کرد — که زر را عار نبود ز رنک زردی
شهاب آتش مازنده بادا — چو القاب شهاب مهره وردی

ولہ

کر یشکار غم دلداری — کردن شیر فلک افشاری
دست مرا بست وکرنه کنون — من پیر تو بهتر ازین خاری
کر نبدی رشک رخ چون کلش — بلبل هر کلشن و کلزاری

کردل



کردل او در تنک شادی جرا — خار صفت بر سر دیواری
نیست یکی کار که او آن نکرد — ورنه چرا کاهل و بیکاری
عشق طبیبست که رنجور جوست — ورنه چرا خسته و بیماری
کشت خلیل از پی او چار مرغ — کاش بقربانیش آن چاری
تا پی قربان بشکر خوردنش — طوطی با صد سر و منقاری
در جهت قوت دکر طوطیان — چون لب او جمله شکر کاری
کرنه دلی داد چو دریا مرا — چون دکران تند و جکرخواری
در سر من عشق بپیچید سخت — ورنه چرا بیدل و دستاری
بر لب من دوش ببوسید یار — ورنه چرا پایه کفتاری
بر خط من نقطهٔ دولت نهاد — ورچه که کردنده چو پرکاری
چون کز پستی کرد و مژ میروم — کاش که من بر ره همواری
یا مثل لاله رخان خوششش — معتزلی بر سر کهساری
بس که کزین بانک دهل نیستی — همچو خیالات در اسراری

ولہ

کر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی — اندران یغما رفیق ترک یغما بودمی
کر ضمیری هر خسی مار اجستی در جهان — در سر و دلها روان مانند سودا بودمی
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی — در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
کرنه هر روزی ز برجی سر فرو کردی نهم — جا نکردانیدمی هرکز یکجا بودمی
من نکردم جلدیی با عشق او کان آتشست — آب کردی مر مرا کر سنک خارا بودمی
کر نکاهیدی وجودم هردمی از درد عشق — من عاشق بودمی من کار افزا بودمی
کرنه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی — کی مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی

ولہ

کرمه و کر زهره و کر فرقدی — از همه سعدان فلک اسعدی
نیستی از چرخ و زمین آسمان — سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون که بصورت تو مثل شدی — ماه رخ و دلبر و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودای عشق　　وز تو بود خوبی و زیبا خدی
گم شده هر دل و اندیشهٔ　　هر چه شود یاوه تو اش واجدی
خاتم هر ملک و ممالک تویی　　تاج سر هر شه و سیدی
نوبت خود بر سر گردون زنند　　چونکه دمی خویش بر ایشان زدی
هر بدیی کو بتو آورد رو　　خوب شود رسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا　　ای خود تو مشعلهٔ هر خودی
در خور عامست چنین شرحها　　کو صفت و معرفت ایزدی
گر برسد برق از آن آسمان　　گیرد خورشید فلک کاسدی
گرد بنا بند وجود عدم　　عاشقی و شرم دو ضدند هم

ولـه

منم که کار ندارم بغیر بیکاری　　دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی　　ز تیر چرخ ندیدم بغیر بیکاری
فرو گذاشته ز شست دل درین دریا　　زمانهٔ بگرفتی نه دست میداری
ترا چه شست و چه هفتاد چون نخواهی خفت　　گلی بدست نداری چه خار می خاری
کلاه کج بنهی همچو ماه نورت نیست　　برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی　　چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیاری
چو صید دام خودی بس چگونه صیادی　　چگونه ابری آخر که سنگ می باری
اگر چه این باشد ولی اگر دوری　　خیال یار مرا دیدهٔ نکو یاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه است　　چو مست کار امیر منی نکو کاری
اگر دو کام بباده دو دیدی از می او　　تو یک سواد نه صد سیاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست　　که غیر او نرهاند ترا ز جباری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور　　چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین　　برآورده دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم
هلا قناعت کردم بست گفتاری

ما می نزدیم



ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی　　گر نور و فری ای جان از ما دره مولایی
جمعند درین مجلس هر خوب دلاویزی　　در جست درین سودا هر قیمت سودایی
ما می نرویم ای جان آنجا که تو میخواهی　　گسترد خدا ما را زین گوشه مصلایی
آنجاست می صافش آنجاست که قاقش　　آن کوه که هر سنگش بر یافت چو عنقایی
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه　　عذرش چه بود که ماند از همچو تو عذرایی
تو نیز اگر تیهی در کنج بیا آنجا　　بازار و چه بازاری کالا و چه کالایی
خاموش که این ساعت در گفت نمی آیم　　گز تاب همی لیسم من نادره حلوایی

ولـه

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی　　مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی　　بدران مه را که تو نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی　　چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که اسفندیار وقتی　　در خیبر برکن که علی مرتضایی
بستان که دیو خاتم که تویی بجان سلیمان　　بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو صافی و دلخوشی　　چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان　　که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی　　تو از آن ذوالجلالی تو زپرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی　　سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی　　بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقایی
چه تو لعل کان ندارد چو تو مه جهان ندارد　　که جهان کاهیست هست و تو جان فزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین　　و گر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو بازپای بسته تن تو چو کنده بر پا　　تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوشست زر خالص که بآتش اندر آمد　　بکند درون آتش هنر و گهر نمایی
بگریزای برادر تو ز شعلهای آذر　　ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی
بخدا ترا بسوزد رخ تو چو زر فروزد　　که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی　　تو نشین لقاف قربت که شکر فزا نمایی

پیش آن جشمهای ترکانه      بنده ایم و کمینه هندویی
بستیزه درین حرم ای صبر      گاه لالا و گاه لولویی
آفتابا نه حد تو پیداست      نه که در خانهٔ ترازویی
هله ای ماه خویشتن بشناس      که بوقت محاق جون مویی
هله ای زهره زیر جادر رو      رو نداری صحنه بانویی
تو بیا ای کمال صورت عشق      نور ذات حقی و اویی
اندرین ره نماند پای مرا      زانویم را نماند زانویی
همجو کشتی روم بپهلو من      ای دل من هزار پهلویی
مست و بیخویش میروی جپ و راست      سوی بی جپ و راست می پویی
نی جپست نه راست در جانت      بو ز جان یابی ار بنبویی
زان شکر رو اگر بگردانی      گر بلیلی بدانکه بدخویی
ور تو دیوی و رو بدو آری      الله الله جه ماه ده تویی
دلم از جا رود جو گویم او      همه اینها غلام آن اویی
هین ز خوهای او یکی بشنو      گاه شیری کند گه آهویی
هین خمش کار رو بد نکند گفت      نکند نار و سیب آلویی

ولـه

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی      که او صفهای شیرانرا بدراند بتنهایی
کمانرا جون بجنباند بلرزد آسمان از دل      فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
به پیش خلق نامش عشق پیش من بلای جان      بلا و محنت و شیرین که جز بادی نیاسایی
جو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی      جو جعد خویش بنماید نه دین ماند نه ترسایی
مرا غیرت همیگوید خمش ار جانت میباید      ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبایی
ندارد جاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن      حلالست حلالستت اگر زنجیر می خایی
دهان عشق میخندد دو جشم عشق میگرید      که حلوا سخت شیرینست ناپیداست حلوایی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری جه می ترسی      قبا بشکاف ای گردون قیامت را جه می پایی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد      بسوی قاف قربت رو که سیمرغ و عنقایی



ز غلاف خود برون آ که تو تیغ ابداری      زکمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شکر فروشی که تو قند بوس قندی      بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی
بکرم تو شمس تبریز بربند کان خویش آ      بنواز جاکرانرا که شهی و شه عطایی

ولـه

مارا اسلم آمد هم خیش و هم عروسی      شادی هر مسلمان کوری هر قبوسی
هر روز خطبهٔ تو هر شام کوبی کو      هر دم نثار کو هر نی فتنهٔ فلوسی
عشقت سخت زیبا فترست پای برجا      بر آسمان نهی پا کردست وی بوسی
جاییست جون جراغی در زیر طشت قالب      خورشید پیش رویش آورده جاپلوسی
صدگونه رخت دارد صد تخت بخت دارد      تختش ز همت آمد بی تخت آبنوسی
رختش ز نور مطلق در بخته جامه حق      نی بار گیر سیسی نی جامهای سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل      آتش پرست گشتم امانیم مجوسی
روزی دو همره آمد جان غریب با تن      جون مروزی ورازی جون مغربی و طوسی
بروزنیست عالم ما بجوار دروی      کر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
هر روز بر دکانها بازار این جهان بین      ای خام پیش ما اکتان ماست روسی
بشنو سبوی قالب ساغرستان لبالب      تا جند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
دستور میدهی تا گویم تمام این را      تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی
خاموش شو دلا تو زین گفت و گو گذر کن      بسیار جند گویی آخر نه تو خروسی

ولـه

مستی و عاشقانه میگویی      توغریبی و باز ازین کویی
پیش آن جشمهای جادو تو      جون بناشد حرام جادویی
پیش رویت جو قرص مه خجل است      بجه رو کرد زهره بی رویی
عاشقانرا جه سود دارد پند      سیلشان برد و روجه میجویی
تو جه دانی ز خوبی بت ما      ما ازان سوی تو ازین سویی
ما ز دستان او ز دست شدیم      دست از ماجرا نمی شویی
رو بمیدان عشق سجده کنان      پیش جوگان دوست جون گویی

پیش آن

اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی    وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزاید    گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی    که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
وگر دلگیر شد خانه بنا کژ رست برچه زو    وگر نازک دلی منشین بر گنجان سودایی
گهی سودای فاسد بین گهی بین فاسد سودا    گهی کم شو تو از هر دو اگر هم خرقه مایی
بترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را    که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه    که مه رویان گردونی از و یابند زیبایی
دهان عشق میخندد که نامش ترک گفتم من    خود این او میدمد در ما که ما نایم و او نایی
چه نالد نای بیچاره چو آن کاندر دمد نایی    برین تنهای اشکسته بگورستان چه می‌آیی
بمانده از دمی نایی نه دم مانده نه گویایی    زبان حالشان گویا برفت از ما من و مایی
هلا بس کن هلا بس کن مده هیزم برین آتش    که می‌ترسم کزین آتش بگیرد راه بالایی

ولـه

مرا یکدم رعیت شو مرا شه دان و لالایی    اگر مه را جفا گویم بجنبان سر بگو آری
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین    مرا سلطان کن و میدو به پیشم چون سلحداری
شهنشاه شری تو رو به من تو من شو یکزمان نه تو    چو روبه شیر گر آید جهان گوید خوش اشکاری
چنین نادر خداوندی ز نادر خسروی آید    که بخشد تاج و تخت خود بگر چون تو کله داری
زبس احسان که فرمودی چنینم آرزو آمد    که موسی چون سخن بشنید درمیخواست دیداری
یکی کف بستان شد یکی کف خاک بستان شیخ    که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو خود بی بخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی    تو ماهی وین فلک جستی یکی طشتی نگونساری
که باشد عقل پیش تو یکی طفل نوآموزی    چه دارد با کمال تو یکی ریش و دستاری
حکیم سوی هارون به از مال و زر قارون    چرا باید که بفروشی تو دیداری بدیناری
مرا باری بحمد الله که قرص مه چه برگ که    ز مستی خود نمیدانم یکی جو را ز قنطاری
پس عالم نمیدارم بیار آن جام خمارم    ز هست خویش بیزارم که تا شد هست من یاری
سگ کهفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد
خمش کردم که سرمستم نباید بگسلد تاری

مستم



مستم از بادهای پنهانی    وز دف و چنگ و نای پنهانی
مرحبا زین دلربای پنهان را    واجب آید وفای پنهانی
میزند پالها درین مستی    روح من های و هوی پنهانی
گفتم ای دل کجایی آخر تو    گفت در برجهای پنهانی
مشتری در فروخت آن مه را    دادمش من بهای پنهانی
صد مه و آفتاب هیچ بود    نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که در و    تابدان کهربای پنهانی
آتشم چون برد دود دم جست    آیتی از بلای پنهانی
ز بلا جانهای ما برباد    که بود تحفهای پنهانی
شمس تبریز شور دایی بخت    عاشقان الصلای پنهانی

ولـه

مبارک باد بر ما این عروسی    خجسته باد بر ما این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه    چو صهبا و چو حلوا این عروسی
هم از برگ و هم از میوه ممتع    مثل نخل خرما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان    ابد امروز و فردا این عروسی
نکو روی و نکو نام و نکو فال    چو ماه چرخ خضرا این عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد    که بس رشتست جان با این عروسی

ولـه

مکن ای دوست نشاید که بخوانند نیایی    وگرم نیز بیایی بروی زود نپایی
هله ای دیده و نورم که آن شد که بشورم    بی موسی تو طور مشدی از طور کجایی
بتو سوگند بخوردم که ازین شیوه نگردم    بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی
بکن ای دوست چراغی که به از اختر چرخی    بکن ای دوست طبیبی که بهر درد دوایی
دل ویران من اندر غلط ارجغد درآید    بزند عکس تو بروی کند آن جغد همایی
هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند    ره عشق تو ببندند باستیزه نمایی
اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی    وگر از شیر پلنگی تو هم از حلقه مایی

بدو نیک زمانه بجهد عشق زجائی / بنود عشق فنا نه که سمائیت سمائی
جو مرا درد دوا شد جو مرا جور وفا شد / جو مرا ارض سما شد جکنم طال بقائی
سحر العین جه باشد جو جهان خشک بماند / بر عام و بر عارف جو گلستان رهائی
هله این بازرها کن نفسی وی بما کن / نفسی ترک دعا کن جه بود مکر و دعائی
هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید / بکند هردو جهانرا خضر وقت سقائی

ولـه

مثل ذره روزن همکان گشته هوائی / که تو خورشید شمایل ببر بام برائی
همه ذرات بریشان زتو کالیوه و شادان / همه دستک زن و گویان که تو در خانهٔ مائی
همه در نور نهفته همه با لطف تو خفته / غلط انداز بگفته که خدایا تو کجائی
همه همخوابهٔ رحمت همه برورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در لبس گدائی
جو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که جه بد نام خدائی
مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی / جه رقیبی جه نقیبی همه مکرست و دغائی
بجز از روح بقائی بجز از خوب لقائی / مده از جهل گوائی هله تا ژاژ نخائی

ولـه

من بای همی کوبم ای جان و جهان دستی / ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
ای مست مکن محشر باز آی زشور و شر / آن دست بران دل نه ای کاش دل استی
ترک دل و جان کردم تا بیدل و جان کردم / یک دل جه محل دارد صد دلکده بایستی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری کن / گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی
بنگر بدرختای جان در رقص و سر اندازی / اشکوفه جرا کردی گر باده نخوردستی
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق / گر نه ره عشق اینست او کی دل ما جستی
با جمله جفاکاری بشتی کند و یاری / گر بشتی او نبود بشت همه بشکستی
دامی که در و عنقا بی بر شود و بی با / بی رحمت او صعوه زین دام کجا جستی
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر جه / در جنبش باد دل صد مروحه بایستی
شمس الحق تبریزی مائیم و شب و مستی
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی





مائیم درین گوشه بنهان شده از هستی / ای دوست حریفان بین کجا شده از هستی
از جان و جهان رسته جون تشنه دهان بسته / دهها زده آهسته زان راز که گفتستی
مائیم درین خلوت غرقه شده در رحمت / دستی صنما دستی میزن گر ازین دستی
عاشق شده بر بستی بر فقر و فرو دستی / این جمله بلند یها خاک در این بستی
جز خویش نبدیدی در خویش بیجیدی / شیخا جه تو رنجیدی بخویشی و برستی
بر بند در خانه منمای به بیگانه / آن جهره که بگشادی و آن زلف که بربستی
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی / ما را غلطی دادی و زخانه برون جستی
شد صافی بیدردی عقلی که تواش بردی / شد داروی هر خسته آزا که تواش بستی
ای دلبر آن ماهی زین گفت جه میخواهی / در قعر و ای ماهی گر دشمن این شستی
من نیست آن کردم تا باشم سودائی / نیست زکجا گنجد اندر دل شیدائی
مجنونی من گشته سرمایهٔ صد عاقل / وین تلخی من گشته دریای شکرخائی
من زین شجر طوبی دیدم شجر خوبی / بس فتنه و آشوبی افکنده ززیبائی
میگفت کرایم من وقتی که برایم من / جائی که رفته ایم من گفتم دلم افزائی
دریای معانی بین بی قیمت و کابین / تبریز ز شمس الدین بی صورت دریائی
از من دو جهان بیدا و زمن همه سر بیدا / فارغ زشب و فردا جون باشم فردائی

ولـه

بیزن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتائی / یا برده زن رها وی یا برده رهائی
نی زیر و نی بم تو مائیم در غم تو / تو در نوا نوازن کافغان زبی نوائی
قولی که در عراقست عشاق این فراقست / بی قول دلبری تو آخر بگو کجائی
ای آشنای شاهان در بردهٔ سپاهان / بنواز جان ما را از راه آشنائی
در جمع سست رایان روزین گله سرایان / کاری ببر بپایان تا جند سست رائی
از هر دو زیر افکند بندی درین دل تنگ / آن هر دو خود یکی دان یارا دوئی کجائی
گر یار راست کاری در قول راست داری / در راست قول بر گو تا در حجاز آئی
در بردهٔ حسینی عشاق را در آور / و ز بوسلیک و مایه بنمای دلگشائی
از تو دو کوه تو جار گاه بر کو / تو شمع این سرائی ای خوش که می درآئی

ولـه

می آید سنجق بهاری … لشکر کش شور و بیقراری
گلزار نقاب می‌کشاید … بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاد لاله جامی … کای نرگس مست در چه کاری
امروز بنفشه در رکوعست … میجوید واز خدای یاری
سرها ز مغازه کرد بیرون … آن لاله رخان کوه ساری
یارب که کرا همی فریبند … خوش می نگرند در شکاری
منگر بسمن بچشم خردی … منگر بچمن بچشم زاری
زیرا بمسافران عزت … گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ … کز غیب برآید آنچه کاری
گشتست زبان بگاه ناطق … در حمد و ثنا و شکر باری
عذرت بنود زیاس از ان گو … بخشد بکلوخ خوش عذاری
با برگ شد آن کلوخ جان یافت … در شکر نمود جان سپاری
صد میوه چو شیشهای شربت … هریک بمزهٔ بخوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری … بعضی ترشند اگر خماری
خاموش نشین و مستمع باش … نه واعظ خلق شو نه قاری

ولـه

با ما چه لطیف و خوش لقائی … ای ماه بگو که از کجائی
زانسان ز شراب تو خرابم … کز خود اثری همی نیائی
بفزای اگرچه بر نتابم … ای ماه بگو که از کجائی
دارم ز عشق تو برائتی … وز قند لطیف تو نبائتی
از لعل لبت بده زکاتی … ای ماه بگو که از کجائی
در زیر درخت تو نشینم … وز میوهٔ دلکش تو چینم
جز گلشن روی تو نه بینم … ای ماه بگو که از کجائی
هردم که ز بادهٔ تو نوشیم … بس روشن جان و تیز گوشیم





بیهوش شدیم و بس بهوشیم … ای ماه بگو که از کجائی
از آتشهات در فروغند … فارغ از صدق و از دروغند
با قبلهٔ آتشین چو تو غند … ای ماه بگو که از کجائی
ای رشک بتان و بت پرستان … ای ماه بگو که از کجائی
یارا بکشش ز زیردستان … درخطهٔ بجد بی‌الالهی
خاموش که همچو پادشاهی … ای ماه بگو که از کجائی
از ماه تراست تا بماهی

ولـه

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری … سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانی … از سیم و زر گوید کسی پیش چنان اسکندری
لقمه شدی هر دو جهان گر عشق را بودی دهان … درمان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
من می‌شنیدم نام و دل ای جان و دل از تو خجل … ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدار چون خجی
ای جان بیا کو هر چنین ای دل بیا خوبی ببین … المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
تن خود که باشد تا بود فرش سواد این عشق … شه کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
نک نوبهار آمد که ز و سرسبز گردد عالمی … چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هردم بمن گوید رخش داری چو من زیبا رخی … هردم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان … اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری
اشکوفها و میوها دارند غنچ و شیوها … ما در گلستان رخش مانند چون نیلوفری
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو … آنجا که باشد یار او هر دل شود سیمبری
مست و خرامان میرود در دل خیال یار من … ماهی شریفی بجدی شاه کریمی باوری

ولـه

مرا سودای او هردم زدایائی و ورائی … برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودائی
سر سجاده و سجد گرفتم من بجهد و جد … شعار زهره پوشیدم نی خیرات افزائی
در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجهٔ مرشد … بدران بند هستی را چه در بند مصلائی
ببیش زخم تیغ او ملرزان دل بنه گردن … اگر خواهی سفر کردن ز دنیائی بدین آئی

بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی — بس برده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
قراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما — بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی
گهی از روی خود داده بمومن نقش جل الله — ز پیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
تو حسن خود اگر دیدی که افزون تر ز خورشیدی — چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا تازه نمی باشی ز الطاف بیع دل — چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
چرا در خنب این دنیا چو باده رنگی جوشی — که تا جوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی
ز برق چهره خوبت چه محرومست یعقوبت — الا ای یوسف خوبان بقعر چه چه می آیی
ببین حسن خود ای نادان ز تاب چین او تا دان — که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
برابیند خاک پستر خود درون چهره بستانها — که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنایی
ببیند سنگ سر خود درون لعل و فیروزه — که گنجی دارم اندر ته کند آهنگ بالایی
ببیند آهن تیره دل خود را در آیینه — که من هم قابل نورم کنم من هم مصفایی
علامتها علامتها را چو می بیند بدل کشته — بهشتی بیش می آید که دزدد بترسایی
بهر سر کین بجا کشتی بکس را گر خبر بودی — که آید از سر شک او بسعی و فصل عنقایی
چو ابن الوقت صوفی را نگردد کاهل فردا — سبک کاهل شود آنکس که باشد کول سودایی
میان دلبران بنشین اگر نوعی و عینی — میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
ایا ماهی یقین کشتت ز دریای بس بستت — بگردان روی و اپس رو چو تو از اهل دریایی
ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو — در آ در آب جوشش مرو با باد گل [illegible]
بجان و دل شدی جایی کزین جان مانده دل — بپای خود شدی جایی که آنجا دست می خایی
بخورشید ازل در شو برو زر غیر کمتر شو — که عشق زر کند زردت اگرچه سیم سیمایی
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی — تو سلطان زاده آخر منم لایق بلالایی
ترا دنیا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر — که تو مرکب شوی ما را بحمالی و سقایی
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم — اگر تو بشنوی از من خمش کردی بیاسایی

**ولـه**

مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی — عجب امسال ای عاشق بدین اقبال می آیی
برای آنکه وا گوید نمودم گوش کان را نه — که یعنی من گران گوشم سخن با باد فرمایی

مگر کوری



مگر کوری بود کاندم نسازد خویشتن را کر — که تا باشد که او گوید سخن از کان زیبایی
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را — بدان کس کو که او باشد چو تو عقل و بهایی
چو دعوی کرم گویم جواب عذر چون جویم — * همه در نام بسته شد بدان فرهنگ و بدرایی
بدریایش نظر کردم که یک نکته در افکن تو — ببرسیدش ز نام من بگفتا گنج سودایی
نظر کردم دگربارش که اندر کش بگفتارش — که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی
مرا جمنگ زدن در بان که تو او را نمیدانی — چه حیلت کر به پیش کر ببیند جز که رسوایی
مکن حیلت که آن حلوا که در حلق تو آید — که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

**ولـه**

مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی — چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا ز بالایی
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوری — بکوی لولیان افتد ازان لولی سپرنایی
مسلمانان مسلمانان ازو پرسید کای [illegible] — ورای طور اندیشه حریفان را چه می بایی
مسلمانان مسلمانان بشوئید از دل من دست — کزین اندیشه دل دارم بدست موج دریایی
مسلمانان مسلمانان چرا آن کار فرمارا — که سخت از کار رفتم من کاری نفرمایی
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید — که مستم ره نمیدانم بدان معشوق زیبایی
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم — بدان خاکم بجنبانید ازان خاکت بپیمایی
مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گویم — که نبود شرم در جمعی شکر خوردن به تنهایی

**ولـه**

منم بی نفی رفته در ثبوتی — بدریا حی سبح لا یموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی — مگر من یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی — که اطلسهاست اندر برگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری — که گردد در بدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم — بمالیده چو جلادان بروتی

**ولـه**

مرا چون ناف بر مستی بریدی — ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری بهر دم — پدید آرنده چون ناپدیدی

وهل بیدا وهل زن جولنت بنهان / زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنونی طرفه بیدا کشت در جان / جنون را عقلها کردد مریدی
هزاران رنک بیدا شد ازان خم / منزه از کبودی و سبیدی
دویدم در عدم دور و عجب بین / زهی امیدها در ناامیدی
وران دکان تو تخته تخت بودی / اکر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم احادی باش / ازان کلشن چرا بیرون بریدی
هما بکار و جنان احادی باش / درین ده کرچه مشهور و وحیدی
برین سو صد کره بر باست افتاد / ز فکری و همی دیکر عمیدی
الا فی العشق تشریفی و عیدی / تعالو نحو عشق مستریدی
دعانا من تعالی عن حدود / نحی الحدود بالعین الحدیدی
دعانا خالق کل دعانا / نحاسه عندنا کل بعیدی
نسینا کل شیء مذ ذکرنا / مقامات تعالت عن ندیدی

ولـه

مرغ دل پران میاجز در هوای بیخودی / شمس جان تابان میاجز در سمای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد / تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
کر هزاران دولت و نعمت به بیند عاشقی / کی بچشم من در آید جز ابای بیخودی
بنکر اندر خود که من خود در بلا افکنده ام / زان حلاوتها که دیدم از فنای بیخودی
جان و صد جان خود چه باشد کر کسی قربان کند / در هوای بیخودی و از برای بیخودی
عاشق کمتر نشین با مردم غمناک تو / تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیار نیست / تا بیابی ذوقها اندر وفای بیخودی
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود / ای سری سرورها خاک پای بیخودی
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک / لیک آنجا هیچ نبود جان بجای بیخودی
کر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو / خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

ولـه

میزنم من حلقه در هر خانه‌ئی / هست در کوی شما دیوانه‌ئی





مرغ جان دیوانهٔ آن دام شد / دام عشق دلبری دردانه‌ئی
عقلها نوحه زنان کاخر کجاست / تا بکوشش برد هم افسانه‌ئی
زانکه کوشش عقل نامحرم بود / از فسون عاشقان بیکانه‌ئی
سلسله زلفی که جان مجنون اوست / میل دل دارد باشکسته شانه‌ئی
شهر دل پر فتنه و پر شور شد / الغیاث از فتنهٔ فتانه‌ئی
زو ترای بقال مفتاحی بپاز / کز فرح یابد و راد ندانه‌ئی
هین خمش کن کز مرو فرزین نه / کی جو فرزین کژ رود فرزانه‌ئی

ولـه

من مرید توام مراد توئی / من غلامم چو کیقباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد / کین در بسته را کشاد توئی
خاکپای توام ولی امروز / کردم اندر هوا که باد توئی
زهد من می جهاد من ساغر / چو مرا زهد و اجتهاد توئی
کرچه من بدنهاد بدکهرم / شاکرم چون درین نهاد توئی
در نهادی که تو کنی برداشت / خوش بود چون همه مراد توئی
زهر باده شود چو جام توئی / ظلم احسان شود چو داد توئی
بس کنم ذکر تو نکویم بیش / ذکر و هر ذکر و یاد یاد توئی

ولـه

ما کوش شد ستیم شما تن زده تا کی / ما مست و خرابیم چنین دل شده تا کی
ما سوخته حالان و شما سیر و ملول / آخر نه بکوئید که این قاعده تا کی
دل زیر و زبر باز جها جند زنی طشت / مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی
دی عقل در افتاد و بکف کرد عصائی / در حلقهٔ رندان شده کین جغبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بر داخت / کین نوبت شادیست غم بیهده تا کی
آنها که چو نوشند بمستی مزه نوشند / ای در سخن نیشی مزه کرم آمده تا کی

ولـه

میرسید ای جان باد بهاری / تا سوی کلشن دست آری

سبزه و سوسن لاله و سنبل    کفت برو بند بر نکاریے
غنچه و کلها مغفرت آمد    تا بنمای زرشتی خاریے
رفعت آمد پسرو یسهے را    یافت عزیزی از بی خواریے
روح در آید در همه کلشن    کاب نماید زروح سپاریے
خوبی کلشن کاب فزاید    سخت مبارک آمد یاریے
کرد بیاسے برک بمیوه    زود نیابی کوشش بخاریے
شاه ثمارست آن عنب خوش    زانکه درختش یافت نزاریے
راه زدل جو ماه رخان جو    خاک جه دارد غیر غباریے
در دم شهوت جند بماند    باغ دل ما حبس و حصاریے
خیز و بشوران نیک بآینے    کارد کل را خوب عذاریے
کفت بریحان شاخ شکوفه    در ره ما نه هرجه بکاریے
بلبل مرغان کفت بستان    دام شکارم هست شکاریے
کو یدیزدان شیوه زمیوه    کی بکف آید تا نفشاریے
شکر و ستایش ذوق و فزایش    رو ننماید جز که بزاریے
عمر بجشم نی نه شمارست    کر نستانم عمر شماریے
باده بجشم نی زخمارست    کر بستانم خمر خماریے
جند نکاران دارد دانش    کاغذ ما را جند نکاریے
از تو سیه شد جهرهٔ کاغذ    جون که بخواسے خط بهاریے
دود رها کن نور نکر تو    از مه جانان در شب تاریے
کر دیده خریزه لطیف بی سرخ    که بجستم عمری و نیافتم یاریے
بس کن و بس تو از اسب فرود آ    تاکه کند او شاه سواریے

ولـه

نهان شدند معانی زیاری معنے    بجا روم که نروید به پیش من دیوے
بکو بنقش مصور مکن جنین صورت    ازین سبس متراش این جنین بت مانے
اکر نقوش مصور همه ازین جنبند    مخواه دیده بینا جنک تن ایے

دوکونه



دو کونه رنج و عذابست جان مجنون را    بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد    بکفتمش که تویی مرک وحسک کفت آرے
بکفتم او را صدق که من بدیدستم    زتو غلیظ تر اندر سباه تو خیلے
بکفتمش که دلم بارکاه لطف خداست    جکار دارد قهر خدا درین ماویے

ولـه

نشانت کو جوید که تو بی نشانے    مکانت کو یابد که تو بی مکانے
جه صورت کنمت که صورت نه بندے    که کنهاست صورت تو بحر معانے
ازان سوی پرده جه شهری شکرفت    که عالم از انجاست یک ارمغانے
بتو تو هلیلے بتو تو خیایے    رسد تا نماند حقایق نهانے
کدا رو بباش و مزن هر دری را    که هر جیز را کش بجویی تو آیے
مددهای جانت همه ز آسمانت    ازان سو رسیدی ازان سو از آنے
کمانهای ناخوشش برد بر تو دطها    نداند که تو حاضر هر کمانے
خنک آن زمانی که ساقی تو باشے    بریزی تو بر ما قدحهای جانے
زپیر کیرد این دل عروج منازل    زسر کیرد این تن مزاج جوانے
کرانی نماند در انجا و غیرے    که کرد ست سرمست از می کرانے
بکفت اندر آیند اجزای خاکش    جنانکه تو ناطق درین خیره مانے
جها میکند ما در نفس یکلے    که با بی لسانی بیاید لسانے
ایا نفس کلی بهر دم کیاست    کیت میفرستد برسم نهانے
مکر عقل کلی که آن عقل کل را    بهر دم کسی میکند مستعانے
که آن عقل کلی شود جمل یکلے    کر اینے بیاید زنجبر معانے

ولـه

نکارا جرا قول دشمن شنیدی    جرا بهر دشمن زجا کر بریدیے
جه سوکند خوردی جه دل سخت کردے    که کویی که هرکز مرا خود ندیدیے
مها بار دیکر نظر کن بجاکر    جنان دان کاسیری زکافر خریدیے
تو آبی حیاتے جو رویتو دیدم    جو می در تن بنده هر سو دویدیے

تو بارنبیدی که بر می نشستی ربودی دلم را هوا بر بریدی
دلم رو بدیوار کردست ازان دم که در خانه رفتی و رو در کشیدی
اکر جان بخواندم ترا راست کفتم که جان ناپدیدست و تو ناپدیدی
بفریاد من رس که این وقت رحم است که صد جان بفریاد جانم رسیدی

ولـه

نکارا تو کلی یا جمله قندی که جون بینی مرا جون کل بخندی
نکارا تو به بستان جون درختی که جون دیدم ترا بیخم بکندی
جه کم کردد ز جاهت کر بپرسی که جونی در فراقم از نژندی
من آنم کز فراقت مستمندم تو آنی کز وصالم مستمندی
جو حلقه بر درت کرجه مقیمم جه جاره جون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف جوکان کم جه داری که جون کویی درین راهم فکندی
شنیدی جشم بد را سپند بسوزند دلا میسوز دلبر را سپندی

ولـه

نکارا تو در اندیشه درازی بیا ور دیی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند مکر که عاشقی باشی مجازی
بمن بنکر که بودم پیش ازین عشق ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی کرفتم من سر زلفش ببازی
کناه این بود افتادم بعشقی جه صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید جو ریزد شهیدم شرمسارم من ز غازی
نصیحت داد شمس الدین تبریز که جون معشوق ای عاشق نیازی

ولـه

نه آتشهای ما را ترجمانی نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل عشق نشسته روبرو جانی و جانی
میان هر دو کر جبریل آید نباشد زآتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی بهر سویی عیان اندر عیانی





به بینی تو جه سلطانان معنی بکوشه باشان جون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طورست دران کان تاب نارد یک زمانی
اکر جه عقل کل بر هم به بندی نکردد باشا نزا نزد بانی
پشاینهای مردم سجده آرد اکر زان بی نشان کویم نشانی
ازان نوری که حرف آنجا نکنجد ترا این حرف کشته از معانی
کم شد حرفها از شمس تبریز بیا بربند اکر داری میانی

ولـه

وقت آن شد که دران روح فزا آمیزی مرغ زیرک شوی و حوش بدو پا آویزی
بشکر خندهٔ معنی تو شکر شو همکی در صفات ترشی خواجه تو نستیزی
سینه بکشای درختان بسوی باد بهار زانکه ز هر ست ترا باد دم پاییزی
زیر دیوار وجود تو تویی کنج کهر کنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
آن قراضه ازلی ریخته بر خاک تنست کو قراضه تک غربال اکر می بیزی
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
آب حیوان بکش از جشمه بسوی دل خویش زانکه در خلقت جان بر مثل کاریزی
کر بیابی بکریز از بر شه شمس الدین کو ز جان مست ز عرش و به بدی تبریزی

ولـه

وه که دلم برد غمزه نکاری شیر شکرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلی جون بنود خالی از اندوه درد و غم جون تو یار و دلبر و یاری
از پی این عشق اشکهاست روانم جوب شهی آمد و لطیف و نثاری
جشم بیابی جو ابر آب فشاند تا ننشیند بران بنار غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش تا ننماید جز این و غوره فشاری
یک شب قدرست و بدر کرد عنایت بر دل هر شب زدی ستاره شماری
بی مه او جو جرخ زیر و زبر بود ماهی بی آب را که دید قراری
خود جو تو عقلی و این جهان همه جون تن از تن بی عقل کی بیاید کاری
خلعت نو بوش بر زمین و زمانه خلعت کل یافت از جناب تو خاری

گر بندی خوی دوست روح فشانی — خود بندی عاشقی و روح سپاری
خرقه بدر در قمارخانهٔ عالم — خوب حریفان و سودناک قماری
بحر کنارش همی کنار کشاید — هیچکس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بگوید آن مه خوش خو — آنکه ز جانش نیافت کوه وقاری

ولـه

وقتی خوشست ای دل بشنو بحق یاری — ارحم حنین قلبی لا تنع فی فراری
دلا چو مکن خاره مگزین زما کناره — یا منیة الفواد داری ولا تماری
ساقی خاص روحی درده می صبوحی — اللیل قد تولی والبدر فی التواری
ای برده هوش ما را یاد آر دوش ما را — اسقینا کوسا صرفا علی الخماری
ما را خراب کردی غرق شراب کردی — حتی براواقتنی ما کان فی سراری
سلطان خیل ماهی لیلی لیل ماهی — بالذت اللیالی یا بهجة النهاری
ای سر طور سینا ای نور چشم بینا — انت الکبیر فینا ارحم علی الصغاری
هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد — یا مشکر العقول یا مادم الوقاری
شاه سخن در آمد موج در آمد — سخن الصدی نصدی والله خیر قاری

ولـه

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی — قری با خبر در دو دوایی عجبی
هست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظری — تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی
این چه جامست که از عین بقا سر بر زد — تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود — تابد از دولت او بند کشایی عجبی
این چه بحرست که خلق از نظرش محرومند — یا چه ابرست بران ماه لقایی عجبی
از کجا یافت جنان ماه درین قالب تنگ — تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ و هم حدشان بیرون شد — ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
مینمود از در و دیوار سرا در تابش — هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان — تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

همرنگ



همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی — در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی
در کش قدح سودا هل تا نشوی رسوا — بربند دو چشم سر تا چشم جهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت — بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین — وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب باز همی گردد خشخاش بخواب شب — بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
نک ساقی چون دری در مجلس او دوری — در دور در آ بنشین تا کی دوران بینی
آنجاست ریا نیکو جای ده و صد بستان — کرکی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
گفتی که فلانی را میراند ز من دشمن — رو ترک فلانی کن تا نیست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه — اندیشهٔ جانانه کاندیشهٔ جان بینی
با وسعت ارض الله در حبس چه جسپیدی — زاندیشه گره کم کن تا شرح جنان بینی
خاموش ره از گفتن با گفت بزی باری — از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

ولـه

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی — برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید — دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
شکر و فا بکاری سر روح را بخاری — ز زمانه عار داری بنهم فلک برآیی
کرمت بجود کشاند برادل رساند — غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق مرید جز موافق — که سعادتیست سابق ز درون با وفایی
بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی — چو بآدمی رسیدی هله تا باین نپایی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن — تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها — بکسی که نور دادش بنمای آشنایی
خمش از سخن کن آری تو مگر قدم نداری — تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

ولـه

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی — فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی — چو ماه غیب نمایی ز پردهای نهانی
چو در غزا تو نیازی ز بحر گرد برآیی — هزار بحر بجوشد چو قطرهٔ بجکانی

توبی ز کون گزیده توی گشایش دیده — بیک نظر تو بخشی سعادت دو جهانی
کژی که هست جهان را چو تیر راست کنی — بکش کمان زمان را که سخت سخت کمانی
نه چرخ زهره خاند نه نوش و خوف ماند — چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایی — یکی بدان که تو آیی یکی بدان که تو آنی
تراست چرخ چو چاکر تو مه بناشی و اختر — هزار ماه منور ز آستین بفشانی
تو شمس مفخر تبریز را بخواجگی چو نشینی — صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

ولـه

هم نظری هم خبری هم قمر اندر قمری — هم شکر اندر شکر اندر شکری
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی — هم فرجی هم قدحی هم شب ما را سحری
هم گل سرخ سمنی در دل گل طعنه زنی — سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
آن قدح ساده بنه دم بدمم باده بده — هین که خروش سحری مانده شد از ناله گری
هم تو جنون رانده دی هم تو جمال خردی — تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ات — چند صفت گشت دلم تا تو بدو در نگری
چون که صلاح دل و دین مجلس ما را شد این — ما در دولت بکند دختر جان را پدری

ولـه

هر روز بامداد در آید یکی پری — بیرون کشد مرا که ز ما جان کجا بری
گر عاشقی بیابی مانند آن پری — ور تاجری کجاست چو او کرم مشتری
ور عارفی حقیقت معروف جان منم — ور کاهلی جبان شوی از من که بربری
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفا — ور مس کاسدی کنمت زر جعفری
محتاج روی مایی گر گشت عابلی — محتاج آفتابی گر صبح انوری
از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو — بر خشک و تری منشین همچو تو بری
ای دل اگر دلی دل از آن یار بر مدوز — وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون اسب می گریزی و من بر تو ام سوار — مگریز از او که بر تو بود کان بود خری
صد حیله گر تراشی و صد شهر گر دوی — قربان عید خنجر الله اکبری
خاموش اگر چه بحر دهد دُر بی دریغ — لیکن مباح نیست که من رام تستری

هرروز



ولـه

هر روز بامداد بآیین دلبری — ای جان جان جان بن آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی — وی روی من گرفته ز روی تو زرگری
هر روز باغ دل از یکی دگر دهی — اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو — چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق قطار تو میرود — حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از برق و باد و آب گذشتست سم او — آنجا که سم اوست نه خشکیست نی تری
راهی بفکر نیز نیارد درو شدن — شیران شیر زهره ز راه و از دل لاوری
چه شیر کاسمان و زمین زین زهیب — از سر بوقت عرض نهادند کمتری
از هیبت قدر بنهادند رو بخیر — وز بیم ره زنان نگریزند رهبری
تا با خودی کجا بصف بیخودان رسی — تا بر دری چگونه صفی حجر بر دری
ای دل خیال او را بیش آر و قبله ساز — قانع مشو از او بمراعات سرسری
قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد — بند اشتی مگر که همین یک مصوری
خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد — در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

ولـه

هر طربی که در جهان گشته ندیم گوهری — می برد از دلم چون دل تو ز مقدری
هر هنری و هر رهی کان برسد با بلهی — نیست به پیش همتم زان طربی و مفخری
گر شکرست عسکری چون برسد بهر دهن — زو نخورد شکر لبی قند جد بجری
گر قمرست وگر فلک ور صنمست یا ملک — کان همه است مشترک می نبود در خوری
آنچه بداد عام را خلعت خاص کی بود — سور سگان و کافران می نخورد غضنفری
مجلس خاص با بدیم گر چه بود سوی عدم — شربت عام کی خورم گر چه بود ز کوثری
لاف مسیح میزنی بول خران چه بو کنی — با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
گر نبدی متاع زر را اصل وجود بول خر — جان خران بسوی آن بر بری چرا خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند — شاد نشد بشخنگی هیچ قباد و سنجری
زر تو بریز بر گهر چون که نماند زیر زر — بر بجهید بر ز بر آن سکت و ابتری

گر بجهید برزمین قیمت اوست بیشتر  بیش کنش نثار هست عزیز گوهری
ما کهریم این جهان همچو زری در آتشی  بر سر زر بریز زر گر تو نه محقری
شهوة خلق بی نمک شهوت فرح بس زرک  با سگ خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری  همت شاه و سنجری قبله که پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی  در طلبی تجلی در نظری و منظری
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی  بر در دل نشستنی تا نگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  فرض بود مسابقه بر در هر منظری
نیست روش طرب طراز بنگر سوی آسمان  در تک و پوی اختران هر یکی چون سکندری
غارت شارقان حق طالب عاشقان حق  در تک و پوی و در سه تک بی قدمی و بی پری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر  ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی و رشته جان شقی در رشته  نفس کریم کشتنی نفس لئیم لشکری
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین  عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش گو  همچو صفات ذات هوست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرح کنان کار او  در پی اختیار او هر یکی بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی  عدل مثال مشعله ظلم بود دریاکری
عقل حریف زنگی نفس مثال زنگی  عشق چو مست و بیکی صبر و حیا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر یکی  گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  وافکند هر زمان اینت طریق یاوری
گفت حدیث خوب و خوش با گل داد خنده اش  گفت با برنکته گرده دو چشم او تری
گوید گل بزم به گوید و ابر گریه به  هیچ یکی ز کید کر بنده نکرد یاوری
گفته بشاخ رقص کنان گفت به برگ گفتن زبان  گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری
گفته بعقل خیره شو گفته بعشق طره شو  گفته بصبر خون خور در غم هجر دلبری
گفته برخ بخنده خوش گفته بزلف برده کش  گفته بباد دور باد برده ز روی عبهری
گفته بموج شور کن کف ز زلال دور کن  گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری

هر طرفی



هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
این همه آب و روغنست آنچه درین دل منست  آه چه جای گفتنست آه ز عشق بروری
لاح صبوح سره فلاح نسیم بره  جای اوان بره برزه لمن یری
انزله من العلی انشاه من الولی  فلاة و علی الملاء فهمه لمن دری
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد  ساخت شعاع نور او ز دل بنده مظهری

ولہ

هر روز بامداد طلب کار ما توئی  ما خوابناک و دولت بیدار ما توئی
هر روز از آن بر آری ما را ز کسب و کار  زیرا دکان و مکسبه کار ما توئی
دکان چرا رویم که کان و دکان توئی  بازار چون رویم که بازار ما توئی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما توئی  زان سرخوشیم و شاد که دستار ما توئی
ما خره کی نهیم پر از سیم چون بخیل  ما خره بشکنیم که خمار ما توئی
طوطی غذا شدیم چو تو کان شکری  بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار  زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم  آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توئی
هر چاره گو که هست نه سرمایه داشتست  از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
دلها هر آنچه بود از آنها دلش گرفت  ناگفته بدل که گرفتار ما توئی
که که کمان بریم کز این جمله فعل مات  آن هم ز تست مایه پندار ما توئی
از گفته توبه کردم ای شه گواه باش  بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی
ای شمس حق و مفخر تبریزیان بتاب  چون آفتاب و گنبد دوار ما توئی

ولہ

هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی  هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی
ز فراق شهریاری تو چگونه میگذاری  هله ای گل سعادت تو میان خار چونی
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو  بتو باغ و راغ گوید که تو ای بهار چونی
چو توئی حیات جانها چو توئی سر روانها  چو توئی قرار دلها هله بیقرار چونی
تو و جان هر عروسی توئی و سور هر دو عالم  خردم بمانده خیره که تو سوگوار چونی

تو نه یوسفی بعالم بشنو یکی سوالم — که میان جاه و زندان تو باختیار جونی
هله آسمان غربت تو چرا کبود پوشی — هله آفتاب دولت تو درین دیار جونی
بدرت ز جنت آمد ز برای گندم کون — چو هوای جنت استت تو هریسه خوار جونی
بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی — بمیان این حریفان تو درین قمار جونی
تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی — محک خدای دیدی تو در اضطراب جونی
ز چه رو خموش کردی تو اگر ز اهل دردی — بنظر چو ره نوردی تو در انتظار جونی

ولـــه

هر گلی را گر سوی گلزار جانان جاستی — در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی — نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
ور بنودی پرده دار از برق سوزان ماه را — این زمین خاک همچون آسمان درواستی
در ره معشوق جان گر باد سر کار آمدی — ذره ذره در طریقش پا و سر و سر پاستی
دیدهٔ نامحرمان گر دیده بودی عشق را — خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان — بر سر هر آب چشمی نقش آن بیناستی
خاک باشی خواهد آن معشوق ما گر نه ازو — جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی
روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا — گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
حسن شمس الدین تبریزی برافکنده نقاب — گر نه اندر پیش او فراش لالا لاستی

ولـــه

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی — جز دیده فزودن نی جز چشم گشادن نی
از نعمت روحانی در مجلس بی‌جانی — چندان که خوری میخور دستوری دادن نی
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف — وآن میوه که نورش را بر کف بنهادن نی
این بوی که از زلفش آن ترک خطا آمد — در مشک و تتاری نی در عنبر و لادن نی
می گوید تقدیرش در تا و ن تن جان را — وین سر بر عشق او اندر خور تا دن نی
دیدی تو چنین سرمه کو تا و نها ساید — تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی
آنجا روش و دین نی جز باغ تو آیین نی — جز گلبن و نسرین نی جز لاله و سوسن نی
بگذار تو اینها را بشنو تو از اینها را — چون سوخت مینها را بس طعنهٔ نی کن نی

تن را



تن را تو ببر سوی شمس الحق تبریزی — کز غلبهٔ جان آنجا جا سر سوزن نی

ولـــه

هله هشدار که با بی خبران نستیزی — پیش مستانه چنان رطل گران نستیزی
گر نخواهی که کمان دار ابد گوشمالی — چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بر درد — چو ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
عجمی وار نگویید شها نراکه کیید — چون نماید ترا نقش و نشان نستیزی
از میان دل و جان تو که پر بر کردم — جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
چون بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی — ظاهر آنگه شود آنگه بنهان نستیزی
در گمانی ز معاد خود و در مبدا خود — شود عین چو با اهل عیان نستیزی
در تجلی بنماید دو جهان چون در آب — گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود — چون زمان بگذری و همچو مکان نستیزی
مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی — گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه — الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
هم ببغداد رهی روی خلیفه بینی — گر کنی عزم سفر وز همدان نستیزی
حیله روبهی و شیوهٔ روبه بازی — راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی
همچو آیینه شوی خامش و گویا تو اگر — همدلی کردی و با گفت زبان نستیزی

ولـــه

هست امروز آنچه می باید بیلی — هست نقل و بادهٔ بیحد بیلی
هستی ای ساقی تو خواب بامداد — کان بشیرینی بنا بیزد بیلی
آفتاب امروز گشتست از نگاه — ساقی صد زهره و فرقد بیلی
مطرب ناهید بربط می نواخت — هر چه میگفت آن جان آمد بیلی
دفتر عشقش چو برخواند خرد — بر شکر کرد دل کاغذ بیلی
گشت حاصل آرزوی دل بغم — گشت هر سعدی کنون اسعد بیلی
چون که سلطان ملاحت داد داد — داد بستانیم از هر دد بیلی
بس کنم کین قصه بس بی منتهاست — کز سخن دیگر سخن زاید بیلی

**ولـه**

هر نفسی از درون دلبر روحانیی   عربده آرد مرا از ره پنهانیی
فتنه دو پرانیم شور و پریشانیم   برد مسلمانیم وای مسلمانیی
گفت مرا میخوری یا چه کمان میبری   گشت برون از کمان جز دل ربانیی
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو   جان بفشان کان نگار کرد گل افشانیی
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوش دار   مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من   عشق شناس ای حریف درد دل افشانیی
کعبهٔ ما کوی او قبلهٔ ما روی او   رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
خواجهٔ صاحب نظر الحذر از ما حذر   تا ننهد خواجه سر در خطر جانیی
فی غلطم خود بیار تا ببری صد هزار   گل ندهد جز ز خار گنج ز ویرانیی
آمد آن شیر من عاشق جان شیر من   در کف او شیشه سنگ پری خوانیی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس   گفت چه پرسم دریغ جان مرا دانیی
مستم و گم کرده راه تن زن و بر خویش مخواه   مست میم بوی گیر بادهٔ جانانیی
کی بود ای قد خدا نا شده از ما جدا   برده قماشات ما غیرت سبحانیی
هر که او را کار کیست در کف او خار کیست   هر که ورا بار کیست مست چو زندانیی
کار که تو هم تویی بار که تو هم تویی   هر که ز خود دور شد نیست بجز فانیی

**ولـه**

هله نوش تو شرابی شده آتش بریزی   سوی من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح و می گزیده ز می خدا رسیده   چو خوری جان میغی که بجشر برنخیزی
و اگر کشی تو کردن ز می و شراب خوردن   دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی
بربود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش   بستان قدح نظر کن که تو با که می ستیزی
شه خوش عذار با این که گرفت باده نخشی   سر زلف یار با این که کشید مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی   چو ز خود برفت زندره جهازیی
ز می خدای یابی تف و آتش جوانیی   هنر و وفا نیابی ز حرارت و عزیزیی
بستان قدح نظر کن بصفا و گوهر او   نه ز شیرابت این می بخداونی موبزیی





بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش   بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
بهلم سخن فزایی بهلم حدیث خوانی   تو بگو که خوش ادایی عجبی غریب چیزی
ترجیع کن بسازش چو عروس نو جهانی   که عروس می ننالد بر تو ز نو جهیزی

**ولـه**

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی   باطن او جد جد ظاهر او بازیی
جملهٔ عشاق را یار بدین کیش کشت   تا نکند نان و نان جهل تو طنازیی
در حرکت باش از آن آب روان گشت رد   کز حرکت یافت عشق سر سر اندازیی
طبل غزا کوفتند کین دم بیدا شود   جنبش بالایی از فرش تا زیی
بزن و میخور چو شیر تا بنهاده رسی   تا بزنی کردن این کافر ایجازیی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز   روبه با شیر حق کی کند انبازیی
عشق عجب غازییست زنده شود ز و شهید   سر بنه ای جان پاک پیش چنان غازیی
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه   گر بکند قلب تو قالب پردازیی
مطرب سرنا و دف باده بر آورده کف   هر نفسی زان لطف آرد غمازیی
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک   گیرد زین قلب گاه قالب پردازیی

**ولـه**

یاری من بکن بهر خدای یاریی   نیست ترا ضعیفتر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز نالهٔ   چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصهٔ   گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیده همچو ابر من اشک روان بباردی   گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک بگیرمی   گر سر زلف خویش را در کف من سپاریی
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی   گر تو شبی بلطف خود خوش سر من بخاریی
حق حقوق سابقت حق نثار عاشقت   حق زر و جان من کش تو کنی بهاریی
حق نسیم بو یتو حق وصال روی تو   حق شعاع رویتو کو کندم رهاییی
تا که نثار کرده از گل وصل بر سرم   بر سر باس کوشش خار نکرد خاریی
دارد از تو چهره‌ها گل خرمی و شادیی   و ز رخ تو رخت گل دارد و شرمساریی

ای لب من خموش کن سوی نگار گوش کن … تا کند او بلطف خود نادره غمگساریی

ولـه

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی … جستی کن و ترکی کن نی نرمی و نابیکی
داریم پسری کان سر بی من نزید جونم … کز کردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه هر روزه تعلیم نه پیروزه … عشقیم نه سردستیم مستیم نه ارزیکی
من بنده خوبانم هرچند بدم گویند … باز نشت نیامیزم هرچند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان … بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم … گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
طفلست سخن گفتن مردیست خمش کردن … تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

ولـه

یا ویلی نعمتی و سلطانی … سابق الحسن ناله بانی
انت بحر محیط بالدنیا … ندمن جو هر و مرجانی
کان بیننا عقد کم حزیا … و متی هو شیدا ارکانی
کیف هذا الجفا و انت وفا … کیف ارد تینی بستانی
حبه البین کاها حبه … لسعت مثل لسع ثعبانی
ظل خدی مزعفرا کدا … سال دمعی کما نعی اینی
ادع قلبا هواک ساکنت … لیس فی غیر عطفکم بانی
سمت فی السحون اعدائی … انت بالروح حاضر دانی

ولـه

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی … او را بشهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طرفهٔ بغدادست کو پرده براندازد … آگاه شوی آنجا کاینجا تو کرا دیدی
ای آمده از ناکه در خانهٔ ما گفته … ای خواجه بازاری تو هیچ مرا دیدی
من زر گر جالاکم کرده مس تو جون زر … من عین صواب تو تو عین خطا دیدی
در عالم یکتایی با عشق شدم همرنگ … آن رشتهٔ یکتا را اگرچه که دوتا دیدی
ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود … از صورت حال خود تو صورت ما دیدی

دلا



ولـه

دلا رو رو همان خون شو که بودی … بدریا دُر مکنون شو که بودی
درین خاک سیه تا کی نشینی … بدان صحرا و هامون شو که بودی
بدین خاکستر هستی چه غلطی … در آتشدان و کانون رو که بودی
درین جون و چگونه چند مانی … بدین توقیف بیجون شو که بودی
نه کاوی که کشی بیکار گردون … بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش جو بیماران دقی … بعمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی … فلاطون شو فلاطون شو که بودی
درین یکمن اسیرا تا چه باشی … همان سلطان قارون شو که بودی
که روبین تنی جسم آفتی تست … همان جان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی … همان بخت همایون شو که بودی
رها کن نظم کردن دُرها را … بدریا در مکنون شو که بودی
خمش ای ناطقه بسیار گویم … همان میزان موزون شو که بودی

ولـه

درآیید درآیید بمهمان افندی … مرتیسید مرتیسید ز بحران افندی
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست … بیایید ببینید حریفان افندی
برایید برایید برین قصر سعادت … که سلطان سلاطین شده دربان افندی
همه دیده و جانید همه نور عیانید … همه سرو روانید به بستان افندی
همه مست و خرابید همه دیده برآیید … جو خورشید بتابید بکیوان افندی
زهی صحبت شاهی و زهی لطف الهی … زهی بزم خدایی و زهی خوان افندی
زهی شمس شکرریز و زهی مفخر تبریز … که بس راند فرس را بر ایوان افندی

ولـه

یکروز مرا بر لب خود پیر نکردی … با ما سخنی زان لب تو تر نکردی
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم … حیران و پریشانم و تغییر نکردی
یک عالم عابد بجهان نیست که او را … دیوانهٔ آن زلف جو زنجیر نکردی

بگریست بسی در پی تو طفل دو چشم — ور سینهٔ وی در دهنش شیر نکردی
در موقف خوبی تو احرام ببستم — بس تلبیه که گفتم تو تکبیر نکردی
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت — ور سینهٔ وی در دهنش شیر نکردی
با تو بس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست — تا خسته بدان غمزهٔ چون تیر نکردی
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند — وز وی بکرم روزی تفسیر نکردی
در بردن دلها و در آزردن جانها — الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی
در کشتنم ای دلبر خونخواره نمودم — صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار — وز بهر دوا قصر تباشیر نکردی
بیمار شدم در غم عشق تو و هرگز — یک نسخهٔ آزاد و به تدبیر نکردی
خورشید رخت با زحل زلف سیاهت — صد بار قران کرد تو تاثیر نکردی
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز — وز غصهٔ هجرانم تحریر نکردی
خاموش شوم هیچ نگویم پس ازین من — بر جا که دیرینه جو توفیر نکردی

ولـــه

چند دویدم سوی افندی — شکر که دیدم روی افندی
در شب تاره ره متواریی — ره بر ما شب بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها — اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان عشوهٔ مشتاق — آب حیات از جوی افندی
عیش معظم جان دمادم — بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی — نان من آمد هوی افندیی
گرگ زبره دست بدارد — چون شنود او قوی افندیی
کنج سبیلی خوان خلیلی — عطر بخشیدی و موی افندی
آمد یارم باده بیارم — باده برستت خوی افندیی
کلهٔ شانهای سکه ماهان — در خم چوگان گوی افندیی
خامش کم گوئی که بود او — قبلهٔ او ها روی افندیی

شد پرده دلم بروی ... کسی نکردی





ای صورت روحانی امروز چه آوردی — آورده بمیدانم آخر که دلم بردی
ای گلشن نیکوئی امروز چه خوش بوئی — در شاخ که خندیدی در باغ که پروردی
امروز عجب چیزی افتی و می خیزی — در باغ که غلطیدی از دست که خوردی
آن طبع زر افشانی و آن همت سلطانی — پیران و جوانانرا آموخت جوانمردی
بگذر ز جوانمردی کان هم ز دوئی خیزد — در وحدت همدردی در کش قدح دردی
هم داروی همدردی هم جمعی و هم فردی — هم عاشق و هم معشوق هم سرخی و هم زردی
با این همه در مجلس بنشین و بیا با من — ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی آئی با خویش بیاوردی — کز دل دو دلی خیزد گر گرمی و گر سردی

ولـــه

عیش جهان پیش بود کاه خوشی گاه بدی — عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
چون که سفیدست و سیه روز و بیت عمر همه — عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
ای که فرو رفته بخود کاه انان کور لحد — غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی
دیدی روزی ده رزق حلالست ترا — کرم بد کان جه روی در پی رزق عددی
نادره طوطی که توئی کان شکر باطن تست — نادره بلبل که توئی گلشنی و لعل خدی
لیلی و مجنون عجب هر دو بیک پوست درون — آینهٔ هر دو توئی لیک درون لمدی
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او — هر صفا بنگر چه کف درین کف چه ردی
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را — زانکه قرارش ندهد جنبش موج مددی
زانکه کف از خشک بود لایق دریا نبود — نیک به نیکی رود و بد نرود جز ببدی
کف همی آب شود یا بکناری برود — زانکه دو رنگی نبود در دل بحر ابدی
موج زند از خود و در خود همه نظاره کنند — سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
دیده جانهاست یکی وین همه عکس یکی — دیده احول بگشا خوش نگر از با خردی
حاضر عشاق توئی ناظر مشتاق توئی — شمس بر اشراق توئی بلک تو نور احدی

ولـــه

ای بهار سبز و تر شاد آمدی — وی نگار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سر و جان فتنهٔ — ای حیات جان و سر شاد آمدی

در فکن اندر دماغ مرد و زن … صد هزاران شور و شر شادآمدی
پای خود بر تارک خورشید نه … ای تو خورشید و قمر شادآمدی
از بر سیمین تو کارم زدست … ای بلای سیم و زر شادآمدی
لعل گوید از میان جان ترا … سوی آن کوه و کمر شادآمدی
شمس تبریزی که عالم از رخت … مست مست بی خبر شادآمدی

ولـه

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی … تا رخت کشادی و مکان باز کشیدی
چون لانهٔ حرصی و درین خانهٔ ویران … از آب دهان دام مکن گیر تنیدی
از لذت و زمستی این دانهٔ دنیا … پیداست دل تو که ازین دام رهیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و زخاک … در دام کسی دانهٔ خود هیچ شنیدی
ای دل ببر از دام برون چه توزدانی … زان سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بفشان تو بر عقل … با یاد نداری تو که بر عرش بریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود … دادی تو بر خویش دو سه دانه خریدی
چون گرسنهٔ قحط درین لقمه فتادی … گر همت شاهانه کزان دانهٔ دولت
کز لب بگزیدی و گهی دست خلیدی … زان شیر بتا شیر سعادت بمزیدی
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت … والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن شاه که کل ها بکف خویش سرشتست … آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که دران زاویه کاوراد الستست … آموخت ترا شاه بو شیخ و مریدی
آموخت ترا که دلِ دلدار یکی اند … که قفل شود گاه شود رسم کلیدی
گهی بند و گهی زهره گهی قند … که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
این سیل درین راه تو بالا و نشیبست … تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
ای خاک ازین زخم بجای تو نزندی … ای چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
ای بحر حقایق که زمین موج کف تست … پنهانی در فعل چه پیداد بدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشید از آن بحر … تا بردهٔ ظلمات با نوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد … بگزیده شد آن میوه که آنرا بگزیدی

بس تم



بس تلخ و ترش از تو چو حلوای شکر شد … شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
شاگرد که بودی تو که استاد جهانی … این صنعت بی آلت بی کهنه از که دیدی
چون مرکب جبریلی و ز سم تو هر خاک … سبزه شود آخر ز چه کهسار جویدی
لیک از تو شوی غرهٔ این جیفه دگر بار … قند تو شود پس که باکیت بلیدی
خامش کن و یاد آور آنرا که بحضرت … صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

ولـه

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی … دست بردر نه در آ در خانهٔ خویش آمدی
هست بر هستی شکستی کرد چون ایکنختی … چون تو بس کردی نهان جونی چو او بیش آمدی
هر دو عالم قاعده بشکست وانکه ذوق تو … تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق تو نی … هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو … فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند … تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی
ای که بر خوان فلک با ماه هم کاسه شدی … ماه را یک لقمه کردی کاه ماهیش آمدی
عقل و حس مهتاب را کی گر تواند کرد لیک … داند آن خورشید نی کز جهان بیش آمدی
عید شمس الدین تبریزی که عید اکبرست … کی ترا قربان کنند چون لاغری بیش آمدی

ولـه

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی … تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه میشویی وی باد چه میجویی … ای رعد چه میغری وی چرخ چه میگردی
ای عشق چه میخندی وی عقل چه میبندی … وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری … جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا گردد … یکموی نمی گنجد در دایرهٔ فردی
که غصه و که شادی دور است ز آزادی … ای سرو کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی گر ماه مرادیدی … کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی
زین کاسه و زان کاسه نگرفت ترا تا سر … آخر نه تو کوری بر گرد چه میگردی
با سینهٔ ناشسته چه سود ز رو شستن … کز حرص چو جاروبی پیوسته درین گردی

هر روز من آدینه وین خطبه نمیدانم / وین منبر من عالی مقصوره من فردی
جون پایهٔ آن منبر خالی شود از فرم / ارواح ملک از غیب آرنده آوردی

ولـه

ای برده دربرده بنگر که جها کردی / دل بردی و جان بردی آنجا چه رها کردی
ای برده هوسها را بشکسته قفسها را / مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی / کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن جنگ که می نالد گویم ز چه می نالد / گر بجز تو بشت او جون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما جو نمودی رو / زهرم چه شکر کردی دردم چه دوا کردی
هر برگ ز بی برگی گفتا بدعا بر داشت / از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

ولـه

جدا فردی درین گوشه چرا تو هم نمی گردی / مگر تو مکر میجویی که جز بر غم نمیگردی
جو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی / جو آمد عیسی مریم چرا همدم نمیگردی
جو با حق عهد ما بستی ز رستی عهد بشکستی / جو قول و عهد جان با جان چرا محکم نمیگردی
میان خاک جون موشان بهر مطبخ رهی داری / چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردی
چرا جون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی / چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه بسته بگشاید جو دشمن وار معتادی / چگونه خسته برگردد جو بر مرهم نمیگردی
سرانکه سر بوادی جان که خاکپای او باشد / ز عشق خاکپش ای سر چرا پرچم نمیگردی
قلم جایی نهد دستش که حرفی بینیا بجاکم / چرا از ذوق تصحیفش تو حرفی کم نمیگردی
گلستان و گل و ریحان نروید جز بدست تو / دو چشمه وارای چهره چرا پرنم نمیگردی
جو طوافان گرد و نی همی گردند بر آدم / مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمیگردی
اگر خلوت نمی گیری گر اماتش نمی بینی / اگر کعبه نه باری چرا زمزم نمیگردی

ولـه

رسید ترکم با چرهای گل و وردی / بگفتمش چه شد آن عهد گفت ال دردی
بگفتمش که یکی نامه بدست صبا / بدادم ای عجب آورد گفت کسر دی
بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست / بگفت سیر بدی بلده بکد شم کردی

بگفتمش



بگفتمش ز رخ تست شمس را گرمی / ز آفتاب در آموختی جوانمردی
بگفت طرح نهد رخ رخم جو صد خور را / تو جون مرا تبع او کنی زهی بیردی
بقای من جو بدید و زوال خود خورشید / گرفت در طلبم عادت جوانمردی
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم / بدید اشک مرا بر فغان و بر دردی
بگفت نه که بقاصد مخالفی کردی / بعشق گفت من و گفتنم در آوردی
بگفتمش کاینجا ره و صبح بی شامی / که بند کا نرا در شیر و شهد بروردی
ز لطفهای است آنکه سرخ میگوید / بعرف و حیله چه زر را همه بدان زردی
بگفت باش کم آزار و دم مزن خاموش / که زرد گفتی و زر را به غی آزردی

ولـه

ای نوبهار خندان از لامکان چه دیدی / چیزی بگو و بشنو از یار ما چه دیدی
خندان و لاله رویی سرسبز و مشکبویی / همرنگ یار مایی یا رنگ او خریدی
ای وصل خوش چه جانی کز دیده ها نهانی / اندر اثر بدیدی در ذات ناپدیدی
ای گل چرا بخندی کز هجر باز رستی / ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا / زیرا سه ماه پنهان در خار میدویدی
ای باغ خوش ببر و رای نو رسیده کاخ / کاحوال آمدن شان از دعای شنیدی
ای بادشاه جانرا در رقص اندر آور / بر یاد آنکه روزی بر وصل میوزیدی
بنگر درین درختان جون جمع نیک بختان / شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی / چشمت گشاده گردد گر بخت در مریدی
تبریز کوی دلبر از باغ خلد خوشتر / گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی

ولـه

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدیدی / بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه بیاد تا بمیرد نه ز نم کی بذیرد / نه ز زور کار گیرد کهی و نی قد بدیدی
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی / سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
تو بگو و گر نگویی بخدا اگر من بگویم / که چرا ستارگانرا سوی که کشان کشیدی
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمایر / که عجب دران جهنا که ملک بود بریدی

بزد آه پسرد کفتا که بران در تیغی　　بجز عنایت حق نکند برو کلیدی
جو فغان او شنیدم سوی عشق بنکریدم　　که جو نیست سر او دل او جرا خلیدی
بجواب کفت عشقم که مکن تو باور او را　　که درون کنج دارد تو جه مکر او خریدی
جو شنید این بکفتم تو عجب تری یا او　　که هزار جو جی اینجا نکند بجز مریدی
تو جو یوسف جمالی که ز ناز و لاابالی　　بدر آمدی و حالی کف عاشقان بریدی
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را　　خوش نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
خمش ار جه داد داری طلب کشاد داری　　بجنین کشاد کویی که روان بایزیدی

ولـه

جو بشهر تو رسیدم تو ز من کوشه کزیدی　　جو ز شهر تو برفتم بوداعیم بدیدی
تو اکر لطف کزینی واکر بر سر کینی　　همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
سبب غیرت تست انکه نهانی واکرنی　　تو جو خورشید عیانی که ز هر ذره بدیدی
تو اکر کوشه بکیری تو جکر کوشه دهری　　تو اکر پرده دریدی همه را پرده دریدی
دل کفر از تو مشوش سر ایمان سبب خوش　　همه را هوش ربودی همه را کوش کشیدی
همه کلها بکف وی همه سرها کرو می　　تو هم این را و هم آنرا ز کف مرک خریدی
جو وفا بنود در کل جو رهی نیست سوی کل　　همه برکت توکل که عمادی و عمیدی
اکر از جهره یوسف نفوی کف ببریدند　　تو صد یوسف جانرا ز دل و عقل بریدی
تو بلیدی و ز خولی تو کنی صورت شخصی　　که کریزد بدو فرسنک وی از بوی بلیدی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه باکی　　بر هد او ز نجاست جو در و روح دمیدی
هله ای دل بیمار و جبر اکاه خدا رو　　بخرا کاه ستوران جو یکی جند جریدی
تو طمع حمله بران که بران هست امیدی　　که ز نومیدی اول تو بدین سود رسیدی
تو خمش کن که خداوند سخن بخش بکوید　　که همو ساخت در و قفل و همو کرد کلیدی

ولـه

این طریق وارهم یا سندی و سیدی　　اهدا الی وصالهم دیت من التباعدی
ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی　　آن همه حسن و نیکویی نیست مناسب بدی
یا فیتی فدینکم فی اهل انتکم　　قد قطعت و سایلی حیله قول حاسدی





جان شهان و طالبان جشم و جراغ حاجبان　　بی تو ز جان و جان شدم تا ز برم جدا شدی
یا ملک الایامن یا شرف الاماکن　　جیل لی تعیدنی سطوه کل معتدی
یار پر سرور و دولتم خواجه هر سعادتم　　لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
رحمتکم محیط را فتکم بسیط　　سادتنا تقبلوا توبه کل عابدی
ست پی نمیشوم جز ز شراب اولین　　ده قدحی جه کم شود از خم فضل ایزدی
طلعتکم بدونا بهجتنا و نورنا　　ظل خیال خیلکم دولت کل ماجدی
ای دل خسته نان و تان تا زمی زیر خو شان　　یا نکشی ز عاشقان ورنه جهود و مرتدی
قلبنا خیالهم لذتنا ولا لهم　　یا سندی جمالهم فتنه کل زاهدی
قدر وصال شان بدان یاد کن انکه بیش ازین　　همجو زنان تو زینت بر سر و رو همی زدی
ای دل مست وصل جو صورت عشق بانکو　　بر دو جهان خروج کن هر جه کنی مویدی

ولـه

شاد آمدی شاد آمدی ما که زد در باز آمدی　　بنشین خوشی بنشین خوشی جون محرم راز آمدی
خوش منیت خوش منیت ماه پری ادرس منیت　　حوری مکر حوری مکر با شیوه ناز آمدی
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو میدلان　　جون بلبل و کل ناکهان با برک و با ساز آمدی
سرو جوان سرو جوان در جویبار عاشقان　　ای دولت و بخت و جوان بس خوب دمساز آمدی
صبری بکن صبری بکن یا برده صبرم بدر　　جون یوسف مصری دکر با قدر اعزاز آمدی
ما ما خوشا ما ما خوشا یکدم بیا یکدم بیا　　خوشا و شادا دلبرا خانه برانداز آمدی
آواز ما آواز ما از تو بعالم در درون　　ای شمس تبریزی ز من هم تو باواز آمدی

ولـه

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی　　بر قلب شاهان برزدی سنجق ز شاهان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان　　صد آفتاب جرخ را جون در ما برهم زدی
یک شعله افروختی تا هر جه ناحق سوختی　　عذری بجرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
از رشک بنهان ای بری در جان در آ ای دلبر　　ای زهره را صد مشتری از سر لطف ایزدی
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی اندر حرم　　هم حسرت هر عابدی هم قبله هر موبدی
نقشیست بی مثل آن رخت بر نور باک حالقت　　زلفیست مشکین طرهات با طیلسان احمدی

جون شمس تبریزی رود جون سایه زخانش رود    در دیده خاکش توتیا با کحل نور پرمدی

وله

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی    جندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم    بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
بسیار عاشقانرا کشتی تو بیکنایی    در رنج و غم بکشتی کشتی ز ذوق و شادی
ای تو کشاد عالم ای تو مراد آدم    خانه جرا گرفتی در کوی نامرادی
زیرا جراغ روشن در ظلمت شب آمد    درمان بدرد آید اینست اوستادی
بستی دهان و گوشم تا جز غمت ننوشم    نی نکته عیدی نی گفته عمادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان    خدمت کن و بگویش او حشت ما فوادی

وله

روز طربست و سال شادی    کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی و غم تمام برخاست    جون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم جه بای دارد    با آن قدح وفا که دادی
ای باده تو از کدام مشکی    وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادی می    سلطان و ولی و کیقبادی
و آن عقل که خدای غم بود    از ما ستدی بادستادی
شاباش که بای غم ببستی    صد گونه در طرب کشادی
شرفست مقام شمس تبریز    شاها تو ستون هر عمادی

وله

در دلت جیست عجب که شکری خندنی    دوش شب باکه بدی که جو سحر میخندنی
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست    در سمن زار شکفتی جو شجر می خندنی
آتشی از رخ خود در بت بتخانه زدی    و اندر آتش بنشستی و جو زر می خندنی
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی    لیک امروز بها نوع دگر می خندنی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند    زجه باغی تو که جون نرکس تر می خندنی
تو جو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد    جو مه از جرخ بدان تیر و سپر می خندنی

بوی

بوی مشک تو که بر خنک هوا می تازی    آفتابی تو که بر قرص قمر می خندنی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی    برره و هردو بر کوج و سفر می خندنی
از میان عدم محو بر آوردی سر    بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندنی
جون سگ گرسنه بر خلق دهان بگشادست    تو یی آن شیر که بر جوع بقر می خندنی
آهوانرا بکه صید بگردون گیری    ای که بر دام و دم شعبده گر می خندنی
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه    ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندنی
من ز شور و شر شمس الحق دین گریانم    یار حقا که تو جون شهد و شکر می خندنی

وله

ای دریغا که درین خانه دری بگشودی    مونس خویش بدیدی دل ما موجودی
جشم یعقوب بدیدار بسر شادی شد    ساقی وصل شراب صمدی بنمودی
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار    از زیان هیچ میندیش جو دیدی سودی
هیجکس دست نبردی که فلان زنگی کرد    هر کسی در جمن روح بکام آسودی
نیست روزی که سپاه حبشش آرد غارت    نیست دینار و درم با هوس معدودی
حاجتت نیست که یاد طرب کنی    جه بود در خضر خلد غنم امرودی
صد هزاران گره جمع شده بر دلها    از نصیب کرمش آب شدی بگشودی
صورت حشو خیالات ره ما بستند    تیغ خورشید رخت خفیه شدی برخودی
طالب جمله ولیست و تعبش مطلوبی    عابدی جمله ولیست و لقبش معبودی
خادم و موذن و این مسجد تن جان تمامست    ساجد گشته نهان در صفت مسجودی
ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی    نیست در هر دو جهان جون تو شه محمودی

وله

اگر گلهای رخسارش در آن گلشن بخندیدی    بهاری جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
و اگر جانان جان جان به تنها روی بنمودی    تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
و اگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی    تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
در آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکر و فن    روانها ذو فنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
دریدی پردها از عشق و آشوبی در افتادی    شدندی فاش مستوران گرو مغلق بخندیدی

ور آن سلطان خوبی از کریبان سر بر افکندی — همه دراعهای حسن تا دامن بدریدندی
ور آن ماه دو صد کردون بنا که خرمنی کردی — طرب خوش خوشها کردی وجون خرمن
ور اول لطف بنمودی کشادی چشم جانها را — خشو نهاکرفتی لطف و هر خشن بخندیدندی
ور آن میهای لعل او زپرده غیب رو دادی — حسن تنک شدی بی خمر و بر حسن بخندیدندی
شهنشاه شهنشاهان بهر کس چون عطا دادی — بسکینی شد هر کنج و بر مخزن بخندیدندی
ور آن لعل لبان او کهر دادی ار حکمت — شدی مرمر به از صد لعل و بر معدن بخندیدندی
ور آن قمار عاشق کش بهر آمیزشی کردی — که خارا را بدادی شیر و هم آهن بخندیدندی
دران روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا — نه بر شیران مست آن مرد و زن بخندیدندی
بیاد ساقی دولت روان کردی می خلت — که تا شاعر شدی سرمست و هر کودن بخندیدندی
هران جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی — چیاتش جاودان کشتی بجان کندن بخندیدندی

ولـه

کر باغ از و واقف بدی از شاخ تر خون آمدی — ور عقل از و آگه بدی از چشم جیحون آمدی
کر سر برون کردی مهش روزی جو قرص آفتاب — ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
کر کنجهای لعل او یک کوشه بر بستی زدی — هر کوشه ویرانه صد کنج قارون آمدی
نقشی که بر دل میزند بر دیده کر پیدا شدی — هر دست رو نا شسته جون شیخ ذو النون آمدی
در سحر آنکس نیستی کو چشم بندی میکند — جون چشم دل این چشم تن بر سقف کردون آمدی
ای خواجه نظاره کر تا چند باشد این نظر — ار زان بدی کز این نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان تو آمد ولی این لوت را عالم تبست — دو کون اکر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

ولـه

ز قال و قیل تو کر خلق رو بر دندی — ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اکر بوی تو نیابندی — جو استخوان دل و جان را بسک بسپردندی
اکر نه پرتو لطفت بآب می تابید — بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اکر نه جرعه آن می نریختی بر خاک — ستارکان زجه رو کرد خاک کردندی
کر آفتاب ازل کرمی نه بخشیدی — تموز و جمله نباتات او فسردندی
منزهی و در آمیختی عجب صفتست — دریغ پرده اسرار در نوردندی

اکرنه



اکر نه پرده بدی ره روان بهانی — ز ابنهی همه پاهای ما فشردندی
ز پرده ها اکر آن روح قدس بنمودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی
کران بدی که تو اندیشه کرده ز زجر — بتان و لاله رخان جمله زار و زرد دندی
جو صورت بندی خوب جز تصور تو — شرابهای مروق ز درد دردندی
اکر جنبش کنی راز عشق فهم شدی — اکر جه خلق همه مند و ترک کردندی

ولـه

هم تو شمعی هم تو شاهد هم تو می — هم بهاری در میان ماه دی
هم طرب از عشق تو پر سوخته — آفتاب و صد هزاران همچو وی
جون همیشه آتشت در نی فتد — رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را بعشق — زهره نی جان را که کوید ها و هی
عاشقان سازیده انداز چشم بد — خانها زیر زمین جون اهل ری
نیست از دانش بتر اشکنجه — وانکه ماند وای او در بنک و نی
آن زنان مصر از بیهوشی — زخمها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه بیخودی — صد هزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از بادهای بیخودان — تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
شمس تبریزی تو ما را محو کن — زانکه تو جون آفتابی ما جو فی

ولـه

ناکهان اندر دویدم پیش وی — بانک بر زد مست عشق او که هی
هیچ میدانی که خونریزست او — جون تو بی راز هره کی بود ستی کی
شکر آن در عشق او بکداختند — سر بریده ناله کن مانند نی
باک کن رکهای خود در عشق او — تا نبرد تیغ او بایت ز پی
در کلستانش کداز ان شو جو برف — تا بر آرد صد بهار از ماه دی
تا در آویزم تو نرمک مرده شو — تا ترا کویند کای قیوم حی
حبس کن مر شیر را در خم حق — تا بجوشد وا رهد از ننک پی
شمس تبریزی بیا در من نکر — تا به بینی مر مرا معلوم شی

ولـه

در خون دلم رسید فتویی   از جملهٔ مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید   از فرق من و فسوس دعویی
با دل گفتم چنین خوشست   دل نعره زنان که آری آری
برداشت زبانکی دل من   بنواخت که خامشیم یعنی
کین طعنه ازان سوی وجودست   آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم جو من نگنجم   کنجد دگری بگو که من من

ولـه

تو آن ماهی که در گردون نگنجی   تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی   تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان   که تو در شیشه و افسون نگنجی
تویی لیلی ولیک از رشک مویی   بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی قبایت نور سیدست   تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
تویی شاگرد جان افزا طبیبی   در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که بنود در ذخیره   ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم با خود جون بود این   تو از بیچونی اندر جون نگنجی
جنین بودی در اشکم گاه و بیگاه   نگنجیدی ولی اکنون نگنجی
مخوان در گوشها این را خمش کن   تو اندر گوش هر مفتون نگنجی
خمش با موسی عمران رفیقی   تو اندر خاطر قارون نگنجی

ولـه

در غم یار یار بایستی   یا غم را کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم   دل امیال یار بایستی
در درخت امید سبز شدی   سایهٔ آن بهار بایستی
دل من شیر بسته را ماند   شیر در مرغزار بایستی
ای دریغا برای دشمن و دوست   زند کانی دو بار بایستی

ماهی



ماهی جان ما که بی جانست   در تنگ جویبار بایستی
جون رضای دل تو در غم ماست   یک چه باشد هزار بایستی
یار لاحول گوی را جستیم   یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیاست صید این خوبان   آهوی جان شکار بایستی
همره سینه وفا نمی لنگد   همرهی راهوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم   گوش را گوشوار بایستی
خمش ای دل که هست عالم فانی   عالم پایدار بایستی
شمس تبریز رخ بیارآید   جان و دلها نثار بایستی

ولـه

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی   که برد رخت ما را همه دزد شب نهانی
بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا   که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان   بدمی چراغشان را زچه روی لنترانی
بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن   ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
دو سه عوعو سگان نزند ره سواران   چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو هدانی
سگ گاو خشم و شهوت چه زنند پیش شیری   که به بیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی
نه دو قطره آب بودی که سفینهٔ نوحی   بمیان موج و طوفان چپ و راست میدوانی
جو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت   بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد   سفری درست گردد چو بهشت جاودانی
تو بگو که ارمغانی چه برم بر بی نشانی   که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
تو اگر رویی وگر نه برود سعادت تو   همه کار بگذارد بسکون و مهربانی
جو غلام تست دولت کندت هزار خدمت   که ندارد از تو چاره اگرش دربرانی
تو بجنب خوش که بخت ز برای تو بجنبد   تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق جانی
بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی   که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی
هله ای دل چه چاره سر خم اگر نگیری   دل خم برشکافد چو بجوشد این معانی
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را   اگر از سوی حقایق سران آن نخوانی

چه باشد ای برادر اگر یک شب نخسبی … چون شمع زنده باشی همچون سحر نخسبی
در های آسمان را شب بخت من گشاید … نیک اخترت بباید همچو قمر نخسبی
گرد در آن جهانی مشتاق آسمانی … زیر فلک نمانی جز بر زبر نخسبی
چون لشکر حبش را بر روم حمله آرد … باید که همچو قیصر در کر و فر نخسبی
عیسی روزگاری سیاح باش شب رو … در آب و در گل جان تا همچو خر نخسبی
شب رو که راهها را در شب توان بریدن … گر شهریار خواهی اندر سفر نخسبی
در سایهٔ خدایی خسبند نیک بختان … زنهار ای برادر در جای دگر نخسبی
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد … تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی
زیرا برادرانت دارند قصد جانت … هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی
اعدا چو شد فراوان اندر حریم سلطان … هان ای برادر جان تا بی سپر نخسبی
تبریز شمس دین را چو ذره روی بنماید … گر تو ذره روانی بر ره گذر نخسبی

ولـه

ره رو ای جان سبک خیز غریب سحری … سوی دریای معانی که گرامی گهری
برگذشتی ز بس منزل اگر یادت هست … مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری
سر فرو شوی ازین آب و گلی باش سبک … بی یاران بریده چه کنی گر نپری
رو سبو بشکن و در آب حیاتی در رو … پیش هر کوزه گری چند کنی کاسه گری
تو ازین کوه چو سیلاب سوی دریا رو … که ازین کوه نیابد تن کس را کمری
گر بمانی تو هزاران شوی همچو شهاب … باز گشت تو هم آنجاست کزان بر گذری
هله خوش باش زمانی که درین غربت تو … بر زنان روی تو باشد چو بس پرده دری
عاشقانه شو و مجنون ز بس لیلی جان … تا تو جانانه شوی وارهی از کور و کری
خوش همی باش در آن منزل قدس ازلی … زانکه شاهی تو اگر زانکه درین دم حشری
آفتابا برونی بغروب و نه شروق … که از او گاه هلالی و گهی چون قمری
شمس تبریز ببخشد کمر و تاج شهی
بیکی غمزهٔ شاهی چو شعاع سحری

بسحرگاه



بسحرگاه بیایی و بگو ذکر بیابی … که زمستان همه مستند نه از نی
بمیخانه بیایی بر بین چنگ و دف و نی … که در باز گشادست صلا میزند از نی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست … تفرج که زیباست بلا و شمس و بلانی
ایا عاشق گمراه شوی شاه شوی شاه … شرابست و کبابست و قدحهای پیاپی
شرابست و سرودست همه منبع سودست … که ساقیش بریدست سر غم ز رگ و پی
اگر دامن آن یار بدست آوری ای د … بدین شرح که گفتیم رسی بگذری از وی
بیا جان تو بگلزار که گل میدمد از خاک … که میشود ارشنگ شکر میرسد از نی
یکی ساقی باقیست بهر کو قدحی داد … نمی میرد هرگز نمیرد بخراز وی
عسلهای مصفاست لبتهای فرکاست … خوری اسیر شوی حال نمی آید از وی
اتنکی و اتنکی و سینکی و برینکی … جلب دن ست کلمش قو کز بزه کل بی
ایا شمس تبریزی زما هیچ بمگریز … اتی هی که نه بی هی نه تی هی که اتی بی

ولـه

ایا بعلم و ثبات و دویم صورت و سیوم معنی … یکی بعلم و دوم دانش و سیوم تقوی
بعلم دانش و تقوی طلاق جهان خوش … یکی لقا و دویم جنت و سیوم طوبی
هوا و شهوت و تقوی دران جهان خوش … یکی هوا و دویم شهوت و سیوم دنیی
یکی خلیل و دویم احمد و سیوم عیسی … خلیل احمد عیسی بنهاده نام ترا
عزیز و یحیی و یحیی قوی که از دم تست … یکی حیات و دویم قوت و سیوم الهی
حیات و قوت و الهی تراست گر تو بزی … یکی دعا و دویم حجت و سیوم دعوی
دعا و حجت و دعوی معینت که هست … یکی حدیث و دویم عصمت و سیوم نجوی
حدیث و عصمت و نجوی ازین سه چیز بود … یکی دلیل و دویم آیت و سیوم فتوی
دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که تویی … یکی امام و دویم پیر و سیوم مولی
امام پیر و مولی صفت نیارم کرد … یکی هزار و دویم صد یک و سیوم عشری
هزار و صد و یک عشری چگونه شرح دهم … یکی خموش و دویم ساکت و سیوم [illegible]

داوستی

ولـه

بغداد همانست که دیدی و شنیدی … رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی

تو دوش رهیدی و بشب دوش رهیدی … امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
ما را بحکایت بدر خانه ببردی … بر در بنشاندی تو بر بام دویدی
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی … صد کیسه درین راه بحیلت بدریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی … صد لابه بکردیم و یکی را نشنیدی
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی … وز زیر حرخفته کلیمی نکشیدی
گویی که ازان عالم پس باز نیاید … امروز به بینی که کسانرا بگزیدی
ای باز کلاه از سر و رو سوی برون شو … خوش بنگر و خوش بشنو آنچه که شنیدی
امروز بدانی که چه مرغی و چه رنگی … گر زخم اجل دام امل باز دریدی
ای بر ما گر رستی از دام برون شد … گر بشنوی این بند ز آفات رهیدی
آنجا بود ت پای که در سر هوست بود … وآنجا که بود دست دیده گر آنرا نگریدی
بر تو زند آن گل که گلزار بکشتی … در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی … این چشمه ببستی تو و در بحر خزیدی
خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی … شیری که ز زبستان سیه دیو مکیدی

ولـه

برخیز که جانست و جهانست و جوانی … خورشید برآمد بنگر نور فشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا … آن یوسف ایام بصد ره به از آنی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت … بر پنج و ببین سبکی یا که گرانی
هر سوی نشانیست بمخلوق ز خالق … قانع نشود عاشق ببدل بنشانی
هر لحظه ز گردون رسد بانگ که ای گل … ما راه سعادت بنمودیم تو دانی
برخیز و ببین دبدبه عمر ابد را … تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست ازو چاره نداری … او جان جهان آمد تو نقش جهانی
تو صورت سنگی بزید روح تو محروم … حیفست که از روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه کانها … در کان عقیق ای جو در بند دکانی

ولـه

خشم مرو خواجه پشیمان شوی … جمع نشین ورنه پریشان شوی

طره



طره مرو خیره مشو زین چمن … ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
گر بگریزی ز خرابات شاه … بارکش غول و بیابان شوی
گر تو ز خورشید حمل سرکشی … بفسری و برف زمستان شوی
روی بجنگ آر و مجه مردوار … ورنه چو گربه سوی انبان شوی
کم خور ازین باجه کاو فلک … سیر چو خوردی خوش شیطان شوی
گر تو دل از حال جهان بر کنی … خوش نظر حضرت سلطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد … گر همه کفری همه ایمان شوی
روی مکن ترش ز تلخی یار … تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشویی ز حرص … صاحب و هم کاسه خاقان شوی
ای دل دیوانه چو یک لحظه … باز رهی خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی … گاه روی شحنه توران شوی
گر ز سپاهان عراق و حجاز … مطرب آن ماه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر ز عقل … یک صفت و یک دل و یک جان شوی
گر نکنی این همه خاموش شو … تا بخموشی همگی آن شوی
رو سوی شمس الحق تبریز کن … تا ملک ملک سلیمان شوی

ولـه

زهی خمخانه و ساقی زهی می … زهی پیمانه و رطل پیاپی
شرابم میخورد و جانم ز جامی … که هر دم میشود صد مرده زو حی
چه عشقست این چه دردست این چه شورست … چه سوزست این که میسوزد رگ و پی
چه شاهیست این چنین دهان رسیده … چه ماهست این چنین تابنده هی هی
سماعی میرود در مجلس ما … که ذوقش میکند هفت آسمان طی
شراب و شاهد و شمعست و مجلس … نوای ارغنون و ناله نی
درمیخانه باقی گشادیم … صلا در ده ایا ساقی بگو کی
درین دریای توحیدش شدم گم … نه با وی می توان بودن نه بی وی
چو مولانا برقص آید ز مستی … برقص آیند موجودات با وی

ز مولاناست این بحر درفشان
حقیقت شمس تبریزست بادی

ولـه

در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی
پیش مردان منشین کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق مجو چیز دگر جز صورت
کار آنست که با همره همدرد شوی

چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی
بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی

تو اگر نشکنی انگشت بر آن کشکند
چون که مرکت شکند خود که مرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند
تو فغان میکنی از عشق کزو زرد شوی

ور بیایی بسرای دوست درین مجلس ما
جای تو صدر شود وز همه برخورد شوی

ور بمانی تو درین خاک بسی سال دگر
جا بجا در گذری چون عدد نرد شوی

شمس تبریز نگر در کتف خویش کند
تا ز زندان برهی باز دران درد شوی

ولـه

منم فانی زغرقه در ثبوتی
بدریاهای حی لا یموتی

مگر من یوسفم در قعر جاهی
مگر من یونسم در بطن حوتی

وجود ظاهرم تا چند بینی
که اطلسهاست اندر برگ توتی

فقیرم من ولیکن نی فقیری
که گرده در بدر از بهر لوتی

زبهر قهر جان من لوت خوارم
بمالیده چو جلادان بروتی

برای چشم بد هر بامدادی
سپند سوز و بس دردم فتوتی

مکانم لا مکان شد نی چو دونان
کشم از در بدر هر دم زحوتی

دلم راحت بی این قوت ظاهر
ز یاقوت لب معشوق قوتی

دل و عشق است صدیق و محمد
بغار سینه تن چون عنکبوتی

مسیح روح در گهوارهٔ تن
ز روح القدس باید لوت بوتی

درون مسجد اسرار دارد
سجودی بو العجب تا در قنوتی

خمش باشم سخن بی حرف گویم
که اهل هر سخن آمد سکوتی

ولـه

زکجا آمدهٔ میدانی
ز میان حرم سلطانی

یادکن



یادکن هیچ که یادت ناید
آن مقامات خوش روحانی

چو فراموش شدست آنها
لاجرم خیره و سرگردانی

جان فروشی بیکی بستر خاک
این چه بیعیت بدین ارزانی

طلب تو ز فلک آمده اند
خوب رویان خوش نورانی

لیک اگر واقف اسرار شوی
صد از ایشان بجوی نستانی

باز ده خاک بدان قیمت خود
نه غلامی ملکی سلطانی

چنگ در دامن شمس الدین زن
زو طلب ره بری و ره دانی

ولـه

سلمک الله نیست مثل تو یاری
نیست نکوتر ز بندگی تو کاری

ای دل گفتی که یاد غار منست او
هیچ نگنجد چنین محیط بغاری

عاشق او خود نیست زانکه نگنجید
بر سر آن گنج عیب هرزه بداری

ذره بذره کنار شوق گشادست
گرچه نگنجد کنار ما بکناری

آن شکرستان رسید تا نگذارد
سرکه فروشنده و غوره فشاری

جوی فراقی روان شدست ازین کار
کین همه جانها ز آب اوست بجاری

از سرمستی بریر گفتم او را
کار مرا تو این زمان بده قراری

خندهٔ شیرین زد و در شرم برافروخت
ماه غریب از چو من غریب شماری

گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
باغ تو با این چنین لطیف بهاری

هفت فلک زآتش منست چو دودی
هفت زمین در ره منست غباری

دام جهانرا هزار قرن گذشتست
در خور صیدم نیامدست شکاری

هم بکنار آید واین زمانه و دورش
عاشق مستی ز ما نیافت کناری

این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
روز چرایی و شب اسیر سیاری

جمع خرانی نگر که گاو پرستند
باره شدستند بی شکال و قطاری

رو بخران گو که ریش گاو بزیرا
تو به کنید و روید سوی مطاری

تا که شود هر خری ندیم مسیحی
وحی پذیرنده و روح سیاری

از شش و پنج بگذرید و ببینید
شهره حریفان و مقبلان قماری

جون بخلاصه رسید تا که نکویم … سوخت بهم راز شوق دوست شراری
ماند سخن در دهان و رفت دل من … جانب یاران بسوی دور دیاری

ولـه

آه دلم برد غمزهای نکاری … شیر شکرف آمد و ضعیف سواری
هیچ دلی جون نبود زانده خالی … درد و غم جون تو یار و دلبر باری
از پی این عشق اشکهاست روانه … خوب شهی آمد و لطیف شکاری
جشم بیابی جو بر آب فشاند … تا ننشیند بدان نثار غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش … تا بنماند حزین غوره فشاری
نک شب قدر رست و بدر کرد کرامت … بر دل هر شبی ستاره شماری
بی مه او جان جو جرخ زیر و زبر بود … ماهی بی آب را که دید قراری
خلعت نو بوش برزمین و زمانه … خلعت کل یافت از حیات بهاری
کر بندی خوی دوست روح فشانی … خود بندی عاشقی و روح سپاری
خرقه بنه در قمارخانهٔ عالم … خوب حریفی و سودناک قماری
بهر کنارش همی کنار کشایم … هیچکس آن بحر را ندید کناری
تن بزنم تا بکوید آن مه خوش رو … آنکه ز حلمش برفت کوه وقاری

ولـه

تو جرا جمله نبات و شکری … تو جرا دلبر شیرین نظری
تو جرا همجو کل خندانی … تو جرا تازه جو شاخ سحری
تو بیک خنده جرا راه زنی … تو بیک غمزه جرا عقل بری
تو جرا صاف جو صحن فلکی … تو جرا جست جو قرص قمری
تو جرا بی بن جون دریایی … تو جرا روشن و خوش جون کهری
عاقلانرا بجه دیوانه کنی … ای همه پیشهٔ تو نوحه کری
ساکنانرا زجه در رقص آری … ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو جرا توبهٔ مردم شکنی … تو جرا بردهٔ مردم بدری
همه دلها جو در اندیشهٔ تست … تو کجایی بجه اندیشه دری





ولـه

ساقی اینجا هست ای مولی بیلی … ره دهد ما را بدان بالا بیلی
بیش آن لبهار آری کوی تو … بنده کردد شکر و حلوا بیلی
هست جشمش قلزم مستی بغم … هست جعدش مایهٔ سودا بیلی
این همه بکذشت آن سرو سهی … خوش بر آید همجو کل با ما بیلی
جون بخسبم زیر سایهٔ نخل او … من شوم شیرین تر از حلوا بیلی
جون بر آید آفتاب روی او … کشته ام جون ذره ناپروا بیلی
ناشتا آنکس که او حلوا خورد … درد ماغ او کند صفرا بیلی
بس کن آنکس کر سری بنهان کند … روید از کلکش سر اخفا بیلی

ولـه

ای آنکه تو خواب ما ببستی … رفتی و بکوشهٔ نشستی
جون کلبن نیستی نمودی … جون صبر کنیم ما بهستی
جون باشد در خمار هجران … آن روح که یافت وصل مستی
آن خانه جکونه خانه باشد … کز هجر جکونه او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرکش … کز رنج و خمار بازرستی
در عشق وصال هست جران … در راه بلند هست پستی
از یک جهت ار جه حق شناسی … از ده جهت آب و کل برستی
فرمان بر امر انصتوا باش … شمشیر سخن مزن دو دستی

ولـه

بنهان بمیان ما میکردد سلطانی … اندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و میداند یکیک سر یارانرا … که امروز که در مجمع شاهنشه سردانی
اسرار برو ظاهر همجون طبق حلوا … کر مکر کند دزدی و ر راست رود جانی
نیک و بد هر کس را از تختهٔ پیشانی … می بیند و میخواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آید یکسال من و یک بی ما … تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی
امروز سماع ما جون دل سیلی دارد … یارب تو نکهدارش زآسیب کرانجانی

ازشیشهٔ دل کردی بکریخت جونامردان — امروز همی آید برشرم پشیمانی
صدسال اکرجانی بستیزد وبکریزد — بی طالع وخوارآید بی دولت خندانی
خورشید جه غم دارد کرخشم کند کازر — خاموش که باز آید بلبل بکلستانی

ولــه

ای شاه تو ترک عجمی وار جرایی — جون صحبت جانی هله بیمار جرایی
جون رنک زرخسار تو دارد جمن کل — ای رونق کلزار تو برخار جرایی
جون کفت انا الحق زدم بادهٔ او بو — ای خواجهٔ منصور تو بردار جرایی
درغار تنم جون دل و دلدار جو بقید — دلدار جو رفت ای دل درغار جرایی
آن شاه نشد لیک نی جشم بدان کو — کرشاه نشد مخزن اسرار جرایی
کر بیخ دولت نیست دران آب حیاتش — ای باغ جنین تازه و پربار جرایی
کرراه بدردست دولت جانب کلزار — خوشبوی و شکرخنده و دلدار جرایی
کردیو زند طعنه که خود نیست سلیمان — ای دیو اکرنیست تو درکار جرایی
درخیمهٔ دل کرنه پری خانه رسنست — ای جان سراسیمه پری وار جرایی
ازمریم جان کرتونه حامل بعیسی — بازلف جلیپا وشی زنار جرایی
کرازمی شمس الحق تبریز نه مستی — بس معتکف خانهٔ خمار جرایی

ولــه

برمن نیستی یارا کجایی — بهرجایی که هستی جانفزایی
بکین من تو باهرکس بسازی — برغم من تو باهرکس برآیی
جو بینی مرمرا نادیده آری — جنین باشد وفا و آشنایی
عزیزی بودم و خوارم زعشقت — درین خواری مکن کبر خدایی
برای تو جدا کشتم زعالم — که تا نایدمرا بوی جدایی
سبک روجاکران کردی تو دوش — که یعنی قصد دارم بیوفایی
تو دردل جو رنا دارم بیهی کن — که تاروز قیامت جان نمایی
الا ای جرخ زاینده جنین ماه — ترایی و ترایی و ترایی
بکوه قاف شمس الدین تبریز — همایی تو همایی تو همایی

دلا



ولــه

دلا تا نازکی و نازنینی — برو که نازنینا نزاهینی
درآیینه نه بینی روی خوبان — که تا باخوی زشتت همنشینی
درین رسنکی دلا تا تو ملنکی — نیایی درجهان تا توجنینی
تو زیبا شو که این آینه زیباست — تو بی جین شو که آینه است جینی
مشو بنهان که غیرت درکمینست — همی بیند تراکاندر کمینی
زخود بنهان شدی سردرکشیدی — ببستی جشم تا خود را نه بینی
بلب یاسین همی خوانی ولیکن — زکینه جمله تن دندان جو سینی
بحق شمس تبریزی نکارا — بیا بنشین دمی که نازنینی

ولــه

مرا هرلحظه منزل آسمانی — ترا هردم خیالات و کمانی
توکویی کو طمع کردست برمن — جهانی زین خیال اندر زمانی
بدان جان خسیست طمع کردست — که جان دادی برای خاکدانی
زیک قطره جه خواهد خورد بحری — زیک جبه جه دزدد کنج کانی
جه رونق یا جه آرایش فزاید — زپژمرده کیاهی کلستانی
بحق نور جشم دلبر او — که روشنتر ازین بنود نشانی
بحق آن دو لعل قندبارش — که شرح آن نکنجد در دهانی
که مقصودم کشاد سینه بود — نه طمع آنکه بکشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا بخته کردد — نه آنک در ربایم از تو نانی
بران جسم در وقت طمع کردست — که جون دوزخ نمودستت جهانی
زبهمان و فلان تا فارغ آیم — طمع آن به که کویندم فلانی
خمش کن جند کویی جند لافی — بباید این جنین دم را عیانی
بجان صدر شمس الدین تبریز — که شد جانم جهانرا نکته دانی

ولــه

ازین سنکین قفس جانان پریدی — وزین زندان طراران رهیدی

| | |
|---|---|
| ز روی آینه گل دور کردی | در آینه بدیدی آنچه دیدی |
| چو آب و گل بآب و گل سپردی | تماشش روح بر گردون کشیدی |
| خبرها می شنیدی زیر و بالا | درین بالا ببین آنچه شنیدی |
| ز گردشهای جسمانی بجستی | بگردشهای روحانی رسیدی |
| بجستی ز اشکم مادر که دنیاست | سوی بابای عقلانی دویدی |
| بخور هردم می شیرین تر از جان | بهر تلخی که بهر ما چشیدی |
| گزین کن هرچه میخواهی و بستان | چو ما را از همه عالم گزیدی |
| ازین دیگ جهان رفتی چو حلوا | بخوان آن جهان زیرا بریدی |
| اگر بیضه شدی حالی ز مرغت | برون پردهٔ عالم پریدی |
| درین عالم نگنجی زین سپس تو | بدان سو رو که هردم بر مزیدی |
| خمش کن رو که قفل او کشادست | اجل بنمود قفلت را کلیدی |

ولہ

| | |
|---|---|
| خبر در ده کزین دنیای فانی | تبلغی میروی یا شادمانی |
| عجب یارا ز اصحاب شمالی | عجب ز اصحاب ایمان و امانی |
| عجب همراه نفس سگ برستی | عجب همراز شیر راه دانی |
| عجب در آخرین بازی شدی مات | عجب نردی اگر بردی تو جانی |
| بسی کژ باز کاندر آخر کار | ببرد از اتفاق آسمانی |
| بود در ویت بقبله اندران گور | گر اهل قبله بودی در نهانی |
| ازیرا گور باشد باصلابت | ملی تحویلهای آسمانی |
| چو دانه فا پدیرا دفن کردی | بروید زو درخت با معانی |
| بسی طبل اجل پیشین شنیدی | نگو مرگم در آمد ناگهانی |
| وگر در عمر آهی برکشیدی | یقین امروز اندر ظل آنی |
| وگر با آه راهی نیز رفتی | شهنشاهی و شمع رهروانی |

چو جان هردو عالم شمس تبریز
تو از هردو عالم را چو جانی





| | |
|---|---|
| الا ای آب حیوان از نوایی | همی گردان مرا چون آسیایی |
| چنین میکن که تا بادا چنین باد | پریشان دل بجای من بجایی |
| بجنبد شاخ و برگی جز ببادی | نپرد برگ که جز کهربایی |
| چو بی برگی بجنبد برگ کاهی | کجا جنبد جهانی جز هوایی |
| همه اجزای عالم عاشقانند | همه اجزا جهان مست لقایی |
| و اگر اسرار خود با تو نگویند | نشاید گفت سر جز باسزایی |
| اگر این آسمان عاشق نبودی | قراری داشتی آخر بجایی |
| و اگر چرخ فلک عاشق نبودی | نرستی از دل هردو گیایی |
| اگر دریا ز عشق آگه نبودی | نبودی در او را خود بهایی |
| چراخواران چراشان هم چراخور | ز کاس و خوان شیرین کدخدایی |
| نه موران با سلیمان راز گفتند | نه با داود میزد که صدایی |
| تو عاشق باش تا عاشق شناسی | وفا کن تا نه بینی با وفایی |
| پذیرفت آسمان بار امانت | که عاشق بود و ترسید از خطایی |
| ترا گر عشق باشد یار و مونس | نباشی دایما در انزوایی |
| وگر خورشید هم عاشق نبودی | نبردی از جمال او ضیایی |
| چو شاه شمس تبریزی نباشد | دو عالم را نماید خود صدایی |

ولہ

| | |
|---|---|
| دلا با ما چنین زیبا چرایی | چنین مست و چنین رعنا چرایی |
| گرفتم من که الیاس و خضری | چو آب خضر جان افزا چرایی |
| گرفتم من که جانی و جهانی | چنین جان و جهان آرا چرایی |
| گرفتم گنج قارونی بجونی | چو موسی با ید بیضا چرایی |
| گرفتم من که دنیای و دینی | چو دنیا مایهٔ سودا چرایی |
| ز رشک دوست خون دوست ریزد | بدین حد تنگ و پرغوغا چرایی |
| چو نور تو گرفت از قاف تا قاف | نهان از دیدهٔ عنقا چرایی |
| ندارد هیچ حلوا طعم صهبا | تو هم حلوا و هم صهبا چرایی |

زعشق گفت تو باخود بجنگم
جو دربیش وی کوی جرایی

جوشاهم شمس تبریز اندرآمد
بموج وجوش جون دریا جرایی

وله

شنیدم من که جاگر راسودی
که باشم من که لطف خودنمودی

تو کان لعل وجان کهربایی
برحمت برگ کاهی را ربودی

یکی آهن بدم بی قدر وقیمت
توام آیینه گفتی وزدودی

زطوفان فنا ام واخریدی
که هم نوحی وهم کشتی جودی

دلا گر سوختی جون عود بوده
وگر خامی بسوز اکنون جو عودی

بزیر سایهٔ اقبال خفتم
برون بخ حس راهم گشودی

بران بی پر و بی پاو بی سر
بشرق وغرب شاید شد بزودی

بدان ره نیست جان دجنتیاری
نه ترساییست آنجا نه جهودی

برون از لحظ جرخ کبودی
رهیده جان زکوری وکبودی

جه می گریی بر خندید کان رو
جه می بایستی هم آنجا روکه بودی

ازین شهدی که صد کون نیش دارد
بجز دنبل بهین جیزی فزودی

بشهد شمس تبریزی در افتی
خوشاگر شاخ هجرانرا درودی

حمش کردم که هرنا گفته را
بدیدم من که دیدی وشنودی

وله

عزیزی و کریم ولطف وداری
ولیکن دور شو جون هوشیاری

نشاید عاشقانرا یار هشیار
زهشیاران نیاید هیج یاری

مرا یکدم جو ساقی کم دهی
بگیرم دامن او را بزاری

صراحی وار خون گریم بپیشش
بجوشم بجویی در بیقراری

که از اندیشه بیزارم بده می
مرا تا کی باندیشه سپاری

جه حیله سازم ای ساقی جه حیلت
که حیلت آفرین وحیله کاری

بجان هردمم بیرون نوستی
که بس با عبرتی ونیک یاری

برون واندرون جز جام می نیست
ولیکن در سخن امینت جاری

فی



فی باتا فی مباح
ولا یشربن من ذا الدیاری

فلا یشغلن یا ساقی بلهو
واسکرنی بکاسات الکباری

ایا بدر التمام اطلع علینا
بحق العشق اسمع الاتماری

و خلصنی من الدنیا واسکر
فلا دری یمینی عن یساری

فدیت العشق ما اسحلی هواه
نقطع ما هواه اختیاری

بباید رفت بیش شمس تبریز
روان وصافی وعریان دیاری

وله

جه دلشادم بدیدار خدایی
خداوندانکه دارازجدایی

بیا ای خواجه بنگر یار ما را
جو ازعشاق وازیاران مایی

بدان شرطی که بازی کر نبازی
وگر بازی تو با ما بر نیایی

رعایانی که با جشم جو فیلند
سوار اسپ و فرسنگ کجایی

بیاده گشته ورخ زرد مانده
ز فرزین بند شاهان بقایی

جه بویی کو بدانستی می را
شکسته اختری در بیوفایی

وگرمه را نداند ماه ماهست
جگونه مه نه ارضی نی سمایی

که ارضی وسمایی را غروبست
فتد بی اختیارش اختفایی

ظهور واختفایی ماه جانی
بدست اوست در قدرت نمایی

بسوزان تن که جانرا جون سپندی
بدفع جشم بد جون کیمیایی

که جشم بد بجز بر جسم ناید
بمعنی کی رسد جشم هوایی

کناری گیرمش در خانهٔ تن
که تن را زوست هردم جان فزایی

خیالت هردمی اینجاست جانا
الا ای شمس تبریزی کجایی

وله

جون تو امام عشقی تکبیر کن که ستی
دو دست را برافشان بزار شور هستی

موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی
وقت نماز آمد بر جه جرا نشستی

بر بوی قبله شد صد قبله می پرستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی

با ترک جان برای جان بنده فرمان
جون مه بود ببالا سایه بود به بستی

همچون گدای سر در بهر دری مزن سر — حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
سفراق آسمانست چون کرد آنچنانت — بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی
بیگومیت که چونی هرگز کسی نگوید — با جان بی چگونه چونی چگونه استی
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی — کز چنگها دریدی که شیشها شکستی
گر شیشه شکستم بر تو تو کلیسم — چون صد هزار گونه اشکستها ببستی
ای نقشبند پنهان اندر درون جانها — داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی — صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی
دیوانه گشته ام من مرجه از جنون گویم — زوتر بلی بلی گو چون محرم الستی
خاموش کن دلا تو چندین مگوی سر حق — کاندر بیان نیاید ز اشکسته درستی
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم — کز حال و قال بیرون داری هزار استی

ولـه

گر من ز دست بازی مردم بر و شیلی — زیرک نبودی و چند دمند کو سیلی
در آفتاب عشق نبودیم چون زحل — که در صعود مانده و که در نزولی
در بوی شاه مصر قلاوز نیستی — چون اهل بیت حرص گرفتار خویلی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی — در بند فتح باب خروج و دخولی
در گلستان جان بندی محقق نواز — من چون صبا ز باغ وفا کی رسولی
عشق از سماع باده و دف خوار نیستی — من همچو نای و چنگ غزل کی شخولی
در سایه چمن بندی و فروغ او — من چون درخت بخت خشان بی افولی
ساقیم اگر ندادی داروی فربهی — همچون لب زجاج قدح در نحولی
برخاک من امانت حق گر نیافتی — من چون خراج خاک ظلوم و جهولی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی — در گور تن چرا خوش و با عرض و طولی
در راه نیستی یمین تا سوی شمال — کی چون یمین حریف جنوب و شمولی
ور گلشنی کرم بندی کی شکفتی — ور لطف و فضل حق بندی من فضولی
بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص
آن مطلع ار نبودی من در افولی

ای نای



ای نای بس خوش است که اسرار آگهی — کار او کند که دارد از کار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی — گردن مخار کز گل بیخار آگهی
گفتم خلاص من بهلاک من اندرست — آتش بزن بسوز بگذار آگهی
گفتا چگونه ره زن آن قافله شوم — دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم که یار گم شد کانرا همی نواخت — از آگهی همی شد بیزار آگهی
زخم انگشته تو که بی آگهم ز خویش — ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
زان همدمی لبی که ترا سر بریده اند — ای ننگ سر درین ره و ای عار آگهی
از خود تهی شدی وز اسرار پر شدی — زیرا ز خود برست وز انکار آگهی
چون می چشی ز لعل لب یار تا که چیست — مگذار تا کند کله زار آگهی
نی نی ز بهر خود تو همی نال ای کریم — بگری بر آنکه دارد از اغیار آگهی
گردون اگر بنالد کاویست نی ز بار — زین نقل و از گونه غلط کار آگهی

ولـه

ای دل ز بامداد تو بر حال آگهی — وز سوز خویش در من شوریده ننگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبریست — تا خود چه آید که ز صفرائش اصفری
ای دل چو آتشی که بهر باد بر جهی — نی نی دلا کز آتش و از آب برتری
ای دل تو بر چه هستی دانم که این زبان — خورشید وار برده افلاک میدری
جانم فدایت ای دل یارب چه گوهری — نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام — اندر جزیره که نه خشکست و نه تری
غافل بدم از آنکه تو مجموع هستی — مشغول بود فکر با یمان و کافری
ایمان و کفر شبهه و تعطیل عکس تست — هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری
ای دل تو کل کون و برونی ز هر دو کون — ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای روی و پشت عالم در روی من نگر — تا از رخ مزعفر من زعفران خوری
طاقت نماند وین سخنم ماند در دهان — با صد هزار غم که نهانیه چون پری
بس گوی هجر یار تو که بپایان نمیرسد
چون بیحد است حسن رخانش بدلبری

دو را بجو نخسته

کر کریزیی بلولی زمن سودایی — روکنان دست کزان جانب ما بازآیی
زین خیالی که ترا کرد خجل دست بکش — دست ازو کر نکشی دست بشیمان خایی
رو بدو آر و بکو خواجه کجای کشیم — کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی
رایکان روی نمودست غلط افتادستی — باش تا در طلبش کرد جهان بیمایی
کنده پیر لیست جهان جادر نو پوشیده — از برون شیوه و غنج زدرون رسوایی
.جو بدان پیروی بخت جوانت کوید — سر خود معده سک شو که هما را شایی
این همه ترش و نفاق و دو دلی تا ری جیست — نه که در سینه و در دست آن مولایی
بیم ازان میکندت تا برود بیم از تو — یار ازان می کزدت تا همه شکرخایی
شمس تبریز نه شمعیست کز غایب کرد — شب جو شد روز جرا منتظر فردایی

ولـه

سحری کرد ندای عجب آن رشک بری — که کریزید زخود در جمن بی خبری
رو بدل کردم و کفتم که زهی مژده خوش — که دهد خاک درزم از صفت جانوری
همه ارواح مقدس جو ترا منتظرند — تو جرا برنشوی و سوی جانان نبری
در مقامی که جنان ماه ترا جلوه کند — کفر باشد که ازین سو و ازان سو نکری
کرجو باشد تو بهر باد پراکنده شوی — بس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
.بمترسان دل خود را تو ز تهدید کسان — که نشاید که خسانرا بیکی جس بخری
حیله میکرد دلم تا زغمش جان ببرد — کفتم ای ابله اکر بیر بری سر نبری
شمس تبریز خیالت جو بمن کز نکریت — دفتم از دست خدایا که جه شیرین نظری

ولـه

شدم بسوی جه آب همجو سقایی — برآمد از تک جه یوسفی معلایی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست — زبوی پیرهنش کشت دیده بینایی
.بجاه در نظری کردم از تعجب من — جه از ملاحت او بود طور سینایی
زرنج زدست زیبی تو کفت از جه و — ازین سبب منم و جاه جون تو زیبایی
هزار کنج فدای جنین عجب کانی — هزار سیم فدای لطیف سیمایی
.جهان جو آینه برنقش تست اما کو — بروب خوب تو بی آینه تماشایی

سخن



سخن مجو که مرا از حلاوت لب تو — نه عقل ماند و نه اندیشه و نه بی رایی
هزار بار بکفتم دلا خموش و نکرد — فغان ز دست دل و دلفشار مولایی
جکونه نوش کنم جامهای حجرترا — .بجنب جام غمت جرعه ایست دریایی
جه موجها که برآید ز عشق در دل من — جه سعیها که نمودم شدم جو شیدایی
خدیو و مفخر آفاق شمس تبریزی — کشاد روی و نمودم هزار کون رایی

ولـه

نکاه بان دو چشمست جشم دلداری — نکاه دار نظر از رخ دکر یاری
دکر بسینه درآید بغیر آن دلبر — بکو برو که همی ترسم از جکر خواری
بلا مباد که جشمش بجشم تو نکرد — درون جشم تو بیند خیال اغیاری
بمن نکر که مرا یار امتحانها کرد — .بحیله برد مرا کشکشان بکلزاری
کلی نمود که کلها ز شرم او بریخت — .بتی که جمله بتان بیش او کرفتاری
جنین جنین بتعجب سری بجنبانید — جه نادرست و غریبست در نکر باری
جنان که کفت یکی دزد در بی تست — جو من سبب نکریدم ربود دستاری
ز آب دیده و او دست ها بربست — بعذر آنکه بنفشی بکرد نظاری
.براند مر بدرت را کشان کشان ز بهشت — نظر بسنبله جون کرد آن ستمکاری
حذر ز سنبل ابرو که جشم شه بر تست — هلا که می نکرد سوی شه خریداری
جو مشتری دو جشم تو حق قیومست — .بخنک زاغ مده جشم را جو مرداری
خمش خمش که اکر بر دو جشم بربستی — زنای خلق کشیدت بنظم اشعاری
ولیک مفخر تبریز شمس دین با تست — جه غم خوری ز بد و نیک با جنین یاری

ولـه

اکر تو مست و خرابی جرا حشر نکنی — وکر شراب نداری جرا خبر نکنی
وکر سه جار قدح از سبح جان خوردی — ز آسمان جهارم جرا کذر نکنی
ازان کسی که تو پستی جرا جدا باشی — وزان کسی که خماری جرا حذر نکنی
.جو آفتاب جرا تو کلاه زر ننهی — ز نور خود جو مه نو جرا کمر نکنی
.جو آفتاب جمال قدیم تیغ زند — .جو کان لعل جرا جان و دل سپر نکنی

اگر جو نای کشیدی ز لعل خوش دم او … چرا جو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر جو ابر تو حامل شدی از آن دریا … چرا جو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند … چرا جو خیره و مخنث نه نظر نکنی
نگر بسبز قبایان باغ کامده اند … بسوی قبا بخشش جون سفر نکنی
جو خرقه و شجره داری از بهار حیات … چرا سر دل خود جلوه جون سحر نکنی
جو اعتبار ندارد جهان بر درویش … بهر قصر چرا عیش معتبر نکنی
خموش کن مفروش ای زبان سخن زیبا … اگر بجستی عادت چرا دگر نکنی

ولـه

خدایگان جمال و خلاصه خوبی … بجان و عقل درآید بر سیم گل کوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی … بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
قدم بنه تو بآب و گلم که از قدمت … ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی … ز طالبیت رسد تو طلب بمطلوبی
بیا بیا که جمال و کمال می بخشی … بیا بیا که دوای هزار ایوبی
بیا بیا که اگرچه نرفته هرگز … ولیک هر سخنی گویمت بر غوبی
بجای جان بنشین هزار جون جانی … محبت عاشق خود را تو کش که محبوبی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم … بجان او که بگویی چرا در آشوبی
گهی ز رایت سر نش لطیف و سرسبزی … ز قلب لشکر هیجاش گاه مغلوبی
گهی جو فکرت نقاش نقشها سازی … گهی جو دسته فراش فرشها روبی
جو نقش را تو بروبی خلاصه آنرا … فرشتگی دهی پر و بال کروبی
خموش و آب نگهدار همچو مشک درست … گر از شکاف بریزی تو آب معیوبی
بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت … که جست لدل دل می نمود مرکوبی

ولـه

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی … عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
بسی دی پر و بال و قفس در اشکستی … هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاصه بدی در وثاق پیرزنی … جو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی





بدی تو بلبل مستی میانه جغدان … رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی تو از خمیر ترش … بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بی نشانه دولت جو تیر راست شدن … بدان نشانه بپریدی وزین کمان رفتی
بی نشان گرت داد این جهان جون غول … نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را جکنی جون که آفتاب شدی … کمر جرا طلبی جون که از میان رفتی
دو چشم گشته شنیدم سوی جان نگرد … جرا بجان نگری جون بجان جان رفتی
دلا جه نادره مرغی که در شکار شکور … دو باد و پر جو سپر جانب سنان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی … که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان تو جو باران بیام عالم خاک … بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش بکش رنج گفت و گو زین پیش … که در پناه جنان یار مهربان رفتی

ولـه

اگر بچشم شود چرخ هفتم از تو بری … بجان من که نترسی و هیچ غم نخوری
اگر دلت ببلا و غمش مشرح نیست … یقین بدان که تو در عشق شاه مختصری
ز رنج کنج بترس و ز رنج هر کس نی … که خشم حق نبود همچو کینه بشری
جو غیر گوهر معشوق گوهری دانی … ترا گهر نبدیرد از آن که بدگهری
وگر جو حامله لرزان شوی بهر بویی … ز حاملان امانت بدانکه بو ببری
بسند دوست طلب کن بسند خود را مان … که ماند ار شکر انگبین که او کند شکری
ز ذوق خویش بگو با کسی که غم دل نیست … از آنکه او دگرست و تو خود کسی دگری
هزار انجم برآید یکی جو مه نبود … هزار مهر بسوزد جو سوی او نگری
جو خسرو دو جهان شاه شمس تبریزی … نوازشی بنماید ز چرخها گذری

ولـه

ببین این فتح و استفتاح تا کی … ز ساقی مست شو از راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانست … نظاره صورت اقداح تا کی
جو مرغابی ز خود بر ساز کشتی … صلاح کشتی و اسلاح تا کی
تو از سیاحی و از سیاح زادی … فسانه یاد هر سیاح تا کی

نفخت فیه من روحیست هر صبح     فراق فالق الاصباح تا کی
چو جان بالغان لوحیست محفوظ     مثال کودکان الواح تا کی
چو فرمود او که رزقت ز آسمانست     زمین شوریدن ای فلاح تا کی
ازان باغست ای سیب زنخدان     قناعت بر یکی تفاح تا کی
ز هر جزوت چو یوسف می توان ساخت     ز جسمت ساختن نواح تا کی
چو خلق واحدیم از روز آغاز     جدا باشیدن الواح تا کی
دهان بر بند در دریا صدف وار     دهان بگشاده چون مفتاح تا کی
خموشی جوی و قفلی بر دهان نه     ز ضایع کردی مفتاح تا کی

ولــه

کار به پیری و جوان نیستی     پیر برو ای جوان زیستی
بانگ حریفیت اگر کم شدی     دعوت عقل تو مسیحیستی
گر بندی خنده صبح کذوب     هیچ دلی زار نه بگریستی
گر بت جان روی نمودی بما     جمله ذرات چو ما نیستی
گر تو یی از تو نفسی کاستی     همچو تو اندر دو جهان کیستی
مار اگر آب وفا یافتی     در دل آن بحر چو ماهیستی
گر بندی غیرت آن آفتاب     ذره بذره همه ساقیستی
گاه من از دانه جدا کردمی     گر بشیم چاره ماهیستی
غیرت اگر شاه بنزدی بما     هیچ دل از بحر نه بگریستی
شاه اگر روی بما کردیی     درد بنودی همه شادیستی
مفخر تبریز شهم شمس این     اوست همه ورنه که یافیستی

ولــه

گوید آن دلبر که چون همدل شدی     با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی     در جهان جانها حاصل شدی
هم برآوردی سر از لطف خدا     هم بشمشیر خدا بسمل شدی
اندر آتش رو تو از نقصان مترس     چون که از آتش چنین کامل شدی





عشرت دیوانگان را دیده     تنگ یاد آمدت باز چون عاقل شدی
چون نه حیوانی چه مست سبزه     چون نمردی چون در آب و گل شدی
آفتابی آفتابی در نگر     در بیان خویش چون مشکل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر     در تکبر باطل باطل شدی

ولــه

هر دم از دل سوی جانان میروی     وز نظرها سخت پنهان میروی
جامها را چاک کرده همچو ماه     در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته با حریفان در زمین     وز درون هفت ایوان میروی
پیش مهمان هم بصورت حاضری     سوی صورت گر بمهمان میروی
چون قلم در دست آن نقاش جست     در میان نقش ایشان میروی
در جهان غمگین نماندی گر ترا     چشم دیدی چون خرامان میروی
همچو آبی میروی در زیر کاه     آب حیوانی به بستان میروی
هیچ منکر باز بس خوشخوش برو     شاد و خندان نزد یزدان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای ملک     خرم و سبز و خرامان میروی
خوش همیرو باز رو این سو مکن     زانکه یکسر پیش سلطان میروی
شمس تبریزی فرستادت بیام     عاشقانه مست و خندان میروی

ولــه

عاقبت از عاشقان بگریختی     وز مصاف ای پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله کردی همچو شیر     همچو روباه از میان بگریختی
قصد بام آسمان میداشتی     وز میان نردبان بگریختی
تو چگونه داروی هر دردرا     گر صداع این و آن بگریختی
بس رویی اجنبا بس چون یکی     چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده رنگی نداری زندگی     مرده باشی چون ز جان بگریختی
دست مزد شادمانی صبر تست     رو که وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کنون     چون ز بانگ پاسبان بگریختی

کی به بینی چشم تیر انداز را | چون ز تیر چشم کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید | چون تو از بانگ زنان بگریختی
رو خمش کن بی نشان خامشست | بس چرا سوی نشان بگریختی

ولـه

حدیثی ندارد در خوش لقایی | مثلی ندارد در جان فزایی
بر وعدهٔ تو در عهدهٔ تو | رفتم بخانه تا تو بیایی
کردم کرانه زهد ز خانه | که دوش گفتی هی تو کجایی
نزلت جشیدم رویت ندیدم | ای قرص مه را کی می نمایی
امروز چشم مجنون بر بستم | بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله | افزون ده آن می چون مرتضایی
یک گوشهٔ جان ماندست بیجان | وز بخشش تو یابد رهایی
جنگست نیمی با نیم دیگر | هان صلح شان ده تا چند بایی
زاغی و بازی در یک قفص شد | از زخم هر دو تو مبتلایی
بگشا قفص را تا ره شود شان | جنگی نماید چون در گشایی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما | در جنگ محنت مست جدایی
در جنگ خواهی درشان فرو بند | ورنه بکن شان یکدم سقایی
در آب افکن چون مهد موسی | این جان ما را چون جان مایی
باکش نیاید فرعون ملعون | نی آن عوانان اندر دغایی
در آب رقصان مهد لطیفش | از خوف رسته وز بی نوایی
فرعون اکنون نشناسد او را | کز راه آب او کرد از لقایی
تو میر آبی و آن آب قایم | داد و دهش را دانم سرایی
در خانهٔ موسی در خوف جان بود | در آب بودش امن و بقایی
هر چیز زنده از آب باشد | کابست ما را نقد نمایی
تو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو یابد لطف و روایی
قارون نعمت طماع گردد | در بخشش تو کز کیمه و گدایی

جز در کدایی



جز در کدایی کس این بنا بد | ناموس کم کن در کبریایی
گر بیند خندد جوینده یابد | ناموس آرد در جان جدایی
خاموش گشتم لیکن روانم | در اندرون گشتست نایی

ولـه

ساقی جان فزای من بهر خدا کوثری | در سر مست من فکن جام شراب احمری
بهر کرم تویی مرا از زلف خود بده دوا | باغ ارم تویی مها بر سر من بزن پری
ای بزمین از آسمان آمده چون فرشته | ای ز خطاب اشربوا مغز مرا بمی بری
بزم درآ ویمه بده رسم بهار نو بنه | ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گرچه به بتکده دلم هر نفسیست صورتی | نیست نباشد و نشد چون رخ تو مصوری
نی چو دود بدین سرم بگسلد از تو لنگرم | چهرهٔ زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
این دل بیقرار را از قدمی قرار ده | وین صدف وجود را بخش صفای گوهری
یا برهان ز فکرتم یا برسان حضرتم | یا بتراش نردبان باز کن از فلک دری
در تبریز شمس دین هست حیات جانها | لطف و عطا از و رسد اوست غنی اکبری

ولـه

ایا میر خوبان هلا تا نرنجی | بهانه بیاری و از ما نرنجی
تویی یار غارم امید از تو دارم | که پر را نخارم نگارا نرنجی
تو جانان مایی تو خاص آن مایی | تو هر جا برنجی از اینجا نرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت روزم | که امشب نخندی و فردا نرنجی
یکی تشت خاکیم ای جان چه باشد | که از ما و اینها و آنجا نرنجی
مها جان تو بودی دل از ما ربودی | همانا که از دل مر ما نرنجی
بست این که گفتم نخواهم دگر گفت | ز ما گر شه ما همانا نرنجی
چو دانا و نادان شد عدا از تو شادان | بنادان نگیری ز دانا نرنجی

ولـه

رو که بهانیست می نروم ای اخی | بست مرا از طعام دود دل مطبخی
رزق جهان میدهد خویش نهان میکند | گاه وصال او بخیل در زر و سیم او سخی

مال وزرش کم ستان جان بده بهر جان — مذهب سردان یکی بخ چه کند جز بخ
قسمت آن یاردان مایده ونان کرم — قسمت این عاشقان مملکت وفرسخ
قسمت قسام بین هیچ مکو و مچخ — کار بتر می شود کر تو درین می نخخ
جنتی دلفروز دوزخی خوش بسوز — چند میان جهان مانده تو در برزخ
سوی بتان کم نکر تا نشوی کوردل — کور شود از نظر چشم سکی مسلخ
زلف بتان سلسله است جانب دوزخ کشد — ظاهر او جون بهشت باطن او دوزخ
لیک عنایات حق هست بلبق مطلق — کو برهاند ترا اگرچه اسیر فخ
شاه درآمد دلا پیشکش خویش را — فرخ و شاهانه شو کر ز شهم فرخی
مغز بتر زیان شاه جهان شمس دین — فربه و زفت کند کر چه ز غم جون نخ

ولـه

می در غمی خور اگر در غمی — که شادی فزاید می در یغمی
بیا نوش کن ای بت نوش لب — شراب محرم اگر محرمی
نکونام فردا اگر صوفیی — همین دم یکی شو اگر همدمی
برای چنین جام عالم بها — بهل مملکت را اگر آدمی
درآشام یک جام و بابا درآ — که ظاهر کند کو هر آدمی
چرا تشنه باشی جو در مجلسی — چرا خشک باشی جو در د مرنمی
چرا می نگیری نخستین قدح — چپ و راست بنما که از کی کمی
جام فلک باکه وصافی ترمی — که برتر ازین کنبد اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم خرقهٔ — بجوش ای شرابی که خوش مریمی
جو موسی عمران توئی عمر و جان — جو عیسی مریم روان ترمی
جو یوسف همه فتنهٔ مجلسی — جو اقبال و باده عدوی غمی
زهر باد جون کاه ازجا مرو — که کزدم ندارد بجز کزدمی
بهل برج عقرب سوی زهره رو — که جون کوه در مرتبت محکمی
بتو آمدم زانکه نشکفتیم — زاحسان و بخشایش مردمی
جنین خال زیبا که برروی تست — پناه غریبی و حال و سمی





زهر باد جون کاه ازجا مرو — که کزدم ندارد بجز کزدمی
خلایق ز تو واله و دربند — که جون زلف جعدت جرا درهمی
شدم از دل وجان سیه کوش تو — جو در بیشهٔ معنوی ضیغمی
شها باز کرد و تلطف نمای — ببتر زیان کن نظر کاه کرمی

ولـه

تو خدای خوبی تو صفات هوئی — تو یکی بناشی تو هزار تویی
بیکی عنایت بیکی کفایت — از غم و جنایت همه را بشوئی
همه باده کشته هم قبله هشته — جه غمیست ار آخر همه را بجوئی
همه جاره جویان همه پای کوبان — همه جمله کویان که خجسته روئی
تو مرا نکوئی زکدام باغی — تو مرا نکوئی زکدام کوئی
همه شاد روزی همه ماه سوزی — همه وای وای همه هوی هوئی
تو اگر حبیبی جه عجب حبیبی — تو اگر عدوئی جه عجب عدوئی
زحیات بشنو که حیات بخشی — ز نبات بشنو که نبات خوئی
تو اگر ز پستی دل ما شکستی — دو سبو شکستی نه دو صد سبوئی
تو سماع کوشی تو نشاط هوشی — نظر دو چشمی شکر کلوئی
نه دلت کشادم که دکر نکوئی — نه جو موت کردم که دکر نکوئی
کدو نیست سرکه کدو نیست باده — ترشی رها کن اگر آن کدوئی
بخروش آخر که رباب کشتی — که بدل جو جوئی و بتن جو موئی
تو جرا نکوئی جهت خموشی — که جهان نماند تو اگر بکوئی
خمش ای برادر که زنور روئش — دو جهان فنا شد تو جرا بنوئی

ولـه

بیاموز از پیمبر کیمیایی — که هر جیت حق دهد می ده رضایی
همان لحظه در جنت کشایم — جو تو راضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو — کنارش همجو زه آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید — نثارش کن بشادی مرحبایی

تا از غمم برون آید ز جا در ... شکر باری لطیفی دلربایی
بکوشه جادر غم دست درزد ... که بس خوبست او کردست دعایی
درین کو عشق باره هم منم من ... کشیده جادر هر خوش لقایی
همه پوشیده جادرهای مکروه ... که پنداری که هست او اژدهایی
من و جان شیر ازین ثعبان بترسم ... تو کرسیری ز جان بشنو صلایی
نه بیند غم مرا الا که خندان ... نخوانم درد را الا دوایی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد ... که پاداشش ندارد منتهایی
بنامردی نخواهی یافت چیزی ... حمش کردم که بخند خطایی

**ولـه**

بیاموز از پیمبر کیمیایی ... که هر چه حق دهد میده رضایی
مبارک باد جان را این سعادت ... ز بس منزل بداد شش ار بقایی
رسانید از ثری فوق ثریا ... زهی بخشش ز شاه خوش علایی
همه دلبند باشد و او دلخواه ... رسد جان را سزایی باسزایی
بطیب طیب باشد لامحاله ... وفا را در عوض باشد وفایی
سپهر و انجم و خورشید اعظم ... نه لطف خاص شه باشد عطایی
اگر نه عشق بودی جان عالم ... کجا بودی جهان را خود صفایی
ز عشقست این رواق چرخ گردان ... ازان شد روز را روزی ضیایی
نبات و جوهرست از عشق رویان ... والا نیستی هرگز نوایی
ز عشقست این دل انسان چو آتش ... که دارد از صفات شه روایی
بعالم شمس تبریزست جانا ... سزای پادشاهی و لوایی

**ولـه**

امروز درین شهر نفیرست و فغانی ... از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست ... از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل ... از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز عبیرست ... ای شهر مکان تو شد از لطف مکانی





چه جای مکانست چه جای دل و جانست ... ای هر دو شده هر دم تو نادره کانی
شهریست که آن تخت که عشق آکهیست ... بغداد نهانست و در دل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی ... بی زجر و سیاست شده گرگ و شبانی
صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا ... مانند زلیخا شده در عشق جوانی
او حاکم دلها و روانست درین شهر ... او نایب تقدیر شده و حکم روانی
شد نور یقین سجده کن روی چو ماهش ... کی سوی مهش راه برد ابر گمانی
صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی ... چون ظلمت شب محو چنان ماه جهانی
جز حضرت او نیست فقیر از حضوری ... جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی
از حیله او یکدو سخن دارم بشنو ... چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
گر نام نگوییم و نشان نیز بگوییم ... زین باده شکافیده شود شیشه جانی
هین دست طرازان و فروکش قدح عشق ... تریاک چو داری نکند زهر زیانی
هر چیز که خواهی تو به تبریز بیابی ... دریای محیطاست چو تو نیست دکانی
شمس الحق تبریز از این شرق برآید ... تا شمس فلک را برهد تو سیرانی

**ولـه**

عشق در کفر کرد اظهاری ... بست ایمان ز ترس زناری
بانگ زنهار از جهان برخاست ... هیچکس را نداد زنهاری
هیچ جنگی نبود بی خصمی ... هیچ گنجی نبود بی ماری
نه که یوسف خرید در جاهی ... نه محمد گریخت در غاری
پای ذو النون کشید در زنجیر ... سر منصور رفت بر داری
جز بکنج عدم نیابی ... در عدم در گریز یکباری
جهت خرقهٔ جنین ز رحمی ... این جنین درد سر زد تساری
کفر از خلعت قبا خوشتر ... کور ازین شهر به به بسیاری
کی بود کز وجود باز رهم ... بعدم در برم چو طیاری
کی بود کز قفس برون پرد ... مرغ جانم بسوی گلزاری
بخورد او غریب چاشت خوری ... بگشاید عجب منقاری

جون دل وجشم معده نور خورد    زانکه اصل غذاست انواری
آهوی مشک ناف من برهد    تاکه ازدام جزع مکاری
جان درجانهای پاک رود    درجهانی که نیست بیکاری
مشت کندم که اندرین داست    هست اورا مدزد انباری
باغ دنیاکه تازه میکردد    آخر آبش بود زجو باری
خاکیانراکه هوش می بخشد    بادشاه قدیم جباری
کرنکردی نثار دانش وهوش    کی بدی درزمانه هشیاری
خاک خفته نداشت بنداری    شاه کردش زلطف بنداری
خون وسرکین نداشت زیبایی    برده آتش داد فضل ستاری
جانب خرمن کرم بکریز    هین قناعت مکن بایثاری
جامه از اطلسی بباز که هست    برسر عقل ازو کله داری
این کله را بده سری لستان    کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من زشرح شمس کریز    هین قناعت مکن بدیداری
شمس تبریز کر شعاع ویست    بدر همراه جرخ دواری

ولـه

ساقیا پا قیا روا داری    که رود روز ما بهشیاری
کر بریزی تو نقلها در پیش    عقلها را زپیش برداری
عوض باده نکته میکویی    تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اکر نمیدانی    بشنو از جنک ناله وزاری
نالهٔ نای وجنک حال دلست    حال دل را تو بین که دلداری
دست برحرف بیدلی جه نهی    حرف را درمیان جه می آری
طوق کردن تویی وحلقهٔ کوش    کردن وکوش را جه می خاری
کفت را دانهای دام مساز    که زکفتت این کرفتاری
که کلیدست وقول کاهی قفل    کاه ازو روشنیم وکه تاری
کفت بادست اکر درو بوییست    هدیهٔ تو بود که کلزاری

کفت



کفت جاست اکر درو نوریست    از رخ تو بود که انواری
مشک بربند کوزها پرشد    مشک هم میدرد زبسیاری

ولـه

تو جنین نبودیی تو جنین جرایی    جکنی خصومت جوازان مایی
دل وجان غلامت جو رسد سلامت    تو دوصد جنین را صنما سرایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری    تو ملک نزادی تو ملک لقایی
فلک از تو حارس فلک از تو فارس    زبرای آنرا که درین سرایی
دل خسته کشته جو قدح شکسته    تو جو کم شدستی تو جه رهنمایی
بده آن قدح را بکشا فرح را    که غم کهن را تو بهین دوایی
دل وجان جه باشد دوجهان جه باشد    همه سهل باشد تو عجب کجایی
تو برآر دستان برسان لپستان    زغذای سلطان قدح عطایی
همکی امیدی شکری سفیدی    جو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکر وبناتی همکی حیاتی    طبق زکاتی کرم جندایی
طرب جهانی عجب قرانی    تو سماع جانرا یللا بلایی
بزنی زبالا تللا تلا لا    تو نه یک بلایی تو دوصد بلایی
دل من ربودی بکجا سپردی    نه جواب کویی نه دهی رهایی
بغزا دعا را بغریب ما را    برتست عالم همه روستایی
سرما شکستی سرخود ببستی    که حرف نکردد زجنین دعایی
نه بلاس عوران بعصای کوران    جه طمع ببستی زجه می ربایی
بطمع جلبی بعطا مهابی    عجب از تو خیره بعجب نمایی
خمش ای حقو را وبکذار او را    تو زخویشتن کو که جه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری    تو بخود نکردیی تو جو آسیایی
تو یکی سبویی که اسیر جویی    جه زجو جه جویی جو زجو برایی
تو بخود جه نازی جو اسیر کاری    تو زخود جه کویی جو زکه صدایی
خمش ای ترانه بجه از کرانه    که نوای جانی همکی نوایی

ولـه

از یکه ای یار زان عذار سیمایی / در کف ما نه که چشم روشن مایی
زانکه وظیفه است هر چی زلف تو / دور بگردان که آفتاب لقایی
هم بمبش بده مها هم بدر کس / عهد وفا کن که شهره مار و فایی
در تتق کردها ظریف هلالی / وز جهت دردها لطیف دوایی
دور بگردان که دور عشق تو آمد / خلق کجا اند و تو غریب کجایی
بر عدد ذرها فدای تو گشت / چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
با همه شاهی تو تشنگان خماریم / ساقی ما شو بکن بلطف گدایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت / خالق میکرد کونه کونه خدایی
در قدح تو جو چار جوی بهشتست / نه زرشش و نجست این سر در فرایی
عنعب غنچه درین چمن نه بخندد / تا بخنده دهان او بگشایی
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم / تا بفلک در رود غریو گوایی
خلعت خورشید لوا گرت نماید / یمن نماید ز سایهای همایی
جامهٔ بی جان نیست خواب منور / راه رها وی بزن گر زوست رهایی
مشک جه ارزد هزار بحر فرو ریز / کوه وقاری و بحر جود سقایی
با تو همه روز روز عید و شب قدر / عید ز نو یافت قدر کار دگیایی
هر شب آید ز غیب جون کله بانی / جان رهد از تن جو اشتران جرایی
در عدم [illegible] کشد نهان شتر انرا / خوش بچرانند سبزهای عطایی
بند کند چشمشان که راه نبیند / راه آگهست نیست راه هوایی
جون [illegible] رخ بیاده در قدم شاه / جست دو اسبه ز نیستی و گدایی
کژ نرود زان سبب بپاه جو فرزین / خواب نبیند جو پیل هند رجایی
مات شود لعب گفت و گوی رها کن / کان شه شطرنج راست راه نمایی
شمس تبریز شاه عرصهٔ عالم / مایه ره عاشقان بی سر و پایی

ولـه

مندیش ازان بت مسیحایی / تا دل نشود سقیم سودایی

لاحول



لاحول بکن ره سلامت گیر / جون نیست ازو دم شکیبایی
فرصت ز کجا که تا بگنی لاحول / جون نیست ازو دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبد از دریا / با طوطی روح از شکرخایی
جون می نشود مشوش ایمان / از زلف مشوش چلیپایی
اخگر شده دل در آتش رویش / بگرفته عقول راه بیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه / گز جا برهد صفات بی جایی
ای خسرو تو و تره زار عالم / جون خر کردی که تا ز میخایی
ای عقل برو مشاطکی کن / می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب / با حفظی اگر چه کار فرمایی
ای بر لب بحر هجو بو تیمار / دستور نه تا لبی ببالایی
اینها همه رفت ساقیا برخیز / با تشنه دلان نمای سقایی
مشرق جکند چراغ افروزی / سلطان چه کند شهی و مولایی
مصقول شود جو چهره گردون / گز دود سیاه راز دایی

ولـه

در ده تو شراب جان فزایی / گزوی آموخت باده صهبایی
یکتا عیش است عشرتی گزویی / جان عارف گرفت یکتایی
از دست تو هر کرا دهد این دست / ببعضه لا شدست الایی
ای شاه دو می که آن صراحی را / از دور بمست خویش بنمایی
جون گوهر می بتافت بر جانم / دریایی دل نمود دریایی
جون جرعهٔ آن بریخت بر خاکم / خاک تن من نمود مینایی
دریای صفات عشق می جوشد / روزی دو بگوییم ار بفرمایی
ورنی نه بهلم سرو سر بسته / من دانم و یار من به تنهایی
من دانم خلوتی و ذکر او / نی جو نی زاهد که سخت فردایی
زین بگذشتم بیار صفرا را / صفرا شکن هزار صفرایی
تا روز رهد ز غصه روزی / وین هندوی شب رهد ز لالایی

در حال نکر درت فرو بستت … کاندر بیکار فال می آییٔ
ای شمس الدین و شاه تبریز … این در بوصال خویش بکشاییٔ

ولـه

اگر درد مرا درمان فرستی … وگر این کالبد را جان فرستی
وگر یکدم طبیب عاشقانرا … بدلدارییٔ بیماران فرستی
وگر ساقی شنک دگر بار … بسوی حلقهٔ مستان فرستی
چه باشد ای خدا اگر این خزانرا … بری و تاب تابستان فرستی
تو میدانیٔ که دلداران کجااند … دلم را جانب ایشان فرستی
در گفتار را انکه به بندم … که بیغاییٔ درین دربان فرستی
نشان شمس حق و دین تبریز … برای حجت و برهان فرستی

ولـه

تماشا رو نگ تماشا توییٔ … جهان نهان و هویدا توییٔ
چه اینجا رویٔ و چه آنجا رویٔ … که مقصود اینجا و آنجا توییٔ
بفزدا میفکن وصال و فراق … که سرخیل امروز و فردا توییٔ
تو گوییٔ گرفتار هجرم بکوی … که واصل توییٔ هجر کیرا توییٔ
زآدم بزایید و حوا و گفت … که آدم تو بودییٔ و حوا توییٔ
زنخلی بزایید خرما و گفت … که هم دخل و هم نخل خرما توییٔ
تو لیلی و مجنون هردون مباش … که رامین توییٔ ویش رعنا توییٔ
تو درمان غمها زبیرون مجوی … که با زهر درمان غمها توییٔ
اگر مه سیه شد همو صیقلست … تو صیقل سیکنی خود مه ما توییٔ
اگر مه سیه شد تو بر رویٔ ملرز … که مه را خط نیست ترسا توییٔ
زهر زحمت افزایش مجوی … که هم روح و هم راحت افزا توییٔ
چو جمعی تو از جمعها فارغی … که با جمع و بی جمع تنها توییٔ
یکی برگشا پر بافر خویش … که هم صاف هم قاف و عنقا توییٔ
چو درد سرت نیست سر را ببند … که سرفتنهٔ روز غوغا توییٔ

اگر عالی



اگر عاملی منکر ما مشو … غمی نیست مارا که مارا توییٔ
مشو زیر و مارا ز بالا مگیر … ببستی بمنشین که بالا توییٔ
من و ما رها کن زخواری مترس … که بی ما و من شاه و الا توییٔ
تو میشوی سیمای خود را نگر … که آن یوسف خوب و سیما توییٔ
غلط یوسفی و تو یعقوب نیز … مترس و بگویم زلیخا توییٔ
گمان بیمٔ برم وین یقین و گمان … گمان بیمٔ برم من که با ما توییٔ
ازین ساحل آب و گل در گذر … بگو هر سفر کن که دریا توییٔ
ازین چاه هستی چو یوسف برآ … که بستان و ریحان و صحرا توییٔ
اگر تا قیامت بگویم ز تو … ببایان نیاید چو با توییٔ

ولـه

گر تو از عاشقان یزدانیٔ … یا تو سرمست جام سبحانیٔ
همچو جانی ز بند جان برخیز … که طلب کار وصل جانانیٔ
حجرهٔ دل ز دیو خالی کن … گر تو در شهر تن سلیمانیٔ
در سلیمان ملک خود شده … بنما خاتم سلیمانیٔ
یوسف مصر آسمانی را … برکش از قعر چاه ظلمانیٔ
خلعت بادشاهیش در پوش … بنشانش بتخت سلطانیٔ
تشنه لب میرویٔ دریغ دریغ … مانده محروم زآب حیوانیٔ
مرشد راه را بچنگ آور … ره بریدن بخویش نتوانیٔ
ور تو تنها رویٔ درین ره عشق … بی شک اندر رهش فرو مانیٔ
خود پرستی مکن خدای پرست … ورنه بی شک زبت پرستانیٔ
هر که خود بین بود چو ملعونست … این چنین است قول سبحانیٔ
قول رحمان بگیر و ره میرو … بگذر از قولهای شیطانیٔ
گر بقول خدای کار کنی … بحقیقت بدان گز ایشانیٔ
شمس تبریز نور سبحانیٔ
خانهٔ دل ز دیو بستانیٔ

مگر تو یوسف نزاد دلستانی … مگر تو رشک ماه آسمانی
جهانرا بس لطیفی و عزیزی … لطیف این جهان و آن جهانی
روا نبود که روز تو شنیدند … بطبع تو گرفته شب روانی
ز شب رفتن ز جالاکی که جاید … جو ذو الوحشت کندی پاسبانی
من آنم کز دم عیسی بمردم … مرا کشتست آب زندگانی
جنین مرگی که مردم زنده کردم … کرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن … ازان خون رست صورتهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید … ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز … که اورا نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم … نیاورد دست جون او از معانی
هزاران جان فدای جان او باد … که تا گردند جانها جاف دانی
دریغا لفظها بودی زآیین … گزین الفاظ ناقص شد معانی

ولــه

بیا بیا که جو آب حیات در خوردی … بیا بیا که شفا و دوای هر دردی
بیا بیا که به بیمار خانه در قدمت … بمیرود ز رخ هیچ خسته زردی
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید … بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
برآبر آ هله ای مه که حیف بسیارست … که دیدها همه گریان و تو درین گردی
بیا بیا که ولی نعمت همه کوینی … که مخلص دل و حیران و مهره بردی
بیا بیا و بیاموز بنده خود را … که در امانت و تعلیم و آگهی فردی

ولــه

خواهیم یارا که امشب نخسبی … تجلی خدا را که امشب نخسبی
جون سرو سوسن تا روز روشن … خوبیم و زیبا که امشب نخسبی
از حسن رویت وز لطف بویت … خواهد ثریا که امشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق … شاهی و مولا که امشب نخسبی
ای ماه پاره همچون ستاره … بایسته بالا که امشب نخسبی

درجمع



درجمع مستان بازیر دستان … بکریت صهبا که امشب نخسبی
جون دیده یارا توست مارا … نالید سرنا که امشب نخسبی
تا روز لالا دارد علالا … کوری لالا که امشب نخسبی
قومی ز خویشان گشته پریشان … بهر تو تنها که امشب نخسبی

ولــه

بیا که امروز مستست ساقی … بیا که امروز زان دستست ساقی
بیا که امروز عشر تها مباحست … بدلداری میان بستست ساقی
مثال شمع استادست معشوق … بسان گنج بنشستست ساقی
لطیف و صاف بگزیدست آن می … قدحها را در اشکستست ای ساقی
همو ساقی همو ساغر همو می … حلیم و نرم و آهستست ساقی
درون جشم ما شستست دلبر … میان جان ما رستست ساقی
بیا می نوش کن در مجلس ما … که بس جالاک برجستست ساقی
بیا بی گیر سغراق از کف او … که در دوران بیوستست ساقی
بیاد دوست می نوش و خمش کن … که امروزینه سرمستست ساقی

ولــه

سحرست خیز ساقی بکن آنچه خوی داری … سر خم برگشادی برسان شراب ناری
جه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد … خوش و شیرگیر گردد ز گفت دو سه خماری
قدح جو آفتابت جو بدور اندر آید … برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
ز شراب جون عقیقت شکفند گل حقیقت … که حیات مرغ و ناری و بهار مرغزاری
برهیم جان شیرین بشراب خسروانی … جو سر خمار ما را بکف کرم بخاری
که ز فکرت دقیقت خللست در شقیقه … تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری
همه آتشی تو مطلق بر ما شد آن محقق … که هزار دیگ سودا بنقی بجوش آری
همه مطربان خوشان همه ز تو گشته جوشان … همه رخت خود فروشان خوش خوش همی فشاری

ترجیع بند

هله در ده می بگزیده که مهمان توام … من پریشان سر زلف پریشان توام

تلخ و شیرین لب ما ز خوم برون آر ... نقد ده نقد که عباس حرمان توام
آنچه دادی و بدیدی که بدان زنده شوم ... مژده چرخه آن چشمه حیوان توام
باده تو بزداید دو جهان را زغبار ... وای نگهی جلوه شود که مه تابان توام
وآنکه آن جام چو جان آرد کین بزن ... گر نیم جان تو آخر نه که جانان توام
مرکبش دست بود زانکه قدح شهباز است ... که صیادم من سرگشته مرغان توام
وآنکه از دست ببردی سوی ایوان دماغ ... که گزین مشعله و رونق ایوان توام
آبرو رفت جهان را بی آب و بی نان ... مژده هست که من آب تو و نان توام
بحر بر کف که گرفتت تو باری برگیر ... خوش همی خندد که من گوهر خندان توام
من بهارت دهم اول تو سپند ما باش ... که خلیلی و نسوزی که سپندان توام
در خانه بگشای همه که در کوی توام ... قصص جایزه برخوان ز پری خوان توام

هین بترجیع بگردان غزلم باز بگو
گر تو شیدا شده قصه شیدا برگو

زآب گلگونه چون آتش حمرا برگو ... برجه ای سیمبر شعله سیما برگو
زیکی جام چو دریا بگرفتیم بکف ... صنعت موج دل و گوهر دریا برگو
بحر بر جوش چو لالاست پر از در یتیم ... کف بزن خوش صفت لولو لالا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر ... زان سر چشمه که زو زاد تمنا برگو
ز آفتابینه که برآید ز پس مشرق جان ... که از او محو شود ظل من و ما برگو
شش جهت السنج [?] پری محرم اسرار منند ... سر بگردان سوی بی سود هم انجا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بپیچ ... زان هوس کو نهان شد ز هوسها برگو
چند باشد چو تنوری شکم پر ز خمیر ... ای خمیری دیه از خم معفا برگو
چند چون زاغ نهی نوک بهر سرگینی ... خبر قند چو طوطی شکرخا برگو
زین گذر کن بده آن جام می روحانی ... صفت شعشعه جام معلا برگو
مست کن پیر و جوان را بس زان شی کن ... مست بیرون رو زین عیش و تماشا برگو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
کو می از جام و سر از پای ندانیم همه

جام



جام بر دست بساقی نگرانیم همه ... فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه
آن معلم که خود بود و بشد با طفلان ... یکه گر ما ز جنون تخته زنانیم همه
پابرهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت ... چون که بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
میر مجلس تو یی و ما همه در حکم توییم ... بنده آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
زهره در مجلس مهمان می از کار نشد ... ورنه گر زهره زجه رو چون سرطانیم همه
چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود ... تا ندانیم که اندر همدانیم همه
گفت ساقی همه مست بتاراج دهم ... همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه
همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان ... غرق این قلزم بی نام و نشانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میم ... در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه
نزد عشاق بهاریم بر از باغ و چمن ... نزد هر منکر افسرده خزانیم همه
بجهد شعله دیگر ز زبانه دل من ... تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه

ساقی باده بیاور که برانیم همه
گر جدا ز عشق تو از خویش برانیم همه

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما ... نوروز و نو بهار حمین [?] میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار ... میروید از زمین و ز کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت ... در دیده می نماید اگر محرمی قفا
اشکوفه میخورد ز می روح طاس طاس ... بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیده اشکوفه اش نگر ... شاباش ای شکوفه وای باد مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته ... شمعت و شاهدت و شرابت و ترللا
ریحان و لاله با بگرفته پیالها ... از کیست این عطا که باشد جز از خدا
جز حق همه گدا و حسن بینند رو ترش ... عباس ویس در سر بیرون جو اغنیا
که گردن از گدا نبود شرط عاقلی ... یکجرعه ای بدیش بدی نیست همچو ما
سنبل بگوش گل نهان شکر کرد و گفت ... هرگز مباد سایه یزدان ما جدا
ما خرقها همه بفکندیم پارسال ... جانها دریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه دادی نمک تازه بازگیر ... کوری هر بخیل بد اندیش ژاژخا

هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر … جانهاست بی شمار مر این شاه را عطا

ای گلستان روشکرا برکن
ترجیع بازگوید باقیش صبر کن

ای صد هزار رحمت حق زآسمان داد … هر لحظه بی دریغ بران روی خوب باد
آن که روی خوبان برده نقاب او … جمله فنا شوند چو آن رو کند کشاد
زهره چه رو نماید در جنب آفتاب … بشر چه حمله آرد در پیش
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست … وی خرم آنکه باشد باشد تو اش مراد
از عشق بیش دوست بر بستم دمی کمر … آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
انگو برهنه گشت و به بحر تو غوطه خورد … چون باک دل نباشد باکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت … با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
هرکس که اعتماد کند بر وفای تو … پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد
ما عفو ما تقدم هم ما تاخرست … ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
سرسبز گشت عالم از یرا که میر آب … آخر زمانیان را از آب حیات داد
گفتی که قرن پیشین در خواب خسته اند … آخر زمانیان را گر دست اوفتاد
حلوا بخورد هر که بود دست او دراز … آنکس که خورد باشد مقبول کیقباد
دریای رحمتش ز بری موج میزنند … هر لحظه نعره زد و گوید که یا عباد

هم اصل تو بهاری و هم اصل تو بهار
ترجیع ثالثست هلا قصه گوش دار

شب گشته بود و هرکس در خانه میدوید … ناکه نماز شام یکی صبح بر دمید
جانی که جانها همگی سایهای اوست … آن جان برای پرورشی جانها رسید
تا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا … بر رخش زین نهاد و سک تنگ بر کشید
از بند دام غم که گرفتست و آه خلق … هر دم گشایشیست گشاینده نا پدید
بگشای سینه را که صبایی همی رسد … مرده حیات یابد و تازه شود قدید
باور نمی کنی بسوی باغ رو ببین … کان خاک جرعهٔ ز شراب خدا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل زد چه باک … یک طبل میزنند که آمد ترا کلید





در طعنه میزنند برامید عاشقان … دریا کجا شود ز دم این سگان پلید
عیدست صوفیا ز او این طبلها کوام … ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد نان چه خریده … شاد آنکه داد شبه و هم گوهری خرید
بشناخت عیبهای متاع غرور را … بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
هر لحظه نو بهار نوست و عقار نو … جانش هزار بار چو گل جامها درید

مر عشق را بدید بر کف نهاد جام
میگفت عاشقان را از دلبرم سلام

گر دولت گیرد و گر گردی ملول … زین سفر چاره نداری ای فضول
دل بنه کردن میفشان جب و راست … هین روان باش و رها کن مول مول
ورنه اینک می کشندت کشکشان … هر طرف بیکیست هر جانب رسول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست … مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را … تا که بالا را ندانند از سفول
جادوان را جادوانی دیگرند … میکنند اندر دل ایشان دخول
خیره منکر دیده ها در اصل دار … تا نبایی روز مردن بی اصول
نحن و نزلنا بخوان و شکر کن … کافتابی کرد از بالا نزول
آفتابی ای که سوزد روی را … آفتابی کو نیفتد در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار … کز نزدیکی گمان آید ملول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود … منجز الست و گواهان اصول
لیک تو تعجیل کم کن صبر کن … گرچه فرمودست کالانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا … لا تزل اقدامنا فی ذا الوحل

بر اشارت یاد کن ترجیع را
در ببند و ره مده تصدیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال … رفته اندر خانهٔ فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را … کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال اگر نیکو بود از رو بود … ورنه می بینی چنین چشمت بمال

چون بمالی چشم در هر زشتیی / صورتی بینی کمال اندر کمال
صد صورتهاست بینی آن همه / تا ربی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند و خویش او / می کشاند گوش جانرا که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدان / خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نگر / تا ببینی عکس خورشید وصال
تا شنیدم گفتن شیرین او / رو بدت از درد او صد پر و بال
دامن او گیر یعنی درد او / میفزاید گفتن خویشم ملال
سر نمی ارزد بدرد پر عجب / خود ببندیش ورها کن قیل و قال
سر خمارت داد و سینها دهد / زیرا آن مستی دهد سحر حلال

از پی مه این بشب بیدار باش / سر منه جز در دعا و ابتهال

دیگران رفتند خانه خویش باز / ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او / روز در روزه نماز اندر نماز
راز او دارد که دارد عقل و هوش / چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما وا مگیر / که جنون تو خوشست ای بی نیاز
طوق شاهان جاکر این سلسله است / عاشق از طوق تو نکند احتراز
خار و گل این ده از آب خضر / طاق را و جفت را کن جفت باز
هر که بنهد او سری در خاک تو / کن قبولش در حقیقت در مجاز
نی مرا هر چه شود خود گو بشو / در بهار چشن لطف خود گداز
چشن تو باید که باشد بر مراد / عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه روشان کن بحفظ لایجوز / خواه شان فضل ده خط جواز
خواه شان چون چنگ تاری بر گسل / خواه شان چون نای اندر می نواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک / خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو / ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو جان آزاد شد / وز ادبهای تو عقل استاد شد

در غلامی های



مای ما چه بود چو تو گویی انا / پس ما چه بود به پیش کیمیا
پیش خورشیدی چه دارد دشت برف / جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر / با تموز تو کجا ماند کجا
با تموزیهای خورشید رخت / زمهریر آمد تموز این ضحا
بر دو کون از روی تو و شوق تو / گیسه دوزا تند این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعتت / سجدهای سهو می آرد سها
خواب را کردن زدی ای جان صبح / هر صباح آموختن باید ترا
چب ما را راست کن ای دست تو / کرده اژدرهایی نایل را عصا
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ / گشته ام با بحر فضلت آشنا
کف برآرم در دعا و شکر کن / جاودانی گشته زان بحر صفا
ای تو پیدا همچو جان و من چو تن / میرود در جستن تو جا بجا
عمر میکاهید بی تو روز روز / رست از کاهش بتوای جان فزا
واجدی و وجد بخش هر وجود / چه غم من یاوه کردم خویش را

هین سلامت میکند ترجیع من / که خوشی چون نی تو از تصدیع من

ای بانگ و صلای آن جهانی / ای آمده تا مرا بخوانی
ما منتظر دم تو بودیم / شادا که رسول لامکانی
هین قصه آن بهار بر گو / چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و سرد گشتیم / از زمزمه دم خزانی
زهر آمد آن شکر که او داد / سردی و فسردگی نشانی
بازهره بیار و چاره کن / کز دست شدیم و هین تو دانی
زین زهرگیاه ما برون بر / هم موسی و عهد و هم شبانی
پیش تو امانت شعیبیم / ما را بچران بمهربانی
تا ساحل بحر روضه ما را / در بیشه کشی و خوش برانی
تا فربه و با نشاط گردیم / از سنبل و سوسن معانی

مارا برهان ز مکر آن پیر  ‌‌‌‌‌   مارا برسان بدان جوانی

بنهان کشتند این رسولان
از ننک وتکبر فضولان

ای چشم وچراغ هردو دیده  ‌‌‌‌‌   مارا بقروی جان کشیده
مارا ز قرو میار بیرون  ‌‌‌‌‌   نا خورده تمام و نا جریده
لاغر جو خلال ماند طفلی  ‌‌‌‌‌   اندر بر دایه بر خزیده
بکذار بلطف طفل جا نرا  ‌‌‌‌‌   سه ماه ز شیر رو بریده
جون نالهٔ ما بکوشت آمد  ‌‌‌‌‌   آنرا مشمار ناشنیده
از لب سر شاخ سمت کیرد  ‌‌‌‌‌   هر سیب که هست نارسیده
از بیم که تا نیفتد از شاخ  ‌‌‌‌‌   ماندست ز ذوق بر مریده
جان هست ازان جماد کمتر  ‌‌‌‌‌   با دایهٔ عقل بر کزیده
سه بوسه ز تو وظیفه دارم  ‌‌‌‌‌   ای تو لب من سحر کزیده
تا صلح کنیم بر در امروز  ‌‌‌‌‌   زیراک ملولی و رمیده
خامش که کریم دلبر اوست  ‌‌‌‌‌   اخلاق وکمال او حمیده

هین خواب مرو که درد لولی
دزدیده کلاهت از فضولی

نفس تو جو شد کنه فزایی  ‌‌‌‌‌   کر می بده کشته اژدهایی
شب مرداری حرام خواری  ‌‌‌‌‌   روزا خوش و دزد و ژاژ خایی
رو داده بخواری از امیری  ‌‌‌‌‌   صاحب علی صواب رایی
رنجور بود جهان بتشویش  ‌‌‌‌‌   بی عدل وسیاست لوایی
بیماری و علت جهانرا  ‌‌‌‌‌   شمشیر تو بس بود دوایی
هنکام غزا ای اکبر آمد  ‌‌‌‌‌   خیز ای صوفی بکن غزایی
ای جوع ببر کلوی شهوت  ‌‌‌‌‌   اینست اصول هر سخایی
تن باشد و جان سخای درویش  ‌‌‌‌‌   شوریده مشو بشوربایی
بکذار باتشش که آتش  ‌‌‌‌‌   مر خاصانراست کیمیایی

خاموش



خاموش تار نور کردد  ‌‌‌‌‌   ساقی شود آتش سقایی

صد خدمت وصد سلام از ما
بر عقل کل خموش کویا

ای خواب بروز همدمانم  ‌‌‌‌‌   تا بی کس و ممتحن نمانم
جون دیک بر آتشم ندیدی  ‌‌‌‌‌   در دیک جه می بزی ندانم
یک لحظه که من سوی نمازم  ‌‌‌‌‌   این عشق بنیه هم امانم
از خشم دو کوش حلم بستی  ‌‌‌‌‌   تا نشنوی آوه و فغانم
مارا بجهان حواله کم کن  ‌‌‌‌‌   ای جان که جو من درین جهانم
بکشای رهم که تا سبک تر  ‌‌‌‌‌   جانرا بجهان جان رسانم
یاری فرما قلاوزی کن  ‌‌‌‌‌   تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این جهانی
ترجیع کنم اکر نیوشی

تیز آب تویی و چرخ ماییم  ‌‌‌‌‌   سرکشته جو سنک آسیاییم
تو خورشیدی و ما جو ذره  ‌‌‌‌‌   از کوه برآیی تا برآییم
از بهر سکنجبین عسل ده  ‌‌‌‌‌   ما خود همه سر که می فزاییم
که خیره تو که تو کجایی  ‌‌‌‌‌   که خیره خود که ما کجاییم
که خیره نقل خود بسیران  ‌‌‌‌‌   که خیره که با خود آییم
که حیره بسط خویش و ایثار  ‌‌‌‌‌   با قبض که مهره در ربائیم
کاهی مس و کاه زر خالص  ‌‌‌‌‌   کاه ارنی هردو کیمیاییم

ترجیع دو ذوق ومیل الحی
در دادن و در کرفتن از حی

که شاد بخورد نت و تحصیل  ‌‌‌‌‌   که شاد بخرج آن و تحصیل
جون نخل کهی بکسب میوه  ‌‌‌‌‌   کاهی بنثار آن وتنزیل
که ماتم وقت اندر ایثار  ‌‌‌‌‌   که عاجسی بطوف زنبیل
ما یا آنیم و این دکر فرع  ‌‌‌‌‌   یا غیر ویم بی دو تبدیل

ور زانکه مرکب از دو قندیم ... تذلیل نباشد و تجمیل
هم اصلاحست دلا عرش ... در مانده ز رفع خفض و قندیل
بس اصلاحی برای افساد ... بس افسادی برای تجمیل

بس مرغ ضعیف و بر شکسته
خرطوم هزار فیل خسته

شب مست یار بودم در نای و هوی او ... حیران آن جمال خوش و شیوه های او
که دست میزدم که زهی وقت زودگار ... که مست می فتادم بر خاکپای او
هفت آسمان ز عشق معلق زنان او ... فربه شده ز جام خوش جانفزای او
هر بره گوش شیر گرفته ز عدل او ... هر ذره گشاده دهان در ثنای او
در هوشها فتاده نهایات بهشتی ... در گوشها فتاده صریر صدای او
هرجا وفاست حاصل و هرجا که بوالوفاست ... بگداخته ز خجلت و شرم و وفای او
چشمت ضعیف می شود از نور آفتاب ... صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان ضعیف که یکروز چشم را ... سرمه کشد ز لطف و کرم توتیای او
از نقدهای قلب که بنهاده به پیش ... چون جیوه می طپی ز پی کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات این و آن ... والله کشید نیست بجز اقتضای او
هر یک چو گشتیم که بر هم همی زنیم ... بحر کرم وی آمد و ما آشنای او
جانم دهی وگر بکشی چون سبکشی مکو ... من بارها گذارده ام خونبهای او
مرغ عنایت تو بود کوشش فزید ... فرع دعای تست چنین و دعای او
بر بوی آب تست ورایا شراب میل ... بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج صدق بر سر تست ای مرید عشق ... سر مست می خرام بزیر لوای او

ترجیع خود بگویم و زیراکه یار خواست
هرگز کرا آید از من آید زیار راست

ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما ... امسال و سال دولت و عزت در استوا
دف می خرید زهره و بر هم همی نهاد ... می ساخت چنگ را سر پهلوی کرد نا
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش ... در نای می نهاد ز انفاس خود نوا

بنهاده



بنهاده عشرتی که جهان آن ندیده است ... خورشید را بکار بجز گرمی و ضیا
امسال سال تست اگر زهره طاقتی ... زهره حنی به بت از این مژده دست و پا
خوان ابد نهاد خدا و اساس نو ... من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ای شاه کژ نهاده ارستی این کلاه ... چندان گرو شود بخرابات ما قبا
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش ... ز اندیشه باز رسته ز جنگ و ز ماجرا
گوید که چون بدست در این غربت دراز ... گویند آن جهان که بود درد بی دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم ... مهجور از لقای تو ای ماه دلربا
در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم ... ای زاده و فاش تو چونی درین جفا
منت خدایرا که تو باز آمدی به بحر ... چون صوفیان به بند لب از ذکر ما مضا
زیراکه ذکر وحشت هم وحشتست تو ... گفتن ز بعد صلح چنین گفته مرا
در بزم اولیا نه شکایت نه عربدست ... در خرمن خدای نه رخصت و نه علا
آنجا سعادتیست که آنجا قیاس نیست ... هر لحظه نو بنو متر قیست ز احسا

ترجیع ثالث است و گر سه بخواستی
جانرا بنظم کردن ما رانخاستی

در روضه ریاحین میکرد جیب راست ... گلدسته بستن تو ندانم بی کرات
گلدسته در هوای عفن باید ارنیست ... آنرا کشیدن این سوهم حیف وهم حظات
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود ... زیراکه پرورید آن معتدل هوات
اینجا قباش مانده یعنی عبارتی ... اما قبای یوسف جانرا چو توتیات
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا ... در بحر بی قبا شدنت شرط آشنات
ای مرد یک قبا تو قبا بر قبا مپوش ... کین بحر نیست تامل و کوشش ترا قبات
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین ... سیاح بحر دشاه مناجات اصطفات
کشتی که داشت هم ز برای علوم ذات ... بهر پیاده چو پیاده شوی نجات
اما دخل بیت تو کشتی شناس باش ... زیراکه کار دنیا سحرست و سیمیات
دنیا چو کهرباست همی که رباید او ... گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کو سفر به بحر کند در سفینه اش ... او ساکن و رونده و همراه انبیاست

در نان بسی برفتی و در آب هم برو — از بعد سیر آب یقین منزلت کمات
زینسان طبق طبق متعالی همی شود — اما علا بمرتبه و صورت علات
راهی چنین دراز بیکدم میسرست — این روضه دور نیست اگر ره برزن صفات
آری دراز کوته در عالم تنست — اما بر خدانه مساحت و نی مسافت
در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین — ارواح عاشقان مترقی در و صفات

**گر در وفا رود ره و گر در جفا رود**
**جان منست جان تو از کجا رود**

هر روز یکه ز در در آیی — در دست شراب آشنایی
بر ما خوانی سلام سوزان — یا رب چه لطیف خوش لقایی
ما را ببری سپر بعشوه — دیوانه کنی و تای تایی
ما را چه عدم چه هست جون تو — در نیست و خود می نمایی
دی کرد هزار کونه توبه — بگرفته طریق پارسایی
جون بیند تو به روی خوبت — داند که عدوی توبه هایی
بگریزد توبه و دل او را — فریاد کنان بیا کجایی
کوید که رسید مرگ توبه — از توبه مجو دگر کیایی
توبه گر اژدهایی نربود — ای عشق زمرد خدایی

**ترجیع نهم بگوش اقوال**
**تو گوش رباب و دل همی مال**

ای بت ز توبه بیت نرگش — بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که قضای بی امانست — آن زلف معنبر مشوشش
ای زاهد وقت وقت شهات — سودت نکند رخ مکرمش
هبینی کردن چه سود دارد — با آنکه دهان زنی چو کرکش
سجده کن و سرمکش جو ابلیس — بیش رخ آن نگار مهوش
از شش جهتست یار بیرون — پر نور شده ز نور هر شش
دلدار امروز سخت مستست — پر فتنه و عرصه مجش





جان دارد و صد هزار حیرت — از چون منقش و معنش
از عشق زمین بر شقایق — و ز عشق فلک چنین منقش
خاموش و شراب عشق کن نوش — ایمن شو از انغاش و نرعش

**جون لعل لبت نمود تلقین**
**بر دل بنهیم بند لعلین**

تا ساقی ما تویی بیاری — کفرست و حرام هوشیاری
ای عقل اگر چه بس عزیزی — در مست نظر مکن بخواری
گر آن دارد بگو نظر کن — کو آن دارد و تو نداری
گر پای ترا بتی بگیرد — یکدم نهلد که سر بخاری
دیوانه شوی و ز تو سودا — در دیگ سیاه تخم کاری
در مرگ حیات دید عارف — جون رست ز دیدهای تاری
نور آمد و تار را فرو گشت — دی میکشد و دمی بهاری
در جشم تو شب اگر چه تیرست — در دیده او کند نهاری
میکوید عشق با دو جشمش — مستی و خوشی و پر خماری
بس کردم تا که عشق بی من — تنها بکند سخن گذاری

**امروز دلست آرزومند**
**جون طره یار بند بر بند**

ای درد دهنده ام دوا ده — تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست دل ضریرست — آن جشم ضریر را ضیا ده
نومید همی شوم بهر غم — نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید — کحلش کش و نور مصطفا ده
شکرش ده و انکهیش نعمت — صبرش ده و انکهش بلا ده
گر جان و جهان وفا ندارد — از رحمت خویشتن وفا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش — کار تو عطاست هم عطا ده
آنی که دهی تو خورد روزی — بارش ز دمی خوشت نوا ده

این قفل تو کرده بدین دل … بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد … این خشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس نکیر آمد … زو ما بستان باشنا ده

رحم آر بدین فغان و تشنیع
ورنی کنمش قرین ترجیع

چون با خبری زهر فغانی … زین حالت آتشین امانی
مهمان من آمدست اندوه … خونریز و درست میهمانی
یک لقمه کند هزار جانرا … کی داد دهد به نیم جانی
هر سیلی او چو ذو الفقاری … هر نکته او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا … چون تلخ شد آنجنان دهانی
دریا چه بود که از نهیبش … پوشیده کبود آسمانی
ما یم سررشته نوازش … پرورده نازنین جهانی
خو کرده ببلبیل و تسنیم … با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکرلبان رقاصی … هر لحظه عروسی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد … کاشفته شود بامتحانی
حیفست که مجلس ظریفان … ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سیوم رسید مارا
هم بر سر عیش داد مارا

در چاه فتاد و دل برآرش … بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا … امروز بسوز از این شرارش
بخشای بدین اسیر هجران … بر جان ضعیف بیقرارش
هرچند که ظالم است مجرم … مظلوم و شکسته دل شمارش
کشتست چو لاله غرقه خون … کشتست چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد … آنرا که جدا بدست یارش
آنرا که بخوانده تو روزی … مسپار بدست روزگارش

هرچند



هرچند بزیر کوه غم ماند … اندیشه لبی است غم گذارش
اقبال چو ماه میکدارد … می آید باد فضل بارش
راهی بگشا بدین بیابان … ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام بیغام
می مانم در شراب در جام

هست کسی چون من کاشکار نیست … هست کسی کو طلب یار نیست
هست سری کو چو سرم مست نیست … هست دلی کو چو دلم زار نیست
مختلف آید همه کار جهان … لیک همه جز که یکی کار نیست
غرقه دل دان طلب کار دل … آنکه گله کرد که دلدار نیست
گرد جهان جستم و اغیار من … گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشتریان جمله یکی مشتریست … جز که یکی رسته بازار نیست
ماهیت گلشن آنکس که دید … کشف شد او را که یکی خار نیست
خم که زیخ بود در و گرم آب … شد همه آب و زخم آثار نیست
جمله جهان لایتجزی بدست … جنگ جهانرا جز یک تار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف … جز که فریبنده و غرار نیست
هست درین گفت تناقض ولی … از طرف دیده و دیدار نیست
نقطه دل اینی گرو گردشست … گفت زبان جز یک برکار نیست
طاقت و بیطاقتی آمد یکی … بیش مرا طاقت گفتار نیست
مست دگر از تو بزد دگر … جز تو میندار که طرار نیست
مست شدی سر بنه انجا مرو … زانکه گلست و ره هموار نیست

چون که ز مطلوب رسیدت برات
گشت نهان از نظر تو صفات

بار دگر یوسف خوبان رسید … سلسله صد چو زلیخا رسید
جامه درد ماه ارت دستگاه … نعره زند جرخ که هل من مزید
جمله دنیا نمکستان شدست … تا که یکی گردد و پاک و پلید

بار دگر عقل قلم را شکست … بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کف … بنده خداوند خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت … بوسه بدان لب ده کان می چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد … ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی نادرست … ای خنک آن گوش که نامت شنید
شعشعهٔ جان تو عالم گرفت … ولولهٔ صبح قیامت دمید
عقل نبایید بدا او دگر … عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف … تیر که از قوس مجاهد جهید
هدهد جان جون بجهد از قفس … می پرد از عشق بعرش مجید
تیغ و کفن پیش برد و میرود … روح سوی قیصر و قصر مشید
رسته ز اندیشه که دل می فشرد … جسته ز هر خار که پا می خلید
جرخ از و جرخ زد و گفت ماه … منک لنا کل غدا الف عید

شد که ترجیع دلم می جهد
دلبر من داد سخن میدهد

این بخور و جام دگر آرمش … باز دو هشیار نه بگذارمش
از عدش من نخریدیم زر … بی می و بی مایده کی دارمش
شیره و شیرش نم هم رایگان … لیک جو انگور نیفشارمش
همجو لب خویش همی بویمش … همجو سر خویش همی خارمش
روح منست و فرح روح من … دشمن بیگانه بتنگ آرمش
جون ز نم آنرا که ز مهر و ز عشق … گفتن گستاخ نمی یارمش
گر بدهد کیسهٔ جار طبع … من عوض و نایب هر جارمش
هم بسفر یار و قلاوزمش … هم بکرم زر بجز و ارمش
تا جه کند لک لکه زر و سیم … جون بنجه ساقی و خمارمش
او دست گرفتار ولیک آن کنم … گر تو بگویی که گرفتارمش
او جو ز گفتار ببندد دهن … از جهت ترجمه گفتارمش







در دل او گرم شود از ملال … مردجه و باد سبکبارمش
ور بسوی غیب نظر خواهد او … آینهٔ دیده و دیدارمش
ور بزمین آید جون بو تراب … جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود … یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر زرافشان من

شد ای سحر ساقی تا نوش نوش … ای زرخت در دل با جوش جوش
بادهٔ حمرای تو همجون بلنگ … گرگ غم اندر کف او موش موش
جون که بر آید بقصور دماغ … افتد از بام نگون هوش هوش
جون که کشد گوش خرد سوی خود … گوید از درد خرد گوش گوش
گویدش او خیز بجان سجده کن … در قدم این قمری فروش
گفت که آمد که ندانم منش … گفت که تو خفته بدی دوش دوش
عاشق آید بر معشوق مست … گر نبود بوی از آن سوش سوش
عشق سوی غیب زند نعرها … بر حس حیوان بزند آن خروش
شهر پر از بانگ خر و گاو شد … بر سر که باشد بانگ و حوش
نزل سوارست برین یک قدح … ساغر دیگر جهت قوش قوش
جون که شدی پر ز می لایزال … هیچ نبینی قدح و بوس بوش
جمله جمادات سلامت کنند … راز بگویند جو خویش و جو توش
روح جو از مهر کنارت گرفت … روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که ز نم جرخ من … عشق غزل گوید بی روی و پوش
همجو گل سرخ نگاری کند … جمله ریاحین بر او جون جیوش

نقل بیار و می بیشم نشین
ای رخ تو شمع و میت آتشین

جون تلف عشق مؤید شدی … گر تو یکی روح بدی صد شدی
مست و خراب و خوش بخود شوند … خلق جو تو جلوه گر خود شدی

ای دل بی باده بخور فاش فاش — حد ز ندنت جو تو بیجد شدی
حلی اگر باشد هم بگذرد — شاد بمانی جو مخلد شدی
ای دل بر کینه مصفا شدی — وین تن دیرینه مجدد شدی
مست همی باش و بیا سوی خود — جون بخود آیی تو مقید شدی
روح جو آبست بدن همچو خاک — آب و از خاک مجرد شدی
تیره بده در بن خم جهان — صافی و اکنون و مصعد شدی
خواست جراغت که بمیرد ولی — رو که بخورشید مؤید شدی
جان تو بخراش بدو باز شد — جون که درین نور ممدود شدی
هم نفسی آمد لب را ببند — تا بکی این دم تو در آمد شدی

ساقی جان آمد با جام جم
نوبت عشرت شد خامش کنم
فی الرباعیات

در مذهب عشاق قراری دگرست — وین باده ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردی — کاری دگرست و عشق کاری دگرست

وله

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور — نزدیک تر آ و از خدا دور مشو

وله

تا ره بر تو طبع بد آموز شود — بخت تو بپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه — ترسم که جو بیدار شوی روز بود

وله

آنرا که بضاعت قناعت باشد — هر چیز که کرد و گفت که طاعت باشد
زنهار تو الا مکن الا بخدا — کین رغبت خلق نیم ساعت باشد

وله

من من نیم آنکس که منم کو یی کیست — گویا نه منم در دهنم گویی کیست

من پرهنی



من پرهنی بیش نیم سر تا پای — آنکس که منش پرهنم کویی کیست

وله

علمی که ترا گره گشاید بطلب — زان پیش که از تو جان بر آید بطلب
آن نیست که هست می نماید بگذار — وآن هست که نیست می نماید بطلب

وله

با تست مراد از چه دوی هر سو تو — او تست ولی مگو که من او او تو
او یی و تویی ز احولی می خیزد — جون دیده شود راست تو او یی او تو

وله

ما را می کهنه باید و دیر نه — ورنه ز ازل تا ابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود — کان تلخ نه شود نه و شیرین نه

وله

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

وله

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی — ور در صفت خویش روی بسته شوی
می دان که وجود تو حجاب ره تست — یا خود منشین که هر زمان خسته شوی

وله

اسرار مرا نهانه اندر جان کن — احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان و دل مرا جو جان پنهان کن — این کفر مرا بیش رو ایمان کن

وله

گر تیغ اجل مرا کند بی تن و جان — در چمن بر آیم ز زمین خندان
از خاک جو جمله دانها می روید — هم دانه آدمی بروید میدان

وله

عید آمد و عید از جمال سلطان — عیدانه که دیدست چنین در دو جهان

خود عید هزار عید باشد ای جان
کان گنج نهان برآید از کنج نهان

ولـه

ای زندگی تن و توانیم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ولـه

گر گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد
که گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

ولـه

از بی یاری ظریف تر یاری نیست
وز بیکاری لطیف تر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیلت برید
والله که جو او چابک و عیاری نیست

ولـه

من بندهٔ آن قوم که خود را دانند
هر دم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش خالی گردند
وز لوح وجود خود انا الحق خوانند

ولـه

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
این جمله رهت خواجه منزل پنداشت

ولـه

عشقست طریق و راه پیغامبر ما
ما زادهٔ عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده در طبیعت کافر ما

ولـه

گر جان دادی بیا و جان باز آخر
اینجای که بودهٔ از آغاز آخر
یک نکته شنید جان از انجام
صد نکته شنید چون نشد باز آخر

ولـه

بلبل آمد بباغ و رستیم از زاغ
آییم بباغ با تو ای چشم و چراغ

چون سوسن



چون سوسن و گل خوش خوش بیرون آییم
چون آب روان رویم از باغ بباغ

ولـه

آنی که ملک با تو در آید بطرب
گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مراد خواهی مطلب

ولـه

آسوده کسی که در بند بیشی نیست
در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان
با خویشتن نیز ره خویشی نیست

ولـه

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست
کز قامت او قیامت از ما برخاست

ولـه

آن روح که بسته بود در نقش و صفات
از پرتو مصطفا در آمد در ذات
آندم که روان گشت ز شادی میگفت
شادی روان مصطفا را صلوات

ولـه

ناگاه برویید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین شاخ نبات
ناگاه روان شد ز شهنشه طبقات
شادی روان مصطفا را صلوات

ولـه

جانی و جهانی و جهان با تو خوشست
ور زخم زنی زخم سنان تو خوشست
خود معدن کیمیاست خاک کف تو
هر چیز که ناخوشست آن با تو خوشست

ولـه

آنها که بر آتش خزان سوخته اند
وز لطف بهار چشمشان دوخته اند
اکنون همه خلعت تو دوخته اند
شیوه گری و غنج در آموخته اند

ولـه

زنهار مگو که رهروان نیز نیند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ
می پنداری که دیگران نیز نیند

عشاق بیکدم دو جهان در بازند — صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند — وز بهر دلی هزار جان در بازند

ولـه

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود — آن لحظه که چشمهات مستانه شود
زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد — لقمان حکیم نیز دیوانه شود

ولـه

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد — شد از طربت حامله صد غنچه بزاد
زین غلغله فتاد در انجم و چرخ — در غلغله چشم ماه در نجم فتاد

ولـه

گر گل کارم بی تو بروید خر خار — ور بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
ور بر گیرم رباب در زد تار — در هشت بهشت در روم گردد نار

ولـه

هر دم دل چرخ را بر نجاند یار — مانندهٔ چرخ شان بگرداند یار
یکدم همه را بر انداز خویش دمی — جون فاتحه شان بعشق برخواند یار

ولـه

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز — در توبه و در صلاح زهد بر سیز
آورده ام آتشی که میفرماید — کای هرچه جز از خداست از ره برخیز

ولـه

از حادثهٔ جهان زاینده مترس — وز هرچه رسد چو نیست باینده مترس
این یکدمه عمر را غنیمت میدان — از رفته میندیش ز آینده مترس

ولـه

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز — آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
بسلت می مال خواجه شهری تو — آخر ز گزاف نیست این ریش دراز

ولـه

از روز قیامت جهان سوز بترس — وز ناوک انتقام دلدوز بترس





ای در شب حرص خفته در خواب غرور — صبح اجلت دمید از روز بترس

ولـه

عاشق چو نمی شوی برو پشم بریش — صد کاری و صد زنگی و صد پیشه و بیش
در کاسه سر چو نیست بادهٔ عشق — در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

ولـه

آن دل که من آن خویش پنداشتمش — بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگداشت مرا بتا و آمد بر تو — نیکو دارم که نکو داشتمش

ولـه

ای سر ملیحان جهان شی لله — وی راحت و آسایش جان شی لله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو — میگوید و خورشید ما شی لله

ولـه

یکچند میان خلق کردیم درنگ — زیشان بوفا نه بوی دیدیم و نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق — جون آب در آهن و جو آتش در سنگ

ولـه

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل — از جان و خرد تهیست مانند دهل
کبر ابدی باشد کو شاد نشد — از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

ولـه

آندم که چو غمخوار شوم من شادم — آندم که خراب گشته آبادم
وآن لحظه که ساکن و خموشم چو زمین — جون رعد بچرخ میرسد فریادم

ولـه

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست — این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده که بادهٔ من ریزی — من آن مستم که باده ام پیدا نیست

ولـه

ای اشک روان بگو دل افزای مرا — آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
جون یاد کنی شبی ز شبهای مرا — اندیشه مکن بی ادبیهای مرا

اول بهزار لطف بنواخت مرا … آخر بهزار غصه بگداخت مرا
جون مهرهٔ مهر خویش بگداخت مرا … جون من او همه او شدم براند اخت مرا

وله

بر ره گذر بلا نهادم دل را … خاص از پی او بای کشادم دل را
از باد مرا بوی وی آمد امروز … شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

وله

جون زود رشته بود حق فرقت ما … از بهر جه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما … ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

وله

عمریست ندیده ایم گلزار ترا … وآن نرگس برخمار خمار ترا
بنهان شدهٔ ز خلق مانند وفا … دیرست ندیده ایم رخسار ترا

وله

ای روی ترا گلنار مخسب … ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس برخمار خونخوار مخسب … امشب شب عشرتست زنهار مخسب

وله

یاری که بجز از صفت او زونست … در خانه در آمد که دل تو جونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش … دامن برکش که خانه ام بر خونست

وله

امشب شب آن نیست که از خانه روند … از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز … در آتش اشتیاق مستانه روند

وله

ای دل این ره بقیل و قالت ندهند … جز بر در نیستی وصالت ندهند
وانگاه در ان هوا که مرغان وینند … تا بر و بال بر و بالت ندهند

وله

در بندم از ان دو زلف بند اندر بند … جون نالم از ان لبان قند اندر قند

ای وعدهٔ





ای وعدهٔ دیدار تو هیج اندر هیج … آخر غم هجران تو جند اندر جند

وله

اطراف رخش مشک سیه بگرفتست … رو بتو ماهست مرا سینه جو طشت
زان طشت همی زنم که مه بگرفتست … گویی در توبه را کسی بگرفتست

وله

وه وه که بدیدار تو خونم تشنه … جندانکه نه بینمت فزونم تشنه
من بندهٔ آن دو لعل سیراب توام … عالم همه زین قبل بخونم تشنه

وله

جانم ز طرب در شکر انباشتهٔ … جون برگ گل اندر شکرم داشتهٔ
کامروز مرا خنده فرو می گیرد … تا در دهنم جه خنده ها کاشتهٔ

وله

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد … از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم … گویم که حساب من ازین باید کرد

وله

تا از تو جدا شدست آغوش مرا … از گریه کسی ندید خاموش مرا
در جان و دل و دیده فراموش نهٔ … از بهر خدا مکن فراموش مرا

وله

آمد بر من جو در کفم زر بنداشت … جون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
آن حلقه گوش او جنین بندارد … کانجا که زرست گوش می باید داشت

وله

آنرا که خداش جون تو یاری دادست … او را دل و جان بیقراری دادست
زنهار طمع مدار از آنکس کاری … زیرا که خداش طرفه کاری دادست

وله

برسیدم از آنکسی که برهان داند … کاری کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کای صحرایی … این منطق طیرست سلیمان داند

آن جاه و جمالی که جهان افروزست / وآن صورت بهتان که طرب اندوزست
امروز چو با ماست در آویزیم / دی رفت و پریر رفت روز امروزست

وله

این فصل بهار نیست فصلی دگرست / مخموری هر چشم ز وصلی دگرست
هر چند که جمله شاخها رقصانند / جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگرست

وله

ای دوست مکن که روز ما را فرداست / نیکی و بدی چو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقان خیانت نه رواست / من راست روم تو کج روی باید راست

وله

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت / وی قبلهٔ عاشقان دل و روی خوشت
از جملهٔ صفات خویش عریان گشتم / تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

وله

ای آب حیات قطرهٔ زآب رخت / وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب / آن شب شب زلف تست و مهتاب رخت

وله

گفتی تو که عشق عقل آمیز خوشست / در هر صفتی که هست پرهیز خوشست
آری سخنت از زر سرخست و لیک / جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

وله

از آتش عشق تو جوانی خیزد / در سینهٔ ماهٔ جمال جانی خیزد
گر می‌کشیم بکش حلال است ترا / گر کشتن دوست زندگانی خیزد

وله

افسوس که طبع دلفروزیت نبود / جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود
من داده بدم بتو دل و دیده و جان / تو برده بدی و لیک روزیت نبود

وله

امشب چیزی در سر ما میگردد / دل مرغ شدست و در هوا میگردد

هر ذرهٔ



هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد / آن یار مگر گرد وفا میگردد

وله

امروز خوشست هر که او جان دارد / رو بر کف پای میر خوبان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد / مسکین شب و روز در گلستان دارد

وله

زنهار دلا بخود مده ره غم را / مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی جو قناعت کردی / چون تره بسنج بسلت عالم را

وله

من تجربه کردم صنمی جوشش خو را / سیلاب سیه تیره نکرد آن جو را
یکروز گره نبست آن ابرو را / دارم بی مرگ زندگانی او را

وله

دل رفت سر راه دبستان بگرفت / وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید کئی تو چون دهان بگشادم / جست از دهنم راه بیابان بگرفت

وله

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست / در شش جهت و برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد / این جمله بهانه است همه مقصود اوست

وله

بی یار نماند انگه با یار بساخت / مفلس شد انگه با خریدار بساخت
مه نور از ان گرفت کز شب نرمید / گلبوی از ان یافت که با خار بساخت

وله

تنها نه همه خنده و سیماش خوشست / خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
سر خواسته است لیک زودش ندهم / سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

وله

چون دلبر من میان دلداران نیست / او را چو جهان هلاکت و پایان نیست
گر خیره پری زنخ زند گو میزن / معشوق ازین لطیف‌تر امکان نیست

حاشا که بعالم از تو خوشتر یار نیست ... یا خوبتر از دیدن رویت کار نیست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی ... همه پر تو تست هر کجا دلدار نیست

**وله**

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست ... دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سر جبیت جمله سرهای بدن ... چون می نکرم فدای یکموی تو نیست

**وله**

خیزید که آن یار سلامت برخاست ... خیزید که امروز قیامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست ... خیزید که از عشق غرامت برخاست

**وله**

سلطان ملاحت مه موزون منست ... در سلسله اش این دل مجنون منست
برخاک درش خون جگر می ریزم ... هر چند که خاک او به از خون منست

**وله**

صد بار بگفتمت چه هشیار و چه مست ... شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بس که دلت بااین و آن در پیوست ... آب تو برفت آتش ما بنشست

**وله**

عشقت بدلم درآمد و شاد برفت ... باز آمد و رخت و بار بنهاد و برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین ... بنشست کنون رفتنش از یاد برفت

**وله**

دل رفت بیکسی که بی ماش خوشست ... غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جان میخواهد نمیدهم روزی چند ... جانرا محلی نیست تقاضاش خوشست

**وله**

پستم ز خمار عبهر جادویت ... دفعم چه دهی چو آمدم در کویت
من سیر نمیشوم ز لب تو کردن ... آن به که مرا در فکنی در جویت

**وله**

من بندهٔ آنکسم که بی ماش خوشست ... جفت غم آنکسم که تنهاش خوشست

گویند



گویند وفا ماش چه لذت دارد ... زانم خبری نیست جفاهاش خوشست

**وله**

یاری که بنزد او گل و خار یکیست ... در مذهب او مصحف و زنار یکیست
زنهار بنزد او کس را مفرست ... کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست

**وله**

ما برزگران این کهن دشت نویم ... کز کشتهٔ شادی همه غم می درویم
چون لابه کم عمر درین دشت فنا ... سر بر زده از خاک بیادی درگرویم

**وله**

مائیم که که نهان و که پیدائیم ... که مومن و که جهود و که ترسائیم
تا این دل ما قالب هر دل کرده ... هر روز بصورتی برون می آئیم

**وله**

آن اصل سخن که جان دهد مرجانرا ... بی آنکه چه رنگ بخشد این مرجانرا
مایه بخشد مشعل ایمان را ... بسیار بگفتیم و نگفتیم آنرا

**وله**

پرورد بناز و نعمت این دوست مرا ... بردوخت مرقع ز رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر دل من صوفیست ... عالم همه صومعه است و شیخ اوست مرا

**وله**

ای تن تو نمیری که خیال جان باتست ... ای کفر و طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی ... مردی بصفت همت مردان باتست

**وله**

در هر جزوم نشان معشوق منست ... هر بارهٔ من از آن معشوق منست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده ... این ناله ام از بنان معشوق منست

**وله**

آن کیست که بیرون و درون می نگرد ... در اهل جنون بصد جنون می نگرد
در دیده نگر که دیده چون می نگرد ... و آن کیست که از دیده برون می نگرد

بی عشق ونشاط وعشرت افزون نشود — بی عشق وجود خوب موزون نشود
صد قطره زابر اگر دریا بارد — بی جنبش عشق در مکنون نشود

وله

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد — بیوستن او زخود بریدن باشد
خاموش کن اینجا که جهان یکنظرست — جون گفتن او بعین دیدن باشد

وله

ای بوده سماع آسمانزاره ودر — وی بوده سماع مرغ جانرا سروپر
اما بوجود تست جیزی دیگر — مانند نماز از بس بغا بیر

وله

مجنون پریشان توام دستم گیر — سرگشته وحیران توام دستم گیر
او بی سروپای دستگیری دارد — من بی سروسامان توام دستم گیر

وله

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز — تا ناز کنم نه روزه گیرم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز — جون نیستی تو بوم نماز من جمله مجاز

وله

رو مرکب عشق را قوی ران مترس — وز مصحف کر آیت حق خوان مترس
جون از خود وغیر خود مسلم گشتی — معشوق توهم تویی یقین دان مترس

وله

امروز حریف عشق بانگی زد کاش — گر او باشی خدا وباش مباش
وی نیست شدت هین میندیش ازانکه — فردا که نیامدست ازوی متراش

وله

در چشم منی وگرنه بینا کنمی — در مغز منی وگرنه شیدا کنمی
جایی که نمیدانم کانجای تو نیست — گر عشق تو نیستی من آنجا کنمی

وله

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو — آوارهٔ عشق جو توکم نیست برو





ای جان تو بیا اگر نخواهی نرسید — ور می ترسی کار تو هم نیست برو

وله

گفتم که مگر غمش بود درمانم — کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو جیست — گفتم وصلت گفت بدین درمانم

وله

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی — حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی بدرد دل بنشینی — استادانرا بدرد خود بنشانی

وله

گر زانکه امین ومحرم این رازی — بر بازی بیدلان مکن طنازی
بازیست ولیکن آتش انگیزیش — بس عاشق را که گشت بازی بازی

وله

گفتم که دلا جه در بلا افتادی — دل گفت خوشم من تو کجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا کن گفتا — دیوانه کسی جه در دوا افتادی

وله

گنجینهٔ اسرار الهی ماییم — بحر در نامتناهی ماییم
بگرفته زماه تا بماهی ماییم — بنشسته بتخت بادشاهی ماییم

وله

جز صحبت عاشقان ومستان مپسند — دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند — زاغت سوی ویرانه وطوطی سوی قند

وله

هردم دل خسته را برنجاند یار — یا سنگ دلست یا نمیداند یار
بر جهره نوشته ام بخون غصهٔ دل — می بیند وهیچ بر نمی خواند یار

وله

با نامحرم حدیث اسرار مگو — با مردودان حکایت یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو — با اشتر خارخوار جز خار مگو

زاهد بودی ترانه گویت کردم — خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بود نه نشان — بنشاندمت نشانه گویت کردم

ولـه

حاشا که شود دیده عاشق نمناک — یا از جز عشق دامنت گردد چاک
حاشا که بخفت عاشق اندر خاک — با گست کجا رود دران عالم خاک

ولـه

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض — الفقر شفاء و سوی الشفاء مرض
العالم کل خداع و غرور — والفقر من العالم کنز و غرض

ولـه

میفزاید خدای گای هرجائی — از عام ببر گر خاص ازان مائی
با ما خو کن که عاقبت آخر کار — بیشت آید شبانگه تنهائی

ولـه

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی — بر تو زند آفتاب رنجور شوی
بیش و بس عاشقان چو سایه میرو — تا چون مه از آفتاب پر نور شوی

ولـه

بر رستم و بر رستم بر رست یکی — می خوردم می خوردم از دست یکی
همچون قدحم شکست و انگه پر کرد — آخر ز گزاف نیست اشکست یکی

ولـه

آنکس که ترا بیند ای خوب اخلاق — در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل — با طلعت آفتاب اندر آفاق

ولـه

گفتم چشم گفت که جیحون کنمش — گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد دو سه روز — رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ولـه

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش — چون پوشیدی بهر بلائی مخروش





در خانه همی سوز و همی ساز خموش — گاهی ز بنیش بود گاهی نوش

ولـه

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون — در چشم و سرم بدید آثار جنون
زنجیر گسسته بودم و جسته برون — در پای کشان سلسله کن فیکون

ولـه

امروز خوشم بجان تو فردا نیز — هم آبم و هم کوهم و هم دریا نیز
هم کار و کیای دوست کارافزا نیز — هر لاف که او زند بگوئیم ما نیز

ولـه

آن یار کشیده باز دستم امروز — از دست شدم دست گسستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز — دیوانه و دیوانه پرستم امروز

ولـه

مانند رخت بباغ دیدم دی نار — رنگ رخ من گشت بسان دینار
چون در زدهٔ بجان جدا کردی نار — ای کافر کافر بچه آخر دین آر

ولـه

هستم ز غمت چنان پریشان که مپرس — زان دل شده ام بی سر و سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی پر یفشی — وانگه ز منش بپرس چندانکه مپرس

ولـه

در بحر صفا گداختم همچو نمک — نه کفر و نه ایمان نه یقین ماند نه شک
اندر دل من ستاره پیدا شد — گم گشت دران ستاره هر هفت فلک

ولـه

عشق دارم پاکتر از آب زلال — این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال — عشق من و معشوق مرا نیست زوال

ولـه

من مهر تو بر تارک افلاک نهم — دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی — من از دل و جان روی بران خاک نهم

مهمان توییم ما و مهمان جامع / ای جان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع / آراسته باد از تو میدان سماع

ولـه

من دوش بخواب دیدم قمری / دریا صفتی عجایب سیم نما
امروز بگرد هر دری میگردم / کز یار که دوشینه که دارد خبری

ولـه

دامان جلال تو ز دستم نشود / سودای تو از دماغ مستم نشود
کوییٔ مرا چنانکه هستی بنمای / گر بنمایم چنانکه هستم نشود

ولـه

بیهوش ز سودای رخت والهها است / در سینه ز بازار رخت غلغلهها است
از بادهٔ تو در کف تو بلبلهها است / در گردن دل ز زلف سلسلهها است

ولـه

خورشید رخت ز آسمان بیرونست / چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان ما جا دارد / وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

ولـه

شمع ازلست عالم افروزی من / زان شاهد اعظم است پیروزی من
با شاهد و با شمع ازل خوش باشیم / آری چکنم چو این بود روزی من

ولـه

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسم / و ز بستن پا و رفتن سر ترسم
ما کرم روان دوزخ آشامانیم / از گفت و مگوی خلق کمتر ترسم

ولـه

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن / در راه تو اندیشهٔ دیگرگون کن
انکار زبان لست کمتر باید / اقرار ترا سود بود افزون کن

ولـه

با درد بساز هین دوای تو منم / در کس منگر چو آشنای تو منم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد موفور و ثنای نامحصور پاک از وصمت فتور و قصور نثار حضرت بادشاهی ١١٤٠
که اوست هو مولینا والیه المصیر از توقیع دیوان جلال احدیت او
الا له الخلق والامر از طغرای فرمان واجب الاذعان بارگاه صمدیت او
قادری که بقدرت بالغه وهو علی کل شیء قدیر روی رومی روز را چون
آیهٔ شامی باشعهٔ انوار ابصار بیاراست و زلف هندی شب را که بیکر لباس
بنی العباس دارد و بخوبتر وجهی بپیراست یولج اللیل فی النهار ترک رومی
روز از حکمش تیغ هندی کشیده بر شه شام یا دبر ملک چین حشر برده
شام زنگی نهاد دزد آشام ویولج النهار فی اللیل خداوندی که پرکار وجود
گرد نقطهٔ حدوث بامر او گرد توسن فلکی میدان زمان را بحکم او در نورد و خالقی
که بدیع فطرت از قالب قدرت تربیت چون قدم از شاه راه عدم بذیل جهان
حدثان گردانید و تشریف خلافت و خلعت نیابت که جز بر قامت بر اعتدالش
راست نمی آید در پوشانید که انی جاعل فی الارض خلیفه و افسر شاهی از
نور نامتناهی بر سرش نهاد و زبانش بر بدیع اسما برگشاد ثم عرضهم علی
الملائکة و وجود او را دیباجهٔ صحیفهٔ منشات و بیت القصیده جریدهٔ مخترعات
و سینه اش سفینهٔ عجایب مواهب و گنجینهٔ غرایب رعایت کرد
کریمی که قریحهٔ صافی آدمی را سرچشمهٔ زلال حکم ان من الشعر لحکمه ساخت

ونفس



ونفس ناطقه را بجهة نفاثات ان من البیان لسحرا بر داخت گردکاری که
صدف دماغ طالع گردانید بیت دیدهٔ جان بعقل روشن کرد روح را
خضر ظلمت تن کرد تا بتوسل آن نیک از بد بدانستند و قبول از رد بشناختند
و انبیا و رسل علیهم الصلوة والسلام که هداه مناهج و سبل اند بخلق فرستاد
و بیماران داء جهالت و گمراهان وادی ضلالت را بیمامن انفاس نفیسه
ایشان قانون شفا و نجات داد بیت نجات خلق در انفاس روح پروشان
شفاء دردنهان زابیان شان قانون مصوری که رقم صباحت بر صحیفه
جمال یوسف نبی نگارندهٔ قلم تصویر او ست و خال ملاحت بر عارض کمال
محمد عربی کشیده خامهٔ تقدیر او بیت آنکه داند ز خاک تن کردن خاک را
دفتر سخن کردن اختیار آفرین نیک و بد اوست باعث نفس و مبدع خرد اوست
حکیمی که فصوص حکم را که او فر نصوص نعم اوست من یوتی الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا در خاتم دست طلب خاتم انبیا و خاتم اصفیا شمس دین قویم و صلاح
شرع مستقیم نشاند و از مخزن اسرار حقایق کنوز رموز فایق فاوحی
الی عبده ما اوحی جواهر فتوحات غیبی بر قامت با استقامت آن مکی
سرمدی فشاند ماهیان بدایع معانی اسرار نامهٔ نامتناهی لقد رای من آیات
ربه الکبری که روح ارواح اهل تعرف و قوت قلوب ارباب تصوفست
بر اصحاب مکاشف عیان شد علمی که صورت صنوبری آن عالم کبرا
علیه الصلوة والسلام که از روی معنی صدرنشین عالم صغراست مطالعهٔ
انوار اسرار و مشارق عوارف معارف کرد که علمه شدید القوی
ثمرات احیاء علوم دین که کیمیای سعادت دارین و اکسیر کرامت
منزلین است بدان سدرهٔ منتهی رسالت و طوبی بی انتها بسالت اختصاص
داد که ماکذب الفواد ما رای نافذ اشش اوامر و نواهیش بر مقتضی
ماکذب الفواد ما رای از ساحت عقاید ثقلین کافیه و تلویحات بداو
بذیرفت و بسعی مهندس چابکدست حکمتش بنا رفیع ملت حنیفی بتمهیدات
الهی نامه ادع الی سبیل ربک استحکام بذیرفت و تابی که عطیهٔ ایمان

بی طلب امتنان که از دوی احسان که بنوع انسان بخشد تا طوالع
انوار از پیرایه و واسله ریزان ابرار که ایات محکمات فصلی است در باب
ایشان بدرخشید و دلرا که مضغه است در درج نامه وحدانیت وجزنه نفحات
هویت ساخت دلی وجه دل خرد صورت بزرگ منقبت خزانهٔ امانت منان
چیزی که کوه بر نتافت متحمل نسانی جاودانی بخشش ایمانی شجرش معرفت
ثمرش محبت چمن انوار مکاشفت کارخانه طراز مشاهدت لطیفی که عندلیب
عشق را در گلزار اذکار و افکار بر اغصان اجبار و ابرار بنوای اسرار
مترنم گردید و پستان شبانه نغر فهم بیمام را بصبوحی از خمخانهٔ جمال
ذوق حیات اصلی بخشانید فردی که افراد در حیز حر و حصر نیاید احدی
که احاد بدایعش در تعداد اعداد نگنجد سو احدست و شمار ازو معزول
صمدست و نیاز ازو مخذول آن احدنی که عقل داند و فهم لی مع الله وقت
و آن صمدنی که حس شناسد و وهم سو خواه ارسطو و خواه بطلمیوس همه از
کنه ذات او مایوس و مشهد اقدس الله روحه و جدد بتجدد الازمان
فتوحه که بحقیقت محط رجال سعادات آسمانی و مهبط کرامات سبحانی
مطرح شعاع انوار الهی و مقصد رواحل قوافل نامتناهی نمود از اسرار قضا
المودج دقایق قدر صبح شب سهب کشف و یا جیز ظلمت آینه صورت
فطرت رموز حقیقت محل کنوز حکمت کارنامهٔ صدق را عنوان بیان
کلمات را نامه ترجمان بود مشرف و سد سر و تعمق در لطایف و نکات
آن مغز گشت بی تکلف کلماتش دستور ارباب کرامات و عباراتش
قانون ابواب افادات بود بمقالاتش روزنامه را از صادقان
و مقامهٔ دلنواز عاشقان ترجیعاتش سفینه نوح روح رباعیاتش آینه
نوعروس فتوح هر قطعه در تازگی آیتی هر غزلی در تازگی بغایتی حروفش
و قوف عرفات جانی باز ان الفاظش موقف کداز شب نیازان اسجاعش
دلاویز استماعش راحت انگیز والحق بدین هیات و صنعت عروسی را مانت
مزین بحلی و حلل فصاحت چون مقصورات در خیام ملاحت و کلک صباحت

درجلهٔ

در جلهٔ حجرهٔ جمال و زیب بر منصهٔ غنج و دلال و فریب نشانده و زواهر
جواهر جزالت و لآلی متلالی سلاست و بلاغت بر فرقش فشانده از تارپا
قدم محلی و آراسته زلف مشکین و عارض رنگین شکسته و پیراسته در چشم هر
لفظی غمزهٔ ظریف در ابروی هر معنی رمزی لطیف چون صورت برین حال بود
صفت بود نفس ناطقه که بلبل بستان شوق و عندلیب گلستان شغف است
بدین بیت نغمه سرایی کرد سو در عارض و بالا و قدت می نگرم حیران شده
تا بیش کدامت میرم او نیز بزبان حال که انطق است از لسان مقال
بدین شعر ترنم نمود سو عروس حسن مرا هیچ در نمی باید زلطف و زیب
نگردیده تماشایی بناءً علی هذه الحال و ابناء علی و للمقال خواست تا منتخ
دیوان غزلیات و ترجیعات و رباعیات که نامضبوط و نامربوط نمود طلب
دارد و همت بر جمع و ترتیب آن بطریقی اینق گمارد و در تصحیح تحریفات
و اصلاح و تصحیفات که از کتاب صادر شده اجتهاد نماید و ابواب الفاظ
مشکله و لغات معضله بر چهره طلاب بگشاید بتوفیق الله تعالی چیزی از
نسخ متنوعه و اشعار متفرقه بدست آمد و بدان خاطر و فره ناظر حاصل شد
بعد از استخاره از حضرت بخشندهٔ بی عوض و بخشایندهٔ بی غرض جل جلاله
و عم نواله و استمداد از روح مقدس جناب جناب معارف ماب صاحب
صاحب کتاب مدت یکدو سال اوراق روزگار خویش بنقوش سواد و بیاض
آن می نگاشت و صحایف آنرا چون صفحهٔ رخسار دلبران نصب عین میداشت
تا بحمد الله تعالی و منه الجزیل قریب سی هزار بیت در تحت جمع آمد و ترتیب
حروف تهجی صدر او قافیه بر غایت رسید و این در حکمت را در سمط تحریر
کشید و قدر وسع در تزئین این گوهر ثمین کوشید اما خرده دان در
گوشش جان ندای این شعر فصیح در میداد شعر و اما الحلی الا زینة نقیصة
تیمم من حسن اذا کان قصرا فاما اذا کان الجمال متما لمثلک لم یحتج الی ان یزورا
یعنی جمال این مقال از زیور تکلف هر روشن رای بی نیاز و از پیرایهٔ تصرف
هر سخن آرای مستغنی است نعم انت اصدق من العطا و اصوب من فالح

بن خلاوة فی عدم الخطا گفته شد **شعر** اذا قالت خدام فصدقوها
فان القول ما قالت خدام • باز چون محبت حقیقی و مودت اصلی بر مقتضی
حدیث نبی علی قایله افضل الصلوات واکمل التحیات **الارواح جنود**
**مجندة فما تعارف منها ایتلاف و ما تناکر منها اختلاف** از نتایج
ایتلاف است و تباعد اشباح سبب اختلاف نه تعارف ازلی میان
روح جناب مغفرت مآب مولوی و روح این ضعیف جنان تاکد پذیرفته
که گرد انفصال بر چهرهٔ احوال او ننشیند و بجد از ما نپذیرد و هر آینه از
اشراط محبت و اعتقاد و شرایط ارادت و اعتضاد نشر فضایل
و بث شمایل دوست و ذکر مقالات و بد و حالات اوست **من احب شیا**
**اکثر ذکره و قبل اچس** اری جملگی حقه دل در یاد آن جان پرور گرفته
همگی قطر گوش را از ذکر شکر آن شیرین گفتار بر شده **شعر** یا قوم اذنی
لبعض الحی عاشقة • والاذن بعشق قبل العین احیانا • چه کاروان عشق چنانکه
از شاه راه دیده بساحت سینه فرود آید گاه گاه از دروازه گوش نیز
نزول کند فی الجمله اکثر از رواه ثقات و عدول مبراه از زیغ و عدول
استماع افتاده یاد کردن و خود را بذکر آن مستحق رحمت گردانیدن
**عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة** مستحب و مستحسن می نماید معلوم و مفهوم
آنکه آن جناب از ارومه حدایق فضایل نفسانی و جرثومه کمالات
انسانی بوده و ابن و ابا عن جد عنجد وارث علوم انبیا و حایز معارف
اصفیا **شعر** شرف توارث کابرا عن کابر • کالرمح انبوبا علی انبوب
با وجود سالها عفات تحصیل علوم را لبیک زده و مواظبت کسب فضایل
را احرام بسته شمع ضمیرش از مصباح بتاثیر صباح پرتو ربوده و شعاع
خاطرش از شعله آفتاب فروغ کشوده و ذوافنا معانی حسبی و نسبی و
ادخار فضایل [illegible] و مکتسبی سعی بلیغ می نموده چنانکه در علوم دین
و معارف [illegible] از ابنای دهر و اخوان عصر خویش مستثنی و ممتاز و از اقران
و اکفا سرافراز و از زمان صبی **حتی اذا بلغ اشده** بصفت صفات

نشاد



نشاد فی عبادة الله موصوف و بزهد و ورع و فتوی و تقوی مشهور و معروف
اما همواره صواف باطن او را از عادات اهل ظاهر و شیم صوره پرستاران
بجانب و بخواهل و زخارف مموهه دنیوی بر دل و جانش متنفر و مستهجن
می شد و ندار ما اتانی الله خیر مما اتیکم مراکه چشمه آب زلال در دهن است • کجا
بجرعهٔ نقش سراب کردم شاد • و پیوسته اقطاب اهل ارشاد و اوتاد ذوی
الاعتقاد را خواهان و جویان و در پی این طایفه پویان و از پیر درد مثل این
سخنان گویان که ای اصحاب و احباب کدورت نفسانیه که بین الحشاشة
والحشا جایگیر است زوال آن جز بزلال اهل صفا که مروه و قار و مروت میدان
**انظرونا نقتبس من ربکم** و تسکین عطش بادیه شوق که بمثل عذاب حریق است
جز از عذب رحیق اهل و فانی شناسم **افیضوا من الماء** و مانند این کلمات
صبابه از بحر شوق و صبابه از ورق دل بترجمان زبان ظاهر میکرد و میگفت **ربنا**
**اتمم لنا نورنا** تا بفیض فضل ربانی شرف صحبت یکی از اکابر اهل تصوف و اعاظم
اهل تعرف که مصدر لطایف معارف و مشتق منه مشاهده و لوامع و مضاف
الیه فضایل روحانی و مسند الیه کمالات انسانی بود **سو** صورتی در عین معنی جوهری
فرد از عرض • اختری بی انقلاب و مشعلی بی اضطرام • از زبان بی زبانان در سرش
بانگ سماع • و زشراب لایزالی در کفش جام مدام • دریافت و خود را بجوامع القلب
والروح بدو داد آن بحر خصم و طود اشم بهر طریقی و تسلیه خاطرش میکرد و میگفت ای
نور دیده برادر و ای جانم از شوقت برادر پوشیده نباشد که این [illegible] غمار
عنا و هلاک اسباب بلا انداز عادت آزاد و با عادت همزاد موجهای دریا
قطره از عبرات حسرات در لجهای عالم زکوات نکبات ایشان است نیکو بین
و طریق اسهل گزین **شعر** فوالله ان السایرین الی الحمی • کثیر و ان الواصلین قلیلی
او در جواب میگفت **بیت** اینت مرادین همینت مراکیش • از روی کرم هیچ
مرانم ز بر خویش • با مول و مرجو از کرم فیاض آنکه بهمت علیه امداد نموده اید تا تفرقه
خاطر بجمعیت و وحشت بمؤانست مبدل شود و از غیب فتوح بی ریب چهره گشاید
و این دولت جز در متابعت چون تو امامی همام و پیشوایی قمقام که مهیا شود

چه راه رو را گران باری و بی یاری بیماری و بی کاری بار آرد و چون دل فقر که
نقد مال او و انست و مآل حال او بدان از خدمت دوستی کامل بیکار گردد و به پیکار
دشمن غدار گرفتار آید من منع المال من الاخیار اختیارا صرفه الله الی الاشرار
اضطرارا هرکه بی یاری پندار کاری دارد جز تقنع روزکار خویش نمی ورزد سو
مرد ره شد کسی که دردی یافت ۰ تن درستیست انکه دردی یافت ۰ پس فرمود تا عزم
خانقاه کرد و روی از مدرسه برتافت و از مشارع دراست بمسالک طریقت
بشتافت چه نهایت علوم همه مخلوقات عجز است و جهل تا انسان بصفت
جهولیت موصوف نگشت تحمل حمل امانت اسرار آلهی و خفیات نامتناهی
منصور و معروف نشد سو دل ز دانایی بشستم روشنایی یافتم ۰ از همه بیگانه
گشتم آشنایی یافتم ۰ زیرا که از زبان عجز و تقصیر چه تکسر ربنا ظلمنا انفسنا
چه آید و از زبان دانایی و توانایی و عجب شاید که تکبر انا خیر منه و تجبر فبما
اغویتنی زاید علم کز تو ترا نه بستاند جهل از ان علم به بود صد بار کوه گران
سنگ را اگر اطاعتش بر میان جان چرخ بی درنگ را حلقه بطاعتش
هلال وار در گوش جان سو کوه در راه او کمر بندی ۰ صبح در مهر او
شکر خندی ۰ کوه را از کهر کمر سازد ۰ وز مه نو رکاب زر سازد
والحمد لله الذی فی بحار جبروته غرقت ارواح المرسلین و فی انوار ملکوته
احرقت القلوب المقربین و فی سبحات صفاته تلاشت افیدة العارفین
و فی سطوات ذاته فنت اسرار الموحدین سو پس درود و سلام نامعدود
با صلات صلات نامحدود ۰ مقرون تحیتی که بواطن صحایف ازرقی
سپهر بنقوش آن موشح و موصول تمجیدی که زواهر صفایح انوری مهر و سنای
ماه از تصاویر ان مزین است تحفهٔ روضهٔ منور و هدیهٔ مشهد معطر مالک
خلق عظیم صاحب خلق وسیم سلطان سراپردهٔ فردوسی شاه تختگاه
عنصری محبوب حضرت مربوبیت مطلوب بارگاه الوهیت آشنای
انما انا بشر مثلکم بیگانهٔ الست کاحدکم خطیب منبر دعوت عندلیب
چمن بعثت بیت آنکه تا صبح دولتش ندمید ۰ شرع و ملت ضیا و نور ندید

خواجه



خواجه که برای عالم آرای کار اولیای اسلام بساخت دمار تحت رویت دل
اعدای دین متین را بسوخت علام شریعت غرا را بعیوق برافراخت عالم
وجود را بسراج وهاج خویش برافروخت در اصداف اشراف گوهر کلام
اسلاف نسبی که جز در علو نسبتش علو نتوان کرد حسنی که جز از سمو حسبش
سمو نتوان یافت بر وریده حسن قدم اصل سرمایه ره روان عدم آنکه
بیانش اموات را جان داد که غیر احیاء بنیانش پی روان را روان داد
دعا د نقش نگین و فاطر از آستین ذو فنون لما یحببکم نکته دان
فاتبعونی یحببکم الله سید مشاهده و آن عیوب مبارز میادین قلوب
نعت صاحب دل لا ینام قلبی ۰ مهمان ابیت عند ربی ۰ محمدان نقصف ادینی
خلایقه ۰ فیها لها قصة فی شرحها طول ۰ بزرگوارتر از نژاد آدم را ۰ نبود
بیش ز تو ای رسول باز بین و شمایم مغفرت و رضوان از نسایم روضهٔ
رضوان بر روان آل و اصحاب و عترت و ذریت که خسروان تخت فرخی
و فیروزی و شهریان خط سعادت و به روزی اند و بر پی روان برگزیده
ایشان روان ما جان چنین و آن او ان اما بعد چون مستنشق
نسایم محبت اصلی و مستلذ شمایم مودت حقیقی علم الانسان ما لم یعلم
اعطاه الله مناه فی دینه و دنیاه از آوان هبوب صبا صبی باز داعیه مطالعه
کلمات اهل شوق و ملاحظه محاضرات ارباب ذوق گریبان کسوت جان
و دامان لباس جانش گرفته بود و یوما فیوما بدین صفت می داشت و لوا ولای
اولیاء دین و مشایخ اهل یقین برمی افراشت و همواره در طلب این
بضاعت و از قصه ایشان بحصه و از سمر شان بجری قناعت می نمود
و معتقد آن بود که اقوال و افعال این بزرگان از مصباح عالم ارواح
پرتو جهان افروز است و از شعاع مشعله قبه قدس نوری شبهت سوز دل
شوق پیشه را اگر مصرع یک قطرهٔ خون است و هزار اندیشه ۰ گوشه نشین
خلوت خانهٔ محبت و اخلاص و زاویه دار مودت و اختصاص تصور
میکرد و خلوص طویت و صدق نیت بر تفحص حال و تجسس اعمال ایشان

عدد صفحات کتاب ...
...

معروف میداشت و نقاد بیرت و صفا سریرت در ارادت ایشان می بنداشت
و عطف عنان عزیمت بر صوب کتابت نظم و نثر این قوم صواب میدید
و آنچه از منشیات اقلام و مساط کلام این اقوام میدید عظیم می پسندید شعر
احب الصالحین و لست منهم ۰ لعل الله یرزقنی صلاحا ۰ تا سعادت یزدانی
و توفیق ربانی مساعد ساعد طلب شد و بملاحظه بعضی از غزلیات جناب قدس
مآب و حضرت جنت خضرت مولانا و مولی الواصلین الی جوار رضوان الله
تعالی الذی توا ترفیض الرحمة و المغفرة علیه و توالی مجمع علوم الشریعة و الطریقة
منبع اسرار الحقیقة بین الخلیفت عطشان الحضرت زبان المحبة لسان
القدس ترجمان الانس کاشف اسرار المجاهدین مکاشف انوار المشاهدین
شمس الموحدین و بدر العابدین والواجدین جلال المعرفت و الملة و الدین
البلخی محتدا و مولدا الرومی منشاء و مشهدا قدس الله تعالی روحه اتقوا الله
و یعلمکم الله تا عجز و جهل از بنده محقق نباید معلم بتعلیم حق نشود و از متعلمان
و علمناه من لدنا علما نگردد و تعلم علوم نفسانی که از طبیعت انسانی زاید حرام است
و من یسمع الاخبار من غیر واسط ۰ حرام علیه سمعها بوسایط شعر

پیر صاحب درون صاحب حال ۰ گفت کای مانده در عقیله قال
تو چه عشق کس بعقل نراند ۰ نامه قرب کس بنقل نخواند
سبق ما زلا و لن خالی است ۰ ملک وحدت زما و من خالیست
خویشتن را بعقل واصل کن ۰ شمه زین شمامه حاصل کن

از آن پس در توقف اطاعت بر قدم استطاعت بایستاد و برد نبرد با نفس
و شیطان بدست برد مخالفت بر کارگاه صدق نهاد شعر دست در دامن
انابت زد ۰ با ملایک دم از قرابت زد ۰ و بهیچ وجه از صواب دید آن
طود شامخ و قدوه مشایخ الفاظ لا یقبل زد شعر اثنای غیر ان الدر بها یابی
آن فنون آمده چو قطره ز میغ ۰ ملک بگرفته شمس وار بتیغ
آنکه گاهی ملقب شمس الحق و شمس الدین و گاهی بصلاح الدین منعوت میشود
تجاوز نداشت زیرا که کامل مکمل بود و خفایا و زوایا عیوب بدو می نمود

دهرد مش

تعالی نحن نقص علیک ا...
...ون یوسف و زلیخا و ایضا قصة المحب و المحبوب
...ب علیه السلام لان لقصه العشق احسن القصص عند
...ق یعنی قصه است بدایتش محبت و وساطتش محنت و نهایتش
... و زلفت یاد روی بیان طالب و مطلوب و نشان حبیب و محبوب
قصه جمال یوسف و عشق یعقوب است و قال النبی صلی الله علیه و سلم
من عشق و عف و کتم و مات شهیدا قال ذو النون رحمة الله رحمة
واسعة من استانس بالله استانس بکل شیء ملیح و وجه صبیح و بکل صوت
طیب و رای طیب از این جماعت بعضی بصمت و سکوت سلوت خاطر
کنند و طایفه بکمالات ظاهرا از تکلف خالیست اختیار کنند و جمعی تظلم را
از مخایل روحانیان شناسند و از ثبات اثبات و علما تقات با ثبات

Aujourd'huit le vendredi 25
Radjabe, nous étions invités avec Son Altesse
Etézades-Saltanéh chez Aîné-Soltan
nous avons passés vraiment un
beau journée; j'espère que sous
la reigne de Sa Majesté Imperial
nous passerons le plus beau encor.

۷۷۵

...روحه مرآة الغيب و...
...فزه عفا الله عنك مجزه ا...
الآخر في النبوة وعلى آله واحبا...
وعترته الطيبين الطاهرين
اجمعين رب اختم
بالخير
تم
بسال هشتصد و هفده ربيع الاول از بود
که این دیباچه بنوشتم بعون خالق معبود
تم